

زیراپوان ماه

niceroman.ir

نویسنده: ف. صفایی فرد

#زیر_ایوان_ماه

#ف_صفایی_فرد

خلاصه:

زخم‌های تن‌شان را زیر لباس‌ها پنهان می‌کردند، اما هیچکس نگفت زخم‌های روح پنهان نمی‌شوند. با هر نگاه، با هر کلام، حتی از لای لبخندها بیرون می‌زدند.

بهی، فلور، کاوه و فرهاد، چهار شخصیت اصلی قصه که زخم‌هایشان آن‌ها را به هم پیوند زده و... می‌زند.

بهی که چند سال پیش خواهرش را از دست داده تمام تلاشش را برای زندگی خواهرزاده‌ی چهارساله و شوهرخواهرش می‌کند، کاوه هم که علاقه‌اش به بهی را در دل مخفی کرده، تمام تلاشش را برای نزدیک ماندن به او می‌کند اما فلور، خاله‌ی کاوه قرار نیست بگذارد این مسیر برای کاوه آسان بگذرد... خیلی ساده ست، مگه نه؟ آخه این فقط ظاهر ماجراست... زخم‌ها آروم آروم رازها رو رسوا می‌کنن.

به قول بهی: غریبه‌هایی که یکدفعه سر کله‌شان وسط زندگی آدم پیدا می‌شد، آدم‌های عادی نبودند.

.

به نام خدا

زیر ایوانِ ماه

فصل اول

زخم‌ها را گذاشته بودیم توی زیرزمین خانه

بھی

غریبه‌هایی که یک دفعه سروکله‌شان وسط زندگی آدم پیدا
می‌شد، آدم‌های معمولی نبودند.

چند دقیقه پیش رد تماس داده بودم؛ اما ناشناس پشت خط از رو نرفته بود. نگاهم از صفحه‌ی گوشی بالا آمد و بین غریبه‌های ایستاده و نشسته در سالن چرخید. هنوز هم نمی‌دانستم "چرا به این جشن آمده بودم؟" شاید چون فرهاد اجازه نداده بود دنبال تینا بروم و بعد با هم به خانه برویم. من هم باید لحظه‌ها را جوری پرمی‌کردم تا آسان‌تر بگذرد.

باز ترکیب ناآشنای ارقام روی گوشی را دوره کردم.

آشنا شدن با صدایی ناشناس و بی‌تصویر، راحت‌تر از آشنایی با چشم و دهان و تن‌های حاضر بود. خرج تمام کردن آن، فشار یک دکمه بود، اما برای رهایی از این‌جا باید دنبال بهانه و راه‌های فرار می‌گشتم.

تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم.

. بهی نیک‌پور؟

انگار یک هیچ از من جلو بود. شاید هم دو هیچ. شماره تماس و اسم و فامیلم را می‌دانست و... من چی؟

صدای اخم آلودش هم انگار ندیده و نشناخته کینه‌ام را به دل داشت. برای آشنایی بیشتر با دشمنِ ناشناسم کنجکاو شدم.

.خودم هستم.

.خوبه.

ابروهایم بالا رفتند و لب‌هایم کمی قوس برداشتند.

.که خودم هستم؟

سکوت پشت خط قوس لب‌هایم را بیشتر کرد. از پشت گوشی جرئت آدم برای گفتن حرف‌های توی دلش بیشتر می‌شد.

.من خا...

حرفش را خورد. نفسش در گوشی رها شد و بعد انگار پیچ‌های صدایش را سفت‌تر کرده باشد، ادامه داد:

.مادر کاوه هستم!

صدایش خار داشت. هم خراشیده شده بود، هم می‌خراشید.

چرخیدم و چرخیدم و چرخیدم تا توی سالن پیدایش کردم. کنار بچه‌های کم‌وبیش آشنای گروه، پشت بزرگترین میز نشسته بود و پونه چسبیده بهش چیزی را توی گوشش می‌گفت. مهمانی شام به دعوت پونه بود. آخرین دانشجوی دفاع کرده‌ی گروه ما و کمی عجیب بود که من هم دعوت شده بودم.

.الو؟

زمزمه کردم:

.گوشم با شماست.

.می‌خوام از نزدیک ببینمت. امکانش هست؟

جواب منفی بود اما هنوز به زبانم نرسیده، باز گفتم:

.هرچه زودتر بهتر. مثلاً همین حالا یا...

.الان جایی هستم.

مکث کرد. اثر خارها در صدایش بیشتر شدند.

.کاوه هم هست؟

.بله.

محکم گفته بودم و همین شاید لحظه‌ای نوک تیز خارها را سمت خودش برگرداند. صدایش برای چند ثانیه قطع شد. قبل از آن که این بار من "الو"ی بودنش را زمزمه کنم، گفت: کی ببینیم همدیگه رو؟

باز نوک تیز خارها برگشته بود سمت من.

. چرا باید ببینیم؟

عصبانی شد؟

. برای این که من با شما حرف دارم!

پس شده بود.

چون با من حرف داشت باید به دیدنش می‌رفتم؟ غریبه‌ای که به زور می‌خواست آشنا شود!

. آدرس رو برات می‌فرستم... فردا صبح رأس ساعت نه!

خدا حافظی نکرده تماس را قطع کرد.

کاوه اشاره کرد به جمع‌شان بی‌یوندم. جمع هم کلاسی‌ها و دوستان این دوسه سال... برای او شاید لقب دوم کار می‌کرد، برای من اما همه فقط همان اولی بودند. یک مشت

هم کلاسی عمدتاً از خودم کوچکتر که علاقه‌ای به آشنایی با
هیچ کدام را در این مدت پیدا نکرده و حالا، در جمع‌شان
بودم.



#ایوان 2

فلور

عقربه‌ی ثانیه‌شمار مثل دیروز می‌جنبید. مثل دیروزِ دیروز
و سه روز پیش و هفته‌ی پیش و ماه پیش و دو ماه پیش...
نه، دو ماه پیش تندتر از امروز حرکت می‌کرد. دو ماه پیش
که نمی‌خواستم موعد مقرر از راه برسد...

ساعت بی‌چشم‌ورو! بعضی. ثانیه‌ها را یادش می‌رفت پشت
سر بگذارد. یک دفعه نگاه می‌کردم و می‌دیدم جای این که
روی سه باشد روی شش است و تا می‌آمدم به شش نگاه
کنم، پریده بود روی نه و دوازده و...

. خانم باطری همه‌ی ساعت‌ها رو عوض کردم.
گوشی موبایل را روی کنسول گذاشتم، درست کنار
مجسمه‌ی برنزی.

دو ماه پیش که برای دفاع آماده می‌شد و داده بود یک
کارت اختصاصی برای من طراحی کنند.

«می‌دونی که واسه دیدنت تو سالن بی‌قرارم فلورالملوک.»

پسره‌ی مسخره‌ی بی‌شعور!

هنگامه هنوز ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. لابد توی دلش
داشت به دیوانگی‌ام می‌خندید. شاید هم ناسزا حواله‌ام
می‌کرد که پول بی‌زبان دست چه آدم بی‌شعوری افتاده که
خوشی زیر دلش زده و هی باطری‌های نو ساعت‌ها را عوض
می‌کند. آن هم نه یکی و دوتا. درست سیزده ساعت، به
اندازه‌ی سیزده سالِ نحس.

مهم نبود اگر فحش هم می‌داد. فقط یک‌ماه‌ونیم بود که
به این‌جا آمده و جایگزین فتانه‌ی احمق شده بود که
دخترش را انداخت زیر دست‌وپای آن مردک لاشخورصفت

بی همه چیز... من هم اخراجش کردم تا حساب کار دستش بیاید.

«هرکس با فلور درافتاد ورافتاد!»، جهانگیر می گفت.
پیرمرد پیزوری... می خندید و ذوق می کرد. خودش هم می دانست که از فشار پایین تنه اش می توانست موش شود. موش و... موم، توی دست فلور! هه! موش را چه به تسخیر جهان...

روی مبل راکم نشستم؛ ته سالن کنار پنجره‌ی سرتاسری رو به باغ. زیباترین منظره‌ی عمارت...
گوشی و سیگارم رو بیار این جا.

صدای پاهایش روی پارکت‌ها نزدیک و نزدیک تر شد.
چشم روی هم گذاشتم و آرام آرام تکان خوردم.

کنار مبل ایستاده بود؛ بافاصله و آرام. خوب بود. این دختر از فتانه آرامش بیشتری داشت. حرّاف هم نبود. ربطی به خلق و خوی ذاتی اش نداشت، اکتسابی بود... اثرات دردهای گذشته و زخم‌های خانه‌ی پدری.

کف دستم را به طرفش گرفتم. جعبه‌ی سیگار و فندک را در دستم گذاشت.

چشم‌بسته زیر لب گفتم:

— برو به آخرین شماره‌ای که صحبت کردم، آدرس یکی از کافه‌رستوران‌های همین نزدیکی‌ها رو بفرست برای صبحانه‌ی فردا...

چشم گفت.

فندک را در دست چرخاندم. مال جهانگیر بود. سوغات دخترش.

انگشت شستم را روی بنده‌اش کشیدم. روی گرگ حکاکی شده‌ی رویش. گرگی در لباس میش... میش ماده... نرم و نازک.

. آدرس بهترینش رو بفرست.

. چشم خانم.

— آدرس رو که فرستادی برایش بنویس: «بهبتره این دیدار اتفاق بیفته دخترجون!»

باز "چشم"ش را تکرار کرد.
 لای چشمم را رو به سرخی آسمان غروب باز کردم.
 فرستادم خانم.

بهبتر بود پای کاوه را وسط نکشد... هرچند او هم سدی
 برای عملی شدن تصمیمات من نبود. سیگاری از جعبه‌ی
 چوبی و باریک درآوردم و روشن کردم.

هنگامه در بی‌صداترین حالت ممکن دور شده بود.
 لای پلک‌هایم را بستم. آرام دود را بیرون دادم و به صدای
 تیک‌وتاک عقربه‌ها گوش سپردم.

بعد از جهانگیر قرار بود زمان روی حساب بگذرد. نه کند
 که هی مجبور باشم باطری‌های‌شان را عوض کنم یا
 بفرستم‌شان پیش تعمیرکار و او هم بگوید که سالم‌اند خانم
 "فرش فروش" و من حرص بخورم که "محبوب"، من
 محبوبم و "فرش فروش" هفت جدوآبای آن پیرمرد پیزوری
 است و به هر حال چه "فرش فروش" چه "محبوب"
 ساعت‌ها را پس بفرستد و باز زمان سوار لاکپشتش شود و

پدر من را در بیاورد که قرار نبود بگذرد و نگذشته و هنوز هم
گاهی نمی گذشت...



#ایوان 3

بھی

در ذهنم تصویرش زنی با خارهای بیرون زده از گردن و گلو
بود. نمی توانستم جور دیگری تجسمش کنم.

محل قرار جای دنجی بود. خانه‌ای ویلایی که فضای بزرگ
بیرونی و ساختمان سفید و شیشه‌ای اش انگار از نو ساخته
شده بود.

حسن سلیقه‌اش در انتخاب محل قرار باعث شده بود
کمی از حجم خارهای توی گلوی تصویر ذهنی‌ام کم شود.

از مسیر سنگ فرشی رد شدم که لابه‌لای گلدان‌های خیزران، انگار راهرویی سبز ساخته بود و به ورودی ساختمان می‌رسید. در شیشه‌ای اتوماتیک که از جلوام کنار رفت، قبل از آن که فضای داخل را بررسی کنم و دنبال خانم خاردار بگردم دختری با لباس فرم به استقبالم آمد، دستش را سمت پنجره‌های بزرگ سمت دیگر سالن گرفت و گفت:

. خوش آمدید. از این طرف.

نتوانستم تعجبم را مخفی کنم و دختر هم به‌رویم لبخند زد. شاید برای خودش هم یک بازی جدید بود. نه این اداواصول‌ها به تیپ و قیافه‌ی من می‌آمد که از قضا امروز به‌خاطر رفتن به دانشگاه ساده‌تر از همیشه هم پوشیده بودم، نه این کافه‌رستوران هرچند جذاب، یک مکان لاکچری خیلی خاص بود که مثلاً انتظار آدم‌هایی با بادیگارد را داشته باشم!

همه‌ی این‌ها ثابت می‌کرد که با موجود عجیبی طرف هستم.

شاید خانم خاردار را تابه‌حال ندیده بودم اما کاوه را می‌شناختم و می‌دانستم که پدرومادرش فوت کرده‌اند. این هم یک دلیل دیگر برای تایید عجیب‌بودن خانم خاردار که خودش را مادر کاوه معرفی کرده بود.

دنبال دختر رفتم. جز ما هیچکس در سالن بزرگ نبود و خانم خاردار بدون آن‌که خاری از گلو و گردنش بیرون زده باشد پشت میزی در قسمت انتهایی سالن نشسته و نزدیک شدن‌مان را نگاه می‌کرد.

خانم زیبایی بود. این را احتمالاً هر چشمی تصدیق می‌کرد. برخلاف لحن صدایش آن‌قدرها هم تیز و خط‌کشی‌شده نبود. با کمی اغماض حتی می‌توانست نرم و منحنی باشد... مثلاً یک روز که خارهایش را خانه جا گذاشته بود، روزگار گیرش انداخته و انحنایش را ساییده بود.

میز مقابلش تمام و کمال چیده شده بود. از شیر و پنیر و مربا گرفته تا تخم‌مرغ و املت و اسنک و سوسیس و خیلی چیزهایی که برای من بیشتر حکم ناهارم را داشتند.

نه از جایش بلند شد. نه خوش‌آمدگفت. سلام را هم من گفتم و او جوابش را با تکان سر داد. روبه‌رویش نشستم.

دختر برای مان چای ریخت و با کسب اجازه از خانم خاردار رفت.

صورتش شبیه کاوه نبود. شاید هم بود و من نمی فهمیدم. هیچ وقت نفهمیدم آدم‌ها چطور از توی صورت هم، به پدر و مادر و فک و فامیل شان می‌رسیدند!

سعی کردم خیره‌اش نشوم اما موهای کاملاً کوتاهش با لایت استخوانی جذابیت خاصی داشت.

او اما خیره‌خیره نگاهم می‌کرد. چشم‌هایش عمق داشتند. روی‌شان عکس من افتاده بود اما او انگار در عمق چشم‌های خودش تصویری داشت که آن را روی صورت من بررسی می‌کرد.

فنجان مقابلم را برداشتم و کمی از چای نوشیدم. تلخ بود اما داغ نه و برای ترکردن گلویم کافی.

برای شنیدن حرف‌های او نیامده بودم، پس شروع کردم: - برای من شما تقریباً غریبه هستید. من تا قبل از شناخت یه غریبه اجباراً بهش احترام می‌ذارم. اگه غریبه موند که

هیچ. اما آگه آشنا شد، بعد از آشنایی تصمیم می گیرم که همچنان بهش احترام بذارم، یا نه.

هنوز توی عمق چشم‌های خودش بود. کمی دیگه از چای نوشیدم.

— شما هم مطمئناً من رو نمی شناسید، که آگه می شناختید برخوردتون فرق می کرد. من فقط اومدم بگم که به کسی— اجازه نمی دم به من بی احترامی کنه یا بخواد از بالا بهم نگاه کنه... اون هم وقتی هیچ شناختی ازم نداره.

لبخند زدم و به میز اشاره کردم.

. زحمت کشیدید اما من صبحانه خوردم.

بالاخره از عمق به سطح آمد و همان طور که خارهایش حنجره اش را می خراشیدند، گفت:

. کسی که به زندگی کاوه پا بذاره به زندگی من پا گذاشته!

باز هم لبخند زدم.

— شاید هیچ مسئله‌ی درگیرکننده‌ای تو زندگی تون نیست که به حضور من تو زندگی خواهرزاده تون حساس شدید... البته بدم نمی اومد هم بازی تون بشم اما کلاً اشتباه گرفتید.

. به به فلورالملوک! باز که میزگرد تشکیل دادی.



#ایوان4

با تمام شدن جمله اش، تصویرش پیدا شد و سمت چپ میز، بین من و... "فلورالملوک خاردار" نشست. مثل همیشه خونسرد و جوری بود که انگار هیچ چیز اهمیت خاصی ندارد. حتی چیزهایی که باعث می شد صبح زود از خوابش بزند و بخواهد دو نفر دیگر را با حضورش غافلگیر کند.

به محض نشستن چنگالی برداشته و مشغول خوردن از مخلوط سوسیس و قارچ و پنیر مقابلش شده بود که با سس سفید و جعفری تزئین شده و خوشمزه هم به نظر می رسید. شاید بعداً یک بار با تینا می آمدم و امتحانش می کردم.

خاله‌خانم با غیظ نگاه از کاوه گرفت و به من داد. چند خار بزرگ از چشم‌هایش بیرون زده بود. اگر جسم داشتند نشانه رفتن‌شان تا تخم چشم‌های من به راحتی دیده می‌شد. به نگاه تیز و برنده‌اش لبخند زدم. هرچند حس کردم کمی زخمی شدم اما خودم را تبرئه کردم:

. من بهش نگفتم.

کاوه بی‌خیال لقمه‌ای را که با نان بربری و املت برای خودش گرفته بود، در دهانش گذاشت و با همان دهان پر و لپ‌های قلنبه شده گفت:

. دفعه‌ی اولم که نیست، هست؟

نمای خانم خاردار و میزی که چیده بود، اگر قرار بود بیشتر شبیه تصویری دیپلماتیک باشد، با حضور کاوه به تصویری کاریکاتوری و نامتعارف تبدیل شده بود. مثل این بود که از یک سری بازیگر طنز برای یک سکانس جدی استفاده کرده باشند.

نگاهم را ازشان گرفتم و سعی کردم کوچکترین اثری از لبخند در هیچ‌یک از اجزای چهره‌ام مشخص نشود. کمی

دیگر از چایم نوشیدم و آماده‌ی بلندشدن کمرم را از پشتی
صندلی فاصله دادم.

— به هر حال... هرچند کلاً اشتباه گرفتید، اما ترجیح دادم
برای آرامش هردومون پیام و از سوءتفاهم خارج‌تون کنم.
من شاید ایشون رو به واسطه‌ی دانشگاه و بعد هم کارم
بشناسم اما اون دختری که تو زندگیش هست، نیستم...

دست توی کیفم کردم و با شناسنامه درآوردم و بی‌توجه به
نچ‌کردن کاوه، صفحه‌ی دومش را باز کردم و از همان فاصله
روبه‌روی خانم خاردار گرفتم:

- من متاهلم خانم. امیدوارم دفعه‌ی بعد، قبل از قضاوت،
بیشتر تحقیق کنید.

بلند شدم. لبخند خداحافظی را به چشم‌های مبهوت و
اخم‌های روی پیشانی‌اش زدم و سمت خروجی راه افتادم.
بیرون سالن وارد اتاقی شیشه‌ای و کوچک شدم. دختر
نشسته آن‌سوی شیشه‌ای که اتاق را دو نیم کرده بود، از
روی صندلی‌اش بلند شد و قبل از هرچیز از سرتاپایم را نگاه

کرد. حتماً داشت بساط چیده شده در کافه‌شان را تحلیل می‌کرد.

. هزینه‌ی چای چقدر می‌شه؟

این بار نگاهی به پشت سرم کرد و گفت:

. مهمان خانم...

نگاهی به کاغذی کنار دستش انداخت و جمله‌اش را تمام کرد.

. محبوب هستید.

با مکث لبخند زد.

. حساب شده.

یکی از منوهای چیده شده روی میز این طرف شیشه را برداشتم و در بخش صبحانه هزینه‌ی چای را پیدا کردم. نقداً فقط دو تراول داشتم که اجباراً باید یکی‌اش را خرج چای خوردن با خانم خاردار می‌کردم. برای بقیه‌ی حرام شده‌اش زیر لب "فدای سرم" گفتم و حین خروج از اتاق زمزمه کردم:

. من مهمان کسی نبودم.

سمت راهروی سبز خیزرانی قدم برداشتم. بیرون کافه در کوچهی بن بست، علاوه بر ماشین مدل بالایی که هنگام آمدن هم دیده بودم، حالا ماشین قرمز و جذاب کاوه هم پارک شده بود. رانندهی آن ماشین که یک خانم بود، حالا داشت نگاهم می کرد. با توجه به چیزهایی که در همین چند دقیقه دیده بودم مطمئن بودم که این ماشین مدل بالای مشکی، ماشین خانم خاردار بود و آن زن هم احتمالاً راننده اش!



#ایوان 5

کاوه

شناسنامه را انداخت توی کیفش و رفت. قاشق برداشتم و مشغول خوردن از لوبیا شدم. بالاخره فلورالملوک خرج کرده بود و نباید حرام می‌شد. از سمتش حرارتی را حس می‌کردم.

.کاوِه!

دهانم را پر کردم و سرم را سمتش کج. گونه‌هایش سرخ شده و پشت لبش دانه‌های عرق در حال ظهور بود.

قاشق را توی ظرف انداختم و به پشتی صندلی تکیه دادم. دست به سینه شد. هه! عین همیشه که من طلبکار بودم و او قیافه‌اش را می‌گرفت!

.زدی به هدف.

همیشه به هدف می‌زد. کلاً زندگی من سیبل شلیک‌های بی‌نقصش بود. اما این بار فرق داشت!

.خودشه!

ابروهایش مثل کلاه الف تاب برداشتند. نزدیک شدن دختر سالن‌دار دهانم را بست. تراولی روی میز گذاشت و گفت:

— عذر می‌خوام.... مهمان‌تون هزینه‌ی چای رو حساب کردن. البته ما گفتیم که حساب شده اما پول رو گذاشتن و رفتن. بیشتر از هزینه هم هست.

نیشم از حرکت بھی باز شده و فلور بیشتر در حال انفجار بود. دختر که رفت، سرش را به طرفم چرخاند. ادامه‌ی حرفم را گرفتم:

. همون کسیه که می‌خوامش.

چشم‌هایش گشاد و قطره‌های عرق واضح‌تر شدند. تک‌خند بیرون‌زده از دهانم شکل پوزخند روی صورت‌م ماند. سرم را تکان دادم:

. منتها، خودش خبر نداره.

چشم‌هایش وقزده خیره‌ام مانده بود. صدا از لای دندان‌های چفت شده‌اش بیرون زد:

. می‌فهمی چی می‌گی؟ شوهر داره!

بی‌حوصله نفسم را پوف کردم. نگاهم دورتادور سالن خالی چرخید. طبق معمول پول بی‌صاحبش را ریخته بود توی چاه! عادت داشتیم جفت‌مان او یک جور می‌ریخت من یک

جور دیگر. کل تلاشش برای ادب کردن من شده بود همین
خصلت جذاب که از خودش گرفته بودم.

بلند شدم.

.نداره.

چند قدم رفتم و برگشتم. چشم‌هایش هنوز همان ریختی
بود. مبهوت، وقزده، باخم.

— جان هرکی دوست داری این یکی رو بی خیال شو فلور...
بذار همین قدر که هست، بمونه برام.

وگرنه...

وگرنه نداشت. فلور استاد گندزدن به زندگی من بود!

از سالن که بیرون زدم، دو تا دختر داخل اتاقک شیشه‌ای
پچ‌پچ‌شان را تمام کردند. لبخندی گل‌وگشاد تحویل‌شان
دادم و بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و حین رد شدن از کنار
گلپر، برایش بوق زدم. دستش را از پنجره بیرون آورد و تکان
داد.

باید می‌رفتم سراغ بهی...

دست روی نیش باز شده‌ام کشیدم.

.چه بهتر!

پخش را روشن کردم و باهاش زمزمه کردم:

— تو پیداترین راه گمراهی‌امی / تو اعتیاد ترک معتادی‌امی /
اصلی‌ترین دلیل گستاخی‌امی / زخم رو صورت جغرافی‌امی ...
صدایم را بلند کردم:

— تو بهترین نقاش نقشی. بهی / روی تن جهان من پخشی.
بهی ...



#ایوان6

بهی

. که دوست داشتی هم‌بازیش بشی!

لیست خریدهای ضروری را برداشتم و از پشت میز بیرون آمدم. کارت "خونه" دست خانم رئوف بود. نمی‌دانستم هست یا نه، باید اول او را پیدا می‌کردم.

روبه‌رویم ایستاده و راه را بسته بود. کمی گردنم را عقب بردم تا نگاهم به آن بالاها برسد. قبل از خودش تصویر خاله‌اش به ذهنم آمد که اصرار داشت خودش را در نقش مادر معرفی و خارهایش را توی تنم فرو کند.

خنده‌ام را از تصویر کاریکاتوری حک شده توی ذهنم خوردم و گفتم:

. دیدی که قسمت نبود.

نگاهش شرورانه شد.

. پس خورده تو برجکت!

برایش ادایی درآوردم و پشش زدم اما تکان نخورد. شاید این حرف‌ها جای عذرخواهی کردن مستقیمش بود. می‌دانستم که برای دلجویی آمده است، هرچند همان دیروز هم آمده بود اما من مرکز نبودم و مستقیم از قرار با خانم

خاردار رفته بودم دانشگاه و بعد هم مطب دکتر تا نوبت
ویزیت چشم تینا را قطعی کنم.

. بیا برو پی کارت تا خانم رئوف رو صدا نکردم؟

. صدیقه جونم هست؟

چپ چپ نگاهش کردم اما از رو نرفت. برگشتم و میز را
دور زدم تا از این طرف به در برسم.

از قرار دیروز ناراحت نبودم. اتفاقاً آدم‌های صاف و
پوست کنده را به نقاب‌زن‌های ریاکار ترجیح می‌دادم و این
خاله، مادر یا همان فلورالملوک خاردار، باعث ناراحتی‌ام
نشده بود.

باید در را قفل می‌کردم اما کاوه هنوز وسط اتاق بود.

می‌دانستم تا آخر هم می‌میرد و یک کلمه‌ی ساده‌ی
عذرخواهی روی زبانش نمی‌آید. برای این که هم خیال او
راحت شود هم خودم خلاص شوم، گفتم:

— واقعاً ناراحت نیستم کاوه. الانم اگه نیومده بودی اصلاً
یادم نبود. کلی کار عقب مونده دارم که این مدت به‌خاطر

پایان نامه و دفاع رو هم تلنبار شده... اونم یه سوء تفاهم بود که برطرف شد.

بالاخره بیرون آمد. انگار کمی اخم کرده بود.

در را که قفل کردم، گفتم:

. دارم می روم دنبال پونه، بیا برسونمت.

مسلماً نمی رفتم. پونه از من خوشش نمی آمد و مرض نداشتم روزش را با حضورم در کنار دوست پسرش خراب کنم.

. من با خانم رئوف می روم، تو برو.

صبر نکردم تا باز جواب دهد. خدا حافظی کردم و سمت راهپله دویدم.

خانم رئوف در اتاقش نبود و خانم رضوی گفت برای تهیه ی جهیزیه ی دختریکی از خانم های عضو رفته و منتظر ماندن بی فایده است.

لیست خریدهای ضروری آشپزخانه را نشانش دادم و تاکید کردم که نهایتاً تا فردا تهیه شوند.

وقتی کارها می افتاد به روزهای دیگر کلافه می شدم، اما چاره‌ای هم نبود.

بیرون آمدم و چشمم که به ماشین کاوه افتاد بی‌هوانچ کردم. درست روبه‌رویم موازی با پلِ روبه‌روی خونه پارک کرده بود. به چهره‌ی تخسش که حرف توی کله‌اش نمی‌رفت چشم‌غره رفتم. اشاره‌اش برای سوارشدن با صدای فرهاد یکی شد.

. بهرو؟

دو تا ماشین عقب‌تر از کاوه پارک کرده و خودش هم بیرون آمده و بین در و ماشین ایستاده بود.

دستم را که برایش تکان دادم، سوار شد. سمت کاوه رفتم که حالا از ماشین پیاده شده و نگاهش خیره به ماشین فرهاد بود.



#ایوان7

مثل همیشه صدای ترانه‌های رپ از داخل ماشینش می‌آمد...

«تو بهترین نقاش نقشی- نگار/ روی تنِ جهان من پخشی- نگار»

. من که گفتم برو.

نگاهش را سمت من چرخاند.

. تغییر جنسیت داده؟

. کی؟

. صدیقه‌جون!

طعن‌هاش را به‌رویم نیاوردم و گفتم:

. خانوم رئوف نبود. برنامه عوض شد.

و دلیلی نداشت حضور بی‌خبر فرهاد را هم برایش توضیح دهم. فرهاد که بوق زد زود خدا حافظی کردم و سمت ماشینش دویدم. سوار شدم و کوتاه احوال‌پرسی کردیم.

. به تینا قول ناهار سه‌نفره داده بودم.

نمی‌خواستم حرف بدقلقی‌های اخیرش را پیش بکشم.
گفتم:

— راستی برای تینا وقت گرفتم از دکتر، فردا خودم می‌رم
دنبالش و می‌برمش.

. زحمت شد برات.

سرم را به نفی تکان دادم و تاریخ سفرش را پرسیدم. باید
چند روزی برنامه‌های خونه را با مهد تینا هماهنگ می‌کردم.
. نگران تینا نباش، می‌سپرمش به مامان.

روی صندلی به طرفش چرخیدم.

- نه نه خواهش می‌کنم... من خودم دوست دارم تینا پیشم
باشه... باشه؟

نیم‌رخ جدی‌اش خیره به روبه‌رو بود. سرم را بیشتر
به طرفش خم کردم. عینکش را روی تیغهی بینی‌اش بالا زد
و چیزی نگفت.

. باشه فرهاد؟

سرش لحظه‌ای با اخم به طرفم چرخاند.

. نه! همون که گفتم. یه کم به زندگی خودت برس... بهرو!
 . بهی!

اخم و غیظم غیرارادی بود و ناشی از بدقلقی‌های اخیرش...
 او هم کوتاه نیامد. باز عینکش را روی تیغهی بینی بالا زد و
 گفت:

. بگم بهی، بهرو حذف می‌شه؟

دندان‌هایم را روی هم ساییدم و بی‌جواب سرم را سمت
 پنجره چرخاندم. جلوی بیرون‌زدن هوا را از دماغم گرفتم.
 چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به خودم مسلط شوم. در
 خانه، در اتاقم، در تنهایی می‌توانستم به حساب این حس
 برسم.

تا رسیدن به مهد دیگر حرف نزدیم. روبه‌روی در
 رنگ‌ووارنگ مهد قبل از او پیاده شدم و داخل رفتم. سارا
 منشی جدید بود و کم‌کم چهره‌ام برایش آشنا می‌شد.

برای صدازدن تینا که رفت، نگاهم را سمت مانیتورها
 چرخاندم تا کلاسش را پیدا کنم. بچه‌ها وسط کلاس دور

سمانه ایستاده و مشغول بالا و پایین پریدن بودند. هنوز
تینا را پیدا نکرده بودم که:

. بهی؟

سرم را به طرفش چرخاندم. مرپی جدیدش برایم دست
تکان داد و تینا به طرفم دوید. بغلش کردم و ضربه‌ی آرامی به
پشتش زدم.

. شیطونک جلو جلو بارو بندلیت رو جمع کرده بودی؟

قبل از او سارا گفت:

. جناب کیانی تماس گرفته بودن که تینا چون آماده باشه.

تینا کیفش را روی دستم انداخت و شروع کرد به کشیدنم
سمت در. سرسری با سارا خدا حافظی کردم و دنبالش تینا
کشیده شدم.



#ایوان 8

فرهاد مشغول صحبت با گوش‌اش کنار ماشین راه می‌رفت. نگاهش که به ما افتاد، با اخم مشغول ادامه‌ی صحبتش شد. تینا را عقب روی صندلی مخصوصش نشاندم اما اجازه نمی‌داد کمربندهایش را ببندم. می‌دانستم که فرهاد ایراد خواهد گرفت اما کوتاه آمدم و در را بستم. قبل از آن که خودم سوار شوم فرهاد تماسش را قطع کرد. با تن صدایی پایین اما جدی گفت:

. چرا کیفش رو ازش می‌گیری؟ ناتوانی جسمی که نداره!

نفسم را آرام از بینی‌ام بیرون دادم. انگار امروز هم از روی دنده‌ی ایرادگیرش بلند شده بود.

. خودش کیفش رو داد و چون منتظر بودی، وقت رو برای این که قانعش کنم خودش باید کیفش رو بیاره تلف نکردم... اگه هم که قانع نشدی، معذرت می‌خوام.

جمله‌ی آخرم اخمش را غلیظ‌تر کرد. سوار شدم و سعی کردم تینا را که از روی صندلی‌اش پایین آمده بود، مجاب کنم سر جایش بنشیند. فرهاد چند ثانیه بعد سوار شد. چرخید و تینا را بوسید که حالا بین دو تا صندلی ایستاده بود.

. بشین بابایی.

تینا اما ننشست.

. بابایی پی‌پی چرا قهوه‌ایه؟

لب پایینم را زیر دندان گرفتم تا دهانم باز نشود و خنده‌ام بیرون نپرد. معلوم نبود امروز چه در مهد گذشته که این سوال توی سرش شکل گرفته بود.

این روزها سوالات بی‌مقدمه‌ی تینا روزبه‌روز بیشتر می‌شدند و فرهاد بهتر از من از پشش برمی‌آمد.

مثل تینا زل زدم به صورتش و ته دلم بدم نمی‌آمد نتواند جذبه‌اش را حفظ کند و به خنده بیفتد. فرهاد اما زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که چرخید سمت فرمان و توپ را توی زمین تینا انداخت.

.خودت چی فکر می کنی؟

تینا سرش را کج کرد و انگشت اشاره اش را به لب هایش فشار داد.

.من به مانلی گفتم برای شکلات.

آن قدر جدی و فیلسوفانه گفت که این بار خنده از چشم های فرهاد هم بیرون زد. چون اجازه ی ابراز احساسات نداشتم، سرم را چرخاندم و خنده ام را با سرفه پوشاندم. فرهاد به خودش مسلط بود... همیشه بود!

— شاید... اما می تونیم درباره اش تحقیق کنیم. حالا ناهار دوست داری چی بخوری؟

ذهن تینا خیلی زود منحرف شد و شاکی گفت:

.گفتی می بری شهربازی!

کوچکتر که بود "گفتی" را "دفتی" می گفت و حتی اجازه ی ذوق کردن برای این یکی را هم نداشتم.

«دلیل نمی شه چون بامزه ست با اشتباهاتش بخندی!»

اولتیماتوم‌هایش درباره‌ی رفتار با تینا اندازه‌ی یک کتاب بود.

فرهاد سرش را سمت من چرخاند. اخم‌هایش تمام شده بودند.

- بهی، آدم سر ظهر شکم گرسنه می‌تونه بره شهربازی و کلی بازی کنه؟

بعضی وقت‌ها بهی می‌شدم... همین هم کافی بود.

قبل از آن که با نگاه خیره‌اش فکرم را بخواند، سمت تینا چرخیدم و آن قدر از گرسنگی و خستگی و نداشتن انرژی لازم برای خوب بازی کردن در شهربازی گفتم که به رستوران انتخابی فرهاد رسیدیم.



#ایوان 9

فرهاد

گوشی فقط کنار گوشم بود؛ مثل رادیو.

. حق مونو که عمهت و شوهرش خوردن عین بی دست و پاها
فقط نشستی نگاه کردی... دلم به چی خوش باشه؟ پسر...
بزرگ کردم خیر سرم! گفته باشم فرهاد نری سراغش دیگه
اون توله تو...
. گفتم می رم.

تماس را قطع کردم. گوشی را روی صندلی انداختم.
همان عمه بیشتر مهر و محبت مادرانه خرج برادرزاده اش
کرده بود...

انگشتم را محکم روی تیغهی بینی کشیدم و عینک را بالا
زدم. باز شل شده بود. برش داشتم و بازوهای بالشتکها را
کمی به هم نزدیکتر کردم.

بهر و تینا تا شب در مطب چشم پزشکی بودند. تینا بهش
وابسته بود... هردو به هم وابسته بودند.

عینک را رو به نور گرفتم. یک نقطه‌ی سمج درست در مرکزش بود. خم شدم و عینک پاک کن را از داخل داشبورد برداشتم. نقطه‌ی سمج را با ناخن پاک کردم و از ماشین پیاده شدم.

حدس مربی تینا درست بود. چشم‌هایش آستیگمات شده بودند. شماره بیشتر از یک بود و باید از عینک استفاده می‌کرد. عادت دادنش خیلی سخت نبود؛ همیشه چشمش دنبال عینک‌های من بود. حالا یکی برای خودش داشت.

نه من، نه مامان، نه مهتاب هیچ کدام متوجه نشده بودیم. بهرو شک کرده و از صحبت‌های مربی جدیدش، مطمئن شده بود. خطوط کج و معوج به جای خط راست و نزدیک گرفتن اشیا به چشم برای دیدن... دو کار ساده که فقط کمی توجه برای فهمیدنش بس بود! توجهی که از سمت مامان و مهتاب اصلاً نبود! از سمت من... خب... من درگیر کار بودم و بهرو... بهرو داستانش فرق داشت!

نگاهی به سردر مرکز انداختم. تابلوی سبزی که بزرگ رویش نوشته بود خونه و "خ" شکل سقف سه گوش یک خانه‌ی آجری با دو پنجره و یک دودکش طراحی شده بود.

سلیقه‌ی بھی بود... بھی که بهین بود، نه بهرو!
اسم خونه را هم خودش انتخاب کرده بود.

«می‌خوام برای تمام آدم‌هایی که این‌جا کار می‌کنن، مثل
خونه‌ی خودشون باشه. خونه که محل آرامش و آسایشه...
نه جایی که بخوان ازش فرار کنن.»

من چی؟ چقدر دنبال راهی برای قابل تحمل شدن خانه
گشته بودم؟ که مدام فکر فرار به سرم راه پیدا نکند...
بهین، حس کرده بود؟

عینک را روی تیغه‌ی بینی‌ام بالا زدم.

داخل رفتم، بی‌خیال مرور گذشته‌هایی که جای‌شان فقط
در افعال ماضی بود، البته به‌جز بعضی‌های‌شان...

از دم ورودی تا اتاقش با هرکس روبه‌رو شدم گرم سلام و
احوال‌پرسی کرده بود. هنوز هم به چشم شوهر مسئول
مرحوم مرکز‌شان دیده می‌شدم.

تابلوی کوچک مدیریت هنوز به اسم خودش بود.

"بهین نیک‌پور"

تقه‌ای به در زدم که فرقی هم با نزدن نداشت. در را باز کردم. پشت میز نبود. صدایی می‌آمد. سرم را چرخاندم تا آن سمت. همانجا بود. کامل به طرفش چرخیدم. ناخودآگاه لبخند زدم.

پشت به من رو به کمد‌های ته اتاق وسط یک مشت پرونده روی زمین نشسته و لابه‌لای کاغذها می‌گشت. این تصویر کنار تابلوی مدیریت پشت در، تصویر نامتقارنی بود.

. بهرو؟

با تعجبی واضح سرش به سمتم چرخید. از حضورم جا خورده بود. سلام کرد و بلند شد. جوابش را زیر لب دادم و در را بستم.

دست‌هایش را در هم پیچید. می‌خواست اخم کند؟ به خروار پرونده‌های ریخته روی زمین اشاره کردم و گفتم: مزاحم شدم.

. نه نه اصلاً... بشین... یا نه، اومدی بریم دنبال تینا؟

کمی دستپاچه بود. روی مبل نزدیک به در نشستم و گفتم:
اومدم که صحبت کنیم.

با مکث دست به سینه شد. نه که شانه‌هایش عقب برود،
زاویه‌ی آرنج‌هایش تیز شود و گارد محکم‌ش را به رخم
بکشد، نه! فقط بازوهایش را بغل کرده بود.



#ایوان 10

به مبل مقابل اشاره کردم.

. نمی‌شینی؟

صورتش توی هم رفته بود. نشست و گفت:

- هرطور تو بخوای با تینا برخورد می‌کنم فرهاد... لطفاً این
مسئله رو بزرگش نکن.

. مسئله اینه که تینا بچه‌ی تو نیست بهرو!

. باشه اما چه اشکالی داره من جای مادرش رو پر کنم؟
اشکالی نداشت، هیچ اشکالی... اما باید معنی حرفش را
کامل می فهمید!

عینکم را برداشتم و دوباره به چشم زدم.
بلند شدم. او هم بلند شد. قدم بلندی که به طرفش رفتم،
باعث شد عقب برود... خیلی جا نداشت. چسبیده به مبل
بود و عقب رفتنش باعث کشیده شدن پایه‌ی چوبی روی
زمین شد. صدایش، سکوت مان را پر کرد.

زل زده بود به چشم‌هایم. باید معنی حرفش را می فهمید!
قبل از من دهانش را باز کرد:
. فرهاد...

ادامه نداد. چند بار دهانش را باز و بسته کرد. اما چیزی
نگفت. این بار من گفتم؛ محکم و قاطع!
. از فردا تینا می‌ره خونهی مادرم تا وقتی من برگردم.
. عینکش چی می‌شه پس؟ من باید ببرم براش عینک بگیرم.
. صبح بردم براش سفارش دادم...

انتظارش را نداشت. حق داشت. این مدت بی دلیل
واضحی برای او، از بعضی برنامه‌ها حذفش کرده بودم. باید
تحمل می کرد. به وقتش همه چیز روی روال می افتاد.

- گفتم بهت، فردا می ره خونهی مادرم و تا برگردم همون جا
می مونه، بهرو!

صورتش کمی سرخ شده بود. اخم‌هایش هم واضح بود.
اعتراض کرد:

. بهی!

عینک کوفتی را باز بالا دادم و نگاه از صورتش گرفتم.
سمت در رفتم.

. بهی بودن، فقط مادری کردن برای تینا نیست!

کم کم باید معنی بهی بودن را می فهمید...

حتماً می فهمید.



#ایوان 11

بھی

آب دهانم به گلویم پرید. قبل از آن که به سرفه بیفتم در اتاق بسته شده بود.

روی مبل پشت سرم ول شدم. خم شدم و سرم را به زانویم چسباندم. منظورش واضح بود و نمی خواستم دوره اش کنم...

بلند شدم و سراغ پرونده های پخش و پلای جلوی کمد رفتم. حوصله ی جمع کردن شان را نداشتم. کسی- هم نبود که کمک کند. بود هم نمی خواستم.

نگاهی به ساعت کردم. باید برای تشکر از مربی تینا به مهد می رفتم. مهم نبود که فرهاد آمده و برنامه ام را خراب کرده بود و تینا امروز هم مثل این روزهای اخیر سهمم نمی شد.

باز نگاهم روی پرونده ها گیر کرد. هرکاری هم می کردم مثل بھی از پس شان بر نمی آمدم. نفسم را از بینی بیرون دادم و

سراغ کیفم رفتم. برمی آمدم یا نه، مهم اجباری بود که به این جا وصلم می کرد... به بهی، به فرهاد، به تینا... هرچند، تینا اجبار نبود.

بیرون آمدم و در را قفل کردم. به خانم رضوی هم سپردم حواسش باشد کسی- سراغ اتاقم نرود. منظورم خانم رئوف بود که کلید یدک دستش بود و مگر به ضرورت ازش استفاده نمی کرد.

بیرون تاکسی- گرفتم. اول به مهد می رفتم. شاید زودتر از فرهاد می رسیدم و دیدن هرچند کوتاهش نصیبم می شد که... نشد.

از کتی جان؛ مربی جدید تینا تشکر کرده و هدیه‌ی کوچکی از صنایع دستی خودمان بهش داده بودم. به آرم "خونه" روی پاکت بسته‌بندی لبخند زده و گفته بود که مادرش هم مشتری پروپاقرص بخش آشپزخانه‌ی ماست.

این چیزها هم خوشحالم می کرد هم نه...

دست از پا درازتر به خانه برگشته و سعی کرده بودم به روی خودم نیاورم که یک هفته تینا، بی تینا...

حمام رفتم. چیزی برای ناهار سرهم کردم و خوردم.
ظرفها را شستم.

موهایم خشک شده بود، اما برای این که زمان بیشتر بگذرد بابلیس برداشتم و حالتش دادم. موهایم کوتاه بود و هرچقدر هم که زمان را می گزافتم بیشتر از یک ساعت وقتم را نمی گرفت. لباس های اتو کشیده ام را باز اتو کشیدم و فکر کردم کاش پرونده ها را با خودم به خانه آورده بودم.

دو ساعت زودتر از موعد از خانه بیرون آمدم. پیاده راه افتادم و این بار سعی کردم زمان را زیر قدم های آرامم له کنم، اما باز هم یک ساعت ونیم زودتر رسیده بودم.

یک ساعتی توی باغ پرسه زدم تا بالاخره وقتش شد. تنها بودن و سکوتم را توی مشتم توی جیب روپوشم گذاشتم و همگام با هیاهوی جمعیتی که کم کم زیاد می شد، سمت محل اجرا رفتم.

حالا زمان کمی بهتر می گذشت. حداقل دیگر نمی خواستم با گرمای بابلیس بسوزانمش یا زیر فشار کفش هایم لهش کنم.

آدم‌ها، سِن چیده شده برای گروه، آسمان و... خیلی چیزها برای دیدن بود. کیفم زیر دستم بود و فقط لرزشش میان شلوغی و سروصداها توجهم را جلب کرد. گوشی را درآوردم و زود جواب دادم.

.الو کاهه؟

.کجایی بهی چه شلوغه؟

— باغ عفیف آباد، کنسرت شهرداد روحانیه، داره شروع می‌شه، بعد تماس می‌گیرم.

قطع کردم و گوشی را به کیفم برگرداندم. چشم دوختم به سنی که ضلع غربی عمارت برپا شده بود. حالا گروه نوازندگان آمده و منظم در جای خود نشسته بودند.

صدای هیاهوی آدم‌ها شاد بود. اکثراً دسته‌جمعی بودند. دست کم، دو نفر با هم و من... تنها میان‌شان نشسته بودم.

جایم خوب بود. ردیف پنجم و درست وسط سن. سمت راستم خانمی بود که از روی بروشور قطعاتی را که قرار بود

اجرا شود، برای گروه همراهانش توضیح می‌داد. اطلاعات خوبی داشت و خوش صحبت بود.

با ورود شهرداد روحانی همه تشویق‌کنان ایستادند و... اولین نُت از سوئیت دریاچه قو که در فضا پیچید، چشم‌هایم را بستم و زیر لب زمزمه کردم:
لذت ببر بهی.



#ایوان 12

با صدای تشویق بی‌پایان حضار بعد از آخرین اجرا، چشم‌هایم را باز کردم و کمی بعد از روی صندلی بلند شدم. نفسی از خنکی این شب شهریوری گرفتم.

ساعت از یازده گذشته بود. باد خنکی که لابه‌لای درخت‌ها می‌پیچید، موقع گذر از کنار حوض بزرگ کمی لرز به تنم انداخت.

هنوز هم میان هیاهوی آدم‌ها ساکت‌ترین بودم... حتی قدم‌هایم.

یک دستم را مشت کردم دور بند کیف کوچکم که یک‌وری انداخته بودم و سرم را سمت آسمان گرفتم. سیاه بود و بی‌ستاره. چند قدم که از در باغ فاصله گرفتم، کاوه مقابلم سبز شد. دست‌به‌سینه بود و نقش صورتش از سختی انگار که روی سنگ تراشیده شده بود.

.خوش گذشت؟

این را گفت و قلاب دست‌هایش را از روی سینه باز کرد. جای آن "نمی‌دانم"ی که توی دلم بود "هوم"ی گفتم و قدمی به طرفش رفتم.

.تو این جا چی کار می‌کنی؟

.فکر کنم، این اطراف یه دکون داشته باشم!

هرچند جواب من این نبود، اما از لفظ "دکون" که برای آن گالری ساعت شیک به کار برده بود، خنده‌ام گرفت و فکر کردم شاید بد نباشد لابه‌لای همین خنده اصل حرفم را هم بگویم.

. بذار حداقل یه هفته از برنامه‌ی خاله‌خانم بگذره، بعد.

انگار سعی کرد جلوی اخم کردنش را بگیرد.

. فلور رو جدی بگیر.

صدای فرهاد در ذهنم تکرار شد که گفته بود: «بگم بهی،

بهر و حذف می‌شه!»

باید یک جواب این مدلی به کاوه می‌دادم، مثلاً «من خاله‌ت رو جدی نگیرم اونم بی‌خیال می‌شه؟» اما حالا فقط می‌خواستم ذهنم را منحرف کنم.

راه افتادم و هم‌قدمم شد.

. تینا چطوره؟

. عینکی شده.

. واقعاً؟! اون فسقلی رو چه به عینک!

دنبال حرف را گرفتم و جریان حدس خودم و مربی و
تشخیص دکتر را مفصل برایش گفتم.

رسیده بودیم کنار خیابان.

.خب برو دیگه، منم برم.

.مسخره‌بازی در نیار... خونه‌ت سر راهمه.

خیلی وقت بود که سر رساندنم با هم بحث نکرده بودیم.
او با من راه آمده و اغلب اصرار نمی‌کرد و من هم گه‌گاه راه
می‌آمدم و همراهش می‌شدم. حالا هم قصد ساز مخالف‌زدن
نداشتم، فقط...

.خونه نمی‌رم.

صورتش باز همان نقش سنگی شد. قبل از او گفتم:

.می‌خوام اول یه چیزی بخورم.

.این وقت شب؟

دستم را روی شکم گذاشتم و گفتم:

.هوس که ساعت نداره.

حالا دیگه حالت سنگی صورتش از بین رفته بود.

. چی هوس کردی حالا؟

. جیگر.

و چند دقیقه بعد سر خیابان ولیعصر- روبه روی شب‌زدگان
توی پیاده‌رو پشت یکی از میزهای سفیدش نشسته بودیم و
جگر می‌خوردیم.

. این یارو، فرهاد... چند سالشه؟

سوال بی‌ربطش مکالمه‌ی پیش از ظهرمان را برداشت و
صدر فکرهایم گذاشت.

. سی‌وهشت، چطور؟

جوابی نداد و به خوردن پپسی‌اش مشغول شد.

نگاهم را به سیخ‌های روی میز دادم. او سهم خودش را
خورده و من از سهمم فقط چند تکه خورده بودم. سینی را
به طرفش هل دادم و گفتم:

. بخور.

به سیخ‌های دست نخورده‌ام طعنه زد.

. این جور ی هوس کرده بودی؟

هوس بهی بود، نه من...



#ایوان 13

فلور

تراول پنجاه تومانی اش مانده بود روی کنسول هال، کنار شمعدان‌های برنزی جهانگیر. جهانگیر می‌مرد برای شان. نه چون یادگار زن مرحومش بودند و سر سفره‌ی عقدشان کنار آینه‌ای جاخوش کرده بودند که تصویر آن دو افتاده بود تویش و کسی— به زبان نیاورده بود که حیف؛ سبب سرخ نصیب شغال شد، چون یادش می‌انداخت چطور به هرچه می‌خواست رسیده بود.

«حاج بزرگی تو خوابم نمی‌دید یه روز کلکسیون عتیقه‌هاش بشه سهم همونی که یه زمانی تو حجره‌ش حمالی می‌کرد!»
می‌گفت: «مادرم بی‌سواد بود اما خوب اسمی برام

گذاشت!» جهان برایش این قدر کوچک بود که از تسخیر زندگی و مال و اموال حاج بزرگی کیف می کرد و به اسـمش می بالید و تهش هم باد به غبغب می انداخت که: «آدم باید جنم داشته باشه. من از پادویی رسیدم به این جا!»

لابد من هم جنم داشتم که حالا کلکسیونش سهمم شده بود!

از کجا به کجا رسیده بودند. حاج بزرگی فکرش را می کرد که روزی کلکسیون عتیقه های محبوبش سهم زنی شده باشد که هیچ صـنمی با او نداشت؟

گپـر که با دو کیسه ی پر سوار شد، فقط نگاهش کردم. کیسه ها را روی صندلی شاگرد گذاشت و سمت عقب برگشت. بوی غذا زیر دماغم زده بود. روی غذاهای مادر...
پرس وجو کردم. مدیر این جاست. خودشم هست الان.

. برای یه پرس وجو دو تا کیسه پر خرید کردی؟

خندید.

— نـاهاـر که نداریم امروز. بو غذاشونم خوب بود فلورجانم سخت نگیر.

سر چرخاندم سمت تابلوی خونه. سخت نمی گرفتم،
وسط سختی‌ها دست‌وپا می‌زدم.

.راستی فلورجانم دختر فتانه پیام داد و کلی برای پول تشکر
کرد. گفته حضوری هم می‌آد خدمت‌تون.

.گفتی شوهرش و فتانه نفهمن.

— آره قریبونتون برم خودشم حواسش بود... شوهرش انگار
مرد بدی نیست، فقط اختلاف سن....

با چرخش نگاهم به‌طرفش حرفش را خورد.

— مردی که چهل‌وپنج سالش باشه و بیفته دنبال دختر
هجده ساله، نه فقط مرد خوبی نیست، کلاً مرد نیست.

سرش را تکان داد و چهره در هم کشید.

— راست می‌گی فلورجانم. اگه فقط برای رضای خدا اومده
بود تو زندگی این مادر و دختر به‌جای بهاره از خود فتانه
خواستگاری می‌کرد که پنج سال ازش کوچیکتر بود.
این‌جوری مادر و دختر رو با هم سروسامون می‌داد... خاک
برسر هوس‌بازشون. از کارم نمی‌افته اون موتور
لامصب‌شون...

اگر میدان می‌دادم حالا حالاها برایم نطق می‌کرد.
مشاوره‌ی هنگامه رو هماهنگ کردی؟

— بله فلورجانم. برنامه‌ش رو خانم منشی- نوشته بود رو کاغذ دادم دستش امروزم اولین جلسه‌شه. خانم فردوسم گفت امروز نمی‌تونه بیاد دیدنتون اما تو همین هفته می‌آد حتماً.

عطر برنج ماشین را پر کرده بود. نگاهم به تابلوی خونه بود و فکرم مسیر خانه‌ی پدری را گرفته بود. طعم غذاهای مادر از یادم رفته بود...

.چی خریدی حالا؟

صدای خش‌خش کیسه‌های خریدش بلند شد.

— غذای روزشون فسنجون بود، ترحلواشونم چشمک می‌زد. چند مدلم از این... چی می‌گن به‌شون، همین فینگیلیا...

زمزمه کردم:

.فینگرفود.

باز خندید و گفت:

— ها، همون... هی می گم بیا ما هم آشپزخونه بزنیم الان فقط شکم جواب...

دختر پنجاه تومانی از در بیرون آمده و سمت ماشین می آمد. همین، نطق گلپر را کور کرده بود. گند زدم فلورجانم؟

جواب زمزمه‌ی نالانش را ندادم. در را باز کردم و پیاده شدم. اهل قایم کردن خودم نبودم. اصلاً آمده بودم که ببیند!

. بازم چیزی نگران تون کرده خانم؟

سرتاپایش را برانداز کردم. ننه‌ی شهاداد استاد نگاه‌های از بالا بود و حالا من درس پس می دادم. شما!

لبخند زد.

— می شه خواهش کنم از این به بعد اگه نگرانی براتون پیش اومد مستقیم بیاید پیش خودم؟

حتماً منظورش به گلپر و پرس و جویش بود. اشاره کردم گلپر پیاده شود. بیرون آمد و کنارم ایستاد. یک چشمش به من بود، یکی به آن دختر. نمی فهمید چرا صدایش زده‌ام. قبل از آن که شروع به تعریف و تمجید از غذای شان کند گفتم گوشی را بدهد. تکانی خورد و "آهان"ی گفت. سرم را از گیج‌بازی‌اش تکان دادم و گوشی را گرفتم. عذرخواهانه نگاهم کرد و دوباره سوار شد.

عکس‌شان پشت میز جگرکی را آوردم و به طرفش گرفتم. پوزخندهای ننه‌ی شهداد هم زبان زد بود!

یکی زدم.

. شوهرت کجاست این وقت شب؟



#ایوان 14

بھی

سوژه‌ها: یک دختر و یک پسر.

ساعت: حوالی دوازده شب.

پیش‌زمینه: شناسنامه‌ای سیاه شده با نام شوهر.

با این تفاسیر، چه هرزه‌ی خانه‌خراب‌کنی شده بودم در این عکس.

راستش این بود که می‌توانستم تا حدودی درکش کنم.

لبخندی محو زدم و گفتم:

— می‌دونم که با این عکس توضیحات من برای شما می‌شه توجیه، برای همین...

نگذاشت توضیح یا توجیهم کامل شود.

— دور کاوه رو خط بکش. منم سعی می‌کنم فکر بدی درباره‌ت نکنم... مادامی که دیگه اطرافش نبینمت!

- حتی اگه مطمئن‌تون کنم این بیشتر از یه سوءتفاهم بزرگ نیست.

قدمی نزدیکم آمد و صدایش را در نهایت جدیت پایین آورد.

- برام مهم نیست سوءتفاهمه یا چیز دیگه... فقط خودت رو از کاوه دور کن.

. من واقعاً خطری برای پسر شما محسوب نمی‌شم.

نگاهش جدی و عمیق بود.

. شاید اون برای تو خطرناک باشه دخترجون!

با حرصی که برایم عجیب بود این جمله را گفت.

پشت لبش برق می‌زد. نم عرق بود؟

سوار ماشین شد. خانم راننده خیلی زود راه افتاد.



#ایوان15

کاوه

پشت مبل راکش ایستادم. دایره‌ی بلندگو را زدم و گوشی را جلوی صورتش گرفتم. صدای بوق‌های آزاد بلند شده بود. نمی‌دانم چندمین تماس بی‌پاسخ بود.

سرم را کج کردم تا صورتش را ببینم. لای پلک‌هایش را باز کرده و نگاهش با اخم به صفحه‌ی گوشی بود. شاید هم به اسم بھی، بالای صفحه.

. جواب نمی‌ده!

صدایش را هوار کرد.

. مگه نگفتم درو به روش باز نمی‌کنی، هنگامه؟!؟

. ببخشید خانم من باز نک...

گوشی را عقب کشیدم و گفتم:

— خانمت خودش خوب می‌دونه کی کلید خونه رو داره، کی نداره!

گلپر با عجله از راهرو بیرون دوید و گفت:

.! چه خوب که اومدی کاوه، بیا برات فسنجون گرم...

. گلپر!

. نگفتم که از کجا گرفتیم فلورجانم!

. گلپر!

گلپر که لبش داشت زیر دندانش له می شد از همان راهی که آمده بود، دررفت.

باز سرم را کج کردم طرفش و زیر گوشش گفتم:

. شاهدم که از غیب رسید فلورجانم!

. گمشو از خونه زندگی من بیرون پسرهی زیبون نفهم!

نیشخند زدم.

. نمی شه که فقط من گم شم!

یک دفعه از روی مبلش پرید و باز فحش داد.

. خفه شو بی شعور!

این بار توی تخم چشمش نیشخند زدم و خودم را روی

شزلون روبه روی پنجره‌ی سرتاسری انداختم و خیره بهش

ماندم. خوب برای خودش توی عمارت جهانگیر حال

می کرد!

— پاشو برو گم شو! سهمتم که گرفتی دیگه چی می خوای
این جا؟

رو به سقف قهقهه زدم. باز نگاهش کردم. سرخ شده بود.
— بین! اولاً حق خودمو بهم دادی نه سهمی از مایملک
جهانگیر بدبخت که منت بذاری سرم! دوماً، فکر نکن خبر
از سهم الارث بابام از مال آقا بزرگ ندارم. زحمت کشیدی
گالری بابامو بعد از چند سال درآوردن پدرم، کامل زدی به
نامم!

کوسن روی صندلی مخصوصش را برداشت و پرت کرد
طرفم.

. برو گم شو!

دمم گرم! خوبش کرده بودم.

فکر کرده بود می تواند پول من را هم مثل پول جهانگیر و
سهم الارث بچه هایش بالا بکشد و جیکم در نیاید.

کوسن را برداشتم که بعد از خوردن وسط سینه ام روی
زمین افتاده بود. باز از همان نیشخندهای تحویلش دادم که
تا ناکجایش را می سوزاند.

— چیه؟ فکر کردی خبر ندارم ازش؟ واسه اموال آقابزرگ
منم نقشه کشیده بودی...
گلپر!

— خودمونیم دیگه، نقطه ضعفت پیرمردای پولدارن؟
می بینی شون دست و پات شل می شه؟
نه من دهانم را می بستم نه او که ایستاده بود و یک بند
اسم گلپر را جیغ می کشید.

— خفه شو پسر هی احمق... گمشو بیرون... گلپر... بیا اینو
بندازش بیرون... گلپر...

گلپر که به این جریانات عادت کرده بود با یک لیوان آب
به سالن دوید. با چشم غره‌ای که دز التماسش بیشتر از
تهدیدش بود اسمم را صدا زد.

فلور را به زور و با قربان صدقه روی مبلش نشاند و آب را
به خوردش داد. کوسن را روی زمین انداختم و بلند شدم.
هنگامه پشت دیوار ورودی سالن ایستاده و با چشم‌های
گشاد شده زل زده بود این‌ور. تازه‌وارد بود و عادت نداشت.
از کنارش که رد می‌شدم، با نیشخند گفتم:

. عادت می کنی.

مثل گلپر که نه فقط عادت کرده بود لِم هر کدام مان هم دستش آمده بود.

گوشی را از جیبم کشیدم بیرون و باز هم شماره‌ی بهی را گرفتم. آن قدری خودم را تخیله کرده بودم که برای حرص و کلافگی تماس‌های بی پاسخ از این به بعدش جا باز شده باشد، هرچند این دفعه اشغال بود.



#ایوان 16

تصویر فرهاد و تینا از مغزم گذشت و یک مشت اخم روی صورتم جا گذاشت.

وسط هال کوچک عمارت صدای تند تق تق دمپایی‌های
گلپر سرم را سمتش چرخاند. نزدیک آمد و مشتی نه‌چندان
محکم به بازویم زد و گفت:

. خوشحال می‌شی سخته کنه؟

پوزخند زدم.

. این سخته کنه!؟ نشناختیش هنوز؟

دلخور نگاهم کرد. فلور خدای روی زمینش بود.
ظالمانه‌ترین عمل را هم جلوی چشمش انجام می‌داد به
خوبی‌اش شک نمی‌کرد.

فاصله‌ی باقی مانده تا در را طی کردم و نه‌خیلی جدی نه
خیلی شوخ گفتم:

— تو بهش بگو مال بچه‌یتیم خوردن نداره، شاید زبون تو
حالش شد.

مشت دوم را این بار از پشت کوبید که باعث خنده‌ام شد.
از در بزرگ ورودی بیرون زدم و او همان‌جا توی قابش
ماند. چند قدم توی ایوان رفتم و برگشتم.

. چی بهش گفت؟

. به کی؟

مثلاً خودش را به آن راه می‌زد و ناشی‌ترین آدم برای این
ادها همین گلپر بود.

. همون که ازش فسنجون خریدی؟!!

خنده‌اش گرفته بود اما حرف نزد.

بی‌حوصله خندیدم و گفتم:

. جان من بگو گلپر، اذیت نکن.

نچی کرد و بعد از نگاهی به داخل که جز نمای گرد هال
ورودی و راه‌پله‌ی مارپیچش چیزی نصیبش نمی‌کرد، سرش
را چرخاند و گفت:

. من تو ماشین بودم، نشنیدم.

بهش پوزخند زدم و خواستم برگردم که گفت:

— به‌جان بچم نشنیدم. من فقط پیاده شدم گوشیش رو

دستش دادم و دوباره سوار شدم.

گوشی‌اش؟ گوشی کوفتی... جاسوس کثافت!

حرصم گرفته بود. خون توی تنم قشنگ داشت
می جوشید. دهانم را بی تعارف باز کردم:

- این یارو دیگه کدوم پدرسگیه که عکس ریدن منم می گیره
واسهش می آره؟ هان؟

چشم گرد کرد و لبش را گزید.

.بی تربیت. خجالت بکش.

دستم را توی هوا به معنی "برو بابا" تکان دادم و پله های
ورودی ساختمان را پایین دویدم.

آلارم پیام گوشی با صدای گلپر که می پرسید: «حالا غذا
خورده بودی یا نه؟... کاوه؟» یکی شد. گوشی را از جیبم
بیرون کشیدم و با دیدم اسم بهی وسط راه ماندم.

«سرم شلوغه کاوه سر فرصت تماس می گیرم.»

.منم که گوشام دراز!

نفسم را پوف کردم. هرچی که بهتر از هیچی بود. درِ مقرر
فرمانروایی فلور را با قدرت به هم کوبیدم و سوار ماشین
شدم.



#ایوان 17

بھی

. می خوام پیام پیش تو.

نفسم را دور از گوشی رها کردم.

. حالا چند روز خونہی مامان جونت خوش بگذرون تا بعد

موش موشک.

. نمی خوام!

گوشی را بین شانہ و کتفم گرفتم و دستم را توی کیف

چرخاندم.

. تینا جانم.

. اینا همه شون پیر و زشتن!

دستم توی کیف خشک شد. من جای تینا هول کردم.

. مامان جونت کجان؟

. این جا.

دندان توی لب پایینم فرو کردم. جلوی خودش نشسته و این طور بلبل زبانی می کرد؟ گفتم:

— خیلی زشته آدم درباره ی بزرگ تر از خودش این طوری صحبت کنه!

. دوست دارم... عینکم نمی زنم.

و صدای پرت کردن چیزی آمد و بعد هم صدای نامفهومی از سوی مادر بزرگش. کیف را ول کردم و گوشی را محکم تر به گوشم چسباندم.

حیف که نمی شد، وگرنه بد جور دلم می خواست بغلش کنم و قربان صدقه اش بروم از بس که دلم برایش تنگ بود.

بهانه‌گیری‌اش را درک می‌کردم. تینا بیشتر از یکی دو روز کنار مادر بزرگ و عمه مهتابش طاقت نمی‌آورد و واقعاً نمی‌فهمیدم چه شده یا من چه کرده بودم که فرهاد افتاده بود روی دنده‌ی لج!

صدای مادر بزرگش توی گوشم پیچید:

. بچه‌ی بی‌مادر بهتر از این نمی‌شه.

کیف از روی میز تحریر ول شد و زمین افتاد. جلد شناسنامه از لایش زه بود بیرون. خیره بهش مانده بود. قبل از قطع شدن تماس توسط او که حالا مستقیم داشت تینا را دعوا می‌کرد، سریع گفتم:

. به بابا بگو می‌خواهی بیای پیش من تینا.

تماس قطع شده و نمی‌دانستم صدایم را شنیده بود یا نه. گوشی را روی میز انداختم. دستم را بالای ابرویم فشار دادم.

«بچه‌ی بی‌مادر» توی گوشم زنگ می‌زد و دردی از پشت گردن تا زیر گوشم پخش و مدام بیشتر می‌شد.

صدای زنگ گوشی سرم را بلند کرد. دیدن دهباره‌ی اسم کاوه روی صفحه، ضربان درد را بیشتر کرد. آن از مکالمه‌ام با خانم خاردار و این هم تینا و آن "بچه‌ی بی‌مادر" و تماس‌های تمام‌نشدنی کاوه.

گوشی را برداشتم و پیامی برایش فرستادم بلکه بی‌خیال شود.

خم شدم و کیف و وسایل بیرون ریخته‌اش را جمع کردم و روی تخت انداختم. شناسنامه هنوز توی دستم بود... درواقع توی مشتم.

چند ماه بعد از ازدواج‌شان گمش کرده بود... آن قدر که مجبور شد المثنی بگیرد... با تمام حرصی که داشتم روی تخت انداختمش...

«بچه‌ی بی‌مادر» از توی گوشم پاک نمی‌شد. هیچ‌وقت نمی‌شد.

بعد از چند ثانیه مکث روی شماره‌ی خانه‌ی مادر بزرگ تینا، شماره‌ی فرهاد را گرفتم. همان بوق اول تماسم را رد

کرد. روی تخت نشستم و کف دست‌هایم را به چشم‌هایم فشار دادم.



#ایوان 18

فرهاد

. الو فرهاد؟!

لحنش... هم ذوق داشت هم تعجب.

شاید فکر می‌کرد باز هم بی‌جواب می‌ماند که، نمانده بود.
عینکم را برداشتم. پشت دستم را به چشمم فشار دادم.
. جانم؟

. دیروز، جواب ندادی...

صدایش آن قدر تحلیل رفت که قطع شد.

عینک را روی تیغهی بینی تنظیم کردم. نگاهی به گوشی انداختم و دوباره کنار گوشم گرفتم.

. عصبی بودم.

سکوت اندازه‌ی یک دایره روی صفحه‌ی ساعت دیواری اتاق کش آمد. اتاق ویلای دنجی که توی باغ خودم ساخته بودم. باغی که بهرو ازش خبر نداشت... هیچکس ازش خبر نداشت. درواقع هیچکس جز ایمان! حتی تینا را هم تا حالا با خودم نیاورده بودم.

این چند روز جای سفری که بهرو و بقیه فکر می‌کردند، این‌جا بودم.

با مین گفت:

. ممم... می‌شه تینا رو...

. امشب برمی‌گردم.

«ای بابا گفتم شهرک صدرا، باغ شهر گل‌بهار، شاگرد تو
فرستادی قصر سبز از من طلب داری...»

دستم را جلوی گوشی گرفتم. ایمان همین‌طور وارد اتاق
شده بود. اشاره کردم سکوت کند. لب زد:

. سیامکه؟

سر بالا انداختم. بیرون رفت.

اسمش هم برای گندزدن به اعصابم بس بود. عینک را
روی بینی بالا زدم. چرخیدم سمت تنها وسیله‌ی وسط
اتاق. درست روبه‌روی پنجره. کاناپه‌ای که این چند شب
رویش خوابیده بودم.

گوشم به سکوت دوباره‌ی بهی بود. گفتم:

. دیروزم برای همین تماس گرفته بودی؟

صدای نفسش در گوشم پیچید. صدایش کمی جدی‌تر
شد:

— چی شده فرهاد؟ چرا یه دفعه این جور شدی؟ مگه چی
شده این مدت که...

صدایم یک دفعه بالا رفت:

— "یه دفعه" ، "این مدت"؟! یه نگاه به تقویم بنداز شاید یادت بیاد از کی شروع شده!

سکوتش عمیق تر شد. عینک را دوباره بالا زدم. دندان‌هایم را به هم فشار دادم و لحظه‌ای پلک بستم.

این انتظار تمام نشدنی، سروکله زدن مداوم با سیامک و تهدیدهای تو خالی‌اش، همین ایمان و زیرآبی رفتن‌هایش، اعصابم را ضعیف کرده بود.

- خسته شدم... مغز منم یه گنجایشی داره... سروکله زدن با یه دختر بچه و تنها بزرگ کردنش به قدر کافی سخت هست، که لازم نباشه مادرم هی زنگ بزنه و از بچه‌ی بی‌مادرم شکایت کنه... می‌فهمی اینارو؟

تماس قطع شد. قطع کرده بود. گوشی را جلوی صورتم گرفتم و باز کنار گوشم. می‌دانستم قطع کرده اما صدایش زدم. گوشی را روی کاناپه کوبیدم. عینکم را هم کنارش انداختم دست به کمر ایستاده بودم که ایمان دوباره به اتاق برگشت.

— اشتباهی شاگردشو فرستاده قصر سبز، می‌رسه تا چند دقیقه دیگه.

برای نصب شومینه باید منتظر می‌ماندم. وگرنه همین حالا برمی‌گشتم.

اعصاب حضور ایمان را نداشتم. فعلاً نمی‌توانستم دکش کنم. گوشی‌اش باز زنگ خورد. بیرون رفت. جز نصب شومینه مانده بود دکور این اتاق. اتاقی که برای حضورش لحظه‌شماری می‌کرد... سمت پنجره رفتم. منظره‌ی باغ از این جا عالی بود. کم‌کم همه‌چیز برای حضور همیشگی‌اش آماده می‌شد... نباید بی‌گدار به آب می‌زدم.

برگشتم سمت کاناپه و گوشی را برداشتم. جای بیتا این مدت خالی شده بود... باید به نقشش برمی‌گشتم. باید پررنگ‌تر می‌شد. باید این انتظار لعنتی بالاخره به سر می‌رسید.



#ایوان 19

بھی

ناخن‌هایش را لاک زده بودم و حالا نوبت او بود که ناخن‌هایم را مثل خودش قرمز کند. روبه‌رویش نشسته بودم. پاهایم را بغل کرده و چانه‌ام را روی زانوهایم گذاشته و چشم دوخته بودم به عینک گرد قرمزش که با گل‌سرهای اناری‌اش هماهنگ شده بود. گل‌سرهایش را من خریده بودم و امروز وقتی در مهد دنبالش رفتم روی موهایش بود.

نگاه یواشکی‌اش به چشم‌هایم، نگاهم را به انگشتان پایم کشاند. نه فقط ناخن‌ها که کناره‌ی تمام انگشت‌هایم را هم لاک زده و کثیف کرده بود.

. خوشگل شدی بھی.

برس لاک را بی‌دقت در شیشه‌اش فروکرد که باعث شد بیفتد و با خنده فرار کرد.

یک گوش پاک کن برداشتم و در شیشه‌ی آستین فرو کردم. با لبخندی که دلم نمی‌خواست از چهره‌ام محو شود، شروع کردم به تمیز کردن دور ناخن‌هایم.

قبل از ظهر از مهد تماس گرفته و گفته بودند؛ جناب کیانی فرمودند امروز خاله‌خانم به دنبال تینا برود.

این که خودش نیامده یا مستقیم با خودم تماس نگرفته یا در اصل نخواست بود همدیگر را ببینیم، بهترین تصمیم بود و به‌جای او دیدن تینا، مثل آبی که روی جای سوختگی می‌ریخت؛ هم خنکم می‌کرد، هم می‌سوزاند.

از پشت سرم آمد و دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد. گوش پاک کن را روی دستمال کاغذی گذاشتم و دست‌هایش را از دور گردنم باز کردم. کف دست‌هایش را به لب‌هایم چسباندم و بوسیدم.

. شام چی درست کنم برات عشق بهی؟

. دختر چه جوری خراب می‌شه بهی؟

برق از سرم پرید. خداراشکر کردم که پشت سرم بود و صورت را نمی‌دید.

به سوال‌های عجیب و غریبش عادت کرده بودم اما این...
سعی کردم از فرهاد الگوبرداری کنم و مسلط بمانم. اما من
که فرهاد نبودم!

. منظورت چیه عزیزم؟

. مامان جون گفت...

چشم‌هایم را بستم و لب‌هایم را به هم فشار دادم. از
دست این زن!

. یعنی مثل غذا؟

سعی کردم بی‌صدا نفس بکشم.

. من و مانلی کی خراب می‌شیم؟

مانلی دوستش بود. دندانم را چند ثانیه روی هم فشار
دادم. باید می‌گفتم یک‌وقت این حرف‌ها را جلوی کسی—
نزند؟ باید می‌گفتم معنی حرفش را؟

محال بود خودم را از پشت همین دو خطی که گفته بود،
پیدا نکنم. آن هم وقتی گوینده‌ی جمله را مشخص کرده
بود. آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:

. تیناجان، بعضی حرفا... .

نمی دانستم چه بگویم، چطور بگویم. باز چشمانم را بستم. داغی صورتم را حس می کردم. هنوز نمی دانستم چه بگویم که از روی کمرم پایین آمد و گفت:

. پیتزا درست کنیم؟ با خیلی ذرت؟

"خیلی" را که می کشید دست هایش را هم از هم باز کرده بود. همه ی توانم را انگار از دست داده بودم. به زور لبخند زدم و سرم را برایش تکان دادم.

زود بلند شدم و دنبالش به آشپزخانه رفتم. انگار می ترسیدم در جاذبه ی جمله ی ناخوشایندی گیر بیفتم که از مادر بزرگش نقل کرده بود.



#ایوان 20

آهنگ‌های شاد گذاشته و پیتزا درست کرده بودیم. همان قدر که دلش خواسته بود روی پیتزایش ذرت ریخته بودیم. ذرت و قارچ و سس قرمز...

کلی بازی کرده بودیم، پیتزاها را همراه دیدن کارتون خورده بودیم. تینا به جای السا و آنا یا گیسو کمند، طرفدار باب اسفنجی و پاتریک بود.

روی کاناپه‌ی روبه‌روی تلویزیون خوابش برده بود. تکانش نداده بودم. عینکش را از روی چشمش برداشته و گل‌سرها را از موهای فرفری‌اش جدا کرده و خودم هم کنارش وارفته بودم.

تمام مدت نقش بازی کرده بودم فقط برای این که به تینا خوش بگذرد و حواسش سمت چیزهای نرود که در خانه‌ی مادر بزرگش به گوشش خورده بود و می‌خورد و کاری از دست من برای پاک کردن‌شان از ذهنش بر نمی‌آمد.

من هم نمی‌دانستم آدم‌ها چطور خراب می‌شدند. شاید بهتر بود این سوال را از فرهاد می‌پرسید... شاید هم از سیامک!

از اتاق صدای زنگ گوشی ام می آمد. به سختی از روی
کاناپه بلند شدم و به اتاق رفتم. کاوه بود. این چند روز در
کل دو بار تماس گرفته بود که همان‌ها را هم بی جواب
گذاشته بودم. جای سلام و علیک طعنه زد که:

. چه عجب!

. گفتم که فرصت کنم تماس می گیرم.

با مکث گفت:

. صدات چرا این جوریه؟

صدای من چطور بود مگر که از همان یک جمله و
لابه لای عصبانیت خودش به گوشش رسیده بود؟

. الو؟ بهی؟ نکنه باز فلور اومده سراغت؟

خوب بود که می دانست. لااقل دیگر نیازی به آسمان
ریسمان بافتن‌های من برای دست به سر کردنش نبود.

— جز اون دو بار، دیگه نه... اما به هر حال من درکشون
می کنم. هم ایشون هم پونه، هردو حق دارن. منم باشم
خوشم نمی آد طرفم جز خودم با کسی— پیره... حتی اگه یه
دوستی معمولی باشه... برای همه قابل درک نیست که دو

نفر فارغ از جنسیت شون فقط با هم دوست باشن، مثل
دوتا هم جنس. بعدم حس اونا به عرف نزدیک تره...

. عرف و این مزخرفات دیگه، آره؟

صدای زنگ آیفون فرصت جواب دادن نداد. جز فرهاد
کسی به ذهنم نمی آمد که پشت در باشد.

. من برم کاوه، زنگ می زنن.

. زنگ چی؟ کیه این موقع؟

از اتاق بیرون آمدم. نگاهم از عقربه های نشسته روی ده
و شش رد شد و به آیفون رسید. فرهاد تکیه زده به ماشین
شاسی بلندش در مانیتور نقش بسته بود.

. فرهاد.

. این وقت شب؟!

حواسم پرت حضور فرهاد شده بود. چون تا این ساعت
خبر نداده بود، به ماندن تینا امیدوار شده بودم و حالا...
سرسی با کاوه خدا حافظی کردم و گوشی را توی جیب
شلوارم فرو کردم.

دکمه‌ی آیفون را زدم. در خانه را باز کردم و ازش فاصله گرفتم. کف دست‌هایم از عرق مرطوب شده بود. صدای پایش در راه‌پله می‌آمد. موهایم را پشت گوش زدم و نگاهم به انگشت‌های قرمزم کشیده شد. آخر هم فرصت نشد لاک‌ها را پاک کنم.

در را کامل باز کرد و داخل آمد. زیرلب سلام کردم و همان‌طور جواب شنیدم.

بی‌هدف به آشپزخانه رفتم. همه‌جا به‌هم ریخته بود. ظرف‌های نشسته را داخل سینک تلبار کرده بودم. دستم به‌طرف کتری برقی رفت و فکرم به این‌که باید پذیرایی می‌کردم؟ یا از نظر مادرش درباره‌ی دخترهای خراب باخبرش می‌کردم؟ یا فقط کیف تینا را جمع می‌کردم و دستش می‌دادم تا زودتر برود؟

. اذیت کرد.

کتری را روی سینی‌اش گذاشتم. به‌طرفش برگشتم و گفتم:
. نه اصلاً... تو... خوبی؟ خسته نباشی.

فقط نگاهم می‌کرد. این عینکش را که می‌زد جدیت
چهره‌اش کمتر می‌شد. مثل حالا که فریم کائوچویی کرم و
قهوه‌ای نیمه‌گردش به صورتش نشسته بود. این جوری،
بدون کت و شلوار رسمی و با همین جین و پیراهن سرمه‌ای
که آستین‌هایش را تا زده بود، حالت دوستانه‌تری داشت تا
وقتی صدایش توی گوشم پیچیده بود که: «یه نگاه به
تقویم بنداز شاید یادت بیاد از کی شروع شده!».



#ایولن 21

برای پس‌زدن فکرها و... سکوتی که بین‌مان افتاده بود، باز
گفتم:

. فکر کردم شب پیشم می‌مونه.

از آشپزخانه به بیرون سرک کشید و باز کمی نگاهم کرد.

. نیومدم بیرمش.

کمی آرام‌تر ایستادم. نیمی از انقباض تنم برطرف شد. به کتری برقی اشاره کردم و گفتم:

. چای می‌خوری؟

. نسکافه لطفاً.

. بی‌خواب نمی‌شی؟

. چند ساله بی‌خوابم.

زمزمه‌اش موجی از بی‌قراری به تنم ریخت. سمت سینک چرخیدم و همان‌طور خشک ماندم. کمی بعد با حس بیرون‌رفتنش سرم را روی شانه چرخاندم. رفته بود.

چشم‌هایم را بستم و باز نفس کشیدم. تمام تمرکز برای پس‌زدن آخرین جمله‌ی آن شب با این جمله از بین رفته بود. دلم می‌خواست تمامش را پس بزنم؛ محال بود. درست مثل شناور بودن توی اقیانوس؛ مگر می‌شد با پس‌زدن آب، از خیس‌شدن فرار کرد. آن هم وقتی تا خرخره داخلش بودی.

تا جوشیدن آب همان جا ماندم. برای خودم آبِ خالی ریختم و برای او نسکافه آماده کردم و بیرون رفتم.

کنار تینا جایی که قبلاً من نشسته بودم، نشسته و سرش روی پشتی مبل بود. عینکش در دستش بود و چشم‌هایش را بسته بود. چند ثانیه به گرفتگی چهره‌اش خیره ماندم.

لیوانش را روی میز گذاشتم. چشمش را باز نکرد. اما دستش بالا رفت و کمی پوست سرش را ماساژ داد و بعد مشغول نوازش موهای تینا شد.

چند ثانیه‌ی دیگر هم در همان حال ماند و بی آن که نگاهش به من بیفتد سمت میز خم شد و لیوانش را دودستی گرفت. سرش خم شده روی لیوانش بود. آرام گفت:

. اون روز خسته و عصبی...

وسط حرفش رفتم. حالا هرچه کمتر از حرف‌های آن روز می‌گفتیم، بهتر بود.

. بذار مثل قبل تینا پیشم باشه.

در همان حالت، سرش را کمی بالا گرفت و نگاهم کرد.

— بهش آسون نمی گیرم. نمی دارم فکر کنه این جا خونیه
خالهست و...

. که هست!

سرم را پایین انداختم و نگاهم را به لکه های سرخ لاک روی
انگشت هایم دادم.

باز هم کمی به سکوت گذشته بود که با لحنی خندان
گفت:

. کار تیناست؟

انگشت های پایم را جمع کردم و لبخند زدم.

حرفی برای گفتن نبود. نه من میلی به گفتن از آن کلام
نیمه مانده داشتم نه او اصراری به ادامه داشت.

لیوانم را روی میز گذاشتم و بلند شدم. به اتاق رفتم و دو
دست کت شلوارش را از روی چوب رختی برداشتم. چند
هفته پیش به خشکشویی داده بودم و بعد دیگر همه چیز را
فراموش کرده بودم.

با دیدن شان اول جاخورد، بعد چهره اش بازتر از تمام این
روزهای اخیر شد و آرام گفت:

.کامل فراموش کرده بودم.

.منم.



#ایوان 22

کاوه

.همه‌ش یه صبح تا شبه بابا، قلاتم که همین بغله.

یک لحظه نگاهش را از مانیتور کوفتی نمی‌گرفت.

باز ساز مخالف زد:

.تینا پیشمه کاوه، بعدشم...

از روی پرونده‌ی کنار دستش دوسه ردیف از جدول توی سیستمش را کامل کرد و بالاخره بی‌خیال کار شد. بلند شد و از پشت میز بیرون آمد.

. واقعاً حوصله‌ی دردسر ندارم.

بساطی داشتم از دست فلور!

. بهت گفتم جدیش نگیر.

. پونه رو هم دیده؟

چه عجب! واقعاً چه عجب!

– فکر می‌کنی پونه آدمیه که بشینه فلور برایش میز صبحانه
بچینه؟!

شانهاش را بالا انداخت.

اگر می‌فهمیدم چی توی مغزش می‌گذشت، کلی جلو
می‌افتادم.

— شایدم تو جوری تصویرسازی کردی که به‌جای اصل
کاری، به نخودی حساس شده!

نخودی را که می‌گفت به خودش اشاره کرده بود.

هه! نخودی.

فلور هم که از دور همه‌چیز را می‌پایید، فهمیده بود
اصل کاری همین آدمی بود که خودش را نخودی می‌دانست

و این نخودچی نه فقط توی باغ نبود که نمی‌خواست هم
داخلش بیاید، در هم که چهارطاق برای ورودش باز بود!

نفسم را بیرون دادم و بی‌خیال روشن کردن جریان برایش
شدم. همین مانده بود بداند و رم کند و همین یک ذره را هم
از کف بدهم.

— برنامه ویلای احسانه. همون که ترم سه با بچه‌ها و
استادا رفیتم. همه جفتن، مهنوشم طبق معمول با خواهر
و مادرش می‌آد... تو هم با تینا بیا.

اسم تینا شاخک‌هایش را راه انداخت. چهره‌اش قشنگ از
هم باز شد و گفت:

. خب اینو از اول بگو.

دلم نمی‌خواست! می‌توانستم از همان اول پای تینا را
وسط بکشم اما ترجیح می‌دادم خودش یک‌جوری راضی
شود که خب، نمی‌شد.

توی فکر رفته بود و انگار داشت فکرش را مرور می‌کرد که
زیرلب گفت:

— خیلی خوبه اگه بشه فرهادم بیاد. این مدت همهش درگیری داشتیم و...

بدم نمی‌آمد کف دستم را روی دهانش بگذارم که ادامه ندهد. خطوط اخم جوری به پوست صورتم چسبیدند که تا بخواهم خودم را جمع کنم، توجهش را جلب کرد و گفت: - البته خب فرهاد آشنا نیست، شاید بچه‌ها معذب بشن. فکر نکنم ایده‌ی خوبی باشه.

باز برگشت پشت میز و یک پوشه‌ی جدید برداشت و مشغول کار شد.

هنوز یک جمله‌ی به‌دردبخور برای گفتن پیدا نکرده بودم که به چایساز گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و گفت: . اگه می‌خوری یه چایی درست کن برای خودت.

سمت چایساز رفتم و بی‌خیال چای ریختن برای خودم، ماگ سیاهش را از آب جوش پر کردم و وقتی حجم اخم‌های روی صورتم کمتر شد، به‌طرفش برگشتم و ماگ را کنار دستش گذاشتم.

حس ایستادن و نگاه کردن به واکنشش را نداشتم. کافی بود یک مدت نگاهش کنی تا بفهمی جای هر نوشیدنی سرد و گرمی آب را ترجیح می‌دهد، جوشیده‌اش بیشتر!

سوئیچ را توی مشتم گرفتم و سمت در رفتم.

- به احسان خبر می‌دم. بچه‌ها هم مشکلی ندارند... با تینا و فرهاد بیا.

وسط راهرو بودم که صدایش از پشت سرم آمد. برگشتم سمتش.

- فکرم خوب نبود دیگه. درست نیست دست یه غریبه رو هم با خودم بگیرم بیارم تو جمعی که خودمم خیلی باهاشون آشنا نیستم. من می‌تونم با فرهاد و تینا برنامه بریزم...

اخم‌ها دوباره برگشتند. حالا که فکر برنامه ریختن را توی سرش انداخته بودم، ترجیح می‌دادم جلوی چشم خودم باشد نه تنها و...

یک دفعه مکث کرد و جای تمام کردن جمله‌اش گفت:

.ای بابا تو چقدر اخم می‌کنی امروز!

تک خندی از بین لب‌هایم بیرون زد. دستم را به پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

. روانی می‌کنی آدم رو بهی!

. چون راست می‌گم؟

. چون...

سرم را سمت سقف گرفتم و جای جمله‌ای که نباید کامل می‌شد، هوا را فوت کردم. باز نگاهش کردم و کمی شمرده گفتم:

. همه همراهشون غریبه‌ست، فقط تو نیستی.

دهانش را که باز کرد جلوجلو گفتم:

— با عصبای مغز منم ژاکت نباف... آدرس رو برات می‌فرستم.

و با چند قدم بلند از ساختمان بیرون زدم و زیر لب زمزمه کردم:

. سگ‌خور... فرهادخان!



#ایوان 23

بھی

فرهاد زودتر از چیزی که فکر می کردم راضی شده بود. البته که ترجیحش به کمپی سه نفره بود اما چون نمی خواستم با رد کردن دوباره‌ی این دعوت با اعصاب کاوه به قول خودش ژاکت ببافم، راضی اش کرده بودم.

بعضی— وقت‌ها رفتار کاوه عجیب می شد. گاهی به اصرارهایش برای همراه کردنم با خودشان شک می کردم، اما آن قدر فکر و کار توی سرم ریخته بود که فرصتی برای حل‌جی‌شان دست نمی داد.

تینا خوشحال بود و چی از این مهم‌تر؟

بعد از مدت‌ها این برنامه هیجان‌زده‌اش کرده بود. این دوسه ماه اخیر به تحریم‌ها و بدقلقی‌های فرهاد گذشته بود. فرهاد و رفتارهایش که گاهی از کاوه هم عجیب‌تر می‌شد.

امروز وقتی به دنبال آمدند، مشغول صحبت با کسی بود. وقتی سوار شدم با لبخند گفته بود: «خدا حافظ عزیزم.» و همین دو کلمه به اضافه‌ی لبخندش فکر جدیدی شده بود روی قبلی‌ها و هی تق‌تق خودش را به دیواره‌ی مغزم می‌کوبید و می‌گفت، اول به من فکر کن.

ماشینش را کمی پایین‌تر از در ویلا پارک کرده بود. تجمع ماشین‌ها دور دیوارهای بیرونی نشان می‌داد که بیشتری‌ها رسیده‌اند. و البته کاوه... ماشینش آن قدر توی چشم بود که حتی تینا هم می‌شناختش. عاشق سوار شدن توی این شبه جیب قرمز بود... چی بود مدلش؟ پاژن؟ آره... خود کاوه هم عاشقش بود... می‌گفت: «فقط سیصد تومن خرج فیس لیفتش کردم شده این! فکر کردی الکیه؟!»

مسلاً الکی نبود. در واقع کاوه از آن بچه‌پورلدارهای خاکی بود که آدم را با دارایی‌هایش معذب نمی‌کرد.

تینا با شورت جین و بلوز کاغذی سفیدش خوردنی‌تر از همیشه شده بود. موهایش را به خواست خودش از دو طرفِ فرقِ سرش گیس کرده بودم. خرده موهای فرفری بیرون زده از گیس‌ها نازترش کرده بود.

قرتی خانم عینکش را روی موهایش زده و برایم ژست گرفته بود. عینک آفتابی‌ام را از روی موهایم برداشتم و به چشم زدم تا او هم رضایت بدهد و عینکش را مقابل چشمش بگذارد.

فرهاد با لبخندی کم‌رنگ نگاه‌مان می‌کرد و ذهنم سوال‌هایش را ردیف کرده بود که: «به کی گفتم عزیزم؟»
عینکی بودن فرهاد باعث شده بود تینا برای عینک‌زدن اذیت نکند. امروز اما فرهاد هم عینک نزده بود. چیزی که کم پیش می‌آمد اتفاق بیفتد. مثلاً برای برنامه‌های خیلی رسمی یا هروقت که سردرد داشت و حالا هیچ‌کدام از این دلایل در میان نبود.

از داخل ماشین وسایل بازی تینا و سبد خوراکی‌ها را درآورد. همراه هم سمت در ویلا رفتیم. گوشه‌ام زنگ خورد

و نام کاوه روی صفحه افتاد. به گفتن: «پشت دریم.» اکتفا کردم. چند ثانیه بعد در باز شد.

صدای همهمه‌ی سرخوش جمع می‌آمد. احسان خودش به استقبال آمد. فرهاد و تینا را معرفی کردم و فرهاد از مزاحمتش در این جمع دوستانه عذرخواهی کرد. احسان اما گرم و صمیمی حرفش را رد کرد و از حضورمان ابراز خوشحالی کرد.

– جمع هرچی شلوغ‌تر باشه بیشتر خوش می‌گذره... دم‌تون گرم که اومدین.

پسر بامرام و لوتی منشی بود و آدم را معذب نمی‌کرد. تینا بین من و فرهاد ایستاده و کمی در ژست خجالتی‌اش در روبه‌رویی با غریبه‌ها فرورفته بود. احسان به‌طرفش خم شد و گفت:

. سلام خوشگل خانوم می‌آی بغل عمو؟

تینا کمی خودش را عقب کشید و هم‌زمان با تکان دادن سرش گفت:

. نه.

لحن تخس "نه" گفتنش به حالت خجالتی اش نمی آمد. دستم را روی شانهاش گذاشتم. رو به نگاهش لبخند زدم و سرم را به تاییدش تکان دادم.

فرهاد بی تعارف به هیچ احدی اجازه‌ی بغل کردن تینا را نمی داد. البته که در اصل مردها شامل این دسته بودند. این مسئله را صراحتاً از همان وقتی که تینا حرف‌های آدمیزادی حالی اش نمی شد به او دیکته کرده بود. آن قدر که تینا تقریباً شیرفهم شده بود که نباید بغل غریبه‌ها برود. البته که استثنائاتی هم این میان بود.



#ایوان 24

این مسئله جز معدود مواردی بود که هردو سرش توافق داشتیم و لازم نبود غرغر و اخطارهایش را بشنوم. احسان خندان عقب کشید و فرهاد را به داخل هدایت کرد.

از سمت ورودی دوراه بین درختها بود. یکی به سمت پله‌هایی می‌رفت که به حیاط پایین‌تر از سطح ورودی می‌رسیدند و یکی به ایوانی که اتاقکی هم در آن بود. از آنجا باز هم پله‌ای بود که بالا می‌رفت و به ساختمان اصلی ویلا می‌رسید.

صدای بچه‌ها از هر سه نقطه می‌آمد. هم از پایین که به استخر و آلاچیق و تاب می‌رسید، هم از اتاقک روی ایوان و هم از ساختمان اصلی که می‌شد آن را طبقه‌ی سوم دانست. تینا هم تاب را از همین‌جا دیده و هوایی شده بود. کاوه از اتاقک روی ایوان بیرون آمده و با فرهاد دست می‌داد. برای من که او را می‌شناختم چهره‌اش حالت برخورد با غریبه‌ها را داشت. البته فرهاد هم غریبه بود اما این نگاه کاوه مخصوص آن دسته از غریبه‌هایی بود که قرار نبود هیچ‌وقت آشنا شوند. مخصوصاً که توی این جمع فرهاد جز من فقط با همین کاوه مثلاً آشنا بود.

از کنارش گذشت و سمت من و تینا آمد. سلام که کردیم سمت تینا خم شد. تینا کاوه را زیاد می‌دید و غریبه نبودند. کاوه از همان استثنائاتی بود که تینا به بغل‌شان می‌رفت،

حتی با وجود هشدارهای فرهاد. البته من در غیبت فرهاد هم نمی گذاشتم تینا را خیلی بغل کند اما در این مورد کرم از خود تینا بود که از خیر کاوه نمی گذشت.

قبل از آن که دست‌های کاوه سمت تینا برود، یواش گفتم: فرهاد خوشش نمی آمد کاوه.

کاوه دستش را عقب کشید. جوری که انگار از اول هم قصد بغل کردن نداشته است. به زبلی اش لبخند زدم.

توجه فرهاد به ما بود. تینا داشت برای کاوه شیرین‌زبانی می کرد و دقیقاً نازوادا می آمد. کاوه هم دل‌به‌دلش می داد و همین زبان و روی تینا را کامل باز کرده بود.

فرهاد نگاهش را از ما نمی گرفت و کم‌کم داشتم نگران می شدم.

. تینا برو کمک بابا وسایل بازیتو بگیر.

. نه بریم تاب.

. بعدش می‌ریم... برو!

تینا که رفت، کاوه گفت:

. امیدوارم خوش بگذره!

لحنش کنایه آلود و اشاره‌اش به فرهاد بود. او که با رفتن تینا هم نگاهش را از ما نگرفته بود و کم کم داشت از ریختن این برنامه پشیمانم می‌کرد.

با نزدیک شدن چند نفر مشغول سلام و عیال شدم. تقریباً همه را می‌شناختم. البته به جز همراهان شان. کیفیت شناختم تعریفی نداشت. از همان‌ها هم بیشتر خاطره‌ای تصویری داشتم و اسم‌های شان در ذهنم نمانده بود. اما پونه را که چشمم به عنوان آشنا ترین آشنای جمع دنبالش گشته بود، پیدا نکرده بودم و کاوه خیلی ساده گفته بود: «داییش امشب می‌ره آلمان، گودبای پارتی دارن خودشون.» و توجهی به نگاه سوالی‌ام نکرده بود.

آقایان بعد از صرف صبحانه که آش شمس بود و احسان خودش تهیه کرده بود، مشغول ورق‌بازی در همان اتاق روی ایوان شده و دخترها برای عکاسی به حیاط پایینی و چند نفری هم همراه مهربان و مادرش بیرون رفته بودند.

تینا را آورده بودم تاب سواری. اما صدای آب روانی که از پشت دیوارهای ویلا می آمد هواپیاش کرده و جای تاب بازی هوس آب بازی به سرش زده بود.

بهش گفته بودم اگر چند قاشق دیگر از آشش بخورد با فرهاد می رویم کنار آب.
نمی خوام.

. بده من بخورم، موش چه می فهمه آش چیه!
تینا نیشش را برای کاوه باز کرده اما همچنان راضی به خوردن نبود.
. دیگه این ترفندا جواب نمی ده.



#ایوان 25

"پدر سوخته" ای زمزمه کرد و آمد پشت سر تینا کنارم ایستاد. پشت تاب روی یکی از تنه های بریده شده ی درخت

نشسته بودم. تینا که یک دفعه از روی تاب پایین پرید، هول به طرفش پریدم و هشدار دادم که نباید این جوری پایین بیاید.

کاوه زودتر از من خیز برداشته و گرفته بودش. بی توجه به تذکره، گفت می خواهد رو به ما بنشیند. کاوه دوباره نشانده روی تاب و خودش هم پشت سرش ایستاد تا مراقبش باشد. سرجایم نشستم و گفتم:

— وقتی پونه اینا گودبای پارتی دارن، یعنی این مدت داییش ایران بوده و برنامه‌ی یه دفعه‌ای نبوده که ازش خبر نداشته باشی... همون روزم می دونستی پونه نیست و چیزی نگفتی! لبخندی خبیثانه زد و گفت:

. دنبال بهونه بودی، ندادم دستت...

به تینا اشاره کرد:

. بد شد حالا؟

راستش نمی دانستم، اگر قرار بود...

. خب خالهت...

آفتاب توی صورتش بود و در کل کمی چهره‌اش جمع شده بود.

. برای بار صدم، بی‌خیالش... تازه خبرشم بهش برسه...

به تینا اشاره زد و به مسخره گفت:

. الان که با عهدو عیالی!

با چشم‌غره اشاره کردم که مراقب حرف‌زدنش جلوی رادیو تینا باشد.

— برای خودت بد نمی‌شه؟ تو هم باید روشنش کنی که دچار سوءتفاهم...

. ژاکتا رو بذار واسه زمستون بهی!

تینا گفت:

. الان تابستونه.

انگار بمب اتم شکافته بود که سرش را بالا برده و کاوه را نگاه می‌کرد. کاوه بلند خندید و گفت:

. مگه این خاله‌ت می‌فهمه این چیزا رو!

لبخند زدم و گفتم:

. تینا به کاوه گفتی قراره نمایش بازی کنی تو مهد؟
 . من کلاغم.

کاوه موهایش را لمس کرد و گفت:
 . به خاطر این زغالی فرفری؟

تینا ذوق زده خندید و شروع کرد به تعریف از نمایش شان
 که همان روباه و زاغ بود. بعد هم از فاز تاب و نمایش خارج
 شد و از کاوه خواست بگذارد با گوشی اش بازی کند. کاوه
 گوشی را بهش داد و روی یکی از تنه‌هایی نشانده که مثل
 یک دایره‌ی بزرگ در اطراف تابِ بندیِ وسط، چیده شده
 بودند.

حالا من پشت به‌شان روی تاب بودم و آرام آرام تاب
 می‌خوردم.

کم کم لبخند روی لب‌هایم نشست. چشم‌هایم بسته
 شدند. کمی سرعتم را بیشتر کردم... داشتم می‌افتادم درون
 تونل خاطرات که... یک دفعه حالی ناخوش در دلم جوشید.
 فقط یک جمله در ذهنم بود. "بھی از تاب بدش می‌آمد."
 هر بار سوار می‌شد سرش گیج می‌رفت و به حال تهوع

می افتاد. بی هوا از روی تاب پریدم. جوری که کاوه اول فکر کرد افتاده‌ام که سمتم خیز برداشت و هول گفت:

. چی شد؟

. هیچی... هیچی.

دومی را آرام‌تر زمزمه کردم. دستم را به صورتم کشیدم. کاوه روبه‌رویم ایستاده بود. نگاه من به فرهاد بود که داشت نزدیک می‌شد.

. خوبی؟

در جواب کاوه فقط سرم را تکان دادم. از امتداد نگاهم او هم به پشت چرخید. فرهاد نزدیک آمد. نگاهش اول تینا را پیدا کرد و بعد به ما رسید. بی توجه به حضور کاوه خطاب به من گفت:

. بریم بیرون یه دوری بزنیم؟

البته منتظر جواب نبود. به تینا گفت گوشی کاوه را پس دهد. تینا با مکث گوشی را به کاوه داد و گفت:

. بعد باز بازی کنم.

کاوه با حرکت سر تاییدش کرد و گوشش را گرفت. فرهاد
تینا را بغل کرد و دستش را پشت کمر من گذاشت و بدون
تعارفی به کاوه برای همراهی به طرف در راه افتاد.

از روی شانۀ کمی سرم را سمت کاوه چرخاندم.
دست به جیب با خطوطی عمیق روی چهره ایستاده و
نگاهمان می کرد.

این لحظه ها از همان گه گاه های بود که عجیب و غریب
می شد...



#ایوان 26

فرهاد

نشسته بود کنار آب. آبی که از کوه راه افتاده و به این جا رسیده بود. گرمای هوا لابه‌لای سایه‌ی درخت‌ها و جریان آب اذیت کننده نبود.

تینا توی آب بازی می‌کرد. دست‌های بهرو حمایتش می‌کردند. کنارشان ایستاده بودم. گه‌گاه تذکری به تینا می‌دادم که مراقب باشد، یا جواب سوالات عجیب و غریبش را که آب چه رنگی است و بی‌رنگ یعنی چه رنگی؟ و چرا کتی‌جانش می‌گوید آب را آبی کند؟

بچه‌داشتن سخت بود. باید جواب حماقت‌های دیگران را هم پس می‌دادی!

تینا از سنگ‌ها خوشش می‌آمد. هر جا می‌رفتیم جمع‌شان می‌کرد. به سنگی کمی دورتر از بهرو بیرون از آب اشاره کردم. وقتی برای برداشتنش دور شد، گفتم:

. می‌خوام ازدواج کنم.

از عمد بی‌مقدمه گفتم. سرش جوری بالا پرید که رگ گردنش گرفت. آخش بلند شد. دستش را روی گردنش گذاشت. صورتش جمع شده بود. تینا با سنگ به طرفش

برگشته بود. دست خیسش را به گردنش می کشید و می پرسید:

. چی شد بھی؟

خیره بهش مانده بودم. بهت و اخم دو حس واضح چهره اش بودند. چیزهایی هم بود که شاید نمی توانستم درست متوجه شوم. دست تینا را بوسید. لبخندی اما در کار نبود. بلند شد. کمی عقب رفتم تا جای ایستادنش بیرون آب بازتر شود. تینا سراغ سنگ هایش رفت.

. چی کار می خ... .

. ازدواج!

دستش را روی گلویش گذاشت. دهانش شبیه همان کلمه ی قطع شده با کلام من باز مانده بود. باز به تینا نگاه کرد. انگشت اشاره ام به تیغه ی بینی ام چسبید و عینکی در کار نبود که بالا بفرستم. عینک شکسته ام را داده بودم تعمیر. سیامک برای خط خطی کردن اعصابم، کار خاصی نمی کرد. همین که بود کفایت می کرد!

سرش را چرخاند و گفت:

. با کی؟

ترجیح می‌دادم فقط نگاهش کنم. سیامک که با بهرو تهدیدم می‌کرد، دلم می‌خواست گردنش را بشکنم. باز گفت:
. من می‌شناسم؟

مسلماً بهتر از هرکسی...

فقط سر تکان دادم و سراغ تینا رفتم. برای برداشتن سنگی بزرگ وسط آب رفته بود. کشیدمش بیرون. جیغ کشید. می‌خواست در آب بماند. بلوزش را خیس کرده بود. دمپایی‌اش گلی شده بود. بغلش کردم.

بهرو با همان اخم و بهت و حواس ناخوانا آمد. دمپایی‌های گلی تینا را درآورد و در آب شست. کنارش خم شدم و پای تینا را شستم. قلقلکش آمد و به خنده افتاد. حواسم به نیم‌رخ بهرو بود که... لبخند نزد.

دمپایی‌ها را پایش کرد. بی‌نگاه و حرف راه افتاد. نه مسیری که باید می‌رفتیم، درست خلاف جهت!

. بهرو؟

ایستاد و چرخید. نگاهش سوالی بود. حواسش پرت بود. پرت شده بود... قبل از آن که برگردد سروکله‌ی هم کلاسی‌اش پیدا شد...

کاو! مزاحم همیشگی!

نچی که کردم توجه تینا را جلب کرد. به صورت‌م زل زده بود.

داشت برنامه‌ی خودم را برایم اجرا می‌کرد. بی‌توجه به حضور من سراغ بهرو رفت.

. بچه‌ها بستنی می‌خوان، بیا کمک من بریم بگیریم.

پوزخند زدم. تینا باز زل زد به صورت‌م. ما که می‌آمدیم اکثراً بیرون زده بودند. این شاید حرف نگاه بهرو هم بود. اما به زبان نیاورد. فقط سرش را به تایید تکان داد.

تینا داشت بهانه می‌گرفت که همراهش برود، انتظار داشتم برگردد یا بخواهد تینا را هم ببرد... این بهرو بود! بهروپی که اصرار داشت بهی باشد... اما بدون آن که نگاهش به من بیفتد گفت:

. لباس خیس‌ه عزیزم، سرما می‌خوری.

رفت. حتی زودتر از کاوه که هنوز ایستاده و با نگاهش،
جواب خیرگی نگاهم را می داد!



#ایوان 27

کاوه

جان می داد که به نگاه خیره اش پوزخند حواله کنم اما
بی خیالش شدم و دنبال بھی رفتم. اگر می فهمیدم چی بهش
گفته بود که رفته بود توی فاز هپروت، خیلی خوب بود.
از مسیر آب فاصله گرفته بودیم و آن ها هم دیگر توی دید
نبودند.

به نیمکتی اشاره کرد و گفت:

. می شه خودت بری؟ من یکم این جا میشینم.

قبل از او سراغ همان نیمکت رفتم و گفتم:
 . کسی بستنی نمی‌خواد... بیا بشین.
 با اخم آمد و روی نیمکت نشست. گفت:
 . چقدر این روزا دروغ می‌گی تو!
 احتمالاً اشاره‌اش به جریان پونه هم بود. تک‌خندی زدم و
 گفتم:
 . نگم اموراتم نمی‌گذره.
 چیزی نگفت. روبه‌رویش ایستادم.
 . با پونه تموم کردم... چیز خاصی هم نبود از اولش!
 انتظار نداشتم جواب خاصی بدهد و نداد. از فرصت
 استفاده کردم و گفتم:
 . از این فرهادم خوشم نمی‌آد!
 جانخورد، فقط گفت:
 . پس نباید پیشنهاد می‌دادی بیاد.
 . من تینا رو پیشنهاد دادم.

با مکث سرش را تکان داد و گفت:

. نباید می‌اومدیم.

باید می‌گرفتم یک فصل کتکش می‌زدم.

. تو چرا خودتو با اونا جمع می‌بندی؟

جای جواب دادن بلند شد. لبخندی بی‌ربط زد و گفت:

— به نظرت الان باید منتظر باشم که پونه هم برام میز
صبحانه بچینه؟

. همین که خودت رو نرنی به اون راه کافیه!

چیزی نگفت. دوباره نشست و سرش را پایین انداخت. این
چند جمله را به‌زبان آورده بود اما عمده‌ی حواسش توی
همان فکریایی بود که آن یارو توی سرش کرده بود. شک
نداشتم.

با انگشت شست و اشاره‌اش جای خالی حلقه روی
انگشت حلقه‌اش را لمس می‌کرد. کم‌کم دیگر یک لمس
معمولی نبود. داشت انگشتش را محکم فشار می‌داد. چند
ثانیه بعد دست‌هایش را محکم از هم جدا کرد. اخم کرده
بود.

سرش را که بلند کرد، اخم‌هایش را به‌زور کم کرد و بلند شد.

زیر لب گفت:

. نباید تینا رو تنها بذارم.

و رفت.

وقتی از مسیر دیدم بیرون رفت، پشت بهش راه افتادم. چی کار می‌کردم خب؟ می‌شد همین حالا با فرهاد سرشاخ شوم و گردنش را بشکنم؟ شدنی که می‌شد اما نتیجه‌اش چی بود جز این که بهی بدوبدو برود سراغش و طرفش را بگیرد و زخم‌هایش را ببندد و...

توی این دوسه سالی که می‌شناختمش جز تینا و فرهاد چه مسئله‌ی دیگری بود که توجه‌اش را جلب کند؟ که اگر کرده بود حالا لازم نبود توی لفافه و با طعنه و کنایه حرف‌ها را حالی‌اش کنم و باز هم هوس آمدن توی باغ به سر نخودچی‌خانم نزنم.

واقعاً نمی‌فهمید یا خودش را به آن راه می‌زد؟ چطور نمی‌فهمید؟ فلور هم که کلاً به هر مگس ماده‌ی اطرافم

آلرژى داشت، فهمیده بود جایگاه بهی را که بند کرده بود بهش و ول نمی کرد.

نصف تردیدم برای رک حرف زدن از حس و حال همین حالاتش بود و تصویری که از نتیجه اش توی ذهنم بود.

شاید اگر ترم دوم با چشم خودم واکنشش به خواستگاری یکی از بچه های دانشگاه را ندیده بودم، وضع فرق می کرد. همان موقع هم بعد از کلی پیچاندن طرف و غیبت طولانی توی دانشگاه و فرار ازش، همین شناسنامه را کرده بود توی حلقش که پسر شوکه شده و بعد هم پس کشیده بود.

اگر یکی از پسرهای بی خود دانشگاه بود مهم نبود اما طرف آدم حسابی بود و معمولاً کسی. به این راحتی دست رد به سینه اش نمی زد. پای کس دیگری هم در میان نبود. زندگی بهی توی تینا و همین یارو لوک خوش شانس خلاصه شده بود.

تینا و لوک و خونه!

حذف شدن آن پسر. هرچند به نفع من اما باعث شده بود از همان موقع در رابطه باهاش دست به عصا شوم.

رسیده بودم به دکهای که روی یک تکه مقوا، بستنی را هم جزو اقلام موجودش نوشته بود. نفسم را فوت کردم و داخل رفتم.

همان بهتر که بند می‌کردم به همین نیمه‌ی پرتردید و پای آن نصفه‌ی دیگر را وسط نمی‌کشیدم، که به گند و مزخرفات زندگی خودم ربط داشت... به آدم‌هایی که فقط ول‌کردنم را بلد بودند.



#ایوان28

بھی

فرهاد گوشی به دست کنار ماشینش ایستاده بود و تینا روی صندلی جلو وارفته بود. تینا زودتر من را دید. صدایم که زد فرهاد هم به‌سویم چرخید.

می خواست از ماشین بیرون بیاید و به خاطر ارتفاع سختش بود. جلو رفتم و بغلش کردم. محکم. مثل چیزی که قرار بود از دستش بدهم.

. بستنی نخردی؟

توی گوشش گفتم:

. می خرم برات... بریم بازی کنیم؟

ذوق کرد و ذوقش را آن قدر توی بغلم فشردم که جایش روی لباس هایم بماند.

فرهاد فقط نگاهم می کرد. منتظرش نماندم. بدون حرف وارد ویلا شدم... بعد دیگر تا شب و حتی دیروزی که می شد فردای آن روز فقط به چند کلمه فکر کرده بودم.

ازدواج، فرهاد، همسر، تینا، نامادری... بهی!

بدقلقی های اخیرش برای این بود؟ می خواست ازدواج کند؟ یکی را بیاورد جای بهی؟

یکی که بشود زنش... زنی که برای فرهاد "همسر" بود، برای تینا فقط مادر نبود، چون یک "نا" می آمد پشت نقش اجباری اش.

تکلیف من چه بود؟ می‌ماندم یا حذف می‌شدم؟

سرم را از روی بالش بلند کردم. از بس به این طرف و آن طرف غلتیده بودم موهایم در هم گره خورده بود. انگشت‌هایم را لابه‌لای گره‌ها فرستادم و از روی تخت بلند شدم. صبحانه و نهار نخورده بودم و هنوز هم میل نداشتم. چراغ‌ها حتماً از دیشب روشن مانده بود. روی کاناپه لای کوسن‌ها فرورفتم و سرم را روی دسته‌اش گذاشتم. چند دقیقه به جایی خیره بودم که نمی‌دانم کجا بود اما رویش فقط تصویر بهین را می‌دیدم.

باید تینا را مطمئن می‌کردم که همیشه کنارش هستم.

باید به فرهاد می‌گفتم که...

«چی می‌گفتم؟»

بلند شدم و باز به اتاق برگشتم. گوشی را از زیر تخت برداشتم. این دو روز سراغی از من نگرفته بود. نه خودش نه تینا. من هم نه خونه رفته بودم نه مهد. خانه مانده بودم و فقط فکر کرده بودم. به سیامک... به مامان... به بهین... به خودم...

شماره‌اش را گرفتم. اما آن قدر بوق خورد که قطع شد. گوش‌ی را روی تخت کوبیدم و پهلوهایم را چنگ زدم. حرصم را کجا تخلیه می‌کردم که نتیجه‌اش پشیمانی نمی‌شد؟

سعی کردم آرام نفس بکشم. مگر همین کار را نمی‌کردند تا آرامش برگردد. آرامش من کدام گوری رفته بود که به هردری می‌زدم پیدایش نمی‌کردم.

چرخیدم سمت کمد دیواری. بد موقع بود اما مهم نبود باید می‌رفتم پیش بهی... آرامش من دقیقاً به گورستان رفته بود. به گور بهی... خواهرم و شوهرخواهرم بعد از چهار سال و چند ماه به فکر تجدید فراش افتاده بود. حق داشت خب... کی گفته بود که مردها نمی‌توانند بدون زن زندگی کنند؟

انگ‌های وابسته. بیچاره‌های بدبخت...

تینا هم لابد بهانه‌ی خوبی بود.

تینای عزیز من؛ بچه‌ی بی‌مادرِ خواهرِ مرده‌ی من...

تینا، بچه‌ی بی‌مادر بود و من هم لایه یک "دختر خراب" از نظر مادر بزرگش! به‌درک... نظر آن زن تنها چیزی بود که اهمیتی نداشت. خبر داشت از تصمیم پسرش برای تجدید فراش؟ شاید هم کار خودش بود.

بھی راضی بود؟ رضایت بھی برای فرهاد مهم بود؟ اصلاً بھی را یادش مانده بود؟ مگر هفت‌هشت سال پیش که آمد، ادعای عاشقی نداشت؟ چرا عشق مردها با مردن زن‌شان تمام می‌شد؟

چون هیچ‌ربطی به عشق و عاشقی نداشت! به‌قول مامان همه‌اش فشار پایین تنه‌شان بود که یا می‌زد به دل‌شان و اسمش می‌شد عشق یا به سرشان و به اسم تشکیل خانواده دواي درد همان فشار.

مانتوام را از روی رخت‌آویز داخل کمد کشیدم و روی تخت پرت کردم. باز گوشی را برداشتم و این بار وارد واتساپ شدم. برایش نوشتم:

«تو زن بگیری تکلیف من چی می‌شه؟»

بی فکر ارسالش کردم. هیچ کس حق نداشت تینا را از من بگیرد. حتی اگر پدرش بود.

آن قدر منتظر جوابش ماندم که شب گذشت و صبح رسید و کم کم داشت ظهر می شد.

. بهی جان یه خانمی اومدن با شما کار دارن.

بی حوصله سرم را از روی میز بلند کردم. خانم رئوف بود که حالا داشت به پشت در نیمه باز اتاقم اشاره می کرد.



#ایوان 29

خانم خاردار پشت در بود. نچی کردم و سعی کردم جلوی خانم رئوف ناراحتی ام را نشان ندهم. سرم را برایش تکان دادم. دوتا رسید توی دستش بود که آورده بود مهر کنم. آخرین بار خودم مهر را برای کاری گرفته بودم، وگرنه

همیشه می‌دادم دست خودش باشد. مهر را از داخل کشو
درآوردم و تحویلش دادم.

با بیرون رفتنش خانم خاردار داخل آمد. در را خانم رئوف
بسته بود. بی‌سلام و البته خسته از این جنگ بی‌دلیل گفتم:

. خانم من چطور به شما ثابت کنم که هیچ رابطه‌ای...

در یک دفعه باز شد و این بار کاوه داخل آمد.

. به به باز که جمع‌تون جمعه!

باز نچ کردم و نفسم را بیرون دادم.

خانم خاردار بی‌توجه به حضور کاوه که برای من مثل
روشن شدن چراغ‌های خطر بود، گفت:

. چیزی که عوض داره گله نداره... پسر جون!

کاوه در را بست و نیشخند زد.

. ها پس بحث تلافیه...

سرتاپای خانم خاردار را با دست نشان داد و گفت:

. زشت نیست با این سن و سال؟!

. دخالت نکن! طرف من این دختره.

و رو کرد به من. گاوه خودش را روی مبل یک نفره‌ی سمت چپ میزم ول کرد و با حرصی که پشت خنده‌ی عصبی‌اش پنهان کرده بود، گفت:

. از قضا طرف منم همین دختره!

بعد هم سوئیچش را سه بار روی دسته‌ی چوبی مبل زد و گفت:

— خب جلسه رسمیه، شروع کن ببینم چی می‌خوای بگی بهش؟

جالب بود که برعکس آن روز در رستوران، خون‌سرد بود و کوچک‌ترین توجهی به گاوه نداشت و از طعنه‌هایش عصبانی نمی‌شد.

من به جای او گاوه را صدا زدم بلکه دست بردارد و وضع را وخیم‌تر نکند. گاوه اما توجهی نکرد و همان‌طور خیره به خاله‌اش ماند. او که حالا روبه‌روی گاوه روی مبل سمت راست میزم نشسته بود و نگاهش به من بود. گفت:

— چه جوری باید بهت اولتیماتوم بدم که بفهمی نباید حتی تو هزار فرسخی گاوه باشه!

لحنش آرام بود اما چیزی از بار معنایی اش کم نمی کرد. کاوه بلند و حرص آلود می خندید. لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم. خم شدم سمت کشوی پایین میز و از داخلش عکس تینا و فرهاد را درآوردم. میز را دور زدم. دیگر حوصله‌ی این کشمکش‌ها را نداشتم، آن هم وقتی هنوز فرهاد جوابی به پیامم نداده و سه روز بود که تینا را ندیده بودم.

کنارش که ایستادم و عکس را به طرفش گرفتم، کاوه هم دست از خندیدن و تیکه انداختن به خاله‌اش برداشت. با جدی‌ترین لحنی که می‌توانستم حقیقت را حالی‌اش کنم، گفتم:

. ببینید خانم! زندگی من تو این عکس خلاصه می‌شه!

عکس را از دستم گرفت.

— نمی‌دونم تصورتون از دوستی من و کاوه چیه، اما مسلماً اون چیزی نیست که شما فکر می‌کنید... حاضرم بریم محضر یا هرجایی که شما قبول داشته باشید، من بنویسم و امضا کنم که قرار نیست هیچ‌وقت تو زندگی پسر— شما باشم... لطفاً دیگه برای این مسئله سراغ من نیاید، چون بیشتر از این نمی‌تونم باهاتون محترمانه...

من حرف می‌زدم و او خیره به عکس مانده بود. جوری که دهانم بسته شد. اما قبل از هرواکنش دیگری، خانم خاردار عکس را انداخت و بلند شد و از اتاق بیرون رفت. قبل از خروجش از اتاق توجهم به قطره اشکی جلب شده بود که روی گونه‌اش افتاده بود.

. که زندگیت تو این عکس خلاصه می‌شه!

نگاه از در بسته گرفتم و به کاوه دادم. عکس را از روی زمین برداشته و کنارم ایستاده بود. آن قدر ذهنم از خاله‌اش پر بود که نمی‌توانستم در حالت چهره و لحن او کنکاش کنم.

. چرا گریه‌شون گرفت؟



#ایوان30

جواب نداد. سمت میز رفت و عکس را رویش انداخت. برگشت و دست‌هایش را در جیب‌هایش فروکرد. مغزم دیگر گنجایش نداشت. این فکر که شاید در برخوردم اشتباه کرده بودم هم داشت مغزم را می‌جوید. اخم کردم و گفتم:

— بهت گفته بودم خودت درست و حسابی از سوء تفاهم درشون بیاری! تو هم خوشت می‌آد حرصش بدی دیگه! اصلاً اون چه برخوردی بود جلوی من باهاش کردی...
وسط حرفم گفتم:

. همه رو ببین، حس و حال همه رو تحلیل کن، الا...

نفسش را فوت کرد و ادامه‌اش را نگفت.

همین که دهانم را باز کردم، صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. روی میز بود. کاوه چرخیده و صفحه‌اش را نگاه می‌کرد. قدم اول را که سمت میز برداشتم با پوزخند نگاهش را به من برگرداند و همان‌طور که سمت در می‌رفت، گفتم:

. زندگی پست خطه!

و رفت...

خیز برداشتم سمت میز. همان عکسی. که به خانم خاردار نشان داده بودم روی صفحه‌ی گوشی‌ام افتاده بود. اول دوتا نفس گرفتم و قبل از وصل کردن تماس صدایم را با سرفه‌ای صاف کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم. برخلاف آن‌همه مقدمه‌چینی اما چیزی نگفتم تا این که او شروع کرد.

. تو خاله‌ی تینایی... با ازدواج منم خاله‌ش می‌مونی.
دندان‌هایم را به هم فشار دادم و روی مبل کنارم وارفتم. پیشانی‌ام را به کف دستم چسباندم تا تکیه‌گاهش باشد. نمی‌دانستم چه باید بگویم. هرکاری کردم صدایم بیشتر از زمزمه نشد.

. گفتم می‌شناسمش... کیه؟

این بار او در جواب دادن تاخیر داشت.

سکوت آن‌سوی خط با صدایی محو اما بی‌شک زنانه شکسته شد. خیلی واضح نبود اما انگار گفته بود: «نمی‌آی فرهادجان؟» گوش‌هایم تیز شده و دستم از زیر پیشانی‌ام

جدا شده بود. ذهنم به زور می خواست همان صدای محورا
برای خودش بازسازی کند و یه یک تصویر برسد.

هنوز هیچ صدایی از فرهاد نبود. نه در جواب من نه در
جواب آن صدا... مردد گفتم:

. الان... پیش اونی؟

بالاخره گفت:

. الان شرکتتم... اما خب، امروز می بینمش.

از روی مبل بلند شدم.

. تینا کجاست؟

لحتم کمی تند شده بود و دست خودم نبود. با مکث
گفت:

. خونهی مادرم.

. می خوام برم دنبالش!

دنبال جمله هایی می گشتم که در جواب مخالفتش تحویل
بدهم و راضی اش کنم اما گفت:

. باشه... برو، هماهنگ می کنم.

مغزم از جنب و جوش ایستاد. لحنش... نه عصبانی بود، نه کلافه، نه بد... آرام بود... آرام و حتی مهربان.

آرام گفتم:

.مرسی.

و تماس را قطع کردم.

فکرم تیر می کشید و عضله‌ی گردنم منقبض بود، که مهم نبود.

کیفم را از روی میز چنگ زدم و بیرون رفتم. فقط باید خودم را به تینا می‌رساندم.



#ایوان31

فرهاد

گوشی را روی میز گذاشتم. دستی به چانه و دهانم کشیدم تا کشیدگی مسخره‌اش را خنثی کنم.

هرچند حضورش بد نشده بود، اما اگر همین حالا اولتیماتوم نمی‌گرفت، کنترل‌کردنش سخت بود.

در اتاق را نیمه‌باز گذاشته و رفته بود. میان چارچوب ایستادم. پشتش به من بود. آن قدر خیره بهش ماندم که خودش برگشت. لبخند زد. گفتم:

. فامیلی من رو نمی‌دونی؟

پرشی ریز در ابروهایش ایجاد شد. لبخندش اما قوی‌تر بود!

— مسلماً می‌دونم، جناب کیانی! دوست ندارید به اسم کوچیک صداتون کنم؟

فقط نگاهش کردم. دختر که چه عرض کنم! به هر حال آدم بدی به نظر نمی‌رسید، البته نه با قانون مهتاب که می‌گفت: «همه بدن مگه خلافش ثابت شه.» با قانون بهین که همه چیز و همه کس را خوب می‌دانست مگر این که

خلافش ثابت می‌شد... که شده بود... اما فرصت این را پیدا نکرده بود که برخوردش را نشان دهد!

عینکم را بالا زدم. اخم‌ها از فکرهای خودم بود اما دختر به خودش گرفت که ابروهایش کمی بالا رفت.

بهتر!

اگر همین حالا حدومرزش را مشخص نمی‌کردم، می‌خواست افسار را دستش بگیرد و تاخت‌وتاز کند!

نگاهش خیره بود. بی‌توجه به اتاق برگشتم. پرونده‌ی مربوط به جلسه را برداشتم.

بیرون که آمدم، هنوز پشت میزش ایستاده بود. با همان حس و حال قبل نگاهش را ادامه می‌داد.

. بهتره به کار خودت برسی!

از مقابل میزش رد شدم.

. حتماً جناب کیانی.

می توانستم لبخند غلیظش را از همین جمله‌ی کوتاه بیرون بکشم. لبخند کوچکی روی لبم نشسته بود که قبل از فشار دادن دسته‌ی در سالن کنفرانس پاکش کردم.

همه حاضر بودند. سلام و احوال‌پرسی‌ها را صبح کرده بودیم. باید زودتر تکلیف این مجتمع را روشن می‌کردیم. ایمان نیامده و کسی را جای خودش فرستاده بود. دیگر ارزش خوشم نمی‌آمد. بدم نمی‌آمد پای جفت‌شان را از شرکت ببرم. هم خودش هم برادر قالتاقش... البته که سخت بود و پرخطر!

سر جایم نشستم. به مهندس معمار پروژه علامت دادم که شروع کند. چراغ‌ها را خاموش کردند. ویدیو پروژکتور روشن شد.

نیم ساعت نگذشته بود که در سالن باز شد. دخترک منشی- از کنار دیوار پاورچین داخل آمد. درست سراغ من! گوشه‌ی ام در دستش بود. اخم کرده به چشم‌هایش زل زدم. گوشه‌ی در دستش لرزید و صدای زنگش بلند شد. سریع گرفتم و قطعش کردم.

برای اخمم ابروهایش را بالا فرستاده بود. گوشی را بی صدا کردم. با سر اشاره کردم بیرون برود. چندمین لبخندش بود؟ به این راحتی‌ها دمش چیده نمی‌شد!

مسیر آمده را برگشت. همان موقع پیامی از مهتاب رسید. تماسی که قطع کرده بودم از مامان بود. مهتاب نوشته بود: «این دختره برای چی پاشده اومده این‌جا؟»

نچی کردم و عینکم را بالا زدم. فراموش کرده بودم هماهنگ کنم.

نوشتتم، تینا را آماده کند و خودش تحویل بهرو بدهد. البته اگر در همین فاصله مامان سراغش نرفته و طعنه و کنایه‌های همیشگی را حواله‌اش نکرده بود.

از همان اول هم با پدرشان مشکل داشت هم تنها زندگی کردن‌شان! تنهایی‌ای که نه برای کسب استقلال بلکه از قضای روزگار بود!

اخم‌هایم رو به پرده‌ی پروژکتور عمیق شدند.

تا وقتی چراغ‌ها روشن شد، خیره به تصاویر شبیه‌سازی‌شده‌ی مجتمع، بهرو و مامان و مهتاب در مغزم

رژه رفتند. فکرم گیر علاقه‌ای بود که مامان حتی به بهی اصلی هم نداشت...

از سالن جلسه که بیرون آمدم، نبود. صدای بگو بخندش از اتاق مهندس‌های معمار می‌آمد. پوزخند زدم. به اتاق رفتم. وسایلم را جمع کردم. در را که قفل می‌کردم بیرون آمده بود.

. تشریف می‌برید، جناب کیانی؟



#ایوان32

پشت سرم بود. بی‌جواب بیرون رفتم. شماره‌ی بهرو را گرفتم. امروز اعصاب نقش‌بازی کردن نداشتم.
بوق چهارم جواب داد. خودش نه، تینا!

برعکس این سه روز حالا کنار خاله‌اش صدایش سر حال بود و بهانه نمی‌گرفت. پرسیدم کجا هستند. اول گفت خانه و بعد با جمله‌ی نامفهومی که از سمت بهرو بود جمله‌اش را تصحیح کرد و با جیغی از سر شوق گفت که می‌خواهند به کافی‌شاپ بروند.

گفتم گوشی را به خاله‌اش بدهد.

صدایش را می‌شنیدم که برای تحویل دادن گوشی صدایش می‌زد. صدایی از بهرو نمی‌آمد اما از «کجا رفتی؟ چی بگم؟» گفتن تینا، می‌شد موقیعت را تصویرسازی کرد.

بالاخره گفت که بهی در دستشویی است و خودش پیام می‌دهد. قطع کردم و خیره به صفحه‌ی خاموش گوشی ماندم. کمی بعد فقط و فقط اسم کافه را برایم پیامک کرد. به چموشی‌اش لبخند زدم.

کافه‌ی نزدیک خانه‌شان بود. معمولاً از جلواش رد می‌شدم. راه افتادم و زودتر از آن‌ها رسیدم. خبری ازشان داخل کافه نبود. پایین‌تر از کافه پارک کرده بودم. برگشتم و داخل ماشین منتظر نشستم. یک ربع بعد خندان و دست‌دردست پیدایشان شد.

از روبه‌رو می‌آمدند. هنوز من را ندیده بودند.

بهرو می‌خندید. سرش را با ریتم برای تینا تکان می‌داد. داشتند با هم شعر می‌خواندند. موهای کوتاهش از زیر شال بیرون ریخته و اطراف صورتش تاب می‌خورد.

پیاده نشدم تا فرصت بیشتری برای دیدن این خنده‌ها داشته باشم. خنده‌هایی که این ماه‌ها شاید هم این چند سال غنمیت شده بودند...

طبق معمول شانس خیلی هم یار نبود که ماشینم را دید. دیگر نه با تینا شعر می‌خواند نه... می‌خندید.

خم شدم و از داخل داش‌بورد عینک‌پاکن را درآوردم. باز یک نقطه‌ی سمج افتاده بود وسطش.

دم در ایستادند و داخل نرفتند. پیاده شدم و قفل ماشین را زدم. تینا تازه من را دیده بود. بابا گفت و دست تکان داد.

بهرو با اخمی که شاید سعی می‌کرد نباشد، دستش را ول کرد. تینا به‌طرفم دوید. بغلش کردم و بوسیدمش. باز بهرو موهایش را مثل دوتا گوله دو طرف فرق سرش بسته بود. مهتاب هیچ‌وقت حوصله‌ی این مدل وقت گذاشتن‌ها را

برای تینا نداشت. خب سنش بیشتر بود اما چه ربطی داشت. پیرزن هشتادساله که نبود! مهتاب از آن عمه‌هایی بود که در باور عموم فقط فحش می‌خوردند.

تینا ذوق‌زده از پیاده آمدن‌شان می‌گفت. اینکه خیلی به‌شان خوش گذشته و با هم شعر خوانده بودند... بهرو اما نمی‌خواست صورت درهم رفته‌اش را باز کند. زیر لب سلام کرد و داخل رفت.

حالا باید تصویر مردی را در ذهنش ادامه می‌دادم که مثلاً از پیش همسر آینده‌اش آمده بود، یا...
. من می‌خوام پاستا بخورم بابایی.

در جوابش لبخند زدم.

. باشه بابا... هرچی دوست داری بخور.

داخل رفتیم. بهرو پشت میزی وسط کافه نشسته بود. خودش را با منو مشغول کرده بود.

خیلی شلوغ نبود. فضا هم دل‌باز و بزرگ بود. تینا را رو صندلی نشاندم. خودم روبه‌روی بهرو نشستم. گفتم:

. احوال شما خانم؟

. خوبم.

با کشیدن خودش سمت تینا برای انتخاب یکی از پاستاها از روی عکس‌ها راه ادامه‌ی مکالمه را بست.

دست‌به‌سینه به پشتی صندلی تکیه دادم و خیره‌اش ماندم. برای خودش و تینا پاستا و اسنک و نوشیدنی سفارش داد. بدون این که سوالی ازم شده باشد، یک قهوه به سفارش‌شان اضافه کردم.

تا آماده‌شدن سفارش‌ها با هم مشغول بودند. نقش این آدم اضافه در جمع کوچک‌شان اصلاً باب میل نبود. عینکم را برداشتم و چشم‌هایم را مالیدم.

ناهار نخورده بودند، من هم نخورده بودم اما تعارف نکرده بود... نخواستم با اصرار برای بازکردن سر صحبت اشتهايش را کور کنم. البته اگر تا همین جا با حضورم، نشده بود!



حجم غذاهای سفارشی‌شان زیاد نبود اما تقریباً نصفش باقی مانده بود. تینا خوابش گرفته بود و بیشتر خمیازه می‌کشید. آکواریوم پشت سرش را که نشان دادم کمی هوشیارتر شد و خواست برای دیدن ماهی‌ها برود. فرصت مناسبی برای صحبت کردن بود. قبل از آن که بهرو دنبالش راه بیفتد، گفتم:

.خودش تنها می‌تونه بره.

با اخمی واضح سرجایش ماند.

.قرار نداشتی؟

داشت طعنه می‌زد... لبخندم را مخفی نکردم. اما قرار هم نبود جوابش را بدهم. ظرف پاستا را بیشتر سمت خودش کشید و با چشنگالش مشغول بازی کردن شد.

.من حق ندارم برای زندگی خصوصیم تصمیم بگیرم؟

چهره‌اش جمع‌تر شد. این چیزی نبود که دنبالش بودم.

– وقتی می‌شه گفت "زندگی خصوصی"، که تصمیمات‌مون
تاثیری روی زندگی اطرفیان نداشته باشه.

قصدم ادامه‌دار شدن مکالمه بود. البته اگر سرش را هم
بلند می‌کرد بیشتر باب میلیم بود. یا مثلاً موهایش را از پشت
گوشش آزاد می‌کرد و... آرام گفتم:

. الان تصمیم من رو زندگی کی تاثیر می‌ذاره؟

سرش را بلند و چنگال را در ظرف رها کرد. حرکتش تند بود
و باعث آزاد شدن موها از پشت گوش‌هایش شد. لبخند
زد. او اما عصبانی بود.

. تینا!

. و؟

شاید از این که پایش را وسط کشده بودم، دندان‌هایش را
به هم فشار می‌داد و خیره‌ام مانده بود. من داشتم بهش
لبخند می‌زدم و او... عصبانی بود. حق داشت؟

بلند شد و گفت:

. منم نخواستم حسمو مخفی کنم.

سراغ تینا رفت.

وقتی علناً سرسنگین شده بود یعنی مخالف بود و این چیزی نبود که ناراحتم کند، برعکس...

. بابا بیا بین!

اشاره‌اش به یکی از ماهی‌ها بود. از ذوقش زوج جوانی که همان نزدیکی نشسته بودند به خنده افتادند. کوچترین تغییری در صورت بهرو ایجاد نشد.

کنارش ایستادم و رو به ماهی‌ها زمزمه کردم:

. بدخلق شدی، بهرو.

اخم‌هایش را با لبخندم جبران کردم.

. همه چیز خیلی بی‌مقدمه بود، من...

— خیلی هم بی‌مقدمه نبوده! بیشتر از چهار ساله که بهی نیست!

شاید با جمله‌ی قبلی‌اش قصد داشت کمی از پشت‌گاردش بیرون بیاید اما جوابم همه‌چیز را به هم ریخت.

— آها! یعنی از همون چهار سال پیش داشتی بهش فکر می کردی و براش مقدمه می چیدی؟ ارزش بهی همین قدر بود تو زندگیت؟!

. تو لازم نیست ارزش بهی رو برای من مشخص کنی!

لحرم تند شده بود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. عینکم را بالا زدم و نگاهم را از صورت درهمش به تینا رساندم که سرش را چرخانده و نگاهم می کرد. متوجه اوضاع ناآرام پیش آمده شده بود.

بهر و چرخید تا احتمالاً سمت میز برگردد اما دو قدم بیشتر دور نشده بود که متوقف شد. به طرفش چرخیدم و با دیدن سیامک باز عینکم را بالا زدم. دیگر هرچه تلاش می کردم نمی توانستم آثار عصبانیت را از صورتم پاک کنم.

نیشخند کریهش مستقیم به من بود. باید از ایمان می پرسیدم که دقیقاً این جا چه غلطی می کرد؟!

با آن جین زاپ دار و پیراهن هاوایی رنگارنگ نزدیک میزمان ایستاده بود. انگار نه انگار که شصت را هم رد کرده بود! مردک خرفت مزخرف!



#ایوان 34

بھی

انتظار دیدنش را نداشتم. فکر می‌کردم هنوز آنتالیا باشد. تحمل حضورش سخت بود، حتی بیشتر از فرهاد که این روزها نمی‌توانستم حرص و عصبانیتم از او و تصمیمش را کنترل کنم.

فرهاد متوجه مکثم شده و حالا حتماً او هم داشت به سیامک نگاه می‌کرد. بابا گفتن آرام تینا تنها عاملی بود که باعث می‌شد حرص و کنیهم را مهار کنم. سمت میز رفتم و زیر لب سلام کردم. لبخندی گشاده تحویلیم داد و گفت:

— اون دخترایی که می گن عشق اولشون باباشونه کجان
پس؟

جواب ندادم. او هم دنبال جواب سوالش نبود. خودش
می گفت و خودش هم می خندید... این مرد هنرمند!
. به به سیامک خان!

نمی خواستم برگردم و چهره‌ی فرهاد را ببینم اما کنایه‌ی
لحنش واضح بود.

— به به داماد گلم! تو چطوری تینا؟ بیا این جا ببینمت
پدرسگ؟

دیگر اصلاً میلی به چرخیدن و دیدن چهره‌ی فرهاد
نداشتم. احتمالاً تینا را هم بغل کرده بود که نه صدایی ازش
می آمد نه پیدایش می شد. سمت کیفم روی میز رفتم و
گفتم:

. بیا بریم خونه، من باید جایی برم، می مونی پشت در.

. باز قفل درارو عوض کردی؟

جوابش را ندادم. این مرد شاید پدرم بود اما برای من
غیرقابل اعتمادترین آدم زندگی ام!

تقریباً میز را دور زده بودم و خواه‌ناخواه فرهاد را می‌دیدم که تینا را بغل کرده و خیره به سیامک ایستاده بود. کششی برای تحمل این وضع نداشتم. قبل از این که چیزی بگویم، سیامک پشت میز نشست. درست جایی که فرهاد قبل از این نشسته بود. ظرف پاستای یخ‌کرده‌مان را سمت خودش کشید و با همان چنگال رویش مشغول شد.

. خوبه که جفت‌تون هستین، کار دارم باهاتون.

بعد هم بی‌توجه به واکنش ما به سالن‌دار علامت داد و وقتی نزدیک شد، سفارش یک پاستای تازه با نوشیدنی و سه تا کافه‌گلاسه داد.

دختر سالن‌دار که رفت رو به من نیشخند زد و گفت:

. مهمون داماد گل‌مونیم دیگه، نه!

نچی کردم و خواستم بگویم بلند شود که فرهاد آمد و روی صندلی مقابلش نشست و صندلی کناری‌اش را هم برای من بیرون کشید و خیره به صورت خندان سیامک گفت:

. بشین... باهامون کار دارن انگار!

حوصله‌ی آبروریزی و جلب توجه نداشتم. نشستم تا فقط زودتر تمام شود. تینا در آغوش فرهاد جمع شده بود. حالا کمی هم خوابش گرفته بود اما عادت داشت که وقتی جو ناآرام بود، می‌چسبید به مان و سکوت می‌کرد. و خب جوهای ناآرام ما ارتباط نزدیکی با حضور سیامک داشت!

یادم که می‌افتاد به ذوقش وقتی پیاده تا این‌جا آمده بودیم، برای این سکوتش دلم می‌گرفت. بی‌هوا دستم را برای بیرون کشیدنش از بغل فرهاد پیش بردم. فرهاد لحظه‌ای نگاهم کرد و با مکث تینا را به دستم داد. محکم بغلش کردم و توی گوشش زمزمه کردم:

. بخواب عزیز بهی. بخواب زندگی من.

سیامک باز دو تکه از پاستای یخ‌کرده را سرچنگال زد و توی دهانش گذاشت. ظرف را پس زد. تنش را جلو کشید و ساعد دست‌هایش را افقی روی میز خواباند و خیره به فرهاد خطاب به من گفت:

— خبر داری باید آستین بالا بزنیم و شازده رو دوباره دومادش کنیم؟

تعجب من از خودِ خبر نبود، از باخبر بودن سیامک بود که ثابت می‌کرد جریان ازدواج فرهاد جدی‌تر از این حرف‌هاست که به گوش سیامک هم رسیده بود!

سیامک کبکش خروس می‌خواند. انگار زده بود به هدف که به مسخره گفت:

. اوپس! نگفته بودی بهش؟ به خواهرِ زین مرحومت! لَی‌هی بچ‌هت!

فرهاد عینکش را بالا داد و گفت:

. شما گفتی دیگه!

عصبی شده بود. می‌دانستم.

تینا که سرش را از زیر صورتش تکان داد و بهی نالانی گفت، حواسم جمع نفس‌های داغم شد که توی صورتش خالی می‌کردم. نمی‌خواستم این‌جا باشم. مهم نبود که سیامک کلید نداشت. مهم نبود که با فرهاد به هم طعنه و کنایه می‌زدند. مهم نبود که من بهرو بودم و باید بهی می‌ماندم... بلندشدنم با آمدن سالن‌دار و سینی سفارشات سیامک همزمان شد.

سیامک داشت می گفت که کافه گلاسه‌ها را برای من و تینا
سفارش داده و...

از کافه بیرون زده بودم و همان‌طور که تینا را توی بغلم
می فشردم دور می شد.

دور و دورتر...



#ایوان35

فلور

هنگامه باطری ساعت‌ها را عوض کرده بود. تابی به مبل
دادم. باز چه مرضی افتاده بود به جان عقربه‌های شان که
کار نمی کردند؟

شبیه شهاداد بود. بود؟ دماغ و فرم ابروهایش مو نمی زد.

لای پلکم را باز کردم. خورشید هنوز جان‌دار می‌تابید. تیک‌وتاک ساعت پشت سرم هم هنوز روی دور نیفتاده بود که وقتی "هزارویک" را زمزمه می‌کردم، تیکش تمام نمی‌شد که به تاک برسد و...

فرم دهان و چانه‌اش به مهین کشیده بود. رنگ پوستش هم. مهین سبزه بود. من سرخ‌وسفید بودم. شهاداد اوایل می‌خواند: «سفیدسفید صد تومن / سرخ‌وسفید سیصد تومن» بعدها که مهین آمد فهمیدم خیلی هم نمی‌ارزیدم انگار که می‌خواند: «حالا که رسید به سبزه هرچی بگی می‌ارزه.»

خوب بود که دماغش به شهاداد کشیده بود. دماغ مهین شبیه خرطوم فیل بود اما به سبزه‌بودنش ربطی نداشت. با همان خرطومش هنوز کلی می‌ارزید... چون پول به هر چیزی می‌ارزید... عقبه‌ی خانوادگی‌اش به هر چیزی می‌ارزید... ارثیه‌اش می‌ارزید... برعکس من!

تیک‌وتاک ساعت کندتر شده بود. سرم را کمی چرخاندم تا صفحه‌اش را ببینم. ساعت مستطیلی و قاب چوبی بود.

چوب گردوی اصل و مثبت کاری شده. همان سال‌ها چند میلیون پولش را داده بودم. پول بی‌صاحب جهانگیر...

باید می‌گفتم هنگامه جایش را با ساعت داخل سالنِ بزرگ عوض کند. این همان سیزدهمین ساعت بود و نحسی‌اش پای ثانیه‌شمارش را گرفته بود که جانش برای پیش‌رفتن درمی‌آمد.

سال سیزدهم برای جهانگیر هم نحس بود. خودش هم مانده بود چرا جانش در نمی‌آمد که راحت شود و من در جوابش سکوت می‌کردم. برای من خیلی دلیل داشت اما پیرمرد پیزوری افتاده توی جا، جایی برای حرف‌زدن و خالی کردن عقده‌های کهنه باقی نمی‌گذاشت...

سرم را سر جای اولش برگرداندم و به بیرون زل زدم... دیگر صدای تیک‌وتاک ساعت را نمی‌شنیدم.

باطری هم باطری‌های قدیم. قدیم که می‌شد، روزگار سپری شده به وقت خانه‌ی پدری... پدری که حالا نبود که خانه‌ای باشد و ساعتی و...

ساعت خانه‌ی بابا برعکس ساعت‌های موتور سوئیس و ژاپن خانه‌ی جهانگیر و شهداد، مفت نمی‌ارزید اما کیفیتش از صدتای ساعت‌های خانه‌ی آن دو بهتر بود. خانه‌ی یونس هم از این اداواطوارها نداشت. آن‌جا پر از کثافت بود... کثافت و روح و روانی که جرواگر شد و دیگر امیدی به ترمیمش نبود...

صدایش می‌آمد.

گلپر حواسش بود که سراغم نیاید. نمی‌خواستم ریختش را ببینم. ترکیب چهره‌اش ربطی به شهداد نداشت اما ذات خراب‌شان با هم مو نمی‌زد.

اصلاً کاوه سبزه بود یا گندمی؟

. کاریش ندارم بابا، می‌خوام ببینم حالش چگونه؟

. هه!

جوک می‌گفت. منتظر بود من بمیرم که جای مراسم ختمم، عروسی بگیرد! پسرهای بی‌شعور! همین حالا هم توی پایین‌تنه‌اش عروسی بود که حال خرابم را با چشم خودش دیده و تلافی نکرده، دلش خنک شده بود!



#ایوان 36

مبل را تندتر حرکت دادم. صدای قزقزش روی پارکت بلند شده بود. دست‌هایم را روی دسته‌هایش کوبیدم و داد زدم: گلپر!

به ثانیه نکشیده صدای دوان‌دوان نزدیک‌شدنش بلند شد. ضربان قلبم تند شده بود و حرصم را سر حرکت تند صندلی خالی می‌کردم.

. جانم فلورجانم؟ جانم قریبونتون برم. اومدم... اومدم.

جلوی پایم خم شد و با حرکت مضاعف دست‌هایش روی دسته‌های مبل جلوی حرکت تندش را گرفت. پسش زدم. به‌روی خودش نیاورد و باز پیش آمد. صندلی آرام شده بود اما...

. مگه نگفتم راهش نمی‌دی!؟

صدایم را که توی سرم می‌انداختم، هوا جریان می‌گرفت و می‌توانستم نفس بکشم. چه فایده داشت حالا؟ آن روزها که نباید خفقان می‌گرفتم، گرفتم و حالا...

. ندادم فدات شم... حرص نخور... الان خودش می‌ره.

— چی چی خودش می‌ره؟ من تا با چشمای خودم سلامت مریض رو تایید نکنم، جایی نمی‌رم.

از روی صندلی بلند شدم. گلپر خودش را کنار کشید. برگشتم سمت کاوه و صدایم را هوار کردم:

. مریض هفت ج... .

نیشخند زد.

— بگو راحت باش، نصف جدوآبادمون مشترکه، واسه ننه‌بابام که خیرات نمی‌دی، گوربه‌گوری بفرست براشون...
طوری نیست!

کوسن روی صندلی را برداشتم و سمتش پرتاب کردم.

. خفه شو زبون نفهم!

کوسن را در هوا قاپیده بود.

گلپر من را ول کرده و دویده بود سمت کاوه و بازویش را سمت در می کشید. نصف هیکلش هم نبود. نمی توانست تکانش دهد.

. این قدر خون به دلش نکن بچه!

آرام و خندان دست گلپر را از بازویش جدا کرد و سمت من آمد.

— بین خودت نمی داری خوب باشیم باهم... من واقعاً اومدم ببینم خوبی یا نه؟ حالا که دوست نداری می ریم سراغ مشکلات خودمون... خودت انتخاب کن. بهی یا ارث بابام؟ رنگ پوستش گندمی بود... مثل شهداد که وقتی صورتش را شش تیغه می کرد رنگش بازتر هم می شد.

— گفתי تا مدرک فوق نگیری گالری باباتو کامل نمی زنم به نامت؟ دیدی که گرفتم و دماغت سوخت... برای این یکی چه بامبولی داری؟

ربطی به ظاهرشان نداشت. جریان همان ذات مزخرفشان بود... آن اوایل که هنوز خرس از پل نگذشته

بود می گفتم: «آخ اگه فقط تو مال من بشی...» شده بودم،
اما... چه فایده!

جلو رفتم.

آرام آرام. قدم قدم.

یک قدمی اش ایستادم. انگشت اشاره ام را توی صورتش
کشیدم و گفتم:

. مگه تو خواب ببینی من بذارم دستت به اون دختر برسه!



#ایوان 37

کاوه

مریض بود! یک روانی تمام عیار!

راهش را کشیده و داشت می‌رفت.

. خب بگو چرا؟!!

گلپر از دادم درجا پرید.

. ای وای! چرا داد می‌زنی پسر؟

فلور اما عین خیالش نبود. خیز برداشتم دنبالش بروم که
گلپر از بازویم آویزان شد.

بدم نمی‌آمد بکوبمش توی دیوار که این قدر سنگ خانم
روانی‌اش را به سینه نزند. باز داد کشیدم که ولم کند. بازویم
را ول کرد اما فرز جلوام پرید و التماس کرد:

. حرمت نگه دار کاوه. هرچی باشه حق به گردنت داره.

گلپر دیگر گندش را درآورده بود. قشنگ از آن مدل‌های
ذوب در ولایت بود.

. فعلاً که داره حقمو می‌خوره یه لیوان آبم روش!

. هیچم این جور نی....

از نگاهم ترسید که ادامه نداد.

— بین گلپر، نذار وحشی بازی دربیارم. برای من که کاری نداره برم سراغش! تو که دیدی! من بldم جوری گند بزنم به احوالش که تا یه ماه حالش جا نیادا! اگه خانمت رو دوست داری یه کاری کن حرف بزنه! اونم حرف حساب! وگرنه فکر می‌کنم دلش برای اون روم تنگ شده که چند ساله نشونش ندادم!

به قیافه‌ی توی هم رفته و دلخورش پشت کردم.

هرچیزی زیادش بد بود و آدم را خراب می‌کرد. فلور هم این مدت زیادی خوش‌خوشانش شده بود که همه‌چیز باب میلش پیش می‌رفت.

خیلی بی‌خود فکر کرده بود که قبل از این با ترند مسخره‌اش حریفم شده بود. دخترهای قبلی مفت نمی‌ارزیدند که بخوام جلو‌اش را بگیرم اما نمی‌گذاشتم به همین رابطه‌ی نصفه‌ونیمه با بهی گند بزند!

لوک خوش‌شانس هم گه زیادی خورده بود که شده بود همه‌ی زندگی بهی! دختر دیوانه زده بود به سرش! همه زده بود به سرشان.

بیرون زدم و در را کوبیدم.

فوقش چند روز بهش زمان می‌دادم، حرف نمی‌زد، یعنی تنش می‌خارید و من هم برای نشان دادن کاوه‌ی دیوانه بهش دریغ نمی‌کردم. خودم هم دلم برای آن رویم لک زده بود! گوش‌ی توی جیبم می‌لرزید. درش آوردم و وسط کوچه ماندم. ابروهایم بالا رفته و خیره به گوش‌ی نیشم داشت باز می‌شد. تماس را وصل کردم. بدم نمی‌آمد کمی ادبش کنم، جدی گفتم:

. بله؟

. سلام کاوه، ببخشید مزاحمت شدم.

بی‌حوصله بود یا توهم زده بودم؟

بی‌خیال آنالیزش با همان لحن قبل گفتم:

. خب؟

کمی مکث کرد و گفت:

- اگه زحمتی نیست، شماره‌ی اون آقای رو که دو ماه پیش

برای اتصالی برق خونه آورده بودی، برام می‌فرستی؟

سروصدای دیگ و قابلمه و یک مشت جیغ و جاغ زنانه
می آمد.

. زحمتی هست!



#ایوان 38

تماس را قطع کردم و نیشخند زدم.
سریع پریدم پشت فرمان. پخش ماشین طبق معمول با
استارت زدن روشن شده بود.

«یه مشتی خوردم هنوز گیجم

از تویی که بودی پهلوم، پیشم»

. بهی خانم!

«از خودی که بی خود می خورد می زد.

منو می برد بی رحم / نگمم بهت مدیون می شم.»

صدایم را همراهش بلند کردم:

.بری فرهاد ممنون می شم!

«مگه دارم چقدر دووم، دووم... منم می شم یه روز تموم.»

نیم ساعت بعد جلوی خونه بودم و آقای دلگشا هم توی راه بود.

داخل حیاط اول چشمم به تینا افتاد و اخمها به صورتم برگشتند. حتماً سروکله‌ی فرهاد هم پیدا می شد! فحشی—
حواله‌ی خودم کردم. اگر بعد از من با او تماس گرفته بود،
جا داشت بیشتر از این فحش بخورم.

.کاوه!

ذوق صدای تینا اخم‌هایم را سبک‌تر کرد. به طرفش رفتم.
بھی از صدایش بیرون آمده بود. متعجب گفتم:

.اومدی؟!!

به هیکل گنده‌ام روبه‌رویش اشاره کردم و سرسنگین گفتم:

.خودت چی فکر می کنی؟

ادای لبخندزدن درآورد. روبه‌راه نبود.

رو به تینا گفتم:

. بابات کجاست؟

تینا «بابام» ی گفت و سرش را سمت بھی بالا گرفت. بھی هم شانه بالا داد و در جواب تینا گفت:

. شاید سر کار.

سیل فحش‌هایی که تا قبل از این جواب، داشتم حواله‌ی خودم می‌کردم، قطع شد. هنوز چیزی نگفته بودم که صدای بوق و بعد هم صدای بلند دلگشا از بیرون آمد. جلوی ورودی توی وانتش بود و از همان داخل داد می‌زد که:

. آقادرثیان جاپارک نیست قربون دست باز کن درو پیام تو.

بھی کنارم ایستاد.

. زحمت بود که!

دهانم را برای کنایه‌ی شوخش، کج کردم و سمت در رفتم.

تا دلگشا را راه بیندازیم یک‌ربعی گذشت. تینا و بهی به اتاقش رفته بودند و خانم رئوف بالاسر دلگشا ایستاده بود و اصرار داشت همین حالا کارشان را راه بیندازد که آشپزخانه‌شان از ظهر پادرهوا مانده است. بیرون زدم و سراغ بهی رفتم.

هنوز جمله‌ی مسخره‌ای که همین چند ساعت پیش تحویل فلور داده بود برایم هضم نشده بود و بدم نمی‌آمد هی اخم و تخم حواله‌اش کنم.

در اتاقش روی هم بود. قبل از هل‌دادنش به داخل صدای تینا متوقفم کرد:

. بابایی می‌خواد عروس بشه؟

هنوز تصمیم نگرفته بودم برای کلیت جمله اخم کنم یا کیف، اما تصور فرهاد توی لباس عروس نیشم را تا بناگوش باز کرده بود. صدای بهی هم خندان بود.

— مردا عروس نمی‌شن قربونت برم... بیا ببین چی برات خریدم، ظهر یادم رفت با خودم بیارم، یادته بهم گفته بودی؟

خیلی واضح مسیر صحبت را پیچانده بود. چند ثانیه مکث کردم و بعد در راهل دادم. یک بسته توی دست‌های تینا بود و بهی لبه‌ی مبل نشسته و داشت بازش می‌کرد. سرش را سمت من چرخاند و قدردان گفت:
 . واقعاً ممنون. کمک بزرگی بهمون کردی.
 بی‌تعارف گفتم:

. ناراحت نمی‌شم اگه بخوای جبران کنی!



#ایوان 39

سرش را تکان داد.

– باشه اگه برق دکونت ریخت بهم، بگو می‌رم آقای دلگشا
 رو می‌آرم، ولی قبلش شمارش رو بهم بده.

نشستم روی مبل روبه رویی اش. همان جایی که قبل از ظهر
نشسته بودم و گند زده بود توی حالم!

. چه ته داغونی؟ نصف زندگیت که جلو روت ایستاده!

کنایه ام را گرفته بود که ابرویش کمی بالا ماند و چند ثانیه
چیزی نگفت. داشتم گند می زدم و دست خودم نبود!

نگاهم را کشاندم سمت تینا و گفتم:

. بده ببینم چی خریده برات.

تینا با بسته آمد سمت من. وسایل پزشکی بود. بازش کردم
و قطعاتش را روی میز وسط ریختم. تینا گوشی پزشکی را
برداشته و داشت توی گوشش می کرد و می خواست ضربان
قلبم را چک کند.

. خالهت خوبن؟

رفته بود سمت چایساز.

— چرا خوب نباشه؟ از جمله تفریحاتش گندزدن تو حال
منه که این روزا خیلی خوب داره می ریند...

با نچ بلندی که کرد حرفم را خوردم و رو به نگاه تخس تینا
با لبخند گفتم:

.انجامش می ده!

چشم های تینا برق عجیبی داشتند که خنده ام می انداخت.
تخس گفت:

.گفتی، می ری...

بھی از پشت سرش چپ چپ نگاهم می کرد. خنده ام را
جمع کردم و گفتم:

.می ریزه... مو ذغالی... داشتم می گفتم می ری زه.

.صدای قلبش رو شنیدی تینا؟

ترفند بھی برای منحرف کردن ذهنش جواب داد. این بچه
هم تخم جنی بود برای خودش. یک دور کامل چکاپم کرده
بود که بھی بهش گفت:

.شیرکاکائو می خوری تینا؟

باز هم ترفند خوبی برای خلاص کردنم از دستش بود. رفت سراغ بهی که از داخل یخچال کوچک کنار دیوار شیرکاکائو درآورده بود و داشت نی را تویش فرومی کرد.

تینا که مشغول شد با لیوان چای و ماگ خودش برگشت و روبه رویم نشست. همان جایی که ظهر فلور نشسته بود.

لیوان چای را از دستش گرفتم و مشغول شدم. تینا پشت میزش رفته و داشت ادای دکتورها را درمی آورد و با مریض فرضی اش مشغول بود. بهی صدایش را پایین آورد و گفت:

— ممنون که کارمون رو راه انداختی اما... کاش خودت نیومده بودی.

نچی کردم و لبی به لیوان زدم. باز گفت:

— اگه بدون کنایه و لجبازی، رابطه ت با منو برای خاله ت توضیح بدی، همه چیز ختم به خیر می شه کاهه!
توضیح دادم بهش.

.اگه مدل حرف زدن امروزت توضیح دادی که حق داره باور نکنه!

اتفاقاً باور کرده بود، منتها... گفتن نداشت.

سمت میز خم شدم و صدایم را کمی پایین آوردم.

. بابای این...

به تینا اشاره زدم.

. داره عروس می‌شه؟

چشم‌هایش را برایم درشت کرد و او هم نگاهی به تینا انداخت که هنوز با بیمار فرضی مشغول بود و شیرکائو هم می‌خورد. خندیدم. بهی اما میلش به اخم بود.

. فرهاد همین‌جوری هم حساس هست!

لابد اشاره‌اش به مدل حرف‌زدنم بود!

اخم کردم. این که مدام بهم ثابت می‌کرد هیچ جایگاهی وسط آدم‌های زندگی‌اش ندارم گه می‌زد به اعصابم!

. بچه‌شو خودش بزرگ کنه که حساسیتش بیاد پایین!

چهره‌اش درهم‌تر شد. دهانم امروز زیادی باز شده بود. باز سیل حواله‌ی فحش‌ها به خودم راه گرفته بود. لیوان را روی میز گذاشتم و بلند شدم. بهی هنوز نشسته و خیره به ماگش بود. با اخم! اگر می‌توانستم مغزش را بشکافم عالی می‌شد!

این توجه به خواهرزاده و شوهرِ خواهرِ مرحومش طبیعی نبود!

بی حرف، بی خداحافظی از اتاق بیرون زدم. کسی. هم دنبالم نیامد و... قرار هم نبود بیاید.

البته که عادت داشتم. آدم‌های زندگی من عمدتاً توی کار رفتن و ول کردن بودند و من هم یاد گرفته بودم ادای بی‌خیالی را در بیاورم... ادایی که دیگر داشت پدر اعصابم را درمی‌آورد.



#ایوان40

فرهاد

سیامک داشت به جاده خاکی می زد. شاید فکر می کرد کسی نمی تواند جلو اش را بگیرد. باید توانایی هایم را دوباره نشانش می دادم؟

. اجازه هست، جناب کیانی؟

هر بار این طور صدازدنش بیشتر از قبل مسخره می شد. حتماً خودش هم می دانست که خنده از لحنش نمی افتاد.

نگاهش کردم. خوش پوش بود. بلد بود جوری به سروصورتش برسد که توی ذوق نزند و برعکس، جذاب هم باشد! برای منشی بودن، حیف بود.

از نگاه خیره ام ابروهایش کم کم داشت بالا می رفت. نگاهم را مجدد به صفحه ی مانیتور کشاندم و گفتم:

. از بازی خوشت می آد؟

داخل آمد و گفت:

. تا هم بازییم کی باشه!

پوزخند صداداری که زدم، ارادی نبود. عینکم را روی بینی بالا زدم. شانیه و ابرویش را با حالت خاصی بالا داد و دست به سینه شد.

بلند شدم.

. فرض کن من!

حرکتِ تاییدی سروابرویش قشنگ بود اما شیفته‌ام
نمی‌کرد. با سر به در اشاره کردم.

. پس درو ببینید!

باز ابرویش بالا رفت و... ماند!

— اول بفرمایید این بازی چه مراحلِ داره، به وقتش در رو
هم می‌بندم!

این دفعه خنده از کنترل خارج شد. عینکم را برداشتم و
گوشه‌ی چشم‌هایم را فشردم. داشت جالب می‌شد. بعید
بود که این دختر تعبیر قضاوت نکردن از روی ظاهر باشد
اما...

عینک را به چشم زدم و از پشت میز بیرون آمدم. تکان
نخورد. مسلط بود یا خوب ادا درمی‌آورد؟ مقابلش ایستادم.
نه خیلی دور... درواقع نزدیک. باز هم تکان نخورد. خیره به
مژه‌های پر حجمش گفتم:

— وقتی می‌گی "فرهادجان" حتما خودت مراحلش رو هم
بلدی!

صدایش را پایین آورد و با لبخندی که زیادی نرم بود،
گفت:

— اگه این جور باشه که شما فکر می‌کنید، الان باید همبازی
"بهروزجان" و "وحیدجان" و "بیژنجان" هم باشم!

اسم مهندس‌های بخش معماری را برایم ردیف کرده بود.
جلوی جمع شدن صورتم را نگرفتم. به آرامی صدای خودش
گفتم:

. بیرون!

لبخندش را تکرار کرد. قدمی به عقب برداشت و زمزمه
کرد:

. چشم، جناب کیانی... عزیز!

رفت و در را بست. عینکم را روی میز انداختم و
دست به کمر ایستادم. دقیقاً داشتم چی کار می‌کردم؟

گوشی را برداشتم و شماره‌ی بهرو را گرفتم. دستم را روی
میز ستون کردم. از سه روز پیش خبری ازش نبود. تینا را

خودش آورده و تحویلیم داده بود... دیگر هم سراغش را نگرفته بود. به خاطر حضور سیامک بود. وقت‌هایی که سیامک بود تینا را خانه‌اش نمی‌برد.

. الو فرهاد... الو؟

حواسم را از لابه‌لای فکرها بیرون کشیدم. جوابش را دادم. سلام و احوال‌پرسی مختصری کرد. گفتم:

. دلت برای تینا تنگ نشده؟

سکوت کرد. حق داشت. از این گرم و سرد شدن‌ها یک‌جا باید خودم خرد می‌شدم! خوب بود که او چیزی بروز نمی‌داد.

. سیامک هنوز هست؟

فقط هوم گفت.

. مشکلی نداری؟

با مکث گفت:

. کم کم حلش می‌کنم.

اخم کردنم ناگهانی بود. لحنش جوری بود که... دست ستون کرده‌ام را برداشتم و صاف ایستادم. باید کنجکاو

می کردم یا نه! صورتم از فشار اخم‌ها جمع شده بود. خیره به عینک روی میز انگشت اشاره‌ام را روی تیغ‌هی بینی کشیدم.

ذهنم پر از لعنت به سیامک بود که آخرش به همه چیز گند می‌زد.

. چند روز دیگه می‌ره... تینا رو می‌آری پیشم؟

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و تاییدش کردم. سریع تماس را قطع کردم. شماره‌ی ایمان را گرفتم. خاموش بود. گوشی را روی میز انداختم. باید با سیامک قرار می‌گذاشتم. شاید وقتش بود چیزی را که خواسته بود بهش می‌دادم.

نباید کنترل اوضاع از دستم در می‌رفت.



#ایوان41

بھی

پیام‌ها را پاک کردم و گوشی را توی جیبم انداختم.
از دو هفته پیش دیگر تماس‌هایش را جواب نداده بودم.
امروز چند پیام فرستاده و تاکید کرده بود که باید همدیگر را
ببینم و دلم نمی‌خواست. از این که فکر می‌کردم دارد بازی‌ام
می‌دهد حس خوبی نداشتم. اصلاً ازش خوشم نمی‌آمد.

بیرون از خونه ماشین آشنای خانم خاردار ته مانده‌ی
آرامشم را هم دود کرد. دیگر واقعاً از دستش کلافه بودم.
این سه روز فکر می‌کردم دست از سرم برداشته که خب
اشتباه کرده بودم.

هنوز کسی— پیاده نشده بود. انتظار آن که از آینده‌ی جلو
دیده نشده باشم کم بود اما به امید همان کم، خلاف جهت
با سرعت راه افتادم و فکر کردم شاید واقعاً باید پای فرهاد
را وسط می‌کشیدم تا دمش را روی کولش بگذارد و برود.

این چند روز خبری از کاوه هم نبود و فکر می‌کردم شاید
خودم باید تماس می‌گرفتم و چیزی می‌گفتم. به هر حال
درست و حسابی هم به خاطر کمک آن روزش تشکر نکرده

بودم. یاد آن روز یاد حرف‌ها و برخوردش، مضطربم می‌کردم. اگر واقعاً حسش...

. خانم؟ خانم نیک‌پور؟

نچی کردم و ایستادم. نفسم را بیرون دادم و به طرفش چرخیدم.

خانم راننده بود که با قدم‌های بلند به طرفم می‌آمد. منتظرش ماندم تا برسد. زنی ریزنقش بود و حدوداً شاید پنجاه‌ساله که تصور راننده‌شخصی بودنش کمی در ذهنم نمی‌گنجید.

روبه‌رویم ایستاد.

. سلام خانم خویین؟ سلامتین؟

مدل گرم سلام و احوال‌پرسی‌اش اصلاً به دلایلی نمی‌آمد که این مدت خانم‌خاردار برای‌شان به سراغم آمده بود... اصلاً نمی‌آمد! حیف که چهره‌اش را خوب به یاد داشتم و نمی‌توانستم به شناخت اشتباه فکر کنم.

جوابش را کوتاه و مردد دادم. گفت:

. می‌شه با من تشریف بیارید بریم پیش خانم؟

. تو ماشین هستن؟

. نه، خانم منزل هستن، منو فرستادن دنبال شما.

مسخره بود. واقعاً فکر کرده بود من به خانه‌اش می‌روم!؟
کلافگی‌ام کاملاً از چهره‌ام عیان بود و دلم می‌خواست او هم
خیلی خوب ببیند و به خانمش گزارش بدهد.

— من دلیلی برای همراهی نمی‌بینم... لطفاً... لطفاً به شون
بگید دست از این کارها بردارن... وگرنه مجبور می‌شم از
طریق دیگه‌ای جلوشون رو بگیرم!

زن واقعاً به نظر صاف و ساده می‌رسید. با نگرانی‌ای که چند
خط بین ابروها و پیشانی‌اش انداخته و چشم‌هایش را جمع
کرده بود، گفت:

. نه خانم بد برداشت نکنید خانم من قصدشون خیره.

. فعلاً که شرش نصیب من شده!

خواستم بروم که گوشی موبایلی از جیبش درآورد و
خواهش کرد یک لحظه منتظر بمانم. نه به خاطر لحن
ملتمسش، به خاطر نحوه‌ی استفاده‌اش از گوشی آخرین
مدل موجود آیفون توی دستش مکث کردم.

گوشی را با یک دست گرفته و با انگشت اشاره‌ی دست دیگرش به طرزی ناشیانه سعی داشت شاید شماره‌ای بگیرد. کاری که دقیقاً یک دقیقه طول کشید و بعد از چند بار نچ کردن و "ای وای" گفتنی که شاید ناشی از فشار دکمه‌های اشتباه بود، گوشی را کنار گوشش گرفت و کمی بعد به شخص پشت خط گفت:

.گوشی رو بده به خانم هنگامه، بدو زودباش.

نفسم را بیرون دادم و منتظر ایستادم.

– الو خانم نمی‌آن با من، چی کار کنم؟ من گفتم به شون که قصد شما خیره اما... چشم. چشم... شما حرص نخورین قربونتون برم.

گوشی را به طرفم گرفت. از دستش گرفتم و به گوشم چسباندم. میلی به حرف زدن نداشتم. شاید او هم از مکث طولانی من به حرف آمد.

. شنیدن حرف‌هام به نفع خودته!



#ایوان 42

این چند روز تحمل پدر عزیزم، ندیدن تینا و جریان ازدواج فرهاد و پیام‌های مشفق به قدر کافی اعصابم را تحلیل برده بود. دهانم را باز کردم تا بی‌ملاحظه جوابش را بدهم که دهانم را با جمله‌ی دوشم بست:

.راجع به فرهاد!

واقعاً جا خوردم و اگر هم قصد حرف زدن داشتم از ذهنم پرید.

.فرهاد کیانی، سی‌وهشت‌ساله، تک‌پسر...

مکش طولانی شد.

.شهداد کیانی!

تماس قطع شده و من هنوز گوشی را کنار گوشم نگه داشته بودم. فرهاد را می‌شناخت؟! اصلاً از اول به خاطر

کاوه سراغم آمده بود یا فرهاد، که دست از سرم
بر نمی داشت؟

جملاتی که این مدت گفته بود، فرهاد، کاوه و خود خانم
خاردار در ذهنم در معادله‌ای به ظاهر بی ربط کنار هم چیده
شدند.

صدای زنگ گوشی خودم که بلند شد، گوشی را به
راننده‌اش پس دادم و گوشی‌ام را از جیبم بیرون کشیدم.
فرهاد بود. رو به زن که منتظر نگاهم می کرد، گفتم:
. به هر حال من نمی‌تونم همراهتون بیام.

رفتن به خانه‌ی غریبه‌ای که هرروز عجیب‌تر از قبل
می شد، عاقلانه نبود. حتی با وجود بردن اسم فرهاد که
می توانست الکی هم باشد.

منتظر دیدن واکنش خانم راننده نماندم و پشت به او راه
افتادم. نگاهم به صفحه‌ی گوشی بود و اسم فرهاد. اسم
فرهاد و عکسش کنار تینا! گیج شده بودم و نمی دانستم چه
واکنشی باید نشان دهم. حتی فکر می کردم بد نیست به کاوه
هم بدبین شوم.

تماس قطع شده بود و من هنوز گوشی را نگاه می‌کردم. خوب بود که زن دیگر دنبالم نیامده بود. اصلاً شاید باید جواب مشفق را می‌دادم و دلیل تاکیدش به دیدار را می‌پرسیدم. گوشی دوباره زنگ خورد. باز هم فرهاد بود. باز هم جوابش را ندادم و توی خیابان برای پراید زردی که نزدیک می‌شد دست تکان دادم و سوار شدم.

تا رسیدن به خانه به تماس گرفتن با کاوه فکر کردم. به فرهاد هم پیام دادم که بعداً تماس می‌گیرم و او هم دیگر پیگیر نشد. هرچند پیام بی‌جواب مانده از سمت فرهاد نشانه‌ی خوبی نبود.

در را که باز کردم، صدای سیامک گوشم را پر کرد.

— فعلاً خواهر حی و حاضر بچه‌ای که می‌خواستی بکنی تو پاچه‌م اومد، برو دست خدا تا ببینم چی کارت می‌تونم بکنم...!

از فحش زشتی که آخر جمله‌اش گفتم، چشم‌هایم را بستم و حرصم را با کوبیدن در کم کردم.

— زنیکه فکر کرده می‌تونه تخم‌حرومشو ببندد به ریش
بابات!

صدایش سرخوش بود و کمی کشیده. انگارنه‌انگار که این
مزخرفات را با این حال به‌روی دخترش می‌آورد و ذات
کثیفش را بیشتر به رخ می‌کشد.

دلم می‌خواست عق بزنم. هنوز رویم به در بودم و پشتم
به او. لحظه‌ای سرم را خم کردم و به در بسته کوفتم. بغض
دقیقاً تا پشت دهان و دماغ آمده بود اما چشم‌هایم
یک‌سالی بود که خشک شده و محض رضای خدا یک
قطره اشک هم نداشتند.

هنوز از در فاصله نگرفته بودم که تقه‌ای به در خورد. از
فکر این که باز یکی از همسایه‌ها از دست سیامک شاکي
شده باشد، می‌خواستم جای بازکردن در، دوباره سرم را
تویش بکوبم. باید به‌شان می‌گفتم من هم از خدایم است
بدهمش دست پلیس اما فعلاً نمی‌شود...

دستم را روی دستگیره فشار دادم اما جای همسایه‌های
شاکي، فرهاد با اخم‌های درهم روبه‌رویم ظاهر شد. قیافه‌ام

حتماً خیلی درب و دوغان بود که اخم‌های عصبانی‌اش تغییر حالت دادند و نگرانی صورتش را پر کرد.

.چی شده؟

نگاه خیره‌ام نگرانی‌اش را بیشتر کرد... نگرانی بود یا ترس؟

.به... .

"رو" اش را نگفت... دهانش باز ماند. نگاهش روی چشم‌هایم جابه‌جا می‌شد، از این به آن... عینکش را بالاتر زد.



#ایوان43

از جلوی در کنار رفتم. نمی‌دانم سیامک دقیقاً کجای خانه بود که فقط صدای زمزمه‌ی شل و ولش می‌آمد. فرهاد داخل آمد و در را بست.

. کجاست؟

شانه‌ام را بی‌حال بالا دادم و سمت آشپزخانه رفتم. سختی تحمل این فضا می‌توانست دیوانه‌ام کند.

قبل از رسیدن به در بازویم از پشت، در دست فرهاد جاماند. هنوز صدا و جمله‌های حال‌به‌هم‌زن سیامک توی گوش‌هایم بود و حالم از لمس تنم به‌هم می‌خورد. دستم را پس کشیدم و توی آشپزخانه رفتم.
. به به... آقا فرهاد.

صدای خودش کم کشیده بود که به عمد هم می‌کشیدش! فرهاد اما هنوز دنبال من بود. باید خودم را کنترل می‌کردم. به‌طرفش چرخیدم. نگاهش روی چشم‌هایم دود می‌زد... فقط گفتم:

. نمی‌تونم تحملش کنم.

حرکت بی‌وقفه‌ی سیاهی چشم‌هایش متوقف شد و اخم‌ها به صورتش برگشتند. چرخید سمت در و بیرون رفت. سیامک هم از راهرو بیرون آمده و سمت فرهاد می‌آمد.

. بسوزه پدر ترس!

جمله‌اش خطاب به فرهاد بود و نمی‌خواستم معنی‌اش کنم! کاش جفت‌شان می‌رفتند. شاید خلوت و سکوت حالم را جا می‌آورد. از بیرون بوی بدی نمی‌آمد اما دماغم انگار از درون به جریان فاضلاب وصل شده بود.

. کجایی بهی؟ بیا ببین...

صدایش قطع شد و برایم مهم نبود که دلیلش کشیده‌شدن بازویش توسط فرهاد به سمت راهرو بود. فعلاً همین بس بود که از من دورش می‌کرد!

نمی‌دانستم کس دیگری هم در این دنیا بود که به اندازه‌ی من آرزوی مردن پدرش را داشته باشد؟

حتی از این میل هم حالم بد می‌شد... دستم را لبه‌ی سینک گرفتم و رویش خم شد. صدای‌شان نمی‌آمد... آب را باز کردم. کمی آب به صورتم پاشیدم. آب را که بستم، فرهاد تنها به آشپزخانه آمد. با همان اخم‌های عصبی هنگام ورود.

. بیا با من بریم.

سیامک باز از راهرو بیرون آمده و کاملاً واضح بود که حتی از مستی پیش از اینش هم مست‌تر شده است. باید از فرهاد دلایلش را می‌پرسیدم؟

نزدیک آمد و مشتی دوستانه به کتف فرهاد زد و گفت:
. این بارم جستی، دامادا!

فرهاد برعکس ظاهرش، خونسرد گفت:

— این برعکس فهمیدنت اثرات مستیه! از روی دختر جوونت خجالت بکش!

سیامک به مسخره خندید. خواست جواب دهد که گوش‌اش زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش انداخت و سرخوش‌تر از قبل گفت:

. پس من برم خجالت بکشم... خوش باشین شما!

رفت. صدای شل‌وول و کشیده‌اش قماش مخاطبش را معلوم می‌کرد.

فرهاد عینکش را برداشت و گوشه‌ی چشم‌هایش را فشار داد.

.بریم.

ترجیح مندن در سکوت خانه بود اما حالاً نه سکوتی بود نه اصلاً این جا با حضور سیامک مفهوم خانه را داشت. ترجیح می‌دادم برگردم خونه یا حتی با خانم خاردار مواجه شوم، اما... بی حرف دنبالش راه افتادم.



#ایوان 44

فرهاد

تنم منقبض مانده بود.

اگر دیرتر رسیده بودم و سیامک دهانش را باز کرده بود... عینکم را بالا زدم. دست‌هایم توی جیب‌ها مشت شده بودند.

بهر و پشت سرم بود. حیف که نمی توانستم تنه‌ایش بگذارم، حالا دقیقاً زمانی بود که باید سراغ ایمان می رفتم. باید به حسابش می رسیدم. زیادی دور برداشته بود!

نزدیک ماشین متوجه قفل نبودن درها شدم. پشت دست‌هایم را سر جای شان نگه داشتم، تا خرد شدن عینکم کف خیابان به تعویق بیفتد.

سرم را سمت بهرو چرخاندم. خیلی روبه‌راه نبود که متوجه اوضاع شده باشد. اگر آشفته‌گی‌هایم را کنار هم می‌چید، پازلی تکمیل می‌شد که فقط به وجه‌ام گند می‌زد!

سوار شدیم و راه افتادم.

بیشتر از هر چیز هردو به سکوت احتیاج داشتیم. باید جوابی برای سوالات احتمالی‌اش هم پیدا می‌کردم. مغزم شلوغ‌تر از این حرف‌ها بود که حالا جوابگو باشد.

زنگ گوشی اولین عامل شکننده‌ی سکوت بود. تازه به خودم آمدم و متوجه مسیری شدم که بی‌هدف سمتش رانده بودم. بهرو هم با صدای زنگ هوشیار شده بود که نگاهم می‌کرد.

مامان پشت خط بود. جواب دادن تماسش یک جریان داشت و بی جواب گذاشتنش یک جریان دیگر. حیف که تینا پیشش بود!

بهر و سرش را سمت پنجره چرخانده بودم و اخم نیم‌رخش واضح بود. حتماً از تعللم برداشت دیگری کرده بود! مثل برداشتش از حضور زنی که قرار بود مُحَرک رسیدن به خواسته‌ی اصلی‌ام باشد!

. بله مامان؟

بردن اسم "مامان" اخمش را کم کرد اما صدای گریه‌ی تینا از پشت خط اخم‌های خودم را محکم‌تر به هم پیچید!

. تینا چرا گریه می‌کنه؟

سر بهرو هم چرخید.

— جای سلام و خسته نباشیدته! خبه والا، شازده طلبکارم هست! پدر منو درآورده از ظهر... دوکلومم که می‌خوای ادبش کنی زود می‌زنه زیر گریه!

زمزمه‌ی "فرهاد" گفتن نگران بهرو و حرف‌های مامان و صدای گریه‌ی تینا فقط مغزم را به انفجار نزدیک‌تر می‌کرد.

عینکم را بالا زدم. مشتم را دور فرمان چنگ کردم. از لای دندان‌هایم گفتم:

. آماده‌ش کن می‌آم دنبالش.

— امری باشه؟ فرمایشی؟ دستورم می‌ده به من! جای تشکرته که از تحفه‌ی بی‌تربیت بی‌مادرت نگهداری می‌کنم؟ جای کوبیدن عینکم به داش‌بورد نفسم را بیرون دادم. با آرام‌ترین تُن صدای ممکن، گفتم:

. دست شما درد نکنه مادر من... حالا لطفاً آماده‌ش کنید، می‌آم می‌برمش که بیشتر از این اذیت‌تون نکنه!
صدایش را بلندتر کرد و زبانش را تلخ‌تر... این مادر... هه...
مادرا!

- این چشم‌سفیدبازی‌ها رو اون دختره‌ی ولو یادش داده که وقتی می‌آد این‌جا هم نمی‌شه کنترلش کرد! خدا می‌دونه این توله‌سگت چی از آب دربیادا! تو هم که عرضه‌ی هیچ کاریو نداری، چه برسه ادب کردن یه بچه.

گوشی را دست به دست کرده و به گوش چپم چسبانده بودم، اما حتماً چیزی شنیده بود که سرش را سمت پنجره برگرداند. نیم رخش جمع تر شده بود.

باید تا حالا به تحمل این زهرها عادت می کردم، چرا نکرده بودم؟!

فقط گفتم:

. تا ده دقیقه‌ی دیگه می رسم.

تماس را قطع کردم. گوشی را هم روی داش‌بورد انداختم. برای مهار دستم دور فرمان مشتش کردم، خیلی کارها ازش برمی آمد. کوفتن... پرتاب کردن... اما حالا فقط باید مشت می شد.

مسیر ده دقیقه‌ای به خاطر ترافیک بی موقع نیم ساعت طول کشید.

سر کوچه قبل از داخل پیچیدن به روگفت نگه دارم. دلیل واضح بود.

پیاده که شده سمت آخرین خانه راندم.



#ایوان 45

جلوی پل پارک کردم. کلید داشتم. در را باز کردم و داخل رفتم. خبری از مهتاب نبود، بود هم رفتارش با تینا بهتر از مادر نبود... صدای گریه‌ی تینا هنوز می‌آمد و فکر به این که این نیم ساعت فقط گریه کرده باشد، عصبی‌ترم می‌کرد. عینکم را بالا زدم. با توپ پر در را باز کردم. با کفش پا توی راهرو گذاشتم. نه، کوبیدم... جای مشت‌ها.. پاهایم را...

مادر عزیزم بلافاصله روبه‌رویم ظاهر شد.

— سلام، خسته نباشی مادر، دستت درد نکنه که توله‌مو نگه داشتی!

توجهی به جملات کنایه‌آلودش نکردم. داشتم با کفش سمت صدای تینا می‌رفتم که جیغ کشید:

— با کفش؟ نجس کردی خونه رو! ای خدا از دست همه‌شون باید بکشم! چه گناهی کردم به درگاہت که اینه نصیب و قسمتتم.

وسط راهرو ایستادم. صدایم را وسط عجز و لابه‌ی
ناتمامش بلند کردم:

. تینا؟ تینا بابا؟

— آی قلم شه این دست بی‌نمک من! من توله‌تو این قدی
کردم بی‌چشم‌ورو! توی بی‌عرضه تنبونتو نمی‌تونستی بالا
بکشی، حالا به من بی‌محل می‌کنی؟!!

صدای گریه نزدیک‌تر شد و بعد تینا... با موهای به‌هم
ریخته، صورت سرخ از گریه، لباسی که انگار چیزی رویش
ریخته بود، بی‌عینک، دوان‌دوان به‌طرفم آمد. خودش را
توی بغلم انداخت و گریه‌اش بیشتر شد. محکم بغلش کردم
و بی‌توجه به کنایه‌های ناتمام این زن... از خانه بیرون زدم.

لعن و نفرین‌هایش حواله‌ی من بود؟ پسرش؟!!

به درک...

زمزمه‌هایم به گوشش بدهکار نبود که گریه‌اش بند
نمی‌آمد. سرووضعش عصبی‌ترم می‌کرد. دختر من! که
همیشه بهترین‌ها را برایش تهیه می‌کردم، عین بچه‌گداها
شده بود... لباسش بوی غذا می‌داد، شاید خورشت قیمه.

هنوز هم نم بود. لباس تمیز داشت و لباسش را عوض نکرده بود... لباس توله‌ی بی‌مادرم را!

سرک کشیدن بهرو از سر کوچه، جانشین تصویر زنی شد که... بهرو خاله بود و مادر من مادر بزرگ... محبت از جفت‌شان می‌توانست سربرود که خب... مادر بزرگ قصه شبیه مادر بزرگ قصه‌های دیگر نبود...

توی گوش تینا زمزمه کردم:

. بهی هم هست بابایی.

بی‌فایده بود.

عینکم را بالا زدم. فشار انگشتم آن‌قدر زیاد بود که شیشه‌ی عینک چسبید به تخم چشمم و مات شد.

"نچ" بلندی گفتم. هوا را بیرون فوت کردم. حتماً صدای گریه‌اش تا سر کوچه هم می‌رفت که بهرو دیگر سرک نمی‌کشید. دقیقاً آن سر ایستاده و این‌پا و آن‌پا می‌کرد.

سریع سوار شدم. تینا چسبیده بود به تنم. جدایش نکردم. عینک کوفتی را هم تمیز نکردم. ماشین را راه انداختم.



#ایوان 46

سر کوچه هنوز کامل توقف نکرده بودم که بهرو خودش را
توی ماشین انداخت. تینا را به شدت از بغلم بیرون کشید.
جوری که فقط خودش بلد بود. این جور وقت‌ها حس
عقابی را داشتم که مغرور از شکار خرگوش روی ابرها سیر
می‌کند. غافل از دستی که بی‌هوا می‌آید، شکارش را از
چنگالش درمی‌آورد و می‌رود... با زوری که عجیب بود... با
نگاهی که...

محکم بغلش کرده بود. لابه‌لای گریه‌ی تینا "جانم" و
"زندگی من" را زمزمه می‌کرد.

تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، راندن ماشین بود. با همان
عینکی که تصاویر را مات کرده بود... تحمل گریه‌ی‌های

ناتمام تینا و حالت عجیب چهره و نگاه بهرو اعصاب فولادین می خواست که، نداشتم... امروز نداشتم. بالاخره رسیده بودیم.

خیلی طول کشیده بود تا تینا آرام شود. بهرو لباس های کثیفش را عوض کرده بود. زمزمه هایش بی وقفه در گوشش تکرار می شدند تا آرامش کند. زمزمه هایی که... محتاج شنیدن شان بودم.

بالاخره آرام شده بود. آرام شدنی که رنگ و بوی آرامش نداشت. خوابیدنش از بی حالی بود. باورم نمی شد که مادرم ذره ای حس مادرانه به نوه اش نداشته باشد.

در بالکن اتاق خواب سیگار کشیده بودم. چند نخ بی ثمر... هنوز به نیکوتین بی مصرفش نیاز داشتم. امروز افتتاح شروع شده و افتتاح هم داشت تمام می شد.

به اتاق تینا رفتم. صورتش هنوز ملتهب بود. بهرو پایین تخت روی زمین نشست و سرش را روی یک دستش لبه ی تخت گذاشته بود. انگشتانش آرام آرام موهای تینا را نوازش می کردند.

آرام صدایش زدم. سرش را بلند کرد و با مکث به طرفم چرخاند. یک لحظه از نگاهش جاخوردم. نگاهی سرخ که هیچ حس خوبی درونش نبود.

اگر جریان سیامک را سروسامان نداده بودم، شک می کردم که گندی نزده باشد اما حالا همه اش به حال تینا برمی گشت... نگاهش را گرفت و بلند شد. پشتش به من بود. عینکم را بالا زدم. مانده بودم که پیش بروم یا نه. خودش با مکث چرخید. فقط سرخی چشم هایش باقی مانده و اثری از آن حس عجیب نبود. به طرفم آمد. بدون خاموش کردن چراغ و بستن در بیرون رفتیم.

بی مقدمه گفت:

. تا سیامک هست، این جا می مونم.

پرش ابرویم بی اراده بود. جمله اش مثل وایتکس ریخته بود روی تمام لکه های سیاه امروز و داشت پاک شان می کرد.

سرم را به تاییدش تکان دادم و قبل از آن که لبخندم واضح شود سمت آشپزخانه رفتم.

. شام چی سفارش بدم؟



#ایوان 47

بھی

"چطور دلش می اومد؟" ورد شده و از لحظه‌ی شنیدن صدای گریه‌ی تینا توی دلم تکرار می شد. بعد از سیامک، بیشتر از هرکسی از این زن متنفر بودم.

دو دست لباس راحتی در کمد اتاق تینا داشتم. فرهاد رفته بود غذا را تحویل بگیرد و من آمده بودم لباسم را عوض کنم. به جای غذا خوردن دلم می خواست کنار تینا بخوابم. طفلکم هنوز صورتش سرخ بود.

"چطور دلش می اومد؟"

دلم می خواست این جمله را فریاد بزنم.

از روی بهی خجالت می کشیدم و دلم می خواست عکسش را فقط چند ساعت از روی دیوار اتاق تینا بردارم. خواهر عزیزم. خواهر مهربانم. خواهر باوجدانم.

نمی خواست تلاش کنم تا جلوی گریه ام را بگیرم... هیچ اشکی در کار نبود.

این روزها که بیشتر از هر زمانی محتاج شان بودم. خبری از شان نبود. خشک سالی به سفیدی چشم هایم زده بود... باید دست تینا را می گرفتم و برای دعای باران از این شهر می رفتم. شاید خدا به دل کوچکش نگاه می کرد.

صدای بسته شدن در که آمد، بیرون رفتم. به آشپزخانه رفته بود و ظرف های غذا را جابه جا می کرد. برگشتم و در اتاق تینا را تا انتها باز کردم. علاوه بر چراغ اتاقش که روشن مانده بود، چراغ راهرو را هم روشن گذاشتم.

چند ماه بعد از فوت بهی، فرهاد خانه را عوض کرده و هیچ وقت اندازهی حالا از این کارش راضی نبودم. تصور این که گوشه گوشه ی خانه خاطره اش را زنده کند طاقت فرسا بود.

وارد آشپزخانه شدم. آشپزخانه بزرگ بود. درکل خانه بزرگ بود. حتی بزرگتر از خانه‌ای که با بهی در آن زندگی می‌کردند. پشت به من ایستاده و ظرف‌های غذا را روی جزیره می‌چید. ترکیب سفید و سبز کابینت‌ها و صندلی‌های پشت جزیره و پارکت‌های گرم کف فضای خوبی ایجاد کرده بود. برای دکورکردن تمام بخش‌های خانه نظرم را پرسیده بود... به جز اتاق خوابش.

. اومدی؟

موهایم را پشت گوشم زدم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. کنارم نشست و لیوان آب را کنار بشقابم گذاشت. ماهیچه سفارش داده بود و برای من که میلی به خوردن آب هم نداشتم، سنگین بود. کمی برنج‌های توی بشقاب را جابه‌جا کردم و گفتم:

. بهش پول دادی؟

از گوشه‌ی چشم ثابت شدن حرکت قاشق و چنگالش را می‌دیدم. در ادامه‌ی سکوتش باز گفتم:

. به سیامک پول دادی؟

سرم را چرخاندم تا صورتش را ببینم. چهره‌اش جمع شده و اخم کرده بود. او هم سرش را سمت من چرخاند. نگاهش روی صورت من می‌چرخید. چهره‌اش معمولی و مردانه بود. گاهی ته‌ریش مرتبی داشت که به صورتش می‌آمد. مثل عینکش... عینکی که طبق عادت با انگشت اشاره‌اش بالا می‌رفت... محال بود نگاهش کنم و صورت بهی در ذهنم نقش نبندد. سرم را چرخاندم و کمی خم، خیره به بشقابم ماندم. نمی‌دانم هنوز نگاهم می‌کرد یا نه. "هوم"ی گفت و باز حرکت قاشق و چنگالش شروع شد.

.چی می‌خواست بگه که...

.بابایی.

مخاطبش نبودم اما زودتر سمت صدای آرام و گرفته‌اش چرخیدم. چرا ذوق نمی‌کرد از دیدنم؟ از بودنم؟ لب‌هایش قوس داشت و باز هم میل گریه. فرهاد بغلش کرد.

— جانم بابا... عشق من... بیدار شدی عزیزم... گرسنه‌ت نیست؟

تینا توی بغلش جمع شده بود و حرف نمی زد. چرا اشکها
جای جمع شدن توی چشم هایم ته گلویم تلنبار می شدند؟
آخ... هی حجیم تر می شدند. چشم هایم بی اشک فقط
می سوختند...

فرهاد آرام آرام دست روی کمرش می کشید. چشم هایش را
برایم باز و بسته کرد که مثلاً چیزی نیست. اما بود... چیزی
به بزرگی سکوت بچه ای که اصلاً معنی سکوت را
نمی دانست.

باید سعی می کردم آرام باشم اما بدم نمی آمد حرصم را سر
فرهاد خالی کنم که تینا را پیش مادرش می گذاشت! تقصیر
سیامک هم بود، اگر نبود و فرهاد هم لجبازی نمی کرد، تینا
پیش من می ماند و... نفسم را بیرون دادم از آشپزخانه بیرون
رفتم.



تینا دقیقاً دو رو داشت. یک روی عادی که کمی تخس و شیطان بود و همیشگی و یک روی این جوری که مخصوص شرایط خاص بود. مثل بهی که وقتی غمگین بود، مظلوم می شد و توی خودش فرومی رفت.

فرهاد هنوز حرف می زد و کوچکترین صدایی از تینا نمی آمد. بی قراری ام را توی قدم های تندم ریخته بودم که دور میز وسط مبل های نشیمن می رفتند و می آمدند.

ایستادم و کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم. باید می گذاشتم آن شب حرفش را بزند. چقدر خواهش کرده بود که آرام باشم و به حرف هایش گوش کنم... تقصیر سیامک بود، دعوی آن روز و روزهای قبلش، بدخلق شدنم، همه اش از صدقه سر پدر لعنتی ام بود. کاش سیامک جای بهی مرده بود... کاش سیامک مرده بود.

صدای "وای" بی هوایم را پشت دستم خفه کردم به بالکن رفتم. تنم از عرق خیس شده بود و خنکی شبانه ی هوا باعث لرزم می شد.

روی صندلی نشستم و زانوهایم را بالا کشیدم. دست‌هایم را به صورتم چسباندم. حیف که تصاویر نحس آن شب توی ذهنم حک شده و با بستن چشم‌ها هم پاک نمی‌شد. کاش آخرین دیدارم با بهی، آن شب نبود. کاش هرچه از دهانم درآمده بارش نکرده و اجازه‌ی حرف‌زدن داده بودم. کاش گذاشته بودم خواهر صبورم مثل همیشه یا حرف‌هایش آرامم کنند...

.خوبی؟

بازدمم عمیق و طولانی بود. دست‌هایم را از جلوی چشم‌هایم برداشتم. به‌خاطر فشاری که به‌شان داده بودم کمی تاری می‌دیدم اما نه آن قدر که نبینم فرهاد جلوام زانو زده بود و دستش داشت نزدیک می‌آمد... برای گرفتن دستم؟ برای نوازش صورتم؟ آب دهانم را قورت دادم. پاهایم را که از روی صندلی پایین آوردم حرکت دستش متوقف شد و به مقصدش نرسید. کمی سمت زانویم خم شدم. هنوز روبه‌رویم همان‌طور دو زانو مانده بود.

.تینا؟

.براش انیمیشن مورد علاقه‌ش رو گذاشتم. گفتم تو رو هم صدا کنم.

سرم را تکان دادم. باز گفتم:

.خوبی؟ شامت رو هم نخوردی.

سرم را کمی بالا آوردم. نگاهش خیره‌ام بود.

— باید بذاری تینا بیاد پیش من فرهاد... باید بذاری منم یه جوری آروم شم!

موجی بین ابروهایش افتاد. شاید نمی‌خواست به خواهرزن درمانده‌اش اخم کند اما کرده بود. قاب مشکی عینک و فرم مستطیلش، چهره‌اش را جدی‌تر هم می‌کرد.

بلند شد. دیگر نگاهم نمی‌کرد. صدایش سخت شد.

.گذشته رو دوره نکن!

چطور دوره نمی‌کردم، این گره کورتر از این حرف‌ها بود...
قدمی برداشت که برود اما دست من ساعدش را گرفته بود. ایستاد. بلند شدم. دستش را ول کردم. نفس داغ شده‌ام را پشت لبم حس می‌کردم.

. تو گفתי تقصیر من بوده! پس باید بذاری جبران کنم.
 باید انکار می کرد. حداقل یک بار انکار می کرد که تقصیری
 نداشتم اما باز هم نگفت... برگشت. روبه رویم ایستادم. به
 چشم‌هایم خیره شد و گفت:

— بهت گفتم... بهی بودن، فقط مادری کردن برای تینا
 نیست.

من جای او نگاهم را گرفتم و سرم را خم کردم. باید می رفت
 اما ایستاده بود. باز گفت:

— برای همین می‌خوام ازدواج کنم. این خونه به یه زن
 احتیاج داره. من و تینا بهش احتیاج داریم... بهرو!
 رفته بود و من هنوز روی مرز عذاب وجدان و حرص و
 استیصال، ایستاده بودم.



کاوه

«می رفتم لای باد/ رسیدم به یه شمع/ خواستم دورش
بپیچم/ یهو زل زد تو چشم»

بعد از شش روز اسمش افتاده بود روی گوشه.

«پرسید کجا می ری/ گفتم دنیا رو ببینم/ گفت حیف من
اسیر این تنم/ همین جا اسیرم»

به روی خودم نمی آوردم اما قشنگ پاره شده بودم از صبر
و انتظار!

«می سوزم بدم نور/ قدم بشه کم/ اشک شم بچکم/ یه روزم
بمیرم...»

یک "الو"ی خشک و خالی گفتم و صدای پخش را خفه
کردم. ریموت سیستم را کنارم انداختم و منتظر ماندم مثل
تماس گرفتنش، خودش شروع کند.

. سلام کاوه... خوبی؟ همه چیز خوبه؟

باید می‌گفتم تو چہت شدہ کہ لحن ہر کلمہات انگار
روضہ خوانی می‌کند اما گفتم:

. تو بہتری!

علناً پوزخند زد و آرام گفت:

. آره خیلی... توپ توپم.

ابروہایم پریدہ بودند بالا و ہمان جا نگہشان داشتہ بودم.
دلم می‌خواست مثل آدم باہاش حرف بزئم اما دو تا
نیش زدن بہ تلافی این چند روز بی خبری بہ جایی بر نمی‌خورد.

— چہ؟ باز سیم کشی. کجای خونہت قاطی کردہ یاد کاوہ
افتادی؟

سکوتش کہ کش آمد روی کاناپہای کہ خوابیدہ بودم،
نیم خیز شدم و فحشی. حوالہی خودم کردم. قبل از این کہ
پای شوخی و مسخرہ بازی را وسط بکشم، گفت:

— اون روز نشد درست ازت تشکر کنم... برای ہمین تماس
گرفتم.

پوفی کردم و پاہایم را روی زمین گذاشتم. حواسم بود کہ
صدای نفسم بہ گوشش نرسد.

خنده‌ای کرد و گفت:

— کلاً از وقتی می‌شناسمت، همیشه سر بزنگاه به دادم
رسیدی.

. به نظرم زده به سرت!

جوری خندید که بی‌حوصلگی‌اش را بیشتر به رخ می‌کشید.

بلند شدم و چشم چرخاندم دنبال سوئیچ و گفتم:

. کجایی؟

. خونه‌ی فرهاد.

پای بلند کرده‌ام برای رفتن سمت سوئیچ را زمین گذاشتم
و دهانم دیگر باز نشد. زمزمه کرد:

. تینا حالش خوب نیست...

انگار در دهانم را پلمپ کرده بود.

میلی به حرف زدن نداشتم. سایه‌ی فرهاد حتی زیر نور
خورشید هم دست از سر کچلم برنمی‌داشت.

— فرهاد نیست. می‌خوام بیرمش پارک... آگه بیای... یعنی آگه بتونی بیای... راستش می‌خواستم راجع به موضوعی باهات صحبت کنم.

هم حرص داشتم. هم کنجکاو بودم... هم دلم برای دیدنش لک زده بود و...

خب سومی از دوتای دیگ پررنگ‌تر بود که آدرس را هم ازش گرفته و راه افتاده بودم سمت پارکی که قرار بود با تینا بروند.

یک ربع دیرتر از ساعتی که گفته بود، رسیدم. ماشین را همان حوالی پارک کرده بودم. چند دقیقه‌ای بود که لابه‌لای ننه‌باباهای بچه‌بغل و بچه‌به‌دست دنبال‌شان می‌گشتم. محال بود تینا از خیر وسایل بازی گذشته باشد اما خبری ازشان نبود. عمداً این سمتی آمده بودم تا به خودم و خودش ثابت کنم که آن "تینا حالش خوب نیست." فقط حرف مفت بود و حالا شک داشتم...

زود شماره‌اش را گرفتم تا بیشتر از این علاف نشوم. طبق مسیری که گفته بود از وسایل بازی دور شدم و سمت قسمتی رفتم که میز شطرنج و پینگ‌پنگ داشت.

زیر طاقی که با علف و سبزه ساخته شده بود روی نیمکت
نشسته بودند و تینا توی ساکت‌ترین حالتی که ازش دیده
بودم قاشق قاشق از بستنی کاسه‌ای‌اش می‌خورد و بهی هم
زل زده بود بهش.



#ایوان50

فکر می‌کردم ناخوشی تینا از سر و سواس‌های خرکی بهی
باشد اما حالا داشت باورم می‌شد.

. احوال خانمای جذاب!؟

هر دو نگاهم کردند. بهی زودتر و تینا دیرتر... انتظار
جیغ کشیدن‌های پر ذوقش را داشتم اما خبری ازشان نبود.
حتی ظرف بستنی‌اش را هم به بهی داد و به شکلی بهانه‌گیر
خودش را به طرفش کشید. بهی هم با قربان‌صدقه
نشاندهش روی پاهایش و محکم بغلش کرد. تا حالا این
وروجک را این مدلی ندیده بودم.

با چشم و ابرو به تینا اشاره زد و دهان و سرم را به معنی "جریان چیه؟" تکان دادم.

حالت چشم‌هایش افسردگی خالص بود. نفسش را بیرون داد و چیزی نگفت. کنارش نشستم.

اولین بار که اساسی توجهم بهش جلب شد، تینا هم همراهش بود. به قول خودش اردوی زورکی با اساتید بود. تینای دوسال و نیمه را با خودش آورده بود و فارغ از جمع، فارغ از دختر و پسرهایی که بیشتر توی کار کرم‌ریختن و نخ‌دادن به هم بودند، شش دانگ حواسش به او بود و با بهانه‌گیری‌ها و بغل‌خواستن‌های بی‌وقفه‌اش کیف می‌کرد انگار...

خب... خیلی وقت پیش هم پسر بچه‌ای حالا با سن بیشتر توی همین وضع بود و کلاً کسی - حال نکرده بود، طرفش برود، چه برسد که بغلش هم بکند. در اصل بیشتر حال کرده بودند که تپا در کونش بزنند و به هم پاسش دهند و شرش را از زندگی‌شان کم کنند.

اگر قرار بود بهی توصیف نقش "خاله" باشد تکلیف فلور چی بود؟

تکه‌ای نفس از دماغ بیرون زد و سرم به چپ و راست تکان خورد.

سرم را سمت بھی چرخاندم که سرش را روی سر تینا گذاشته و ذغالی‌های فرفری‌اش را ناز می‌کرد. این‌جوری دیدن‌شان با روانم بازی می‌کرد. به‌طرفش خم شدم و انگشتم را تندتند به پهلو تینا زدم و توی گوشش گفتم:

. یه موش سیاه یواشکی این‌جا داره می‌خنده!

لب‌های بھی از تکان‌خوردن‌های تینا کش آمده بود. تینا سرش را از روی شانیه بھی برداشته و حالا با لبی خندان یک‌جوری تیکه داده بود به بغلش.

گوشی را از جیبم درآوردم و وارد بازی مورد علاقه‌اش شدم. صدایش را هم زیاد کردم و گوشی را به‌طرفش گرفتم.

. چند روزه منتظره یه نفر بیاد باهاش بسوزه من بخندم!

بلندتر خندید و گوشی را از دستم گرفت. حالا دیگر تکیه هم نداده و فقط روی پاهای بھی نشسته بود. وسط بازی‌اش انگشتم را الکی روی اسکرین گوشی می‌زدم که حواسش پرت شود و بسوزد و همین صدای خنده‌اش را باز

هم بلندتر کرده بود و لب‌های بهی بیشتر کش می‌آمد و حس
افسرده‌ی لعنتی چشم‌هایش را کمتر می‌کرد.

حالا تینا از روی پای بهی پایین آمده و بین مان روی نیمکت
نشسته و بازی می‌کرد.

. کاش زودتر باهات تماس گرفته بودم.

نگاهش به تینا بود.

. علاوه بر کارای خدماتی، این رو هم به آپشنام اضافه کن!

نگاهم کرد و شوخ گفت:

– خودت رو دست کم نگیر پسر، قابلیت‌هاات بیشتر از این
حرف‌هاست!

. حیف که به چشم او نی که باید نمی‌آد!

مهلت ندادم برای تحلیل حالتش یا کنجکاوی کردنش، خم
شدم سمت تینا و چندبار که انگشتم را توی صفحه زدم و
سوخت و جیغش درآمد نگاهم را به بهی برگرداندم و گفتم:

. خب چی می‌خواستی بگی بهم؟

بدم نمی‌آمد خیالات کنم که بعد از شنیدن آن جمله نگاهش عوض شده یا توی فکر رفته یا بو برده و... بی‌خیال! . خالهت اومدن سراغم.

به آنی انگار توی سر و تنم آتش روشن و رگبار توضیحات بهی هم شروع شد.

— خودشون نه... سه روز پیش بود. اون خانومه که راننده‌شون هستن... می‌خواستن منو بیرن خونه‌شون که خب نرفتم.

من، خر و الاغ و احمق بودم که بعد از اولتیماتومی که داده بودم، بی‌خیالش شده و سراغش نرفته بودم. اما فلور تنش می‌خارید و خودش داشت آلارم می‌زد که بشوم همان لجنی که یک زمانی پدرش را خوب درمی‌آورد.



زیر ایوان ماه:

#ایوان51

بلند شدم و با قدم‌هایی که کم از دویدن نداشتند، مسیری را رفتم که همین چند دقیقه پیش با یک ذوق مسخره آمده بودم. به صدای بھی توجهی نداشتم. الان فقط هوارشدن سر فلور آتشفشانم را خاموش می‌کرد. اما بازویم را که از پشت کشید و گفت:

. کاوه وایسا، تینا رو نیمکت تنهاست.

"آه" حرص آلودی گفتم و چرخیدم طرفش. بھی اما این پنج‌شش قدم آمده را فرزند دویده و سمت تینا برگشته بود که از روی نیمکت پایین آمده و احتمالاً ترسیده بود. توی بغل بھی مچاله شده و چنگ انداخته بود دور گردنش.

خیلی سال پیش ورد زبان مامان بزرگ "گاو نه من شیرده" بود که اصرار داشت ربطی به آن زن و مرد روستایی و گاوشان نداشته و مستقیماً از روی نوهی حیف‌نانش الگو گرفته بودند... خب برای اولین بار می‌توانستم تصدیقش کنم!

اون همه جنگولک بازی برای سرحال آوردن تینا با همین حرکت دود شده بود و مستقیم هم رفته بود توی چشم خودم که باز باید قیافه‌ی عزاگرفته‌ی بهی را نگاه می‌کردم.

روبه‌رویم ایستاد و گوش‌یام را پس داد. تازگی‌ها تینا برایش سنگین شده بود و این جور چسبیدن به بغلش هم باعث می‌شد آزادی عملش کمتر باشد. از همین چند قدم به نفس زدن افتاده بود.

— اگه می‌دونستم قراره این جوری برخورد کنی اصلاً بهت نمی‌گفتم.

اعصابم از همه‌چیز بهم ریخته بود مخصوصاً سکوت دوباره‌ی تینا. دست پیش بردم برای جداکردنش از بغل بهی و گفتم:

— همون بار اول اگه جای خرج کردن شعور و ادب، زده بودی تو دهنش، انقدر پاش رو از گلیمش دراز نمی‌کرد! خوب کرد جوابم را نداد. دهانم وقتی باز می‌شد، همه‌چیز ازش بیرون می‌ریخت.

تینا سفت و لجوجانه چسبیده بود به گردنش و ول نمی کرد. آن قدر سماجت کردم و مسخره بازی در آوردم که دستش شل شده و توانستم از بغل بهی جدایش کنم. بعد از کمی قلقلک و چرخاندش توی هوا که صدای جیغش را بلند کرد و باز از توی لک پیرونش انداخت، روی چمنها نشستیم. خودش گوشی را خواست. مشغول بازی که شد آرام گفتم:

. نگفت چی کار داره؟

بهی نگاه چپ چپ بامزه‌ای بهم انداخت و گفت:

. بشین تا بگم برات!

پاهایم را دراز کرده و دست‌هایم را از پشت کشیده بودم. سرم را سمت آسمان گرفتم و بی حوصله خندیدم. تینا اما انگار زیادی روی فرم آمده بود که ذوق زده نگاهم کرد و بهی هم ذوق زده از ذوق تینا خم شد و فرفری‌های ذغالی‌اش را محکم بوسید.

پونه یک بار برایم از باور آسیای شرقی‌ها به چند بار زندگی کردن در کالبد‌های مختلف گفته بود. طبق این باور، بدم نمی‌آمد بعد از این در کالبد تینا حلول کنم!

به افکار مسخره‌ام پوزخند زدم و چشم ازشان گرفتم، اما وقتی همان لحظه بهی بلند شد و کنارم نشست، جلوی خنده‌ام را گرفتم. مسلماً قرار نبود بوسه‌ای نصیبم شود.

سرش را نزدیک گوشم آورد و پچ‌پچ کرد:

. به نظرت ممکنه خالهت فرهاد رو بشناسه؟

خب این آدم چه خودش چه اسمش برای پاک کردن تمام خنده‌های دنیا بس بود. حالا فرض کن با اسم فلور هم همنشین می‌شد!

با اخمی ناخواسته و غلیظ سرم را به طرفش چرخاندم. باز سرش را توی گوشم کرد و گفت:

– وقتی گفتم نمی‌رم، خانم راننده با خالهت تماس گرفت و اونم مشخصات فرهاد رو برام ردیف کرد و گفت راجع به اون می‌خواد حرف بزنه!

سرش را عقب کشید و رو به چشم‌هایم ادامه داد:

. برای این اومده بود سراغم.



#ایوان 52

مغزم قشنگ گیرپاژ کرده بود. دست و پاهایم را جمع کردم و چهارزانو رو بهش نشستم. قبل از این که دهانم را باز کنم، تینا هم بلند شد و کنار بهی، پشت بهش به پایش تکیه داد و باز مشغول بازی شد.

من هنوز درگیر حل کردن داده‌های عجیب و غریب وارد شده توی مغزم بودم که گفت:

. تو چیزی راجع بهش نگفتی به خالهت؟

سرم را به نفی تکان دادم اما جرقه‌ای توی مغزم زده شد که خیلی هم بهش مطمئن نبودم. هنوز درگیر حلش بودم که

گوشی بهی زنگ خورد. فرهاد بود و وقت رفتن! تماس را قطع کرد و گفت:

— بابایی نزدیکه تینا. پاشو گوشی کاوه رو بده و ازش تشکر کن که باید بریم.

تینا با مکئی یک دقیقه‌ای بلند شد و گوشی را به طرفم گرفت. بهی هم بلند شده بود. هوا کم کم داشت تاریک می‌شد و حواس من هنوز جمع جرقه‌های روشن شده توی مغزم بود.

تینا که آرام و خوش‌مزه گفت: «ممنون کاوه‌جون» خیز برداشتم و آبدار بوسیدمش.

تینا از حرکت هم جیغ کشیده و هم خندیده بود و چراغها توی چشم بهی چشمک می‌زدند.

— حس خاله‌های مهد بهم دست داد... از این به بعد خاله کاوه هستم.

بهی منفجر شد و تینا همراهش...

من نشسته بودم و آنها ایستاده. خنده چهره‌اش را باز کرده بود. به بلندشدنم از روی زمین اشاره کرد و گفت:

. نمی‌ری؟

سرم را به نفی تکان دادم و پرسیدم:

. تا کی اون جایی؟

منظورم به خانه‌ی فرهاد بود و فهمید.

. نهایتاً تا فردا صبح.

"بهتر" را زمزمه کردم و به اخم ریزش نیش‌خند زدم.
گوشی‌اش که دوباره زنگ خورد دست تینا را گرفت و رفت.

همان‌جا خوابیدم و زل زدم به آسمانی که کم‌کم داشت
سیاه می‌شد. با ریتم توی سرم زمزمه کردم:

. آخرش می‌پریم از خواب/ آسمون پر ستاره‌ست/ جای سوزن
نیست/ چشم‌امو با دستام می‌مالم/ دوباره می‌بینم/ این دفعه
خبری نیست...

خبری نبود... نه از بهی... نه از چراغ‌های توی چشمش...



#ایوان 53

فلور

ساعت‌ها به سرشان زده بود که هر ساعت، به دقیقه‌ای می‌گذشت... نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم. به هنگامه گفته بودم باطری ساعت سالن کوچک را در بیاورد تا چشمم به گذر برق آسایش نیفتد.

دوتایی با گلپر تمام پرده‌های عمارت جهانگیر را کیپ‌تاکیب کشیده بودند. دستم نمی‌رسید جلوی حرکت زمین و ماه و خورشید را هم بگیرم که هنوز آفتاب نزده، غروب می‌شد و پلک نبسته خروس بی‌محل، خواندنش می‌گرفت...

شهاداد هم صدای خوبی داشت، هرچند حالا جز صدای همان که می‌خواند: «حالا که رسید به سبزه هرچی بگی می‌ارزه.» در گوشم نمانده بود... محبوب سبزه‌رو با آن دماغ خرطومی‌اش یک پسر-کاکل‌زری برای شهاداد و ننه‌اش پس

انداخته و جوری روی زمین راه می‌رفت انگار سینه‌اش از سنگینی نشان لژیون دونوری تحت فشار بود که خود ناپلئون آمده و به سینه‌اش چسبانده بود.

حس قهرمانان ملی را داشت. چرا که نه؟ افتخارش شده بود همان شکم قلنبه که روزبه‌روز هم گنده‌تر می‌شد و خودش داشت می‌ترکید از بس که باد کرده بود.

نی قلیان ترکه‌ای با صد من دماغ پا به خانه‌ی بخت گذاشته و چند ماه نگذشته شبیه بشکه شده بود و افتخار داشت این هیکل از ریخت افتاده که با آن قیافه باد به غبغبش می‌انداخت و می‌گفت: «اگه یه جو عرضه و زنیّت داشتی، مجبور نبودی این جور با حسرت چشم بدوزی به زنِ باردارِ شوهر سابق!»

راست می‌گفت. توله پس انداختن عرضه می‌خواست و من با عرضه‌تر از گربه سیاه خانه‌ی محقر پدرم ندیده بودم که سالی دو بار شکمش بالا می‌آمد و هربار هم چهارپنج تا توله پس می‌انداخت.

سبزه‌روی شهداد اما خودش را کشته و فقط یک دختر و پسر پس انداخته بود.

حیف که آه گیرایی نداشتم. وگرنه که از حرارت آه‌های
دمادمم تا حالا جهان هستی آتش گرفته بود!

— کاوه‌جانم، دورت بگردم، خودش به قدر کافی ناخوش
هست، تو دیگه...

. ناخوشه که سروتهشو می‌زنن دنبال بهیه!

. فلورجانم نرفته، من رفتم... بیا به من غر بزن.

— جون من بگو ماهی چند می‌گیری ازش این جوری سنگشو
به سینه می‌زنی؟

. همه‌ی مال دنیا فدای یه تار موهای خانوم.

. باشه گوشام درازه!

. گلپر!

فریاد بیرون‌زده از حنجره‌ام گلویم را خراشید و به سرفه‌ام
انداخت. چند روز بود که همه‌ی حرف‌ها را فقط توی سرم
بالا می‌آوردم و دهانم باز نمی‌شد؟ حنجره‌ام کرخت شده
بود.

گلویم را چنگ کرده خم شده بودم. دستی که به کمرم می خورد دست گلپر نبود. دستی هم قدوقواره با دست شهداد بود. همان که اولش عین چنگک سفت بود و آخرش بی مصرف تر از تکه گوشتی مرده!

دست کاوه را پس زدم و لیوان آب را از دست هنگامه بیرون کشیدم. حالا دست گلپر شانه هایم را می مالید و آن بی چشم و روی بی شعور با نیشخند به چشم هایم خیره شده بود!

— بین خاله خانم! با این دادوهوارا من نمی رم اگه نقشهت اینه!

حرکت دست های گلپر روی شانه ام تندتر شد و لحنش ملتمس.

.زبون به دهن بگیر، شر بخوابه.

— اتفاقاً شر می خواد بیدار شه دیگه! بهت اولتیماتوم داده بودم گلپر خانم!

لیوان را به هنگامه پس دادم و دست‌های گلپر را پس زدم.
فلور نبودم اگر این نیشخند کثافت را از توی چشم‌های این
پسر در نمی‌آوردم!

. دلت واسه شربازیام تنگ شده، آره؟

دست‌به‌جیب و طلبکار وسط خانگی من ایستاده و زبانش
مثل همیشه برایم دراز بود!

ادبش می‌کردم. بالاخره ادبش می‌کردم. شاید هم روزگار
ادبش می‌کرد... مثل جهانگیر. اما نه... نباید به امید روزگار
می‌نشستم. نباید مثل یونس و شهداد قسر در می‌رفت.

- گلپر یه کاسه تخمه بیار که خانومت می‌خواد برامون قصه
بگه!

پشت دستم را به دانه‌های عرق پشت لبم کشیدم.

- فقط جهانگیر و اون یارو یونس شیخی روی خیال... برو
عقب‌تر... از شهداد بگو برامون... شهداد کیانی!

دخترک احمق چشم دنیا را با کلکسیون مردهای مزخرف
اطرافش کور کرده بود!

اما... قرار نبود تاریخ تکرار شود.

. کاوه...

صدای نالان گلپر را با نگاهم خفه کردم. لیوان را به هنگامه
 دادم و اشاره کردم بیرون بروند. گلپر تا بیرون رفتن از سالن
 کوچک با تمام اجزای صورتش انگار به کاوه التماس
 می کرد... احمق! هنوز نمی دانست این جماعت لیاقت
 تودهانی هم ندارند چه رسد به خواهش و التماس!

دو قدم به طرفش رفتم. من هم به چشم‌هایش زل زدم...
 شهاداد هم یک زمانی آن قدر زل زده بود تا دخترک احمق دل
 به نگاهش بسته بود.

. می‌خوای بشنوی؟

ابرویش را بالا داد. دست به جیب ایستاده، با تمسخر و
 نیشخند نگاهم می کرد.

ادبش می کردم!

. شرط داره!



#ایوان 54

بھی

سیامک رفته بود و من برگشته بودم. سال‌ها بود که دیگر هیچ‌جا برایم حس "خونه" نداشت. "خونه" ای که تعریف بھی از چهار تا دیوار و سقفی بود که می‌شد حس تعلق عمیق، آرامش و امنیت را درونش لمس کرد.

از کی دیگر تجربه‌اش نکرده بودم؟ از وقتی مامان مرد؟ نه... شاید از وقتی بھی با فرهاد ازدواج کرد و من تنها شدم. مثل حالا که تنها بودم. اما این تنهایی کجا و آن کجا. بھی وزنه بود. چیزی که به زندگی من وزن می‌داد؛ حتی با وجود سیامک... حالا اما بدون بھی فقط باید همه‌ی در و پنجره‌ها

را باز می کردم و آن قدر اسپند دود می کردم تا بوی سیامک از چهاردیواری ام برود.

گل سر اناری تینا توی درز کاناپه گیر کرده بود. کشیدمش بیرون و لبخند زدم.

روحیه اش بهتر شده بود اما از فرهاد خواهش کرده بودم حداقل تا مدتی دور مادرش را خط بکشد و بگذارد تینا با من باشد. دیروز هم خودش تمام روز را کنار تینا گذرانده بود.

نگاهم را به ساعت کشاندم. چون دلم نمی خواست بگذرد، عقربه ها افتاده بودند روی دور تند. دیشب با فرهاد تماس گرفته و برای ناهار امروز قرار گذاشته بودم اما صبح خودش پیام داده و گفته بود به شرکتش بروم.

دیگر وقتش بود. باید با هم صحبت می کردیم. باید بهش می گفتم که... نه، ولش کن. لازم نبود توی فکرم دوره اش کنم... به وقتش روی زبانم جاری می شد... مثل سرفتن لیوانی که پر از آب بود و جای بیشتری نداشت... حتی فکر می کردم باید با کاوه هم صحبت کنم.

دیشب پیام داده بود که باید همدیگر را ببینم و جواب نداده بودم. کاوه که تنها غریبه‌ی اطرافم بود که از بودنش اذیت نمی‌شدم. عوض شده بود... مدتی بود که حس می‌کردم اما همیشه کسی- در زندگی‌اش بود که خیالم راحت باشد و به حدس‌وگمان‌هایم پروبال ندهم. حالا باز باید خیالم را از جانبش راحت می‌کردم.

باید مطمئن می‌شدم که دچار فکروخیال شده‌ام. کاوه‌ای که خودش همیشه حد و مرزها را رعایت می‌کرد، این اواخر هی پایش از روی‌شان لیز می‌خورد انگار...

هرچقدر کشش دادم اما آماده‌شدنم بیشتر از پنج دقیقه نشد. از خانه بیرون رفتم و کمی پیاده، کمی با اتوبوس، بالاخره به مقصد رسیدم.

"شرکت مهندسین مشاور"



#ایوان55

نزدیک به شش سال پیش فرهاد عمده‌ی سهام شرکت را خریده و سه‌تایی جشن گرفته بودیم. من و فرهاد و بهی... چند ماه بعد از آن بهی خبر بارداری‌اش را داده و باز سه‌تایی جشن گرفته بودیم. هشت ماه بعد از آن تینا به دنیا آمده بود اما... دیگر روزهای خوبی نبودند، نه من خوب بودم نه بهی... دیگر جشن نگرفته بودیم... دو ماه بعد از تولد تینا بهی مرده بود...

دیگر هیچ‌وقت فرصتی برای آن جشن‌های سه‌نفره پیش نمی‌آمد.

سرم را بالا گرفتم و آه و بازدمم را با هم بیرون فرستادم. زیاد به این جا نمی‌آمدم اما برای نگهبانی و قدیمی‌ها آشنا بودم. از دو ماه پیش تا الان هم پا به شرکت گذاشته بودم. آن روز خانم منشی- تازه استخدام شده بود. قرار بود ناهار را با تینا و فرهاد بخوریم. صبحش پایان‌نامه‌ی ارشدم را ارائه داده بودم و فرهاد گفته بودم سه‌تایی جشن می‌گیریم... سه‌تایی که دیگر بهی تویش جایی نداشت...

روبه روی میزش ایستادم. نیازی نبود بگویم برای دیدن فرهاد آمده‌ام. با لبخندی روی لب با اتاق فرهاد تماس گرفت و گفت:

. خاله‌ی تیناجان اومدن، فرهادجان!

این مدل معرفی، جدید بود. نگاهش نکردم و سمت اتاق فرهاد رفتم. پشت در برای آخرین بار به خودم فرصت دادم تا اگر می‌خواهم منصرف شوم اما نتیجه فشار دادن دستگیره‌ی در و بازکردنش بود.

لیوان پرترا از این حرف‌ها بود...

فرهاد پشت میزش نشسته و گوشی موبایلش کنار گوشش بود. لحظه‌ای مردد ماندم اما با حرکت دست و سر اشاره کرد داخل بروم. سلام کردم و جوابم باز حرکت سرش بود. پشت به او برای بستن در چرخیدم تا کمی معطل کنم اما وقتی گفت:

. با مهد هماهنگ کردم که بتونی تینا رو تحویل بگیری.

تند چرخیدم.

به طرفش که می‌رفتم، ایستاده بود. نگاهش به چیزی روی میزش بود و... لبخند می‌زد.

. مطمئنم که با تو بهش خوش می‌گذره عزیزم.

همین‌طور جلو رفته و حواسم نبود که به مبل رسیده‌ام. پایم به پایه‌اش گیر کرده و نگاه فرهاد وقتی به من رسید بود، که دیگر افتاده بودم.

هول‌شدنش، تمام کردن سرسری تماسش، دورزدن میز و نزدیک‌شدنش زمانی نبرده بود اما من قبل از رسیدنش بلند شده بودم.

. چرا افتادی؟ چی شد؟ خوبی؟

فقط سرم را تکان دادم و روی همان مبل نشستم. باید سعی می‌کردم آرامشم را حفظ کنم. سرم خم و نگاهم به گره دست‌هایم بود که با فشارشان می‌خواستم کمی از حجم فشار روی مغزم را کم کنم.

از گوشه‌ی چشم حواسم به پاهایش بود که هنوز همان‌جا ایستاده و شاید نگاهم می‌کرد.

بالاخره رفت و روی مبل روبه‌رویم نشست. در همین چند ثانیه با خودم قرار گذاشته بودم که چیزی درباره‌ی همین دو دیالوگی که شنیده بودم، نپرسم و کار خودم را بکنم اما دهانم را که باز کردم، گفتم:

. مهتاب می‌ره دنبال تینا؟

چند ثانیه طول کشید تا نگاه‌کردنش به جواب ختم شود.
. نه.

معلوم بود که نمی‌رود. فرهاد هیچ‌وقت به مهتاب "عزیزم" نمی‌گفت!

گره‌ی دست‌هایم آزاردهنده شده بود اما از هم بازشان نکردم.

. پس کی قراره بره دنبالش؟

باز نگاهش کش آمد. بعد لبخند زد و به جلو خم شدم.
آرنج‌هایش را روی پاهایش گذاشت و با لحنی آرام گفت:

. باز می‌خوای تو زندگی خصوصی من دخالت کنی؟

جواب ندادم. فقط این بار فشار دست‌هایم دور دسته‌های
مبل آزاردهنده شد.

. داریم درباره‌ی تینا حرف می‌زنیم.

— که دختر منه و تو همیشه خاله‌ش باقی می‌مونی... این
حقیقت عوض نمی‌شه بهروجان!

. اما تو عوض شدی... منشیتم بهت می‌گه؛ فرهادجان!



#ایوان55

نزدیک به شش سال پیش فرهاد عمده‌ی سهام شرکت را
خریده و سه‌تایی جشن گرفته بودیم. من و فرهاد و بهی...
چند ماه بعد از آن بهی خبر بارداری‌اش را داده و باز سه‌تایی
جشن گرفته بودیم. هشت ماه بعد از آن تینا به دنیا آمده
بود اما... دیگر روزهای خوبی نبودند، نه من خوب بودم نه

بھی... دیگر جشن نگرفته بودیم... دو ماه بعد از تولد تینا
بھی مرده بود...

دیگر هیچ وقت فرصتی برای آن جشن‌های سه‌نفره پیش
نمی‌آمد.

سرم را بالا گرفتم و آه و بازدمم را با هم بیرون فرستادم.
زیاد به این جا نمی‌آمدم اما برای نگهبانی و قدیمی‌ها آشنا
بودم. از دو ماه پیش تا الان هم پا به شرکت گذاشته بودم.
آن روز خانم منشی- تازه استخدام شده بود. قرار بود ناهار
را با تینا و فرهاد بخوریم. صبحش پایان‌نامه‌ی ارشدم را ارائه
داده بودم و فرهاد گفته بودم سه‌تایی جشن می‌گیریم...
سه‌تایی که دیگر بھی تویش جایی نداشت...

روبه‌روی میزش ایستادم. نیازی نبود بگویم برای دیدن
فرهاد آمده‌ام. با لبخندی روی لب با اتاق فرهاد تماس
گرفت و گفت:

. خاله‌ی تیناجان اومدن، فرهادجان!

این مدل معرفی، جدید بود. نگاهش نکردم و سمت اتاق
فرهاد رفتم. پشت در برای آخرین بار به خودم فرصت دادم

تا اگر می‌خواهم منصرف شوم اما نتیجه فشاردادن دستگیره‌ی در و بازکردنش بود.

لیوان پرترا از این حرف‌ها بود...

فرهاد پشت میزش نشست و گوشه‌ی موبایلش کنار گوشش بود. لحظه‌ای مردد ماندم اما با حرکت دست و سر اشاره کرد داخل بروم. سلام کردم و جوابم باز حرکت سرش بود. پشت به او برای بستن در چرخیدم تا کمی معطل کنم اما وقتی گفت:

. با مهد هماهنگ کردم که بتونی تینا رو تحویل بگیری.

تند چرخیدم.

به طرفش که می‌رفتم، ایستاده بود. نگاهش به چیزی روی میزش بود و... لبخند می‌زد.

. مطمئنم که با تو بهش خوش می‌گذره عزیزم.

همین‌طور جلو رفته و حواسم نبود که به مبل رسیده‌ام. پایم به پایه‌اش گیر کرده و نگاه فرهاد وقتی به من رسید بود، که دیگر افتاده بودم.

هول شدنش، تمام کردن سرسری تماسش، دورزدن میز و نزدیک شدنش زمانی نبرده بود اما من قبل از رسیدنش بلند شده بودم.

. چرا افتادی؟ چی شد؟ خوبی؟

فقط سرم را تکان دادم و روی همان مبل نشستم. باید سعی می کردم آرامشم را حفظ کنم. سرم خم و نگاهم به گره دست هایم بود که با فشارشان می خواستم کمی از حجم فشار روی مغزم را کم کنم.

از گوشه ی چشم حواسم به پاهایش بود که هنوز همان جا ایستاده و شاید نگاهم می کرد.

بالاخره رفت و روی مبل روبه رویم نشست. در همین چند ثانیه با خودم قرار گذاشته بودم که چیزی درباره ی همین دو دیالوگی که شنیده بودم، نپرسم و کار خودم را بکنم اما دهانم را که باز کردم، گفتم:

. مهتاب می ره دنبال تینا؟

چند ثانیه طول کشید تا نگاه کردنش به جواب ختم شود.
. نه.

معلوم بود که نمی‌رود. فرهاد هیچ‌وقت به مهتاب "عزیزم" نمی‌گفت!

گری دست‌هایم آزاردهنده شده بود اما از هم بازمان نکردم.

. پس کی قراره بره دنبالش؟

باز نگاهش کش آمد. بعد لبخند زد و به جلو خم شدم. آرنج‌هایش را روی پاهایش گذاشت و با لحنی آرام گفت:

. باز می‌خوای تو زندگی خصوصی من دخالت کنی؟

جواب ندادم. فقط این بار فشار دست‌هایم دور دسته‌های مبل آزاردهنده شد.

. داریم درباره‌ی تینا حرف می‌زنیم.

— که دختر منه و تو همیشه خاله‌ش باقی می‌مونی... این

حقیقت عوض نمی‌شه بهروجان!

. اما تو عوض شدی... منشیتم بهت می‌گه؛ فرهادجان!



#ایوان 56

لبخندش پاک شد و موجی بین ابروهایش افتاد. عینکش را بالا زد و کمرش را راست کرد. باز به پشتی مبل تکیه داد. با پوسته‌ی جدی‌ای که به صورتش چسبانده بود، گفت:

. امروز رو با مادر آینده‌ش می‌گذرونه!

تلافی بود؟

هرچه بود، نباید این قدر رک می‌گفت!

فقط یک کلمه از دهانم درآمد:

. نامادری!

. همه‌ی نامادری‌ها مادرخونده‌ی سیندرلا نیستن!

کی این قدر مصمم شده بود که نفهمیده بودم. بازدمم را آرام بیرون دادم و لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم. آرام گفتم:

— باید مطمئن بشی. که تینا باهاش کنار می‌آد و دوسش

داره... نباید این قدر عجله کنی.

پوسته‌ی جدی چسبیده به صورتش را پس زد و او هم آرام گفت:

. از کجا می‌دونی نداره؟

— تینا حتی مادرت رو هم... با مادرت هم کنار نمی‌آد چه برسه به یه غریبه!

کنایه‌ی ناتمامم به مادرش را به‌رویم نیاورد و باز با همان لبخند گفت:

— اگه اون غریبه یه خانم جوون و مهربون و البته خوشگل باشه... حتماً نظرش فرق می‌کنه.

با ناباوری محض خیره‌اش ماندم. خیلی راحت عینکش را از روی چشم برداشته و با دستمال مخصوص شیشه‌هایش را تمیز می‌کرد.

فرهاد تصمیمیش را گرفته بود و نمی‌توانستم این حقیقت را هضم کنم. بی‌هوا بلند شدم و گفتم:

— حداقل باید صبر می‌کردی روحیه‌ش بهتر بشه بعد! من می‌رم دنبال تینا.

از وسط جمله‌ام بلند شده و مقابلم ایستاده بود. کاملاً جدی دست به سینه شد و گفت:

. عذری خواهم اما مجبورم این جا نگهت دارم...

نفس‌هایم داشتند تند می‌شدند.

— ضمن این که می‌خواستی چیزی به من بگی که هنوز نگفتی... بشین لطفا!

این فرهاد حتی شبیه فرهاد یکی دو ماه اخیر هم نبود... آن قدر کنار نرفت که نشستم. با مکث برگشت و سر جایش نشست.

— بین بهرو... نمی‌خواهم دیگه در این باره بحث کنیم... می‌دونم که هیچ کس اندازه‌ی تو نمی‌تونه تینا رو دوست داشته باشه... اما منم پدرشم و زندگی تینا برای هیچ کس به اندازه‌ی من مهم نیست... من تمام تلاشم رو می‌کنم که انتخابم به نفع تینا باشه...

مکث کرد باز به جلو خم شد و آرنج‌هایش را روی پاهایش گذاشت. نگاهش اما از پشت آن شیشه‌های براق شده یک‌بند خیره‌ام بود.

خیلی خیلی جدی تر از قبل ادامه داد:

– اما منم نمی‌تونم آینده و جوونیم رو فراموش کنم و فقط بچسبم به تینا! به هر حال دیر یا زود تینا هم باید بپذیره که... اتفاتی برای مادرش افتاده که باعث ازدست‌دادنش شده!

اتفاق را که گفته بود سر من از گردنم آویزان شده بود. همان موقع منشی- آمده بود. با یک سینی حاوی دو فنجان کاپوچینو و شیرینی. خودش اشاره کرده بود که برای مان کاپوچینو آورده است. با همان لبخندی که گفته بود "فرهادجان". خودش هم تعارف کرده بود. اما من که واکنش‌هایم را پیش کلمات فرهاد، توی ذهنم جا گذاشته بودم، بی‌حرکت مانده بودم. توی نگاهش نگرانی بود؟ نمی‌دانم... فرهاد بلند شده و سینی را گرفته و مرخصش کرده بود.

لبه‌ی مبل نشسته بود. یک فنجان جلوی من گذاشت و مال خودش را دستش گرفت و جرعه جرعه نوشید. فنجان خالی شده را روی میز گذاشت و گفت:

– تینا مرکز عالم نیست که دنیا به میل اون بگرده... باید با وضعیت زندگیش کنار بیاد... من همیشه کنارش هستم و حمایتش می‌کنم... اما در کنارش به زندگی شخصی – خودم هم می‌رسم!

با تماسی که با اتاقش گرفتند، بیرون رفت و شاید نیم ساعت طول کشید تا برگردد. بعد چند تماس دیگر داشت و مشغول کاری شد که یک دفعه پیش آمده بود. زمان همین‌طور می‌گذشت و من باید می‌رفتم اما تنم جوری کراخت شده بود که نمی‌توانستم از روی مبل بلند شوم. نوشیدنی‌ام یخ کرده بود و خانم منشی – که وسط تماس گرفتن‌های فرهاد سری به اتاق زده بود گفته بود که عوضش می‌کند. عوضش کرده بود، این بار اما با یک لیوان آب. اما همان هم دست‌نخورده مانده بود.



شاید از کار فارغ شده بود که برگشت و سر جایش
روبه رویم نشست.

. هنوز هم نگفتی چرا می خواستی منو ببینی.
گفتنش دیگر دردی دوا می کرد؟ باید می کرد! باید می گفتم.
باید...

باز گوشی اش زنگ خورد. جواب داد. تماس از مهد تینا
بود. تنها چیزی که می توانست کرختی ام را تمام کند.
. بله هماهنگ کرده...

حرفش را قطع کرد و اخم هایش باعث شد کمرم از پشتی
مبل فاصله بگیرد.

. صدای تیناست؟ چرا گریه می کنه؟

با بلند شدنش من هم ایستادم.

. گوشی رو بدید به تینا لطفاً.

بی هوا قدمی به سمتش رفتم که باعث نگاه اخم آلودش به صورتم شد.

— تینا بابایی چرا گریه می کنی عزیز دلم؟ مگه بهت نگفته بودم بیتا می آد دنبالت که با هم برید شهربازی؟

گریه ی تینا نمی گذاشت مغزم راه بیفتد و بفهمد این بیتا کیست که نیامده شده بود عزیز فرهاد!

— گریه نکن بابایی، گوش کن به من. مگه دوست نداشتی بری شهربازی...

. فرهاد؟

زمزمه ی نالانم دست خودم نبود. حرفش را قطع کرد و چهره اش عصبانی شد. مهم نبود... وقتی برای دست دست کردن نداشتم. باید می گفتم. باید همین حالا می گفتم...

دهانش را که باز کرد زودتر گفتم:

— خواهش می کنم نذار بره باهاش فرهاد... باید یه چیزی بهت بگم.

با همان اخم ها پشت به من چرخید و دستش را توی موهایش کرد. می خواستم باز بگویم که توی گوشی گفت:

— گریه نکن عزیزم... خودم می‌آم دنبالت. حالا گوشی رو
 بده به خانم شکیبا.

به سارا هم گفت که خودش به دنبال تینا می‌رود و تماس
 را قطع کرد.

هنوز پشتش به من بود. صدای فوت کردن نفسش آمد و
 مثل طوفان توی گوش‌هایم پیچید و با صدای وحشتناک
 ضریبان قلبم یکی شد.

با مکث به طرفم چرخید. ترسناک شده بود و ترسناک‌تر
 چیزی بود که من باید می‌گفتم. قبل از آن که دهانش را باز
 کند، گفتم:

. من ... می‌دونم که بهی‌بودن ...

شاید رنگم پریده بود... شاید دانه‌های عرق به صورتم
 چسبیده بود... شاید... خیلی چیزها را می‌توانست توی
 صورتم ببیند اگر فقط کمی بهتر نگاهم می‌کرد... اما بیشتر از
 هرچیز متعجب بود. تعجبی آمیخته به بهت...
 . فقط مادری کردن برای تینا نیست. یه کم...
 حالا بین لب‌هایش هم فاصله افتاده بود.

. بهم فرصت بده... لطفاً.

ضربان قلبم آرام شده بود. آب که از سرمی گذشت یک
وجوب و صد وجبش فرقی نداشت... کار از کار گذشته بود.
لیوان سرفته بود.



#ایوان 58

فرهاد

سخت بود کنترل ماهیچه‌هایی که می‌خواستند از هم باز
شوند اما متعجب‌ماندن نه! زودتر از چیزی که تصور
می‌کردم به خواسته‌ام رسیده بودم و... حتماً باید به بیتا
مشتاق می‌دادم.

در حقیقت زمان کمی نگذشته بود. برای من هم قدوقواری هزار سال بود. اما خودم را برای صبوری بیشتر هم آماده کرده بودم.

شنیدن از زبان خودش، حتی رویا هم نبود که به خواب‌هایم بیاید. بیشتر آرزوی محال بود که... حالا وقت این فکرها نبود. قدمی به طرفش برداشتم و گفتم:

. اصلاً حواست به حرفات هست؟!!

شال، دور گردنش افتاده بود. سرش را که پایین انداخت، موهایش از پشت گوش‌ها آزاد شدند. چشم‌هایم دنبال‌شان کشیده شدند.

. تینا منتظرته.

صدایش قدرتی نداشت. قدمی که عقب رفت را به سرعت جبران کردم.

حالا اخم‌های من به خاطر این ادایی بود که باید درمی‌آوردم و از نگاه بهرومی شد نتیجه‌ی حرف‌های خودش. مسخره بود! برای چیزی که می‌خواستم و بهش رسیده بودم باید

خودم را ناراضی نشان می‌دادم! خسته بودم! از این همه سال نقش بازی کردن حالم به هم می‌خورد.

عینکم را بالا زدم. پایش را که برای برداشتن قدم بعدی بلند کرد، بازویش را گرفتم. صورتش جمع شد. توجهی نکردم.

. جواب بده!

چانه‌اش لرزیده بود؟ باید می‌گذاشتم برود تا با حرکتی اشتباه همه چیز را خراب نکرده بودم. قبل از این که ولش کنم صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. ولش کردم و چند قدم فاصله گرفتم. چرخیدم و سمت میز رفتم. زنگ قطع شد و صدای آرامش به گوشم رسید.

. بعداً تماس می‌گیرم کاوه.

دیگر نباید ترسی از بودن این جوانک می‌بود اما هنوز بود که یک دفعه به طرفش برگشتم.

گوشی را در مشتش گرفته بود. صورتش گرفته بود.

باید روی این نکته زوم می‌کردم که عمده‌ی دلیل چیزی که شنیده بودم تینا بود، نه خودم؟... نه! فکر نمی‌کنم نیازی بود!

هوای داغی که از دماغم بیرون زد، باعث شد هرچه بیشتر مطمئن شوم که حالا وقت ماندنش نبود و باید می‌رفت.
. برو... بعداً حرف می‌زنیم.

چند ثانیه بعد جزبوی عطرش چیزی در اتاق باقی نمانده بود.

فکرهای مزاحم هم آن قدر قدرت نداشتند که خوشی مستی‌گونه‌ی جملاتی را از سرم پیرانند که از زبانش شنیده بودم.

پشت به میز تکیه دادم و گذاشتم صورتم از هم باز شود... دستی به چانه‌ام کشیدم و تکیه از میز گرفتم. باید می‌رفتم دنبال تینا و... البته بیتا! یک ناهار مفصل حقیقش بود. بد هم نبود. تینا حتماً به گوش خاله‌اش می‌رساند که ناهار را سه‌تایی خورده بودیم.

از اتاق که بیرون زدم منشی- مشغول کار بود. سرش را بلند کرد و با دیدنم اول لبخندش کش آمد و بعد بلند شد.

ویدا مُعابر، هم سن بهرو... بیست و هشت، نه ساله!

با مدرک کارشناسی ارشد مهندسی خاکشناسی!

با سابقه‌ی تدریس در دانشگاه علمی کاربردی!

پوزخندم را در دلم زدم!

ایمان حتماً فکر کرده بود که با هالو طرف است! نباید می فهمید آنتنش را پیدا کرده‌ام! شاید اصلاً حضورش به نفع خودم می شد!

. حافظه‌ت مشکلی داره؟

تعجبش را زود جمع کرد و کنترل تمام اجزای صورتش را دست گرفت.

. گمون نکنم.

پوزخند زدم.

. گمون کن! فامیلی منو دوباره یادت رفت؟

کمی سرش را جلو آورد و با لبخند زمزمه کرد:

.اونی که دلش بازی میخواست شما بودی!
 زبل هم بود.

.فکر کن خواستم کارمندم رو امتحان کنم.
 ابرویش را بالا برد و همان جا نگه داشت.

— باشه! از این به بعد جوری فکر می کنم که شما دوست
 دارید، جناب کیانی... عزیز.

خنده‌ای آرام از دهانم بیرون زد که زود جمعش کردم.
 بی‌خداحافظی بیرون آمدم و به پارکینگ رفتم.

گوشی‌ام زنگ خورد. مستی انگار پرید. به اسم مادر روی
 صفحه پوزخند زدم! خبر داشت که پسر-بی‌عرضه‌اش حالا
 چطور داشت عرضه‌اش را به زمین و زمان ثابت می‌کرد!
 بی‌جواب گوشی را در جیبم فرو کردم و سراغ ماشین رفتم.



کاوه

بھی ژاکت بافتن با اعصابم را شروع کرده بود. خب، پاییز هم رسیده بود.

هنوز تماس نگرفته بود. یک ساعتی بود که جلوی خونه منتظرش بودم و حتی مطمئن نبودم سروکله اش پیدا بشود یا نه.

یکوری دست چپم روی فرمان بود و نگاهم از آینه و پنجره ها به دنبالش.

شرط فلور، آوردن بھی بود!

نمی دانستم چی از تویش درمی آید؛ اما حالا که پای فرهاد وسط آمده بود، نمی توانستم از خیرش بگذرم.

فلور نم پس نداده و چیز بیشتری دستگیرم نشده بود. جز اطمینان از این که، فرهاد پسر شهداد، شوهر اولش بود. نیم ساعت بعد که به قدر کافی علف زیر خودم و ماشین سبز شده بود و قصد رفتن کرده بودم، دیدمش که سلانه سلانه از روبه روی آمد.

پیاده شدم و به طرفش رفتم. جز قدم های خودش چیزی نمی دید. راهش را که بستم، سرش با با اخم بالا آمد. جفت مان زل زدیم به هم. من شاید به خاطر چشم هایش که به نظر نمی آمد همین طور الکی این قدر سرخ باشند و او شاید به خاطر دیدنم. بعد از یک پیام بی جواب و یک تماس قطع شده، باز هم انتظار دیدنم را نداشت و همین چند ثانیه، چند رج دیگر به آن ژاکت لعنتی اضافه شده بود...
«لامصب دستش خیلی تند بود!»

.کجا بودی؟

.تو چرا این جایی؟

- چون کارت داشتم که هم پیام دادم هم تماس گرفتم و به
تخ...

نچی کردم و دهانم را بستم.
 بی اخم، بی عصبانیت، فقط گفتم:
 . حوصله ندارم کاوه بذار یه وقت دیگه.
 . تینا چیزیش شده؟

صورتش مجاله شد. اما سرش را به نفی تکان داد.
 از جلوی راهش کنار رفتم و گفتم:
 . برو تو روبه راه شو بیا کارت دارم، واجبه.

داخل که رفت سریع پشت ماشین نشستم و سمت
 مغازه‌ی نان فانتزی مورد نظرم رفتم. خیلی دور نبود اما
 رفت و برگشتم نیم ساعت طول کشید. کروسان پنیروگردو
 و آب خریده بودم. زیاد دیده بودم که با این‌ها خودش را
 سیر می‌کرد.

داخل خلوت بود. ساعت سه‌ونیم بود و از دو ساعت
 دیگر دوباره شلوغ می‌شدند. این دو سال حسابی
 برنامه‌های شان دستم آمده بود و از صدقه سر آشپزخانه‌ی
 پررونق شان شکم همیشه گرسنه‌ام هم به نان‌ونوایی رسیده
 بود.

در اتاقش روی هم بود و خانم روئوف داخل. منتظر ماندم کارشان تمام شود. خانم روئوف که بیرون آمد حال و احوال مختصری کردیم و داخل رفتم. هیچ نشانه‌ای از این که چیزی خورده باشد پیدا نبود. کروسان‌ها را روی میزش گذاشتم.

. بخور بریم.

نچی کرد و بی‌حوصله گفت:

. کجا کاهه؟ من واقعاً امروز حوصله ندارم.

از قیافه‌اش معلوم بود. در اتاق را بستم و بی‌مقدمه گفتم:

. درباره‌ی فرهاد، فلور می‌شناستش!

حالت صورتش فقط با "افتضاح" درست توصیف می‌شد.

خدایی نمی‌شد اخم نکرد. روبه‌روی میزش ایستادم.

. چه‌ته بهی؟

خیره به میز چند ثانیه چیزی نگفتم، اخم‌های روی صورتش هی واضح‌تر می‌شدند. بلند شد و میز را دور زد. سمت چای‌ساز آن‌ور اتاق رفت و از داخل کتری خاموش، برای خودش آب ریخت و خورد. حبه قندی که توی

دهانش انداخت باعث نچ کردنم شد. برگشت و روی مبل نشست.

— منم می خواستم باهات حرف بزنم... حالا که اومدی...
همین حالا می گم... بشین لطفاً.



#ایوان60

این جوری حرف زدنش ته دل آرنولد را هم خالی می کرد چه
برسد به من که از همان اول در رابطه باهاش بین زمین و
هوا بودم.

کروسانها را برداشتم و روی پایش انداختم. روبه رویش
نشستم. اخمهایم قشنگ از همان جایی نشات می گرفت که
توی دلم سگ لرز می زد.

خیره به کروسان‌ها مانده بود و دستش به برداشتن و خوردن نمی‌رفت.

— یکم سخته گفتنش چون ممکنه اشتباه برداشت کرده باشم، اما مجبورم بگم چون نمی‌خوام تو هم اشتباه برداشت کنی.

. در حد سیکل بگی واسه خودتم راحت‌تر می‌شه!

وسط این همه اخم و گرفتگی پیدا کردن رد لبخند روی صورتش سخت بود؛ اما بود. حیف که باعث نمی‌شد راحت‌تر روی این مبل کوفتی جا بگیرم.

- خب بین کاوه ... من همیشه حضورت رو کنارم دوستانه تصور کردم...

مشتم روی دسته‌ی مبل سفید شد، پس بی‌دلیل نبود که ته دلم سگ‌لرزه گرفته بود... بلند شدم و گفتم:

. بی‌خیال بهی... ادامه نده!

سرش را بالا آورده و نگاهم می‌کرد. از آن‌ها که می‌گفت: «پس درست حدس زدم، آره؟» منم احتمالاً باید با نگاهم می‌گفتم که: «خسته نباشی بعد از این همه وقت!» اما

جفت مان دهان مان را بستیم. یعنی فکر می کردم بهی هم
ترجیح می دهد دهانش بسته بماند که نماند و گفت:

. من می خوام با فرهاد ازدواج کنم.

چی گفت؟!

لوک کثافت! تخم خودش را گذاشته بود؟

اصلاً حتی نمی دانستم چه واکنشی. نشان داده بودم... این
چند ثانیه بی شک جزء زمان نبود.

شاید بهی بهتر می توانست حالم را بگوید. او که نگاهش را
از صورتم گرفت و روی پایش انداخت. نه... انداخت روی
کروسان ها. فهمیده بود پنیر و گردو برایش خریده بودم؟
فرهاد، این چیزها را هم می دانست؟ آب جوش خوردنش را
چی؟ دویدن های دیوانه وارش وقتی مغزش جوش می آورد؟
این که تینا تنها موجود روی زمین بود که خالص ترین
حس و حال بهی نصیبش می شد؟ این را که سوار ماشین هیچ
آدم غریبه ای نمی شد و پا به خانه ی هیچ غریبه ای هم
نمی گذاشت، چی؟ حتی منی که دوسه سال می شناخت و به

این جا وصل بودم، هنوز بیشتر دنبال بهانه بود که سوار ماشینم نشود.

خبر داشت پونه و هانی و باقی دخترهایی که دورم بودند برای این بود که او حس امنیت کند؟ که فکر نکند قرار است جایی تنها گیرش بیاورم... خبر داشت فقط و فقط سمت دخترهایی رفته بودم که بهی حداقل توی دانشگاه با آنها سلام و علیک می کرد و دست کم به عنوان هم کلاسی می شناخت؟

عضو شدنم را توی هیئت خیرین خونه چی؟ خبر داشت فقط برای این بود که دلیلی برای رفت و آمد باهاش پیدا کنم؟ که بهش وصل باشم؟ که من را چه به این اداهای خیرخواهانه و انسان دوستانه وقتی خودم سرتاپا محتاج خیرخواهی آدمها بودم...

که بهی نفهمید و ندید و آخرش هم این قدر راحت توی صورتم نگاه کرد و گفت: «می خوام با فرهاد ازدواج کنم.»
داری چرت و پرت می گی؟

حالی خودم نبود که چی از دهانم بیرون می آید، اما لحنم
انگار واقعاً سوالی بود. ته مانده‌ی امیدی بود که خودم از
حالا واهی بودنش را می دانستم.

سرش هنوز خم بود اما به طرفین تکانش داد. کروسان‌ها را
روی میز گذاشت و بلند شد. کم کم داشتم قاطی می کردم.
. احمقی تو؟

. شاید... اما کاریه که می خوام انجام بدم.

خونسرد بود!؟

. ازت خواستگاری کرده؟



#ایوان 61

جواب نداد. جواب آره یا نه بود. وقتی جواب نمی داد

یعنی...

. بگو بهی!

سرش را به نفی تکان داد.

قشنگ آتش گرفتم. پس یعنی از سمت بهی بود؟ به خاطر
تینا؟ تا کجا می‌خواست پیش برود؟

— که چی بشه؟ به توجه که فرهاد از پس بزرگ کردن
بچه‌ش بر نمی‌آد...

. داد نزن.

داد نمی‌زد، صدایم از کنترل خارج شده بود. صدایی که
جای سیلی کوبیده بودم به گوشش.

گشادی چشم‌هایم از بهتی بود که تمام نمی‌شد. خر که
نبودم! از نگاه‌های آن مردک فرصت‌طلب، مرضش را
خوانده بودم اما بهی... باورم نمی‌شد! هنوز حرف‌های فلور
را نشنیده بود. شاید اگر زبانش را باز می‌کرد، عقل این
دیوانه سرجایش برمی‌گشت.

. همین قدر که خاله‌ی تینایی بس نیست؟

دردش همین بود، شک نداشتم!

چه جوری بود که من حتی صدای بیرون دادن نفسش را
 می شنیدم اما صدای بلند من توی گوشش فرو نمی رفت؟
 نزدیک رفتم و روبه رویش ایستادم.
 چرت گفتم، مگه نه؟
 نه.

زده به سرت؟ ازت خواستگاری نکرده، یعنی تو می خواهی...
 خودشم می دونه؟
 باز جواب نداد اما صورتش جمع تر شد... نمی گفت کجای
 این بن بست ایستاده بودم.
 دیگر بستن دهانم چه فایده ای داشت؟ همه چیز یک جا به
 گند کشیده شده بود.
 — برات مهم نیست که حضور من رو اشتباهاً دوستانه
 برداشت کرده بودی؟
 نگاهش به هر جا بود جز صورتم. آرام گفت:
 فکر نمی کردم که...

صورتش جمع شد. نه مجاله شد. بالاخره نگاهم کرد و گفت:

. من واقعاً نمی‌تونم به هیچ‌کس جز فرهاد فکر کنم کاوه.
حرکت سبب گلویم حتماً خیلی توی چشم بود که نگاه او را هم به خودش کشید.
دیگر حتی صدایم غیرارادی و از روی حرص هم بلند نمی‌شد.

. به‌خاطر تینا؟

با مکث سرش را به‌طرفین تکان داد.
محال بود باور کنم که عاشقش شده باشد.
— چه‌ت شد یه‌دفعه؟ تا دو روز پیش که خبری از این مزخرفات نبود؟
. یه‌دفعه‌ای نیست...

جز نگاه کردن واکنش دیگری توی مغزم نبود. چقدر گذشت؟ نمی‌دانستم. باید می‌زدم به آن راه که مثلاً اهمیتی ندارد. که اشتباه برداشت کرده‌ای و من فقط برای خود

خرت عصبانی شده‌ام نه خود الاغم که دو سال ونیم دهانش
را گل گرفت و حالا...

. نمی‌خوای حرفای فلور رو بشنوی؟

. چی می‌خواد بگه؟

. نمی‌دونم.

سرش را به طرفین تکان داد.

مغزم جواب نمی‌داد که حالی‌اش کنم چه تصمیم مزخرفی
گرفته، چه برسد به این که راضی‌اش کنم برود حرف‌های
فلور را بشنود.

داشتم دنبال یک سری جمله‌ی به دردبخور می‌گشتم که
پاهایم عقل‌شان را به کار انداختند و چرخیدند و از اتاق
بیرون رفتند...



بهی

از دو روز پیش، بیشتر از این که برای پیشنهادم به فرهاد کلافه و معذب باشم، به خاطر کاوه ناراحت بودم. استرسم از تماس نگرفتن فرهاد و جدی نگرفتنم سر جای خودش بود؛ اما بدم نمی آمد کمی بیشتر زمان دهد که داده بود انگار...

این دو روز فقط تلفنی با تینا حرف می زدیم و جز ناهار همان روز که تینا به حضور زن بیتانام اشاره کرده بود، خودشان دوتا با هم در خانه بودند. آخر هفته بود و فرهاد اگر کار ضروری نداشت با تینا وقت می گذراند.

خیالم از تینا راحت بود و می توانستم در افکار خودم غرق شوم. افکاری که عجیب پر از کاوه شده بود. آن طور که مات و مبهوت بهم خیره شده بود... مگر از ذهنم می رفت؟

سرم را روی پشتی مبل گذاشتم و خیره به سقف ماندم. بعد از چهار سال و چند ماه این اولین بار بود که فکرم تمام و کمال درگیر چیزی می شد که فقط و فقط به خودم ربط

داشت... بی‌ردی از بهین و تینا و فرهاد و البته... سیامک!
حالا فقط یک چیز در ذهنم بود... حس کاوه... حس کاوه
به من!

همیشه کسی— در زندگی‌اش بود. یا لااقل به من این‌طور
نشان می‌داد. رفاقتش اما پر از راحتی خیال بود. انگار همیشه
یکی بود که اگر به مشکل می‌خوردی حتی اگر نمی‌توانست
حلش کند، با حضورش کمی از بارش را برمی‌داشت و
می‌گذاشت روی شانه‌های خودش.

کاوه دقیقاً همین بود. همین آدمی که حتی از این هم فراتر
رفته و این دو سال شده بود آچارفرانس‌هی گیلوگورهای
همه‌ی اهالی خونه. شده بود بازکننده‌ی راهی برای
لبخندزدن‌های تینا وقتی ناراحت بود. شده بود...

دستم روی دهانم قرار گرفت و لبم زیر دندانم. تقصیر من
بود. پذیرفتن حضورش در زندگی‌ام حتی با حدومرز کار را به
این‌جا کشانده بود.

من که بعد از رفتن بهی و مخصوصاً این یک سال اخیر
آن‌قدر توی فکرهایم بودم و درگیر کارهایی که باید می‌کردم،

که روابط عادی آدم‌ها هم از یادم رفته بود... چیزهایی که به مرور شکل می‌گرفت؛ اما به راحتی از بین نمی‌رفت.

حق داشت خانم خاردار اگر به حضورم در زندگی خواهرزاده‌اش حساس شده بود. حق داشت که پونه دل خوشی از من نداشت.

خم شدم سمت زمین و کف دست‌هایم را به پیشانی‌ام چسباندم و زمزمه کردم:

.احمق!

فقط من دیر فهمیده بودم که در دلش چه می‌گذرد. کدام آدمی همین‌طور محض رضای خدا خودش را به دیگری نزدیک می‌کرد؟

اگر حسی— نبود که کاوه این قدر خودش را به درودیوار نمی‌زد! مگر من تجربه‌ی این مدلی از حضور آدم‌ها در زندگی‌ام نداشتم که فکر کردم کاوه دقیقاً همان چیزی بود که نشان می‌داد و من هم تصور می‌کردم؟

نچی کردم و بلند شدم. چند بار دور هال چرخیدم و به راهرو رفتم. در اتاق بھی را باز کردم و داخل رفتم. پرده‌ها را کشیده بودم و بدون چراغ کمی تاریک بود، که خوب بود!



#ایوان63

روی تختش دراز کشیدم. تا سرم را روی بالش گذاشتم مثل برق گرفته‌ها پریدم. صورتم جوری جمع شد که فکر کردم چین و چروک‌هایش ماندنی می‌شود.

بوی گند سیامک را می‌داد. کی آمده و این‌جا خوابیده بود؟ حتماً در همان چند روز که خانه‌ی فرهاد بودم. در حضور من جرئت نمی‌کرد پا به اتاق بھی بگذارد. مشتم را توی بالش کوبیدم و بهش لعنت فرستادم که حتی وقتی نبود هم به راحتی می‌توانست حالم را بد کند.

بلند شدم و سمت در رفتم. چراغ را روشن کردم.

از وقتی برگشته بودم یه این جا سر نزده بودم. نگاهم را دورتادور اتاق گرداندم، جز تخت که با خوابیدنم به هم ریخته بود، همه چیز به نظر سر جای خودش می آمد. چراغ را خاموش کردم و بیرون آمدم.

انگار چند سِرْم حرص به خونم تزریق شده بود. باز همه ی فکرها زیر اضطراب تماس نگرفتن فرهاد و قبول نکردنش کمرنگ شده بودند. باید خودم تماس می گرفتم؟ یا اصلاً حضوری به خانه اش می رفتم. جمعه بود و احتمالاً با تینا خانه بودند، می توانستم تماس بگیرم و از تینا پرسیم. فرهاد جلوی حرف زدنم با تینا را نگرفته بود. هرچند هر دوبار تماس از سمت تینا برقرار شده بود اما بعید می دانستم تماس را بی جواب بگذارد.

به اتاقم رفتم و گوشی را از روی تخت برداشتم. قبل از شماره گرفتن، گوشی را به لبم چسباندم. خانم خاردار فرهاد را می شناخت.

«چی می خواست بگه؟ چرا با دیدن عکسش گریه اش گرفته بود؟ چرا راننده اش رو فرستاده بود دنبالم؟ چرا کاوه اومده بود سراغم؟»

لبه‌ی تخت نشستم و گوشی را دودستی گرفتم و بهش خیره ماندم.

«چقدر ممکن بود کاوه تصویری که از خودش نشون می‌داد، نباشه؟»

رمز گوشی را زدم و شماره‌ی فرهاد را آوردم... قبل از فشار دادن دکمه‌ی برقراری تماس بیرون آمدم. ایستادم و این بار شماره‌ی کاوه را آوردم... کارم درست بود؟ اگر کاوه همین چیزی بود که نشان می‌داد، حالا که نخ اتصال مان را چیده بودم، درست بود باز خودم وصلش کنم؟ با پا پیش کشیدن و با دست پس زدن نبود؟ چه برداشتی از تماسم می‌کرد؟

نچی کردم و وارد قسمت تماس‌های قدیمی شدم و شماره‌ی خانم خاردار را پیدا کردم. می‌توانستم مستقیم با خودش تماس بگیرم... لعنتی انگشتم امروز به برقراری هیچ تماسی دل نمی‌داد.

هرچه بود شناختم از کاوه بیشتر از خاله‌اش بود. نمی‌توانستم به زنی اعتماد کنم که فقط دوسه بار آن هم به دلایل ناخوشانید دیده بودمش... بدون تعلل بیشتر

شماره‌ی کاوه را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم.
 ضربان قلبم مثل ضربات چکش شده بود. محکم و دردناک.
 خودم را برای جواب‌ندادن یا دیرجواب‌دادنش آماده کرده
 بودم اما بوق دوم ارتباط برقرار شد و صدایش...
 — به به... بهی خانم! اشتباه گرفتی، من کاوه‌ام شماره‌ی
 فرهادم ندارم.

شاید لحنش کمی مسخره بود اما آهنگ صدایش دیگر
 مثل دو روز پیش نبود. اگر این جریانات پیش نیامده بود،
 خیلی هم عادی بود.

. سلام...

. علیک.

یک احوال‌پرسی ساده حالا شده بود معضلی که
 نمی‌دانستم باید از خیرش بگذرم یا مثل او حداقل ادای
 عادی بودن را در بیاورم.

مکثم داشت طولانی می‌شد. گفتم:

. خوبی؟

صدای خنده‌ای کوتاه در گوشی پیچید و گفت:
من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم.



#ایوان 64

کاش واقعاً همین‌طور بود که می‌گفت. این بار او پرسید:
کاری داری؟

من... راستش... می‌خواستم درباره‌ی خاله‌ت پرسم.
پرس.

— چی می‌خواد راجع به فرهاد بگه؟ اصلاً از کجا اونو
می‌شناسه؟

اولی رونمی‌دونم، دومی... چون شوهر اولش، می‌شه بابای
فرهاد.

دهانم کمی باز مانده و کاملاً گیج بودم. تنها تصویری که در ذهنم بود، گریه‌ی خانم خاردار بعد از دیدن عکس فرهاد و تینا بود.

. می‌خوای... ببینیش؟

لحن صدایش بیشتر از خودش حواسم را به او برگرداند. تردیدی نمی‌آمیخته به خواهشش را از لحنش حس کرده بودم. نمی‌دونم.

زمزمه‌ی مرددم به گوشش رسیده بود که این بار محکم‌تر گفت:

. شنیدن حرف‌هاش که ضرر نداره.

سرم را تکان دادم. باز گفت:

. پیام دنبالت بریم پیشش؟

ریشه‌ی موهایم را خاراندم و چشم‌هایم را محکم به هم فشار دادم.

. نه... یعنی خونه‌ش نمی...

با لحنی کلافه حرفم را قطع کرد.

— می دونم... می خواستم باهاش هماهنگ کنم یه کافه‌ای،
رستورانی، جایی.

خوب بود.

. باشه... ممنون.

داشتم خودم را برای جمله‌ی بعدی‌ام آماده می‌کرد که
خودش گفت:

. آدرس و ساعت رو برات می‌فرستم... خودت بیا.

لب زدم: «باشه.» اما کافه تماس را قبل از آن قطع کرده
بود.

دستم با گوشی پایین آمد و با دست دیگرم مشت شد.

چرا غمگین شده بودم؟

چرا دلم می‌خواست گریه کنم؟

سرم را تکان دادم.

خوب بود که همه‌چیز همان‌طور که باید پیش رفته بود...
بازدمم آهی عمیق بود.



#ایوان 65

چرخیدم و نگاهم را به قاب عکس بھی کشاندم که روبه روی تختم به دیوار زده بودم. خواهر مظلوم و مهربانم. تنها بازدارنده‌ای که می‌توانست حواس حاشیه‌ای و کم‌اهمیت را از دل و ذهنم پس بزند، همین عکس بود. عکسی- که روز قبل از عقد با فرهاد خودم ازش گرفته بودم. لباس راحتی تنش بود و موهایش را بالای سرش گوجه کرده بود. برعکس من، موهایش همیشه بلند بود. چقدر هم که بهش می‌آمد...

بهش گفته بودم: «دل تو دلت نیست زودتر بله رو به فرهاد بدیا.» برای اولین بار از وقتی پای فرهاد به زندگی‌مان باز شده و خواستگاری کرده بود، حس کردم که معذب شده بود. من نگاه بھی را می‌شناختم. خواهرم با تمام وجودش عاشق شده بود و به خاطر جمله‌ای که برای اولین

بار حسش را واضح به رویش می آورد گونه‌هایش کمی گل انداخته بود.

بھی بعد از فوت مامان حسی— مادرانه به من داشت و می دانستم از تنها گذاشتنم معذب است. اما فرهاد دلش را برده بود و شاید برای اولین بار می خواست خودش را اولویت تصمیماتش قرار دهد و مگر احمق بودم که از خوشحالی خواهرم ناراحت باشم. این عکس که تصویر پاک عشق خواهرم بود، هیچ وقت از ذهنم نمی رفت... هیچ وقت.

کاوه کمزنگ شده و باز بھی و تینا آمده بودند سر جای خوشان؛ همان اول صف!

گوشی را روی میزتوالت گذاشتم و برای گذراندن وقت تا رسیدن پیام کاوه، به حمام رفتم. وقتی بیرون آمدم پیامش رسیده بود. قرار برای یک ساعت دیگر و مکان کافه‌ای آشنا بود، همان که آخرین بار با تینا رفته بودم و فرهاد و بعد هم سیامک رسیده بودند.

نزدیک‌ترین کافه به خانه‌ام بود و پیاده بیست دقیقه فاصله داشت. موهای کم‌حجم و کوتاهم زود خشک می شد

و عجله‌ای نداشتم ولی شروع به آماده‌شدن کردم و یک ربع زودتر به کافه رسیدم.

ماشین کاوه پایین‌تر از کافه پارک شده و خودش هم داخلش بود. سرش به پشتی صندلی تکیه داشت و چشم‌هایش را نمی‌دیدم. آنقدری جلو ایستاده بودم که اگر چشم‌هایش باز بود دیده می‌شدم... نمی‌دانم دیده شده بودم، یا قرار نبود دیگر به چشمش بیایم...

همان‌جا ایستادم و منتظر ماندم تا این دقیقه‌ها هم بگذرد...

از این به بعد باید بیشتر مراقب رفتارم می‌بودم. قرار نبود با دست پس بزنم و با پا... نفسم را بیرون دادم و اخم کرده به روبه‌رویم خیره ماندم.

کاش هیچ‌وقت متوجه حسش نشده بودم...
نه، کاش هیچ‌حسی در میان نبود.



#ایوان 66

فلور

آخرین بار را به خاطر ندارم، شاید اصلاً آخرین هم نبود. یادم نمی‌آید لحن این پسر- را بی‌تمسخر و ریشخند شنیده باشم. البته نیشخند زدن تخصص ننه‌ی شهداد بود. جدوآباءِ شهداد و ننه‌اش با جدوآباءِ کاوه جز در آدم‌وحوا اشتراک نداشتند و لابد کار خدا بود که این خصلت از ننه‌ی شهداد رسیده بود به خواهرزاده‌ی من.

گاهی شک می‌کردم که نکند بچه‌ی خواهرم را در بیمارستان عوض کرده و به‌جایش این یاغی نمک‌شناس را در دامنش گذاشته بودند.

بعد از پانزده سال نذرونیاز و انتظار، این تخم جن نصیب خواهرم شده بود و دیگر دیر بود برای اثبات بی‌عیب‌بودنش به ننه‌ی شهداد که همین را کرده بود نشانه‌ی ارثی بودن

بی بارو بر بودنِ من یا به قول مهین، بی عرضه بودن و زنیّت نداشتنم.

ننه‌ی شهداد مطمئن بود که مرض از من است و در فامیل‌شان تا ده نسل عقب‌تر هم از این نقص و عیب‌ها نداشتند و اصلاً اگر قانون طبیعت می‌گذاشت از الگوی گربه‌ها پیروی می‌کردند و در سال بیشتر از یک بار هم می‌زائیدند، آن‌هم چندتا چندتا و پُرسر!

پسر، اگر قرار بود بشود شهداد و یونس و جهانگیر و... کاوه، همان بهتر که انگ بی‌عرضگی چسبانده بودند به پیشانی‌ام. همان گلی که این جماعت به سر ننه‌بابایشان زده بودند، من دختر هم زدم. مگر از اولاد چیزی جز سرافکندگی نصیب پدر و مادر می‌شد، که سر دختر و پسر - بودنش، جنگ می‌کردند؟

سرعت ماشین که کم شد، چشم‌هایم را باز کردم. گلپر گفت:

— فلورجانم همین جاست، اونم ماشین کاوه... دختره هم اون جلو ایستاده انگار.

داشتم می‌دیدم. گاوه چشم بسته در ماشینش بود و دخترک زل زده به نقطه‌ای نامشخص کنار ورودی کافه.

ترجیح می‌دادم جای بهتری را رزرو کنم اما لحن این پسر، همان لحن بی‌نیشخند که رگه‌هایی از خواهش هم داشت، نظرم را برگردانده بود. نه به خاطر گاوه و لحنش، چون دیدن این دختر مهم‌تر از پافشاری روی اصولی بود که سال‌ها برای خودم ساخته بودم.

گلپر که ماشین را پارک کرد، در از بیرون باز شد. سرم را سمت گاوه چرخاندم، انگار می‌خواست چیزی بگوید.

شاید این تخم جن را خواهرم پس انداخته بود، اما من بهتر از هرکسی - ذات خرابش را می‌شناختم. اما... این آدمی که بیرون ماشین ایستاده و صورتش این‌طور گرفته بود، گاوه‌ای نبود که هفده هجده سال پیش مادر بزرگ پیرش با خواهش و التماس آورده و تحویل داد و گفته بود: «من پیرزن از پشش بر نمی‌آم... می‌ترسم شرمنده‌ی پسریم بشم که درشت حواله‌ی یتیمش کنم.» یتیم پسرش را انداخته بود در دامن من و رفته و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرده بود.

من ابایی از خواهرم نداشتم که بچه‌اش را درست تربیت کنم، درشت هم باریتیمش می‌کردم بلکه آدم بار بیاید که... نیامده بود.

. سلام.

سال‌ها بود که سلام کردن آدم‌وارش را هم نشنیده بودم.

. بگوچی می‌خوای؟

دستش را به چانه‌اش کشید و با مکث از جلوی در کنار رفت و زمزمه کرد:

. هیچی.

گلپر گفت:

. به گمونم یه چیزیش هست فلورجانم.

جوابش را ندادم و پیاده شدم. گلپر هم زیادی دل‌رحم و احمق بود. این شب‌ها هم که کارش شده بود غصه‌خوردن برای هنگامه که بعد از مشاوره‌ها افسردگی و گوشه‌گیری‌اش بیشتر شده بود. خانم دکتر گفته بود، اثرات مرور خاطرات کودکی و نوجوانی است و اگر از این مرحله عبور کند، حالش

بهتر می شود... مزخرف می گفت... یک چیزهایی وقتی خراب می شد، درست شدنی در کار نبود.

دخترک آمده و لبه‌ی خیابان ایستاده بود. سلام کرد. سرم را تکان دادم و سمت ورودی کافه رفتم. پشت سرم بودند. دو سلام دیگر هم زمزمه شد یکی از زبان دختر یکی از زبان کاوه.



#ایوان 67

کل فضای داخل را از نظر گذراندم، آن سوی آکواریوم، میزی مستطیلی کنار دیوار، خالی بود. جای بدی به نظر نمی‌رسید. همان سمت رفتم و پشت میز روی مبل یک تکه‌ی چسبیده به دیوار نشستم. دخترک نگاهی به کاوه انداخت و با تردید روی صندلی روبه‌رویم نشست. دو صندلی خالی دیگر کنار دختر بود کاوه اما با مکث میز را دور

زد و با فاصله کنار من روی مبل نشست. نگاه دخترک چند ثانیه رویش ماند و به من برگشت.

سرم را سمت کاوه چرخاندم. سرش کمی خم، اخم‌هایش درهم و نگاهش به میز بود. گفتم:

. قراره تو هم بشنوی؟

سرش را بلند نکرد اما آرام گفت:

. شرط گذاشتی، عمل کردم!

نگاهم را به دختر برگرداندم. پسری برای سفارش گرفتن آمد. صبر کردم تا سفارشات آماده شود و دیگر کسی مزاحم نشود. پنج دقیقه در سکوت گذشت تا این که دو قهوه در یک سمت و یک آب معدنی و لیوان در سمت دیگر میز قرار گرفت.

. با فرهاد کیانی چه نسبتی داری؟

تکانی خورد و گفت:

. شوهر... خواهرِ مرحومه.

سروصدای کاوه نگاهم را سمتش برد. کمی از محتویات
فنجان در پیش‌دستی ریخته و اخم‌هایش بیشتر بود.
به‌رویش اخم کردم و سرم را چرخاندم.

— شناسنامه‌ای که به من نشون دادی هم شناسنامه‌ی
خواهرت بود؟

سرش را تکان داد.

. و دختر بچه‌ی توی عکس؟

کاوه جای دختر گفت:

. خواهرزاده‌ش! اصول دین می‌پرسی؟

توجهی به اظهار فضلش نکردم. بدترین تنبه آدم‌ها
ندیدگرفتن حضورشان بود!

جرعه‌ای از قهوه نوشیدم. داشتم به جمله‌ی دختر فکر
می‌کردم. تمام زندگی‌اش در شوهرخواهر مرحوم و
خواهرزاده‌اش خلاصه می‌شد!

حماقت انگار جزئی از وجود تمام دخترها بود. فرقی هم
نمی‌کرد دخترکی پانزده‌ساله باشد یا دختری...

. چند سالته؟

سرو صدای فنجان کاوه باز بلند شد. موجی انگار از روی پیشانی دختر گذر کرد. جای جواب سوال من گفت:

. درباره‌ی فرهاد چی می‌خواستید به من بگید؟

فنجان سفید و دوزاری را دوباره برداشتم. جرعه‌ای دیگر نوشیدم و روی پیش‌دستی گذاشتم.

. هیچی.

لبخندم را از واضح شدن اخمش خوردم. صدای بیرون زدن نفس کاوه هم که اهمیتی نداشت.

آب معدنی مقابلش دست نخورده مانده و داشت بلند می‌شد.

. هنوز حرفام تموم نشده.

همان‌طور آماده‌ی بلند شدن ماند و نگاهش را به من داد.

— گفתי همه‌ی زندگیت توی اون عکس خلاصه می‌شه...

خب یعنی چی؟ یعنی می‌خوای خودت رو فدای اون‌ها کنی...

یا می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

این بار صدای نفس او را هم شنیدم.
 — ببخشید اما من فکر کردم شما واقعاً حرفی برای گفتن
 دارید.

سرم را تکانی دادم.

— خیلی خب... فرض می‌کنم جواب سوالم مثبته... دلیلش
 هم مهم نیست. عشق حماقته، دلسوزی احمقانه‌تر...
 ارزش خودت رو با این انتخاب پایین نیار.

— عذرمی‌خوام اما نمی‌تونم حرف‌تون رو بپذیرم... شما تا
 همین چند روز پیش با این که من...

به کاوه نزدیک باشم هم مشکل داشتید... چی شد که به
 نظرتون ارزشمند شدم؟

احمق بود. همه‌شان احمق بودند. از آن دخترک
 پانزده‌ساله تا این دختر...

.گفتی چند سالته؟

.نگفته هنوز!

برخلاف لحن تند کاوه، دختر آرام گفت:

. بیست و نه سال.

پس سن، تاثیری روی عمق حماقت نداشت.



#ایوان 68

— هنوز هم مشکل من نزدیک بودن تونه! هیچ وقت نگفتم
که به خاطر کاوه مخالف این ارتباطم... گفتم؟
گیج شده بود. سرم را به طرف کاوه چرخاندم. شاید چیزی
به انفجارش نمانده بود.

. می‌خوام تنها باهاش صحبت کنم.

. چی تو سرته فلور؟

شاید یک جهانِ ظالم و بی‌فرجام....

جوابش را ندادم و سرم را چرخاندم. منتظر ماندم تا برود.
ایستاد و گفت:

. بریم بهی.

فنجانم را برداشتم و مشغول نوشیدن باقی مانده‌ی قهوه‌ی بی کیفیت درون فنجان دوزاری شدم. دختر نگاه از من گرفت و به کاوه داد.

جرعه‌ای دیگر...

نگاهش به من برگشت.

جرعه‌ای دیگر...

سرش را خم کرد و لحظه‌ای بعد سرش را بالا آورد و رو به کاوه گفت:

. می‌شه لطفاً تنهامون بذاری؟

فنجان دوزاری را در دستم چرخاندم و به‌رویش لبخند زدم. صدای دندان‌قروچه‌ی کاوه را در گوشم تصور کردم. این جور وقت‌ها می‌شد شبیه یونس شیخی، همان وحشی-بی‌وجدان... کثیف. صدای ضربه‌های کمربندش، بیشتر از صدای خودش در خاطرمان مانده بود.

کاوه رفت اما اثر رفتنش روی صورت دختر باقی ماند. با مکث گفت:

. می شنوم.

– پانزده سالگی با شهداد آشنا شدم... یعنی چهل و یک سال پیش.

نگاهم را توی فنجان گرداندم. جز سیاهی در فالم نبود.
 . شانزده سالگی ازدواج کردیم، هفده سالگی هم جدا شدیم.
 گنجی چهره اش پابرجا بود.
 . آها، یه چیزی از قلم افتاد.
 جرعه‌ی آخر را نوشیدم و فنجان دوزاری را روی میز گذاشتم.

. من و شهداد عاشق هم بودیم.

چهره اش حالا رنگ و بوی سوال هم داشت. سوالش را
 توی ذهن دخترک پانزده ساله‌ی ذهنم تصور کردم:
 . لابد چه ربطی به فرهاد داره؟

تایید و تکذیب نکرد اما بعید می‌دانستم جز این چیز
 دیگری در ذهن دخترانه اش باشد.
 . نشنیدی می‌گن، پسر کو ندارد نشان از پدر...

سرش را کمی خم کرد و نفسی— گرفت. سرش را بلند کرد و آرام و البته محتاط شروع به صحبت کرد.

— راستش یه کم سخته برام که شما رو درک کنم و هنوز اصلاً نمی‌دونم چرا دارید با من صحبت می‌کنید... به هر حال ممنونم از هشدارتون، اما من عاشق نشدم که با چشم بسته تصمیم بگیرم و توی چاه بیفتم. شرایط زندگی من...

— هرجوری که باشه، دلیل خوبی برای گرفتن تصمیمات احمقانه نیست... دخترجون!

— فکر کنم بدونید که اسمم بهیه. دوست ندارم این جور صدام کنید.

- مهم نیست من چی و چه جور صدمات می‌کنم، اگه برات اهمیتی ندارم، نباید به خودت بگیری!

کمی نگاه کرد و گفت:

. چرا جدا شدین؟

لب‌هایم از یک سو کشیده شدند.

. چون من بی‌عرضه بودم.

به سوال نپرسیده‌ی چسبیده به چهره‌اش پاسخ ندادم. گلپر داخل آمد و یک‌راست سمت صندوق رفت و به این میز اشاره کرد. بلند شدم. دختر هم بلند شد. گفتم:

— قرار بود وقتی پسر دار شدیم، اسمش رو بذاریم فرهاد. چون این جوری اسمش به اسم من و خودش می‌اومد... اما می‌بینی که... اسم پسر مهین رو هم گذاشت، فرهاد. از پشت میز بیرون آمدم و آرام آرام از کافه بیرون رفتم.



#ایوان 69

فرهاد

بی خبر آمده بودیم. این وقت‌ها تینا بهانه‌ی خوبی بود. هم روی موضع تعجب و جاخوردگی می‌ماندم هم... سال‌ها بود که دلم به این جور داشتش عادت کرده بود. به این جور رفع دلتنگی کردن‌های جعلی و کم‌دوام...

تینا با تبلت مشغول بود و نگاه من به روبه‌رو؛ تنها مسیری که او را به خانه‌اش می‌رساند. قصد تماس گرفتن نداشتم و چیزی هم که به آن عادت داشتم، صبر بود و انتظار.

صدای زنگ نگاهم را از شیشه‌ی روبه‌رو پشت فرمان کشید. لازم نبود گوشی را بردارم. اسم مادر از همین جا واضح بود. دو روز بود که جوابش را نمی‌دادم. دوره‌ی جواب‌پس‌دادن‌هایم گذشته بود!

. بهیه؟

سرش را از روی تبلت بلند کرده و سرکج نگاهم می‌کرد. بهش لبخند زدم. سعی کرده بودم مثل بهرو موهایش را ببندم که... خیلی خوب نشده بود. انگشتم را به دایره‌ی قرمز زدم.

خم شدم و موهایش را بوسیدم. سرش را کنار کشید و ناله کرد. صورتش جمع شده بود. دستش روی گلوله‌ای بود که روی سرش ساخته بودم. می‌خواست کش دورش را باز کند. خب... پدرش فقط بلد بود ساختمان بسازد. این‌ها کار بهرو بود...

. درد می‌گیره.

دستش را کنار زدم. کش را با احتیاط باز کردم. آرام جای کش را روی پوست سرش ماساژ دادم.
. تو بلد نیستی. بهی بلده.

به جمله‌ی آرامش لبخند زدم. دست انداختم زیر بغلش و روی پاهایم نشاندمش. آن قدر کوچک و ظریف بود که راحت بین تن من و فرمان جا می‌شد. سرش را خم کرد و به سینه‌ام چسباند. لب‌هایم را به موهایش چسباندم.

این مدت مدام تحت فشار بود. بیشتر از صدای شادی و خنده‌اش، صدای گریه‌اش را شنیده بودم. حتی این دو روز که خودم کنارش بودم، بیشتر بهانه‌گیر بود و بدقلق.

جای بهرو در گوشه گوشه‌ی زندگی مان کم بود. سرم را بلند کردم. اولین واکنش این تن، لبخندی بود که تمام صورتم را باز کرد.

سرش خم بود. چشمش به زمین. موهای کوتاهش از زیر شال بیرون آمده و دور صورتش را گرفته بودند. قدم‌هایش خیلی جان‌دار نبود. کیف از دستش آویزان بود. خیره به تصویر دلخواهم، زمزمه کردم:
. بهی اومد بابایی.

زود سرش را از روی سینه‌ام بلند کرد و چرخید. بی‌حوصلگی‌اش تمام شده بود. برای پیاده‌شدن تقلای می‌کرد. حتی فرصت نبود آن یکی گلوله‌ی کج و معوج روی سرش را باز کنم.

پیاده شدیم. از عمد در را محکم بستم که سرش بالا بیاید... آمد. تینا می‌خواست بگذارمش روی زمین. انگار می‌خواست سمتش پرواز کند. کاری که از من هم برمی‌آمد...
نرسیده به ما قدم‌هایش مردد شده بود. کنترل نگاهم دست خودم نبود. خم شدم و تینا را زمین گذاشتم. حالا

حواسش جمع تینا بود که به سمتش می دوید. قدم‌های مرددش را تند برداشت و تینا را وسط کوچه بغل کرد.

همیشه جوری بغلش می کرد که انگار هیچ دستی قادر به جدا کردن شان نبود. حسش به تینا عجیب بود. گاهی فکر می کردم اگر بهین هم زنده بود، می توانست چنین حسی - به دخترش داشته باشد؟

سخت بود چسباندن پاهایی به زمین که دل شان هوس دویدن داشت. دویدن و رسیدن و... آرام هوا را از دهانم بیرون دادم. عینکم را بالا زدم. دست‌هایم را روی سینه قلاب کردم. به در ماشین تکیه دادم.

تینا دست انداخته بود دور گردنش و شال کامل از سرش افتاده بود. یکی از همسایه‌های جدیدشان جوانک آنتنی بود که تفریحش گزارش بدحجابی و مردم‌آزاری بود. یک بار هم سیامک را تا کلانتری کشانده بود. که حقش بود و بدم نمی آمد همان جا بماند اما... خودم رفته بودم و درش آورده بودم.



#ایوان 70

سه قدم مانده بهم ایستاد. نگاهش جایی حوالی گردنم بود. زیر لب سلام کرد. مثل خودش جواب دادم. تینا را از بغلش گرفتم. شالش را روی موهایش کشید. نگاهم لابه‌لای موهای ماند که پشت گوشش زد.

تینا را زمین گذاشتم. برای جداکردنش از بهرو بهم اخم کرده بود. حتماً می‌خواست تلافی کند که دست به گلوله‌ی کج روی سرش زد و با همان اخم‌های تخس گفت:

. بابایی بلد نیست بهی... موهامم کشید!

نمی‌شد مقابل این لحن، جدی ماند. خنده‌ام را زیر دستم مخفی کردم. بهرو با لبخندی وسیع روبه‌رویش روی دوزانو نشسته و آرام موهایش را باز کرد تا دوباره ببندد.

. من شب پیش تو می‌خوابم بهی.

این جزءِ قرارمان نبود. بهرو هم نه تایید کرد، نه تکذیب. آثار خنده کامل از صورتم رفت. بهرو بالاخره ایستاد. شاید چون قصد نداشتم شروع کننده باشم مجبور شد نگاهم کند. نمی دانم مردد بود یا معذب، به در خانه اشاره کرد و گفت:

. بریم داخل؟

برخلاف تصورم تینا حرف شهربازی را وسط نکشید. دخترم همین که به خاله اش رسیده، راضی بود. دستش را محکم چسبیده بود.

حالا که به این مرحله رسیده بودیم باید تا آخر، نقشم را طبق برنامه بازی می کردم. کلافه کننده و طاقت فرسا بود؛ اما چاره ای نبود.

تینا را سمت خودم کشیدم.

. تینا رو آوردم که ببینت... ما می ریم خونه.

تینا معترض خودش را سمت بهرو کشید.

. نه! می خوام پیش بهی باشم.

دستش را سمت عینکش برد. این عینک نزدن داشت ابزار
به کرسی نشاندن خواسته‌هایش می‌شد، که اصلاً خوب
نبود!

بی‌نرمش دستش را از روی عینک پس زدم. زودتر از
دست‌های بهرو بغلش کردم و گفتم:

— فردا شنبه‌ست، من سرم شلوغه تو هم باید بری مهد،
نمی‌تونم پیام این‌جا دنبالت.

. خب من می‌برمش مهد، فرهاد.

به‌خاطر اخم و جدیتم دستش را از روی عینک برداشته
اما مشت کوچکش را به شانهام زد. توجهی نکردم. رو به
بھی گفتم:

. یه مدته همه‌چیز از دور خودش خارج شده، بهتره برگردیم
سر جای خودمون. نه خانی رفته نه خانی اومده.

متوجه منظورم شده بود که آب دهانش را قورت داد.
نگاهش از صورتم فراری شد. اما جمله‌اش باز مثل دو روز
پیش غافلگیرم کرد.

. قرار بود حرف بزنیم... تماس نگرفتی.

چه نقش، چه برنامه، به هر حال داشتم بهش راه می‌دادم که برگردد و فقط از سر غلیان حواسش برای تینا تصمیم نگیرد اما یا مصمم‌تر از تصورات من بود یا هنوز نمی‌دانست، چه گفته و دقیقاً پذیرش چه نقشی را خواسته بود.

عینکم را بالا زدم و نفسم را آرام رها کردم.

فعالاً مجبور بودم برای آرام کردن تینا رشوه بدهم. شاید بهرو را به پیتزا و شهربازی ترجیح می‌داد اما در برابر اسباب‌بازی فروشی سست می‌شد. توی ماشین روی صندلی مخصوصش سوارش کردم و سمت بهرو برگشتم که با نگاهش تینا را دنبال می‌کرد. مقابلش ایستادم و گفتم:

. حرف‌ها ت رو می‌ذارم به پای نگرانی برای تینا...

. من تصمیم رو گرفتم.

صدایش آوایی ضعیف بود اما آن قدر جان داشت که به گوشم برسد.

حقیقت این بود که: «آفرین. خوبه. چی بهتر از این!» اما بهرو فقط اخم‌هایم را می‌دید که درهم‌تر می‌شدند.

فاصله‌ی بین‌مان را به حداقل ممکن رساندم. از لای دندان‌هایم گفتم:

— حالت خوبه؟! می‌خوای بیای نقش خواهرت رو تو خونه‌ی من به عهده بگیری؟

هوای بیرون زده از بینی‌اش را روی صورتم حس کردم. صدایش این بار لرز خفیفی هم داشت:
گفتم که بهم فرصت بده.

با مکث سرم را عقب بردم و به صورتش زل زدم. جای سرخ‌شدن از شرم و خجالت، بی‌رنگ و لب‌هایش خشک شده بود.

نمی‌خواستم در این حال تنهایش بگذارم اما به‌خودم وعده‌ی آینده‌ای را دادم که حسابی نزدیک شده بود. وقتش که می‌رسید، همه‌ی این ناراحتی‌ها، دردها، تنهایی‌ها را از دلش درمی‌آوردم...

نمی‌دانم چطور توانستم پشت فرمان بنشینم و از کنارش رد شوم. با آن حال زار... با چشم‌هایی که باز فقط سرخ شده بودند... بی‌هیچ اشکی...



#ایوان 71

کاوه

ماشینِ لوک که از فرعی بیرون زد، سراغش رفتم. جلوی در
 خانه‌اش وسط راه خشک شده بود. تمام راه از کافه تا این جا
 پشت سرش بودم. فقط می‌خواستم مطمئن شوم فلور
 مزخرف بارش نکرده باشد. فکر نمی‌کردم فرهاد و تینا به
 این زودی بروند اما انگار هنوز هم می‌شد یک جو شانس
 توی بساط مزخرف این روزها پیدا کرد.
 . چطوری؟ موتوری.

جوری پرید انگار توی گوشش داد کشیده بود. صدایم در
 حد زمزمه بود و... بی‌خیال تحلیل صدای خودم مشغول

تحلیل قیافه‌اش شدم. کم‌کم داشت مرزهای افتضاح‌بودن را هم رد می‌کرد. شک نداشتم این حال‌وروز به همین چند دقیقه حضور فرهاد مربوط بود، نه فلور. قیافه‌اش را موقع بیرون‌زدن از کافه هم آنالیز کرده بودم.

. تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

پوفی کردم و پیشمان از نشان‌دادن خودم، گفتم:

. می‌خواستم مطمئن بشم فلور مزخرف بارت نکرده باشه.

بی‌معطلی چرخیدم و مسیر آمده را برگشتم. ماشین جلوی کافه بود و کم‌کم داشتم خودم را برای فحش‌خوردن آماده می‌کردم که بی‌ماشین دنبالش راه افتاده بودم که تهش هم بگوید توی برجکم و...

. بی‌خیال.

آره بی‌خیال. خوشم نمی‌آمد از آویزان‌بودن؛ اما این مدت انگار فقط حکم یک آویز تزئینی بی‌ارزش را داشتم که به‌زور از زندگی‌اش آویزان شده بود. دست توی جیب و اخم‌هایم را خیره به پاهایم محکم کردم، که بی‌حوصله روی زمین کشیده می‌شدند.

این دیگر ته نامردی بود که حتی یک نفر از کسانی که دلت به گوشه چشمشان راضی بود، نگاهت هم نمی‌کردند.

از ننه من غریبم بازی هم خوشم نمی‌آمد! به خودم و تن لش شده ام فحشی— دادم و قدم‌هایم را محکم و سریع برداشتم.

گور بابای همه‌ی دنیا و جک و جونوراش!

جز بهی!

به خودم و فکری که بی فاصله وسط ذهنم پریده بود پوزخند زدم. گوشی توی مشتم توی جیب لرزید. درش آوردم و با دیدن اسم بهی، وسط راه ایستادم. پیام داده بود که:

«می‌آی بریم یه جا بدوییم.»

باید نه و نو می‌آوردم و یک گوربابای دنیا هم برای او می‌فرستادم. باید کنایه می‌زدم که من کاوه هستم و فرهاد همان که گند زد به اعصاب و رفت. اما همه‌ی این فکرها برای قبل از دویدن پاهایم در خلاف جهتی بود که تا این جا آمده بودم.

جلوی در منتظر بود.

مطمئن بود برمی‌گردم یا فقط چند دقیقه زمان داد بود؟
حرف نزدیم. فقط کنار هم راه افتادیم. پیاده آن قدر رفتیم
که به پیاده‌رو سلامت رسیدیم. با هم شروع به دویدن
کردیم. صدای نفس‌هایمان هنوز تند نشده بود. می‌دانستم
که می‌خواهد سرعتش را زیاد کند. آن قدرها ورزشکار نبودم
و تا جایی که حسش بود پابه‌پایش می‌رفتم. یک دفعه سرش
را به طرفم چرخاند و بی‌مقدمه گفت:

. معذرت می‌خوام کاوه.



#ایوان72

نگاه من به روبه‌رو بود. نه پرسیدم چرا؟ نه هیچ واکنش
دیگری. احتمالاً اگر می‌گشتیم توی این دوسه سال بهانه

برای عذرخواهی هم پیدا می‌کردیم، بی‌خیال که
 محتمل‌ترینش برمی‌گشت به همین روزهای اخیر وحسی. که
 پس زده شده بود و ترجیح می‌دادم بگذارمش ته صف!

به هر حال عذرخواهی کردن برای بدترین غلط‌ها هم بهتر از
 بی‌تفاوت گذشتن بود. هرچقدر هم که تا ته ناکجای آدم را
 می‌سوزاند.

کمی بعد سرعتش را زیاد کرد و جلو افتاد. عمداً هم پایش
 نشدم و چند متر جلوتر روی نیمکتی توی مسیر نشستم.
 مسیر رفته را که برمی‌گشت، خودش پیدایم می‌کرد و... کرده
 بود.

درست چهل دقیقه‌ی بعد برگشته و عرق‌ریزان کنارم روی
 نیمکت ولو شده بود. توی بساطمان آب نبود. بلند شدم و
 تا نزدیک‌ترین دکه‌ی توی راه رفتم و با یک بطری آب و یک
 رانی هلو برگشتم. بطری را گرفت و تشکر کرد. نشستم و
 مشغول خوردن رانی شدم.

یک بار رفته بودم تا ببینم فلور مزخرفی بارش کرده یا نه و
 قرار نبود دوباره پرسم...

«به اون جام!»

حواسم بود که یکی دو قلپ خورد و در بطری را بست.
سرش را چرخانده بود سمت من. من هنوز روبه‌رو را ترجیح
می‌دادم.

. خاله‌ت... چه جور آدمیه؟

گفتن از فلور بهتر از فکر کردن به فرهاد و شانس خرسی‌اش
بود!

. مزخرف.

آرام خندیدنش سرم را به‌طرفش چرخاند. تک‌خندی زدم و
گفتم:

. البته حس‌مون به هم متقابله.

داشت سعی می‌کرد خنده‌اش را جمع کند.

. اشکال نداره راجع بهش پرسیم؟

سرم را به‌طرفین تکان دادم. بطری آب را توی دستش به
بازی گرفته بود. سرم را چرخاندم و اطراف را نگاه کردم تا
بالاخره پرسید.

— این برنامه رو برای همه‌ی دخترهای اطرافت پیاده می‌کنه؟

.کم‌وبیش.

برای پرسیدن سوال بعدی مردد بود. من هم احتمالاً باید از این یکی می‌گذشتم و به جواب سوال بعدی‌اش می‌رسیدم اما ذاتاً تو تن تمام آدم‌ها انواع و اقسام جک و جانور و کرم و ول می‌خوردند. از آس‌کاریس گرفته تا انگل. فرقی هم نمی‌کرد کدامش، اصل بودن‌شان بود!

— خب بستگی به این داره که به نظر خودش، طرف چقدر برای من جدی شده باشه. اون وقت دیگه سائز میزهای صبحانه و دفعات چیده‌شدن‌شون فرق می‌کنه.

معذبش کرده بودم. بد نبود همین حالا تکلیف‌مان را هم مشخص کنیم.

— نه من قراره فاز شکست عشقی بردارم، نه تو لازمه معذب و ناراحت و چه می‌دونم شرمنده باشی... من قصد ندارم باهات قطع رابطه کنم، اینم نبود ما به‌خاطر خونه‌ت مرتب همو می‌دیدیم، پس تو هم بی‌خیالش شو.

بلند شدم و اتمام حجت کردم.

— احمقی اگه فکر کنی، با دورشدن از من داری در حقم لطف می کنی. من بلدم از پس خودم بر پیام... تو به فکر خودت باش.

آرام آرام راه افتادم. هنوز که زن لوک خوش شانس نشده بود. برای بعدش هم بعداً تصمیم می گرفتم. هم قدمم شد و آرام گفتم:

. من نمی تونم دلیل تصمیمم رو برات توضیح بدم.

برعکس چیزی که فکر می کرد، من حسش به تینا و اهمیت حضورش را درک می کردم. حسی— که خودم هیچ وقت دریافت نکرده بودم. خوب بود اگر این جوری آن موزغالی فسقلی حس می کرد به جایی تعلق دارد. شاید یک خانه ی کامل، شاید هم جایی توی دل بهی... .

. بی خیال... می خواستی از فلور بدونی، پیرس.

کمی طول کشید تا حرف زد.

— نمی دونم چه جوری بگم. می ترسم اشتباه برداشت کرده

باشم.

. تا نگی هم نمی فهمی اشتباه بوده یا درست.



#ایوان 73

مردد بود. کمی نگاهم کرد و گفت:

— تو تک پسر-یه خانواده‌ی تقریباً مرفه هستی و این جور خانواده‌ها معمولاً هر دختری رو مناسب نمی‌دونن... من اولش فکر می‌کردم دلیل رفتارش تو هستی و این مسئله، اما...

خنده‌ی کوتاهم حرفش را قطع کرد. تا ته حرفش را خواندم. درست یا غلطش را خودم هم هنوز قطعی نمی‌دانستم اما برداشتی بود که خودم هم از دوسه سال پیش بهش رسیده بودم.

— من تنها چیزی هستم که یه ذره هم برای فلور اهمیت نداره... اگه برداشتت اینه که دخترا رو از دورم می‌پروونه که در اصل حالمو بگیره، باید بگم که خودمم به همین نتیجه رسیدم. هرچند که عمدتاً تحفه‌هایی هم نبودن...

بطری آبش را به پهلویم زد و چپ‌چپ نگاهم کرد.

. مثل این که یکی شون کنارت ایستاده‌ها!

به خنده افتادم. خب من منظورم بهی نبود اما... دیگر گفتن هم نداشتم. ترجیح می‌دادم حال و هوای مان همین‌جوری باشد تا بخواهیم برای هم قیافه بگیریم.

. حالا چی بهت گفت وقتی منو دک کرد؟

لب‌هایش را به هم فشار داد و بعد از هومی که کشید، گفت:

— اول این که من فکر نمی‌کنم تمام دلایلش از پروندن دخترای دورت فقط گرفتن حال تو باشه... به نظرم تو کلاً خالهت رو نشناختی.

تمسخر قاطی شده با لحنم دست خودم نبود.

– چرا فکر می کنی تو همین چند دقیقه آدمی رو شناختی که
 علناً از نظر روحی روانی مشکل داره؟

– من فقط حسمو گفتم. شاید اشتباه کنم. اما قبول کن تو
 هم برخورد خوبی باهاش نداری... حتی جلوی غریبه‌هایی
 که یکیش منم! خیلی علنی بهش بی‌احترامی می کنی... چیزی
 هم که عوض داره گله نداره.

شاید تعجب توی صورت‌م مشخص بود. انگار یک گلپرثانی
 متولد شده بود که در عین دیدن تمام گن‌اخلاقی‌های فلور
 طرفش را می‌گرفت.

. البته من نمی‌گم رفتارش با تو درسته...

خب پس هنوز تا گلپرشدن خالص فاصله داشت.

بی‌خیال این بحث بی‌خود گفتم:

. حالا حرفی هم زد که بیارزه؟

شانهاش را بالا داد.

. فقط یه هشدار... پسر کو ندارد نشان از پدر.

توی فکر رفته سکوت کرد.

زمزمه کردم:

— باورم نمی‌شه بالاخره تو یه چیز با فلورالملوک به تفاهم
رسیده باشم!

نمی‌دانم شنیده بود یا نه. پیامی به گوشی‌اش رسید و
مشغول آن شد. قدم‌هایش که کم‌کم از حرکت ایستاد،
چهره‌اش هم ماتمی تمام عیار شد. قدمی که جلو افتاده
بودم را برگشتم و بی‌تعارف نگاهم را به گوشی‌اش رساندم و
پیام رسیده را خواندم.

«تینا رو با خودم می‌برم اصفهان... مراقب خودت باش.»

از قیافه‌ی بهی و تصویری که همین یکی دو ساعت پیش
دیده بودم، بعید بود که این سفر و این مدل اطلاع‌رسانی،
عادی باشد و فرض این که لوک خوش‌شانس تمایلی به بهی
نداشت، مزخرف مطلق بود. من نگاه لاشخورها را خوب
می‌شناختم.



#ایوان 74

بھی

داشت شکنجهام می داد. می خواست حرفم را پس بگیرم؟ این قدر دلش بیتا را می خواست؟ کی بود این زن؟ کی بود که از وقتی فرهاد را شناخته بودم حتی یک بار هم اسمش به گوشم نخورده بود. از کجا پیدایش شده بود؟

باز حرصم نصیب لباس های ردیف چیده در کمد شده بود. همه را درآورده و روی زمین و تخت پرت کرده بودم. مامان که عاصی می شد ظرف می شکست. خوب یادم می آید. هرچه دم دستش می آمد برمی داشت و می شکست. بھمی اما آرام بود. غم و ناراحتی اش هم می شد سکوت، می شد گوشه گیری، می شد چشم هایی که از حجم اندوهشان قبیله ای به عزا می نشست.

می دانست نقطه ضعفم تیناست. تینا را دور کرده بود تا
مثلاً عقم سرجایش بیاید؟

باید بهش می گفتم که اگر نمی توانی من را به عنوان
همسرت قبول کنی، بگذار تینا را من بزرگ کنم، خودت برو
با هرکس دوست داری؟ می شد؟ قبول می کرد؟

کف زمین روی لباس ها دراز کشیدم. خانم خاردار گفته
بود که عشق حماقت است و دلسوزی احمقانه تر! من برای
تینا هرکاری می کردم... هرکاری! چند سال توی مغزم کرده
بودند که من مقصر... مرگ بھی هستم، پس حالا باید اجازه
می دادند جبران کنم.

باید می گذاشتند...

خوابم می آمد. یک هفته بود که خواب و خوراک نداشتم.
سفر فرهاد قصد تمام شدن نداشت و امروز سیامک هم با
تماس هایش دیوانه ام کرده بود. فردا به اصفهان می رفتم.
خوابم می آمد و ساک دستی خالی ام می گفت روی لباس های
خوابیده ام که قرار بود توی آن را پر کنند.

چشم‌هایم را به‌رویش بستم. فردا صبح قبل از رفتن پرش می‌کردم. حالا به‌جای ساک دستی تصویر بهی و مامان کنار هم ذهنم را پر کرده بود. خوب بود اگر خواب‌شان را می‌دیدم. سال‌ها بود هیچ مرده‌ای به خواب من نمی‌آمد و... نیامد.

غلت زدم و به کمر چرخیدم. باید بلند می‌شدم و چمدانم را پر می‌کردم. امروز هیچ پروازی از شیراز به اصفهان نبود. مهم نبود، با اتوبوس می‌رفتم. بلیط هم نداشتم. بالاخره یک صندلی خالی پیدا می‌شد. پیدا می‌کردم!

نشستم و ساک دستی را سمت خودم کشیدم، لباس‌ها را یکی یکی از زیر تنم بیرون کشیدم و تویش انداختم. شارژر، گوشی، کارت بانکی و ملی را هم برداشتم. خودم هم زود آماده شدم و بیرون رفتم.

دلم ضعف می‌رفت. در ترمینال چیزی می‌خریدم و می‌خوردم. فقط می‌خواستم بروم. باید تاکسی— می‌گرفتم. کفش پوشیده بودم و حوصله‌ی درآوردنش را نداشتم حتی حوصله‌ی منتظرماندن تا رسیدن تاکسی.

تا آژانس سر خیابان رفتم و همان جا ماشین گرفتم. تا ترمینال من هزار بار روی صندلی جابه جا شدم و راننده هزار بار از آینه نگاهم کرد و بیست بار کد اشتراکم را پرسید تا مطمئن شود قرار نیست وسط راه با هم‌دستان فرضی‌ام ماشینش را بدزدیم... خاطره هم برای گوش‌هایم گفت. از کسی که همین‌جوری ماشین همکارش را دزدیده بود.



#ایوان75

اولین بلیط برای دو ساعت دیگر بود. همان را گرفتم و بعد از خریدن کیک و آبمیوه روی صندلی‌های نزدیک جایگاه نشستم. گوشی‌ام را دیشب برای رهایی از تماس‌های سیامک بی‌صدا کرده بودم. مثل سیم تلفن که از توی پرز بیرون کشیده بودم.

دیدن سه تماس بی پاسخ به نام فرهاد خود به خود از روی
صندلی بلندم کرد. تماس‌ها همه در همین پنج دقیقه‌ی
پیش گرفته شده بودند. اس‌مش که برای بار چهارم روی
گوشی نقش بست، بسته‌ی کیک از دستم افتاد. آب دهانم
را قورت دادم و تماس را وصل کردم.
با هم الو گفتیم.

. کجایی تو بهی چرا گوشت رو جواب نمی‌دی؟

نگرانی‌اش واضح بود.

. الو؟ کجایی می‌گم؟

. ترمینال.

کمی سکوت و باز:

. ترمینال برای چی؟

نمی‌خواستم پنهان کاری کنم. باز نشستم روی صندلی و
گفتم:

. دارم می‌آم اصفهان.

. چی؟!

. گفتم...

. من و تینا جلوی در خونهت هستیم.

باز از جا پریدم.

. برگشتین؟

با مکث گفت:

. مگه قرار بود برنگردیم؟

بعد از یک هفته بی خبری این جواب واقعاً مسخره بود.

. نمی دونم.

سکوت کرد. من هم چیزی نگفتم. باید برمی گشتم. ساکم را برداشتم و همان طور که گوشی به گوشم چسبیده بود، راه افتادم. بالاخره گفت:

. تینا رو آورده بودم بذارم پیشت...

هول توی حرفش رفتم و قدم‌هایم را هم تند کردم.

. دارم می آم.

. عجله دارم باید برم شرکت، نمی تونم صبر کنم.

حرض آلود ایستادم و بی‌هواساکم را زمین انداختم. نگاه چند نفری که در تردد بودند به‌طرفم کشیده شد. دلم می‌خواست به همه‌شان فحش دهم.

. تو چرا انقدر بدجنس شدی فرهاد؟!

باز سکوت کرد. دلم می‌خواست گوشه‌اش را هم به جایی بکوبم. برخلاف انتظارم برای عصبانی شدنش، آرام گفت:
. جلسه دارم. با خودم می‌برمش شرکت... بیا اون‌جا.
و تماس را قطع کرد.

دسته‌ی ساک را چنگ زدم و سمت ایستگاه تاکسی دویدم و دنبال اولین راننده‌ای که به‌طرفم آمد، راه افتادم. آدرس شرکت را دادم و تا رسیدن باز آن‌قدر تکان خوردم که چشم‌های این راننده هم انگار به آینه چسبیده بود.

منشی— با دیدنم لبخند زد باز هم بدون پرسیدن به اتاق فرهاد اشاره کرد و گفت:

. تیناجان منتظر شماست.

وسط جمله‌اش سمت اتاق رفته بودم. تینا روی مبلی نشسته بود که آن روز باعث زمین خوردنم شد. تبلت

دستش بود. با ورودم تبلت را جای خودش گذاشت و اسمم را جیغ کشید. دقیقاً به سوییچ شیرجه زدم و بغلش کردم. حالا تینا توی بغلم بود اما فقط گریه کردن با صدای بلند می توانست حواس تلخ درونم را تخلیه کند.

اشک های بی شعور کجا بودند؟



#ایوان 76

تینا حرف زده بود. منشی. به سلیقه ی تینا برای مان خوراکی سفارش داده و آورده بود. زمان گذشته بود و من هنوز آرام نشده بودم. می دانستم کم کم فرهاد می آید. آخرین بار که منشی به اتاق آمد خبر تمام شدن جلسه را داد.

داشتم موهای تینا را دو طرف فرق سرش گیس می کردم که فرهاد آمد و پشت سرش هم خانم منشی. فرهاد داشت چیزی می گفت و منشی. یادداشت می کرد. سرعت حرکت

انگشت‌هایم را بیشتر کردم و کش را دور موهای تینا پیچیدم و بلند شدم. منشی— رفت و در را بست. تینا با تبلتش مشغول بود و توجهی به آمدن فرهاد نداشت.

بالاخره گوشی‌اش را درجیبش فرو کرد و نگاهش به چشم‌های من رسید.

هر دو سلام کردیم. اول من، بعد او.

من به خاطر عصبانی و طلبکاری‌بودنم، به خودم حق می‌دادم اما نمی‌دانم او چه نظری داشت. فکر کردم، بعداً هم می‌شد جنگید، حالا که تینا را درست چسبیده به پایم حس می‌کردم، می‌توانستم آرام باشم.

. هنوز تبلت دسته تینا!

شاید او هم نمی‌خواست با من دعوا کند که مخاطبش را تینا قرار داد.

تینا هم تخس گفت:

. دوست دارم!

فرهاد که سمت میزش رفته بود با جواب تینا برگشت. معلوم بود که می خواهد چیزی به تینا بگوید و شاید تنبیهش کند اما حالا واقعا وقت ادب کردن تینا نبود.

رفتیم به طرفش توجهش را به من داد. روبه رویش ایستادم و جوری که تینا نشنود، گفتم:

. هنوزم نمی خوای با من حرف بزنی؟

پرش ابرویش را دیدم. هرچند آنی بود اما دیده بودم. فرهاد از دیدن این بهی به سیم آخر زده تعجب کرده بود. عینکش را بالا زد و گفت:

. حرفی که باید رو قبل از این سفر بهت زدم.

— یک هفته حتی جواب تلفن من رو ندادی... شاید من مشکلی داشتم.

اخم کرد. بیشتر از عصبانی کلافه بود. عینکش را برداشت و دستمال مخصوصش را هم از روی میز چنگ زد و مشغول تمیز کردن شیشه اش شد.

. تو از پس خودت برمی آئی.

صدایش را به زور از لای دندان‌هایش بیرون داده بود.
عینکش را دوباره به چشم زد.

آرام نفسی گرفتم و گفتم:

.گفتی تمام تلاشت رو می‌کنی که انتخابت به نفع تینا باشه.

جوابش فقط نگاه کردن بود. داشتم معذب می‌شدم. آب دهانم را که قورت دادم. لبخندی زد و سرش را کمی نزدیک‌تر به صورت‌م آورد و گفت:

- بین، حتی یه نگاه کردن ساده رو دووم نیاوردی، چطوری می‌خوای...

به سرفه افتادم. سرش را که عقب کشید، اخم‌هایش بارزترین عضو صورتش شده بود. برای اولین بار از اخمش ترسیدم... نه... نه... اولین بار نبود. دومین بار بود. اولین بار وقتی بود که من خواهرم را به کشتن دادم و او سرم فریاد کشید.

دستم را به گلویم کشیدم. سرفه‌ام قطع شده اما گلویم می‌سوخت. تینا بلند شده و کنارم آمده بود. دستم را کشید و گفت:

. مریض شدی بهی؟



#ایوان 77

داشتم سرم را به نفی تکان می‌دادم که فرهاد گفت:
 . آره بابایی، برو به خانم منشی بگو برای بهی آب گرم بیاره.
 تینا ذوق زده از مسئولیتی که بهش محول شده بود سمت
 در رفت. دستش به دستگیره می‌رسید اما زورش به
 پایین کشیدنش، نه. فرهاد تند رفت و در را باز کرد.
 به همان سرعت به طرفم برگشت. نمی‌دانستم انتظار چه
 واکنشی— باید داشته باشم. ضربان قلبم تند شده بود.
 روبه‌رویم ایستاد. هنوز آثار آن اخم‌های عصبانی روی
 صورتش بود. نگاه از چشم‌هایم نگرفت. همان نگاهی که به
 سرفه‌ام انداخته بود.

. خیلی خب...

این بار گلویم از قورت دادن آب دهانم بیشتر سوخت.

. می‌خوای بهی‌بودن رو تمام‌وکمال به‌عهده بگیری؟

باز فقط آب دهانم را قورت دادم. نمی‌دانستم باید دهانم را باز کنم یا نه. راستش ترس همه‌ی وجودم را گرفته بود.

. جواب بده!

سکوت‌م عصبی‌ترش کرد. عینکش را بالا زد و باز گفت:

— تموم شد؟ فقط تا این حد مصمم بودی؟ که فقط به

زبون بیاریش؟

. نه.

صدایم خفیف بود. لحظه‌ای مکث کرد و این بار

شمرده‌شمرده گفت:

. می‌خوای بهی‌بودن رو تمام‌وکمال به‌عهده بگیری؟

تینا با لیوان آبی که دودستی گرفته بود به همراه خانم منشی— داخل آمد. فرهاد پشتش به در بود و نگاهش هنوز

خیره به صورتم و منتظر جواب. نگاهم را از تینا به صورتش
برگرداندم و گفتم:
. آره.

سرش را تکان داد و نه فقط از جلوی من که از اتاق هم
بیرون رفت. لیوان را از دست تینا گرفتم و جای خوردن
آب، بغلش کردم. چشم‌هایم را بستم و باز اشک‌های غایب
را لعنت کردم. کمی بعد دستم از لیوان آب خالی شد و
صدای پاشنه‌های کفش منشی— تا بیرون رفتن از اتاق با
ضربان قلبم همراهی کرد.
حالا دیگر رسماً، بهی بودم.



#ایوان78

فلور

سیگار را در زیرسیگاری خاموش کردم. عکس‌ها را یکی یکی رد کردم و گوشی را به هنگامه پس دادم. قبل از آن که برود، اشاره کردم بایستد. خانم دکتر از علاقه‌اش به شنا گفته بود. تنها حرفی که از آن اتاق مشاوره‌ی نورگیر با دیوارهای سبز روشن بیرون آمده بود...

. تو این مدتی که این جایی، عمارت رو کامل گشتی؟

سرش را به نفی تکان داد. می‌دانستم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را رو به نور بستم.

. پس یه سر برو زیرزمین.

چشم گفت و دور شد.

جهانگیر بیچاره هرچقدر هم که به سرووضعش می‌رسید و ماشین آخرین مدل سوار می‌شد و سفر خارجی می‌رفت، باز به قیافه‌ی پیزوری‌اش نمی‌آمد که آقای این عمارت باشد. حتی وقتی مایو می‌پوشید و لب استخر بزرگ زیرزمین می‌نشست و میوه‌های استوایی می‌خورد. آن وقت‌ها شبیه

کاریکاتور می‌شد. برعکس دختر و پسرش که خارج زندگی می‌کردند و به مادرشان کشیده بودند. هرچند فقط در ظاهر... عجیب بود که باطن دختر جهانگیر هم بدون هیچ نسبت فامیلی تا ده نسل این‌ور و آن‌ور به ننه‌ی شه‌داد کشیده بود.

صدای دمپایی‌های گلپر چشم‌هایم را باز کرد. کنار صندلی خم شد و آرام گفت:

— فلورجانم کاوه اومد و بی‌سروصدا رفت طبقه‌ی بالا تو اتاقش... گمونم بازم روبه‌راه نبود.
. ماشین رو آماده کن.

چشم گفت و رفت.

این عمارت آن‌قدر بزرگ بود که کاوه هر بار عین گاو سرش را پایین بیندازد و هر وقت خواست برود و بیاید و باز هم به وقتش زبانش برایم دراز باشد. هرچند یک هفته بود که درازی زبانش را به‌رخ نمی‌کشید...

میان عکس‌ها دو تا عکس دم‌خانه‌ی دختر بود و چند تا هم روبه‌روی خونه... خودش تنها در ماشین. هیچ عکس

دوتایی لابه‌لای عکس‌ها نبود. بعد از آن روز در کافه و دویدن‌شان در پیاده‌رو سلامت، دیدار دیگری نداشتند. کاوه عمده‌ی وقتش را در گالری گذرانده و بیشتر انگار از دور دختر را زیر نظر داشت، بی آن‌که روبه‌رو شوند.

«گمونم بازم روبه‌راه نبود.»

از سالن کوچک بیرون رفتم. هنگامه از پله‌های منتهی به زیرزمین بالا می‌آمد. چشم‌هایش آثار گریه را نشان می‌دادند. ایستاد. دست‌هایش را در هم پیچید و آرام گفت:

. استخر رو دیدم.

چیزی نگفتم. این بار کف دست‌هایش را به لباسش کشید.

. ممنون.

و به آرامی حضورش در عمارت جهانگیر، از کنار دیوار، مسیر راهرو را پیش گرفت و رفت. خلاف جهت او پیش رفتم. بعد از حال خودمانی عمارت که جهانگیر داده بود یک حوض کوچک و تزئینی هم وسطش بگذارند، کتابخانه بود و بعد از آن هالی‌گردد که به راهروی کوچک منتهی می‌شد.

انتهای راهرو وارد اتاق شدم. سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به سقف و گچبری‌های ظریف و استادانه‌اش دادم. اتاق کاوه طبقه‌ی بالا درست در همین نقطه بود.

«گمونم بازم روبه‌راه نبود.»

مدت‌ها بود که دیگر جز برای یاغی‌گری پا به این عمارت نمی‌گذاشت. از آخرین باری که ساکن اتاقش شده بود، خیلی می‌گذشت... پوزخند زدم و نگاهم را از سقف گرفتم. کورخوانده بود که گول این اداهایش را بخورم.



#ایوان79

آماده شدم و بیرون رفتم. گلپر در ماشین منتظر نشسته بودم. سوار شدم. گفتم به خونه برود. نگاهی از آینه به صورتم انداخت و حرفش را خورد. آرام چشم گفتم و راه افتاد. تا مقصد سکوت بود.

در را باز کردم و پیاده شدم. قبل از بستن در گفتم:
 . تو هم برو از آشپزخونه شون خرید کن.
 ذوق زده گفتم:

. خداکنه بازم از اون فینگیلی ها داشته باشن. برای کاوه هم
 خورشت سبزی می خرم...

در را بستم و به ادامه ی لیستش توجه نکردم.
 مسیر اتاق دختر را پیش گرفتم. در بسته بود. پشت
 انگشت اشاره ام را دو بار به در زدم. صدا آمد:
 . بیاید تو خانم رئوف ببخشید در بسته شد.

داخل رفتم. پشت میز نبود. چرخیدم. او هم سرش را
 چرخانده بود. روبه روی کمد های ته اتاق و لابه لای کلی
 پوشه و کاغذ روی زمین نشسته بود. این جا اتاق مدیر بود و
 این دختر هیچ شباهتی به مدیرها نداشت.

پشت در اسم بهین نیک پور نصب شده بود... حتماً
 خواهرش بود... خواهر مرحومش.

از دیدنم هاج و واج بود. حق داشت. خوشحال و راضی هم نبود. برای این هم حق داشت.

بلند شد و سلام کرد. جوابش را دادم. خانمی که پیش از این منتظرش بود به اتاق آمد و زود رفت. در واقع کارشان را به بعد از رفتن این مهمان ناخوانده موکول کردند.

روی مبلی نشستیم. اول چای ریخت و بعد روبه رویم نشست.

. ببخشید اما من یک هفته است که کاوه رو ندیدم.

. می دونم.

. پس...

- کاوه ادعا کرده به تو علاقه داره... تو قصد داری زندگیت رو فدای شوهرخواهر و خواهرزادهت کنی... حتی بعد از حرف های من... و مطمئن خبر نداری که کاوه اگرچه یک هفته است سراغت نیومده اما از دور مشغول پاییدنت بوده... یعنی تغییری در تصمیمت ایجاد نشده... این نیمی از دلیل این جا بودن منه دخترجون... البته اگه ناراحت نمی شی دخترجون صدات کنم!

برای هر جمله‌ام حالتی در چهره‌اش پدید آمده بود. غم،
 اخم، تعجب، عصبانیت...

. خانم...

مکت کرد.

— من حتی فامیلی‌تون رو یادم نمی‌آد... به هر حال... من
 اصلاً شما رو نمی‌فهمم و نمی‌تونم دلیل تمام تصمیمات
 زندگی شخصیم رو برای یه غریبه توضیح بدم.

به عمق چشم‌هایش خیره شدم. نگاهش نگاه سرکش و
 خیره‌ی دخترک پانزده‌ساله‌ی چهل‌ویک سال پیش نبود، اما
 داشت همان مسیر را می‌رفت.

— قرار به توضیح دادن هم نیست. آدم‌ها تا خودشون
 حماقت‌ها را تجربه نکنن درس عبرت نمی‌گیرن... می‌خوام
 راجع به خونه‌ت بیشتر بدونم.

اخم‌هایش بیشتر در هم شد و "بله"ی کاملاً سوالی‌اش
 گوشه‌ی لب‌هایم را کشید.

دستم را بلند کردم و مثل یک نیم‌دایره در هوا چرخاندم و
 گفتم:

. مگه اسم این جا "خونه" نیست؟

اخم هایش گیج شدند. "ها" پی آرام از دهانش بیرون آمد و دستش را به ابرویش کشید و شاید کمی بی حوصله گفت:

. چی می خواید بدونید؟



#ایوان 80

. می خوام عضو هیئت خیرین باشم، ایرادی داره؟

. چرا؟

گوشه‌ی لبم باز کش آمد.

. کاوه رو هم که عضو می کردی ازش اصول دین پرسیدی؟

"نچ"ی آرام گفت و باز دستش را به ابرویش کشید. ابروی
چپش.

. نه... خب... راستش شما...

. رو نمی‌تونم درک کنم... همین رو می‌خواستی بگی؟
چیزی نگفت.

. نترس دخترجون... کمی راجع به این‌جا تحقیق کردم.
بلند شدم.

. اگه کمک مالی نیاز بود روی من حساب کن.
قدمی برداشتم. ایستاد و گفت:
. ببخشید... بشینید لطفاً.

هنوز ایستاده بودم که دوباره خواهشش را تکرار کرد.
نشستم. چای را تعارفم کرد و خودش هم نشست.
. ببخشید من امروز خیلی حالم خوب نیست.

پس سرش درد می‌کرد که هی دستش به ابروی چپش
می‌چسبید.

شروع کرد به توضیح دادن.

— این جا یه موسسه‌ی خصوصیه که خواهرم دایر کرده، سرمایه‌ی اصلی هم مربوط به خواهرم بود که... صورتش جمع شد. باز دستش را به ابرویش کشید. من سعی می‌کنم این جا رو همون جوری که اون می‌خواست اداره کنم.

نگاهم سمت پوشه‌های ریخته کف زمین رفت و به صورتش برگشت. انگار خیلی هم برایش آسان نبود. متوجه حرکت چشمم نشد. حرفش را ادامه داد.

— این جا قرار نیست یک نفر سود بیره... تقریباً همه‌ی کارکنان به یک اندازه حقوق می‌گیرن. هر شش ماه دوسوم سود حاصله دوباره به خونه تزریق می‌شه و باقیش بین اعضا تقسیم می‌شه. برای همین هر شش ماه این جا برای اعضا مهمونی می‌گیرم و پاداش شون رو می‌دیم.

دیگر دستش هی به ابرویش کشیده نمی‌شد. به یک نقطه خیره شده و فقط حرف می‌زد.

. اعضای ما فقط خانم‌ها هستن.

درواقع حُسنش همین بود!

— و تعدادشون فقط به قدریه که بتونیم جوری به شون حقوق بدیم که حداقل از پس نیازهای ضروری خانواده شون بر بیان... برای همین هیئت خیرین داریم، که از طریق کمک هاشون بتونیم اعضای جدید رو به خونه اضافه کنیم. سعی می کنیم هر شش ماه یک نفر رو به مجموعه اضافه کنیم... خانم های عضو عمدتاً سرپرست خانواده هستن. بخش اصلی این جا آشپزخونه ست که دو قسمت غذا و شیرینی داره.

لبخند زد. اما باز هم حواسش به من نبود. هنوز خیره بود به گوشه ای در ناکجای ذهنش.

. آشپز اصلی این جا حقوقش از من هم بیشتره، چون باعث بیشترین سودآوری توی خونه ست... هر وقت شرایط فراهم باشه بخش جدیدی هم به مجموعه ای خونه اضافه می شه. مکث کرد و آهی آرام از میان لب های باز مانده اش بیرون آمد.

— بهی می خواست این جا رو خیلی گسترش بده، تا جایی که توی شهرستان های دیگه ای استان هم شعبه داشته باشه. حتی به شهرهای دیگه هم فکر می کرد. می خواست خونه

علاوه بر آشپزخانه، بخش‌های دیگه هم داشته باشه... صنایع دستی، تولیدی لباس و هرکاری که از دست خانم‌های خونهش برمی‌اومد... یه صندوق قرض‌الحسنه هم برای اعضا درست کرده بود و...

این بار با همان آه آرام سکوت کرد. گفتم:

– و حالا تو می‌خوای کارهای نیمه‌تمام خونه‌ی خواهرت رو به سرانجام برسونی؟

نگاهش را از ناکجا بیرون کشید و به من داد.

. تا کجا می‌خوای نقشش رو به عهده بگیری؟

چهره‌اش جمع شد. باز دستش را به ابروی پیش کشید. بلند شد و سمت در رفت:

. می‌گم خانم رئوف فرم‌های عضویت رو براتون بیارن.

بلند شدم.

. تا کجا می‌خوای پیش بری؟... تا رختخواب خواهرت؟

خشکش زد. لازم بود. هرچند بعید می‌دانستم موثر باشد. پیش رفتم و جای او در را باز کردم. زمزمه کردم:

. به خودت بیا دخترجون!

بیرون رفتم. عضویت و باقی برنامه‌ها را گلپر انجام می‌داد.



#ایوان 81

فرهاد

— عوض تشکرته این چهارپنج سال توله‌ی بی‌مادرت رو
ضبط و ربط کردم؟

هیچ‌کس اندازه‌ی بهی برای "توله‌ی بی‌مادرم!" وقت
نگذاشته بود که منتش را سرم بگذارد.

. خجالت نمی‌کشی یه سراغ از مادرت نمی‌گیری؟

می‌رفتم یک‌جور خودش را خالی می‌کرد، نمی‌رفتم یک‌جور
دیگر...

— من هرکاری کنم شما غرت روی زنی، حالا هم بفرمایید که باید به جلسه برسم.

— بی چشم‌ورو برای من پز جلسه‌ها تو می‌دی، تو آگه عرضه داشتی ما رو به خاک سیاه نم...

گوشی را روی میز انداختم تا هرچقدر می‌خواهد بگوید. همه‌ی عمر من در این جمله لعنتی به هدر رفته بود. همه‌ی زندگی‌ام را با همین جمله به گند کشیده بود!

از اتاق بیرون رفتم. در را به ضرب باز کردم. ویدا سرش را بلند کرد. با لبخند معروفش منتظر حرفم بود.

- به رضایی بگو بره یه مسکن برای من بگیره... یه قهوه هم می‌خوام.

منتظر جوابش نماندم. برگشتم. دیگر صدای ویزوئیز از گوشی نمی‌آمد. حتماً قطع کرده بود. تقویم روی میز را ورق زدم. از آن روز که تینا را گریان از خانه‌اش بیرون کشیده بودم، نه سراغش رفته بودم نه جواب تماس‌های خودش و مهتاب را داده بودم تا همین حالا که... باز هم اشتباه کرده و جواب داده بودم.

تنم را روی مبل دونفره‌ی جلوی میز رها کردم. عینک را روی میز انداختم. ساعدم را روی چشم‌هایم گذاشتم.

عرضه‌داشتن چی بود؟ تن دادن به کاری که نه فقط ازش متنفر بودم، استعدادش را هم نداشتم. که چی؟ که به همه ثابت کنم پسر-شهاداد کیانی هستم و عین پدر و پدربزرگم، جنم دارم. خود بابا مگر بی‌خیال شغل پدری نشده بود؟ چرا این مادر طلب همه‌چیز را از من داشت؟!

کلاً عیب از پسر هجده‌ساله‌ی عاشق هندسه و ادبیات بود که تمام دوازده سال مدرسه رتبه اول مدرسه و ناحیه و استان می‌شد و هیچ‌کس هم تحویلش نمی‌گرفت، چرا؟ چون از نظر آن‌ها جنم نداشت شغل خانوادگی را ادامه دهد و کتاب دست‌گرفتن‌هایش هم دخترانه بود. که چرا یک‌بار برای کتک‌کاری والدینش را احضار نکردند یا چرا هیچ‌وقت از مدرسه فرار نکرده بود تا عرضه‌اش را نشان دهد و ثابت کند، پسر شهاداد است!

در، بدون تقه‌ای باز شد. بوی عطرش هم نمی‌آمد، می‌دانستم خودش است. هنوز دست از این اداواطوارهایش

برنداشته بود و... شاید عجیب بود که میلی هم به ادب‌کردنش نداشتم.

معلوم بود که سعی می‌کرد آرام قدم بردارد. صدای تق آرام قرارگرفتن پیش‌دستی روی میز و دورنشدن صدای آرام پاشنه‌هایش باعث شد ساعدم را از روی چشم‌هایم بردارم. کپسول ژلوفن و لیوان آب را به‌طرفم گرفته بود. نشستم و از دستش گرفتم. بعید بود در همین فاصله‌ی کوتاه رضایی رفته و قرص گرفته و برگشته باشد... کار خودش بود.

لیوان خالی را روی میز گذاشتم. از جایش تکان نخورد. نگاهم را تا صورتش بالا کشیدم. با شیطنت ظریفی که لابه‌لای حرکت چشم و ابرویش بود، گفت:
. ماساژم بلدم.

نفسی— کوتاه و خنده‌آلود از دهانم بیرون زد. حوصله‌ی مخفی‌کردنش را نداشتم.

. برو بیرون.

شانه بالا داد و پچ‌پچ کرد:

. هرطور میلته... فرهادجان.

هنوز کامل نچرخیده بود که گفتم:

. یعنی منم بگم ویداجان؟

خنده‌اش گرفت اما خودش را کنترل کرد. شانهاش را بالا داد که در تناقض خنده‌ی جمع شده‌اش بود. خودش هم به مسخره انجامش داده بود.



#ایوان 82

. بازم هرطور میلته!

خم شدم سمت میز و فنجان قهوه را برداشتم. جرعه‌ای خوردم و زمزمه کردم:

. برو بیرون... ویداجان.

خندان بیرون رفت و در را بست.

چشم‌هایم را با دو انگشت فشار دادم. مغزم داشت منفجر می‌شد. فنجان را روی میز گذاشتم. عقب رفتم و سرم را روی پشتی مبل گذاشتم.

دیگر نگفته‌ای نمانده بود. بهرو علناً نقش جدید را پذیرفته بود. خوشحال بودم؟ البته که بودم اما... خب این "اما" همیشه دنباله‌ی تمام خوشحالی‌هایم بود... مثل وقتی بهین جواب مثبت داد: خوشحال بودم، اما... یا وقتی تینا به دنیا آمد: خوشحال بودم، اما...

حالا هم همان بود... حالا بهرو نقشی— را پذیرفته بود که سال‌ها درون ذهنم جز او جایگاهی نداشت؛ اما... این اما می‌توانست کل آن خوشحالی را که نه، اما نصف بیشترش را حرام کند.

«گفتی تمام تلاشت رو می‌کنی که انتخابت به نفع تینا باشه.»

جمله‌ی خودم را به خودم برگرانده بود اما مهم اصل مطلب بود که ثابت می‌کرد، تنها دلیلش برای پذیرش این

نقش تینا بود. تینا و عذاب وجدان... پوزخند زدم. عذاب وجدانی که خودم به روح و روانش تحمیل کرده بودم.

پلک‌های بسته‌ام را محکم فشار دادم. سرم را بلند کردم و سمت زانوهایم خم شدم. سرم را میان پنجه‌هایم گرفتم و فشار دادم.

این که بلند شدم، سوئیچ و گوشی و عینکم را از روی میز چنگ زدم، با شتاب بیرون رفتم، تا پارکینگ تمام پله‌ها را دویدم، ماشین را راه انداختم و کمی بعد زیر سایه‌ی درختی در داروالرحمه توقف کردم، همه از فرمان مغزم خارج بود... نه گل گرفته بودم، نه خرما، نه گلاب، بعد از ظهر یک‌شنبه هم روزی نبود که این قبرستان شلوغ باشد، مگر مراسمی بود یا مناسبتی...

از لابه‌لای قبرها راه افتادم. آخرین بار کی آمده بودم؟ یادم نبود... پا گذاشتن به این‌جا سخت بود. نشستن کنار سنگی که اسم بهین رویش حک شده بود، سخت‌تر... این‌جا خود خودم بودم، هیچ پرده‌ای نبود که خودم را پشتش مخفی کنم. بهین... همه‌چیز را دیده بود... همه‌چیز را!

روبه‌رو شدن با آدمی که زیورویت را می‌دانست، هم سخت بود هم آسان. سخت بود چون نمی‌توانستی مقابلش ادا دریاوری و خوب جلوه کنی و آسان چون نیازی نبود سختی نقش بازی کردن را به جان بخری.

نشانه‌ای برای پیدا کردن سنگش نداشتم، چند بار لابه‌لای قبرها شماره‌ی قطعه‌ها و ردیف‌ها را دنبال کردم و آخر سر هم دیدن بهرو بود که راه را نشانم داد. پایین سنگ قبر خواهرش نشسته بود. روی زمین... آخر مهر بود. هوا هنوز آن قدرها سرد نبود اما این‌طور نشستن روی زمین هم، خب...

نگاهم را به سنگ کشاندم. سنگی که زیر گل‌های پرپر شده به دستش، گم شده بود.

برای نزدیک شدن مردد شده بودم. انتظار دیدنش را نداشتم اما انگار هر دو بعد از دیدار دیروز بعد از عوض شدن نقش‌های مان در زندگی هم، به او پناه آورده بودیم. به بهین!

عینکم را بالا زدم و... راستش می‌خواستم برگردم. روبه‌رو شدن با بهین به قدر کافی سخت بود که نخواهم

سختی حضور بهر و را هم اضافه اش کنم. خواستم عقب گرد کنم که سرش را بالا آورد و...

نفسم را بیرون دادم و قدم‌ها را به طرفش برداشتم. نوبت او بود که شاید در دلش مرور کند. که از دیدن من این‌جا معذب است و اگر می‌دانست نمی‌آمد و... به هر حال همه‌اش بی‌فایده بود وقتی حالا فقط چند وجب سنگ بین مان بود.

خیلی وقت بود که گریه‌اش را ندیده بودم. حالا هم همان‌طور... فقط گرفته بود. گرفته و ناراحت. زیر لب سلام کرد. جوابش را دادم و کنار سنگ روی دو پا نشستم. پرشیدن سنگ با گلبگ‌ها نمی‌گذاشت، اسم روی سنگ اعصابم را به بازی بگیرد.

خیره به گلبگ‌ها آخرین تصویری در ذهنم دوره شد. صورتش دقیقاً رنگ همین گلبگ‌ها شده بود. رنگ خون... چشم‌هایش... چشم‌هایش باز بود و... باز ماند.

مشت شدن دست و بسته شدن پلک‌هایم نه در اراده‌ام بود نه می‌توانستم کنترلش کنم. نفس‌هایی که از بینی‌ام بیرون می‌زد، جوش آورده بود. به ضرب بلند شدنم هم از اراده‌ام

خارج بود. پشت به سنگ دست‌هایم را به صورت‌م
چسباندم و فشار دادم.

چشم‌هایم... چشم‌های باز و متهم‌کننده‌اش... از جلوی
چشمم کنار نمی‌رفت... تمام این سال‌ها نرفته بود و...
می‌دانستم که هیچ‌وقت از شرشان خلاص نمی‌شوم...
هیچ‌وقت.



#ایوان 83

بھی

نه انتظار دیدنش را داشتم نه انتظار این واکنش را... مردد بلند شدم و قدمی به سویش برداشتم. آرام صدایش زدم. با دست‌هایش صورتش را پوشانده بود. عینکش روی پیشانی بالا رفته و نزدیک ریشه‌ی موهایش بود. عینکش را برداشت و بدون نگاه کردنم گفت:

. منتظرت می‌مونم.

دو قدم دور شده بود که گفتم:

. می‌خوام برم سر خاک مامانم... منتظر نمون.

و منتظر نماندم. نیامده بود هم دیگر می‌خواستم بروم. دسته‌گل‌های باقی مانده را برداشتم و خلاف جهت او راه افتادم.

از این‌جا تا خانه‌ی مامان، تقریباً پنج دقیقه راه بود. سیامک نگذاشته بود بهی را هم توی خانه‌ی مامان بگذارند. انگار سالی به دوازده ماه سری به بهی می‌زد که تز هم داده بود! نمی‌دانم اصلاً چرا به حرفش گوش کرده بودیم... من که نکرده بودم. کار فرهاد بود. حالا هم سختی‌اش برای من بود که هر بار باید مسیر بین دو خانه را پیاده گز می‌کردم.

سنگ خانه‌ی مامان خاکی و شکسته بود. از قبر کناری معلوم بود تازه کسی— را تویش دفن کرده‌اند. باید از دفتر داروالرحمه شماره‌شان را می‌گرفتم تا خسارت سنگ مامان را بدهند. هفته‌ی پیش سنگ سالم بود و حتماً تقصیر خودشان بود.

اخم آلود دست‌به‌کار شدم. اول سنگ را شستم و اطرافش را جارو زدم. مامان از گردو خاک بدش می‌آمد، از بی‌نظمی و کثیفی، از خرده‌های مداد تراشم وقتی زیر قالی پنهان‌شان می‌کردم، از خیلی چیزهای دیگر...

خانه‌اش را تا جای ممکن تمیز کردم و گل‌ها را روی سنگ شکسته‌اش پرپر. برای بهی گل سرخ گرفته بودم، برای مامان سفید. مامان از هر چیزی که رنگ‌وبوی عاشقانه می‌گرفت، بدش می‌آمد، مثل گل سرخ.

انگشتم به سنگ ضربه می‌زد و زیر لب فاتحه می‌خواندم اما حواسم پیش فرهاد بود. دیدنش عجیب بود. تا حالا نه خودش را این‌جا دیده بودم نه اثرش را. مثل گل‌های خشک خودم که هر هفته از روی قبر جمع‌شان می‌کردم و گل‌های جدید را جایگزین‌شان.

بعد از "آره" ای که دو روز پیش گفته بودم، رودررو نشده بودیم. این جا آمدنش را چطور تعبیر می کردم؟

انگشتی که بی مقدمه روی گلبرگ های سفید نشست سرم را بالا پراند. سنگ سمت چپ مامان، بلند بود و لبه دار. روی لبه اش نشست و یکی از گلبرگ ها را با انگشتانش به بازی گرفت. نگاهم را از صورتش گرفتم.

نگاهش خیره به سنگ بود. ناخودآگاه من هم یکی از گلبرگ ها را برداشتم و بین انگشت هایم گرفتم.

— فکر می کنم باید بگم تنها این جا او مدن مناسب یه دختر نیست و بازم فکر می کنم، گفتنش مسخره ست وقتی چهار ساله داری انجامش می دی.

. سیزده ساله.

بھی هم که بود، تنها می آمدم. مامان که مرد شانزده سالم بود. جلوی بھی نمی توانستم گریه کنم. وقتی دید دارم خفه می شوم، راضی شد به تنها آمدنم.

از هجده سالگی رفت و آمدم دست خودم بود. من و بھی بلد بودیم روی پای خودمان بایستیم. از آن به بعد هر وقت

هوس می‌کردم، به مامان سر می‌زدم. برعکس بهی من از خانه‌ی ابدی مامان بدم نمی‌آمد. برای بعضی‌ها مردن عین خوشبختی و آرامش بود. مامان وقتی مرد خوشبخت شد چون از این زندگی نجات پیدا کرده بود.

. حالا باید از مادرت خواستگاریت کنم؟

گلبرگ بین انگشت‌هایم دو تکه شد. سرم را بلند نکردم، او اما از لبه‌ی خانه‌ی همسایه‌ی مامان، بلند شد. توی دلم زمزمه کردم، که حتماً بعداً برایش فاتحه بخوانم و گل بگذارم.

رد پاهای فرهاد را دنبال کردم، جلو آمد، از کنارم رد شد، از پشتم چرخید و این طرفم ایستاد.

. باید برم مهد دنبال تینا.

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

. می‌آی؟

«تا کجا می‌خوای پیش بری دخترجون؟... تا رختخواب خواهرت؟»

از دیروز این صدا را فقط از توی ذهنم پس زده بودم. مثل کاوه که خانم خاردار گفته بود از دور نگاهم می کند...

هیچ کس نمی دانست که چاره‌ای نداشتم. لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم و آرام نفسم را بیرون دادم. سرم را به طرفش بالا گرفتم. دستش هنوز به طرفم دراز بود. توی شیشه‌ی عینکش نور افتاده بود و چشم‌هایش را نمی دیدم. «می گن دعای مادرها گیراست، پس چرا دعای تو نگرفت مامان؟ چرا نه بهی خوشبخت شد... نه من؟ می بینی؟ حتی دعای مادر خودت هم گیرا نبود... تو هم که خوشبخت نشدی.»

دستم را در دستش گذاشتم و بلند شدم.

دستم را ول نکرد. چرخید و راه افتاد.

نگاهم به دست‌های مان بود و بعد به حرکت پاهایم که دنبالش کشیده می شدند... دنبال او یا دنبال سرنوشت‌شان؟



پایان فصل اول

#ایوان 84

فصل دوم

رازهای روی طاقچه

بھی

شماره‌اش را گرفتم و ناخنم را جویدم. تماس که وصل شد، فقط گفتم: «تماس می‌گیرم.» و قطع کرد. نچی کردم و گوشی را روی میز گذاشتم.

امروز می خواستم مشفق را ببینم و هنوز چیزی پیدا نکرده بودم که مثلاً برگ برنده ام باشد و یک جوری دمش را هم بچیند و بتوانم بهش بگویم که این قدر مزخرف نگوید!

آدم های فرصت طلب و سودجو بوی کالباس لیونر می دادند که لایش خیارشور فله ای هم بود، با چیپس و نوشابه ی زرد... بویی که در اولین دیدار در با ایمان مشفق مشامم را پر کرده بود.

در دفتر وکالت برادرش با یک نفر دیگر درباره ی پرونده ای حرف می زدند که تازه دادگاهش تمام شده و موکل برادرش برنده شده بود. همان جا هم ساندویچ می خوردند. دادگاه برادرش طول کشیده و ناهار سرپایی شان با رسیدن من هم زمان شده بود.

تعارف کرده بود من هم لقمه ای کنارشان بخورم... نخورده بودم و در اتاقی دیگر منتظر مانده بودم تا بیاید. وقتی آمد بوی خمیر دندان نعنائی می داد اما بوی کالباس از ذهنم نرفته بود.

گوشی که زنگ خورد ضربان قلبم تند شد. زود تماس را وصل کردم و "الو" گفتم.

. الو مامان جان سلام...

متعجب و اخم کرده گفتم:

. خوبی ویدا؟!

. آره قربونت برم...

یک دفعه انگار دوزاری ام افتاد. از روی لبه‌ی میز پایین

پریدم و عصبانی پچ‌پچ کردم:

. جلوی فرهاد تماس گرفتی؟

. ببخشید قطع کردم، رئیس صدام زده بودن الان هم باید

همراه‌شون جایی برم، البته به خونهمون نزدیکه، کارم تموم

بشه از همون جا می‌آم خونه... البته اگر اجازه بدن!

ضربان قلبم را ترکیب شده با صدایش انگار در گوشم

می‌شنیدم. دستم را از لبه‌ی میز برداشتم و روی ابروی چپم

گذاشتم که داشت نبض می‌زد. باز پچ‌پچ کردم:

. خب پیام می‌دادی بهم، الان مشکوک نشده باشه؟

. نه خیالتون راحت، مراقب خودتون باشید، خدا حافظ.

نچی گفتم و تماس را قطع کردم.

قرارم با مشفق یک ساعت دیگر بود و...

دستم را جلوی دهانم گرفتم. چقدر احمق شده بودم. گفته بود دارند می‌روند جایی نزدیک خانه‌شان... دفتر برادر ایمان نزدیک خانه‌ی ویدا بود. لبم زیر دندانم گیر کرد. یعنی داشتند به آن جا می‌رفتند؟

. ای وای!

یعنی فرهاد شک کرده بود؟ صدای ویدا که چیزی بروز نمی‌داد.

خواستم برایش پیام بفرستم اما ترسیدم بدتر باعث مشکوک شدن فرهاد شود. باز نچ کردم و سرم را سمت ساعت دیواری چرخاندم. هر حرکتی در این لحظه می‌توانست باعث بدتر شدن اوضاع شود، پس بهتر بود هیچ کاری نکنم. فقط باید چند ساعت صبر می‌کردم تا ویدا خودش تماس بگیرد و ابهامات برطرف شود.

حتی اگر اشتباه هم برداشت کرده بودم، نمی‌خواستم ریسک کنم و سراغ ایمان بروم. هیچ کاری هم برای گذرانیدن این چند ساعت نداشتم، جز رفتن سراغ تینا. امروز تا

ساعت پنج مهد بود و اگر من را زودتر از موعد می‌دید
حسابی ذوق می‌کرد.

لب‌هایم از دو طرف کشیده شدند. حتی فکرکردن به ذوق
تینا می‌توانست حالم را خوب کند.

گوشی‌ام را برداشتم و برای فرهاد پیام فرستادم.

«می‌شه برم مهد دنبال تینا؟»

همان‌طور خیره به صفحه‌ی گوشی منتظر ماندم. صفحه
سیاه شد و جواب نداد. از آن روز که دارالرحمه به دنبال
آمد و دستم را توی دستش گذاشتم، اوضاع کمی فرق کرده
بود. خبری از زنی در زندگی‌اش نبود، مخصوصاً بیتانامی که
فکر می‌کردم واقعاً چیزی بین‌شان است و نبود انگار... شاید
هم با او به هم زده بود.



#ایوان85

پوزخند زدم.

چرا این فکر به نظرم مسخره بود؟ نمی دانم! فقط هنوز هم می ترسیدم آن طور که باید جدی ام نگرفته باشد.

گوشی توی دستم لرزید و روشن شد. دایره‌ی پشتش را با انگشت اشاره‌ام لمس کردم. قفل باز شد.

نیازی به بازکردن پیامش نبود. یک کلمه نوشته بود: «برو.» به پیامش هم پوزخند زدم. به اجازه صادرکردنش. به این اوضاع!

برای روزی که دیگر نیازی به این ادا و اطوارها نداشته باشم، لحظه‌شماری می کردم.

با خانم رضوی کارهای خونه را هماهنگ کردم و بیرون رفتم. عجله نداشتم و می توانستم با اتوبوس بروم. داشتم سمت ایستگاه می رفتم که خانم رضوی صدایم زد. دم در ایستاده و اشاره می کرد برگردم. نگاهم به کیف پارچه‌ای توی دستش بود. برگشتم به طرفش.

— یادم رفت اینو بهت بدم بهی جان. سوغات مشهده، می دونی که خانم فروزنده و دخترش تازه برگشتن. برای همه یه سوغاتی کوچیک آوردن، برای شما و تیناجان مخصوص... صبح اومده بودن که شما نبودید.

کیف را از دستش گرفتم و تشکر کردم. خدا حافظی کرد و داخل برگشت.

خانم فروزنده از اولین اعضای خونه بود. بخش شیرینی و دسرمان به لطف او رونق گرفته بود. دو سال پیش که دخترش شوهر کرد و از قضا دامادش از ته مانده‌ی آن آدم حسابی‌هایی از آب درآمد که از این سیاره کوچ کرده و احتمالاً ساکن مریخ شده بودند، خرج او را هم به عهده گرفته و خانم فروزنده گه‌گاه برای آموزش خانم‌هایی که به شیرینی‌پزی علاقه داشتند به‌مان سر می‌زد.

آشنایی جزئی و دقیق من با خونه و خانم‌هایش همه بعد از مرگ بهی بود... بعد از اجباری که روی دوشم نشست. دیدن وضع خوب خانم‌های خونه، حس خوبی داشت. انگار این جوروی به خواهرم نزدیک‌تر می‌شدم. نفسی کشیدم

و توی دلم بهی را تصور کردم که اگر بود از خوشی به گریه می افتاد.

اصلاً طول نکشید که حس خوب و نفس از سر آسودگی ام، تبدیل شد به نفسی- داغ و حبس شده و چهره ام را در هم کشید. به این حال متغیر هم عادت کرده بودم.

بهی نبود و فکرکردن به روزهای آخر عمرش همه ی خوشی ها و حواس خوب را خنثی می کرد...

اتوبوس که از مقابلم رد شد و رفت، نچی کردم و قدمی بلند برداشتم اما بی فایده بود. تا ایستگاه هم چند دقیقه ای راه بود و محال بود بهش برسیم.

لبه ی خیابان رفتم و منتظر تاکسی- ایستادم. نگاهم به انتهای خیابان بود و تا جایی که چشم کار می کرد خبری از تاکسی- نبود. دسته ی کیف سوغاتی ها را دودستی روبه رویم گرفته و گه گاه تکانش می دادم که...

«مطمئن خبر نداری که کاوه اگرچه یک هفته ست سراغت نیومده اما از دور مشغول پاییدنت بوده.»

حالا دو هفته بیشتر از دیدن خانم خاردار می گذشت و در این فاصله کاوه را فقط دو بار دیده بودم که برای کار به خونه آمده و زود هم رفته بود. اما چشم های من همه جا ردش را دنبال می کردند. گاهی لابه لای تصوراتم و گاهی مثل حالا در واقعیت...

نباید به طرفش کشیده می شدم، هدف و مقصد من فقط و فقط یک راه داشت و آن هم به فرهاد می رسید، اما گاهی به سرم می زد انگار... مثل حالا که پاهایم داشتند به ماشینش می رسیدند.

چند تا ماشین پایین تر از خونه زیر سایه ی درختی بلند و پر بار و پشت یک وانت انگار سنگر گرفته بود. هر چند واقعاً سخت بود مخفی کردن این ماشین قرمز اما اگر فکر بودنش در ذهنم نبود، شاید به چشم نمی آمد مثل خیلی روزهای قبل از این. مثل تمام وقت هایی که به خاطر درگیری های ذهنی خودم یا به خاطر بودن دخترهای دیگری در زندگی اش حتی نتوانسته بودم جوری دیگری، با حس دیگری نگاهش کنم و این روزها... لعنت به این روزها.

توی ماشین بود و پنجره‌ها بسته. از حالت چهره‌اش می‌توانستم حدس بزنم از این که مچش را گرفته‌ام راضی نیست... چهره‌اش کمی خسته و خواب‌آلود بود و موهایش ژولیده. از آن مدل ژولیدگی‌ها که ویدا می‌گفت: «ژولیده داریم تا ژولیده، مثلاً تو این شکلی باشی زشتی اما وقتی یه پسر پولدار این جور باشه، می‌شه ته تیپ و قیافه.»

هنوز چند قدم تا ماشینش مانده بود که پیاده شد. دستش را لابه‌لای موهایش حرکت داد و ژولیدگی را بیشتر کرد.



#ایوان86

روبه‌رویش ایستادم و بی‌تعارف گفتم:

. می‌خوای برسونیم؟

کم نیاورد.

. نوکر عمه‌ت غلام سیاه!

خندیدم. بی‌حوصله بود و من... واقعاً به سرم زده بود... شاید هم عقم داشت کار می‌کرد، نمی‌دانم. می‌خواستم یک بار دیگر برایش تشریح کنم که من جز فرهاد مسیر دیگری نداشتم. باید باور می‌کرد، تا دست برمی‌داشت و سراغ زندگی‌اش می‌رفت.

از این که داشتم ماشینش را دور می‌زدم و سمت صندلی شاگرد می‌رفتم، تعجب کرده بود. به پاییدن‌ها و تعقیب کردن‌هایش کنایه زدم:
. بالاخره که هم‌مسیریم...

. کی گفته، من منتظر صدیقه‌جونم... بی‌خود سوار نشیا!
خنده‌ام بیشتر شد. خانم رئوف اوایل حضور کاوه حتی بدش نمی‌آمد کمی گشت ارشادی برخورد کند، اما کاوه قلقلش را پیدا کرده و حساسیتش را از بین برده بود.
نفسم را بیرون دادم. حتی خانم رئوف هم بو برده بود و من... آخ بیچاره من که از بد روزگار فکرم کجاها سیر می‌کرد...

سوار شدم و او هم با مکث سوار شد.

. کجا می‌ری؟

. مهد.

استارت زد و پخش را روشن کرد. طبق معمول صدای خواننده‌ی رپ توی ماشین پخش شد و جمله‌ای که همان لحظه گفت، چندتا فحش رکیک بود. هاج و وواج نگاهش کردم. خنده‌اش را خورد و زد ترانه‌ی بعدی.

- وقتی اعصابت داغونه خوبه یکی باشه جای تو هم فحش بده.

فکر کردم بگویم، نگویم؟ بالاخره که باید می‌گفتم... پس گفتم:

. چرا اعصابت داغونه؟

آرام و با همان چهره‌ی خندان پیش از این سوال، گفت:
. به تو مربوط نیست.

پس بود. چرا دلم می خواست بغض کنم و بعد هم زار
بزنم؟ کاری که این یک سال حتی در خلوت و با فکر به بھی
هم نشده بود.

رپ بعدی شروع شده بود. صدایش کم بود. ماشین را از
پارک درآورد و گاز داد. یک دفعه صدای پخش را هم زیاد کرد
و همراهش خواند.

— ... زندگی و بچگی و خستگی و عشق و وابستگی و دنیای
پنهان.

گوشه‌ی چشمی سمتم انداخت.

. دوری ازم بهم نزدیک / بزرگ‌ترینی، بی‌تردید

خیلی بی‌مقدمه به طرفم خم شد و شانهاش را کوتاه به
بازویم زد و ادامه داد:

. زمین‌مون دوره ستاره‌ت چرخید، بھی خانم!

خندیدم. انگار امروز به سر او هم زده بود.

باز خواند:

. حیات توپ‌بازی تفریح

سرش را تکان داد:

. پاس بده بزنم گل...

پشیمان شد از هم‌خوانی با خواننده و نفسش را بیرون داد.
صدای پخش را هم کم کرد و گفت:

. چه خبرا؟

. کدوماش رو نمی‌دونی؟

باز به پاییدن‌هایش طعنه زده بودم. مرض داشتم...
می‌دانستم.

نفسم را بیرون دادم و قبل از آن که چیزی بگویم، گفتم:

. خالهت عضو هیئت خیرین خونه شدن.

انگار خبر نداشت که با بهت سرش را چرخاند و کمی هم
اخم کرد. شانه بالا دادم و گفتم:

. می‌دونست تو هم عضوی.

پوزخند زد.

. چیزی هم هست که ندونه!



#ایوان 87

— به هر حال فقط عضو شد... یعنی منظورم اینه که انگار واقعاً هدفش عضوشدن و کمک به خونه بود.

چیزی نگفت اما از حجم گرفتگی صورتش هم کم نشد.

بعد تا رسیدن به مهد جز سیل کلمات خوانندگان رب حرفی در فضای ماشین جاری نشد.

هرکاری کردم نتوانستم سر صحبت را باز کنم یا به حضور قطعی فرهاد اشاره کنم و قانعش کنم پی زندگی اش برود... وقتی دنبالم بود یعنی خودش می دانست.

دستم را روی دستگیره گذاشتم و گفتم:

. ممنون که رسوندیم... خدا حافظ.

. برو بیارش یه دوری بزنیم.

. می دونی که به فرهاد می گه.

به صورتش حالت مسخره‌ای داد و گفت:

. نگو که به رگ غیرتش برمی‌خوره!

راستش این یکی را خودم هم نمی‌دانستم. در واقع خیلی چیزها بود که از اصل ذات فرهاد نمی‌دانستم!

دستگیره را ول کردم و بی‌خیال پیاده‌شدن به طرفش برگشتم و آرام گفتم:

. من واقعاً نمی‌دونم با تو چی کار کنم.

امیدوار بودم خودش کمک کند.

"هه" ای گفت و با سرش به بیرون اشاره زد.

. برو نمی‌خواه برای من کاری کنی.

— کاوه خواهش می‌کنم... من عصبی می‌شم وقتی به تو فکر می‌کنم.

ساده گفت:

. خب فکر نکن.

— نمی‌تونم وقتی هر لحظه هر جا که باشم می‌تونم یه گوشه پیدات کنم.

نه انکار کرد نه از این که باز هم به رویش آورده بودم،
ناراحت شد. باز هم ساده گفت:

.دیگه این قدر ا هم بیکار نیستم.

— کاوه خالهت هم می دونست... فقط داری همه چیز رو
برای خودت سخت می کنی.

با این که ته دلم می دانستم چیزی که می خواستم بگویم
حقیقت ندارد اما فقط برای این که شاید بهش بر بخورد و
باعث رفتنش شود، گفتم:

— البته خب شایدم واقعاً این کارها رو می کنی که اون رو
اذیت کنی!

پوزخند زد.

.اگه این جور فکر می کنی که برات متاسفم.

- باید برای خودت متاسف باشی که عاشق آدمی شدی که
راجع بهت این جور فکر می کنه و ولش کنی بره...

نمی دانم خواهش پشت لحن آرام و لبخندم را می فهمید یا
نه... نمی دانستم دیگه باید چه کار کنم.

سرش را تکان تکان داد. هومی کشید و گفت:

— آدمی که جلو چشمت دستشو می‌ذاره تو دست یه مرتیکه‌ی دیگه و باهاش می‌ره!

پس دیده بود... چقدر تمام این روزها دعا کرده بودم آنجا دنبالم نیامده باشد... فقط همان جا را، اما انگار آسمان را بتن کاری کرده بودند که دیگر هیچ دعایی به قصد اجابت به مقصد نمی‌رسید.

سرم را تکان دادم و آرام گفتم:

— حیف که قرار نیست از خودم دفاع کنم... خوبه که با چشمای خودت دیدی.

و دیگر منتظر نماندم. در را باز کردم و پیاده شدم. او هم نماند. قبل از آن که من وارد مهد شوم، رفته بود.

حیف شد. اگر سرنوشت از راه دیگری سراغم آمده بود، شاید من و کاوه...

اخم‌هایم را درهم کشیدم و بدون تمام کردن فکری که هیچ‌جوره تمام نمی‌شد، وارد مهد شدم. تینا حتماً از دیدنم حسابی ذوق می‌کرد، این دومین دلیل برای ادامه‌ی زندگی

بود. اولی هم روی طاقچه‌ی نشیمن بود. همان که خواهرم
را تویش قاب گرفته بودم، همان قاب ساده‌ی چوبی.



#ایوان 88

فرهاد

کار از درک کردن گذشته بود. قرار نبود زنی را بفهمم که
عقد‌هایش را روی جگرگوشه‌اش بالا می‌آورد.

جگرگوشه... بی‌معنی بود! لااقل بین ما.

حتی تصور اذیت کردن تینا توی حرف هم برایم ممکن
نبود؛ بعد چطور ممکن بود دلم به بازی کردن با آبرویش

راضی شود. آبروی تینا آبروی من بود... این حس که در مادرها باید قوی تر می بود! چرا این زن، این مادر، این همه فرق داشت و فقط معادلات تعریف های منسوخ مادرانه را به هم می زد.

در بی تقه ای باز شد. داخل آمد و سینی توی دستش را روی میز گذاشت. آن طرف میز مقابلم ایستاده بود. احتمالاً همه رفته بودند. خب البته نمایش هم ساعتی بود که تمام شده و کیف جلسه ی نقد و بررسی هم به این بود که پشت سر عوامل برگزار شود نه جلوی چشم شان که مجبور باشند الکی تعریف و تمجید کنند و توی دل شان پوزخند بزنند.

نگاهم را تا سینی پایین آوردم. قهوه و آب و ژلوفن... ترکیبی که برای بار دوم برایم می چید. نگاهم را به صورتش برگرداندم. نشده بود که طبق برنامه پیش بروم. نرسیده به دفتر مشفق، رضایی تماس گرفته و...

تکیه از پشتی مبل گرفتم. دستم را سمت لیوان آب دراز کردم.

. چرا ایستادی؟

. بشینم؟

خوب منظورم را می فهمید. مثل در نزدنش.

به جای رفتن، نشست.

تک خندی کوتاه و بی حوصله از دهانم بیرون زد. جرعه‌ای از آب نوشیدم. نگاهم به ساعت مچی‌ام بود که با بالا آوردن لیوان حواسم را سمت خودش کشیده بود. خوب بود که بهرو سراغ تینا می رفت و لازم نبود به این زودی این تن و ذهن آشفته را جمع و جور کنم.

نهایت جبر بود که بعضی- آدم‌ها را هرچقدر خط می زدی و حذف می کردی، اما اثرشان از بین نمی رفت... مادرها از همین جنس بودند. مادرها و لقب اسطوره‌ای شان... اسطوره‌ی خانه‌ی ما که پوج و توخالی از آب درآمد بود.

نگاه خیره‌اش مسیر فکرها را مختل می کرد.

مکالمه‌ی تلفنی‌اش را یادآوری کردم:

. مادرت منتظره!

. در جریان هستن.

. کم نمی آری نه؟

خنده اش گرفت و اثرش لبخندی کشیده روی صورتش شد.

نگاهم را از لبخندش جدا کردم و لیوان را توی سینی گذاشتم.

— جایگاهی که اصرار داری خودت رو توش جا کنی، قبلاً با یکی دیگه پر شده.

مثلاً می خواست به چهره اش حالت متعجبی بدهد.
مگه جایگاه خودم مشکلی داره که چشمم دنبال مال مردم باشه!

. جایگاهت کجاست؟

لبخند زد. از همان مخصوص ها.

. شما بهتر می دونید... فرهادجان.



#ایوان 89

بلند شد و با اشاره به قهوه گفت:

. سرد نشه.

دندان‌هایم را به هم فشار دادم و با مکث دهانم را باز کردم.

. ویدا؟

با ابروی بالا رفته به طرفم چرخید و منتظر ادامه‌ی حرفم ماند.

. بهش بگو... این کارا بی‌فایده‌ست...

به سرتا پایش اشاره کردم... بی‌انصافی بود اگر درباره‌ی ظاهرش بد می‌گفتم.

– اگه فکر کرده من این جوری خام می‌شم، یا منو نشناخته، یا... خب البته کافر همه را به کیش خود پندارد... یعنی راه خام‌شدن خودش رو داره بهم نشون می‌ده... بهش بگو، حسابی از خودش ناامیدم کرد.

ابروهایش به هم نزدیک و چشم‌هایش کاملاً کنجکاو به صورت‌م خیره شده بود.

کامل چرخید و قدمی به طرفم برگشت.

. این‌ها رو دقیقاً به کی باید بگم؟

امروز ظرفیت اعصابم تکمیل بود. پوزخند غلیظی تحویلش دادم و گفتم:

. همونی که ازش خط می‌گیری!

بلند شدم و سمت میز رفتم. نشده بود با هم روبه‌رویشان کنم، اما فرقی هم نداشت، اصل مطلب تغییری نمی‌کرد.

. منظورتون آگهی روزنامه‌ست؟

پلک بستم و برای آرام‌ماندن نفسم را بیرون دادم.

به طرفش که برگشتم زودتر گفتم:

_ فکر نمی‌کنم وقت مناسبی برای بحث کردن باشه... فردا

درباره‌ش حرف می‌زنیم. با اجازه‌تون من دیگه می‌رم.

. آفرین! و لازم نیست دیگه بیای... ویداجان!

بالاخره اخم‌هایش را هم داشتم می‌دیدم. مثل چهره‌ی جدی‌اش.

. به خاطر فسخ قرارداد باید به من خسارت بدید.

. می‌دم.

- پس لطفاً قبلش حتماً من رو با کسی که ازش خط می‌گیرم روبه‌رو کنید تا حداقل بعد از رفتنم، توی گمراهی خودتون هی مسیرهای اشتباه رو انتخاب نکنید.

از اتاق بیرون رفت. صدای پاشنه‌های کفشش به اعصابم سوزن می‌زد. در را نبسته بود و سروصدایش به جمع کردن وسایل می‌خورد.

دست به کمر وسط اتاق ایستادم. در این که ایمان داشت زیرآبی می‌رفت هیچ شکی نداشتم، اما مدرک به دردبخوری هم در دستم نبود که ثابت کند این دختر از طرف او آمده باشد... سرم را سمت سقف گرفتم. حتی اگر حدسم درست بود، بهتر بود نزدیک خودم نگهش دارم تا این که با پردادنش ایمان را به فکر یک راه دیگر برای نفوذ بیشتر بیندازم.

هنوز برای بیرون رفتن از اتاق مصمم نشده بودم که صدای پاشنه‌ها کم‌کم دور و با بازوبسته شدن در محو و بعد هم قطع شد. جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز را برداشتم و به دیوار کوبیدم.



#ایوان 90

بھی

نه انتظار دیدنش را داشتم نه انتظار این واکنش را... مردد بلند شدم و قدمی به سویش برداشتم. آرام صدایش زدم. با دست‌هایش صورتش را پوشانده بود. عینکش روی پیشانی بالا رفته و نزدیک ریشه‌ی موهایش بود. عینکش را برداشت و بدون نگاه کردنم گفت:

. منتظرت می‌مونم.

دو قدم دور شده بود که گفتم:

. می‌خوام برم سر خاک مامانم... منتظر نمون.

خودم هم منتظر واکنشش نماندم. نیامده بود هم دیگر می‌خواستم بروم. دسته‌گل‌های باقی مانده را برداشتم و خلاف جهت او راه افتادم.

از این‌جا تا خانه‌ی مامان، تقریباً پنج دقیقه راه بود. سیامک نگذاشته بود بهی را هم توی خانه‌ی مامان بگذارند. انگار سالی به دوازده ماه سری به بهی می‌زد که تزهم داده بود! نمی‌دانم اصلاً چرا به حرفش گوش کرده بودیم... من

که نکرده بودم. کار فرهاد بود. حالا هم سختی اش برای من بود که هربار باید مسیر بین دو خانه را پیاده گز می کردم.

سنگ خانه‌ی مامان خاکی و شکسته بود. از قبر کناری معلوم بود تازه کسی— را تویش دفن کرده‌اند. باید از دفتر داروالرحمه شماره‌شان را می گرفتم تا خسارت سنگ مامان را بدهند. هفته‌ی پیش سنگ سالم بود. حتماً تقصیر خودشان بود.

اخم آلود دست به کار شدم. اول سنگ را شستم و اطرافش را جارو زدم. مامان از گرد و خاک بدش می آمد، از بی نظمی و کثیفی، از خرده‌های مداد تراشم وقتی زیر قالی پنهان‌شان می کردم، از خیلی چیزهای دیگر...

خانه‌اش را تا جای ممکن تمیز کردم و گل‌ها را روی سنگ شکسته‌اش پرپر. برای بهی گل سرخ گرفته بودم، برای مامان سفید. مامان از هر چیزی که رنگ و بوی عاشقانه می گرفت، بدش می آمد، مثل گل سرخ.

انگشتم به سنگ ضربه می زد و زیر لب فاتحه می خواندم اما حواسم پیش فرهاد بود. دیدنش عجیب بود. تا حالا نه خودش را این‌جا دیده بودم نه اثرش را. مثل گل‌های خشک

خودم که هر هفته از روی قبر جمع‌شان می‌کردم و گل‌های جدید را جایگزین‌شان.

بعد از "آره" ای که دو روز پیش گفته بودم، رودررو نشده بودیم. این‌جا آمدنش را چطور تعبیر می‌کردم؟

انگشتی که بی‌مقدمه روی گلبرگ‌های سفید نشست سرم را بالا پراند. سنگ سمت چپ مامان، بلند بود و لبه‌دار. روی لبه‌اش نشست و یکی از گلبرگ‌ها را با انگشتانش به بازی گرفت. نگاهم را از صورتش گرفتم.

نگاهش خیره به سنگ بود. ناخودآگاه من هم یکی از گلبرگ‌ها را برداشتم و بین انگشت‌هایم گرفتم.

— فکر می‌کنم باید بگم تنها این‌جا او مدن مناسب یه دختر نیست و بازم فکر می‌کنم، گفتنش مسخره‌ست وقتی چهار ساله داری انجامش می‌دی.

. سیزده ساله.

بھی هم که بود، تنها می‌آمدم. مامان که مرد شانزده ساله بود. جلوی بھی نمی‌توانستم گریه کنم. وقتی دید دارم خفه می‌شوم، راضی شد به تنها آمدنم.

از هجده سالگی رفت و آمدم دست خودم بود. من و بهی بلد بودیم روی پای خودمان بایستیم. از آن به بعد هر وقت هوس می کردم، به مامان سر می زدم. برعکس بهی من از خانه ی ابدی مامان بدم نمی آمد. برای بعضی ها مردن عین خوشبختی و آرامش بود. مامان وقتی مرد خوشبخت شد چون از این زندگی نجات پیدا کرد.

. حالا باید از مادرت خواستگاریت کنم؟

گلبرگ بین انگشت هایم دو تکه شد. سرم را بلند نکردم، او اما از لبه ی خانه ی همسایه ی مامان، بلند شد. توی دلم زمزمه کردم که حتماً بعداً برایش فاتحه بخوانم و گل بگذارم.

رد پاهای فرهاد را دنبال کردم، جلو آمد، از کنارم رد شد، از پشتم چرخید و این طرفم ایستاد.
. باید برم مهد دنبال تینا.

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:
. می آی؟

«تا کجا می‌خواهی پیش بری دخترجون؟... تا رختخواب
خواهت؟»

از دیروز این صدا را فقط از توی ذهنم پس زده بودم. مثل
تصویر کاوه که خانم خاردار گفته بود از دور نگاهم می‌کند...
هیچ کس نمی‌دانست که چاره‌ای نداشتم. لحظه‌ای
چشم‌هایم را بستم و آرام نفسم را بیرون دادم. سرم را
به طرفش بالا گرفتم. دستش هنوز به طرفم دراز بود. توی
شیشه‌ی عینکش نور افتاده بود و چشم‌هایش را نمی‌دیدم.
«می‌گن دعای مادرها گیراست، پس چرا دعای تو نگرفت
مامان؟ چرا نه بهی خوشبخت شد... نه من؟ می‌بینی؟ حتی
دعای مادر خودت هم گیرا نبود... تو هم که خوشبخت
نشدی.»

دستم را در دستش گذاشتم و بلند شدم.

دستم را ول نکرد. چرخید و راه افتاد.

نگاهم به دست‌های مان بود و بعد به حرکت پاهایم که
دنبالش کشیده می‌شدند... دنبال او یا دنبال سرنوشت‌شان؟



#ایوان 91

فصل دوم

رازهای روی طاقچه

بھی

شماره را گرفتم و ناخنم را جویدم. تماس که وصل شد، فقط گفتم: «تماس می‌گیرم.» و قطع کرد. نچی کردم و گوشی را روی میز گذاشتم.

امروز بالاخره می‌خواستم مشفق را ببینم و متاسفانه چیزی در دستم نبود که به واسطه‌اش دمش را بچینم و حتی بهش بگویم که این قدر مزخرف نبافد!

یاد آن روز افتادم و توی مشامم بوی کالباس لیونر پیچید. بوی آدم‌های فرصت‌طلب و سودجو! تازه با خیارشور

فلهای و چیپس و نوشابه‌ی زرد... بویی که در اولین دیدار با ایمان مشفق فضا را پر کرده بود.

در دفتر وکالت برادرش با یک نفر دیگر درباره‌ی پرونده‌ای حرف می‌زدند که تازه دادگاهش تمام شده و موکل برادرش هم پیروز میدان شده بود. همان‌جا هم ساندویچ می‌خوردند. دادگاه طول کشیده و ناهار سرپایی‌شان با رسیدن من هم‌زمان شده بود.

تعارف کرده بود من هم لقمه‌ای کنارشان بخورم... نخورده بودم و در اتاقی دیگر منتظر مانده بودم تا بیاید. وقتی آمد بوی آدامس نعنائی می‌داد اما بوی کالباس از ذهنم نرفته بود.

گوشی که زنگ خورد ضربان قلبم تند شد. زود تماس را وصل کردم و "الو" گفتم، او اما گفت:

.الو مامان سلام...

اخم کردم و گفتم:

. اشتباه گرفتی ویدا، من بهی‌ام و البته منتظر تماس است!

. می‌دونم قربونت برم...

یک دفعه انگار دوزاری کج و کوله ام جیرینگی صدا کرد. از روی لبه‌ی میز پایین پریدم و عصبانی پچ‌پچ کردم:

. جلوی فرهاد تماس گرفتی؟

. آره دیگه! رئیس صدام زده بودن الان هم باید همراهشون جایی برم. اتفاقاً به خونهمون خیلی نزدیکه، کارم تموم بشه از همون جا می‌آم خونہ... البته اگه اجازه بدن!

ضربان قلبم را ترکیب شده با صدایش انگار در گوشم می‌شنیدم. دستم را از لبه‌ی میز برداشتم و روی ابروی چپم گذاشتم که داشت نبض می‌زد. باز پچ‌پچ کردم:

. خب پیام می‌دادی بهم، الان مشکوک نشده باشه؟

_ نه خیالت راحت. شما هم مراقب خودت باش، یه وقت نری بیرون، من کلید ندارم!

متعجب از جمله‌ی آخرش بودم که خدا حافظی کرد و تماس قطع شد. گوشی را روبه‌رویم گرفتم. قرارم با مشفق حدوداً یک ساعت دیگر بود و...

لبم را گاز گرفتم و دستم را جلوی دهانم. چقدر احمق شده بودم!

«اتفاقاً به خونه‌مون خیلی نزدیکه»

دفتر برادر ایمان نزدیک خانه‌ی ویدا بود.

«یه وقت نری بیرون، من کلید ندارم!»

.ای وای!

داشتند به آن‌جا می‌رفتند؟! یعنی فرهاد شک کرده بود؟

خواستم برایش پیام بفرستم اما ترسیدم بدتر باعث مشکوک شدن فرهاد شود. لبم باز زیر دندانم گیر کرد. سرم را سمت ساعت دیواری چرخاندم. هر حرکتی در این لحظه می‌توانست باعث بدتر شدن اوضاع شود، پس بهتر بود هیچ کاری نکنم. ضمن این‌که اگر فرهاد چیزی فهمیده بود جای رفتن سراغ او باید سراغ من می‌آمد! پس فقط باید صبر می‌کردم تا ویدا خودش تماس بگیرد و ابهاماتم را برطرف کند. اصلاً از همان اول هم دلم با این قرار نبود.

.همون بهتر که به هم خورد.



#ایوان 92

لیوانم را برداشتم و کمی آب خوردم. آب جوشم یخ کرده بود. نگاهی به کتری برقی انداختم و پشیمان شدم. امروز جز این قرار به هم خورده برنامه‌ی دیگری نداشتم. می‌توانستم دنبال تینا بروم. تا ساعت پنج مهد بود و اگر من را زودتر از موعد می‌دید حسابی ذوق می‌کرد. لب‌هایم از دو طرف کشیده شدند. حتی فکرکردن به ذوقش هم حس خوبی داشت. تینا دقیقاً یک جوانه بود لابه‌لای خارها...

گوشی‌ام را برداشتم و برای فرهاد پیام فرستادم.

«می‌شه برم مهد دنبال تینا؟»

همان‌طور خیره به صفحه‌ی گوشی منتظر ماندم. صفحه سیاه شد و جواب نداد. از آن روز که دارالرحمه به دنبال آمد و دستم را توی دستش گذاشتم، اوضاع کمی فرق کرده بود. خبری از زنی در زندگی‌اش نبود، مخصوصاً بیتانامی که فکر می‌کردم واقعاً چیزی بین‌شان است و نبود انگار... شاید هم با او به هم زده بود.

پوزخند زدم.

چرا این فکر به نظرم مسخره بود؟ نمی‌دانم! فقط هنوز هم می‌ترسیدم آن‌طور که باید جدی‌ام نگرفته باشد.

گوشی توی دستم لرزید و روشن شد. دایره‌ی پشتش را با انگشت اشاره‌ام لمس کردم. قفل باز شد. نیازی به بازکردن پیامش نبود. یک کلمه نوشته بود: «برو.» به پیامش هم پوزخند زدم. به اجازه صادرکردنش. به کلیت این اوضاع! برای روزی که دیگر نیازی به این اداواطوارها نداشته باشم، لحظه‌شماری می‌کردم.

با خانم رضوی کارهای خونه را هماهنگ کردم و بیرون رفتم. عجله نداشتم و می‌توانستم با اتوبوس بروم. داشتم سمت ایستگاه می‌رفتم که خانم رضوی صدایم زد. دم در ایستاده و اشاره می‌کرد برگردم. نگاهم به کیف پارچه‌ای توی دستش بود. برگشتم به طرفش.

— یادم رفت اینو بهت بدم. سوغات مشهده، می‌دونی که خانم فروزنده و دخترش تازه برگشتن. برای همه یه سوغاتی کوچیک آوردن، برای شما و تیناجان مخصوص... صبح اومده بودن که شما نبودی.

کیف را از دستش گرفتم و تشکر کردم. خدا حافظی کرد و داخل برگشت.

خانم فروزنده از اولین اعضای خونه بود. بخش شیرینی و دسرمان به لطف او رونق گرفته بود. دو سال پیش که دخترش شوهر کرد و از قضا دامادش از ته مانده‌ی آن آدم حسابی‌هایی از آب درآمد که به دایناسورها پیوسته بودند، هوایش را حسابی داشت. بعد از آن خانم فروزنده گه‌گاه برای آموزش دادن به خانم‌هایی که به شیرینی‌پزی علاقه داشتند به خونه سر می‌زد.

آشنایی جزئی و دقیق من با خونه و خانم‌هایش همه بعد از مرگ بھی بود... بعد از اجباری که روی دوشم نشست. دیدن وضع خوب خانم‌های خونه، حس خوبی داشت. انگار این جوری به خواهرم نزدیک‌تر می‌شدم. توی دلم بھی را تصور کردم که اگر بود از خوشی رسیدن به هدفش به گریه می‌افتاد.

اصلاً عجیب نبودم که در لحظه حس خوب و نفسی. که از سر آسودگی کشیدم، تبدیل شد به نفسی. داغ و حبس شده و چهره‌ام را در هم کشید. به این حال متغیر هم عادت کرده بودم.

بھی نبود و فکرکردن به روزهای آخر عمرش همه‌ی خوشی‌ها و حواس خوب را خنثی می‌کرد...

اتوبوس که از مقابلم رد شد و رفت، نچی کردم و قدمی بلند برداشتم. بی‌فایده بود. تا ایستگاه هم چند دقیقه‌ای راه بود و محال بود بهش برسم.



#ایوان 93

لبه‌ی خیابان رفتم و منتظر تاکسی— ایستادم. نگاهم به انتهای خیابان بود و تا جایی که چشم کار می‌کرد خبری از تاکسی- نبود. دسته‌ی کیف سوغاتی‌ها را دودستی روبه‌رویم گرفته و گه‌گاه تکانش می‌دادم که...

«مطمئن خبر نداری که کاوه اگرچه یک هفته‌ست سراغت نیومده اما از دور مشغول پایدنت بوده.»

حالا دو هفته بیشتر از دیدن خانم خاردار می گذشت و در این فاصله کاوه را فقط دو بار دیده بودم که برای کار به خونه آمده و زود هم رفته بود. اما چشم های من همه جا ردش را دنبال می کردند. گاهی لابه لای تصوراتم و گاهی مثل حالا در واقعیت...

نباید به طرفش کشیده می شدم، هدف و مقصد من فقط و فقط یک راه داشت و آن هم به فرهاد می رسید، اما گاهی به سرم می زد انگار... مثل حالا که پاهایم داشتند به ماشینش می رسیدند.

چند تا ماشین پایین تر از خونه زیر سایه ی درختی بلند و پر بار، پشت یک وانت انگار سنگر گرفته بود. هر چند واقعاً سخت بود مخفی کردن این ماشین قرمز اما اگر فکر بودنش در ذهنم نبود، شاید به چشم نمی آمد مثل خیلی روزهای قبل از این. مثل تمام وقت هایی که به خاطر درگیری های ذهنی خودم یا به خاطر بودن دخترهای دیگر در زندگی اش حتی نتوانسته بودم جوری دیگری، با حس دیگری نگاهش کنم و این روزها... لعنت به این روزها.

توی ماشین بود و پنجره‌ها بسته. از حالت چهره‌اش می‌توانستم حدس بزنم از این که مچش را گرفته‌ام راضی نیست... چهره‌اش کمی خسته و خواب‌آلود بود و موهایش ژولیده. از آن مدل ژولیدگی‌ها که ویدا می‌گفت: «ژولیده داریم تا ژولیده، مثلاً تو این شکلی باشی زشتی اما وقتی یه پسر پولدار این جور باشه، می‌شه ته تیپ و قیافه.»

هنوز چند قدم تا ماشینش مانده بود که پیاده شد. دستش را لابه‌لای موهایش حرکت داد و ژولیدگی را بیشتر کرد.

روبه‌رویش ایستادم و بی‌تعارف گفتم:

. می‌خوای برسونیم؟

کم نیاورد.

. نوکر عمه‌ت غلام سیاه!

خندیدم. بی‌حوصله بود و من... واقعاً به سرم زده بود. شاید هم عقم داشت کار می‌کرد، نمی‌دانم. می‌خواستم یک بار دیگر برایش تشریح کنم که من جز فرهاد مسیر دیگری نداشتم. باید باور می‌کرد، تا دست برمی‌داشت و سراغ

زندگی اش می رفت. نمی خواستم عمرش را پای این انتظار
هدر بدهد.

از این که داشتم ماشینش را دور می زدم و سمت صندلی
شاگرد می رفتم، تعجب کرده بود. به پاییدن ها و
تعقیب کردن هایش کنایه زدم:
. بالاخره که هم مسیریم...

کی گفته، من منتظر صدیقه جونم... بی خود سوار نشیا!
خنده ام بیشتر شد. خانم رئوف اوایل حضور کاوه حتی
بدش نمی آمد کمی گشت ارشادی برخورد کند، اما کاوه
قلقش را پیدا کرده و حساسیتش را از بین برده بود.
نفسم را بیرون دادم. حتی خانم رئوف هم بو برده بود و
من... آخ بیچاره من که از بد روزگار فکرم کجاها سیر می کرد.
سوار شدم و او هم با مکث سوار شد.

. کجا می ری؟

. مهد.



#ایوان 94

استارت زد و پخش را روشن کرد. طبق معمول صدای خواننده‌ی رپ توی ماشین پخش شد و جمله‌ای که همان لحظه گفت، چندتا فحش رکیک بود. هاج و واج نگاهش کردم. خنده‌اش را خورد و زد ترانه‌ی بعدی.

- وقتی اعصابت داغونه خوبه یکی باشه جای تو هم فحش بده.

فکر کردم بگویم، نگویم؟ بالاخره که باید می گفتم... پس گفتم:

. چرا اعصابت داغونه؟

آرام و با همان چهره‌ی خندان پیش از این سوال، گفت:
. به تو مربوط نیست.

پس بود. چرا دلم می خواست بغض کنم و بعد هم زار بزنم؟ کاری که این یک سال حتی در خلوت و با فکر به بهی هم نشده بود.

رپ بعدی شروع شده بود. صدایش کم بود. ماشین را از پارک درآورد و گاز داد. یک دفعه صدای پخش را هم زیاد کرد و همراهش خواند.

— ... زندگی و بچگی و خستگی و عشق و وابستگی و دنیای پنهان.

گوشه‌ی چشمی سمتم انداخت.

. دوری ازم بهم نزدیک / بزرگ‌ترینی، بی‌تردید

خیلی بی مقدمه به طرفم خم شد و شانهاش را کوتاه به بازویم زد و ادامه داد:

. زمین مون دوره ستارهت چرخید، بهی خانم!

خندیدم. انگار امروز به سر او هم زده بود.

باز خواند:

. حیات توپ بازی تفریح

سرش را تکان داد:

. پاس بده بزنم گل...

پشیمان شد از هم خوانی با خواننده و نفسش را بیرون داد.
صدای پخش را هم کم کرد و گفت:

. چه خبرا؟

. کدوماش رو نمی دونی؟

باز به پاییدن هایش طعنه زده بودم. مرض داشتم...
می دانستم.

نفسم را بیرون دادم و قبل از آن که چیزی بگویم، گفتم:

. خالهت عضو هیئت خیرین خونه شدن.

انگار خبر نداشت که با بهت سرش را چرخاند و کمی هم
 اخم کرد. شانه بالا دادم و گفتم:

. می‌دونست تو هم عضوی.

پوزخند زد.

. چیزی هم هست که ندونه!

— به هر حال فقط عضو شد... یعنی منظورم اینه که انگار
 واقعاً هدفش عضوشدن و کمک به خونه بود.

چیزی نگفت اما از حجم گرفتگی صورتش هم کم نشد.
 بعد دیگر تا رسیدن به مهد جز سیل کلمات خوانندگان رپ
 حرفی در فضای ماشین جاری نشد.

هرکاری کردم نتوانستم سر صحبت را باز کنم یا به حضور
 قطعی فرهاد اشاره کنم و قانعش کنم پی زندگی‌اش برود...
 وقتی دنبالم بود یعنی خودش می‌دانست.

دستم را روی دستگیره گذاشتم و گفتم:

. ممنون که رسوندیم...

هنوز خداحافظ را نگفته بودم که گفت:

. برو بیارش یه دوری بزنیم.
. می دونی که به فرهاد می گه.
به صورتش حالت مسخره‌ای داد و گفت:
. نگو که به رگ غیرتش برمی خوره!



#ایوان 95

راستش این یکی را خودم هم نمی دانستم. در واقع خیلی چیزها بود که از اصل ذات فرهاد نمی دانستم!

دستگیره را ول کردم و بی خیال پیاده شدن به طرفش برگشتم و آرام گفتم:

. من واقعاً نمی دونم با تو چی کار کنم.

امیدوار بودم خودش کمک کند.

"هه" ای گفت و با سرش به بیرون اشاره زد.

. برو نمی خواد برای من کاری کنی.

_ کاوه خواهش می کنم... من عصبی می شم وقتی به تو فکر می کنم.

ساده گفت:

. خب فکر نکن.

_ نمی تونم وقتی هر لحظه هر جا که باشم می تونم یه گوشه پیدات کنم.

نه انکار کرد نه از این که باز هم به رویش آورده بودم، ناراحت شد. باز هم ساده گفت:

.دیگه این قدرا هم بیکار نیستم.

— کاوه خالهت هم می دونست... فقط داری همه چیز رو
برای خودت سخت می کنی.

با این که ته دلم می دانستم چیزی که می خواستم بگویم
حقیقت ندارد اما فقط برای این که شاید بهش بربخورد و
باعث رفتنش شود، گفتم:

— البته خب شایدم واقعاً این کارها رو می کنی که اون رو
اذیت کنی!

پوزخند زد.

.اگه این جوری فکر می کنی که برات متاسفم.

- باید برای خودت متاسف باشی که عاشق آدمی شدی که
راجع بهت این جوری فکر می کنه و ولش کنی بری دنبال
زندگیت...

نمی دانم خواهش پشت لحن آرام و لبخندم را می فهمید یا
نه... نمی دانستم دیگر باید چه کار کنم.

سرش را تکان تکان داد. هومی کشید و گفت:

— آدمی که جلو چشمت دستشو می‌ذاره تو دست یه مرتیکه‌ی دیگه و باهاش می‌ره!

پس دیده بود... چقدر تمام این روزها دعا کرده بودم آنجا دنبال نیامده باشد... فقط همان جا را، اما انگار آسمان را بتن کاری کرده بودند که دیگر هیچ دعایی به قصد اجابت به مقصد نمی‌رسید.

سرم را تکان دادم و آرام گفتم:

— حیف که قرار نیست از خودم دفاع کنم... خوبه که با چشمای خودت دیدی.

و دیگر منتظر نماندم. در را باز کردم و پیاده شدم. او هم نماند. قبل از آن که من وارد مهد شوم، رفته بود. حیف شد. اگر سرنوشت از راه دیگری سراغم آمده بود، شاید من و کاوه...

اخم‌هایم را درهم کشیدم و بدون تمام کردن فکری که هیچ‌جوره تمام نمی‌شد، وارد مهد شدم. تینا حتماً از دیدنم حسابی ذوق می‌کرد، این دومین دلیل برای ادامه‌ی زندگی

بود. اولی هم روی طاقچه‌ی نشیمن بود. همان که خواهرم
را تویش قاب گرفته بودم، همان قاب ساده‌ی چوبی.



#ایوان 95

راستش این یکی را خودم هم نمی‌دانستم. در واقع خیلی
چیزها بود که از اصل ذات فرهاد نمی‌دانستم!

دستگیره را ول کردم و بی خیال پیاده شدن به طرفش
برگشتم و آرام گفتم:

. من واقعاً نمی‌دونم با تو چی کار کنم.

امیدوار بودم خودش کمک کند.

"هه" ای گفت و با سرش به بیرون اشاره زد.

. برو نمی‌خواد برای من کاری کنی.

_ کاوه خواهش می‌کنم... من عصبی می‌شم وقتی به تو فکر
می‌کنم.

ساده گفت:

. خب فکر نکن.

_ نمی‌تونم وقتی هر لحظه هر جا که باشم می‌تونم یه گوشه
پیدات کنم.

نه انکار کرد نه از این که باز هم به رویش آورده بودم،
ناراحت شد. باز هم ساده گفت:

. دیگه این قدر هم بیکار نیستم.

— کاوه خالهت هم می دونست... فقط داری همه چیز رو
برای خودت سخت می کنی.

با این که ته دلم می دانستم چیزی که می خواستم بگویم
حقیقت ندارد اما فقط برای این که شاید بهش بربخورد و
باعث رفتنش شود، گفتم:

— البته خب شایدم واقعاً این کارها رو می کنی که اون رو
اذیت کنی!

پوزخند زد.

.اگه این جور فکر می کنی که برات متاسفم.

- باید برای خودت متاسف باشی که عاشق آدمی شدی که
راجع بهت این جور فکر می کنه و ولش کنی بری دنبال
زندگیت...

نمی دانم خواهش پشت لحن آرام و لبخندم را می فهمید یا
نه... نمی دانستم دیگر باید چه کار کنم.

سرش را تکان تکان داد. هومی کشید و گفت:

— آدمی که جلو چشمت دستشو می ذاره تو دست یه
مرتیکه‌ی دیگه و باهاش می ره!

پس دیده بود... چقدر تمام این روزها دعا کرده بودم آنجا دنبال نیامده باشد... فقط همان جا را، اما انگار آسمان را بتن کاری کرده بودند که دیگر هیچ دعایی به قصد اجابت به مقصد نمی‌رسید.

سرم را تکان دادم و آرام گفتم:

— حیف که قرار نیست از خودم دفاع کنم... خوبه که با چشمای خودت دیدی.

و دیگر منتظر نماندم. در را باز کردم و پیاده شدم. او هم نماند. قبل از آن که من وارد مهد شوم، رفته بود.

حیف شد. اگر سرنوشت از راه دیگری سراغم آمده بود، شاید من و کاوه...

اخم‌هایم را درهم کشیدم و بدون تمام کردن فکری که هیچ‌جوره تمام نمی‌شد، وارد مهد شدم. تینا حتماً از دیدنم حسابی ذوق می‌کرد، این دومین دلیل برای ادامه‌ی زندگی بود. اولی هم روی طاقچه‌ی نشیمن بود. همان که خواهرم را تویش قاب گرفته بودم، همان قاب ساده‌ی چوبی.



#ایوان 96

فرهاد

کار از درک کردن گذشته بود. قرار نبود زنی را بفهمم که عقده‌هایش را روی جگرگوشه‌اش بالا می‌آورد.
جگرگوشه؟ واقعاً بی‌معنی بود؛ لااقل بین ما.

تصور اذیت کردن تینا توی حرف هم برای من ممکن نبود؛ چطور می‌توانستم راضی به بازی کردن با آبرویش باشم! آبروی تینا آبروی من بود... این حس که در مادرها باید قوی‌تر می‌بود! چرا این زن، این مادر، این همه فرق داشت؟ خودش یک تنه تمام معادلات تعریف‌های منسوخ مادرانه را به هم ریخته بود.

سیر افکار و رفتار توی هر آدمی بالاخره یک خطی داشت، اما این زن... نمی‌فهمیدش... چه فکری می‌کرد پیش خودش که وقتی جلوی چشمش بودم، زبانش فقط به زخم زبان و تحقیر باز بود و همین که حس می‌کرد دور شده‌ام به هر دری می‌کوبید که مثلاً برم گردانند... فکر می‌کرد با این کارها برمی‌گردم؟ که جلوی غریبه و آشنا خودش نقش مظلوم را برمی‌داشت و من را می‌کرد پسر... ظالمی که از دیدن نوه‌اش محرومش کرده بود... نوه؟ مسخره بود. تنها جایی که تینا با

گریه می‌رفت و برمی‌گشت خانه‌ی همین زن بود! همین
مادرا!

در بی‌تقهای باز شد. داخل آمد و سینی توی دستش را
روی میز گذاشت. همان‌جا ایستاد، درست روبه‌روی من که
نه پشت میزم و روی مبل دونفره‌ی وسط اتاق تقریباً ولو
شده بودم و تمایلی به تکان‌خوردن هم نداشتم.

احتمالاً همه رفته بودند. خب البته نمایش هم ساعتی بود
که تمام شده و کیف جلسه‌ی نقد و بررسی هم به این بود که
پشت سر عوامل برگزار شود، نه جلوی چشم‌شان که
مجبور باشند الکی تعریف و تمجید کنند و توی دل‌شان
پوزخند بزنند.

نگاهم را تا سینی پایین آوردم. قهوه و آب و ژلوفن... ترکیبی
که برای بار دوم برایم چیده بود. نگاهم را به صورتش
برگرداندم. نشده بود که طبق برنامه پیش بروم. نرسیده به
دفتر مشفق، رضایی تماس گرفته و...

تکیه از پشتی مبل گرفتم. دستم را سمت لیوان آب دراز
کردم.

. چرا ایستادی؟

. بشینم؟

خوب منظورم را می فهمید. مثل در نزدن هایش.

به جای رفتن، نشست.

تک خندی کوتاه و بی حوصله از دهانم بیرون زد. جرعه‌ای از آب نوشیدم. نگاهم به ساعت مچی‌ام بود که با بالا آوردن لیوان حواسم را سمت خودش کشیده بود. خوب بود که بهرو سراغ تینا می رفت و لازم نبود به این زودی این تن و ذهن آشفته را جمع و جور کنم.

نهایت جبر بود که بعضی- آدم‌ها را هرچقدر خط می زدی و حذف می کردی، اما اثرشان از بین نمی رفت... مادرها از همین جنس بودند. مادرها و لقب اسطوره‌ای شان... اسطوره‌ی خانه‌ی ما که طبل توخالی از آب درآمده بود.

نگاه خیره‌اش مسیر فکرها را مختل می کرد.

مکالمه‌ی تلفنی‌اش را یادآوری کردم:

. مادرت منتظره!

. در جریان هستن.

. کم نمی آری نه؟

خنده اش گرفت و اثرش لبخندی کشیده روی صورتش
شد.

نگاهم را از لبخندش جدا کردم و لیوان را توی سینی
گذاشتم.

— جایگاهی که اصرار داری خودت رو توش جا کنی، قبلاً با
یکی دیگه پر شده.



#ایوان 97

مثلاً می‌خواست به چهره‌اش حالت متعجبی بدهد.
 مگه جایگاه خودم مشکلی داره که چشمم دنبال مال مردم
 باشه!

. جایگاهت کجاست؟

لبخند زد. از همان مخصوص‌ها.
 شما بهتر می‌دونید... فرهادجان.
 بلند شد و با اشاره به قهوه گفت:
 سرد نشه.

دندان‌هایم را به هم فشار دادم و با مکث دهانم را باز
 کردم.

. ویدا؟

با ابروی بالا رفته به طرفم چرخید و منتظر ادامه‌ی حرفم
 ماند.

. بهش بگو، این کارا بی فایده ست.

به سرتا پایش اشاره کردم... بی انصافی بود اگر درباره‌ی
ظاهرش بد می گفتم.

_ اگه فکر کرده من این جوری خام می شم، یا منو نشناخته،
یا... خب البته کافر همه را به کیش خود پندارد... یعنی راه
خام شدن خودش رو داره بهم نشون می ده... بهش بگو،
حسابی از خودش ناامیدم کرد.

ابروهایش به هم نزدیک و چشم‌هایش بیشتر از این که
نگران یا ترسیده باشد، کنجکاو و سوالی به صورتم خیره
شده بود.

کامل چرخید و قدمی جلو آمد.

. این‌ها رو دقیقاً به کی باید بگم؟

امروز ظرفیت اعصابم تکمیل بود. پوزخند غلیظی
تحویلش دادم و گفتم:

. همونی که ازش خط می گیری!

بلند شدم و سمت میزم رفتم.

. همونی که فرستادت این جا!

نشده بود با هم روبه‌رویشان کنم، اما فرقی هم نداشت،
اصل مطلب تغییری نمی‌کرد.

. منظورتون آگهی روزنامه‌ست؟

پلک بستم و برای آرام‌ماندن نفسم را بیرون دادم.

به طرفش که برگشتم زودتر گفتم:

– فکر نمی‌کنم وقت مناسبی برای بحث کردن باشه... فردا
درباره‌ش حرف می‌زنیم. با اجازه‌تون من دیگه می‌رم.

. آفرین! و لازم نیست دیگه بیای... ویداجان!

بالاخره اخم‌هایش را هم داشتم می‌دیدم. مثل چهره‌ی
جدی‌اش.

. به‌خاطر فسخ قرارداد باید به من خسارت بدید.

. می‌دم.

- پس لطفاً قبلش حتماً من رو با کسی که ازش خط می‌گیرم
روبه‌رو کنید تا حداقل بعد از رفتنم، توی گمراهی خودتون
هی مسیره‌ای اشتباه رو انتخاب نکنید.

از اتاق بیرون رفت. صدای پاشنه‌های کفشش به اعصابم سوزن می‌زد. در را نبسته بود و سروصدایش به جمع کردن وسایل می‌خورد.

دست به کمر وسط اتاق ایستادم. در این که ایمان داشت زیرآبی می‌رفت هیچ شکی نداشتم، اما مدرک به دردبخوری هم در دستم نبود که ثابت کند این دختر از طرف او آمده است... سرم را سمت سقف گرفتم. حتی اگر حدسم درست بود، بهتر بود نزدیک خودم نگاهش دارم تا این که با بیرون‌کردنش ایمان را به فکر یک راه دیگر برای نفوذ بیشتر به کار و زندگی‌ام بیندازم.

هنوز برای بیرون‌رفتن از اتاق مصمم نشده بودم که صدای پاشنه‌ها کم‌کم دور و با بازوبسته شدن در محو و بعد هم قطع شد. جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز را برداشتم و به دیوار کوبیدم.



#ایوان 98

بھی

. خلاصه که دلم برایش سوخت.

دهانم را برایش کج کردم. من اما جز خودم و تینا دلم برای هیچکس نمی سوخت... فکر کاوه از چند ساعت پیش، حتی برای یک لحظه هم از ذهنم نرفته بود. شاید بهتر بود جمله ام را تصحیح کنم؛ خودم، تینا و... کاوه. بهی و مامان هم که با مردنشان راحت شده بودند.

زندگی رنج بود و عمر بیشتر مساوی رنج بیشتر... آنها راحت شده و رنجشان را برای من به ارث گذاشته بودند. از جلوی گوشی بلند شدم.

— آهای کجا بی شخصیت؟ دهنتم رو برای من کج و کوله نکن، می رم پتهت رو می ریزم رو آبا!
پشتم به گوشی بود و لبخندم را نمی دید.
. جلوی کی؟ فرهادجان؟

"جان" را غلیظ گفته بودم. خنده اش گرفت. آب جوشیده را در ماگم ریختم. دوباره جلوی گوشی نشستم و گفتم:

اون روز تو دفترش خیلی جلوی خودمو گرفتم که همون جا
دهنم رو برات کج نکنم.

از خنده ریسه رفت.

فهمیدم خودم. قشنگ از قیافهت معلوم بود.

بعدم که برداشتی برام آب آوردی... یعنی من و تو فقط تا
حالا لو نرفتیم خواست خدا بوده.

— خب دیدم داری پس می‌افتی! بعدم سرش شلوغ بود اون
روز هی می‌رفت و می‌اومد، فوقش می‌گفتیم خودت آب
خواستی دیگه.

درست از روزی که ویدا به خاطر من به شرکت فرهاد رفته
بود، هر روز منتظر روشن شدن دست‌مان بودم.

. حالا خودمون‌یما به نظرت کسی تو زندگیش هست؟

خودش را کامل سمت دورین گوشی‌اش کشیده و منتظر
جوابم بود. هنوز چیزی از جریان‌ات ازدواج به ویدا نگفته
بودم. با این که تقریباً در جریان همه چیز بود اما طبق عادت
که به ناچار دچارش شده بودم، تا جایی که می‌شد فکرها و
تصمیماتم را تنهایی می‌گرفتم. اما راجع به این ازدواج، با اینکه

حتی فکرکردن بهش برای خودم هم سخت بود، به خاطر این که می دانستم نظر دیگران درباره اش چیست، هیچ میلی به پخش کردن خبرش نداشتم. ویدا هم درگیری های اخیرم با فرهاد و حال ناخوشم را به محرومیت هایم از دیدن تینا نسبت می داد.

این وسط انگار فقط کاوه باید می فهمید، تا دردی به دردهای دیگرم اضافه شود و همان واکنشی را هم بگیرم که حدس می زدم. واکنشی که حتی خانم خاردار هم نشان داده بود...



#ایوان 99

با همین فکرها انرژی‌ام را از دست داده بودم. فقط گفتم:
 . تو که بیشتر از من می‌بینیش.

— آره اما تو اون سری کنجکاو شده بودی بدونی زنی به
 شرکت رفت و آمد داره یا نه؟
 جریان آن زن بیتانام را هم نگفته بودم. در حد همین
 سوال.

برای منحرف کردن مسیر صحبت سعی کردم کمی شوخ
 شوم. گفتم:

- "فرهادجان" خبر دارن انقدر دربارهی زندگی شخصی شون
 کنجکاو می‌شما؟!!

خندید. اما مثل خنده‌های قبلش نبود. حس کردم شاید معذبش کرده بودم. خواستم چیزی بگویم که خودش به در شوخی زد و گفت:

— فرهادجان هم که دنبال بهانه برای اخراج من، بهتره آتو دستش ندیم.

— ولی جدی ویدا، حالا که تقریباً اخراجم شدی، دیگه برنگرد... درست یا غلط، وقتی شک کرده یعنی دیر یا زود ارتباط من و تو رو هم می‌فهمه. بعد دیگه جمع کردنش سخته.

— اتفاقاً نمی‌خواستم برم اما حالا که خودش پیام داده و یه جورایی زیرپوستی عذرخواهی کرده، یه دو روزی محلش نمی‌دم بعد برمی‌گردم که فکر نکنه خبریه.

به شوخی برایش چشم‌غره رفتم:

— یه کم سفت‌تر باش لطفاً! می‌ترسم تهش یه بچه بذاری رو دستمون!

— خفه شو! من خودم حواسم هست، بعدم باید قلقش دستم بیاد که دم و دقه بتونم سرمو بندازم پایین برم تو اتاقش دیگه.

خب البته برای خودم هم جای سوال داشت که فرهاد به ویدا راه می داد یا نه! برای این که نخواهم برای اخم های ناشی از این فکر توضیحی دهم، برگشتم به اصل مطلب:
. یعنی شکش به مشفقه؟

— به نظرم آره... اما یه لحظه واقعاً سنکوپ کردم. برای همینم منو به بهونه‌ی کار داشت می برد پیشش، می خواست روبه رومون کنه... فکر کن پای اونم می اومد وسط، چه خرتوخری می شد، بلانسبت خودمون البته.

آرام خندیدم و کمی دیگه آب خوردم. باز گفت:

— هرچند اصلاً از مادرش خوشم نیومد اما برای حرکت امروزش، یه جورایی مدیونش شدم.

با انگشت اشاره اش به من و خودش اشاره زد و جمله اش را اصلاح کرد.

. شدیم، جفت مون!

پوزخندی زدم و سرم را تکان داد. از همان اولین دیدارمان در روز خواستگاری بهی، این زن به دلم ننشسته بود. نه خودش نه مهتاب که نسخه‌ی جوان‌ترش بود. به دل بهی هم ننشسته بودند اما او اهل به زبان آوردن این چیزها نبود. بهی از خوبی آدم‌ها زیاد می‌گفت اما از بدی‌هایشان نه. می‌گفت: «هرچیزی رو که مدام ببینی و بشنوی می‌شه عادت... بدی‌ها نباید عادی بشن، هیچ وقت.»



#ایوان100

— فکر کن مادرت پاشه بره محل کارت واسه آبروریزی...
 وقتی ما رسیدیم همه چپ‌چپ به فرهاد نگاه می‌کردن... یه
 جوری ننه‌من‌غریبم بازی درآورد که دلم برای نوه‌م یه ذره
 شده و فرهاد نمی‌ذاره ببینمش و جلوی همه التماس به
 فرهاد که من پام لب‌گوره نذار دلتنگ بمیرم و این حرف‌ها
 که فکر می‌کردی فرهاد چه گودزیلای بی‌رحمیه و خودش
 چه بیچاره‌ی بدبختی. والا ما که هرچی دیدیم و شنیدیم،
 تینا به زور می‌ره اون‌جا، با اون شاهکار آخرش!

به «گودزیلای بی‌رحم» پوزخند زده بودم اما از پشت
 لیوان. قلپی دیگر از آب داغ خوردم و گفتم:

— بی‌خیال ویدا یه بار گفتی برام. اصلاً ظرفیت دلسوزی
 برای آدمی که گند زده به زندگیم رو ندارم.

شانهاش را بالا داد و گفت:

— دیدی تو فیلما کاراکتر هرچی منفی‌تر سقوطش غم‌انگیزتر.
 الان من این حس رو به فرهاد دارم.

حس من اما ملغمه‌ای بود از منفی‌هایی که نتیجه‌ی
اجماع‌شان هم مثبت‌شدن نبود. خیلی وقت بود که فرهاد
همه‌ی معادلاتم را به هم ریخته بود.

. وقتی اومد دنبال تینا به تو چیزی نگفت؟

سرم را به نفی تکان دادم. به هم ریخته و آشفته بود اما
چیزی نگفته بود. هیچ‌وقت درباره‌ی مادرش حرف نمی‌زد،
لااقل با من.

ناامید گفتم:

— حالا به نظرت می‌تونی تو دفترش چیزی پیدا کنی یا داریم
وقت‌مون رو تلف می‌کنیم؟

موهایش را باز کرده و دوباره داشت پشت سرش می‌بست.
ویدا واقعاً خوشگل بود... در همان حالت گفت:

. هرچند چیزی که می‌خواستی دستم نیومد اما اون وکالت‌نامه
رو هم تو دفترش پیدا کردم دیگه. پس می‌شه بازم امیدوار
بود... ضمن این که تنها کاریه که از دست‌مون برمی‌آد.

حتی حالا که بیشتر از دو ماه از شنیدن درباره‌ی آن
وکالت‌نامه می‌گذشت، حرص و عصبانیت‌م همان‌قدر بود.

وکالت نامه‌ی تام‌الاختیاری که بهی به فرهاد داده و واضح بود فرهاد با آن چه کرده بود. هرچند حالا دیگر به این که اصلاً بهی در جریانش بوده باشد هم شک داشتم.

لیوان را کنار گذاشتم. جز همان دفعه، ویدا دیگر شانس درست و حسابی برای سرک کشیدن به دفتر و دستک فرهاد را پیدا نکرده بود، برای همین برای ادامه‌ی حضورش مردد بودم... کمی به جلو و سمت دورین گوشی خم شدم تا چهره‌ام را واضح‌تر ببیند.

— باز می‌گم ویدا هر لحظه که فکر کردی ممکنه برات مشکلی پیش بیاد بی خیال شو. حتی پای منو بکش وسط و خودت رو تبرئه کن... واقعاً نمی‌خوام برات مشکلی پیش بیاد.

— منم برای هزارمین بار بهت می‌گم که خودم خواستم این کار رو انجام بدم و نگرانم نباش... چشمک زد.

. فعلاً که داره خوش می‌گذره با... "فرهادجان".
زهرماری گفتم و تماس را روی خنده‌اش قطع کردم.

زیر ایوان ماه:

#ایوان101

فلور

- روی آجرای کوچیک دیوار قلبم / نوشته ریختن یه حس سادهس / جای خوبی نیست واسه تکیه دادن...

چشم از گلپر برداشتم و رسیدم به صدایی که داشت از
پله‌های ایوان بالا می‌آمد. سرش هرچند خم با ریتم
خواندنش تکان می‌خورد.

— آواره... نصیب من آواره... نصیب من آواره... آواره...
نصیب من...

دو پله به آخر مانده بود که نگاه او هم از پاهای من بالا
آمد و... دهانش بسته شد.

این روزها زیاد این‌جا می‌آمد و می‌ماند توی همان اتاق
بالای اتاقی که یک زمانی اتاق جهانگیر بود و من... من که
بعد از دیدن جهانگیر که دولپی ریق رحمت را سرکشید،
دیگر در آن اتاق نخوابیده بودم.

. این روزا سروتهت رو می‌زنن، این‌جایی!

نیشخند زد.

. فکر کن دلم واسه روزای عینِ نوجوونیم تنگ می‌شه، می‌آم
واسه تجدید خاطرات!

هنوز برنامه‌اش همان بود. بیشتر در گالری ساعتش بود و
که گاه دنبال آن دختر. مثلاً عاشق شده بود! مثل شهداد که

قیافه‌اش باب این نقش بود. چشمانش جوری شیفتگی را بازی می‌کردند که خدا را هم به شک می‌انداخت.

. چه خبر از اون دختر؟

ابرو بالا انداخت و مثل ننه‌ی شهداد پوزخند زد.

— نگو که خبر نداری سه روز پیش از خونه تا مهد خواهرزاده‌ش رسوندمش و بعدم فقط پاییدمش.

— نگفتم چه خبر از تو! گفتم چه خبر از اون دختر... هنوزم روی تصمیمش هست؟

دو پله‌ی باقی مانده را بالا آمد و گفت:

. چه گیریه دادی بهش فلورالملوک؟

قرار نبود به او جواب پس دهم!

سر چرخاندم و نگاهم را به همان جایی دادم که گلپر هنوز مشغول کندن زمین بود. با قدرت بیل را در زمین فرو می‌کرد، پر شده از خاک بیرون می‌آورد و آن‌طرف‌تر روی تپه‌ی کوچکی می‌ریخت که در همین نیم ساعت با دست‌های لرزانش ساخته بود.

کار هر سالش بود. تمام این یازده سال مثل مراسمی آئینی
اجرایش کرده بود... یازده سال و یازده گودال و یازده نهال
که با دستان خودش کاشته بود. هر سال هم یک چیز
می کاشت. یک سال نارنج یک سال خرمالو، یک سال کاج...
. این دیگه چه شه؟

گلپر را می گفت! از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. با اخم
خیره به روبه‌رو بود. گلپر را می دید...

آدم‌ها بر اساس ویژگی‌های منحصر-به‌فردشان به چشم
شهاداد می آمدند. یکی با پول و ثروت، یکی با مکتب و
شوکت، یکی هم... با ظاهری ناقص و دلربایش. بیچاره‌تر از
همه هم همان آخری بود...

از این جا هم می توانستم لباس خیس شده از عرقش را
تشخیص دهم. گلپر سرمای بود...

. جایی توی خاطرت عنِ نوجوونی تو نداره!



#ایوان 102

آن وقت‌ها کاوه نبود. رفته بود شمال که خیر سرش درس بخواند؛ اما به جای دانشگاه، هر هفته خبرش از این جشن و آن پارتی درمی‌آمد و من که باید می‌رفتم و از توی کمیته و کلانتری جمعش می‌کردم.

چند بار توی گوشش خوابانده بودم و اثر نکرده بود؟

.چی شده که دیگه ارثم ارثم و حقم حقم نمی‌کنی؟

صدای پوزخندش به گوشم نزدیک بود.

— می گم خودتم وقتی به جونت می افتم بیشتر باهام حال می کنی، نگو نه!

گلپر بیل را در زمین فرو کرده و دودستی دسته اش را چنگ کرده و از نفس افتاده روی دو پا نشسته بود. شانه هایش می لرزیدند. رسیده بود به زاری در چاه سرنوشت.

.اگه ارثم ارثم می کنم برای اینه که حال تو رو بگیرم که فعلاً حسش نیست... وگرنه من حالم از اون پول به هم می خوره.

شهاداد عاشق پول بود. هیچ وقت حالش از پول به هم نمی خورد. حتی توی حرف. پدر مهین برعکس پدر معلم من، زمین دار بود، زمین های کاشت برنج شان توی کامفیروز از صد قواره بیشتر بود. مگر می شد ننه ی شهاداد این عروس با کمالات را روی سرش حلوا حلوا نکند و جلواش توی دهان فلور یک لاقبای بی جهاز نزند و کک شهاداد هم نگزد. حتی چشمش را هم نبندد یا فقط نگاهش را بدزد که بعدها فلور احمق توی خاطراتش بگوید: «دیدنی طاقت دیدنشو نداشت.» که داشت... خوب هم داشت.

- پولی که باهاش دهن تو بستن تا راضیت کنن خواهرزاده‌ی بی‌ننه‌باباتو بزرگ کنی، فقط باید جای دستمال توالت ازش استفاده کرد.

سرم را چرخاندم و خوب صورتش را نگاه کردم. هنوز هم شبیه شهداد بود... اما انگار دیگر چهره‌های‌شان روی هم نمی‌افتاد. یک‌جا‌هایی صورت کاوه از نقش چهره‌ی شهداد بیرون می‌زد... چشم‌هایش دلخور بود؟

مادربزرگش از پس این یاغی بر نمی‌آمد. فکر کرده بود من بی‌پول و پشتوانه این تخم‌جن را نمی‌پذیرم... اما من می‌خواستم آدم بارش بیاورم... یک شهداد کمتر، دنیا رنگین‌تر.

چرخید و از پله‌ها پایین رفت... رفت جایی که گلپر هنوز داشت توی چاه سرنوشتش اشک می‌ریخت.

من هم از پیشش برنیامد بودم... مگر می‌شد از پس شهداد برآمد. ننه‌اش هم حریفش نبود که وقتی مهین را با ساز و دهل به خانه‌ی بخت سوخته‌ی من می‌آوردند، شکمش پر بود و کسی جز خودشان دوتا خبر نداشت... جز خودشان و من که هنوز مهر طلاق به شناسنامه‌ام نخورده، شب‌ها با

زمزمه‌ی حالا که رسید به سبزه، کپه‌ی مرگم را می‌گذاشتم. زمزمه‌ای که زیر سقف خانه‌ی بخت من، زیر سر من، اما توی گوش یکی دیگر زمزمه می‌شد.

کاوهای که نقش صورتش روی چهره‌ی شهاداد سوار نمی‌شد، داشت دست‌های گلپر را از دسته‌ی بیل جدا می‌کرد.

شهاداد نیامده بود دست‌های من را از عکس‌های عروسی‌مان جدا کند که وسط حیاط خانه یکی یکی آتش‌شان زدم. به ریش نداشتم‌ام خندیده و رفته بود... نه که برود و من را با خانه‌ی بخت سوخته‌ام تنها بگذارد، نه... «شب که برگشتم، نباشی خوشگله.» حتی موقع بیرون‌انداختنم هم فقط همان خوشگلی به چشمش آمده بود، نه اشک‌هایی که صورتم را خیس کرده بود.

بهشان پشت کردم و داخل خانه رفتم. خانه...

بعد از آن دیگر هیچ‌جا خانه نبود و نشد. خانه فقط خانه‌ی صدوچهل متری پدرم بود که مادر با پیراهن سبز گلدارش روی ایوان کوتاهش می‌ایستاد و وقتی حین بازی با

فرشته توی حیاط کوچک مان زمین می خوردم، دست هایش
را از همان جا برایم باز می کرد تا به آغوشش پناهنده شوم.
خانه ای که پدرم درش را به رویم بست تا سرنوشت
راحت تر به خانه ی یونس بکشاندم. به خانه ی گرگی که چهار
سال تمام روح و جسمم را درید و درید و درید...



#ایوان 103

کاوه

عین مردها بیل می‌زد. اشک و عرق روی صورتش قاطی شده بود. به هِن و هِن افتاده و ول کن ماجرا نبود. گودالی که کنده بود برای کاشتن یک درخت پنجاه‌ساله هم جواب می‌داد چه برسد به نهال کوچکی که او می‌خواست بکارد.

مراسم هرساله‌اش یادم رفته بود. چی بود توی ذهنم این روزها جز بهی و گندی که داشت به زندگی من و خودش می‌زد؟

حیف! حیف که اهل حرف‌زدن نبود. اگر بود هم آدمش من نبودم که پته‌ی دلش را برایم بیرون بریزد و بفهمم چی توی سرش می‌گذرد.

بیل را کنار انداخت و سراغ نهال رفت. روی کنده‌ای شکسته نزدیکش نشسته بودم و نگاهش می‌کردم. هرکس یک جوری خودش را خالی می‌کرد، مدل گلپر هم این بود. مهم هم نبود که بیشتر به خودزنی می‌خورد تا سبک شدن! فلور هم جای این که توی این چند سال بهش آموزش دهد که چطور عین خودش پوست کلفت باشد، بهش میدان می‌داد که این‌طور بزند خودش را صاف کند!

این قسمت از باغ، با درخت‌های بی‌ربطی که گلپر کاشته بود، شده بود مثل نمایشگاه گل‌وگیاه که از هر مدل یک نمونه برای نمایش می‌گذاشتند.

. حالا چند ساله شد دختری؟

. نوزده.

و او یازدهمین درختش را می‌کاشت. اندازه‌ی سال‌هایی که ساکن عمارت جهانگیر شده بود.

با زور و فشاری که لازم نبود بیل را پر می‌کرد و خاک‌هایی که بیرون تلبارکرده بود دوباره توی گودال می‌ریخت.

خاک نبود که توی گودال می ریخت، حرص و بغض و خشمش بود.

. تو گوشش... خوندن... مادرش... بدکاره بوده...

بیل را توی زمین کوبید و دودستی بهش آویزان شد. نفس نفسش بلند شده بود.

. یه جوری... حالیش کردن... که مبادا... شبیه من بشه...

دوباره مشغول شد.

دوباره اشک و عرق روی صورتش قاطی شد.

پوفی کردم و از روی کنده بلند شدم. هنگامه داشت می آمد این طرف و فلور دیگر روی ایوان بلند عمارت نبود. سرش را برایم تکان داد و از کنارم رد شد. قصه‌ی گلپر را کم‌وبیش می دانستم، اما هنوز از قصه‌ی این یکی سردرنیاورده بودم...

حس و حال ماندن و داخل رفتن نبود. انگار نه انگار صبح بود و باید می رفتم گالری. حوصله‌ی کار نداشتم. حوصله‌ی آدم‌های از دماغ فیل افتاده‌ای که کم‌وبیش توی مشتری‌ها نصیبم می شد هم نداشتم. کلاً حس و حال فقط به یک مسیر می خورد. مسیری که نه پایین شهر بود نه بالایش. یک

جایی همان وسط مسطرها که خیابانش بد ماشین بود و بوی غذا، بوی خانه، حتی از پنجره‌های بسته‌ی ماشین هم داخل می‌زد.

از دروازه‌ی بزرگ عمارت بیرون زدم. سمت دویست‌وشش روبه‌روی در رفتم. ماشینم دست صادق بود و رانندگی با این ماشین اصلاً بهم نمی‌چسبید. برعکس ماشین خودم که گاهی فقط به قصد راندنش بیرون می‌زدم. کم پیش می‌آمد دست کسی— بدهمش. جز این که صادق عین خودم با ماشینم حال می‌کرد و هوایش را داشت، بدم هم نمی‌آمد با ماشینی غیر از ماشین خودم کمی از دست جاسوس فلور در امان باشم و موقع پاییدن بهی، مچم گرفته نشود.



#ایوان 104

مقصد هم که نداشتم تهش می رسیدم جایی که بهی باشد،
حالا که از قصد آمده بودم.

ترک هم مرحله داشت. بستن به تخت و زندانی کردن
دمده شده بود. حالا قروقمیشش زیاد بود. با دارو و
مسکن... مسکن من هم دیدن همین دیوارهای آجر
سه سانت قرمز بود.

ساعت یازدهونیم بود. بهی این وقت ها خونه بود و لازم
نبود از بودنش مطمئن شوم. بود که دلم حتی با نگاه کردن
به آجرهای قرمز خونه اش جوری کرخت می شد، انگار
خوابم می گرفت.

پشتی صندلی را کمی خواباندم و دست به سینه خیره ماندم
به روبه‌رو.

دیشب تا خود صبح پای تلویزیون بیدار بودم و برای بار
هزارم پدرخوانده نگاه می‌کردم. شب‌ها حس و حال خواب
نبود. روزها حس و حال کار. قشنگ گند خورده بود به روند
عادی زندگی‌ام. روندی که هرچند خودش هم عادی نبود،
بالاخره یک‌جوری می‌گذشت، اما حالا...

توهم نبود؟

اول راست نشستم و بعد فکر کردم بروم زیر صندلی.
هرچند با این ماشین، گرفتن مچم سخت بود و می‌توانستم
بگذارم پای امتحان این که تا چه حد دنبالم می‌گردد. از این
فکر خنده‌ام گرفت. انتظارات دل‌کله‌پوکم برای این تن و
هیكل باعث شرمندگی بود.

. به چه روزی انداختی ما رو بهی‌خانم!

یک‌جورهایی پریشان می‌زد. کیف هم روی دوشش بود و
معلوم بود برای سرکشی. بیرون نزده. آمد لب خیابان. گوشی
توی دستش بود. انگار زنگ خورد که کنار گوشش گرفت و

یه کلمه گفت و دو بار سر تکان داد و اخم‌هایش بیشتر شد. قطع کرد و نگاهش تا ته خیابان کش آمد. احتمالاً منتظر تاکسی— بود. شاید آژانس گرفته بود. معمولاً از این جا با اتوبوس می‌رفت.

صندلی را به حالت اولیه برگرداندم و ماشین را روشن کردم. سه تا ماشین ازش فاصله داشتم و برعکس آن روز حتی نگاهش به این طرف نمی‌چرخید که بودنم را ببیند.

سر چرخاندم و باز مسیر نگاهش را دنبال کردم. تاکسی— توی دید نبود و ماشین آژانس هم که تا جلوی پایش نمی‌ایستاد معلوم نمی‌شد. داشت این پا و آن پا می‌کرد.

مردد بودم که سراغش بروم، نروم؟

دستش را که بلند کرد سرم را برای دیدن یک تاکسی— زرد چرخاندم اما نبود. یک پراید سفید بود که جز راننده سرنشینی هم نداشت. بعید بود از بهی و معلوم بود یک چیزی شده که داشت پا روی اصولش می‌گذاشت. هرچی که انگار مسیرهای شان به هم نمی‌خورد که ماشین رفت و بهی پریشان‌تر زل زد به ته خیابان و یک دفعه با قدم‌های بلند خلاف جهت نگاهش راه افتاد.

سر چرخاندم و با دیدن اتوبوسی که داشت می‌رسید،
 بی‌خیالی فکر و تصمیم عاقلانه و دوری و ترک و مرور
 هزارباره‌ی گذاشتن دستش توی دست لوک خوش‌شانس
 توی داروالرحمه، که خوراک این روز و شب‌هایم بود، از
 پارک بیرون زدم و سه ثانیه بعد هم راستا باهاش سرعتم را
 کم کردم. تک بوقی زدم.

اول خواست خودش را کنار بکشد اما برگشت و سرش را
 سمت پنجره خم کرد و کمی جاخورده گفت:
 .تویی کاوه!؟



#ایوان 105

اتوبوس از کنار ماشین رد شد و نگاه بهی همراهش رفت.
مسلماً زودتر از اتوبوس به ایستگاه نمی‌رسید.
. پیر بالا.

نگاهش برگشت سمت من و باز به انتهای خیابان و باز به
اتوبوسی که رسیده بود به ایستگاه و درهایش را باز کرده
بود.

. بیا تا ایستگاه بیرمت.

سوار شد. اتوبوس داشت درهایش را می‌بست. راه افتادم
و انتظارش را نداشتم که گوشی‌اش را جلوی صورتم بگیرد و
بگوید:

. لطفاً برو به این آدرس.

ته مسیره‌های توی ذهنم مهد تینا و شرکت لوک بود که با دیدن آدرس کلهم دود شدند. دور نبود. اگر به ترافیک نمی‌خوردیم ده دقیقه‌ای می‌رسیدیم. مقصد یک دفتر اسناد رسمی بود و انتظار نداشتم توضیحی درباره‌اش بشنوم.

سرم را که تکان دادم، گوشی‌اش را عقب کشید و چسبیده به صندلی مشغول چت کردن با کسی شد.

راه‌هایی که می‌شد ترافیک را دور زد توی ذهنم مرور کردم و راه افتادم. حرف نمی‌زد و ترجیح می‌دادم زودتر به مقصد برسم و اطلاعات جدید را با چشم‌های خودم راهی مغزم کنم.

به ترافیک نخورده و رسیده بودیم به خیابانی که دفترخانه آن‌جا بود.

بھی کمرش را از پشتی صندلی فاصله داده و با اخم از شیشه‌ی جلوزل زده بود به خیابان. سرعتم را کم کردم تا جلوی دفترخانه بایستم که هول تنش را به صندلی چسباند و گفت:

. برو برو نایست.

پا روی گاز فشردم و نگاهم را چسباندم به آینه، تا ماشین یا آدم‌هایی را بررسی کنم که باعث این واکنش شده بودند. فقط یک زن و مرد جلوی در دفترخانه بودند. مرد، جین پاره‌پوره و پیراهن گل‌منگلی تنش بود و... این مرد را قبلاً دیده بودم. خیلی وقت پیش، شاید اصلاً یک سال پیش... جلوی خونه بود و بهی کلی با حضورش به هم ریخته بود.

سرم را سمتش چرخاندم. سرش را از لای دو صندلی عقب برده و احتمالاً همان تصویری را نگاه می‌کرد که من داشتم توی مغزم تحلیل می‌کردم.

.اگه می‌شه همین جاها بایست.

نگاهش هنوز از بین دو صندلی به عقب بود.

.می‌خوای دور بزنم برگردم.

منتظر بودم بخواهد کم‌کم دگم کند اما فقط سرش را تکان داد و گفت:

.فقط خیلی جلو نرو.

دور زدم و تقریباً پنج‌شش تا ماشین عقب‌تر ایستادم. حالا کمی خم شده از شیشه‌ی جلو به همان مسیر سابقش زل

زده بود. مردی که به نظرم آشنا بود و زن همراهِش جلوی دفترخانه می‌پلکیدند. انگار منتظر بودند. شاید منتظر چیزی که بهی هم انتظارش را می‌کشید.

بهی تودار بود. چیزی هم اگر از زندگی‌اش دستم آمده بود چیزهایی بود که در حضورم اتفاق افتاده بود. جز این فقط می‌دانستم مادرش مرده و پدرش هم نبود، نه کجایش را می‌دانستم، نه چرایش را.



#ایوان 106

پنج دقیقه گذشته بود و هنوز صحنه تغییری نکرده بود.
بدون اشاره به حضور مرد جلوی دفترخانه گفتم:

. منتظر کی هستی؟

صورتش درهم بود و جز تصویر مقابلش جایی را نگاه
نمی کرد. زمزمه کرد:
. فرهاد.

و یک دفعه کمرش به پشتی صندلی چسبید و سرش عقب
رفت و دستش نزدیک صورتش آمد. انگار می خواست
خودش را مخفی کند. سرم را چرخاندم و دیدمش. خب لوک
علاوه بر خوش شانس بودن، حلال زاده هم بود.

بھی هنوز در همان حالت بود. گفتم:

. ندیدت.

شش دانگ حواسش پیش صحنه ای بود که حالا با حضور
فرهاد عوض شده بود. زن همراه مرد جابه جا شده و دستش
را دور بازویش اندخته بود. از این زاویه به نظر حمله می آمد.
مرد داشت می خندید و صورت فرهاد جدی و حتی عصبانی
بود. دو بار با انگشت اشاره عینکش را بالا زد.

. می شناسی شون؟

منظورم به زن و مرد بود و معلوم بود که می شناخت. در اصل قصدم آشنایی خودم بود. انتظار جواب هم نداشتم اما گفت:

. بابامه.

بھی همیشه با کلی علامت سوال و نقطه چین عجین بود و بازکردن گرهی معماهایش بدون راهنمایی خودش ممکن نبود.

فرهاد حالا داشت خیلی واضح با انگشت اشاره اش توی صورت مردی خط و نشان می کشید که پدر بھی و درواقع پدرزن مرحوم خودش بود.

نیم نگاهی به بھی انداختم. فقط زل زده بود به شان. بدون تعجب و جا خوردن... خب شاید هم حواسش پیش برآمدگی شکم زن آویزان از بازوی پدرش بود.

صدای زنگ گوشی اش بلند شد و با قطع نشدنش سرم را کامل سمتش چرخاندم. حالا زل زده بود به صفحه ی

گوشی. می توانستم عددهای ردیف شده روی صفحه را
ببینم. یا ناشناس بود یا...

جواب داد. یعنی فقط گوشی را کنار گوشش گرفت. توی
سکوت ماشین، می شد تن صدای مردانه‌ی آن طرف خط را
تشخیص داد. بهی فقط گوش می کرد. سر چرخاندم سمت
دفترخانه، سه تایی داشتند داخل می رفتند.

صدای بهی توی ماشین پیچید.

. باشه... قبوله.

نگاهش کردم. تماس را قطع کرد و گفت:

. بریم.

با مکث ماشین را راه انداختم و... عمراً دیگر اگر می توانستم
خودم را به نفهمی بزنم و سکوت کنم. بهی آدمی نبود که
دستش را توی دست کسی— بگذارد که برای پدرش
خط و نشان می کشید. «اصلاً چی قبوله؟» جواب این شاید
مهم تر بود.



#ایوان 107

واضح بود که از دیدن فرهاد و پدرش خیلی جا نخورده بود، حتی قبل از رسیدن فرهاد می دانست که می آید. پس چیز عجیبی نبود اما... یک چیزی بود... یک چیزی که باعث می شد حالم از لوک خوش شانس به هم بخورد و...
.مرسی کاوه. من این جا پیاده می شم.

کاملاً آماده‌ی پیاده‌شدن، بند کیف روی دوشش بود و دستش روی دستگیره. به نظر عجله داشت. کمی پایین‌تر ایستادم. قفل در را نزده بودم اما قبل از فشار دادن دستگیره دوباره گوشی‌اش زنگ خورد. این بار زودتر جواب داد و گفت:

— آره دیدمشون... الان دارم می‌رم دفترش... باشه خداحافظ.

قطع کرد و دستگیره را کشید. در که باز نشد سرش را به طرفم چرخاند. توی حال وهوای خودش بود انگار که اصلاً حواسش نبود من این طرفش نشسته‌ام. باز جای گفتن از قفل در گفت:

— ببخشید کاوه مزاحمت شدم، زحمت کشیدی واقعاً... خداحافظ.

باز چرخید سمت در و دستگیره را کشید، دو بار پشت هم... به طرفم که چرخید، گفتم:
. چی قبوله؟

چیزی نگفت. دهانش چفت شده بود و چهره‌اش سخت.
 بهی با فضول جماعت حال نمی‌کرد. اما این فضولی نبود.
 عمراً اگر عقب‌نشینی می‌کردم.

. جریان چیه؟

جای جواب دادن دستش دنبال ضامن قفل می‌گشت که
 نبود. صادق برای درها کورکن قفل گذاشته بود. چیزی که
 پیدا نکرد باز گفت:

. می‌شه باز کنی، لطفاً؟

گه می‌زد به اعصاب آدم!

— بهی منو می‌شناسی، دیگه فکر کنم بدونی که نه بودنم تو
 زندگیت سرکاریه، نه قراره یه جای خلوت خفتت کنم، نه
 شبونه پیام خونه‌ت دزدی، نه هر کار دیگه‌ای که تو مغزته...

. هیچ‌کدوم اینا تو مغزم نیست!

— باشه با من حال نمی‌کنی، فدای سرم! خودت لیاقت
 نداری، اما مطمئنم که نه فقط عاشق اون شوهرخواهر
 ایکیریت نشدی، به‌خاطر تینا هم نیست... یعنی دلالت
 فقط تینا نیست!

— خب که چی؟ هرچی باشه دلایلم... مشکل خودمه که
لیاقت تو رو ندارم!

دستش دورگوشی مشت بود و سرش را چرخانده بود
سمت پنجره.

نمی دانستم حرص جمله‌ی آخرش که حسابی توی گوشم
رفته بود، از این بود که لیاقتم را نداشت یا از این که پا توی
کفشش کرده بودم... با این مغز نخودی معلوم نبود داشت
تنهایی چی کار می کرد.

سرش را به طرفم چرخاند و گفت:

. باز کن کاوه عجله دارم.

حرصم را درمی آورد.

. یه بار با یکی مشورت کن احمق، نمی میری!

قفل در را زدم و سرم را چرخاندم. بهی اهل نرفتن و نازکشی
از گنده بکی مثل من نبود، اما بلد بود معادلات ذهنم را به
هم بزند که گفت:

— مشورت برای وقتی که چند تا راه جلوی آدم باشه...
مسیر من مشخصه یه راه هم بیشتر نداره.

پیاده شد و در ماشین را بست اما دوباره بازش کرد و گفت:
 - من مجبورم فقط روی خودم حساب کنم کاوه، برای این
 نیست که به تو اعتماد ندارم... برای اینه که...

دلایلش را نگفت. نگاه و لحنش شبیه وقتی‌هایی شد که گلپر
 می‌خواست اعصاب فلورجانش را به هم نریزم و پی‌کارم
 بروم.

- وقتت رو دنبال من هدر نده کاوه... برو دانشگاه مدرکت
 رو بگیر. برو گالری بچسب به کارت... برو دنبال زندگیت...
 یکی رو پیدا کن که واقعاً لیاقتت رو داشته باشه...
 لبخند زد.

- چند روز دیگه که عاشقی از سرت افتاد، به خاطر این روزا
 هم به خودت فحش می‌دی، هم به من.
 در را بست و رفت داخل فرعی یک‌طرفه‌ای که ورود
 ماشین از این طرف بهش ممنوع بود.



#ایوان 108

بھی

رسیده بودم به نقطه‌ای از زندگی که انگار هیچ دوربرگردانی نداشت. فقط باید پیش می‌رفتم. آن قدر که یا جلوام مقصد بود یا دیواری که ثابت می‌کرد زندگی، به‌ذات قدم‌زدن در یک کوچهی بن‌بست است. می‌شد برگشت... مثل من که حالا همان چهار قدم دور شده از کاوه را برگشته بودم، اما... مهم انتخاب من نبود. مهم این بود که وقتی برمی‌گشتی دیگر هیچ‌چیز سر جای خودش نبود؛ این بود معنی بن‌بست.

کاوه باید می‌رفت. خوب کرد که رفت. خودم خواسته بودم که برود اما حقیقت این بود که نصف اشک‌های دنیا هم توی خوشی‌ها ریخته می‌شدند. نفسم آه شد و از دهانم بیرون زد. همان بهتر که مدتی بود هیچ اشکی برای ریختن نداشتم.

برگشتم و باز مسیر دفتر مشفق را پیش گرفتم. این چند ماه مدام این روز و این لحظه را به تعویق انداخته بودم. با این که دلیلی برای انکار حرف‌هایش نبود و اصلاً مسیری که انتخاب کرده بودم در تایید حرف‌هایش بود، باز هم بدم نمی‌آمد بهانه‌ای برای پیش‌نرفتن به میل او داشته باشم.

از این که مجبور بودم بین بد و بدتر انتخاب کنم و در واقع داشتم بدتر را هم انتخاب می‌کردم، کلافه بودم اما راه دیگری پیش رویم نبود. من به تنهایی نمی‌توانستم با فرهاد سرشاخ شوم. می‌دانستم ایمان مشفق اصلاً قابل اعتماد نیست، می‌دانستم که بی‌شک می‌خواهد سرم کلاه بگذارد، اما اصلاً راه دیگری جز هم‌پیاله‌شدن با او بود که نتیجه‌اش نشاندن فرهاد سر جای خودش باشد؟

نه، نبود!

وقتی قرار بود با یک گرگ بجنگی، نمی‌توانستی از گوسفندها کمک بگیری. باید می‌رفتی سراغ هم‌جنس‌های خودش. آن وقت خودشان به‌جان هم می‌افتادند و هم‌دیگر را می‌دریدند. شاید این میان تو هم زخمی می‌شدی و خون دریده‌شدن‌شان به صورتت می‌پاشید، اما این بهترین تصمیم بود.

روبه‌روی ساختمان چهار طبقه ایستادم. دفتر وکالت برادر مشفق طبقه‌ی چهارم بود. یک بار دیگر هم این‌جا آمده بودم. همان روزی که فهمیدم آدم‌های فرصت‌طلب بوی کالباس لیونر می‌دهند.

مامان و بهی که مرده بودند، این راه را به خاطر خودم و
تینا می‌رفتم.

. بهی.

تکه‌ای از هوا مثل خنده‌ای شوک‌آلود از دهانم بیرون زد.
به پشت چرخیدم. کاوه بود که از توی ماشین صدایم زده
بود. شاید در جواب سکون و ماتی‌ام طلبکار گفت:

. چیه؟ ندیدی یه طرفه بود، از خیابون بالای اومدم!

خنده‌ام بیشتر شد. سرم را تکان دادم و با نگاهی به
ساختمان به طرفش رفتم. بهانه دستم داده بود که نرم...
اما می‌دانستم که این بهانه آن قدرها هم بازدارنده نیست.
راه دیگری نبود، شاید دیرتر اما بالاخره باید این چهار طبقه
را بالا می‌رفتم و شاید پای برگه‌ای که می‌خواست را هم امضا
می‌کردم.



#ایوان 109

هرچه نزدیک‌تر می‌شدم صدای خواننده هم واضح‌تر به گوش می‌رسید. فرقی نداشت ماشین خودش یا ماشین رفیقش گوش کاوه فقط به همین ترانه‌های رپ عادت داشت.

«به‌درک تو هم اصلاً حرفمو نبین / به‌درک حرفای قلبمو
 نبین / به‌درک پاشو برو دستمو بگیر / ولی به خودت قس...»
 — بیا سوار شو یه چیزی بهت می‌گم بعدش برو هر غلطی
 دلت خواست بکن.
 . مگه نمی‌گی به‌درک؟

اشاره‌ام را به رپی که داشت پخش می‌شد، زود گرفت و تک‌خندی از روی تعجب زد. صدای پخش را کم کرد. به در سمت شاگرد اشاره کرد و کاملاً کلافه گفت:

. سوار شو بهی.

سوار شدم و گفتم:

. برو جلوتر.

نمی‌خواستم اتفاق از آن بالا دیده شویم. نگاهی به ساختمان کرد و با اخم‌هایی که با همین دو کلمه روی صورتش واضح شده بودند جلو رفت و توی کوچه‌ای پیچید که کمی پایین‌تر بود.

— بین بهی ذهن من خوراکش اینه که برای فرهاد پرونده‌سازی کنه. درست و غلطشم مهم نیست. کلاً خوشم نمی‌آد ازش... اما با چیزی که امروز دیدم مطمئن شدم که واقعاً یه چیزی هست. تقریباً سه ساله که می‌شناسمت... انقدرم این چند سال روت زوم بودم که بدونم توهم نزدم... یه چیزی این وسط غلطه و تو هم می‌خوای یه غلط اضافه بکنی، نگو نه که باورم نمی‌شه!

چیزی نگفتم. چون قصد بازکردن سفره‌ی دلم را نداشتم.
حواسم جمع صدای کم رپ بعدی شده بود.

دست بردم و صدایش را زیاد کردم.

«... چی کار می‌شه کرد/ نگاه می‌شه کرد داد می‌شه زد بعد
بشه شر/ دعوا می‌شه کرد فرار می‌شه کرد/ می‌شه...»
شانهام را بالا دادم و با لبخند گفتم:

. واقعاً چی کار می‌شه کرد؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.

«... شی رد/ چی کار می‌شه کرد همه حالا بد/ نصف مخا تو
اجاره‌ن نصف دادن رهن/ اعصابا دم در...»

دستش را پیش آورد و صدای پخش را کمتر کرد. گفتم:

- اینا رو بفرست برام، فحش دارم می‌خوام... این روزا لازم
می‌شه.

نتوانست خنده‌اش را از وسط آن همه اخم جمع کند.
کمی به طرفش مایل شدم و گفتم:

— کاوه من باید این کار رو انجام بدم. نمی‌تونم برای کسی-
توضیح بدم... اما ممنون که اومدی... دلم می‌خواست یه کم
وقت تلف کنم، که کردم... دیگه می‌رم.
سریع قفل در را زد.

. حداقل یه اشاره‌ای بکن، نری یه بلایی سرخودت بیاری!
کمی نگاهش کردم. بعد از بهی، نگران شدن هیچ کس برای
خودم را باور نکرده بودم و حالا انگار... بی‌خیال.
— فرض کن یکی حقمو خورده حالا می‌خوام با کمک یکی
دیگه پسش بگیرم.

چهره‌اش جدی و سراپا توجه و گوش شده بود.



#ایوان 110

کی؟ فرهاد؟... آره دیگه...

چرخیدم و دستم را روی دستگیره گذاشتم. بازویم را گرفت.

— ساختمونه سه تا تابلو داشت یکیش تابلوی وکیل بود، داری می‌ری پیش اون؟
سرم را تکان دادم.

— چی رو می‌خوای قبول کنی؟ وکالت مکالت به کسی ندیا؟
این یارو قابل اعتماد اصلاً؟

— تا همین جاش رو هم نباید می‌گفتم کاوه... لطفاً درو باز کن.

توجهی نکرد. دستش را به چانه‌اش کشید. نگاهش به روبه‌رو بود. چشم من دنبال دکمه‌ای که در را باز کند روی دم‌ودستگاه جلوی ماشین می‌چرخید. سرش را چرخاند و گفت:

— بین فلور یه وکیل داره، یه خانومه‌ست. نمی‌خوای من بیشتر بدونم... اوکی نگو. بیا با اون مشورت کن، بذار راهنمایت کنه. مطمئن باش دهندش انقدر قرصه که اگه نخوای به فلورم چیزی نمی‌گه چه برسه به من که فقط به‌خاطر جنسیتم می‌خواد سر به تنم نباشه.

داشتم به پیشنهادش فکر می‌کردم که گوشی‌ام زنگ خورد. مشفق بود. گفته بود عجله دارد. تماس را وصل کردم. از نگاه کاوه هم معلوم بود که پشت‌خطی‌ام را درست حدس زده است.

.چی شد پس خانم نیک‌پور؟ بازم مدرک می‌خوای؟

جای جواب سوالش داشتم به راهی فکر می‌کردم که یک روز بتوانم مشتم را توی دهانش بکوبم.
گفتم که می‌آم.

کی؟! من یک ساعت دیگه باید شرکت باشم.

نگاهی به کاوه کردم و گفتم:

— لطفاً عکس اون قرارداد یا چه می‌دونم کاغذی که صحبتش رو کرده بودید برام بفرستید، خودم خبر می‌دم که کی می‌آم.

با مکث و لحنی که سردتر و شاید حتی عصبانی شده بود، گفت می‌فرستد و تماس را قطع کرد.

کاوه با انگشت شست و اشاره‌اش ضربه‌ای به شقیقه‌ام زد و گفت:

.انگار بالاخره راه افتاد!

بعید می‌دانستم... ترسم از این بود که مشفق از همراهی‌ام قطع امید کند و خودش تنهایی بخواهد همه‌چیز را صاحب شود... اما حالا نمی‌خواستم بهش فکر کنم. حالا فقط می‌خواستم دستم را سمت پخش ببرم و دوباره صدا را زیاد کنم و... کردم.

«قَدِ قَدَمَامِ مِ رَمِ رَاهِ / بَكْسِ وَاقِعَيْنِ هَمْرَاهِ / هَرْجِي بَشَه
سرانجام...»

کاوه با انگشت شست به خودش اشاره زد و با خواننده
خواند:

. من این جام. من این جام من این جام...

کج شد و شانهاش را کوتاه به شانهام زد و گفت:

. آره بهی خانم.

لبخندم را خوردم و سرم را سمت پنجره چرخاندم. این
لبخندها همان اشک‌هایی بود که از غم سرمی‌رفت و وقت
خوشحالی‌ها از چشم‌ها بیرون می‌ریخت.



فرهاد

سروکله زدن با سیامک اعصاب فولادی می خواست.
خجالت نمی کشید با این سن یکی هم سن دخترش با شکم
برآمده از بازویش آویزان می شد؟

تاسف برای کدامشان بود؟ پیرمرد شصت ساله یا دختر
بیست و هفت هشت ساله ای که خانه ی آرزوهایش را روی
شانه های زیپرتی این مرد می ساخت؟ لابد برای من که

نشسته بودم و تحلیل‌شان می‌کردم! وعده‌ی پول به‌شان می‌داد یا قبل از رفتن توی تخت حسابش را چک می‌کردند؟ خبر داشتند پول توجیبی‌اش را من می‌دهم... هه! احمق‌ها... یک مشت احمق مفت‌خور که خودشان عرضه... جای ادامه‌اش پوزخند زدم. حتماً داشتم درس پس می‌دادم. همه‌چیز از همین "عرضه"ی لعنتی شروع می‌شد!

«تو اگه عرضه داشتی حالا حال و روز ما این نبود که سر ماه اون عمه‌زاده‌ی مفت‌خورت چس‌تومن پول حق خودمونو بذاره تو پاکت منتم بذاره سرمون.»

«مردم پسر دارن منم گه دارم، دو تا دختر کوروکچل زاییده بودم جای توی بی‌عرضه، منفعتش بیشتر بود.»

«حالا هی برای من پز جلسه‌ها تو بده... چه هالویی بوده اون که تو رو کرده رئیس اون خراب شده!»

پوزخند زدم به تابلوی خراب‌شده‌ای که رئیس بی‌عرضه‌اش بودم و از ماشین پیاده شدم. دست تکان دادم تا رضایی بیاید و ماشین را به پارکینگ ببرد.

خسته بودم و این زن، این مادر حتی بیشتر از آن سیامک لعنتی، با رژه رفتن هایش روی اعصابم تا آخرین قطره‌ی توانم را حرام می‌کرد.

بعد از آن شاهکار، جای نرفتن، باز هم سراغش رفته بودم تا پیش خودش فکر کند این رفتارهایش برای رسیدن به خواسته‌هایش جواب می‌دهد و هربار گند بزرگتری به زندگی و آبرویم بزند... چرا یک بار بی‌طعنه و کنایه، بی‌تحقیر حرف نمی‌زد؟ چرا همین درخواست مسخره‌اش را بدون گندزدن به هیکل من نمی‌گفت؟ نمی‌فهمید، یا نمی‌خواست باور کند که ایراد از درخواست خودش بود. درخواستی که قبلاً هم به جواب دلخواهش نرسیده بود. چون همه مثل پسرش احمق نبودند که بعد از هر گندزدنی باز سراغش بروند، حتی شوهرش! این را هم از چشم من می‌دید نه خودش و تصمیمات مسخره‌اش!

داخل شرکت اول از همه چشمم به پادوی ایمان افتاد. لعنتی! باید سیامک و ایمان را با هم سر جای‌شان می‌نشاندم. باید دم‌شان را می‌چیدم. پیرمرد پیزوری خوب سوراخ دعا را پیدا کرده بود. هنوز خبر نداشت که دوران تهدید کردن من

با بهرو تمام شده بود. بهرو با پای خودش آمده بود تا
وصله‌ی زندگی‌ام شود...

. سلام.

همین که خواستم از حضورش شاکی شوم، ذهنم
دست‌به‌کار شد. خودم تماس گرفته بودم که برگردد و...
برگشته بود. همین باعث می‌شد خیلی هم روی
بی‌ربط‌بودنش به شک و تردیدهایم حساب نکنم. آدمی که
ریگی به کفشش نبود، خودش را قاطی جریان‌های دردسرساز
نمی‌کرد.

جدی‌تر از همیشه بود. خبری هم از لبخندهای
خوش‌آب‌ورنگ و "جان"‌هایی نبود که منگوله‌ی فرهادهایش
می‌کرد. پشت میز منشی هم ننشسته بود. میز منشی که این
سه روز خالی مانده بود. گفته بودم باید جایی بروم و وقتی
برگشتم شرکت ترجیح می‌دهم ببینمش و... حالا داشتم
می‌دیدم.



#ایوان 112

سمت اتاقم رفتم و کلید را از جیبم درآوردم. هنوز ایستاده بود جلوی مبلی که پیش از آمدنم رویش نشسته بود. انگار قرار نبود بیشتر از همان "سلام" چیزی بگویم. داخل رفتم و در را بستم. چراغ را روشن نکردم. نوری که از لای پرده‌های

ریز و افقی پرده بیرون می‌زد کارهای تلنبار شده روی میز را به رخ می‌کشید.

ترجیح این بود که با بهرو دنبال تینا بروم، به مقصد باغ‌رستورانی بیرون شهر، بلکه کمی از فشار روی مغزم کم شود. اگر بهرو لبخندهایش را جیره‌بندی نمی‌کرد یا می‌گذاشت موهای کوتاهش از پشت گوش‌هایش بیرون بریزند و... «تو آگه عقل تو سرت بود می‌رفتی دختر عمه‌تو می‌گرفتی که کاروکاسبی باباتو پس بگیری... این دختری بی‌ننه‌بابا رو از کجا پیدا کردی آخه؟ چقدر بکشم از دست ندونم کاریات!»

کف دستم را به پیشانی‌ام فشردم. گوشی تلفن را برداشتم. داخلی منشی— را گرفتم. چهار پنج بوق که خورد بالاخره برداشت.

.بله؟

به لحن طلبکارش تک‌خند زدم.

.قبلاً ماساژم بلد بودی که! چی شد؟

گوشی را گذاشتم و تنم را روی صندلی انداختم، عینکم را هم. چشم‌هایم را بستم. باز کف دستم را به پیشانی‌ام چسباندم. دیدن سیامک هربار همین قدر به حال و احوالم گند می‌زد.

یک واحد دوپست و پنجاه متری از آپارتمان نیایش را با تهدیدهای مسخره‌ی همیشگی‌اش از چنگم درآورده بود. هرچند تعهد محضری گرفته بودم که دیگر هیچ حقی ندارد اما دهان این آدم مگر با تعهد و این حرف‌ها بسته می‌شد. باید یک فکر اساسی می‌کردم. باید زودتر به‌رو را عقد می‌کردم...

در باز شد. باز هم بدون در زدن و لازم نبود چشمم را باز کنم تا ببینمش. صدای تقی از نزدیک آمد. چیزی روی میزم گذاشته بود. بوی قهوه را حس می‌کردم. چیدمان لیوان آب و ژلوفن و فنجان قهوه روی سینی توی ذهنم نقش بسته بود.

لای چشمم را باز کردم. دست به‌سینه کنار میز ایستاده و به صورتم زل زده بود. طلبکار گفت:

کی روبه‌رومون می‌کنید؟

یا واقعاً مهره‌ی کسی— نبود، یا پشتش خیلی گرم بود که نمی‌خواست کوتاه بیاید.

تکیه از صندلی گرفتم و لیوان آب را برداشتم. کمی خوردم. مادرم رو دیدی.

چیزی نگفت اما قلاب دست‌هایش باز شد و کنارش افتاد. طلب‌کاری نگاهش هم محو شد.

. به اون اعتباری نیست، تو که جای خود داری.

اعصاب کل‌کل کردن نداشتم. اگر منظورم را می‌فهمید که خوب بود... به در اشاره کردم. آرام بیرون رفت. باز تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. باید بهرو را زودتر عقد می‌کردم. باید بعد از هشت سال به آرامش می‌رسیدم... دردهای سال‌های قبلش هم به جهنم!



#ایوان 113

بھی

به کاوه گفته بودم دست نگه دارد. باید درباره‌ی کمک خواستن از وکیل خانم خاردار فکرمی کردم. قرار نبود این بار خودم پای غریبه‌های بیشتر را به جریان باز کنم و بعد هم چوبش را بخورم. بررسی کاغذهایی که مشفق

می خواست امضا کنم، از دست یک وکیل ساده‌ی ناشناس هم برمی آمد، اصل آن چیزی بود که باید برای رسیدن به خواسته‌ام از دست می دادم. حتی به ناحق!

همین هم کافی بود که با پیشنهاد کاوه بیشتر از این در نظر برادران فرصت طلب مشفق ساده لوح و احمق به نظر نیامده بودم.

ویدا گفته بود در فاصله‌ای که در شرکت منتظر فرهاد بود، در اتاقش را قفل کرده و کلیدش را به رضایی مورد اعتمادش هم نداده بود تا در فاصله‌ی غیبتش، شانسِ— برای زیور و کردنش داشته باشد. آن دفعه هم فقط شانس آورده بود... فرهاد زیادی محتاط بود.

بعید می دانستم آخر هم دستم به چیزی که می خواستم برسد. شاید بهتر بود خودم پیش قدم می شدم و به بهانه‌ای حرفش را با فرهاد پیش می کشیدم. شاید همین حالا که تماس گرفته و گفته بود دنبالم می آید تا با هم دنبال تینا برویم.

وسط راه از کاوه جدا شده بودم. می دانستم که می خواست کله ام را بکند که نگذاشته بودم تا خونه برساندم. شاید هم کله ی فرهاد را...

بی هوا لبخند زدم و بعد کاملاً ارادی اخم هایم را در هم کشیدم. باید گوش خودم را می گرفتم و می پیچاندم. نه فقط کاوه را دنبال زندگی اش راهی نکرده بودم، پایش را هم بیشتر به زندگی ام باز کرده بودم.

آن قدر حواسم پرت لبخند بی هوایم شد که شبیه یک چراغ خطر بود، که حین رد شدن از روی جوب پایم در شکستگی کنار جدول گیر کرد و اگر دستم را به صندوق صدقات لبه ی پیاده رو نگرفته بودم با صورت زمین می خوردم.

صدای بوق آمد و بعد:

. بهرو؟

صدا از پشت سرم بود. هوایی که حرارتش را پشت لبم حس می کردم، آرام از بینی ام بیرون دادم و چرخیدم.

هنوز چند متر تا خونه فاصله بود و باید بهانه‌ای برای این هم جور می‌کردم.

از همان وقتی که مشفق تماس گرفت و جریان قرار سیامک و فرهاد را گفتم، تا تماسی که به اجبار و با دلیلی مسخره با سیامک گرفتم تا باور کنم مشفق چرند نمی‌گوید و سیامک به جای بندرعباس، شیراز بوده و من مثل همیشه بی‌خبر، تا تماس پیدا و خبر دادنش از تماس فرهاد برای رفتنش به شرکت و گزارش این که خودش جایی کار دارد و دیرتر می‌آید و بعد دیدن‌شان جلوی دفترخانه و افشای نسبت سیامک برای کاوه که در پی حواسی از دهانم دررفته و حضور آن زن جوان با شکم قلنبه و... همه‌ی آن لحظات پس ذهنم دیداری بود که دیر یا زود با فرهاد اتفاق می‌افتاد و من، که باید عمیق‌تر در نقش بهروی شرمنده و معذب و درگیر عذاب وجدانی فرومی‌رفتم که خودش توی ذهنم فرو کرده بود...

. بهرو؟

دوباره حرارت هوا را پشت لبم حس کردم. برای پوشاندن
تعلم، خم شدم و دستم را به مچ پایم گرفتم و با مکث
راست ایستادم.

. خوبی؟ چیزیت شد؟

دوباره از روی جوب پریدم و در ماشین را باز کردم.
. سلام... نه... گرفت به جدول یه کم تیر کشید.



#ایوان114

چهره‌اش درهم بود. خستگی و کلافگی، فکر مالی که امروز سیامک از چنگش درآورده بود، نقشه‌های جدید و... خیلی چیزها توی سرش بود که می‌توانست دلیل این حالت باشد! .خونه نبودی؟

سرم را تکان دادم.

— جایی کار داشتم... وقتی تماس گرفتی توی راه بودم دیگه گفتم همین‌جا بیای دنبالم.
کمی نگاهم کرد و گفت:
.کجا؟

دیر بود برای پایین آوردن ابرویی که بی‌هوا بالا رفته بود. او هم با جمله‌ی بعدی‌اش باعث شد ابروهایم از آن بالا پایین نیایند.

.گفتم شاید سیامک اومده سراغت.

راستش این بود که فکرش را هم نمی‌کردم این جمله را از
زبانش بشنوم. برای همین بود که از مشفق بیشتر بدم
می‌آمد...

. مگه شیرازه؟

گره‌ی اخم‌هایش محکم‌تر شد و فقط سرش را تکان داد.
. دیدیش؟

چیزی نگفت. باز کوتاه سرش را تکان داد و ماشین را راه
انداخت.

. خب... چی کار داشت؟

نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و در حالی که سرعت ماشین
را زیاد می‌کرد، گفت:

. چی کار داره با من؟!

طعنه می‌زد؟! واقعاً که!

به هر حال مهم نبود. حتی مهم نبود که اخم‌هایم را ببیند.
او می‌گذاشت پای این که از رفتار سیامک کلافه هستم و
پیش او شرمنده! خودم که می‌دانستم برای این بود که

داشت برایم حقیقت را می گفت، حقیقت قراری که فکر می کردم مخفیانه و دور از چشم من است... برای همین بود که از انتخاب "بدتر" بین او و مشفق، کلافه بودم.

به خاطر پیچیدن پرایدی از فرعی توی خیابان، سرعتش را یک دفعه کم کرد. تنم سمت جلو پرت شد و دستم را به داشبورد گرفتم. سرعتش را کم و کم تر کرد و پشت چراغ ایستاد. گفتم:

. چرا بهش پول می دی؟

نگاهش به روبه رو بود و از نیم رخ، انقباضی که در شقیقه و فکش ایجاد شده بود، واضح.

. ندم که بیاد سراغ تو!

این بار حواسم جمع بود. پوزخندم را توی دلم زدم.

باز هم همان نتیجه ی قبلی! از مشفق بیشتر از فرهاد بدم می آمد، فرهاد بد بود و مشفق بدتر! اما، برای همین جواب مسخره اش بود که مجبور بودم بین بد و بدتر دقیقاً بدتر را انتخاب کنم!

رویم را سمت پنجره چرخاندم و هرچه کردم نتوانستم این جمله را توی دلم نگه دارم.

- به خاطر من از مال و اموات برایش بذل و بخشش نکن! من بدم از پشش بر پیام. به هر حال بابامه!

نباید می گفتم! اما وقتی همه‌ی وجودم را زخم‌های سرباز پر کرده بودند، دردها از زبانم سر می رفتند.

عینکش را روی داشبورد انداخت.

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و در دل دعا کردم پیش خودش برداشت اشتباهی کند و به منظور اصلی‌ام نرسد!
مگه نخواستی بهی باشی؟

سرم را سمتش برگرداندم. سختی چهره‌اش از نارضایتی بود. معلوم بود از جمله‌ام خوشش نیامده. باز گفت:

من و بهی با هم از این حرفا نداشتیم!

لحنش هم سخت بود. برای این که نه می توانستم و نه می خواستم اخمم را پاک کنم سرم را باز سمت پنجره چرخاندم. معلوم بود که با بهی از این حرف‌ها نداشت، گواهِش هم همان وکالت بلاعزل تام‌الاختیار!



#ایوان 115

تا رسیدن به مهد حرف نزدیم. جلوی مهد در را زودتر باز کرده بودم اما توجهی نکرد و خودش پیاده شد. می خواستم در را بکوبم و مثل آهنگ ری که امروز توی ماشین کاوه پخش شده بود، بگویم «به درک!» اما فقط در را آرام بستم و مشت‌هایم را محکم کردم و نفسم را آرام آرام بیرون دادم و

به بهی فکر کردم... به کاری که باید می کردم... به تینا... به خودم.

صدای جیغ آلود تینا که با خوشی اسمم را صدا می زد،
مشتم را نرم و اخم هایم را باز کرد... به خاطر تینا.
در را باز کردم و پیاده شدم. دوید و خودش را توی بغلم
انداخت.

. عزیز دلم... فرفری من... عشق بهی.

فرهاد از کنارمان رد شده و در عقب را باز کرده بود.

. کتی جون موهامو مثل تو بست.

هنوز از جلوی تینا بلند نشده بودم که فرهاد با همان لحن
سخت و اخمدار گفت:

. سوار شو تینا.

برخلاف همیشه که کوتاه می آمدم و به میل او رفتار
می کردم، تینا را بغل کردم و بلند شدم. خودش این طور
می خواست، بهی بودم دیگر، پس گفتم:

. جلو تو بغل خودم می شینه!

به نگاه خیره و سختش توجهی نکردم و در جلو را باز کردم و سوار شدیم. چند ثانیه طول کشید تا در عقب را ببندد و سوار شود. در را کوبید و بی‌نگاه و حرف راه افتاد. تینا کنجکاو نگاهش می‌کرد.

بعد از جریان خانهای مادر بزرگش همه‌ی حواسم را جمع کرده بودم که دیگر در شرایط تنش‌زا قرار نگیرد. هنوز اما به سرد شدن‌ها، اخم کردن‌ها و لحن‌های تند، حساس بود و توی لاک خودش می‌رفت... سرم را کج کردم و گونه‌ی نرمش را بوسیدم و همان‌طور چسبیده به صورتش پچ‌پچ کردم:

. تو هم فکر می‌کنی بابایی ناراحته؟

نگفتم عصبانی تا فرهاد هم خودش را جمع کند. اما پچ‌پچ نمایشی‌ام که به گوش فرهاد هم می‌رسید، در خود فرورفتگی تینا را تمام کرده بود. تخس و شیطان سرش را چرخاند و دندان‌هایش را نشانم داد. نمی‌توانستم ذوق مرواریدهای سفیدش را نکنم.

. قربونت برم موش موشک من.

یک لحظه انگار زنگ تفریح تمام شد و تمام وجودم پر از غم.

حالا به جای من، باید بهی این جا می نشست و پاره‌ی تنش را توی بغلش فشار می داد و حضور پاکش را با همه‌ی وجودش لمس می کرد.

نگاهم خیره به فرهاد بود که با دو جمله‌ی من و واکنش تینا اخم‌هایش کم شده و هرچند واضح نبود اما می شد رد لبخند را در چهره‌اش پیدا کرد.

چقدر دلم می خواست با غیظ، با خشم، با نفرت، نگاهم را از نگاهش بگیرم و فریاد بزنم که نگه دارد و با تینا از ماشینش پیاده شوم و در را محکم بکوبم و پشت بهش آن قدر بروم که دیگر هیچ وقت قیافه‌اش را نبینم... اما... به خاطر تینا... به خاطر خودم... باید سفت و محکم جای بهی می ماندم. گفتم:

.یه بارم تو کوتاه بیا.

پرش ریز ابرویش را دیدم. عینکش را برداشت و به چشم زد. دستش را به موهایش کشید و خطاب به تینا گفت:

. بهی رو ببریم خونه مون؟

کمرم یخ کرد. دفعه‌ی اولم نبود اما برای اولین بار بود که حس کردم تینا باید در نقش دیگری با من مواجهه شود. سر تینا حصار خوبی بود که خودم را پشتش مخفی کنم.

تینا خوشحال بود و هی می‌گفت: «می‌آی بهی؟ بیا بهی. شبم پیش من بخواب.» من لابه‌لای فکرهایم بودم و شاید فرهاد پای معلم گذاشته بود که آرام گفت:

. باید حرف بزنیم.

تینا را محکم‌تر بغل کردم و فکر کردم کاش می‌شد جایی لابه‌لای فکرهایم از این زندگی محو شوم.



فرهاد

زمانی برای هدر دادن نمانده بود. باید قبل از رفتن دنبال
آوردهای ناتمام مادر تکلیف‌مان را روشن می‌کردم.

نمی دانستم رفتنم چقدر زمان می بُرد و حتی چه پیش رویم بود. نمی توانستم خطر این فاصله افتادن تحمیلی را به جان بخرم. حتی شاید به هم ریختن صفحه‌ی شطرنجی که تا امروز مهره‌هایش را به سختی و البته به زور سر جای شان نگه داشته بودم.

سروصدای شان خانه را شبیه "خانه" می کرد. در آشپزخانه مشغول درست کردن پیتزا بودند. تینا که می خندید، از هیجان که جیغ می کشید، کیف می کردم... تینا هم به خودم رفته بود، خوب بودن حال جفت مان به حضور بهرو برمی گشت. مخصوصاً وقتی می خندید... خنده‌هایی که این روزها حکم غنیمت جنگی را داشت.

بیرون از آشپزخانه جایی ایستاده بودم که متوجهم نبودند. اهالی خانه‌ی خودم را باید دزدکی دید می زدم، چون خنده‌هایش در حضورم ته می کشید.

حس نامفهوم نگاهش کلافه‌ام می کرد. نمی توانستم و نمی خواستم دلیلش را پرسم. هرچند جوری پیش رفته بودم که خودش پاپیش بگذارد، اما خودم که می دانستم انتخابش

اجباری ست. انتخاب زندگی با شوهرخواهر مرحومش! پرسیدنش فقط مسخره کردن خودم بود.

تینا را وسیله کرده بودم؟ کرده بودم و حقیقت این بود که پشیمان هم نبود. وقتی به ضرر تینا نبود چه ایرادی داشت؟ ایرادش فقط وقتی بود که عمیق می شدم توی علت حضورش و چیزهایی را پیدا نمی کردم که دلم می خواست. همان حواسی که چند سال در حضور بهین در خودم سرکوب کرده بودم و از این به بعد هم باید پشت حضور تینا سرکوب شان می کردم.

حیف که هیچ وقت نباید می فهمید علاقه ام از کی و کجا شروع شده بود، که اگر می فهمید...

«یک مال من / دو مال تو / سه مال آبجیش...»

با هم می خواندند و می خندیدند. تینا بیشتر جیغ می کشید.

«آهای کوفته برنجیش / آهای مادر گنجیش / آهای کفگیر

مقاله...»

به مقاله گفتن تینا به جای ملاقه لبخند زدم.

شاید نقش مادر از زندگی دخترم حذف شده بود اما محبتی که از بهرو دریافت می‌کرد، بیشتر اگر نبود، کمتر هم نبود.
 . خب دیگه بذاریمش تو فر... تا تینا خانم نقاشی مهدش رو کامل کنه، پیتزامونم آماده‌ست.
 . فقط یه ذره رنگ می‌کنم.

— باشه تو برو رنگ کن هرچقدر که حوصله داشتی موش موشک.

تینا از آشپزخانه بیرون دوید. با دیدنم گفت:
 . بهی گفت یه ذره رنگ کنم.

صدای خنده‌ی بهرو آمد. تینا هم خندید و خودش را به پاهایم چسباند. خواست خودش را می‌انداخت گردن بهرو. دستم را روی موهای فرش کشیدم.
 . باشه بابایی.

سمت اتاقش دوید. داخل رفتم. داشت ظرف‌ها را جمع می‌کرد. فردا خانم خلفی برای تمیزکاری می‌آمد.
 . نمی‌خواد جمع و جور کنی.

آرام گفت:
.زیاد نیست.



#ایوان 117

می دانستم برای فرار از حرف زدن با من خودش را مشغول می کند. جلوی سینک ایستاد و جای چیدن ظرف ها توی ماشین، اسکاچ برداشت.

کنارش ایستادم. سرش را نچرخاند و به کارش ادامه داد. می دانستم که نباید از خیر جمله ای که در ماشین گفته بود، بگذرم.

. اون مال و اموال ...

پرید وسط حرفم:

. اسم سیامک اومد عصبانی شدم، یه چیزی گفتم.

اسکاچ و بشقاب کثیف توی دستش بیشتر از من ارزش دیدن داشتند که سرش را نمی چرخاند. دستم را روی اهرم شیر زدم و آب را بستم. دستم را همان جا نگه داشته بودم. اسکاچ و بشقاب را در سینک گذاشت و بالاخره سرش را به طرفم چرخاند. خیلی جدی گفت:

. چرا بهش پول می دی؟

فاصله مان آن قدری نبود که نفسم را بیرون بفرستم و متوجه نشود، که فکم را منقبض کنم و نبیند، که مشتم را به جایی بکوبم و نفهمد.

من در کنترل حالاتم بودم و او فاصله‌ی بین مان را کمتر کرده و باز گفت:

. چرا فرهاد؟ تو که وظیفه‌ای نداری!

وظیفه نداشتم اما... چرا آنقدر نزدیک ایستاده بود که نتوانم حجم جوش آورده‌ی هوای درونم را از دهان و دماغم تخلیه کنم، بلکه کمی از فشار روی مغزم کم شود و راه بیفتد و حرفی جمله‌ای... عینکم را بالا زدم.

. به خاطر خواهرت... به خاطر این که... پدر بزرگ دخترمه.

مزخرف محض!

خیرگی نگاهش شاید فقط یک ثانیه بود اما عمیق‌تر از این حرف‌ها بود که فراموشم شود، که بتوانم ساده از کنارش بگذرم. «اگه سیامک بهش چیزی گفته باشه؟» مسخره بود... اگر می‌دانست این جا می‌ایستاد و نگاهم می‌کرد!

سمت جزیره چرخید و گفت:

— دخترش به پدری قبولش نداشتن و ندارن...
پدربزرگ بودنش خیلی مسخره‌ست!

لحنش حرص داشت. حتماً اگر خبر بچه‌ی در راه پدرش را
می‌شنید فوران می‌کرد.

با ظرف‌های جمع‌کرده از روی جزیره برگشت. همه را توی
سینک ریخت و گفت:

.دیگه بهش پول نده! حتی اگه هزار تومن باشه.

سرخ‌ی صورتش بدجور به چشم می‌آمد. لحنش تاکید
داشت. تاکید و دستور.

.بهش هیچی نده فرهاد.

این یکی اما پر از خواهش بود.

.ببین بهی.

حضور تینا برای هردویمان وقت می‌خرید. برای او که به
خودش مسلط شود. برای من که... فرار کنم.

.ببینم عزیزم.

خم شد کنار تینا و نقاشی‌اش را نگاه کرد. آسمان نقاشی‌اش را با رنگ زرد خط خطی کرده بود. دخترم اصلاً از نقاشی کشیدن خوشش نمی‌آمد. تفنگ و خانه‌سازی و ماشین را هم بیشتر از عروسک دوست داشت. شاید مثل مهتاب و برعکس من که کتاب‌خواندن و علاقه‌ام به ادبیات برای پدر و مادرم دخترانه بود!



#ایوان 118

کنار تینا خم شدم و گفتم:

. چرا آسمونت زرده بابایی؟

. مداد آبیم نوک نداشت.

لبخند کمرنگ بهرو باعث شد مکالمه مان را ادامه دهم.

. خب چرا نتراشیدیش؟

. طول می کشید.

صورتش را جوری جمع کرده بود انگار بوی بدی به مشامش خورده بود. بهرو از حالتش خندید... دخترم صداهای آزاردهنده‌ی توی مغزم را خفه می کرد. بغلش کردم و بوسیدم. تینا برای دود کردن جدیت، برای فرار از لحظه‌های سخت، بهترین بود. مسکن من بود... مسکن این زندگی که میان مُشت مُشت دروغ می گذشت.

تینا را زمین گذاشتم و گفتم دفترش را به اتاقش برگرداند. وقتی رفت، دیگر وقت را تلف نکردم. چرخیدم سمت بهرو و گفتم:

. یه سفر در پیش دارم.

چهره‌اش کنجکاو و پر از سوال شد.

. کجا؟ کی؟

. دقیق مشخص نیست.

. با تینا؟

تینا تینا تینا!

تنها چیزی که برایش اهمیت داشت تینا بود. آرام نفسم را بیرون دادم. عینکم را بالا زدم. جوابش را ندادم. شاید بچگانه از سر حرصی که احمقانه بود، بی مقدمه چینی گفتم:

. می‌خوام قبل از رفتن عقد کنیم.

آب دهانش را واضح قورت داد.

نزدیک‌تر ایستادم و آرام‌تر گفتم:

. پشیمون شدی؟

می‌خواستم دستش را پس بزنم که داشت موهایش را پشت گوش‌هایش می‌فرستاد. فقط مشتش کردم. سرفه‌ای مصلحتی کرد و گفت:

. من ... نه ... فقط ...

. می ترسی؟

. نه.

. خب؟

. با تینا می خوای بری؟

نتوانستم حجم هوایی را کنترل کنم که با شدت از دهانم
خارج شد و به صورتش خورد.

. با تینا یا بی تینا، چه ربطی داره؟!

داشتم خراب می کردم... لعنت به سیامک که هر بار با
حضورش انگار زیر تنم آتش روشن می کرد و فقط ترس به
جانم می انداخت.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

. کی می ری؟



#ایوان 119

از این طفره رفتن هایش خنده‌ای عصبی کردم و جزیره را دور زدم. سمت یخچال رفتم و بطری آب را درآوردم. تصویر، صحنه، همه چیز همان بود که همیشه آرزویش را داشتم. من و این دختر، کنار هم توی همین خانه، توی همین آشپزخانه اما جای یک چیز بزرگ کم بود. یک حس، یک حقیقت... یک قلپ خوردم و باز هم بیشتر خراب کردم.

. چرا یه جوری برخورد می کنی انگار من مجبورت کردم؟!

. هیس فرهاد!

باز هم به خاطر تینا!

خب مگر دلیل دیگری هم داشت آن بله‌ای که به زور گرفته بودم؟ بطری را روی جزیره کوبیدم. عین پسر بچه‌های احمق لج کردم!

- مهم نیست اگه پشیمون شدی... آره تینا رو هم می برم... معلوم نیست کی برگردم.

تینا داشت می آمد. از آشپزخانه بیرون زدم و مستقیم سمت اتاق خواب رفتم. اعصابم به هم ریخته بود. از این همه فشار خسته بودم. دلم می خواست فقط یک روز را بی فکر و دغدغه بگذرانم. حالم از این اوضاع به هم می خورد. می توانستم همین حالا بروم به همه چیز گند بزنم. به هشت سال صبوری به هشت سال آسه آسه آمدن تا امروز... به کی می خواستم ثابت کنم؟ به مادرم؟ که شرکت مهندسی ام را می دید، دک ویزم را می دید، خانه وزندگی ام را می دید و باز هم به چشمش نمی آمدم، یا بابا که عین خیالش

هم نبود دو تا توله این گوشه‌ی دنیا پس انداخته و چه غلطی دارند می‌کنند؟

عینکم را روی تخت کوبیدم. گوشه‌ی چشم‌هایم را فشار دادم. لبه‌ی تخت نشستم و خم شده سمت زمین. سرم را بین دست‌هایم گرفتم.

تصویر صورتش خونی‌اش خوراک وقت‌هایی بود که مغزم باید از هر فکری خالی می‌شد... خالی می‌شد و این تصویر جای همه‌ی آن فکرها را به بدترین شکل ممکن پر می‌کرد. چشم‌های باز مانده‌اش تمام این چهار سال دیوانه‌ام کرده بودند. خودش نگذاشته بود حرف بزنم. اجازه نمی‌داد. می‌خواست همه‌چیز را کف دست بهرو بگذارد. من که نمی‌خواستم...

تقه‌ای به در خورد و بی‌وقفه باز شد.

لازم بود سرم را بلند کنم؟ نه... برای اولین بار پایش را به این اتاق گذاشته بود. البته در حضور من... شاید وقت‌هایی که با تینا تنها بود، سرکی به این سو هم کشیده بود... نمی‌دانستم.

می دانست که برای خودش آماده اش کرده بودم؟ درست از همان روزی که به این جا نقل مکان کردم. می دانست سانت به سانت درودیوارش انتظار حضورش را می کشند؟
 . سخته منو درک کنی؟

من هم اگر می توانستم انتظار هشت ساله ام را برایش روی دایره بریزم و بعد این سوال را پرسم حس بهتری داشتم.
 مجازات بدتر از این که تا ابد هم اگر کنارم می بود، اسمش هم اگر توی شناسنامه ام می بود، باز هم نمی توانستم عمق علاقه ام را، شدتش را، شروعش را برایش بگویم.
 با فاصله کنارم لبه ی تخت نشست.

. کجا می خوای بری فرهاد؟

پلک هایم را به هم فشار دادم و سعی کردم آرام باشم. حالا که به این نقطه رسیده بودم، نباید خودم همه چیز را خراب می کردم.



#ایوان 120

.دبی.

.چرا؟

.باید برم سراغ... پدرم.

سکوتش چند ثانیه طول کشید. زشت بود که زبانم
 نمی‌چرخید تا از تینا بپرسم که حالا بیرون این اتاق تنها بود؟
 که باز حواسش پرت دخترم نشود و از یادش نروم...
 . چقدر طول می‌کشد؟

. نمی‌دونم.

آرام گفت:

. حدودی بگو.

کمرم را راست کردم و آرام گفتم:

. دوسه هفته، نهایتاً یک ماه.

. کی می‌ری؟

. یک هفته‌ی دیگه.

می‌توانستم فکرش را بخوانم. با وقفه‌ای واضح و آرام‌تر از
 جملات قبلی گفت:

— می‌خواستی تو همین فاصله عقد کنیم؟ حتی هنوز به
 خانواده‌ت نگفتی.

دستم را به صورتم کشیدم و انگشت روی پلک‌هایم فشار دادم. قرار هم نبود بگویم.

. کلافه‌ام بهرو... دیگه نمی‌دونم چی کار کنم.

از خیرگی نگاهش بود که سرم را به‌طرفش چرخاندم. نگاهش را نگرفت و خیرگی‌اش را ادامه داد. باز حالت نگاهش همان بود که نمی‌فهمیدم. همان‌که به هیکل مردانه‌ام نمی‌آمد و ته دلم را بد می‌لرزاند.

. برو... وقتی برگشتی... عقد می‌کنیم.

این بار من خیرگی کردم. منتظر تاییدم بود. باز گفت:
. باشه؟

— برای تو چه فرقی داره... مگه خودت همین رو نمی‌خواستی.

فشار لحظه‌ای دندان‌هایش را به‌خوبی دیده بودم. سرش را چرخاند و گفت:

. تو که نیستی، چه فرقی می‌کنه برات الان یا وقتی برگشتی؟
. می‌تونیم با هم بریم.

. من که نمی‌تونم خونه رو ول کنم به امان خدا.

بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم.

. واقعاً می‌خوای با من ازدواج کنی؟

بلند شد و مصمم گفت:

. آره.

. بدون ازدواج با منم می‌تونی مراقب تینا باشی!

نگاهش بین چشم‌هایم حرکت کرد و گفت:

— کی گفته فقط برای این که مراقب تینا باشم، می‌خوام

باهات ازدواج کنم.

پلکم پریده بود و می‌دانستم که دیده است. اما نگاهش...

همان نگاه نامفهوم، میخ و محکم به چشم‌هایم چسبیده

بود.

هیچ‌وقت انتظار این جواب را نداشتم. انگار آب یخی روی

آتش درونم ریخته بود. لبخند بی‌اراده‌ای به دهانم چسبیده

بود و او هنوز خیره نگاهم می‌کرد.

دستم را بلند کردم و موهایش را از پشت گوشش آزاد کردم. لرزی آنی از تنش گذشت. مهم بود؟ نه... نبود... واقعاً نبود... بالاخره عادت می کرد. عادت کردن همیشه هم بد نبود. باید بهم عادت می کرد. به حضورم. به لمس دست‌هایم، به...

باز هم جای این که سراغ تینا را بگیرم، گفتم:

.اگه همه‌ی دلالت برای ازدواج با من تینا نیست، پس...
.مهم‌ترین دلیل... خود تویی... فرهاد.

هیچ وقت، حتی توی رویاها که تصورش کرده بودم، این جواب جایی در فکرهایم نداشت. دهانم نیمه باز مانده و نگاهم آن قدر در خیرگی‌اش ممارست کرد که نگاهش را گرفت و آرام از کنارم رد شد.

. بیا شام.

و رفت.

رویا بود... بی شک رویا بود.



#ایوان 121

فلور

چهل سال در انتظار لحظه‌ای بودم که هیچ‌وقت نرسیده بود. نمی‌دانم خدا هم از ننه‌ی شهاداد بدش می‌آمد که نمی‌برد پیش خودش یا آن‌قدر دوستش داشت که دنیا این‌طور به گامش می‌چرخید.

فکر می‌کردم یک روز علیل می‌شود. توی جا می‌افتد. بوی گندش دنیا را برمی‌دارد. تنش کرم می‌زند و می‌فرستد دنبالم که: «بگید فلور بیاد.» که التماس کند. که حلالش کنم تا جان گیر کرده بیخ گلویش درآید و به درک واصل شود.

هیچ‌کس از من حلالیت نخواستند بود... من هم هیچ‌کس را حلال نمی‌کردم. مثل پدر خدا بی‌مرزم که حلالم نکرده بود.

گوشی را جای خودم روی صندلی انداختم. صفحه‌اش روی صورت ننه‌ی شهاداد خاموش شد.

انتظار داشتم عکسش را بعد از این همه سال نشناسم اما دنیا بهش ساخته بود انگار که هیچ شباهتی به پیرزن‌های هشتادساله نداشت. گلپر از او پیرتر بود. گلپر را درد دوری از

بچه اش به این روز انداخته بود... این زن مگر دردی داشت
در زندگی اش؟

دل گنده بودند. از دم همه ی خاندان شان دل گنده بودند و
خودخواه و خودخواه و خودخواه...

نفهمیدم آن دختر خودش را بیچاره کرده بود یا نه؟
- فلورجانم بیا ببین چه آش کارده ای کاوه آورده با خودش...
هنگام تو هم بیا دختر... بذارش تو آشپزخانه کوچیکه
کاوه جان، دستت درد نکنه.

کاوه و سربه راهی و آش کارده... چیزی می خواست حتماً!
چراغ ها را گفته بودم روشن نکنند. پرده ها را هم گفته بودم
کنار نزنند. داخل عمارت در شب فرورفته بود و نمی دانم
بیرونش چه ساعتی از شبانه روز بود. تحمل نور و روشنایی
را نداشتم.

از زیر راه پله ی گرد وسط هال، سمت آشپزخانه ی کوچک
قدم زدم. وجب به وجب این عمارت را از بر بودم. اندازه ی
تمام ثانیه های که زیر سایه ی سنگین جهانگیر تویش نفس

کشیده بود. نور می خواستم چه کنم. گلپر عادت کرده بود و هنگامه داشت عادت می کرد. کاوه هم...

بیرون از آشپزخانه هیبتش را می دیدم. با چند من اخم حواسش به گوشی اش بود. نور گوشی صورتش را روشن کرده بود.

پریشانی این روزهایش از عاشقی بود؟ شهاداد هم این طور ننه اش را راضی کرده بود؟
- بریزم برات کاوه؟

. نه.

سرش را بلند کرده و داشت نگاهم می کرد. هنوز چند قدم تا آشپزخانه مانده بود. چراغش را روشن کرده بودند. نور چشمم را می زد. چشم هایم که ریز شدند و دستم به سوی شان رفت، گفت:

. چراغو خاموش کن، پرده رو بکش گلپر.

. فلورجانم اومد؟ الان خاموش می کنم.

و خاموش شد. کمی بعد فضا بی چراغ کمی روشن تر شده بود. دمدمه‌های غروب بود انگار و این توجه‌ها از کاوه بعید. روبه‌رویش ایستادم.



#ایوان 122

— چی می‌خوای که دادوقال نمی‌کنی، آش می‌خری، می‌گی
چراغ رو خاموش کنن؟

تنها حسن این پسر این بود که وقتی دستش رو می‌شد دیگر
انکار نمی‌کرد.

. به وکیلت بگو به بهی کمک کنه.

از کنارش رد شدم.

. هرکس کمک می‌خواد خودش بیاد تقاضا کنه.

صدای نچ‌گفتنش را شنیدم.

گلپر سرفه کرد و کسی— در این جمع نبود که مصالحتی
بودنش را نداند.

رو به پنجره کنار هنگامه نشسته بود پشت میز
هشت نفره‌ی وسط آشپزخانه و ظرف‌های آش جلوی‌شان
بود.

روی صندلی پشت به پنجره نشستم. گلپر بلند شد و ظرفی
آش مقابلم گذاشت.

کاوه داخل آمده بود. روبه‌رویم نشست و دست‌هایش را روی میز گذاشت. گلپر باز سرفه کرد.

. پس این همه افتاده بودی دنبالش که چی؟

باز هم سرفه کرد. کاوه بهش توپید که:

. آی بابا گلپر پاشو آب بخور!

گلپر به خنده افتاد و هنگامه لبخند زد. آتش را مزه‌مزه کردم.

. خب بذار از گلوش پایین بره، بعد.

توجهی به حرف گلپر نکرد. می‌کرد عجیب بود!

- چون من ازت می‌خوام لج می‌کنی؟ شصت سالته فلورکی

بزرگ می‌شی؟!

اشتباه می‌کرد، هنوز مانده بود تا به شصت برسم!

گلپر ناله کرد:

. گاو نه من شیرده نباش پسر.

اگر این را نگفته بود، بهتر بود.

نگاهم را بالا آوردم. خیلی هم مهم نبود... نگاه برزخی‌اش

سوی گلپر کشیده شد. پرسروصدا بلند شد و رفت.

صندلی اش روی زمین افتاده بود. هنگامه نمی خورد. گلپر مستاصل ایستاده بود. قاشقش را در ظرف گذاشت و ناله کرد:

. کوفت بخورم من... جای تشکر بود؟!!

قاشق را در دهانم گذاشتم و نگفتم که روی این جمله حساسیت دارد، که یاد کودکی هایش می افتد... روزهایی که هنوز کادوپپچش نکرده بودند برای من... کمی دیگر خوردم. تاریکی غالب شده بود. گلپر این پا و آن پا می کرد.

. برم ازش معذرت خواهی کنم.

بلند شدم.

. بعداً برو.

از آشپزخانه بیرون آمدم.

. چراغها رو روشن کنید. کم... به قدر دیدن.

صدای خروجش از عمارت را شنیده بودم. مسیر سالن کوچک را پیش گرفتم. گلپر تا از دلش در نمی آورد آرام نمی گرفت. گوشی را از روی صندلی برداشتم و به قصد دیدن ساعت روشن کردم. تصویر ننه‌ی شهداد از وسط

تاریکی چشمم را زد. به ساعت ننه‌ی شهادت دنیا همچنان
گلستان بود!



#ایوان123

گوشی را روی صندلی انداختم و سمت پنجره‌ی سرتاسری
رفتم و کمی پرده را کنار زدم. خیلی تاریک نبود. چند تا از
چراغ‌های باغ روشن بود.

هنوز نرفته بود. داشت در باغ پرسه می‌زد.

پرده را کنار زدم. یکی از پنجره‌ها مثل دری کشویی باز می‌شد. از ایوان کوچک پایین رفتم. مسیری را دنبال کردم که لابه‌لای درخت‌ها رفته بود. چسبیده به سرو تنومندی نشسته بود روی زمین.

از دورها صدای اذان می‌آمد. مدت‌ها بود صدایش را نشنیده بودم. بابا نمازخوان بود. ننه‌ی شهاداد هم بود. شاید خدا یکی بود اما بی‌شک خدای بابا و ننه‌ی شهاداد یکی نبود.

. الان تو خونهی اونه.

سرش را سوی من چرخانده بود. انتظار داشت چه کنم؟ شهاداد آن‌قدر خانه نرفت تا دل ننه‌اش به رحم آمد و پدرش را راضی کرد و آمدند خواستگاری دختر رسول محبوب، معلم محبوب دبستان محله.

پدر و پدربزرگش بازاری بودند و پول‌شان از پارو بالا می‌رفت. «لقمه‌ی گنده‌تر از دهن برداشتن توئون داره دختر!» ننه‌ی شهاداد می‌گفت... تاوانش را داده بودم.

. خونهی فرهاد... پسر شهداد!

فکر می کرد با اسم شهداد تحریکم می کند؟ پوزخندهای
ننه ی شهداد به درد این وقتها می خورد. یکی زدم.

. فکر خودتی یا اون؟

بلند شد. جلو آمد و روبه رویم ایستاد.

شهداد روزهای قهرش از خانه ی پدری هم این طور ماتم
زده نبود. اتفاقاً می خندید: «قلق شون دستمه!» راست هم
می گفت خیلی هم دستش بود. ته تغاری خانه که بعد از سه
دختر به دنیا آمده بود. برادر بزرگش همان اول راهش را از
پدر جدا کرده و زنش هم مورد تایید نبود اما آن قدرها ارج و
قرب نداشت که کسی- لی لی به لالایش بگذارد. شهداد نه از
پدر و مادرش تودهانی خورده بود نه از روزگار...

. هفده سال پیش چرا قبولم کردی؟

دقیق تر نگاهش کردم. بی ردی از شهداد...

چرا؟... چرا قبولش کردم؟

از کنارم رد شد و رفت.

دختر جهانگیر خبر نداشت بهانه‌ی شوهر اولم و خانواده‌اش برای طلاق چه بود. ترسش از ارث‌خور اضافه بود که مبادا توله‌ای از من به قول ننه‌ی شهداد بی‌باروبر، زنگوله‌ی پای تابوت پدرش شود.

دکتری که با ننه‌ی شهداد رفته بودم گفته بود نازاست. فرشته اما بعد از پانزده سال به ثمر نشست و نتیجه‌اش همین پسر شده بود. او باردار شده بود و من پا به خانه‌ی جهانگیر گذاشته بودم... شاید من هم یک روز ثمر می‌دادم. سرم را چرخاندم. کاوه دیگر در دیدم نبود... چرا قبولش کرده بودم؟

لابه‌لای درخت‌ها راه افتادم.

دختر جهانگیر هم عین ننه‌ی شهداد بود... هر دو حساب و جبرشان بیست بود و ادبیات‌شان صفر.

گپر دوان دوان آمد. خوشحال بود.

. از دلش درآوردم فلورجانم.

از کنارش گذشتم.

— با فردوس تماس بگیر بگو فردا اول وقت این جا باشه...
بگو واجبه.

. رو چشمم فلورجانم، چشم.



#ایوان 124

کاوه

سه روز بود که خانه‌ی لوک خوش شانس بود و جواب تنها تماس من، «خودم تماس می‌گیرم.» ی بود که توی پیام تحویلیم داده و تماسی هم نگرفته بود.

«به‌درک»

همان بچگی‌ها هم اگر اختیارم دست خودم بود، آویزان زندگی عمه و عمو و ننه‌بزرگ و خاله نمی‌شدم، حالا که عمراً...

بدترین وقت برای مردن ننه‌باباها وقتی بود که اختیار زندگی آدم دست خودش نبود. پدر و مادرها با به‌دنیا آوردن بچه‌ها بدبخت‌شان می‌کردند و با مردن‌شان، بدبخت‌تر!

امروز از صبح مثل آدم آمده بودم گالری. چند مدل ساعت جدید هم سفارش داده بودم. از قضا مشتری هم کم نبود. همان صبح سمیرا و صادق را فرستاده بودم مرخصی و

خودم جوری پشت کار را گرفته بودم انگار که هفت سر
عائله چشمشان به جیبم بود.

از دور شده بودم یک جوان کاری تمام عیار و... خدا هم
که قرار نبود از دلم بشنود.

پس فقط کار کرده بودم و ظهر جای تعطیل کردن مغازه و
رفتن برای ناهار، دکور یکی از ویتترینها را به هم ریخته و از
نو چیده بودم. سه و چهار بود که صادق و سمیرا برگشته
بودند و ناهارم شده بود ساندویچ کتلتی که برایم آورده
بودند و باز افتاده بودم به بخت یکی دیگر از ویتترینها.

کم کم داشتم فکر می کردم کارها را جوری تقسیم کنم که
برای روزهای بعد هم دلیل برای گیرانداختن خودم بینشان
داشته باشم و نه فقط خودم که چرخهای ماشین هم هوس
سرک کشیدن به آن ساختمان آجر سه سانت قرمز را نکنند.
. کاوه گوشیت.

چند دقیقه ای بود که دم در ایستاده بودم و نگاهم را دنبال
آدم و ماشین و گربه و پرنده و چرنده و هر چیزی که می جنبید
می فرستادم تا فکرهایم یک جا گیر نکنند و اصلاً هم فایده ای

نداشت. کی تا به حال ذهن آدم از خودش دستور گرفته بود که حالا بگیرد.

سمیرا گوشی را برایم آورد و هنوز از دستش نگرفته، اسم بهی چسبیده بود به تخم چشم‌هایم.

تازه یادش افتاده بود که باید تماس بگیرد!

گوشی را توی جیبم فرو کردم و باز نگاهم را فرستادم دنبال هر چیزی که روبه‌رویم می‌جنید. فلور طبق معمول تره هم برای حرفم خرد نکرده بود که دلیلی برای حرف‌زدن با بهی داشته باشم. جز آن هم می‌شد لوس‌بازی و مسخره‌بازی و کش‌دادن حرف و زدن به پیراهه که چند دقیقه با صدایش مشغول شوم، که می‌خواستم نشوم!
کاوہ تلفن.

هنوز سمیرا گوشی بی‌سیم تلفن را نیاورده بود که علامت دادم نیاورد و همزمان پرسیدم:

کیه؟

دستش را روی دهانی گوشی گرفت و گفت:

پرسم کیه؟ یا بگم نیستی؟

. پیرس .

پرسید و باز دستش را روی دهانی گوشی گرفت و گفت:

. بهی نیک پور .

می گفت پدرم پشت خط است کمتر تعجب می کردم.
هم زمان که پاهایم سمتش راه افتادند دستم هم به گوشی
توی جیبم چسبید. محض احتیاط گیرنده‌ی تماس بی جواب
دو دقیقه پیش را چک کردم که مطمئن شوم توهم نزده
بودم.

این قدر پی گیر دنبالم می گشت؟!!



#ایوان125

گوشی را گرفتم و سمت در برگشتم.

.الو بهی؟

.سلام کاوه ببخشید مزاحمت شدم.

.چی شده؟

.یه خانمی به اسم فردوس...

پاهایم وسط راه از رفتن انصراف دادند.

— اومده این جا می گه وکیل خانم محبوبه... من گفتم

نمی شناسم اما اون منو می شناسه. تنها چیزی که به ذهنم

رسید این بود که از طرف تو باشه... آره؟

این یکی حتی از تماس گرفتن بهی هم عجیب تر بود.

.وکیل فلوره... منم خبر نداشتم.

.یعنی چی؟ پس خالهت از کجا...

.منظورم اینه که خبر نداشتم وکیلش رو می فرسته سراغت.

چیزی نگفت نگاهی به ساعت کردم. هفت ونیم بود.

. نمی‌خواهی باهاش مشورت کنی؟

. نمی‌دونم...

مردد بود. گفتم:

. یه مشورت ساده‌ست...

. چرا خاله‌ت باید به من کمک کنه؟!

حیف که نمی‌توانستم بگویم: «به خاطر من». چون مسلماً به خاطر من نبود و خودم هم تصویری نداشتم از فلوری که تا حالا به خاطرم کاری کرده باشد!

. اسمشو تو نت سرچ کن مشخصاتش می‌آد...

. آره... دیدم.

. خب دیگه مشکل چیه؟

. کاوه من بهت گفتم تو دست نگه‌دار...

عامیانه‌اش همان "تو فضولی نکن" خودمان بود... نچ کرد و ادامه نداد. چیزی نگفتم. دو ثانیه بعد گفت: "خدا حافظ" و تمام.

گوشی را روی ویتترین پایه‌دار نزدیک در گذاشتم و برگشتم جلوی ورودی.

بعضی بودن‌ها به درد لای جرز هم نمی‌خورد. تهش می‌شد: "تو دست نگه‌دار!" و من دست نگه داشته بودم و...

یکی دو ساعت دیگر می‌شد صدوبیست ساعت، یعنی پنج روز.

توی تمام این چندسالی که فلور از خر شیطان پایین آمده و جای پول تو جیبی گرفتن از حق خودم، گالری ساعت بابا دستم بود، این قدر پشت هم تویش دیده نشده بودم که صادق می‌گفت: «نزنه به سرت تعدیل نیرومون کنی.»

شب‌ها جای عمارت فلورالملوک می‌رفتم سوئیت خودم. غذا هم از خونه سفارش نمی‌دادم و با ساندویچ‌های کتلت و سوسیسی- که صادق از این‌ور و آن‌ور می‌گرفت سیر می‌شدم یا سفارش می‌دادم از همین بیرون بر بغل گوشم بیاورند. وقتی هدف فقط پر کردن شکم بود، طعم و کیفیت می‌رفت ته صف. فقط پول مفت بود که دور می‌ریختم.

همه چیز روی روتین بود و مولای درزش نمی رفت. بهی کی بود؟ فلور کی بود؟ ننه بزرگ و عمه و عموی که پاس کاری کردن شان حرف نداشت، حالا کجا بودند؟ نیازی بود به وجودشان... نه. واقعاً نه، فقط اگر... اگر می شد این فکرها را هم درز گرفت.



#ایوان 126

چپیدن توی گالری باعث شده بود دست جاسوس فلور هم رو شود. دختره زبروزرنگ بود. تا همین چند ساعت پیش اگر گلپر نیامده و سوتی نداده بود، فقط بهش شک داشتم. گلپر استاد سوتی دادن بود و دیگر کسی. بهش خرده نمی‌گرفت.

بعد از چند روز که سراغشان نرفته بودم، سروکله‌اش پیدا شده بود و مطمئن بودم که فلور هیچ نقشی. در حضورش ندارد. غذا آورده بود. دستپختش محشر. کبری بود. بعد از چند روز دلی از عزا درآورده بودم. مهر و محبت این زن هفت صد پشت غریبه بیشتر از آن فلور بود که لقب خاله را یدک می‌کشید.

این همه سال یک بار فکر نکرده بودم که "خونه‌ی خاله" و عشق و حال و این مزخرفاتی که شده بود ضرب‌المثل. یا فلور خاله نبود یا این هم از آن حرف‌های مفتی بود که محض خالی نبودن عریضه کرده بودند توی گوش‌مان.

تیپ دختره برعکس چهره‌ی بی‌اندازه ظریف و دخترانه‌اش، پسرانه بود. با یک گوشی آیفون آخرین مدل عکس‌ها را می‌گرفت. نماد مخصوص فلور! سنش بیشتر از بیست

نمی‌خورد و حتماً یک درد و مرضی توی زندگی‌اش بود که برای فلور کار می‌کرد. کلاً آدم بی‌درد و مرض دور فلور پیدا نمی‌شد. اولی هم خود من!

گلپر دم‌رفتن با دستی که برای دختره تکان داده بود کل استتارهایش را برده بود زیر سوال! بعدش صادق را فرستاده بودم از پشت دختره را غافلگیر کند. قد دومتری‌اش این جور وقت‌ها جواب بود که وقتی گوشی را از پشت از دستش کشیده و بالای سرش برده بود، فقط به زور نردبان می‌شد پسش گرفت. کاری باهاش نداشتم. فقط می‌خواستم خیال جفت‌مان راحت شود که دست‌مان برای هم رو شده بود.

گلپر نفهمیده بود، دست تکان‌دادنش را دیده‌ام. به دختره گفته بودم: «لازم نیست به فلور چیزی بگی، منم نمی‌گم.» اما خب این هم مثل گلپر ذوب در ولایت فلور بود که گفته بود: «معلومه که می‌گیم به خانوم، مگه نامردیم که خیانت کنیم.» لحنش لاتی بود و اصلاً به قیافه‌اش نمی‌آمد. ازش خوشم آمده بود.

برای من که فرقی نداشت این نبود یکی دیگر. برای فلور هم دانستن و ندانستن من فرقی نمی‌کرد. تا همین جا هم

فقط شخصیت عکاس برای من مجهول بود که حالا معلوم شده بود...

.! افتاد.

. افتاد یا انداختیش موش موشک!

دم در گالری اما رو به داخل ایستاده بودم و صدا دقیقاً پشت سرم بود. اصلاً لازم نبود تحلیل کنم، چون...

. حالا باید سهم تو رو بدیم به کاوه.

جلوی گالری تینا خم شده بود سمت زمین و انگشتش را سمت دو اسکوپ شکلاتی افتاده نشانه رفته بود و توی دست کوچکش نان بستنی با یک اسکوپ وانیلی مانده بود که آن هم کج شده و چیزی به افتادنش نمانده بود. بهی هم با دو تا بستنی پشت سرش ایستاده بود. بستنی‌های قیفی که روی هر کدام شان سه تا اسکوپ رنگی رنگی بود. سهم من انگار همان اسکوپ‌های شکلاتی بود که تینا انداخته بود روی زمین.



#ایوان 127

جالب بود، تینا و بهی و سهم من. بعد از پنج روز
 وصله پینه کردن دست و دلم به زندگی ای که واقعی تر از این
 تصویر بود، داشتم برمی گشتم سر خانه ی اول.
 . سلام.

جوابش را ندادم. خم شدم و تینا را یک دفعه از روی زمین
 کندم. یک دور توی هوا چرخاندمش که جیغ زد و خندید و
 از هیجان نان بستنی توی دستش خرد شد و بعد هم افتاد

روی زمین. قشنگ گند خورده بود به جلوی مغازه و عین
خر داشتم کیف می کردم. حتی بیشتر از وقتی فلور از خر
شیطان پیاده شده و بعد از دفاع پایان نامه کل گالری را به
نامم زده بود.

خدا وکیلی احمق بودم. جای حرص آن سه روز بودنش
خانه‌ی فرهاد و این پنج روز چپیدن خودم توی گالری، حالا
خنده‌ام گرفته بود.
. سلام کردم.

گفت و داخل رفت. کسی— نبود. سمیرا و صادق را هم
مرخص کرده بودم بروند نامزدبازی... چشم چرخاند و
برگشت سمت ما.

— بذارش زمین، اینا رو بگیر، یه چیزیم بده تمیز کنم جلو
مغازه رو.

تینا را زمین گذاشتم. یکی از بستنی‌ها را از دست بهی گرفتم
و بهش دادم. به آن یکی اشاره کردم و گفتم خودش هم
بخورد. رفتم سراغ بساط تمیزکاری که توی اتاقک ته گالری
بود.

— بین تینا خانم بستنیش رو که انداختی هیچی، کارم براش
درست کردی!

تینا تخس بود.

.خودش افتادا!

بستنی‌ها را با دستمال برداشتم و توی سطل انداختم. باید
آب می‌ریختم که مورچه جمع نشود. توی گالری دستشویی
بود اما فعلاً نمی‌خواستم داخل برگردم.

چند تا مغازه پایین‌تر جلوی گلروشی شیر آب بود. با دو تا
از مغازه‌دارها سلام علیک کردم. سطل را زیر شیر گذاشتم و
آب را باز کردم. سر چرخاندم سمت گالری... حالا این‌جا بود
و فکر من توی چند دقیقه و فووش چند ساعت بعد، که
باز نبود.

از قضا عادت روی من جواب نمی‌داد. نه پنج روز، نه
بیست و یک روز، نه چهل روز، نه اصلاً یک عمر... مگر
فلور و رفتارهایش توی این هفده هجده سال شده بود
عادت که بهی، پنج‌روزه بشود؟

سطل را برداشتم و برای صاحب گل‌فروشی دست تکان دادم. برگشتم و آب را آرام ریختم روی جای بستنی‌ها... مستقیم نگاه نکردم اما تینا را نشانده بود روی صندلی و بهش تذکر می‌داد که آرام و تمیز بخورد.

تی را برداشتم و کشیدم روی زمین. داشت این طرفی می‌آمد. بستنی خودش توی دستش بود و جای یکی از اسکوپ‌ها رویش خالی. کارم که تمام شد، بستنی را به طرفم گرفتم. با آن یکی دستش به پشت اشاره زد.

— تو اون اتاقکه، قاشقم بود، من سهم مو خوردم... این برای تو.

بی‌حرف و تعارف از دستش گرفتم و رو به خیابان مشغول شدم. کنارم ماند. اگر می‌دانستم تا کی می‌ماند مزه‌ی بستنی را هم حس می‌کردم.

. اون آهنگ‌ها رو نفرستادی برام.

چرا اصرار داشت به بودن و حرف زدن؟ تینا را که نمی‌شد حذف کرد. وقتی بود انگار لوک خوش‌شانس داشت از گوشه و کنار دست تکان می‌داد. این پازل توی ذهنم بود و

دنبال عادت می‌گشتم؟ وقتی پای جبر وسط بود فکرکردن
به عادت مسخره بود.
. بهی نمی‌خوام دیگه.

رفت تا به داد تینا برسد. بستنی را تمام کردم و داخل
برگشتم. آخر هم نفهمیدم چه مزه‌ای داشت. تینا با دست
و صورت خیس از اتاقک ته گالری بیرون آمد و سمتم دوید.
. من شب پیش بهی می‌خوابم.

مسلماً نمی‌شد گفت: «خوش به‌حالت»
. بابات کجاست؟

بهی هم بیرون آمد و تنیا گفت:
. رفت دبی... من موندم پیش بهی.



#ایوان 128

بھی

نتیجہی چند روز بودن و نقش بازی کردن برای فرہاد شدہ
بود رضایتش بہ این کہ تینا پیش من بماند و این طور دلبرانہ
برای کاوہ شیرین زبانی کند. کاوہ مثل ہمیشہ نبود. نباید
می آمدم... چرا آمدہ بودم؟

کیفم روی ویتترین کنار دیوار بود. باید تبلت تینا را درمی آوردم و دستش می دادم که حواسش پرت شود و با گاوہ حرف بزنم؟ بهش بگویم چرا آمده بودم؟ خب چرا آمده بودم؟

هنوز قدمی برای رفتن سراغ کیف و درآوردن تبلت برنداشته بودم که گاوہ گوشش اش را درآورد و دستش داد. تینا را روی مبل خاکستری و پایه چوبی کنار دیوار نشانده و خودش باز رفت دم در.

کنارش ایستادم و گفتم:

. ممنون به خاطر معرفی وکیل.

. از فلور تشکر کن.

اخم نداشت و لحنش هم آرام بود، اما...

— خسته‌ای؟ سرت شلوغه؟ قه‌ری؟ ناراحتی؟ ما بریم؟ یا چی؟

سرش را به طرفم چرخاند و بعد کامل چرخید. من هم.

. کلاً خونه‌ی اون بودی؟

فقط سرم را به تایید تکان دادم. آرام و کوتاه. بعضی—
سکوت‌ها را نمی‌شد بی‌جواب گذاشت. گفتم:

.وقتی فقط یه راه روبه‌روته نمی‌تونی ازش بیای بیرون، باید
تا تهش بری. حتی اگه آخرش از خودت متنفر بشی.

چرخیدم و رو به خیابان ایستادم. نگاهش از آن‌هایی بود
که هنوز به آخر خط نرسیده می‌توانست از خودم متنفرم
کند.

.چشماتو تا ته باز کن که راه‌های دیگه رو هم ببینی.

— تو خیابون یه طرفه اگه بخوام خلاف جهت حرکت کنم،
بقیه از روم رد می‌شن.

.بقیه کیه؟ فرهاد؟

سیامک... فرهاد... مشفق... بقیه‌ی گرگ‌هایی که هنوز
لباس آدمیزادی تن‌شان بود و نشناخته بودم.

هرچه گشتم هیچ اثری از آن کاغذ در خانه‌ی فرهاد پیدا
نکردم. همان کاغذی که ویدا هم در شرکت به دنبالش بود.
دیروز از غیبت فرهاد استفاده کرده اما نتوانسته بود آن‌جا

هم پیدایش کند. هیچ چیز نبود، جز همان وکالت نامه که
هر بار بهش فکر می کردم همه ی وجودم می سوخت.

اگر آن کاغذ لعنتی را پیدا می کردم شاید مجبور نبودم خیلی
کارها بکنم اما حالا چی کار باید می کردم؟ راه دیگری نبود...
متاسفانه این دنیا دیگر دار مکافات نبود... نمی توانستم به
امید تقدیر بنشینم، باید خودم سراغ گرگ ها می رفتم.

نگاهش کردم. اخم هایش را...

. مجبورم کاوه.

. چرا از کسی کمک نمی گیری؟ فردوس زبروزرنگه.

. اما برای کار قانونی.

انگار نقابی از صورتش افتاده بود. تمام سکون و سکوت و
فاصله ای که در همین چند دقیقه در حالات و حرکاتش
بود، محو شد.

. چه غلطی می خوای بکنی؟!



#ایوان 129

چرا درست دم بزنگاه پرده از احساسش افتاده بود؟ چرا حالا که باید محکم‌تر از همیشه در این مسیر یک‌طرفه پیش می‌رفتم؟ چرا هیچ‌وقت هیچ‌چیز سر جای خودش نبود؟ این دیگر چه زندگی‌ای بود؟

نگاهی به تینا انداختم و لبخند زدم.

در حقیقت امروز پا روی عقم گذاشته و آمده بودم این چند روز فرصت باقی مانده پیش از به گندکشیده شدن شناسنامه‌ام را با او... یعنی پیش او... خوب... راستش بهتر بود دهان ذهنم را ببندم و...

. اومدم که به خاطر خانم فردوس ازت تشکر کنم و خب...
اون روز پای تلفن لحنم خوب نبود... بستنیت هم که افتاد
و...

سرم را کج کردم سمت تینا.

. بریم تینا؟

جواب داد:

. نه.

کاوه هم جلو آمد و راهم را بست. عصبانی شده بود.
— بی خود کردی اومدی این جا وقتی فقط می خواستی گه
بزنی به اعصاب من!

چه می گفتم وقتی حق داشت. باید می گفتم که زورم فقط
به تو رسید، که دارم لنگهی سیامک و فرهاد و مشفق
می شوم. شبیه گرگها... کی لباس بره بودنم دریده می شد و
همه ذات حقیقی ام را می دیدند؟

. معذرت می خوام.

. نخواه. مغزتو به کار بنداز!

با نزدیک شدن خانمی به در گالری، زودتر فاصله گرفتم و سمت تینا رفتم.

سرش را از روی گوشی بلند کرد و گفت:

. می‌خوام بازی کنم.

. یه دور دیگه بازی کن بعد بریم.

. بابایی کی می‌آد؟

فرهاد دیشب با او خدا حافظی کرده و صبح زود رفته بود. تینا از وقتی از خواب بیدار شده بود تا الان، دومین بار بود که این سوال را می‌پرسید. چند روز دیگه.

دفعه‌ی قبل هم همین جواب را داده بودم. فرهاد هم همین جواب را به من داده بود. یعنی وقتی راضی شد تینا پیش من بماند، مدت سفرش از دوسه هفته به یک هفته و بعد به چند روز رسید.

تینا و فرهاد به هم وابسته بودند و... یک حس کاملاً طبیعی بود که هرچند در من و بی‌شک سیامک هم نبود، اما نباید برایش اخم می‌کردم.

نفسم را آرام بیرون دادم و برای منحرف کردن ذهنم حواسم را به مشتری کاوه دادم.

ساعتی می خواست که سر عقد به دامادش هدیه دهد. من هم به جای مامان سر عقد به فرهاد ساعت هدیه داده بودم. ساعتی که هنوز هم ازش استفاده می کرد...

چرا استفاده می کرد؟ چرا از این که گفته بودم دلیلم برای ازدواج خود اوست، خوشش آمده بود؟ نقش بیتا چی بود؟ سرگرمی؟ یعنی این چند ماه آن قدر در ذهنش نمانده بود که این قدر زود کنارش بگذارد و من را جایگزینش کند؟ یعنی هدفش از ازدواج واقعاً فقط تینا بود که تغییر گزینه تاثیری رویش نداشت؟ پس چرا مدام به این مسئله اشاره می کرد که بهی بودن، فقط مادری کردن برای تینا نیست؟

. بهی... خاموش شد.

گوشی کاوه را می گفت. اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

. شارژشو تموم کردی؟

. نه فقط بازی کردم.

به موهای فرفری‌اش دست کشیدم. از روی مبل پایین
آمد و گفت:

.دیگه بریم.

لحنش کمی بوی بهانه‌گیری گرفته بود و امیدوار بودم این
چند روز بیشتر از این نشود.

رفتن تینا سمت در، با خروج خانم مشتری با کیف
مخصوص گالری، هم‌زمان بود.



#ایوان130

کاوہ زودتر سراغ تینا رفت و بغلش کرد. واقعاً حرفی برای گفتن به او نداشتم و از این که آمده بودم پشیمان بودم و از خودم عصبانی. کاوہ حق داشت هرچه از دهانش درمی آمد بارم می کرد.

نزدیک شان که رسیدم، تینا را زمین گذاشت و ازش خداحافظی کرد. بعد هم سمت همان اتاقک رفت. نفسم را بیرون دادم و گوشی خاموشش را روی یکی از ویتترینها گذاشتم. دست تینا را گرفتم و از گالری بیرون آمدیم.

. شام چی می خوره عشق بهی؟

کمی چرخید و گفت:

. نمی دونم.

داشت بی حوصله می شد. امشب ممکن بود بیشتر دلش هوای فرهاد را بکند. شده بود که گاهی شبها پیش من بماند اما می دانست که فرهاد هست و دیر یا زود به دنبالش می آید.

آن قدر چشم‌چشم کردم تا سوپری را در مسیرمان دیدم.
دستش را به طرفش کشیدم و گفتم:

. من فکر کردم قراره برای منم غذا درست کنی تو.

. چی؟

. تو آشپزی، خودتم باید بگی؟

. مثلاً پیتزا؟

. سرم را تکان دادم.

. فردا هم می‌تونیم کیک درست کنیم.

. با خامه و اسمارتیز.

. با هرچی تو دوست داشته باشی.

لابه‌لای راهروهای تنگ سوپرمارکت وسایلی که
می‌خواستیم را برداشتیم. تینا سر کیف آمده بود. بیرون که
آمدیم تا رسیدن به قسمتی که بتوانیم سوار تاکسی شویم با
هم شعر خواندیم. دوست داشتم روزی را تصور کنم که
همه چیز تمام شده و دست تینا توی دست من باقی مانده

بود... ناخودآگاه دستش را محکم‌تر گرفتم و نگاهش کردم.
تینا نبودن فرهاد را تا کجا دوام می‌آورد؟

سرم را تکان دادم. حالا وقت فکرکردن به این‌ها نبود. حالا فقط باید آن قدر سرگرمش می‌کردم که هوس دلتنگی به سرش نزنند و از خستگی خوابش ببرد و... برده بود.

آرام روی تخت من خوابیده و تا صبح تکان هم نخورده بود. پیتزا را دیشب درست کرده و کیک را گذاشته بودیم برای امروز. صبح برده بودمش مهد و خودم به خونه رفته بودم. تمام مدت تا همین حالا که تینا را از مهد برداشته بودم و فقط چند قدم تا خانه فاصله داشتیم، به جز تماس کوتاهی که فرهاد گرفته و چند کلمه‌ای هم با تینا حرف زده بود، غیر از همین روزمره‌ی ساده به هیچ‌چیز فکر نکرده بودم. بعد از این همه‌چیز به قدر کافی سخت می‌شد...

کلید را هنوز یک دور کامل در قفل نچرخانده بودم که با تقی باز شد.

. صبح درو قفل کردیم، مگه نه تینا؟

تینا سرش را سمتم بالا گرفته و نگاهم می کرد. به رویش لبخند زدم و در را فشار دادم اما ته دلم انگار شور می زد. جلوی تینا را گرفتم که داخل نرود. اول در را تا ته هل دادم. چراغ راهرو روشن بود. این را دیگر مطمئنم که روشن نگذاشته بودم.

چشم‌هایم زودتر از پاهایم تا وسط راهرو رفتند و... دندان‌هایم چفت شدند و نفسم از دماغم خارج شد. کفش‌هایم را وسط‌ها انداخته بود... تینا انگار که فهمیده بود چیزی درست نیست، آرام کنار پایم ایستاده و لباسم را توی مشتش گرفته بود.



#ایوان 131

در را بستم. خم شدم و به زور به رویش لبخند زدم.
گونه‌اش را بوسیدم و آرام توی گوشش گفتم:
. همین جا بایست تا من بیام، باشه؟
سرش را به چپ کج کرد که یعنی باشه.
حتی نتوانستم جلوی تینا خودم را کنترل کنم. کفش‌هایش
را با پا توی دیوار کوبیدم.
صداهایی از همان راهرو می‌آمد. هرچه به اتاق بھی
نزدیک‌تر می‌شدم، صدای ناله‌ی پیچیده در فضا بلندتر
می‌شد. از سرعت قدم‌هایم کم شده بود. پشت در ایستادم.
لای در باز بود اما توی دید نبود.

صدای ناله مثل صدای گریه بود! حرف‌هایش نامفهوم بود. در را بیشتر هل دادم. چشمم اول به بطری خالی کنار تخت افتاد و بعد به خودش که همان‌جا روی زمین بالش بهی را بغل کرده و شانیه‌هایش تکان می‌خوردند.

برای لحظاتی فقط خیره‌اش مانده بودم. نه حسی. داشتم نه فکری. این تصویر نه فقط جدید بود، جایی هم در تصوراتم نداشت. ماتی‌ام با صدایش تمام شد.

. بهین... بابا... دخت... هیع...

حالم داشت به هم می‌خورد.

توی مستی پدر شده بود؟

توی مستی یادش افتاده بود که چه به روز بهی آورده بود؟

. برای چی اومدی این‌جا؟

نمی‌دان آن‌قدر مست بود که متوجه نشد یا توجهی به حرفم نکرد.

خوب می‌دانستم که هیچ کنترلی روی خودم ندارم. نگاهم به بطری خالی روی زمین بود. «مگه چی می‌شد اگه برش

می داشتم و می کوبیدم توی سرش؟» هیچی به خدا که چیزی نمی شد...

آدمی را که از حیوان هم پست تر بود، فقط به خاطر اینکه من را پس انداخته و نقشش شده بود "پدر" باید روی سرم حلوا حلوا می کردم؟

چشم‌هایم داشتند آتش می گرفتند اما دریغ از یک قطره اشک.

بالش بهی توی بغلش بود. حالا دلیل بویی را می فهمیدم که دفعه‌ی پیش هم حس کرده بودم. خیز برداشتم و بالش را چنگ زدم و با قدرت از توی بغلش بیرون کشیدم. آن قدر تنش سست بود که با جدا شدن بالش از بغلش به پشت پرت شد و سرش توی دیوار خورد.

از صدای ضربه تنم لرزید اما او باز توی خودش جمع شد و به گریه‌اش ادامه داد.

همه‌ی وجودم می لرزید. صدایی دیگر با صدای نحسش ترکیب شده بود. بالش را روی تخت انداختم و دستم را روی صورتم فشار دادم. به طرفش خم شدم.

. برای چی گریه می کنی!؟

صدایم بلند بود. نه این که حالی حنجره‌ام باشد، نه...
گوش‌هایم از بلندی‌اش سوت کشیده بودند.

مثل بچه‌ها حق‌ها می کرد. اما دلم نمی سوخت. باید ضجه
می زد باید خودش را می کشت... باز به طرفش خم شدم:
. حق نداری پاتو این جا بذاری.

آن صدای دیگر بلندتر شده بود... چقدر آشنا بود.
سرم را به صورتش نزدیک‌تر کردم، از بوی گند دهانش
می توانستم بالا بیاورم.

. برو همون خراب شده‌ای که از هم دستت گرفتی! هی ازش
باج بگیر و دهن تو ببند!
. ب...هی...

صدای فریادم، صدای حق‌ها سیامک هردو در گوشم
خفه شدند و فقط همان صدایی ماند که حالا پشت در
رسیده بود و کم کم داشت برایم معنی می شد... تینا.

برگشتم سمت در و به خودم فحش دادم. صورتش سرخ و خیس بود.

. می...خ...وام... برم پی...ش بابا...پی.

. خاک تو سر من.

از تمام آن فریادهای دیوانه‌وار فقط همین زمزمه‌ی درمانده برایم مانده بود. بغلش کردم و بی‌نگاهی به پشت، سمت در رفتم و از خانه خارج شدم.



#ایوان132

کاوه

دیروز زده بودم توی برجکش اما بیشتر انگار به خودم خورده بودم. مگر احمق بودم که پشش بزنم وقتی با پاهای خودش آمده بود سراغم. حالا هرچند موقت و الکی... اصل بساط این زندگی هم الکی و مسخره‌بازی بود.

پدرم درآمده بود که همان دیشب سراغش نروم. خوشم نمی‌آمد که توی محل زندگی‌اش سوژه‌اش کنم. بهترین جا برای منتظر نشستن اطراف همین خونه بود.

نشده بود زودتر بیایم. توی پنج روز خفه کردن خودم با کار، کلیدهای صادق را گرفته بودم که صبح‌ها مجبور باشم تنم را از تخت جدا کنم و به مغازه بروم. بعد هم یک سری از سفارشات جدید رسیده و درگیر آنها شده بودم تا الان که دیگر امیدی به بودنش توی خونه نداشتم و محض پرکردن وقت آمده بودم سری بزنم و بعد راهم را بکشم و بروم.

هنوز کامل از ماشین پیاده نشده بودم که یک تاکسی— جلوی خونه ایستاد و بهی تینابه‌بغل ازش پیاده شد! خب مثل این که تنه‌ی شانسم به تنه‌ی لوک خورده بود. نیشم هنوز تا ته باز نشده بود که با دقت در قیافه‌اش و حالت بغل گرفتن تینا ابروهایم نزدیک و نیشم بسته شد. رنگش پریده بود و کم مانده بود تینا از دستش ول شود. در را بستم و دویدم به طرفش. متوجه‌ام شد. تینا خواب بود اما از صورتش معلوم بود که گریه‌ی مفصلی کرده. خودش هم که اهل گریه نبود اما چهره‌اش درب‌وداغان بود. دستم را برای گرفتن تینا پیش بردم. مخالفت نکرد. گوش‌اش داشت زنگ می‌خورد. دست توی کیفش کرد و جواب داد.

. بله... سلام... پیش منه؟ نمی دونم...
 دستش را به بالای ابروی چپش فشار داد.
 – خودم اومدم... چرا رفته بودم اما... برگشتم... دم درم...
 الان می آم.
 صدایش گرفته بود و بی حال. قطع که کرد، گفتم:
 . چی شده؟

چند ثانیه نگاهم کرد. دهانش را باز کرد و جای حرف
 نفسش را بیرون داد و چهره اش آویزان تر شد. دو قدم رفت
 اما پشیمان شد. برگشت و گفت:

– نمی خوام یه آدم بی خود باشم که با دست پس می زنه و با
 پا پیش می کشه... اما دیروز دقیقاً شده بودم همین آدم
 بی خود... تهش من چاره ای جز ازدواج با فرهاد ندارم کاوه.

دیگر بی رنگ نبود. عین لبو شده بود و از حرص داشت
 منفجر می شد. یک چیزی شده بود که جای خانه برگشته
 بود این جا و حرف هایی می زد که اگر حواسش بود دهانش را
 برای گفتن شان درز می گرفت.

با سر سمت در خونه اشاره زدم و گفتم:

. برو به کارت برس.

دستش را برای گرفتن تینا جلو آورد. عقب رفتم و گفتم:

. برو، زود بیا.



#ایوان133

سمت ماشین رفتم و تینا را روی صندلی عقب خواباندم. به در تکیه دادم. رفته بود داخل اما انگار هنوز همان جا می‌دیدمش و سرخی صورتش توی چشمم می‌زد.

صدای گریه‌ی تینا از جا پراندم. روی صندلی نشسته و توی همین دو ثانیه صورتش عین بهی سرخ شده بود. سریع در را باز کردم. توی این لحظه آشنا بودم هیچ تاثیری توی آرام‌شدنش نداشت. ترسیده بود و بابایش را می‌خواست. بغلش کردم و سمت خونه دویدم. توی حیاط از صدای گریه‌اش، بهی بیرون پریده بود. بغلش کرد. زیر لب با حرص زمزمه می‌کرد:

. خاک تو سر من.

نچی کردم و "ای بابا" گفتم.

حواسش این جا نبود.

. بابایی... و... می‌خ... و ام.

با این جمله‌ی تینا بساط فحش دادن به خودش را جمع کرد. حالا جمله‌هایی که می‌گفت برای آرام‌کردنش بود. صورتش اما هنوز قرمز بود. دستم را دراز کردم تا دوباره تینا

را ازش بگیرم. به زور سر پا بود. باز هم مخالفت نکرد. دستش را به صورتش کشید و بالای هردو ابرویش را فشار داد.

. چطوری روش می شه تو اتاق بهی گریه کنه؟

کف دستش را به پیشانی اش زد.

. وای خدا دارم دیوونه می شم.

خانم رئوف از ساختمان بیرون آمد. سروصدای تینا همه را خبر کرده بود. با من سلام علیک کرد و علت گریه ی تینا را پرسید. بهی گفت:

. باباش رفته مسافرت.

رفت پشت سرم و شروع کرد به حرف زدن با تینایی که فعلاً به هیچ صراطی مستقیم نمی شد.

- بابایی قرار کلی سوغاتی قشنگ بیاره برای تینا خانم... گریه نکن دختر خوبم... تو که همیشه دوست داشتی پیش خاله جانت باشی... گریه نکن عزیزکم...

حواسم به بهی بود. دستش را پشت سرش برد و فشار داد. سرش درد می کرد. شاید فشارش هم زده بود بالا که سرخی

صورتش کم نمی شد. چی شد بود مگر؟ کی توی اتاق بهی گریه کرده بود؟ "بهی" که درواقع خواهرش بود... به هر حال هرکی که بود و هرچی که شده بود، مهم نبود، چون فقط با فحش دادن به لوک دلم خنک می شد.

برگشتم سمت خانم رئوف که هنوز با تینا مشغول بود و گفتم:

. بهی حالش خوب نیست.

نگران سمتش رفت. بهی هم مخالفتی نکرد. باز هم توی حال و هوای خودش رفته بود. به زور خانم رئوف همراهش شد و داخل رفت.

سعی کردم صدایم بلندتر از گریه‌ی تینا بشود و شروع کردم به مخزنی. انواع و اقسام باج و رشوه‌هایی را برایش ردیف کردم که توی این حالت جواب می داد.

البته فلور هیچ وقت باج نداده بود. خر که می شدم، یاغی گری که می کردم می شد دیوار، کروکور! این بدترین تنبیه بود. بدترین زجری که همیشه بهم داده بود. صد رحمت به

دیوار که حداقل می شد رویش یادگاری نوشت... فلور سنگ بود.



#ایوان 134

— مگه بهی بهت نگفته بود قراره بریم یه جای خیلی باحال چادر بزنیم. عین چهارشنبه سوری آتیش روشن کنیم. غذا بخوریم، کلی بازی کنیم... نگفته بود؟... نه؟ تینا؟ می خواستم برات تاب ببندم به درخت...

. نه ... نگفت ...

خب انگار این یکی رشوه داشت جواب می داد.

! یعنی یادش رفته بگه؟

. نمی دونم.

سرش را از روی شانهام بلند کرد. موهای چسبیده به پیشانی اش را کنار زدم و دستم را آرام زیر چشم هایش کشیدم. آب از دماغ نقلی اش راه افتاده بود. توی ماشین دستمال بود اما می ترسیدم پا بیرون بگذاریم و دوباره شروع به گریه کند. کمی سرم را عقب کشیدم و بیشتر نگاهش کردم. شانیه هایش را جمع کرد و سرش را عقب برد.

. می دونی چقدر خوش به حالته که خالهت بهیه؟

نه نمی دانست ... هیچ کس بهتر از من نمی دانست.

. آروم شد؟

بهی بود. رنگش کمی بهتر شده اما در کل فرق چندانی نکرده بود. چشم هایم در حال بررسی اش بودند و زبانم راه افتاد.

. یه دستمال بیار دماغشو پاک کن.

برگشت داخل و خیلی زود این دفعه کیف به دوش بیرون آمد. دماغ تینا را همان طور توی بغلم تمیز کرد و بعد دست هایش را برای بغل کردنش پیش آورد که عقب کشیدم و گفتم:

. من و تینا برنامه داریم خانم، مزاحم نشو.

خیلی واضح حوصله نداشت اما جلوی اخم کردنش را هم گرفت. متاسفانه یا خوشبختانه قرار نبود به میل او رفتار کنم.

تینا گفت:

. بهی نمی آد؟

. می آد.

چرخیدم سمت در.

. بریم تو ماشین برنامه ی پیک نیکمون رو بچینیم.

نخواستہ بود از بغلم پایین بیاید اما برگشته بود و داشت بهی را نگاه می کرد. معلوم بود که می آمد. تینا را صندلی

عقب سوار کردم و بدون مکث خودم هم سوار شدم تا بهی فرصت مخالفت کردن نداشته باشد. اخم کرده سوار شد و به طرفم چرخید. آرام گفتم:

. کاهه ما باید بریم خونه... یعنی خونه‌ی فرهاد.

من هم مثل خودش اخم کردم:

. چرا خونه خودت نمی‌ری؟

صورتش جمع شد:

. فعلاً نمی‌شه رفت...

خب احتمالاً به آن کسی— ربط داشت که توی اتاق خواهرش گریه کرده بود، یعنی جز این چیزی به مغزم نمی‌رسید.

تینا از بین دو صندلی خودش را جلو کشید و آرام گفتم:

. چادر منم ببریم بهی؟

من منظور تینا را گرفته بودم اما بهی گیج‌ووویج نگاهش می‌کرد. نگاهش را به من داد:

. چیه فکر کردی بچه بزرگ کردم تا حالا که براساس اصول
روان‌شناسی- آرومش کنم... من فقط بلام رشوه بدم... یه
تپلشو دادم، گرفت ساکت شد.
. چی؟

_ همین که فردا قراره بریم یه جا چادر بزنیم و آتیش روشن
کنیم و تاب ببندیم به درخت.



#ایوان135

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد تک خندی زد و دستش را به صورتش کشید. خنده‌ی شل و ولش بهتر از آن صورت سرخ و زمزمه‌ی اعصاب خردکنش بود.
 . تینا باید بره مهد.
 بهانه بود.

— حتی برای همون مدرسه رفتنم هیچ بایدی نیست،
 مهد رفتن بچه‌ی چهارساله که فقط قروفره.
 . بریم بهی.

تینا خودش را بیشتر جلو کشید. بهی هم به طرفش چرخید و صورتش را بوسید. چند بار پشت هم. بعد موهایش را باز کرد و آرام آرام دوباره بست. همین چند دقیقه با حرکت انگشت‌های بهی لابه‌لای موهای تینا، با نوازش صورتش با بوسیدنش، تمام آثار ناراحتی و گریه را از صورتش شسته بود و من فقط نگاه‌شان کرده بودم.

مهم نبود که چقدر دست‌هایش کوچک بودند و انگشتانش ظریف، مهم این بود که بلد بود ازشان استفاده کند. دست‌های فلور که فقط تو دهانی زده بودند...

مهم این بود که... خوش به حال تینا.

کارش که تمام شد باز سر و پیشانی‌اش را بوسید و پشتش را به صندلی تکیه داد. خیره شده بود به روبه‌رو. چند ثانیه گذشت و چیزی نگفت. فقط سرش را خم کرد و شاید این دفعه نگاهش به انگشت‌های خودش بود که توی هم چفت‌شان کرده بود.

تینا هم ساکت و منتظر بین دو تا صندلی ایستاده بود. سرش را چرخاند سمت من، کمی نگاهم کرد و بالاخره گفت:

. باشه... بریم.

استارت زدم و هم‌زمان پخش را هم روشن کردم. یادم نبود قبل از آمدن چه مزخرفی داشت پخش می‌شد که همان اولین کلمه چشم بهی گرد شد و سریع چرخید و دست‌هایش را روی گوش‌های تینا گذاشت و من با "بوق" بلند و

کش داری که گفتم دستم را روی دکمه‌ی قطع آهنگ
کوبیدم.

سرم را سمت‌شان کج کردم و بعد هردو به خنده افتادیم.
دستش را که از روی گوش تینا برداشت، او هم شروع به
جیغ‌جیغ و خنده کرد. شانس آوردیم که آن کلمه را نشنیده
و به‌جایش بوق‌زدن من را تقلید می‌کرد.

خنده‌مان که تمام شد بهی گفت:

. باز اعصاب نداشتی؟

فولدر پخش آهنگ را عوض کردم و همان‌طور که دنبال
یک بی‌دردسرش می‌گشتم، گفتم:

. ندیدیش مگه دیروز تو مغازه؟

گیج و کنجکاو گفتم:

. کی؟

. دختر موکوتاهه که داشت با اعصابم ژاکت می‌بافت؟

آهنگی که می خواستم را پیدا و پلای کردم. بهی داشت نگاهم
می کرد، من اما چرخیدم سمت تینا و با آهنگ برایش
خواندم:

. تو که آخه دلت سنگی نی

کی گفته چشمای سیاه، رنگی نی

تو با اون پوست سبزه موی فر باحال

سه رو پر کردی د بابا بده چهار... هی

نمی دونی چقدر شیرینه تو خندهت...

با ضرب آهنگ سر تکان می دادم و برای تینا می خواندم. تینا
حسابی کیفور شده بود و... نبض حواس کل تن من، توی
یک نقطه گوشه‌ی چشمم می کوبید که نگاه بهی را ازش
شکار کرده بودم.



#ایوان 136

بھی

گفته بود همه چیز با خودش، ما فقط صبح زود آماده
باشیم.

دیشب آن قدر وقت را تلف کرده بودیم که مطمئن باشم وقتی برمی گردیم اثری از سیامک نیست. اما مگر به این چیزها بود وقتی تصویر وضع خراب و صدای گریه اش با چسب دوقلو به مغزم چسبیده بود.

لابه لای فکرها، درگیری ها و حرص هایی که نتیجه شان شده بود بی خوابی، کمی وسیله برای تینا جمع کرده بودم و کمی هم خوراکی و هرچیزی که شاید به درد پیک نیک می خورد.

زبانم نچرخیده بود که بگویم این چند روز آخرین روزهایی هستند که می توانیم آزادانه در کنار هم باشیم، فقط همان دم که از هم جدا شدیم برایش پیام فرستادم: «به حال خوب خودت فکر کن کاوه. من و تینا خوبیم، نمی خوام برات سخت تر بشه.»

بهتر از این نتوانسته بودم حس و حرفم را بگویم. شاید هم می توانستم و باز دز خودخواهی ام غالب شده بود. چه عیبی داشت به این پیک نیک می رفتیم و بعد... بعدی در کار نبود.

بخشی از درونم انگار افسار گسیخته بود. نه، درستش این بود که تمام من افسار گسیخته بود اما تا قبل از این که

احساس کاوه بیان شود، تمام جنون من فقط یک هدف و مسیر را نشانه می‌رفت. حالا انگار دو قطبی شده بودم.

هم از دست خودم خسته و کلافه بودم، هم مشتاق پس‌زدن فکریایی که نشان می‌داد هنوز وجدانم داشت تلاشش را می‌کرد؛ هرچند بی‌ثمر...

کاوه، هیچ جوابی به پیامم نداده بود.

ساعت شش و نیم صبح بود. کاوه دیگر باید می‌رسید، یک ربع پیش پیام داده بود. لباس‌های تینا را همان‌طور توی خواب عوض کرده بودم و وسیله‌ها را دم در گذاشته بودم. با تک زنگش روی گوشی، تینا را بغل کردم و بیرون رفتم. پیاده نشده بود. با دیدنم پایین آمد و تینا را از بغلم گرفت. خوابونش رو صندلی تا بیام.

زود داخل برگشتم و وسیله‌ها را برداشتم. در را که می‌بستم، فقط به عوض کردن هزاربانه‌ی قفل در فکر می‌کردم که این دفعه‌ی آخر پشت گوش انداخته بودم.

زود بیرون رفتم و از میان وسایلی که آماده کرده بودم، پتوی مسافرتی و بالش کوچکی درآوردم و روی صندلی عقب

انداختم. گاوه تینا را روی شان خواباند و در را آرام بست.
هر دو سوار شدیم.

- لطفاً اول برو خونه‌ی فرهاد، به تینا قول دادم چادرش رو
بیارم.

ماشین را راه انداخت و گفت:

— خوب نیست آدم وسط برنامه‌ی یکی دیگه قول و قرار
بذاره واسه خودش.
لبخند زدم.

. تقصیر خودته که به هر ساز من می‌رقصی!

فکر می‌کردم داریم شوخی می‌کنیم، از اخم و جدیتش جا
خوردم.

— نه پس انتظار داشتی بذارم اون همه هزینه‌ای که واسه
کلاسای خردادیان کرده بودم، هدر بره.



#ایوان 137

خودش زودتر خنده‌اش گرفت. من هم خندیدم و توی
دلم چند تا حباب خوشی ترکید. غم سوزن‌هایش را توی
دلم مین‌گذاری کرده بود.

— اگه امنیت ملی به خطر نمی‌افته می‌شه بگی دیروز چی
شده بود؟

سرم را سمت پنجره چرخاندم.
. یکی رو دیدم که دوست نداشتم ببینم.

دیگر چیزی نپرسید. نپرسید چون مدل جواب دادن من
مجبورش می کرد ادامه ندهد.

پخش ماشین به خاطر تینا خاموش بود. فلش آهنگ های
مجاز برایش را هم همراهم آورده بودم. هیچ اعتباری به
رپ های کاوه نبود.

نمی خواستم سکوت کنیم. حالا که امروز توی تقویم
زندگی مان رقم خورده بود می خواستم فقط خوش بگذرد.
آن قدر زیاد که خاطره اش در تلخ ترین لحظه ها هم بی اثر
نشود.

سرم را به طرفش چرخاندم. آرام می راند و مدام از آینه
عقب را نگاه می کرد. من هم سر چرخاندم و تینا را نگاه کردم.
جایش خوب بود و آرام خوابیده بود.

نگاهم را برگرداندم و گفتم:

. خالهت از دست مون ناراحت نشه؟

. بشه!

لحنش بی خیال بود. من هم مثل خودش، حتی کمی
غلیظ تر گفتم:

. والا!

وقتی قرار بود خودم هم با زمانه هم دست شوم و گندهای بیشتری به زندگی ام بزنم، ناراحت شدن خانم خاردار دیگر چندان هم اهمیت نداشت.

انتظار تاییدم را نداشت که خنده اش گرفت. سرش را به طرفم چرخاند و گفت:

. زدی به سیم آخر؟

لبخندم محو شد. از کجا فهمیده بود؟ فقط به شوخی می گفت یا واقعی بود؟ سرم را چرخاندم سمت پنجره و زیر لب گفتم:

. خیلی وقته زدم.

دیگر به یک سال می رسید... چه روز بدی بود. حیف که نمی توانستم بگویم کاش هیچ وقت نفهمیده بودم. اتفاقاً برای تمام سال هایی که دیر فهمیده بودم شاکی بودم و جز همین، کاری از دستم بر نمی آمد. جز همین و جری تر شدن برای این که حتماً دوسه نفر را به خاک سیاه بنشانم.

. قول می دم فقط بشنوم. نه دهنمو باز می کنم نه هیچ کاری.

لحنش جدی شده بود و من می‌خواستم باز به در شوخی
بزنم.

. اگه بشنوی و کاری نکنی که قشنگ از چشمم می‌افتی!
با لبخند سرم را به طرفش چرخاندم. جدی خیره به
روبه‌رویش بود. جدی و کمی هم منقبض.
. شوخی کردم.

توجهی نکرد. حالتش هم تغییری نکرد... کمی بعد گفت:
. اینه یا بعدی؟

اشاره‌اش به فرعی خانه‌ی فرهاد بود.
. همین.

نفسم را آرام بیرون دادم و کلید خانه را دستم گرفتم و کمی
پایین‌تر از مجتمع‌شان اشاره کردم که بایستد. به محض
توقف پیاده شدم. تا مجتمع دویدم و داخل رفتم. نگهبان
می‌شناختم. سلام کردم و سمت آسانسور رفتم. می‌دانستم
چادر تینا کجاست و معطل نمی‌شدم.



#ایوان 138

داخل کابین آسانسور روبه‌رویم آینه بود و تازه انگار خودم را دیدم. تکانی خوردم و دستم را روی ابرویم کشیدم. خیال آدم که جا کم می‌آورد و از ذهنش بیرون می‌زد، مثل پرده روی چشم‌هایش می‌افتاد.

کمی خودم را نگاه کردم. سر تا پا. چند رگ خونی در سفیدی چشم‌هایم پیدا بود. با ناخن انگشت کوچکم توی ابرویم هاشور زدم و با توقف آسانسور پیاده شدم.

زود قفل‌ها را باز کردم و داخل رفتم. ته راهرو اتاقی بود که وسیله‌های پیکنیک یا هر وسیله‌ی غیرضروری را که لازم نبود همیشه دم دست باشند، آنجا نگه می‌داشت. چراغش را روشن کردم و همان اولین قدم کیف صورتی و بنفش چادر تینا را دیدم.

گوشه‌ی کیف را گرفتم و کشیدم. چند تا جعبه‌ی خالی وسیله‌های برقی کنارش بود که یکی یکی روی زمین افتادند. جای برداشتن آن‌ها و گذاشتنشان سر جای‌شان حواسم جمع کارتن کوچکی شده بود که درش باز بود و تویش پر از چیزهایی مثل پرونده و کاغذ و سررسید. آن روز که خانه را گشتم، این‌جا از دستم دررفته بود!

کیف چادر را کنار دیوار گذاشتم و سراغ کارتن رفتم. کاغذها مثل اتوهای ریز نقشه‌ی ساختمان بود و داخل پوشه‌ها هم کاغذهایی پر از عدد و رقم و حتی فرمول‌های ریاضی و فیزیک.

سررسید مربوط به سال ازدواجشان بود. ورقش زدم. همان وسط‌ها عکسی. به پشت لابه‌لای صفحات بود که روی همان صفحه باز ماند. عکس را برگرداندم و خودم را دیدم که سرم را روی شانه چرخانده و چشمم بسته شده بود. شال دور گردنم افتاده و موهای همیشه کوتاهم آزاد بودند. انگار باد هم می‌وزید که دو دسته‌ی باریک از موها روی صورتم افتاده بودند.

تاریخ و مکان دقیقش را یادم نبود اما از تیپ و قیافه و مخصوصاً رنگ موهایم می‌توانستم بگویم که مربوط به روزهای عقد بھی بود. آن روزها که کمتر فکر می‌کردم و بیشتر عمل. کمتر می‌ترسیدم و تجربه‌کردن کار سختی نبود. آن روز که وقتی بھی موهای سرخ آتشینم را دید چند ثانیه با دهان باز خیره‌ام ماند.

صدای زنگ گوشی به اتاقک خانه‌ی فرهاد برم گرداند. حتماً کاهه بود. شاید تینا از خواب بیدار شده بود. سررسید را بستم و توی کارتن انداختم. جعبه‌های افتاده را هم سر جای‌شان گذاشتم.

باید به این فکر می کردم که چرا عکس توی سر رسید
فرهاد بود؟ باید عکس را برمی داشتم؟ باید به کاوه می گفتم،
باز فهمیدم که وقت پیک نیک آمدن ندارم و باید به
نقشه هایم برسم؟

کیف چادر تینا را از کنار دیوار برداشتم و بیرون رفتم.
این بار حتی با علم به بودن آینه در کابین آسانسور هم
نتوانستم صورت و ظاهر امروزم را مقابلم ببینم.

خدا حافظی ام با آقای نگهبان در حد تکان سر بود. نگاهش
بند کیف چادر تینا توی دستم بود. باز هم فاصله ی مجتمع
تا ماشین را دویدم و سوار شدم. تینا خواب و کاوه با
گوشی اش مشغول بود.

. تو زنگ زدی؟

. به تو؟ کی؟

جواب ندادم و سریع گوشی را از جیبم در آوردم. تماس از
سیامک بود. ساعت هفت بود و...

. چی شده؟



#ایوان 139

لحظه‌ای سرم را سمت کاوه چرخاندم و باز به گوشی خیره شدم. چند ثانیه مکث کردم و شماره‌اش را گرفتم. بعد از چند بوق به جای او، صدایی زنانه جوابم را داد.

اِه، بهروجان شمایی؟

هرچند می‌دانستم اما حرص آلود گفتم:

. شما؟! .

. نمی‌شناسی؟ زن باباتم دیگه!

خندید و به مسخره گرفت:

. مامان بزرگ تیناجون... داداشتم به زودی به دنیا می‌آد!

گوشی را کف ماشین کوبیدم و پیاده شدم. چرا تماس گرفته بودم؟ واقعاً انتظار داشتم سیامک یک‌شبه از این‌رو به آن‌رو شده باشد! همین‌طور مثل مجسمه‌ای که فقط نفس‌های داغ می‌کشید، جلوی ماشین ایستاده بودم که کاوه پیاده شد. رفت پشت ماشین و وقتی آمد یک تفنگ توی دستش بود. یعنی چیزی شبیه اسلحه‌ی شکارچی‌ها. هاج‌وواج خیره‌اش مانده بودم که تفنگ را به‌طرفم گرفت و گفت:

. بعضی آدم‌ها منفعت مردن‌شون بیشتر از زندگی‌شونه...

بین لب‌هایم فاصله افتاد و چشم‌هایم درشت شد.

— اما خب... ما قرار نیست کسی رو بکشیم، چون بعدش

چوب تو اعضا و جوارح خودمون می‌کنن!

تفنگ را تکان داد.

— ساچمه‌ایه... حداقل حرص مون خالی می‌شه. حتی با شکستن شیشه‌ی پنجره‌شون!

ماتی‌ام تمام شد و به خنده افتادم. دیوانه تفنگ آورده بود که...

. دیوونه‌ای کاوه به خدا.

. آوردمش که باهاش ماهی بگیرم برای تینا.

. با تفنگ!؟

. اگه تا الان فکر می‌کردی که نمی‌شه با تور ماهیگیری پرنده شکار کرد و با تفنگ شکاری، ماهی... برو کفاره‌ی اکسیژنایی رو بده که تو این بیست‌ونه سال حروم کردی!

— اگه حرف فلسفی داری می‌زنی بدون که من الان مغزم اصلاً کار نمی‌کنه.

. مگه وقتای دیگه کار می‌کنه!؟

چپ‌چپ که نگاهش کردم، به قیافه‌ام خندید و قدمی نزدیک‌تر ایستاد.

- نشنیدی می گه: «مداد قرمزم کو می خوام تو نقاشیم اصلاً / دو تا شاخ بدم به زنبور / نیش کمشه نگرانشم آخه / این عسل نمی داد اگه بزن بود / من تو نقاشیم می خوام اصلاً / آرشه بدم به سنتور...»

از لحن و حالت خواندنش خنده ام گرفت. قبلاً توی ماشین خودش شنیده بودم.

جدی گفت:

— حالا بی خیال این. منظورم این بود که هر وقت تونستی قالبای ذهنیت رو بشکنی، زندگی برای خودت آسون تر می گذره.

واقعاً انتظار نداشتم که پشت آن جمله منظور خاصی باشد!

چطور این قدر دقیق به هدف زده بود؟ کدام قالب را باید می شکستم؛ پدری که قرار نبود شبیه نقشش، پدر باشد و پدری کند!



#ایوان 140

چرا بغضم گرفته بود؟ آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم:

. تو شکستی شون؟

اخم هایش توی هم رفت.

— رو من که جواب نداد. تو تمرین کن شاید واسه تو کار کرد.

. توجه قالبی روی خواستی بشکنی؟

— این که قرار نیست "خونه‌ی خاله" برای همه یه معنی داشته باشه!

برگشت و سمت ماشین رفت. تفنگش را باز توی صندوق گذاشت و سوار شد.

آه پرحجم گیر کرده توی گلویم را بیرون دادم و سوار شدم. آرام راه افتاد. باز هم نگاهش مدام از آینه به صندلی عقب کشیده می‌شد. پشت سرم کمی درد گرفته بود. همه‌اش عصبی بود. همه‌ی دردهایم... سرم را به صندلی تکیه دادم اما به سمت او کجش کردم.

— چند بار تا حالا شیشه‌های خونه‌ی خاله‌ت رو باهاش شکستی؟

لحظه‌ای نگاهم کرد و گفت:

. اون قدر که شیشه‌بر محل بارشو بست از ایران رفت. شوخی و جدی‌اش مهم نبود، مهم این بود که هر دو داشتم می‌خندیدیم.

. از اون رپ فحش‌دارا هم خوبه بذاری برامون.

نچی کرد و گفت:

.گفتم یه امروز بی فحش بگذره.

پخش را روشن کرد و گفت:

— خدای خوراک زندگی همین فحش هاست... یه رفیقی داشتم می گفت اگه درسای مدرسه رو هم با فحاشی یادمون داده بودن بیشتر تو ذهن مون مونده بود. خدای راست می گفت.

باز هم خندیدم. اما نه آن طور که دلم آرزویش را داشت. مدت ها بود که دلم می خواست با صدای بلند بخندم، آن قدر عمیق که گوشه های دهانم بسوزند و ماهیچه های شکم درد بگیرند. آن قدر که نتوانم صدایش را کنترل کنم. مدت ها بود تن و روحم برای چشیدن این حواس همراهی ام نمی کردند. فکرم مدام پیش کارهای ناتمامم بود. انگار تا وقتی کارم را نمی کردم، حق چشیدن شان را نداشتم. فکرها بد چیزهایی بودند می توانستند آدم را از زندگی سیر کنند.

تینا که بیدار شد فلشم را به کاوه دادم تا خیالم راحت باشد. تا رسیدن به مقصد که جایی در مسیر سپیدان بود، تینا حسابی روی صندلی عقب ورجه‌ورجه کرده بود. باهم شعر هم خواندیم.

«خونه‌ی ما گرم و صمیمی / رو دیواراش عکسای قدیمی

عکس بازی توی ایوون / لب دریا تو تابستون

عکس اون روز زیر بارون / با یه بغض و یک چمدون

رفتن از پیش آدمای / نازنین و مهربون»

این‌جای آهنگ بغض کرده بودم و دیگر نخوانده بودم.

ذوق تینا سکوت‌م را مخفی می‌کرد...

دیگر فقط فکر کرده بودم. به سررسید فرهاد، به حق‌حق

سیامک، به شکار پرنده با تور ماهیگیری، به خودکشی بهی،

به تفنگ ساچمه‌ای، به شکم قلبه‌ی معشوقه‌ی پدرم، به

شیشه‌های شکسته‌ی خانه‌ی خانم خاردار، به طمع مشفق

و برادرش، به حسرت‌های کاوه، به روزهای هدررفته‌ی

عمرم بعد از مرگ بهی که یا در عذاب گذشته بود، یا در

فکر انتقام...

کاوہ آن قدر مجهز آمدہ بود کہ فکر می کردی یک ہفتہی
تمام برایش برنامه ریختہ است، نہ فقط چند ساعت از
دیشب تا ہمین صبح.



#ایوان 141

من چادر تینا را علم کرده بودم و کاوه چادر خودش را. تینا از شدت ذوق داشت دیوانه می شد.

جایی که برای اتراق کردن انتخاب کرده بودیم هم جوی آبی داشت که سرمنشاش آبشار روستای کمی بالاتر بود، هم درختانی که سایبان باشند و تکیه گاه تابی که قرار بود تینا را به عرش ببرد.

چیزی به نیمه‌ی آبان نمانده بود. تا آفتاب کامل روی زمین پهن شود، لباس گرم به تینا پوشانده بودم. هوا هنوز نه آن قدر سرد بود که نیاز به لباس گرم مفصل باشد، نه آن قدر گرم که بگذارم تینا با خیال راحت لباس هایش را خیس کند، که کرده بود... لباس هایش را عوض کرده بودم و کاوه روی شاخه‌های درختی انداخته بودشان تا خشک شوند. تینا آن قدر به همین کار ساده‌ی کاوه خندیده بود که شک نداشتم دلش درد گرفته بود. از همان دردهایی که من حسرتش را داشتم.

کاوه داشت آماده‌ی کباب کردن جوجه‌ها می شد و من هنوز در فکر طعم املتی بودم که همان اول کار روی آتش و

توی تابه‌ی روحی مخصوص برای مان درست کرده بود. از آن طعم‌های ماندگار بود که می‌دانستم دیگر هیچ‌وقت تجربه‌اش نخواهم کرد.

روی سنگی کنارش نشستم. چشمم دنبال تینا بود که با سنگ‌هایی که با هم جمع کرده بودیم برای خودش بازی می‌کرد. کاوه هنوز از تفنگش برای تینا رونمایی نکرده بود و می‌دانستم با دیدنش از خوشی دیوانه می‌شود. آرام گفتم:

. خیلی زحمت کشیدی. ممنون.

. جبران کن.

لبخند زدم. سرم را به طرفش چرخاندم.

. چطوری؟

. چند تا سوال می‌پرسم، جواب بده.

با حفظ لبخندم گفتم:

. به شرطی که چی تو سرت می‌گذره و چی کار می‌خوای بکنی، نباشه.

مشغول بادزدن زغال‌ها برای گرگرفتن آتش بود. نگاهم نکرد، ناراحت و اخمو هم نشد. فقط گفت:

. نیست.

. پیرس.

— اگه جریانی نبود که بخوای به خاطرش با فرهاد ازدواج کنی، به من فکر می‌کردی؟

کاوه استاد گفتن بی‌مقدمه‌ی حرف‌هایی بود که نیاز به چند جلد مقدمه‌چینی داشتند.

نگاهم را به تینا برگرداندم. سه تا از سنگ‌ها را روی هم گذاشته و با دقتی عجیب می‌خواست سنگ چهارم را هم روی‌شان بگذارد.

نیاز به فکرکردن نبود. نیازی به تعارف هم نبود. اما شاید حالا که مسیرمان جدا بود باید پرده‌پوشی می‌کردم که...

نکردم.

. آره.

نگاهم را روی تینا نگه داشتم اما حواسم بود که جوابم هیچ وقفه‌ای در کارش ایجاد نکرد.



#ایوان 142

– تصمیمی که گرفتی اون قدر حیاتی هست که به پشیمونی
آخرش بیارزه؟

نگاهم افتاد روی زمین. یعنی او هم فهمیده بود که تهش
هرچند هم که به هدفم می‌رسیدم اما حس پشیمانی انکار
ناشدنی بود؟ پشیمانی نه برای خود آن کار... برای چیزهایی
که به خاطرش از دست می‌دادم...

نمی‌دانم... می‌ارزید؟

جواب واضحی به ذهنم نیامده بود اما گفتم:
. آره.

. جوجه‌ها رو می‌دی.

سرم را بلند و نگاهش کردم. هنوز داشت زغال‌ها را باد می‌زد. ظرف جوجه‌ها کنار من بود. برداشتم و کنارش گذاشتم.

. همین؟ جبران شد؟

کوتاه نگاهم کرد و گفت:

. یه چیزی می‌گم فقط واسه خنده.

همین جمله باعث لبخندم شده بود.

. بگو.

. خدایی فدای سرم که لیاقتمو نداری.

چنان به خنده افتادم که تینا بازی‌اش را ول کرد و به سمت مان دوید. خودش هم خندید و شروع کرد به سربه‌سر گذاشتن با تینا.

دیگر تا کباب شدن جوجه‌ها و سیخ‌های که داغ‌داغ سهم‌مان شد، فقط به شوخی و خنده گذشت. شوخی‌های کاوه با تینا حال من را هم خوب می‌کرد.

لحظات خوشی که به‌جای انرژی‌دادن برای ادامه‌ی مسیری که پیش رویم بود فقط کلافه و افسرده‌ام کردند. آن قدر که بعد از غذا بی‌خیال مراقبت از تینا دورتر ازشان لب جوی آب نشستم و زانوهایم را بغل کردم.

چرا باید این مسیر را ادامه می‌دادم؟

چرا باید حقم را می‌گرفتم؟

شاید چون فقط حق من نبود. حق بهی و مامان و... تینا هم بود...

اصلاً کاری به معادله‌ی مظلوم و ظالم هم نداشتم، از این که تا این حد احمق فرض شده بودیم، از این که طعمه شده بودیم، از این که یک غریبه‌ی فرصت‌طلب به خودش اجازه داده بود زندگی‌مان را زیرورو کند و عقده‌هایش را روی زندگی ما بالا بیاورد، حالم بد بود و برای همین نمی‌توانستم کوتاه بیایم...

یک دفعه درجا پریدم. تفنگ کاوه از بالای سر جلوی صورتم آمده بود. سرم را بالا بردم. پشت سرم ایستاده بود. سر چرخاندم دنبال تینا. توی چادر خودش دراز کشیده و با گوشی کاوه مشغول بود. تفنگ را ندیده بود، وگرنه محال بود همان طور در چادرش بماند.

باز سرم را بالا بردم و تفنگ را از دستش گرفتم. روی اجزایش دست کشیدم. بدم نمی آمد چند تیر به ناکجا بزنم. شاید یک روز هم وقتش می رسید که خودم را نشانه بگیرم. تا آن روز...

بدون حرف نشانم داد چطور شلیک کنم. بعد هم کنارم نشست.



#ایوان 143

. چند تا تیر توشه؟

کف پاهایش بافاصله از هم روی زمین بود و ساعد دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود. نگاهش به فضای بین پاهایش روی زمین بود. چند ثانیه طول کشید تا گفت:

— هر جور فکر می‌کنم، می‌بینم تا نگی جریان چیه، جبران نمی‌شه.

کوتاه خندیدم و نگاهم را به تفنگ برگرداندم. دسته‌هایش را گرفتم جلوی صورتم و از داخل دوربینش روبه‌رو را نشانه رفتم.

. شلیک کنم؟

جواب نداد و من شلیک کردم. حس خوبی داشت. ضربان قلبم کمی تند شده بود. تفنگ را پایین آوردم و سرم را به طرفش چرخاندم. هنوز نگاهش به زمین زیر پایش بود. کمی فکر کردم. کمی از لابه‌لای فکرهایم نگاهش کردم. کمی هم آه کشیدم و...

. گفتنش باعث نمی‌شه که تصمیم عوض شه.

. اما باعث می‌شه من با دلیل به لوک فحش بدم!

ابروهایم جمع شدند.

. لوک!؟

و خنده‌ام گرفت:

. منظورت فرهاده؟ لوک خوش شانس؟

نه جواب داد. نه نگاهم کرد. خنده انگار از روی لب‌هایم بخار شد. خوش شانس... خیلی هم خوش شانس!

تفنگ را دوباره جلوی صورتم گرفتم و دو بار پشت سر هم شلیک کردم. دیگر حسش مثل بار اول نبود. فکرهایم باز داشتند از کاسه‌ی چشم‌هایم سرمی‌رفتند. برای این که تفنگش را پرت نکنم، روی زمین گذاشتمش.

— آدما همه چیز هستن، جز اون تصویری که از خودشون برات می سازن.

نفس هایم باز داشتند داغ می شدند.

— هشت سال پیش، همه ی روابط، همه ی اتفاقا، همه چیز به نظر منم عادی بود. نه به کسی — مظنون بودم، نه بی اعتماد... نه تا کسی — لبخند می زد بهش اخم می کردم، نه برای آشناشدن با آدمای جدید دنبال دلیل می گشتم.

حالا نگاه من به روبه رو بود و می دیدم که سرش را به طرفم چرخانده است. داشتم نفس نفس می زدم. تکان خورد و پاهایش را جمع کرد. سرم را به طرفش چرخاندم و دستم را پشت لبم کشیدم. نم شده بود و از داغی نفسم می سوخت.

. می دونستی من دانشجوی ارشد شیمی آلی بودم؟

مردمک چشم هایش انگار پا درآورده و روی صورتتم می دویدند.

. مدرک فوقی که با تو گرفتم؛ مدیریت... رشته ی بھی بود... هدف بھی بود.

چهره‌اش نگران شده بود و من باید خودم را می‌کشتم که میان همه‌ی فکرها این چند تا را پس بزنم که: «چرا نگران یه دختر غریبه می‌شد؟ واقعاً عاشق بود؟ اگه با فرهاد و سیامک هم دست بود چی؟ یا حتی مشفق.» به‌خاطر همین بی‌اعتمادی‌های بیمارگونه بود که نمی‌توانستم عقب بکشم... که تا حق‌مان را پس نمی‌گرفتم آرام نمی‌شدم.

— داشتم برای آزمون دکتری آماده می‌شدم... اما حتی فرصت نشد پایان‌نامه‌ی ارشدمو دفاع کنم و مدرکمو بگیرم... می‌دونی چرا؟

خیره به چشم‌هایم مانده بود.



#ایوان 144

. چون بهی... خواهرم... مامان تینا... خودکشی کرد.
دهانش باز شد.

. فرهاد خیلی جدی گفت که من مقصر بودم. جوری باهام
رفتار کرد که دیگه اگه می خواستم نمی تونستم منطقی
رفتار کنم.

اخم هایش عمیق شدند. رویم را برگرداندم. پلک هایم را
بستم و سعی کردم آرام شوم. هنوز نمی دانستم از بازکردن
دهانم پشیمانم یا...

. فقط برای این می خواوی...

. نه.

دست‌هایم را به صورتم کشیدم.

. بهی تاب بازی...

سمت تینا برگشتم. از چادرش بیرون آمده بود.
چشم‌هایش تازه تفنگ را شکار کرده و نگاهش کنجکاو
رویش افتاده بود.

. حرف بزن بهی!

سرم را سمتش چرخاندم و آرام گفتم:

— فرهاد خیلی چیزها رو از من و خواهرم گرفته... می‌خوام
پس‌شون بگیرم.

تینا با ذوق جیغ کشید:

. تفنگ؟

بلند شدم. آرام اما محکم زمزمه کردم:

. باید پس‌شون بگیرم!



#ایوان 145

فرهاد

«سلام جناب کیانی عذر می‌خوام که وقت‌تون رو می‌گیرم. تماس گرفتم، جواب ندادید. مجبور شدم پیام صوتی بفرستم. خانم پرورش دارن گروه نمایش پایان فصل پاییز رو آماده می‌کنن، گفته بودید هماهنگ کنیم که اگر سفر بودید اسم تیناجان رو توی گروه ننویسیم... با این حال گفتم پرسم ازتون که مطمئن بشیم، چون خانم پرورش این دو روز غیبت تیناجان رو به حساب همون سفری که گفته بودید گذاشتن و تینا رو حذف کردن، ممنون می‌شم اگر برنامه‌تون تغییر کرد هرچه زودتر به مهد اطلاع بدید... روز بخیر.»

شماره‌اش را گرفتم و وسط اتاق هتل منتظر ایستادم. دیروز نتوانسته بودم تماس بگیرم و تماس امروز صبح هم بی‌جواب مانده بود.

جواب نمی‌داد. دستم را به پیشانی‌ام کشیدم و گوشی را مقابلم گرفتم. این بار شماره‌ی خانه‌اش را گرفتم و باز هم... یعنی سیامک حرفی زده بود؟

عینکم را بالا زدم. بلافاصله شماره‌ی خونه را گرفتم. این یکی بی‌جواب نماند. خانم رضوی جواب داد.

. خانم نیک پور اونجاست؟

. نه آقای کیانی نیومدن.

گوشی را روی تخت کوبیدم. دست به کمر سرم را سمت سقف گرفتم. تنم عرق کرده بود. خم شدم اما انگار دوباره راست کردن این تن سخت شده بود. گوشی را از روی تخت چنگ زدم. قطره‌های عرق بینی‌ام را نم کرده بودند که عینک داشت از رویش لیز می‌خورد. انداختمش روی تخت. شماره‌ی فریده را گرفتم. مشتم جلوی دهانم بود. پایم روی زمین ضرب می‌زد. بالاخره جواب داد.

. سیامک به بهرو چیزی گفته؟

. نه خیر! به موقع رسیدم.

باید آرام می‌شدم اما صدای فریادم را از دهانه‌ی گوشی سرش هوار کردم.

. پس بهرو کجاست؟!

. وا! من از کجا بدونم؟

. همین الان می‌ری در خونه‌ش!

— من با این شکم که نمی‌تونم برم بی‌پای خانم بشم، وقت
دکترم دارم!

آن همه پول مفت توی حلقش نریخته بودم که حالا
نازکردنش را نگاه کنم!

. نرو تا نشونت بدم!

گوشی را روی تخت کوبیدم. دو دکمه‌ی بالای پیراهنم را
باز کردم. حجم هوای گیر کرده در سینه‌ام را محکم فوت
کردم. دستم را پشت گردنم کشیدم.

. لعنت به تو سیامک... لعنت بهت!

دوباره گوشی را از روی تخت برداشتم. دوباره شماره‌ی
بھی را گرفتم. دوباره بی‌جواب ماندم. گوشی را به چانه‌ام
کوبیدم. چیزی نشده بود. همه‌اش اتفاقی بود. باید خودم را
کنترل می‌کردم اما عصبانی بودم. به چه حقی وقتی تینا
پیشش بود جوابم را نمی‌داد؟! به چه حقی؟



#ایوان 146

نگاهی به ساعت گوشی انداختم. تا این زنیکه سراغش می‌رفت و خبر می‌داد، پدرم درمی‌آمد. پدر لعنتی‌ام که کار و زندگی‌ام را برای دیدنش ول کرده بودم و... نبود.

نگاهم به چمدان نیمه بسته کشیده شد. فقط چند ساعت به پروازم مانده بود. باید برمی‌گشتم... اما اگر پیدایش نمی‌کردم؟ اگر رفته بود جایی که دستم بهش نرسد؟ تینا را کجا برده بود؟ به چه حقی تینا را با خودش برده بود؟!

معلوم بود! معلوم بود! همه چیز یک دفعه عالی شده بود. بهی گفته بود دلیل اصلی اش برای ازدواج من هستم نه تینا! تمام آن چند روز، جای همیشه خالی اش در خانه و زندگی ام را به میل خودش پر کرده بود! چطور نفهمیده بودم که آرامش قبل از طوفان است؟ چطور نفهمیدم؟!

دو قدم بلند برداشتم و لگدم را توی چمدان کوبیدم. لعنتی چرا حالا؟ حالا که این جا گیر افتاده و دستم از همه جا کوتاه بود!

کجا رفته بودند که تینا مهد هم نرفته بود؟ مگر نمی دانست به هر حال خبر غیبت های تینا به گوشم می رسد؟ برایش مهم نبود؟!

درجا راهی دیگر در ذهنم باز شد. مسیر فکرها عوض شدند. اگر اتفاقی برای شان افتاده بود چه؟ یک دختر جوان و یک دختر بچه! اگر بلایی سرشان آمده باشد؟

برگشتم سمت تخت. با اولین قدم و فشار پایم روی زمین، قوزک پایم چنان تیر کشید که روی زانو خم شدم. اثر لگدی که به چمدان کوبیده بودم داشت خودش را نشان می داد. صورتم از درد جمع شده بود. وزنم را روی پای دیگر

انداختم و سمت تخت رفتم. عینک را برداشتم و به چشم زدم. گوشی را هم برداشتم و دوباره شماره‌اش را گرفتم و تماس... وصل شد.

. با... بابی

جای این که کلامی روی زبانم بیاید. تنم سمت زمین خم شد و نفس حبس شده‌ام آزاد...
صدا قطع و وصل می‌شد.

. تینا خوبی عزیزم؟ کجایی بابا؟

صدایش واضح نبود. نچی کردم و بی‌توجه به درد پایم بلند شدم.

. الو تینا؟ می‌گم کجایی؟ بهرو کجاست؟

. خونه... مون.

. خونه‌ی بهی؟

. خو...هی خود...ون...

دستم را به پیشانی‌ام کشیدم. مغزم دقیقاً از کار افتاده بود که حواسم نبود نت‌خانه ضعیف است و برای همین

صدایش قطع و وصل می‌شود. در واقع نه همه‌جای خانه،
فقط اتاق تینا!

داشت چیزی می‌گفت که واضح نبود.

. با... اوه... چه... ر زد... م... بع... دم... اب... ازی و...

"اوه" مغزم فقط همین را تحلیل می‌کرد... منظورش کاوه
بود!

. با ک... .. ر ف... م... ز ن... ؟

این یکی بهرو بود. گوشی را به گوشم فشار دادم.

. باب... ی

گوشی را از تینا گرفته بود. "الو" گفتن و "فرهاد"ش در
قطع و وصلی صدا به گوشم رسید. مثل باقی چیزهایی که باید
می‌رسید و رسیده بود. تماس را قطع کردم. گوشی را روی
تخت انداختم. عینکم را هم کنارش... گوشه‌ی چشم‌هایم را
فشردم. این بار نفسی. که بیرون دادم سرشار از عصبانیت و
حرص بود.



#ایوان 147

گوشی زنگ خورد. فریده بود. جواب او را هم ندادم.
 برگشتم و لگد دیگری حواله‌ی چمدان کردم. از شدت درد
 نتوانستم بایستم. روی زمین افتادم. مشتم را کف زمین
 کوبیدم و خم ماندم.

گوش‌هایم دراز بودند؟ به من می‌گفت ازدواج کنیم و در
 نبودم پای آن بچه قرتی را به زندگی‌ام باز می‌کرد؟

دست روی پای دردناکم کشیدم. جوراب را آرام بیرون کشیدم. حسابی سرخ و کمی هم خراشیده شده بود. جوراب را گوله کردم کنار چمدان. تنم را روی زمین سمت تخت کشیدم.

باید بهش می‌گفتم همان‌جا منتظر بماند. گوشی را برداشتم. پیام فرستاده بود که:

«کسی خونه نیست.»

«اینم عکس که باورت بشه ما پول حروم نمی‌خوریم.»

پول حرام!

«بیشترم نمی‌تونم بمونم وقت دکتر دارم!»

حیف پولی که حرامش کرده بودم. حرام جفت‌شان.

عکس، یک سلفی از در خانه‌ی بهرو و نیم‌تنه‌ی خودش با آن شکم برآمده بود.

گوشی را انداختم روی زمین.

. مسخره!

مفت خور زالوصفت برای من حلال و حرام می‌کرد! پس جریان این که زالو شده بود روی زندگی نداشته‌ی سیامک و خورش را می‌مکید، چی بود دقیقا؟! هرچند سیامک حقش بود!

سرم عین صحنه‌ی یک دادگاه بی‌نظم شده بود. هرکس فریادی سر می‌داد، نظریه‌ای، فکر جدیدی، فحشی... قاضی احمق باید بلند می‌شد و چکشش را چند بار به میز می‌کوبید. تا حالا پیش نیامده بود که در غیبتم به خانهام برود. حتماً حواسش بود که گزارش رفت‌وآمدها به گوشم می‌رسد. یکی دوباری هم که رفته بود با خودم هماهنگ کرده بود و مربوط به تینا بود. این بار اما... دستم را روی سرم گذاشتم. آخ مغزم... چیزی در خانه نبود که نگرانش باشم اما...

این‌طور نمی‌شد. باید از چیزی مطمئن می‌شدم. عینک را به چشم زدم. لکه‌های روی شیشه عصبی‌ترم می‌کردند اما وقت پاک‌کردنشان نبود.

از لیست مخاطب‌ها شماره‌ی مرادی را آوردم. تنها کسی که می‌توانست از بلبشوی داخل سرم کم کند. تماس گرفتم و منتظر ماندم. مثل همیشه حاضر به‌یراق بود. "مهندس"

از زبانش نمی‌افتاد. شک نداشتم که حتی از روی صندلی‌اش هم بلند شده است. پیرمرد زحمتکشی- بود. من هم هوایش را داشتم.

. دخترم و خاله‌ش خونه هستن؟

. بله مهندس. دوسه ساعتی هست که اومدن. دیروز صبح زودم خانم نیک‌پور آمد و زود رفت.

نه اعصاب حفظ ظاهر داشتم، نه وقتش بود!

. لطفاً برو پیرس بین تا کی می‌مونن. به چفت و بست خونه اشاره کن که مثلاً می‌خوای مراقب باشی و این حرفا. اسمی هم از من...

— خیالت جمع مهندس، روسری‌م دارم. الساعه می‌پرسم باهاتون تماس می‌گیرم.

. خودم چند دقیقه‌ی دیگه تماس می‌گیرم.

قطع کردم. پای مصدومم را در دست گرفتم. ورم کرده بود. فقط همین را کم داشتم.

تکانش دادم و با وجود درد، محل ورم را بررسی کردم. نشکسته اما وضعیتش افتضاح بود!



#ایوان 148

دستم را سمت جوراب کشیدم. باید جمع و جور می کردم و
به فرودگاه می رفتم. جوراب را روی پایم کشیدم. صورتم در
هم شد. لعنتی! چطور این پا را توی کفش می کردم؟

تنم را سمت چمدان کشیدم. دست‌هایم اما جز به گرفتن گوشه تکان نمی‌خوردند. به درک که پرواز را از دست می‌دادم! باید اول به آشفتگی ذهنم می‌رسیدم.

بابا تهران بود. چند ماه بود که به ایران برگشته و یک خبر از خودش نداده بود! اصلاً چرا باید به خاطر مادری که جز طعنه و تحقیر چیزی حواله‌ام نمی‌کرد، کاری می‌کردم؟

گوشی را برداشتم و دوباره شماره‌ی مرادی را گرفتم. طول کشید تا جواب دهد. توی آسانسور بود. صدایی که طبقه‌ی همکف را اعلام کرد زودتر از صدایش آمد.

. گفتن تا یک ساعت دیگه می‌رن مهندس.

. ممنون. زحمت کشیدی، فقط...

. جانم مهندس؟

. هروقت بیرون‌زدن، به من پیام بده.

. رو چشمم مهندس، چشم.

تماس را قطع کردم. لبه‌ی تخت نشستم. خیره به گوشی

فکر کردم... فکر کردم... فکر کردم...

نمی‌شد از مرادی بخواهم دنبالش برود. با هر تیک و تاک
عقربه‌ی ساعت دیواری، یک بار هم گوشی را به چانه‌ام
می‌زدم. بی‌شک تصمیم خوبی نبود اما...
برایش پیام فرستادم.

حالا شرکت بود. آنلاین بود و بلافاصله تیک‌ها آبی شدند.
خیلی زود در جواب کار خارج از برنامه‌ای که برایش ردیف
کرده بودم، نوشت:

«اون وقت اشکالی نداره که پستم رو ترک کنم،
فرهادجان؟!»

دقیقاً صدا و میمیک صورتش برایم تداعی شد.
«تاکسی بگیر به حساب شرکت، رسیدی هم ردش نکن.»
«ترجیح می‌دم حضوراً برام جبران کنید!... با ماشین خودم
می‌رم.»

تک‌خندی بی‌حوصله از دهانم بیرون زد. فقط نوشتم:
«رسیدی پیام بده. عجله کن.»

تا نیم ساعت بعد که پیامش رسید، گرهی توی مغزم کور و
کورت می شد... بهرو که فهمیده بود من پشت خطم، چرا نه
پیام می داد، نه تماس می گرفت!؟

پیامش یک کلمه بود: «رسیدم.»

در حال نوشتن پیام دیگری بود که شماره اش را گرفتم.

. داشتم به تون پیام می دادم.

بی توجه به جمله اش گفتم:

. کجایی؟



#ایوان 149

. خب همون آدرسی که فرستاده بودید دیگه!
. دقیقاً کجای خیابون؟
. روبه روی مجتمع مسکون...
. جایی پارک کن که از ورودی دیده نشی؟
. اجازه دارم بترسم؟
دستم را به پیشانی ام چسباندم. سرم را تکان دادم.
. میل خودته!
جواب نداد. به نظر می آمد ماشین را عقب جلو می کند.
. خب الان باید چی رو ببینم؟
. نگاهت به ورودی مجتمع باشه، خودت می فهمی.
لحنش عوض شد. تهاجمی و جدی!

— آها! پس جریان همون روبه‌رو کردن و خط گرفتن من از اون کسیه که خودم ازش خبر ندارم، آره؟

نچی کردم و هنوز دهانم باز نشده بود که باز گفت:

. شما خودتون خواستید من برگردم شرک....

صدایش قطع شد. صفحه‌ی گوشی را نگاه کردم. تماس هنوز وصل بود. دوباره کنار گوشم گرفتم.

. الو؟... ویدا؟

. الو...

صدایش ضعیف شده بود.

. می‌شنوی صدامو؟ چی شد؟ دیدی شون؟

با مکث گفت:

. بله... یعنی... چی؟... منظورتون دخترتون و... خاله‌شه؟

تن صدایش بیش از حد وارفته بود. عینکم را بالا زدم و گفتم:

. حواست رو جمع کن! برو دنبال شون بین کجا می‌رن.

. یعنی چی؟... تعقیب شون کنم!؟

به قدری عصبی بودم که فقط با شنیدن همین کلمه کنترل
صدایم از دستم خارج شود.

. آره! تعقیب شون کن!

سکوتش باعث شد باز صفحه‌ی گوشی را نگاه کنم. تماس
قطع نشده بود.

. ویدا؟

آرام و بی‌جان‌تر از قبل گفت:

. بله؟

نفسم را رو به سقف آرام بیرون دادم. عینکم را بالا زدم و
آرام گفتم:

. جبران می‌کنم... فقط بین کجا می‌رن.

باز هم آرام گفت:

. سوار تاکسی شدن. تابلوی آژانس داره.

لحنش به کل عوض شده بود. صدوهشتاد درجه متفاوت
از چیزی که ازش در ذهنم بود. حتی به شروع همین تماس

هم نمی آمد که با شوخی و لحن خاصش شروعش کرده
بود... به هر حال مهم نبود.
. برو دنبال شون.



#ایوان150

کاوه

دست روی بوق گذاشتم.

. برو دیگه!

طلبکار هم بود که راه را بند آورده بود!

«بگو بهش اینجا یه مردی هست که دیوونه‌ست»

از چپ پیچیدم و بوق کشدارم را ادامه دادم.

«هر روز عالمو فحش می‌ده می‌ره بیرون جر و بحث با هر

آشغالی که می‌بینه»

یارو داشت فحش می‌داد. گزش را گرفتم و گوشی را از

پشت فرمان برداشتم.

«می‌گه اون رفته، اما باور نداره رفتی، اون دیوونه‌ست...»

صدای پخش را خفه کردم.

از دیروز آن قدر دودوتا چهارتا کرده بودم که مغزم به اعداد
و ارقام بی حس شده بود.

جواب داد.

. کجایی بهی؟

. داره می رم خونه.

نچی کردم و گفتم:

. مگه خونه‌ی فرهاد نبودی؟

. کارم تموم شد.

انداختم توی لاین سمت راست و سرعتم را کم کردم. باید
دور می زدم.

. کجایی الان دقیقاً؟

. تو تاکسی تلفنی.

. پیاده شو من خودمو می رسونم.

. بی خیال کاوه تینا خوابش برده تو بغلم.

– واجبه بهی لج نکن، من تو چمرانم. باید حتماً همین الان
ببینمت.

صدای نچ گفتنش آمد چند ثانیه سکوت شد و بعد: «آقا
ببخشید لطفاً نگه دارید.»

. بیا تو شاهد نرسیده به باغ راز یه پراید سفید.

. دمت گرم. دو دقیقه دیگه اون جام.

گوشی را پشت فرمان انداختم و برای ردنکردن دوربرگردان
عین گاو توی لاین سمت چپ انداختم. قشنگ به چشم
دیدم که وقت مردنم نبود، چون با کله رفته بودم توی دل
نیسانی که پشت سرم بود و حالا داشت با بوق فحش
می داد.

دو دقیقه که نه، اما چهار دقیقه بعد پشت پراید سفید
ایستادم. فرزندم پایین و قبل از بهی کرایه را حساب
کردم. به اخم و تخمش توجه نکردم و تینا را از بغلش گرفتم
تا پیاده شود.

تا کسی – رفت و بهی خیره به پشت سرم هی قیافه اش
هاج و واج تر شد. برگشتم و دختری را دیدم که گوشی با یک

دست کنار گوشش بود و با آن یکی پایش را مشت کرده بود.

زیر ایوان ماه:

#ایوان151

سرش را جوری تکان می داد و سمت مان می آمد که نمی شد به غریبه بودنش شک کرد. بهی از کنارم رد شد. گفتم: . می شناسیش؟

جواب نداد. دختر بهش رسیده بود. به گوشی اشاره کرد و بی صدا لب زد: . فرهاده.

من که هنوز نمی دانستم چه خبر است اما بهی خوب در جریان بود که اشاره کرد روی بلندگو بزند.

. هنوز حرکت نکردن؟

صدای فرهاد اخم‌هایم را توی هم کرد. الان یعنی این دختره جاسوس بود؟!

اما دقیقاً جاسوس کی؟ فرهاد یا... بهی؟!

این روزها بهی فقط شوکه‌ام می‌کرد.

دختر سرش را تکان داد و هم‌زمان رو به بهی بی‌صدالب زد:
. چی بگم؟

قبل از این که دختر یا اصلاً بهی جوابی بدهد باز صدای لوک از گوشی زد بیرون که گفت:

. منتظر کسیه؟ یه مرد جوون؟ ماشینش یه پاژن قرمزیه...

داشت مشخصات ماشین من را می‌داد و توی دلم صدای فحش‌ها بلند شده بود.

نگاه دختر و بهی هم سمت من و ماشینم برگشته بود، با این حال دختر گفت:

. پاژن چیه؟

. یه چیزی مثل جیب...

. ممم خب... بذارید... ببینم...

بھی دستش را به ابروی چپش کشید و سرش را در اطراف خیابان چرخاند. توی من من کردن های دختر برای جواب دادن به فرهاد سرش را به معنی مثبت تکان داد.

صورت دختر هم متعجب بود هم نگران. بھی باز اشاره کرد که جواب دهد و دختر توی گوشی آرام گفت:

. بله... هست انگار.

چند ثانیه سکوت شد و صدای لوک که بلند شد قشنگ معلوم بود برج زهرمار شده.

. برو دنبال شون.

قیافه ی دختر آویزان شد و قیافه ی بھی درهم تر. من هم که... خب باید این جا می بود تا می دید چطور پاره اش می کردم.

. می شه قطع کنم یا هنوز...

. بین کجا می‌رن، پیام بده.

و تماس را قطع کرد. دختر که از قطع شدن تماس مطمئن شد، به بهی توپید که:

. پیام دادم بهت، نباید گوشیتو چک کنی؟!!

بهی توی فاز سکوت رفته بود. سکوتی که به فاز انفجار نزدیک‌تر بود. صورتش کمی سرخ شده بود و گه‌گاه نفس‌های بلند می‌کشید. گوشی‌اش را درآورد و حین چک کردنش دختر هم شروع به توضیح دادن کرد. بدجور دلم می‌خواست نقشش وسط لوک و بهی برایم شفاف شود.



– شرکت بودم یه دفعه پیام داد که برو به فلان آدرس. فکر نمی کردم آدرس خونه‌ی خودش باشه... آدرس و برات فرستادم و راه افتادم اما جواب ندادی... فکر کردم باز می خواد با مشفق روبه روم کنه... تا این که یه دفعه دیدم تو و تینا اومدین بیرون... بعدم تماسو قطع نکرد که بتونم باز بهت خبر بدم... تو هم که گوشیتو چک نکردی اصلاً... حالا چی بهش بگم... بگم کجا رفتی؟

و یک دفعه به من و تینا اشاره زد و گفت:

. تینا بیدار نشه منو ببینه؟

بهی فقط سرختر شده بود.

یک جورهایی اصرار من به نگه داشتن تاکسی، گند زده بود به همه چیز و باز هم بهم ثابت می کرد لوک لعنتی

خوش شانس تر از این حرف‌ها بود که با این شانس قراضه
حریفش شوم.

نمی‌دانستم باید چیزی بگویم یا نه. دختر که حالا داشتم
ریخت و قیافه‌اش را هم می‌دیدم؛ دست بهی را تکان داد و
گفت:

. بعداً حرص بخور، الان بگو من چه غلطی بکنم؟

قدش از بهی بلندتر بود و نسبت به بهی که خیلی اهل
آراویرا نبود، آرایش کاملی هم داشت. خوش قیافه بود و
خوش لباس... و البته که تا حالا یک بار هم ندیده بودمش.
. یه ربع بیست دقیقه دیگه بهش پیام بده بگو رفت خونه.
— می‌ری واقعاً؟ یه وقت شاید زنگ بزنه خونه‌ها... سوتی
ندیم باز!

بهی فقط سرش را تکان داد.

دختر هم انگار تازه فرصت دیدزدن من را پیدا کرده بود. از
سر تا پایم نگاهی انداخت و سرش را برایم تکان داد.

— سلام... اولین دیدارمون تعریفی نداشت اما فکر کنم شما
کاوه باشی، درسته؟

پس از من به بهی نزدیک‌تر بود.

اوضاع بدی بود. باید هم‌چنان عصبی می‌بودم اما همین که اسماً پیش این غریبه شناخته شده بودم، باعث شده بود آن تهمه‌های دلم چند تا حبه قند آب شود.

سرم را تکان دادم و دست دراز شده‌اش را کوتاه در دست گرفتم. او هم سریع خداحافظی کرد و سمت کوئیک مشکی‌ای برگشت که پایین‌تر پارک شده بود.

بهی هنوز توی همان حال بود و باید تکانش می‌دادم که دست کم تا بیست دقیقه‌ی دیگر خانه‌اش باشد. اما نمی‌توانستم از خیر این سوال بگذرم که:

. تو برای اون بپا گذاشتی یا اون برای تو؟

با مکث به‌طرفم برگشت. فقط صدای بیرون‌دادن نفسش به گوشم خورد. نگاهش را چرخاند سمت ماشینم و گفت:
. بریم زودتر.

. تعارف نکن اگه می‌خوای فحش بدی راحت باش.

برخلاف انتظارم خنده‌اش گرفت. کوتاه و کلافه.

— می‌دم، اما نه به تو... به اونی که بیست دقیقه دیگه
می‌خواد تماس بگیره... راستش دنبال بهونه برای دعوا بودم
که خودش دستم داد.



#ایوان 154

رفت سمت ماشین و سوار شد. حالتش خیلی طبیعی نبود. مثل دیروز شده بود که با حرص حرف می زد. حرصی که آدم را یاد آتشفشانی می انداخت که در ظاهر خاموش بود اما درونش...

تینا را بغلش دادم. زود سوار شدم و راه افتادم.
گفت:

. می بینی که وقت نداریم، کار واجبت چی بود؟
نگاهی به تینای بیهوش توی بغلش انداختم و بی مقدمه
گفتم:

. لوک... دوست داره.

قیافه‌ی خودم زودتر از بهی جمع شده بود.
. چی؟!

— لوک خوش شانس... بابای این... شوهر خواهر
مرحومت... دوست داره.

— کاوه من واقعاً اعصابم نمی کشه... بی خیال شو خواهش
می کنم.

حیف که نمی‌شد یک گوشه بایستم و درست و حسابی
حالی‌اش کنم.

— بی‌خیال چی بشم... دارم بهت می‌گم چشم این یارواز
خیلی وقت پیش دنبالت... اینو من می‌فهمیدم که حواسم به
دوروبرت بود... تو انقدر فکرت پره از اون لامصبی که
قشنگ برام نمی‌ریزش رو دایره که بدونم چی به چیه،
حواست نیست که چه جوری نگاهت می‌کنه...

— وای کاوه خواهش می‌کنم... به قول خودت من اون قدر
فکر دارم که این توش گمه.

- خب واسه همین دارم بهت می‌گم که چشمتو باز کنی و با
پای خودت نری تو دهن گرگ!

حرف توی کله‌اش نمی‌رفت. اثرات جوش آوردگی مغزش
هم بود.

. یعنی من نمی‌فهمم کی بهم نظر داره کی نداره؟

فقط یک نگاه چپ‌چپ حواله‌اش کردم.

. تو اگه بفهم بودی که من...

ادامه ندادم. خودش هم انگار تازه اصل حرفم را گرفته بود. لحظه‌ای مکث کرد. اخم‌ها صورتش را پر کرده بودند.

— بیشتر از چهار ساله خواهر من مرده و من مدام با فرهاد در ارتباطم... حتی این اواخر پای یه نفر واسه ازدواج وسط اومده بود... حتی می‌خواست با تینا آشناس کنه... حتی رفته بود مهد دنبال تینا... هیچ وقت...

— خب ادا درآورده... مگه کاری داره؟ می‌گی راهی جز زن فرهادش ندن نداری؟ می‌خوای چیزایی که ازت گرفته پس بگیری، اوکی! اما مطمئن باش با این کارت فقط داری طبق میل او پیش می‌ری!

. من خواستم که باهاش ازدواج کنم. من پیشنهاد دادم!

در مغزش را چهارقفله کرده بود!

— می‌بینی که اونم قبول کرده. من و اون این دوسه سال خوب با نگاه همو جر دادیم بهی... تو نمی‌دونستی من الاغ چشمم دنبالت، اون می‌فهمید که چشم دیدنمو نداشت... همون جور که من می‌فهمیدم چی تو سر اون و می‌خواستم

سر به تنش نباشه... این وسط فقط تو حال جفتمونو
نفهمیدی... الان فکر می کنی واسه چی آمار منو گرفت؟

به سرش اشاره کردم:

. روشن کن اون لامصبو!

گیج و منگ شده بود انگار.

تینا توی بغلش تکان خورد. نچی کردم. حالا وقت
بیدارشدنش نبود. صدایم را پایین تر آوردم و گفتم:

— یکم فکر کن... تو خواهر زنتی، حالا اصلاً تو راضی، تو
بخوای، چرا باید انقدر زود راضی بشه؟ آدم یه کم وجدانم
داشته باشه حداقل به این زودی قبول نمی کنه خواهر
مجرد و جوون زن مرحومش رو بدبخت کنه.

انگار داشتم آب در هاون می کوبیدم:

- باور کن الان داری تو مسیری حرکت می کنی که اون برات
باز کرده... تو فکر می کنی براش نقشه کشیدی، اما من دیگه
شک ندارم تو مهره‌ی نقشه‌ی اون شدی!

تینا بیدار شد و بهی سکوتش را ادامه داد.

سر خیابان‌شان اشاره کرد بایستم. پیاده شد و بی‌حرف و
خداحافظی دست تینا را گرفت و رفت.
کاش مغزش کار می‌کرد.



#ایوان 155

بھی

تماس نگرفته بود و من که قبل از دیدن ویدا و کاوه قصد
تماس گرفتن داشتم، پشیمان شده بودم.

حرف‌های کاوه، عکس خودم در وسایل فرهاد، حذف
زودهنگام بیتا، تصمیم عجله‌ای‌اش برای عقد و بدتر از همه
حرف‌های اخیر ایمان مشفق که اصلاً دیروز برای همان‌ها
به خانه‌ی فرهاد کشیده شده بودم، همه دست‌های‌شان را
محکم توی مغزم به هم داده و قصد کرده بودند فلجم
کنند. انگار شده بودم یک تکه گوشت که جز نشخوار
فکرها کار دیگری ازش بر نمی‌آمد... از این تن خسته و ذهن
شلوغ.

شب ویدا تماس گرفته بود. می‌گفت: «وای همه‌ش دارم
به خودم فحش می‌دم که چرا اومدم پیشت. اگه واقعاً هنوز

به من شک داشته باشه و یکی رو گذاشته باشه کشیک منو بکشه که دیده من و تو با همیم و بیچاره شدیم!»

حرفش به دل من هم ترس انداخته بود. از این هم شاکی بود که حالا چرا من گفته بودم بگوید همراه کاوه هستم. درست و غلط تصمیم را نمی دانستم. در حقیقت در آن لحظات اصلاً فکرم درست کار نمی کرد. فقط فکر کردم بعدها اگر لازم شد می توانستم اشاره کنم که متوجه پاییدن هایش شده ام و از این موضوع به نفع خودم استفاده کنم... هرچند هنوز مطمئن نبودم نفعی برایم داشته باشد!

این میان اما فقط از یک چیز مطمئن شده بودم. این که پیرمرد نگهبان مجتمع شان که آمده بود دم در به پرس و جو از ماندن و رفتن مان، آمارمان را به فرهاد داده بود. زمان تماس فرهاد با ویدا هم حدسم را تایید می کرد.

به هر حال هرچه بود گذشته بود و کاری برای شان از دست مان بر نمی آمد. راستش نمی خواستم به لو رفتن رابطه ام با ویدا پیش فرهاد فکر کنم. در اصل آن قدر فکرهای مهم تر داشتم که این یکی می رفت وسط های صف...

جز همان عکس نشانه‌ی دیگری در خانه‌ی فرهاد پیدا نکرده بودم. اتاق خوابش را هم یک بار دیگر کامل گشته بودم. حتی یک کمدِ قفل، یک گاوصندوق یا چیزی که فکر کنم پشتش می‌تواند چیزهای دیگری مخفی شده باشد، هیچ چیز نبود.

یا واقعاً نبود، یا بود و به چشمان من نمی‌آمد.

صبح تینا را به‌زور از خواب بیدار کرده و به مهد برده بودم. سارا گفته بود که فکر کرده‌اند تینا با فرهاد به سفر رفته و برای غیبتش به فرهاد پیام داده بودند. هرچند پیام‌شان بی‌جواب مانده بود اما معلوم شده بود دلیل تماس‌های پیگیرانه‌ی دیروز و آخرش هم فرستادن ویدا سراغ من از کجا آب می‌خورد.

ستون بی‌اعتمادی‌ام به عالم و آدم باز در ذهنم بالا زده بود. مدام حرف ویدا به ذهنم می‌آمد و فکر می‌کردم نکند واقعاً یکی اطرافم است و گزارشم را به فرهاد می‌دهد. گزینه‌ها برای مشکوک‌شدن هم فراوان بودند، از خانم رضوی و رئوف گرفته تا... حتی کاوه.

فکرها در تمام سوراخ‌سنبله‌های کیف، لباس و حتی
لابه‌لای تار موهایم جاساز شده بودند انگار که لحظه‌ای
رهایم نمی‌کردند. همراه‌شان به خونه رفته بودم و تا عصر-
هزاربار نشخوارشان کرده بودم.

مشفق حرف‌های جدید می‌زد. دیگر نمی‌توانستم راست و
دروغش را بفهمم. حالم از این آدم به هم می‌خورد و از
این‌که بهش گره خورده بیشتر بدم می‌آمد.



#ایوان156

باز هم پای مرگ بهی را وسط کشیده بود. این بار اما جدی‌تر! مطمئن بودم که از تعلم برای امضای چیزی که می‌خواست آب می‌خورد!

تمام این سال‌ها و روزها از فکر خودکشی—خواهرم درد کشیده و با فکر مقصر بودن خودم زجر کشیده بودم. عذاب وجدان بیچاره‌ام کرده بود و حالا یکی آمده و می‌گفت همه‌اش الکی بوده و این همه وقت بالای گور خالی روضه‌خوانی می‌کردم.

چرا فرهاد بار این عذاب دروغین را روی شانه‌هایم گذاشته بود؟ مگر خودم کم می‌سوختم؟ چه می‌خواست از جان زندگی‌مان؟ چه کرده بود با خواهر مظلومم؟

مشفق دلیل و مدرک درست و حسابی برای حرف‌هایش نداشت اما نه من دیگر به فرهاد اعتماد داشتم، نه پازل‌های ریخته شده روبه‌رویم حرف‌های خوبی برای گفتن داشتند

که بی توجه از کنار حرف‌هایش بگذرم و همه‌اش را به حساب دشمنی با فرهاد بگذارم.

گوشی‌ام داشت زنگ می‌خورد. کاوه بود. صبح هم تماس گرفته و جواب نداده بودم.

گوشی را برداشتم. بی‌سلام وعلیک گفتم:

. چطوری؟

نفسم را رها کردم:

. نمی‌دونم.

. باهاش حرف زدی؟

آرنجم را روی میز گذاشتم و کف دستم را به ابروی چپم چسباندم.

. زنگ نزد.

. پیام دنبالت؟

نه! می‌آمد چه می‌کرد؟ اگر فرهاد باز کسی— را برای پاییدن مان گذاشته بود، چی؟ اگر کاوه هوایی‌تر می‌شد؟ اگر زبانم دست و پا درمی‌آورد و سفره‌ی دلم را کامل برایش پهن

می کرد؟ اگر لیوان قلبم سر می رفت و توی زندگی اش
می ریخت...

. بیا.

. خودت بیا... جلو درم.

حتماً صدای نفس کوتاه و خنده آلودم را شنیده بود.

گوشی را توی جیبم فرو کردم و بلند شدم.

کیفم دقیقاً همان جا بود که صبح روی میز انداخته بودم.
برش داشتم و بیرون رفتم. حتی حوصله‌ی اطلاع‌رسانی یا
حتی خداحافظی با خانم رئوف و رضوی را هم نداشتم.

صورت‌م آویزان شده بود. با این حال و احوال چطور برای
جشن پیش روی خونه آماده می‌شدم؟ سرم را تکان دادم،
بلکه چند حبه فکر از بالای فکردانم بیرون بیفتد و سرم کمی
سبک شود، که نشد...

سرش خم بود و از پنجره‌ی باز ماشین صدای خفیف
آهنگ‌هایی می‌آمد که هی عوض می‌کرد. سوار که شدم
سرش را بلند کرد و همین جور زل زد به صورت‌م.

. چیه؟

— دارم چک می کنم ببینم یکی دیگه جای بهی غالب مون
نکرده باشن.



#ایوان 157

حتماً اشاره اش به همراه شدن بی چون چرایم بود. چیزی
نگفتم. یعنی داشتم فکر می کردم. باید چیزی می گفتم.
گوشم به صدای ترانه بود... داشت می گفت:

«وا بده

یا بمون یا برو بذار تموم شه این رابطه

مگه بچه شدی تو چند سالته؟»

راست می گفت انگار...

این روزها همه اش اشتباه می کردم.

اصلاً انگار لیوان قلبم قبل تر از این ها توی زندگی اش سر

رفته بود...

به پخش اشاره کردم و با تمام خستگی ای که در روحم

حس می کردم، گفتم:

. راست می گه.

انگار واقعاً حواسش به آهنگ نبود که عقب زد و دوباره

گوش داد. دهانش را کج کرد و گفت:

. شر و ور می گه.

. ولی به حال و احوال مون می خوره.

چند ثانیه آهنگ را جلو زد و گفت:

. اگه این جوریه که اینم داره می گه.

آهنگ را پلی کرد. خواننده خواند: «دلم هنوز بی تابتته...»
 مثل خودش دهانم را کج کردم و گفتم:
 . شر و ور می گه.

بلند خندید و پخش را خاموش کرد.
 — همه ش شر و وره... این دنیا شر و وره... زندگیه شر و
 وره...

توی حرفش رفتم و مثل خودش ادامه دادم:
 . والا... گور باباش.

کوتاه خندید و نگاهم کرد.

. نه انگار واقعاً غالبت کردن بهمون!

یک دفعه اضطراب مثل گردی سمی روی همه‌ی حالاتم
 ریخت. چهره‌ام در هم شد. زبانم داشت دست و پایش را
 آماده‌ی پهن کردن سفره‌ای می کرد که نزدیک یک سال توی
 خودش حبس کرده بود...

— برعکس همه‌ی آدم‌ها که از گذشتن زمان و بالارفتن سن
متنفرن من از خدامه انقدر بگذره که حتی چند سال از
آخرشم گذشته باشه...

. که چی بشه؟

. که ببینم تهش چی می‌شه.

— اگه نشده باشه اون چیزی که الان داری خودتو برایش
می‌کشی، چی؟ نمی‌گی کاش می‌شد برگردم عقب و گند نمی‌زدم
به زندگیم؟

— الانم تو گندی که دیگران به زندگیم زدن دارم دست و پا
می‌زنم... پس فرقی نمی‌کنه.

کمی نگاهم کرد و گفت:

. کلاً رد دادی.

نفسم را بیرون دادم و سرم را به پشتی صندلی کوبیدم.

. باید برم دنبال تینا.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. ترافیک نبود و وقتی
رسیدیم هنوز ده‌پانزده دقیقه وقت بود.

. انقدر حرص نخور.



#ایوان158

این چند دقیقه از خونه تا مهد، هیچ حرفی نزده بودیم و
این شده بود جواب کاوه به سکوتم.

"حیف شد."

این هم تمام حس من به ارتباطی بود که با کاوه داشتم و روزبه روز بیشتر هم می شد... افسوس... دریغ... حسرت...
— وقتی می بینیم همه چیز به میلش پیش می ره، دیوونه می شم... انقدر حرصم می گیره که می تونم باهاش آتیش روشن کنم...

. الان کی داره با این آتیش می سوزه؟

من! اما نمی توانستم کنترلش کنم. راستش این بود که اصلاً نمی خواستم فروکش کند. حتی اگر مثل حالا فقط خودم می سوختم... نباید آرام می گرفتم. نباید بی خیال می شد... حق فرهاد و سیامک، بخشش نبود.

. خواهرم خیلی آدم خوبی بود کاوه... خیلی... به همه کمک می کرد. اصلاً انگار برای همین اومده بود به این دنیا... این همه می گن از هر دست بدی از همون پس می گیری! پس چرا جواب خوبی های خواهر من، این قدر بد بود؟ خدا هم دلش به حالش نسوخت.

چند ثانیه شاید فکر کرد. چهره‌اش کاملاً جدی بود و من انگار که می‌خواستم حتماً جواب سوالم را بگیرم، منتظر نگاهش می‌کردم.

گفت: «والا... به قول شاعر» و یک دفعه فارغ از آن حالت جدی با ریتم شروع به خواندن یک ترانه‌ی رب کرد:

. الو، الو الو خدا، الو کجایی شما؟

الو ببینم چرا آنتن نمی‌ده زنگ نمی‌زنی به ما
الو، الو الو خدا

منم یه بنده خدا، الو خیلی وقتم پشت خطم، اما خطا
قطعن

الو، الو الو خدا، بگیر منو پَ نیستی چرا؟
خیلی زنگ زدیم بگیرم کارمون گیره دادی لا کارِ فرشته‌ها...
هم از چیزی که می‌خواند هم از مدل خواندنش که کمی
لحن لاتی گرفته بود، به خنده افتاده بودم. داشتم بلندبلند
می‌خندیدم که سرم چرخید و نگاهم از شیشه‌ی جلو بیرون
افتاد و روی تصویرش خشک شد. خنده روی لب‌هایم
ماسید...

توی دلم داشتم می گفتم: «الو، خدا... واقعاً کجایی؟»
 کاوه هم ساکت شده و حتماً مسیر نگاهم را گرفته بود که
 گفت:

گه بگیرن این شانسو!

حالا داشتم می دیدم ماشینی که پشتش پارک کرده بودیم،
 ماشین فرهاد بود. کی برگشته بود ایران؟ اصلاً رفته بود؟!
 زل زده بود به ما... قیافه اش شبیه روزی بود که بهی مرد...
 روزی که گفت: «تو... زنمو، زندگی مو، مادر بچه مو... ازم
 گرفتی.» دقیقاً همین را گفته بود. نه فقط همین، خیلی
 چیزهای دیگر هم گفته بود.



#ایوان 159

خوب شد که جای کاوه من پشت فرمان نبودم... وگرنه همین حالا پدر بچه‌اش را هم مثل مادرش ازش می‌گرفتم.

دستم که سمت دستگیره رفت، کاوه صدایم زد. سرم را سمتش چرخاندم. راست می‌گفت کاوه. انگار واقعاً رد داده بودم. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. حتی می‌توانستم همین حالا نقشه‌های خودم را هم نقش بر آب کنم.

— درسته که گور باباش اما یه کاری نکن بعدش پشیمون شی.

وقتی مغزم کار نمی‌کرد، نمی‌دانستم بعداً از چه چیز پشیمان خواهم شد.

پیاده شدم و به طرفش رفتم. تنها کاری که از دستم
برمی آمد زمزمه‌ی مداوم جمله‌ی کاوه توی دلم بود. یک
لحظه شاید ارتباط تلفنی‌ام با خدا وصل شد که تصویر ویدا
از ذهنم گذشت... نباید کاری می‌کردم که برای او بد شود.
البته اگر تا حالا بد نشده بود!

کی برگشتی؟

این دو تا تنها کلماتی بودند که به ذهنم رسید.

او اما جلو آمد جوری که لبه‌ی کتش را روی تنم حس
می‌کردم. انگشت اشاره‌اش را که جلوی صورتم گرفت،
صدای باز شدن در ماشین کاوه هم آمد.

— وقتی بچه‌ی من پیشت امانته، بی‌جا می‌کنی جواب
تماسمو نمی‌دی! بی‌جا می‌کنی جای مهد با یه مرد غریبه
می‌بریش بیرون! بی‌جا می‌کنی...

. درست حرف بزن.

صدایم، لحنم، هیچ کدام اقتداری نداشتند اما... ساکتش
کردند.

عینکش را بالا زد و فاصله گرفت. بعد هم چرخید و سمت مهد رفت. حتماً قرار بود باز از دیدن تینا محروم شوم. محال بود بگذارم. کم کم او هم باید حرارت آتش درونم را حس می کرد.

کاوه کنارم آمد.

— اگه نزدم فکشو بیارم پایین واسه اینه که مثل آدم از برنامه هات نمی گی آدم بدونه با این و اون چندچنده! کف دستم را به ابرویم فشار دادم و گفتم: تو برو کاوه.

نچی کرد و لحظه ای سرش را سمت آسمان گرفت. بودنش جز متشنج کردن اوضاع کار دیگری نمی کرد. — تو چرا نمی آی با من بریم؟ تو اصلاً حالت نیست داری چی کار می کنی!

این بحث هیچ وقت به سرانجام نمی رسید.
اتفاقاً دقیقاً می دونم چی می خوام و قراره چی بشه!

.خودت داری با سر می‌ری تو چاه، انتظار داری خدا چی کار
کنه برات؟

— انتظار داشتم قبل از این که من کاری کنم خودش چند
نفرو به خاک سیاه بشونه...

زدم به دنده‌ی شوخی. خنده‌ای مصنوعی هم سردادم.
.اما انگار سرش خیلی شلوغه، دیدی که جواب تماس مونم
نداد.

با اخم فقط نگاهم می‌کرد. شوخی و خنده‌ی، فقط مسخره
بود.

— هر غلطی می‌خوای بکن اما دیگه حرف ازدواج باهاشو
پیش نکش.

— نمی‌تونم بذارم یکی دیگه هم بیاد پای سفره‌ی حق من و
خواهرم بشینه!
کی؟

همان زنی که در نبود من جای مادر تینا را پر می‌کرد!

صدای هیجان زده‌ی تینا از حیاط مهد بیرون زد. قبل از این که بیرون بیایند باز به کاوه گفتم برود.

در ماشینش را که کوبید، فرهاد و تینا بیرون آمدند. تینا یک دستش را دور گردن فرهاد انداخته و با خوشحالی و هیجان برایم دست تکان داد و گفت:
. بابایی اومده بهی.

بینی ام تیر می کشید... گلویم... چشمم...

تینا عاشق مردی بود که می خواستم زندگی اش را آتش بزنم. ماشین کاوه که با سرعت از کنارمان گذشت، تینا دستش را سمت ماشین گرفت و گفت: «کاوه؟» و شروع کرد به گفتن از تیراندازی اش با تفنگ کاوه...

فرهاد خیره خیره فقط نگاهم می کرد. کاری که من هم داشتم می کردم.



#ایوان 160

فرهاد

باید تنبیه می‌شد.

تینا را روی صندلی‌اش نشاندم. در را بستم. هنوز پشت ماشین ایستاده بود. برگشتم به طرفش.

. چرا نرفتی باهاش؟

. قرار نبود جایی برم.

مثل این که نمی‌خواست کوتاه بیاید. البته که من هم نمی‌خواستم! گفتم:

. آره خب، دو روز پیش پیک‌نیک بودین دیگه!

— آره بودیم... خب قراره چند روز به خاطرش از دیدن خواهرزاده‌م محروم بشم؟

دست پیش دقیقاً توی دست کدام‌مان بود؟

نزدیک‌تر بهش ایستادم. زل زده بود به صورتم. حالت نگاه و چهره‌اش شده بود همان حالت نامفهوم لعنتی...

. این جور می‌خوای با من ازدواج کنی؟

. چه جوری؟

هنوز هم نمی‌خواست کوتاه بیاید. عصبانیتم قابل مخفی کردن نبود. عینکم را بالا زدم و بی‌فکر گفتم:
 . می‌خوام با دخترم تنها باشم.

منتظر واکنشش نایستادم. سوار شدم و راه افتادم. از آینه می‌دیدمش. همان‌جا ایستاده و هر لحظه فقط ریز و ریزتر می‌شد.

تینا از نیامدن بهی شکایت کرد اما آن قدر ذوق دیدنم را داشت که زود از یادش رفت.

از آینه نگاهش کردم. نرسیده بودم سوغاتی درست و حسابی برایش بیاورم. عینکم را بالا زدم و درباره‌ی پیک‌نیک‌شان پرسیدم. انتظار شنیدن چیزهایی که می‌خواستم، از زبان تینا منطقی نبود، اما حضور پررنگ کاوه در خاطره‌اش عصبانی‌ترم کرد. حرف را سمت غذا کشاندم. گفت که می‌خواستند با بهی کیک درست کنند. ترجیح دادم دیگر چیزی نپرسم. نگاهم چسبیده بود به آینه و تصویری که دیگر حتی ریزشده‌اش هم در دید نبود.

با رفتن به اسباب‌بازی فروشی و بعد هم رستوران شب خوبی برای دخترم ساخته و خودم لابه‌لای چرخ‌دنده‌ی فکرها له شده بودم.

صبح بعد از رساندن تینا به مهد یک هفته غیبتش را هم هماهنگ کردم. سفرم نیمه‌کاره مانده بود. باید سراغ بابا به تهران می‌رفتم. این بار اما همراه تینا.

وارد که شدم، پشت میزش نبود. کیفش روی صندلی بود. به اتاقم رفتم.

مشغول پاک کردن شیشه‌ی عینکم بودم که در باز شد. به در نزدن‌هایش هم عادت کرده بودم. جوری عطر می‌زد که مجبور بودی استشمامش کنی. عینک را به چشم زدم و به طرفش برگشتم.

دسیت‌به‌سینه ایستاده بود جلوی در. اخم نداشت اما چهره‌اش جدی و سخت بود. قرار بود برایش جبران کنم.

. نه در می‌زنی، نه سلام می‌کنی... پیشرفت چشم‌گیره!

جواب طعنه‌ام، طعنه بود. هرچند من آن قدرها هم جدی
نبودم.

— از کسی. که حکم بپا داره براتون، انتظاری بیشتر از این
نداشته باشید.

خب انگار حسابی بهش بر خورده بود. لبخندی که زدم
خیلی ارادی نبود. هم‌چنان سخت و جدی ایستاده بود.
فاصله را کمتر کردم.



#ایوان 161

— کاری که کردی یه لطف بزرگ در حق یه پدر نگران بچه‌ش بود.

. ولی این جور به نظر نمی‌اومد!

. پس نمی‌خوای برات جبران کنم؟

ابرویش را بالا داد و چیزی نگفت.

. بریم، نهار مهمون من.

. فقط نهار؟!!

— متاسفانه عصر-مسافرم، وگرنه برای شام هم یه فکری می‌کردم.

خندید. قلاب دست‌هایش را هم از روی سینه باز کرد. باز شبیه خودش شد. گفت:

. ترجیح می‌دم جور دیگه‌ای جبران کنید... فرهادجان!

حالا من دست‌به‌جیب نگاهش می‌کردم. به تایید سر تکان دادم تا ببینم چه می‌خواهد. گفت:

— قبلاً گفتید، جایگاهی که دنبالشم با یکی دیگه پر شده، منظورتون، خواهر خانم مرحوم‌تون بود؟

حالا نقش‌های مان را به هم قرض داده بودیم. من سخت و جدی شده و او با لبخند منتظر جوابم بود. و البته بهرو... همه چیز به خودش ختم می‌شد!

. جوابش، چه نفعی به حال تو داره؟

شانه بالا داد.

. حس کنجاویم ارضا می‌شه.

نگاه و لبخندش مچ‌گیرانه بود.

— آخه اون پدر نگران، بیشتر از نگرانی برای دخترش، انگار نگران حضور یه مرد اطراف خواهرزنش بود... صاحب همون ماشین قرمز جذاب!

برگشتم سمت میز. اخم‌هایم را نمی‌توانستم باز کنم. تصویر خنده‌ی بلندشان توی ماشین باز داشت با اعصابم بازی می‌کرد!

عینکم را درآوردم و جلوی نور گرفتم. نقطه‌ی لعنتی باز افتاده بود وسطش.

. می‌تونی بری.

ای بابا فرهاد جان، خب همون ناهار مهمون شما.
 با همان اخم‌های کور به طرفش چرخیدم. زودتر از من با
 لبخند مخصوصش سمت در رفت و گفت:
 — مَرده و قولش! اجازه بدید به مردونگی تون شک نکنم
 جناب کیانی!

تک‌خندی که وسط آن همه اخم از لای لب‌هایم بیرون
 زد، فقط از دست همین دختر برمی‌آمد. تمام حرف‌هایش را
 می‌شد دو پهلو برداشت کرد اما... عجیب بود که دیگر
 فکرهایم درباره‌اش سمت‌وسوی ناجور نمی‌گرفت.



#ایوان 162

فلور

. تکلیف هم‌خونه‌ی شِری روشن شد؟

سرش را تکان داد و فنجانش را روی میز گذاشت. کریستال اصل فرانسه بود. جهانگیر خوشش می‌آمد توی این‌ها چای بخورد. من اما هنوز هم بیشتر دلم هوای کمرباریک‌های خانه‌ی پدری را می‌کرد. همان‌ها که وقتی زرد یا لب‌پر می‌شدند مادر دورشان کاموای رنگی می‌پیچید. آن وقت

استکان‌های چای‌خوری گلدان‌های کوچکی بودند که
جوانه‌ی گندم درونش سبز می‌شد.

. این یکی دختر خوبیه. خانواده‌ش شهرستان...

حواسم را به فردوس سپردم.

— سال اول و دوم توی خوابگاه بوده اما محیطش رو
دوست نداشته... حواسم به‌شون هست خیالتون راحت.

سرم را تاییدآمیز تکان دادم. برای همین ازش خوشم می‌آمد.
وقتی می‌گفت: «خیالتون راحت» به حرفش اطمینان
داشت. مثل شهاداد نبود که حرف‌های شیرینش همه باد
هوا بود!

. چطوری هِنگی؟

حلال‌زاده!

گپ‌ر از خنده ریشه رفته بود.

. خدا نکشتت شِری.

مگر با حضور این دختر صدای خنده‌ها بلند می‌شد و در
عمارت جهانگیر می‌پیچید.

فردوس سرش را سمت ورودی سالن چرخاند و فکرش را به زبان آورد.

. حلال زاده هم هست!

صدایش را بلندتر کرد.

. دیر کردی شِری داشتم می رفتم.

خیلی زود سروکله اش پیدا شد.

. دروغاتو خرج دادگاه کن میس پارادایس.

فردوس هم از جوابش مثل گلپر بلند خندید. لبخند زدم.

شِری جلو آمد. خم شد و شانه ام را بوسید.

. مخلص فلورخانوم.

برای هرکس اسمی گذاشته بود اما من را از همان اول این طور صدا می زد. دستم را کوتاه به بازویش کشیدم. بروز نمی داد اما همیشه لبخندش را حس می کردم. حسش غریبه نبود. سال ها پیش... خیلی خیلی سال پیش، گاهی شب ها وقتی زیر پتو خزیده و خودم را به خواب زده بودم، حضور بابا را حس می کردم. بی صدا به اتاق می آمد. به خیال

خواب بودنم دستی به سرم می کشید و بی صدا هم می رفت...
 محبتی که در بیداری نصیبم نمی شد... شاید آن‌ها را هم
 خواب دیده بودم. به خاطراتم دیگر اعتباری نبود. حتماً
 خواب‌شان دیده بودم. وگرنه آن دست‌های مهربان را چه
 به بستن و شش قفله کردن در!

. بازم چای میل داری فلورجانم؟

صدای گلپر حواس سرگردانم را به سالن عمارت جهانگیر
 برگرداند. سرم را به نفی برایش تکان دادم. شری عقب‌تر
 ایستاده بود و زیرچشمی نگاهم می کرد.

برعکس خلق و خویش که می خواست خشن و پسرانه باشد،
 چهره‌اش آن قدر ظریف و دخترانه بود که نمی توانست پشت
 این ظاهر مخفی‌اش کند.

مثل همیشه شلوار جین پاره و دورس گشاد تن کرده بود.
 به جای شال و روسری هم دستمال سر بسته بود. پاچه‌ی
 شلوارش را دو دور تا کرده بود و مچ پایش بیرون بود. تا حالا
 چند بار گشت گرفته بودش اما باز هم کار خودش را می کرد.
 . قاب عکس‌ها رو آماده کردی؟

نگاهش مستقیم شد. چشم‌هایش درخشیدند... این یکی
دخترک، عاشق عکاسی بود.



#ایوان 163

— بله خانوم. فرستادیم برای قاب‌ساز... طی کردیم باهاش
ارزون حساب کنه برامون.

.گفتم که نگران پول نباش.

— شما رو داریم نگران هیچی نیستیم خانوم. فقط زورمون
می‌آد پول مفت بدیم. کلاً زورمون می‌آد پول بدیم.

فردوس خندید و ته‌مانده‌ی فنجانش را هم نوشید.

.بگو بدونیم از چی زورت نمی‌آد تو؟

.از این که واسه فلورخانوم کار کنیم.

.ای آب زیرکاه!

فردوس می‌گفت: «آب زیرکاه» اما صادق‌تر از این دختر
در زندگی‌ام ندیده بودم.

باز جلو آمد و گوش‌اش را هم درآورد. گفت:

— خانوم این گل‌گی‌اگه لومون نداده بود بیشتر با
عکس گرفتن از شازده‌تون صفا می‌کردیم.

گپر ورودی سالن ایستاده بود. چهره‌اش آویزان شد.

.خاک به سرم... خدا شاهده حواسم نبود شری.

– حالا چرا روضه‌ی ام کلثوم می‌خونی، بگو به تو چه جوجه
دلم خواست.

.وا!

.والا! فقط به خانوم جواب پس بده. ما چی کاره‌ایم!

گلپر دستش را به سینه‌اش زد و گفت:

.دورت بگردم الهی.

فاصله زیاد بود. اما نیازی به چشم نبود برای دیدن
چشم‌های خیس شده‌ی گلپر. محبتی که خرج شری می‌کرد
کم از محبتی نبود که اگر دخترش بود نصیبش می‌شد.

گوشی را از دستش گرفتم.

عکس‌ها را یکی یکی رد کردم.

— چون امر کردین دیگه از شهر بیرون نریم، دنبال شون
نرفتیم. اما فکر کنیم یه سیزده‌به‌در رفتن با اون دختره و
بچه‌ش.

گلپر گفت:

.وا حالا کو تا سیزده‌به‌در؟

فردوس گفت:

. منظورش پیک نیکه.

آخرین عکس سه نقش داشت. کاوه، آن دختر و تک پسر-
شهاداد. کاوه و دختر یک طرف. پسر شهاداد روبه روی شان.

گوشی اش را پس دادم. اشاره کردم بنشینند. روی
نزدیک ترین مبل به صندلی ام نشست. رو به فردوس گفتم:

. دیگه ملاقاتی با اون دختر نداشتی؟

سرش را به نفی تکان داد.

. همون دفعه ام از دیدنم راضی نب...

.! وا کی اومدی کاوه جان؟

.! وا دیروز... خب الان دیگه!



#ایوان 164

فردوس سکوت کرد و شری روی مبل نیم‌خیز شد. اشاره کردم بنشینند. خیلی زود دوباره نشست. یک موز از ظرف میوه برداشت. خیلی راحت پا روی پا انداخت و مشغول خوردن شد. لبخندم را با کشیدن دستم به دهانم قایم کردم.

.ها چیه محفل سری زنانه باز؟

سروکله‌اش زودتر از تمام شدن جمله‌اش پیدا شد.

نگاهش روی فردوس طولانی‌تر بود. حتی بیشتر از شری که اولین بار بود این‌جا می‌دیدش. طعنه‌اش اما شری را نشانه رفت:

. به به... خبرگزار سَرّی فلورنیوزم که هست!
 شِری ته مانده‌ی موز را در دهانش چپاند و همان طور که
 پوستش را توی پیش‌دستی می‌انداخت با دهان پر گفت:
 . سفره‌تون پر برکت خانوم.
 گلپر به خنده افتاد.
 کاوه "هه" ای متعجب گفت و پیش آمد.
 . یه مشت مجسمه عین خودت جمع کردی دورت.
 . درست حرف بزن با خانوم!
 از لحن تهاجمی شری جا خورد. آن قدر که دست‌هایش را
 بالا گرفت. مثل ابروهایش که بالا رفته بود. گفت:
 . اوکی! تسلیم.
 روی مبلی نشست که بین من و فردوس بود. با یک مبل
 فاصله از من و دو تا از فردوس. رویش هم به فردوس بود.
 . نمی‌تونی کاری برای بهی بکنی؟
 فردوس توجهی بهش نکرد و رو به شِری گفت:
 . اگه دیگه نمی‌خوای چیزی بخوری تا بریم.

شِری جدی و البته کاملاً سوالی، گفت:

. کلاً هیشکی تحویلش نمی‌گیره؟

کاوه سرش را به تاسف تکان داد.

فردوس بلند شده بود که بهش اشاره‌ای کوتاه کردم. زود متوجه شد و با اخم گفت:

— با من حرف نمی‌زنه، کمکم نمی‌خواد، منم بیکار نیستم خودمو درگیر یه دختر بچه کنم.

— حتی اگه بدونی می‌خواد خودش یه تنه پدر یه بی‌پدري هم جنس منو دربیاره؟

نیم‌نگاهی سمت من انداخت و ادامه داد.

. همونی که تک پسر شهداد کیانیه!

سرم کامل به طرفش چرخیده بود.

«همه‌ی زندگی من تو این عکس خلاصه می‌شه.»

می‌خواست پدر پسر— شهداد را دربیارد؟! شوهرِ خواهر

مرحومش؟!

فردوس گفت:

— به هر حال من تا وقتی خودش کمکی ازم نخواست نمی‌تونم کاری براش بکنم.

و رو به شری کرد:

.بریم، عجله دارم.

شری "با اجازه خانوم"ی گفت و دنبالش رفت.

هنوز سرم به طرفش کج بود.

چهره‌ی خسته و آشفته‌اش امروز دیگر اصلاً با چهره‌ی شهداد یکی نمی‌شد.

شهداد که همیشه روزگار و متعلقاتش تمام و کمال به میلش گشته بود.

مادر می‌گفت: «رسیدن به خواسته‌ها به نگاه خودت بستگی داره، هرچقدر خدات رو بزرگ‌تر تصور کنی راحت‌تر به خواسته‌های بزرگت هم می‌رسی... خداتو دست کم نگیر.»

آن روزها خدای شهداد خیلی بزرگ‌تر از خدای من بود...

– می‌خواد با فرهاد ازدواج کنه که پدرشو دربیاره... یه کاری
کن فلور... نه به خاطر من... تو که دیوونه‌ی دفاع از
هم‌جنسای بدبخت بیچاره‌تی... یه کاری کن زنش نشه.



#ایوان 165

بھی

. من فکر کردم تو می‌دونی.

گوشی را از عمد مشت کرده بودم که میل پرت‌کردنش
سمت دیوار را درونم سرکوب کنم.

آن از سه روز پیش که کنار خیابان ولم کرده و رفته بود که
با دخترش تنها باشد و این از امروز که باید از زبان منشی—
مهد می‌شنیدم، جناب کیانی همان سه روز پیش که دنبال
تینا آمدند اجازه‌اش را برای سفر گرفتند و نگاهش حالتی
بگیرد که برود توی ذهنش قصه بسازد چه شده که خاله و
بابای تینا زده‌اند به تیپ‌وتار هم!

. گوشت با منه بهی؟

فرکانس شنوایی ام دست فکرها بود. دوتا می شنیدم سه تا نه. باید قطع می کردم و قبل از کوبیدن گوشی به دیوار، می گذاشتمش روی میز.

. نگفت کی برمی گردن؟

— نه... اما فکر نکنم طولانی مدت بتونه بمونه. الان دوتا پروژه‌ی مهم دستشه.

طولانی و کوتاهش مهم نبود! مهم حذف کردن من بود!
— می خوای باهاش تماس بگیرم... بالاخره جواب شماره شرکت رو می ده!

دستم را به پیشانی ام فشردم. بد فکری هم نبود.
. خودم می آم شرکت... خودم باید باهاش حرف بزنم.
. باشه، فقط حرص نخور.

مگر می شد؟!!

تماس را قطع کردم.
— همان موقع خانم رئوف داخل آمد و حتماً در زده بود...
همیشه در می زد.

تقصیر شنوایی گوش‌هایم بود... امان از فکرها... امان از فکرها.

. کارت دعوت خیرین آماده شده دخترم.

چادرش را مثل همیشه زیر بغلش جمع کرده بود. کنارم ایستاد و گفت:

- بین اتفاقاً خیلی هم قشنگ شدن. دوتا از خانمای بخش صنایع دستی درست‌شون کردن. یه تبلیغی هم برای اون‌ها می‌شه.

چشم‌هایم هم به گوشم‌هایم پیوسته بودند که جز تصویر نگاه عصبانی فرهاد چیزی در دست خانم رئوف نمی‌دیدم. حتماً منتظر حرفی، تاییدی، چیزی از جانبم بود. فقط گفتم:

. خداروشکر که هستین خانم رئوف، وگرنه من...

سریع انگشت اشاره‌اش را جلوی دهانش گرفت و لبش را گزید.

— هیس! نشنوما... خسته‌ای دختر خوبم. کاملاً طبیعیه... برو خونه یه کم استراحت. خداروشکر به لطف خدا و خواهر

مرحومت انقدر یار کمکی داریم این جا که هیچ کاری زمین
نمی‌مونه. برو انشاءالله فردا با انرژی بیا.

تشر کردم و کیفم را از روی میز برداشتم.

بیرون خونه چشم‌هایم بی‌اجازه از من دنبالش می‌گشتند.
دنبال خودش یا رد ماشینش... ماشینش که فقط در کوران
افکار درهم و برهمم یا توی بی‌انتظاری برای دیدنش، از
چشمم دور می‌ماند.

همیشه خیلی پایین‌تر از خونه و پشت ماشین‌های دیگر
پارک می‌کرد و امروز حتی تا ته خیابان را هم پیاده‌گز
می‌کردم، اثری ازش نبود.



#ایوان 166

حوصله‌ی رفتن تا ایستگاه اتوبوس را نداشتم. آن قدر ایستادم تا یک تاکسی- زرد که چهره‌ی راننده‌اش هم برایم قابل اعتماد بود، از راه رسید و چون بد مسیر بود، دربستش کردم.

جلوی شرکت پیاده شدم. قبل از ورود کمی مکث کردم. باید برای چند دقیقه هم که شده هجوم فکرهایم را کنترل می‌کردم. نباید از دستم درمی‌رفت و جوری برخورد می‌کردم که رابطه‌ام با ویدا فاش شود. دیگر هیچ اعتمادی به فرهاد نداشتم. واقعاً هیچ تضمینی نبود که جاسوس‌های دیگری نداشته باشد.

این که از شوهرخواهر و خواهرزاده‌ام خبر نداشتم یک مسئله بود و این که شوهرخواهرم جواب تماس‌هایم را

نمی‌داد یک مسئله‌ی دیگر. درخواست من برای تماس از شرکت، خودش عامل رسوایی‌ام بود و حیف که راه دیگری پیش رویم نبود.

با ویدا مثل همیشه سرد و رسمی برخورد کردم. خواهش کردم شماره‌ی فرهاد را بگیرد و بگذارد من صحبت کنم. همان موقع سروکله‌ی آقای رضایی پیدا شد. ویدا هم که تماسش برخلاف انتظارمان بی‌جواب مانده بود درخواستم را به او گزارش داد. رضایی گفت:

— بله جناب مهندس گوشی‌شون خاموشه. اگر کار واجبی باشه من براشون پیام می‌فرستم، هر وقت فرصت کنن گوشی‌شون رو روشن کنن، جوابم رو می‌دن.

با آبروی من بازی می‌کرد یا باور نمی‌کرد تا این‌جا هم دنبالش بیایم و پیه نگاه‌های سوالی و مسخره‌ی غریبه‌ها را به تنم بمالم!

رضایی رو به ویدا کرد و ادامه داد:

— خانم معابر همون روز که با آقای مهندس رفتید رستوران، جلوی خودتون گفتن که چند روزی دردسترس نیستن و فقط اخبار ضروری رو به اطلاعشون برسونیم.

باید توی نقشم می‌ماندم. نباید نگاهم تا این حد مبهوت به‌سوی ویدا کشیده می‌شد که دست‌وپایش را گم کرده بود. آره خب... حالا واقعاً این جمله کاربرد داشت، ویدا دقیقاً دست‌وپایش را گم کرده بود.

باهم رفته بودند رستوران و من بی‌خبر بودم! می‌دانستم که صورتم سرخ شده است اما به درک... باز هم از اعتمادم ضربه خورده بودم... این هم به درک!

رو به رضایی گفتم:

— پس لطفاً از طرف من به‌شون پیام بدید که متاسفانه گوشیم سوخته و چند روزی هم باید برم جایی که شماره‌ی مشخصی نداره... یه وقت خدایی نکرده نگران نشن!

بی‌توجه به نگاه‌های‌شان و به مزخرفی که سر هم کرده بودم و به سرخی حرص که کامل رسوایم کرده بود، از شرکت بیرون زدم.

نیازی به اثبات نداشت؛ دست بالا همیشه توی دست ظالم بود. این بدیهی‌ترین قانون زندگی بود.

گوشی‌ام را روی تماس ویدا خاموش کردم و توی کیفم انداختم. برای اولین ماشینی که از مقابلم رد شد دست تکان دادم و سوار شدم. گلویم از شدت بغض داشت می‌ترکید اما دریغ از رطوبتی که محض دلخوشی سفیدی چشم‌هایم را نم‌کند.



#ایوان167

جز خودم چه کسی— را سرزنش می کردم؟ دست ذهنم شکسته بود از بس از اعتمادنکردن به غریبه‌ها دیکته نوشته بود و یک لحظه فکر نکرده بود که خودی‌ها همیشه غریبه‌ترند.

مگر اولین ضربه را از خود سیامک نخورده بودیم که خودی‌ترین آدم این بازی بود؟ چطور به ویدا اعتماد کرده بودم؟

حقم بود... حقم بود...

ماشین را دربست کرده بودم و راننده از مقصد می‌پرسید. حتی نمی‌خواستم در خانه بمانم. در آن چهاردیواری سرد و خاکستری که هرچقدر هم با وسایل رنگی تزئینش می‌کردم ذره‌ای نور و آرامش و گرما دورنش راه نداشت.

اصلاً بهترکه بی‌خبر رفته بود! حالا حتی می‌توانستم بفهمم فرضیه‌ی کاوه حقیقت دارد یا نه! باید به خانم رئوف

می گفتم که چند روز دردسترس نیستم. تلفنی هم می توانستم بگویم اما باید کلید اتاقم را تحویلش می دادم که لنگ نماند. فرهاد باید می فهمید که سیم آخر من، یک پله بالاتر از سیم آخر اوست!

سرریز شدن عجیب نبود. به راحتی سرفتن احساساتم را از کاسه‌ی مغزم حس می کردم. این تصمیمات باید گرفته می شد و درست و غلطش دیگر هیچ اهمیتی برایم نداشت. جلوی خونه پیاده شدم. همین طور که می رفتم، سرم هم سمت کیفم خم بود و دنبال کلیدم می گشتم. به کسی— خوردم و او با دست‌هایش مانع افتادنم شد.

خانم خاردار!

همسر سابق پدر فرهاد!

همه چیز به فرهاد لعنتی گره می خورد.

راستش اصلاً حوصله‌ی نگاه ناخوانا و "دخترجون" گفتن‌هایش را نداشتم. عذرخواهی کردم و از کنارش گذشتم.

. شنیدم می‌خوای پدر پسر شهداد رو دربیاری!

ایستادم. چشم‌ها و لب‌هایم به هم چسبیدند و هوا از بینی‌ام بیرون زد. باید به کاوه هم می‌گفتم دست از گفتن از من برای خاله‌اش بردارد.

متاسفانه امروز اصلاً آدم باشعوری نبودم!
 به طرفش برگشتم و و بالحنی ناخوشایند گفتم:
 دست از دخالت کردن تو زندگی من بردارید خانم، وگرنه...
 — من کاری به زندگی تو ندارم دخترجون... دنبال درمون زخم‌های خودمم.

برخلاف من که بی‌شک باز هم سرخی حرص‌هایم از پوستم بیرون زده بود، او آرام و خون‌سرد بود. نگاهش را گرفت. قبل از خروج از در ایستاد، به طرفم چرخید و گفت:
 من کمکت می‌کنم.

و رفت.

من هم رفتم داخل و کلید را به خانم رئوف دادم. مجبور بودم برایش بهانه‌ای بتراشم. بند کردم به همان خستگی که پیش از این خودش گفته بود. قول دادم که برای جشن برگردم. خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

از خانه‌ام بدم می‌آمد اما مجبور بودم بهش پناه ببرم.
مسخره بود که انتظار داشتم با توجه به گوشی خاموشم
زنگ خور تلفن خانه‌ام بالا باشد و... نبود. حتی تماسی دیگر
از ویدا! نباید حداقل خودش را توجیه می‌کرد؟



#ایوان 168

به درک! واقعاً به درک آن قدر در این زندگی به سرم آمده بود که خیانت ویدا آن قدرها هم تلخ و دردناک نبود. مهم فرهاد بود... فقط فرهاد!

اعتمادی به علاقه‌اش به خودم نداشتم اما فکری که کاوه توی سرم انداخته بود حالا هر لحظه پررنگ‌تر می‌شد. بهتر! اصلاً بند می‌کردم به همین و تصمیمات از سر حرصم را راحت‌تر عملی و اجرا می‌کردم.

فقط دو ساعت از حضورم در شرکت گذشته بود و این زمان کم و سکوت خط‌های تلفن، چیزی نبود که براساس‌شان نظریه بدهم.

به اتاق رفتم و ساکی را از داخل کمد درآوردم که آن سری برای رفتن به اصفهان برای خودم پیچیده بودم. خالی‌اش نکرده بودم. نه این که برنامه‌ای برای رفتن داشتم باشم، نه، فقط هیچ‌چیز من را به این خانه وصل نمی‌کرد. در اوج گرما هم سردترین نقطه‌ی زمین بود. مگر وقت‌هایی که تینا بود و می‌خندید و ناخن‌هایم را با لاک قرمز محبوبش رنگی می‌کرد. کمی وسایل داخل ساک را کم‌وزیاد کردم و زیپش را کشیدم.

خوب می دانستم که تصمیمات عجولانه و کمی بی فکر این روزهایم همه از صحبت های اخیر مشفق آب می خورد اما هیچ راهی هم نبود که فکرش را از سرم بیرون کنم. فرهاد هیچ راه برگشتی برای خودش نگذاشته بود که دلم را به دروغ بودن آن حرف ها خوش کنم.

حتی اگر خر می شدم و قبلی ها را می بخشیدم، هیچ راهی برای بخشش این آخری نبود. این آخری را فقط قصاص جبران می کرد.

ساک را برداشتم و بلند شدم. دروپیکر را بستم. قبل از بازکردن در خانه، گوشی ام را درآوردم. سال ها پیش دوستی داشتم که خانه ی آبا و اجدادی شان را به اقامت گاهی بومگردی تبدیل کرده بود. شماره اش را داشتم و فقط باید لحظه ای گوشی را روشن می کردم.

قبل از آن که وارد لیست مخاطبان شوم، حواسم جمع پیام های رسیده شد که بالای صفحه مشخص بودند. اولی از ویدا بود:

«باور کن اون جوری که فکر می‌کنی نیست. اگه بهت نگفتم چون اصلاً مسئله‌ای نبود که به جریان تو و فرهاد ربط داشته باشه.»

بهانه بود! تا قبل از این حتی آب خوردنش را هم گزارش می‌داد. یک دفعه چه شد که رستوران رفتن‌شان شد مسئله‌ای شخصی!

پیامش را پاک کردم و وارد پیام دیگر شدم. فقط یک آدرس بود، بدون هیچ توضیحی و البته از شماره‌ای که آن را به اسم خانم خاردار ذخیره کرده بودم.

آن قدر خیره به آدرس ماندم که صفحه‌ی گوشی سیاه شد. گوشی را دوباره خاموش کردم و در جیبم انداختم. در را باز کردم و بیرون رفتم...

حوصله‌ی گرفتن تصمیم‌های عاقلانه نداشتم. به خیال خودم این مدت همه‌اش محتاط و عاقلانه برخورد کرده بودم و نتیجه‌اش شده بود این، مسلماً قرار نبود چیز خاصی را از دست بدهم.



#ایوان 169

فلور

— فلورجانم کاوه می گه این آقای که می گین، سفره تا پس
فردا هم بر نمی گرده.

ته سیگار را داخل زیرسیگاری انداختم.

. بگو بمونه همون جا تا برگرده.

زیرسیگاری شکل مگس بود. مگسی- برنزی که مجبورش
کرده بودند نقش زیرسیگاری را بازی کند. سوغات دختر
جهانگیر بود. جهانگیر ذوق کرده بود که: به به عجب
سوغات جذابی! حتی برایش مهم نبود اگر می فهمید به
مگس گرد شیرینی زندگی شان طعنه زده است. مثل آن یکی
زیرسیگاری برنجی که شبیه کف دست بود. حتماً کف دست
من که جلوی جیب پدرش دراز شده بود...

برایم اهمیتی نداشت. با این کارها خودش را آرام می کرد.
هرکس جوری آرام می شد، راه دختر جهانگیر هم این بود.
من برای پا گذاشتن به زندگی پدرش چند هدف داشتم که
مهم ترینش به دست همین دختر غیرممکن شده بود. پس
سفت و سخت هدف دوم را چسبیده و این بار دیگر به

هدفم رسیده بودم. چون بالاخره فهمیده بودم که باید شبیه خودشان شوم... شبیه گرگ‌ها. دختر جهانگیر هیچ وقت نمی‌توانست بفهمد که تا رسیدن به آن‌جا چه هزینه‌ای پرداخته بودم. کم‌کم رفتارهایش هم برایم اهمیتی نداشت. هرچند ترجیح می‌دادم ذره‌ذره خودش را خالی کند تا این که یک دفعه به مرحله‌ی انفجار برسد.

به خاطر همین سوغاتی‌های متعددش بود که سیگار کشیدن را شروع کردم. گاهی ته‌سیگارها را توی شکم مگس می‌ریختم، گاهی توی کف دست.

. هنگامه بیا این پرده‌ها رو بکش.

درد که به چشم‌هایم می‌چسبید نور خورشید کلافه‌ام می‌کرد. همه چیز وارونه نصیب زندگی‌ام شده بود که تاریکی درمان بود و نور، درد...

چراغ‌های سالن کوچک آن قدر کم روشن می‌شدند که گاهی از همین بی‌استفاده‌ماندن‌ها خاصیت‌شان را از دست می‌دادند و می‌سوختند. شبیه هم بودیم... من هم زیاد سوخته بودم. سوزاندن دختر شانزده‌ساله‌ی احمق چهل سال پیش تخصص ننه‌ی شهداد بود...

صدای زنگ به سالن کوچک نمی‌رسید، اگر گلپر خبرش را
نمی‌داد.

. فلورجانم، همون دختره پشت دره.

. بهی نیک‌پور؟

. بله خانم، همون.

لبخندم را پنهان نکردم. در تاریکی دیده نمی‌شد. بیننده‌ای
هم برای دیده‌شدن نداشت. می‌دانستم که می‌آید.

از روی مبل راکم بلند شدم و هنگامه را صدا زدم. زود آمد.
. چراغ‌ها رو روشن کن.

. چشم خانوم.

. زیرسیگاری رو هم بردار.

چشم دوم را که گفتم، دو قطره اشک مصنوعی توی
چشم‌هایم چکاندم بلکه کمی آرام بگیرند. برای این دردها
ترفند گلپر بیشتر به کارم می‌آمد. دستمال‌هایی که با آب یخ
نم‌شان می‌کرد و می‌گذاشت روی پلک‌های بسته‌ام... داستان
مهربانی داشت این زن... حیف که قدرش را ندانسته بودند.



#ایوان 170

از سالن کوچک به سمت پنجره‌های مشرف به ورودی رفتم. گلپر به استقبالش رفته بود. عادت نداشت داخل بماند تا مهمان‌ها برسند. باید حتماً با پای خودش به استقبال‌شان می‌رفت.

دخترک پشت سرش می آمد. توجهم به ساک کوچکی بود که در دست داشت. چهره اش انتقال دهنده‌ی حواس مثبت نبود.

«می‌خواد با فرهاد ازدواج کنه که پدرشو دربیاره... یه کاری کن فلور...»

بالاخره یک نفر پیدا شده بود که هم جبهه‌ام باشد... مگر می‌شد کاری نکنم!

— بفرمایید... تعارف نکنید... خانم منتظرتون هستن... خوش آمدین.

به طرف هال ورودی رفتم. پیش از این مزه‌ی دیسپلینم را بهش چشانده بودم و... کافی بود. در واقع دیگر نیازی به آن نبود؛ حالا که توی یک قایق نشسته بودیم.

گپر داخل آمده و نگاهش به آن سوی درگاه بود. بالاخره بعد از چند ثانیه‌ی طولانی داخل آمد.

کفش‌هایش را درآورده بود؛ برعکس کاوه و دختر جهانگیر که همیشه با کفش داخل می‌آمدند!

گلپر از کمد کنار در یک جفت دمپایی روفرشی درآورد و
برایش گذاشت.

تشکر کرد اما نپوشید... نمی‌خواست داخل بیاید؟
قدمی که به طرفش برداشتم نگاهش را به سویم کشاند.
سلام کرد و جواب گرفت.
نگاهم باز تا ساکش پایین رفت. دودستی جلوی پاهایش
گرفته بود.

شاید از اثر نگاهم بود که گفت:

. خیلی مزاحمتون نمی‌شم.

پشت بهش به سوی سالن کوچک رفتم.

. راهنمایی کن گلپر.

— چشم فلورجانم... بفرمایید از این طرف... بفرمایید یه
چایی در خدمتتون باشیم.

سادگی‌های گلپر با هزار دوره و استاد با تجربه هم جبران
نمی‌شد... باز هم حیف که قدر ذات پاکش را ندانسته

بودند. چیزی هم که قدرش را نمی دانستند حیف و حرام می شد... خلاص!

هنگامه چراغ های سالن کوچک را روشن کرده و مبل را کم را چرخانده و پشت به پنجره گذاشته بود. به طرفش رفتم و رویش نشستم.

جهانگیر عاشق بزرگ و قدرتمند جلوه دادن خودش بود. مهمان ها از حسابی و ناحسابی همه در سالن اصلی عمارت که پنج شش برابر این جا بود پذیرایی می شدند. سالی که ماه تاماه هم پایم بهش باز نمی شد. بعد از این همه سال هنوز بوی جهانگیر را می داد. بوی طمع و حرص سیری ناپذیرش.

دختر با اکراه قدم به سالن کوچک گذاشت. همان جایی نشست که گلپر راهنمایی اش کرده بود. اطلاع کامل و دقیقی از وضعیت مالی اش نداشتم البته که ظاهراً بالاتر از متوسط قرار می گرفت اما اگر نمی دانستم هم حالا تا حدودی می توانستم بفهمم.

از نگاهش پیدا بود که چشم و دل سیر است. خوب می دانستم که چیدمان این عمارت چشم ها را خیره می کند.

کاری که با چشمان این دختر نکرده بود. انگار فکرهايش را می‌دیدم که جلوی نگاهش را گرفته‌اند. چقدر شبیه هم بودیم. فکرهاي مان نگاهمان را پر کرده بود و هیچ‌چیز به چشممان نمی‌آمد.



#ایوان 171

برخلاف دخترک پانزده ساله‌ی چهل و یک سال پیش که چشم‌هایش کور شده بود و وقتی بینا شد که دیگر نیازی به بینایی‌اش نداشت.

— فقط می‌خوام بدونم که چرا انقدر مشتاق کمک کردن به من هستید؟ چرا انقدر نگران زندگیم هستید؟ چرا انقدر...
. عجیبم؟

— بله! عجیب هستید... هدف‌تون از دور کردن من از کاوه، نگرانی‌تون برای اون نیست، و من محاله بتونم باور کنم این نگرانی برای منه، برای یه آدم غریبه! خودتون باشید تعجب نمی‌کنید؟ حالا هم بدون این که بدونید دلیل من چیه، هدفم چیه؟ به صرف حرفی که مسلماً از زیون کاوه شنیدید، می‌خواید باهام همراه بشید و می‌گید بهم کمک می‌کنید...

نطقش را کور کردم و گفتم:

. جوابت رو امروز بهت دادم!

اخم‌هایش شاید برای به یاد آوردن بود. صورتش هم کمی سرخ شده بود. وقتی آمد هم کمی سرخ بود. حالا سرخ‌تر...

— من دنبال درمون زخم‌های خودمم دخترجون... باید خوش‌حال باشی از این که کسی— توی راهی که داری می‌ری همراهت بشه!

— زندگی من از اعتماد کردن به آدم‌ها به این جا رسیده... اونم از یه اعتماد معمولی که شاید توی هر خانواده‌ای اتفاق بیفته اما نتیجه‌ش برای من و خانواده‌م شده نابودی!
— منظورت از اعتماد کردن به آدم‌ها، اعتماد به پسر—
شهاداده؟

هنگامه با جام‌های پر شده با شربت آلبالوی خانگی گلپر داخل آمد. به جای جواب دادن به سوالم چهره‌اش سمت پایین خمیده شد و گفت:

— انتظار نداشته باشید همین جوری شما رو باور کنم... یعنی یه کاری کنید به تون اعتماد کنم.

جمله‌ی دوم را کاملاً با اکراه گفت. با خودش درگیر بود، حسش می‌کردم... حتی حس کردن هم نمی‌خواست داشتیم با چشم‌هایم از چهره‌اش می‌خواندم.

بعد از این درخواست نباید بلند می‌شد و قصد رفتن می‌کرد؛ اما این کار را پیش از تعارف سینی شربت از سوی هنگامه کرده بود.

. من باید برم.

. پس چرا اومدی؟

. نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم!

. استیصالش هم دیدنی بود هم شنیدنی.

. ساک بستی، پس قرار نیست به خونه برگردی.

. می‌خوام چند روز در دسترس نباشم.

گلپر که ورودی سالن ایستاده بود، گفت:

. خب بمونید پیش ما... نه فلورجانم؟

از سکوت لب‌گزید و سرش را تکان داد. برای اولین بار با سادگی و صداقت ذاتی‌اش مشکلی نداشت.

. آگه نمی‌ترسی یا فکر نمی‌کنی ممکنه این‌جا بلایی سرت بیاد

بمون... این‌جا اتاق زیاد داره... می‌تونی فکر کنی اومدی هتل.

گلپر ذوق کرده بود از هم‌سو شدن نظرهای مان که باز
نطقش باز شد.

– مرد هم نداریم الهی شکر، کاوه رو هم فلورجانم فرستاده
دنبال کاری و شیراز نی...

. گلپر!

. چشم فلورجانم گفته بودید بساط شام رو آماده کنم.
لب‌های دخترک از میان آن همه استیصال و خوددیگری
به واکنش گلپر به لبخندی ضعیف کج شد.



به هنگامه هم اشاره زدم بیرون برود. با سینی توی دستش رفت. اتفاقاً سینی نقره‌ی کلکسیون جهانگیر بود. از این یکی خوشم می‌آمد و استفاده می‌کردم.

به طرف پنجره‌های سرتاسری رفتم. کمی پرده را کنار زدم. — بعد از شهادت با یونس ازدواج کردم و بعد با جهانگیر... هیچ‌کدوم نه شاهزاده‌ی سوار بر اسب بودن، نه اصلاً قصدش رو داشتن که باشن... منتها شهادت تا رسیدن به خواسته‌ش خوب بلد بود اداش رو دربیاره... هیچ‌کدومشون از روزگار سیلی نخوردن... چرا خب جهانگیر قبل از مردن توی جا افتاده بود. یونس دو سال پیش مرد... گفتن آروم و راحت، شب خوابید و دیگه بیدار نشد. تا آخرین لحظه‌ی عمرش هم سر پا بود... اما شهادت... هنوز هم داره به ریش روزگار می‌خنده...

. من کاری به پدر فرهاد ندارم.

به طرفش برگشتم.

— فقط دارم سرگذشت یه دختر پانزده ساله‌ی احمق رو برات می‌گم... دختری که اگرچه ساده لوح بود اما بزرگ‌ترها هم براش بزرگ‌تری نکردن... جای اینکه مرحم بشن برای زخم‌هاش، ناخن کشیدن روشن.

به سـویش رفتم. خاطرها را که به زبان می‌آوردم دردشان چند برابر می‌شد. کنارش ایستادم.

— بعد از شهادت اگه در خانه‌ی پدری رو به روم نبسته بودن، مجبور نبودم از شر گرگ‌های کوچه و خیابون به گرگی پناه ببرم که لباس گوسفند به تن کرده بود...
قدمی دیگه برای خروج از سالن برداشتم.

. چرا دخترها رو از اطرف کاوه پراکنده می‌کنید؟

فقط سرم را به طرفش چرخاندم.

— فکر کن نمی‌خوام قصه‌ی فلور پانزده ساله با یکی دیگه از هم‌جنس‌های این قماش تکرار بشه.

. اما کاوه بد نیست.

ابروهایم که بالا رفتند کمی دست پاچه شد. مشت‌هایم دور دسته‌های ساکش باز و بسته شدند.

. ترجیح می‌دادم حسی بهش نداشته باشی!

اخم به چهره‌اش نشست و دهانش باز شد. پیش از آن که چیزی بگوید از سالن بیرون زدم.

. گلپریکی از اتاق‌های بالا رو آماده کن.

. چشم فلورجانم.

صدایی مبنی بر اعتراض از جانب دخترک به گوش نرسید. به طرف اتاقم رفتم. باید کمی با خاطراتم خلوت می‌کردم. با فلور پانزده‌ساله، با شه‌داد، با کاوه و... دخترکی که دلش لرزیده بود.



#ایوان 173

بھی

هیچ مردی به خانه رفت و آمد نداشت. خانه که... در واقع عمارت بود. شاید کاوه برای همین فلورالملوک صدایش می زد. هیچ مردی به جز کاوه که حالا او هم شیراز نبود.

اتاقی که تویش جاگرفته بودم مستر بود و سه برابر اتاق خودم در خانه. همان خانم راننده که فهمیده بودم اسمش گلپر است کلید اتاق را هم داده بود که اگر خواستم در را قفل کنم. اتاق تراس کوچکی هم داشت که رو به باغ بود.

و حالا من این جا بودم. نشسته لبه ی تختی که دیشب تا صبح رویش بیدار نشسته بودم. کلید اتاق هم در دستم بود... دری که قفل نکرده بودم اما کسی— هم بازش نکرده بود.

هنوز هم بیشتر فکر می کردم که کارم اشتباه است. هنوز هم فکر می کردم باید از این جا بروم. حتی اگر نمی خواهم در خانه باشم به یک هتل بروم یا واقعاً برنامه ی سفر بریزم اما تنم یا شاید اراده ام با فکرهایم هم خوانی نداشت که هنوز همین جا نشسته بودم.

سرم را تا ساعت طلایی و تاج مانند روی دیوار چرخاندم. از ده گذشته بود.

انگار اتاق هیچ کدامشان در این طبقه نبود. اگر بود هم من از بزرگی عمارت متوجه صدای رفت و آمدشان نشده بودم. اما انگار کسی جز همین سه نفر ساکن عمارت نبود.

کلید را روی تخت گذاشتم و به طرف تراس رفتم. منظره‌ی روبه‌رویم واقعاً زیبا بود. شبیه عکس‌های لوکس اینستاگرامی که ناخودآگاه این فکر را به ذهن می‌آورد که صاحبش هم حتماً یک علی بی‌غم تمام‌عیار است و هیچ دردی ندارد.

صاحب این خانه اما حالش خوب نبود...

به‌جای مردهای نامرد زندگی‌اش، از خواهرزاده‌اش انتقام می‌گرفت؟

گلپر از لابه‌لای فکرها مقابل چشم‌هایم ظاهر شد. لباس بیرون تنش بود و داشت به سمت ساختمان عمارت می‌آمد. من را دیده بود و داشت دست تکان می‌داد. سادگی و بی‌شلیله‌پילה‌بودن این زن حتی نیاز به معاشر فطولانی هم نداشت. ناخودآگاه همراه با تکان دست لبخند هم زدم. آن یکی دستش را هم بالا آورد و تکان داد. چیزی در دستش بود که از این فاصله خیلی واضح نبود اما شبیه یک پاکت نامه بود. خیلی زود ذهنم به سمت جشن خونه کشیده شد.

خانم خاردار... جدیدترین عضو از خیرین خونه بود!
 حتماً کارت کاوه را هم ارسال کرده بودند. کاوه... چرا تماس
 نمی گرفت؟ می دانم این سوالی بود که نباید به زبان می آوردم
 اما توی ذهنم که جز خودم کسی نبود. اصلاً حالا تماس هم
 می گرفت گوشی ام که خاموش بود.

داخل برگشتم و سمت آینه‌ی میزتوالت رفتم. میزتوالت
 هم مثل ساعت، طلایی و پرتزین بود.

چهره‌ام در نگاه اول نشان می داد که نخوابیده‌ام. نیازی به
 بزک کردن حس و حالم نداشتم. بی فکر عمل کردن کم کم
 داشت به مزاقم خوش می آمد. می خواستم ببینم این مسیر
 به کجا می رساندم.

کیفم کنار پاتختی سمت راست تخت بود. قدم اول را که
 برداشتم، متوقف شدم. نیازی به گوشی خاموشم نداشتم.



#ایوان 174

قبل از آن که بهی عاقل و صلح طلب دستم را بگیرد و سمت کیف بکشاند و گوشی خاموش را روشن کند، دستش را در دست بهروی به سیم آخر زده گذاشتم تا از اتاق بیرون بردش.

درِ اتاق در راهروی بزرگ باز می شد که چند در دیگر هم داخلش بود. راهرو از یک طرف به همان راهپله های گرد می رسید و از طرف دیگر به یک سالن و آشپزخانه ی کوچک

و یک در دیگر. آن طرف راه‌پله‌ی گرد و طلایی بخش‌های اصلی عمارت بود. دو سالن پذیرایی تو در تو و...

از نیمه‌ی راه به طرف پله‌ها برگشتم. آن قدر سوراخ‌سنبه برای گشتن داشت که شاید چند روز آدم را سرگرم می‌کرد.

از پایین صدای گلپر می‌آمد. درست فهمیده بودم. دعوتنامه‌ی جشن خونه بود.

. می‌ری فلورجانم؟

پایین پله‌ها رسیده بودم و جواب خانم خاردار به گوشم نرسیده بود.

هنوز تصمیم نگرفته بودم به کدام طرف بروم که گلپر از سمت همان سالنی که دیشب با خانم خاردار ملاقات کرده بودم، بیرون آمد و با دیدنم شروع به صحبت کرد. از صبح‌بخیر و صبحانه آماده است و خوب خوابیده‌ام؟ تا گفتن از کارت دعوت جشن که به دست‌شان رسیده بود.

همه‌اش لبخند زده و سر تکان داده بودم. حالا بیشتر حضورم را مسخره می‌دیدم. واقعاً مانده بودم این‌جا میان این آدم‌های غریبه که چه شود؟

— خانم مهمون دارن. البته رسمی نیست، بهار خودمونه،
دختر فتانه...

نچ کرد و لب گزید:

— حالا شما هم که نمی شناسی من هی اسم ردیف می کنم
برات... می خوای باغ مون رو به تون نشون بدم... ای وای نه
هنوز صبحانه نخوردی...

سرش را به پشت چرخاند و صدایش را بلند کرد:
. هنگام دختر میزو جمع نکن.

میل نداشتم. اما داشتم با هدایت دستش سمت آشپزخانه
کشیده می شدم. نرسیده به ورودی اش با ذوق گفت:

— این جا آشپزخونه ی مخفی و خودمونی مونه، شما هم از
خودی... بفرما، تعارف نکن.

دختری که دیشب برای پذیرایی کردن آمده بود در
آشپزخانه بود. همان که گلپر "هنگام" صدایش می کرد. آرام
سلام کرد و مشغول خواندن کتابی شد که توی دستش بود.
فضای آشپزخانه ی خودمانی شان بزرگ بود و میزی

هشت نفره وسطش. ذهنم در تدارک بود که آشپزخانه‌ی
غیرخودمانی‌شان را تصور کند.

هر دو لباس راحتی تن‌شان بود. لباس هنگامه بلوز شلوار
سرهمی ساده‌ای بود و موهایش را هم روی شانهاش بافته
بود. گلپر هم بلوز و دامن گلداری به تن داشت و موهایش را
پشت سرش جمع کرده و با کلیپس ساده‌ای بسته بود.

درست بود که گلپر را به عنوان راننده‌ی خانم خاردار دیده
بودم یا هنگامه دیشب پذیرایی کرده بود اما هیچ کدام‌شان
شبیه کارگر یا کارمندان عمارت نبودند... انگار خانه‌ی
خودشان بود.

روی میز وسایل صبحانه بود. گلپر هم از توی یخچال کره
و شیر را اضافه کرد.

. زحمت نکشید من میل ندارم.



#ایوان 175

- حالا دور هم می‌شینم شاید دل‌تون کشید... منم صبحانه نخوردم.

و باز رو کرد به هنگامه که حالا یک پایش را هم روی صندلی بالا کشیده و سرش را بهش تکیه داده بود. نگاهش هنوز به کتاب بود؛ اما حس می‌کردم نمی‌خواند.

. پاشو دیرت نشه هنگام... مشاوره داری امروز.

هنگامه باز در سکوتی که نقطه‌ی مقابل گلپر بود فقط سرش را تکان داد. اما بلند نشد.

گلپر با لبخند سرش را به‌طرفم برگرداند و باز تعارف کرد که هم بنشینم و هم بخورم. هنوز ننشسته بودم که صدای

دختری از پشت سرم بلند شد. حتماً همان بهارنامی بود که
مهمان خانم خاردار بود.

. خاله گلپر من دارم می‌رم.

از مقابل‌شان کنار کشیدم و ناخودآگاه به‌طرفش برگشتم.
دخترک کم‌سن‌وسال بود اما معلوم بود که ازدواج کرده و
حلقه‌ی توی دستش هم گوااهش بود. هم حلقه هم موهای
زرد شده‌ای که ریشه‌هایش داشت درمی‌آمد...

با خجالت سرش را برایم تکان داد و سلام کرد. آرام جوابش
را دادم.

گلپر از پشت میز بلند شد و سراغش رفت. بغلش کرد و
بوسیدش.

— خیلی مراقب خودت باش. هرکاری داشتی ما رو خبر کن.
کار سنگین نکنی‌ها... بهش بگو یکی رو بیاره کارای خونه رو
بکنه.

— چشم خاله. نگران نباشید... خودشم گفتم یکی رو
می‌آره...

با خجالت زمزمه کرد.

. حواسش بهم هست.

صورت گلپر را نمی‌دیدم اما صدای آهش زیادی بلند بود.
باز دختر را بوسید و راهی‌اش کرد. هنگامه دنبال‌شان بیرون
رفت.

گلپر که برگشت چشم‌هایش کمی نم شده بود. لبخندی به
من زد و باز پشت میز نشست.

. بارداره... همه‌ش هجده سالشه...

آه کشید و زیر لب زمزمه کرد:

. خدا بگم چی کارت کنه فتانه.

از فلاسک دو لیوان چای ریخت و یکی را روبه‌روی من
گذاشت.

. بخور دخترم...

بی فکر گفتم:

— اولین بار که جلوی کافه دیدم تون تعجب کردم... من
راستش تا حالا ندیده بودم که یه خانم راننده باشه.

چهره‌اش پر از شگفتی شد و با سادگی تمام گفت:

— وا چطور ندیدی؟ دیگه تو عربستانم اجازه‌ی رانندگی
دادن به خانما...

لبخند زدم.

— منظورم راننده‌ی خانم نیست، شغل رانندگیه. معمولاً
راننده‌ی آدم‌های پولدار، یه آقاست...

"ها"ی خندانی گفتم. زود توضیح دادم:

. امیدوارم بد برداشت نکنید، فقط برام جالب بود.

— برای چی بد برداشت کنم... بعد از چند سال هنوز برای
خودمم جالبه.



#ایوان 176

سرش را کمی جلو کشید و صدایش را پچ‌پچ کرد:
 . حق داری آگه این جا هم به نظرت عجیبه...
 یک دفعه سرش را عقب کشید و کمی بلندتر از تَن عادی
 صدایش حرف را عوض کرد و گفت:
 . خدا خیرش بده کاوه رانندگی یادم داد... ماشین فلورجانم
 که اندازه‌ی کشتی، خلاصه تا ترسم بریزه کلی کاوه رو اذیت
 کردم.
 . تنها کار مفیدی که توی عمرش انجام داده!
 کسی نبود جز خانم خاردار!
 . نگید این جوری فلورجانم.

از پشت میز بلند شدم و سمت در چرخیدم. در قاب در ایستاده بود. دیشب بلوز و دامنی شیک و تقریباً مجلسی به تن داشت حالا پیراهن میدی آستین سه‌ربعی که جنسش کاغذی بود. پاهایش سفید بود و صندل پاشنه‌داری هم پوشیده بود. موهایش کوتاه بود، چیزی شبیه جوانی‌های گوگوش و هایلایت نقره‌ای‌اش بی‌نقص بود.

. از بررسی ظاهر و سرووضعم قراره به چی بررسی؟

انتظار نداشتم نگاهم را به رویم بیاورد اما این زن شبیه تصورات من از زن‌هایی که در این سن دیده بودم نبود. شاید هم سن و سال مامان بود. اما مامان من هیچ‌وقت فرصت نکرد به خودش برسد...

جوابی نداشتم. فقط نگاهم را گرفتم.

. جای به دم کنم فلورجانم؟

. نه می‌خوام کمی دراز بکشم.

گپر جوری نگران بلند شد که متعجب نگاهش کردم.

. چرا دورتون بگردم؟ حالتون خوب نیست؟

خانم خاردار اما بی‌جواب بیرون رفت.

انتظار داشتم دنبالش برود که نرفت. نشست و گفت:

. حتماً دیشب بازم بی خواب...

صدای خانم خاردار ساکتش کرد.

. مگه نباید بری مشاوره؟

صدای جوابی نیامد.

گلپر سری تکان داد و بلند شد. من هم بدم نمی آمد دنبالش بروم اما سرجایم ماندم. گلپر هم دم در آشپزخانه ایستاد و گفت:

. پیام برسونمت هنگام؟

هنگامه بالاخره گفت:

. نمی تونم برم خانم... پول تون رو حروم من نکنید.

صدایش آرام و لرزان بود. گلپر ناله وار صدایش زد اما جوابی از خانم خاردار نیامد.

. حالم خوب نمی شه خانم... پول تون رو حروم من نکنید.

از صدای گریه بی هوا و بلندش بلند شدم. صدای گریه ای که دور شد و با بسته شدن دری خاموش.

خانم خاردار گفت:
. با دکترش تماس بگیر گلپر.



#ایوان 177

. چشم خانم.
گلپر کامل بیرون رفت. سرکی کشیدم. خانم خاردار هم در
دید نبود.

برگشتم و نگاهی به میز انداختم. کره در حال آب شدن بود با شیر و پنیر در یخچال گذاشتمشان و بیرون رفتم.

این خانه و اهالی اش هر لحظه عجیب تر می شدند. سرکی در حال و راهروی آن سوی راه پله کشیدم اما ترجیح دادم بیرون بروم. از پله های ایوان پایین رفتم. یک راه به سمت پشت عمارت بود که درست وسط این باغ سرسبز قرار گرفته بود و یک راه سمت درختان میوه و یکی از مسیر سنگفرش، به سمت ورودی.

مسیر درخت کاری را پیش گرفتم. ویلای سربست ماه هم نه این قدر بزرگ اما به همین قشنگی بود. پر بود از درخت های سیب. آخرین بار که با بهی و مامان رفتیم آخر پاییز بود. هوا سرد شده بود و به خاطر نزدیک بودن سربست به سپیدان سردتر هم بود. همیشه بهار و تابستان می رفتیم. آن بار من مجبورشان کرده بودم توی سرما برویم. می خواستیم برای اسکی به پولادکف بریم که، سروکله ی سیامک پیدا شد. مامان هنوز بعد از سال ها جدایی حالش از دیدنش بد می شد. از وقتی مریض شده بود دیدنش محرک رشد تومورهای لعنتی بود... بدون اسکی در پولادکف

برگشتیم شیراز... نفهمیدیم سیامک از کجا باخبر شده بود
 کجاییم که آمده بود سراغمان... آن روزها مثل حالا ازش
 متنفر نبودم. مامان که مرد... بهی که زبان باز کرد... تازه
 فهمیدم این مرد با مادرم چه کرده بود.

. این جایی؟

به طرف گلپر برگشتم. لبخند زد. از کنارم رد شد و گفت:

. بیا به چیزی نشونت بدم.

دنبالش راه افتادم. کمی جلوتر مقابل نهالی کوچک ایستاد
 و به درخت‌هایی اشاره کرد که بیشتر کوچک بودند، به جز
 چندتای آخر...

. اینا رو من کاشتم.

جلورفت و یکی یکی تنه‌ی درخت‌ها را ناز کرد. دقیقاً نازشان
 می‌کرد.

- از یازده سال پیش که اومدم به این عمارت... هر سال به
 درخت...

رسیده بود به آخرین درخت. درواقع اولین درختی که
 کاشته بود... یازده سال پیش.

از بقیه بزرگ‌تر بود. یک درخت نارنج که نارنج‌های کوچکش رنگی بین سبز و نارنجی داشتند.

کنجکاو بودم بیشتر بدانم. برای اعتماد کردن... برای راضی کردن ذهنم که دست از این فکر بردارد که باید بروم، که حضورم این‌جا اشتباه است، که باز هم از این اعتماد ضربه خواهم خورد...

. پس یازده ساله که این‌جا زندگی می‌کنید.

حواسش پرت درخت و نوازش پوست تنه‌اش بود. سوالم از جا پراندش. امیدوار بودم از بازکردن سفره‌ی دلش پشیمان نشود.

سرش را تکانی داد و یازده را زیر لب تکرار کرد.
- مثل برق گذشت... سی‌ویک سالم بود که پا به این خونه گذاشتم.

حالا چهل‌ودو سال داشت و بیشتر از سنش نشان می‌داد.
به عمارت اشاره کردم و گفتم:
. می‌شناختین شون؟

سرش را به نفی تکان داد.



#ایوان 178

. خدا فلورجانمو سر راهم گذاشت...
نگاهش را به چشم‌هایم دوخت و با مکث ادامه داد:
. وقتی زندان بودم.

دهانم ناخودآگاه باز شده بود. این زن... این زن ساده و خانگی را چه به زندان؟!

راستش ترسیدم...

او لبخند زد؛ کوتاه و غمگین. با دست‌های خود بازوهایش را در برگرفت. چهره‌اش جمع شده بود.

. می‌ترسم بقیه‌ش رو بگم، پا به فرار بذاری.

حرفش کنایه نبود.

زبانم سنگین شده بود و نجنبید تا قبل از دورشدنش چیزی بگویم. جایش را کنار درخت‌هایش پر کردم. دستم را به تنه‌های‌شان کشیدم. جای دست‌های گلپر... سرم را سمت عمارت چرخاندم. بهی می‌گفت: «خدا زیون رو وقتی به آدم داد که دل و ذهنش رو با یه پوسته پوشوند... زیون شد کلید ورود به دنیای درون آدما... اما می‌دونی چیه؟ یه حرفایی تو اون دنیا هست که حتی با زیونم نمی‌شه گفت... بعد یا مجبوری سکوت کنی یا انقدر کلمه خرج کنی تا منظورت رو برسونی... اما تهش اینه که کسی— هم حرف

دلت رو نمی فهمه... سخت ترین زبون دنیا، چینی نیست،
زبون دل آدماست.»

از توی دلم صدایی می خواست باز غر بزند که چرا کاوه
سراغم را نمی گیرد که باز یادم به گوشی خاموشم افتاد. یعنی
نگران شده بود؟ فهمیده بود خاموشش کرده ام؟ سراغم را
از خونه گرفته بود؟ فرهاد چطور؟ به گوشش رسانده
بودند؟ حالا باید چی کار می کردم؟ می ماندم یا می رفتم؟

چند قدم جابه جا شدم تا از لابه لای شاخ و برگ درختها
ساختمان عمارت را ببینم. آدم های این خانه عجیب بودند.
شاید هم عجیب نبودند فقط زخمی بودند و زخم های شان
عامل پیوندشان شده بود.

شاید زخم های من هم هم جنس های خودشان را پیدا کرده
بودند که اجازه نمی دادند قدمی سمت آن در بزرگ و دروازه
مانند بردارم.

آن قدر در باغ راه رفتم که خسته شدم. کم کم گرسنگی
داشت تنها حس وجودم می شد. از دیروز چیز خاصی
نخورده بودم. پشت عمارت روی چمن ها چند صندلی
چوبی و آلاچیق بود. توی آلاچیق بساط باربیکو هم بود.

روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

. شما جدیدی؟

سمت صدا چرخیدم.

دختری هجده نوزده ساله با تپیی خاص این جمله را گفته بود. با دیدن صورتم، اخم کرد. حتی حس کردم که جا خورده است.

برعکس لحن مردانه و کمی هم لاتش چهره‌ای به شدت دخترانه و ناز داشت. توی دستش چیزی مثل یک قاب بزرگ بسته بندی شده بود.

در جوابش گفتم:

. نمی‌دونم، شاید.

. پس نیستی... مهمونی!



#ایوان 179

پشتش را کرد که برود. گفتم:

. شما چی؟

. کجا موندی شری؟

گلپر بود که بیرون آمد و روی ایوان کوچک پشت عمارت ایستاد. فکر می کردم شاید به خاطر واکنش ناخودآگاهم از دستم ناراحت باشد، اما مثل دیشب، مثل صبح، لبخند می زد.

. بفرمایید نهار بخوریم.

دختر زودتر رفت و من همان‌طور مانده بودم. گلپر اول به طرف داخل رفت، بعد انگار پشیمان شد. از پله‌های ایوان کوچک پایین آمد و روبه‌رویم ایستاد. بدون آن‌که پرسم یا انتظار توضیح داشته باشم، باز بازوهایش را بغل کرد و گفت:

– من دوست داشتم لباسای رنگی بپوشم... رنگی پوشیدن، بی‌حیا بودن نیست... اما تو شهرستان کوچیک ما کمتر زن و دختری رو پیدا می‌کردی که پوششش چادر نباشه... نه به میل و از روی عقیده، فقط چون عرف بود... چون هرکی جور دیگه می‌گشت، جور دیگه هم نگاهش می‌کردن... آرام به میان حرفش رفتم و معذب گفتم:

. لازم نیست برای من توضیح بدید.

یک دستش را از بازویش جدا کرد و دستم را گرفت.
ترک عادت موجب مرضه... من عادت کردم خودمو برای همه توجیه کنم... کاری به شما نداره خودم حالم بهتر می‌شه.

لبخندش آن قدر تلخ شد که طعمش را حس کردم. سرش را تکانی داد و گفت:

- دلم می‌خواد آدمای بیشتری بهم حق بدن... شاید یه روز دلم آروم بگیره.

ناخودآگاه دستش را گرفتم. این گوشه در سایه، هوا خنک بود و دستان او گرم.

- من به حرف کسی کار نداشتم. چادر نمی‌پوشیدم تیره هم نمی‌پوشیدم اما جلف نمی‌گشتم... لباسام نه تنگ و چسبون بودن نه بدن نما. فقط رنگی بودن... اون وقتا جوون بودم جرئتم بیشتر بود...

. هنوزم جوونید.

فکر کردم انکار می‌کند یا می‌گوید تعارف نکنم اما ذوق کرد. چشم‌هایش برق زدند... این زن... خیلی زلال بود.

- خانواده‌ی شوهرم خیلی متعصب بودن. می‌دونستن من چطوری می‌گردم اما نمی‌دونم چی شد اومدن خواستگاری من برای پسرشون... خب وضع مالی شون از ما بدتر بود و پدر منم پسر نداشت که...

آهی کشید و گفت:

— خلاصه بگم... تولد چهارسالگی دخترم بود. می خواستم
براش جشن بگیرم. از صبح رفته بودم خرید. دلش فشفشه
می خواست... تو فیلم دیده بود. این چیزا خیلی پیدا نمی شد
تو شهر ما. انقدر پرس و جو کردم که یه جا آدرس گرفتم،
ظهر شده بود که رسیدم... رسیدم...

یک دفعه هر دو چشمش پر از اشک شد. آخ پردردی
گفت:

.بی ناموس... می خواست بهم...

زبانش به گفتن نچرخید. باز سرش را تکان داد.

.واسه دفاع از خودم و شرفم زدمش...



#ایوان 180

دست کشید زیر چشم‌هایش.

- مُرد... انداختنم زندان... مرده‌شور این قانونو بیرن که من
جای شکایت از اون بی‌ناموس باید جواب پس می‌دادم که
اون وقت ظهر چرا جایی رفته بودم که مناسب یه زن تنها
نبوده... که چرا اگه دفاع از خود بوده جای یه ضربه چند تا
زدم... چی می‌گفتم به‌شون؟ چطور حالی یه مشت گردن
کلفت می‌کردم که وقتی یه نره خر بی‌ناموس افتاده روت...
آه کشید و سرش را تکان داد.

— خانواده‌ی شوهرم که جریان تعرض رو فهمیدن، شدن بدتر از ولی دم... گفتن کرم از خود درخت بوده. خانواده‌مم که...

باز کلامش به آه و آخ ختم شد.

زبانم دوباره خشک شده بود.

— فلورجانم ناجی زندگی منه... خودش برام وکیل گرفت. بعد از کلی بدبختی و دادگاه یه سال حبس و دیه شد مجازاتم... خانواده‌م که هیچ خود فلورجانم پرداختش کرد. خیره به نقطه‌ای مانده بود، آرام گفتم:

. شوهر و دخترتون؟

وقتی زندان بودم طلاقم داد. دخترم زیر دست مادر بزرگش بزرگ شد... منم تو نظرش یه مادر بدکاره‌ام که خدا رحم کرده و از شرش نجاتش داده. دستش را سمت باغ گرفت...

. اون درختا رو هر سال روز تولدش می‌کارم.

کلمه‌های مناسب را پیدا نکردم. دست‌هایم اما بهتر عمل کردند. بغلش کردم. فقط چند ثانیه اما محکم... جدا که شدم، نگاهش را قایم کرد اما دستم را کشید و دنبال خودش سمت پله‌های ایوان برد...

— بیا دختر از دیشب چیزی نخوردی من جای تو ضعف کردم... راستی من عاشق اون فینگیلیاتونم... هر بار اومدیم ازشون خریدم...

آن قدر از غذاهای مان تعریف کرد که دلم هوای خونه را کرد، اما... دیگر قصد ترک این عمارت را نداشتم.



فلور

از پیش حدس می‌زدم که این کار را بکند. یکی از عکس‌های نمایشگاهش را قاب گرفته و به‌عنوان هدیه برایم آورده بود. خودش مشغول پاره‌کردن کاغذ نسکافه‌ای دورتادور قاب شده بود.

سال‌ها بود که برای هیچ‌چیز ذوقی نداشتم. هرچه بود و نبود در خانه‌ی شهداد ته کشیده بود.

شری هم اهل بروز احساسات نبود اما هیجانی که سعی داشت بروز ندهد را حس می کردم. بدم نمی آمد قوهی ذوقم دقایقی همراهی ام کند تا...

کاغذ بسته بندی زمین افتاده و اولین چیز تصویر خودم بود که چشم هایم را پر کرد. عکسی که قاب گرفته بود تصویری از من بود. ایستاده روی ایوان و خیره به آسمان. یادم نمی آمد هیچ وقت او را حین عکاسی از خودم دیده باشم... هلال ماه نازک افتاده بالای عکس بی شک از قریحهی عکاسش نشأت می گرفت.

– ببخشید دیگه مجبور بودیم بی اجازه ازتون عکس بگیریم که شگفتانه بشین.

– قربون حرف زدنت برم من... عکاس حرفه ایم چه عکس قشنگی گرفتی از فلورجانم.

– باز این گل گلی رو جو گرفت... ماچ و موچ نکنیا خوش مون نمی آمد.

آخرین عکس هایم را با جهانگیر گرفته بودم. میلی به ورق زدن خودم و خاطراتم در آلبوم ها و حافظهی گوشه

نداشتم. بعد از آن عکس‌های اجباری، جز عکس سه‌درچهاری که برای کارهای اداری گرفته بودم، هیچ عکسی نداشتم و حالا این...

قاب انتخابی‌اش برای عکس، یک قاب عمودی و طلایی بود. مناسب دکوراسیون پرطمطراق عمارت جهانگیر.

پیرمرد از زرق و برق خوشش می‌آمد. مثل ننه‌ی شهداد؛ ملوک خانم جوری النگو دست می‌کرد که دیگر آرنجش خم نمی‌شد. دختر جهانگیر اما طلا سفیدهای ظریف استفاده می‌کرد و خبر نداشت طلاهای زرد و یغوری که به خودم آویزان می‌کردم سلیقه‌ی پدرش بود نه عقده‌های من. عقده‌های من که از جنس طلا نبودند...

دختر بیچاره نمی‌توانست باور کند پدر احمقش از شوق داشتن زنی جوان و زیبا می‌توانست بمیرد. حیف که سلیقه نداشت و اگر کسی— راهنمایی‌اش نمی‌کرد، به مالش گند می‌زد.

خوشش می‌آمد زن جوانش را مثل ویتروینی دیدنی در معرض نمایش بگذارد. احمق! خبر نداشت پشت سرش هم‌پیاله‌های احمق‌تر از خودش برایم پیغام می‌فرستادند که

حیف تو نیست؟ این پیرمرد را ول کن ما دنیا را به پایت
می‌ریزیم... پیرمردهای پیزوری احمق!

. بزنیمش به دیوار فلورجانم؟

حواسم را از لابه‌لای خاطرات ترشیده بیرون کشیدم و
نگاهم را از تصویرم در قاب...

شری کمی معذب قاب به دست مانده بود. ای بابا! قرار
بود ذوقم را نشانش دهم... گلپر چه گفته بود؟ ها... هیچ
عکسی— از من روی دیوارها نبود. از هیچ کس نبود. آخرین
عکس جهانگیر هم تابلوی بزرگی بود که داده بود ازش
نقاشی بکشند. الحق خوب کشیده بودند اما پیرمرد پیزوری
حتی در آن قاب عکس طلایی و بزرگ هم ابهتی نداشت...
. بزنیید.

از کنارشان که رد می‌شدم، دستم را روی شانهای شری
گذاشتم و فشردم.



#ایوان 182

قبل از خروج از سالن کوچک گفتم:
. شب بمون شری.
. چشم خانوم. هرچی شما بگین.
گلپر هم ذوق کرد.
. مگه به حرف فلورجانم گوش بدی.
. پس به حرف کی باید گوش بدیم؟
به طلبکاری لحنش لبخند زدم.

هنگامه هنوز در اتاقش بود. فقط شری می‌توانست حال و هوای این عمارت را عوض کند و... کرده بود.

هنگامه تا شب در اتاقش مانده بود. شب اما شری مچش را در آشپزخانه‌ی کوچک گرفته بود که سر در یخچال کرده و دنبال چیزی برای خوردن می‌گشت.

شری گفته بود: «آدم گشنه باشه افسر. دگیشم کشکی می‌شه هنگی جون!» همین صدای خنده‌ی گلپر را بلند کرده و لب‌های هنگامه را کشیده بود. اما آن دختر...

حتماً گلپر قصه‌ی خودش را برایش گفته بود... کم‌کم نوبت شنیدن قصه‌ی خودش می‌رسید. البته اگر اعتماد می‌کرد.

از دیشب که به اتاقش رفته بود، دیگر بیرون نیامد. نه برای صبحانه، نه ناهار... چند باری گلپر خواسته بود سراغش برود که اجازه ندادم. باید خوب فکرهایش را می‌کرد... اما اگر تا شام هم بیرون نمی‌آمد باید گلپر را سراغش می‌فرستادم.

گلپر با ظرف نان آمد. شری سیخ‌های قارچ را چرخاند و گفت:

. باز این گل گلی با نوناش اومد.

گلپر قربان صدقه‌اش می‌رفت و می‌خندید. حسرت نداشتن دخترش را با شری جبران می‌کرد. شری که خودش دریایی از حسرت بود... مثل هنگامه... مثل من و شاید... آن دختر.

هنگامه دورتر روی یکی از صندلی‌ها نشسته و کتابش را می‌خواند. مثل همیشه ساکت بود اما لبخندهای گه‌گاهش به حرف‌های شری از چشم دور نمی‌ماند.

نزدیک غروب بود و شری بعد از کسب اجازه بساط باربیکو را به راه انداخته بود. گلپر هرچه قابل کباب‌شدن بود در اختیارش گذاشته بود. یکی از سیخ‌های قارچ را در پیش‌دستی خالی کرد و برایم آورد. میل نداشتم اما نمی‌خواستم دستش را رد کنم. این اولین سیخ آماده شده بود. از دستش گرفتم. گلپر نان تعارف کرد. سرم را به نفی تکان دادم.

. هیکل روفرم خانومو بین بعد نون تعارف کن گل‌گلی!

. فلورجانم باید بره سرتاپاشو بیمه کنه ماشالا... کی بود اون خواننده خارجکیه رفته بود بلانسبتشو بیمه کرده بود؟

. تو نونتو بخور گل گلی چیکار به بلانسبت مردم داری؟
 گپر عاشق نان بود. عادت داشت همه چیز را با نان بخورد،
 حتی برنج... یونس هم نان را به برنج ترجیح می داد. مثل
 خیلی کارها و چیزها که به کارها و چیزهای دیگر ترجیح شان
 میداد.

من هم که فقط ویتترین زندگی شان بود. هم یونس هم
 جهانگیر... با این تفاوت که یونس اجبار بود و جهانگیر
 انتخاب... انتخاب من، خواست من. حیف که...
 . سلام.

نگاهم را از روی قارچها بالا آوردم... بالاخره بیرون آمده
 بود. کمی رنگ پریده بود و کف دستش را به ابروی چپش
 می فشرد.



#ایوان 183

با حرکت سر جوابش را دادم. شری و هنگامه زیر لب و
گلپر:

— سلام به روی ماهت. خدا روشکر بیرون اومدی از اتاق.
بیا به چیزی بخور... رنگت پریده از دیشب هیچی نخوردی،
چند بار خواست...

. گلپر.

. چشم فلورجانم... چشم... نسوزه شری.

گلپر سراغ شری رفت و دختر کنار من آمد. یکی از قارچها را
در دهان گذاشتم. خوش طعم بود و آبدار... حال من از

غذا خوردن جهانگیر به هم می خورد. کل دهان و چانه اش را در خوردن سهمیم می کرد. هربار نگاهش می کردی می فهمیدی محتویات لقمه اش چه بوده است... ماست، خورش، دانه های برنج...

مادر می گفت: «می خوای عیار آدمای دستت بیاد باهاشون غذا بخور... حرف کم خوردن یا چی خوردن نیست، حرف چه جوری خوردنه!»

مادر راست می گفت اما کاری برای انتخاب جهانگیر از دستم بر نمی آمد. حتی اگر با سر توی ظرف غذايش می رفت هم انتخابش می کردم.
. می خوام به تون اعتماد کنم.

باز نگاهم را تا صورتش بالا بردم. رنگش زیادی پریده بود. به گلپا اشاره کردم از پارچ روی میز برایش شربت بریزد... همان شربت آلبالوی کار دست خودش. تابستان هایش به ترشی انداختن و لواشک و مربا درست کردن و آبلیمو و آبغوره گیری می گذشت... دست های هنرمند و بابرکتی داشت... زن بیچاره.

لیوان را بی‌تعارف گرفت و بیشترش را نوشید. گلپر از فرصت استفاده کرد و از هرچه شری کباب کرده بود برایش لقمه گرفت و داد بخورد.

هرکس به کاری مشغول شد. هنگامه با کتابش، شری با سیخ‌هایش و من با خاطرات ترشیده‌ام، تا دخترک کمی جان بگیرد و گرفته بود انگار که...

— هشت سال پیش بود که پاش به زندگی‌مون باز شد... زندگی من و خواهرم... بهین.

شری گفت:

. الان ما بشنویم یا خودمونو بزنیم به اون راه؟

لبخندم را پشت لیوانم جا گذاشتم. هنگامه سرش را خم کرد و گلپر راحت خندید. شری اما جدی، سوالی و منتظر خیره به دخترک مانده بود. دخترک هم خندید و گفت:

. بشنوید.

شری سرخوش جلو آمد و روی صندلی روبه‌رویش نشست.

— هرچقدر بدمون می آمد از گند و کثافت زندگی خودمون حرف بزنیم، خوشمون می آد از بدبختیای بقیه سر دربیاریم.

گلپر نتوانست خودش را کنترل کند و سرش را بوسید. شری خوشش نمی آمد اما او هم با گلپر راه می آمد.

هنگامه هنوز دور بود اما دیگر کتابش را بسته بود. شری گفت:

. بیا بابا هنگی تو هم هی فاز دپ برمی داری... باشه بابا همه می دونن افسرده ی این خونه تویی.



#ایوان184

این حرف‌ها فقط اگر از زبان شری بیرون می‌آمد درد
 نداشت... شری که خودش درد بود. یک درد بی‌درمان.
 نگاهم را دورتادور چرخاندم. از گلپر، که مهربانی‌کردن‌ها و
 خنده‌هایش کتابچه‌ی راهنمای غم‌هایش بود. از شری، که
 ظاهر ظریف و دخترانه‌اش پشت رفتارهای لات‌گونه‌اش گم
 نمی‌شد، از هنگامه، که تا آخر هم با دردهایش خو
 نمی‌گرفت... تا این دختر و دردی جدید که قرار بود آذین
 عمارت جهانگیر شود.
 . فرهاد...

سرش را سوی من چرخاند.

– پسر شهداد کیانی... از خواهرم خواستگاری کرد. خواهرم
 عاشق شده بود. برای اولین بار عاشق شده بود.

نگاهش را گرفت و به زمین زیر پایش داد. دهانش را باز کرد و هوا را بیرون داد. دیگر نگاهش را به کسی — نداد. خیره به زمین گفت:

— ازدواج کردن و چهار سال و چند ماه پیش تینا به دنیا اومد...

شری بی هوا گفت:

. همون موفرفری؟ بچه تخسیه!

ابروهای دختر بالا رفت و... خب شری این بار خودش، خودش را لو داده بود.

خودش هم فهمیده بود که بند را آب داده. با لحن تخس خودش گفت:

. بی خیال حالا، از بحث دور نشیم.

دست زیر چانه زده جدی و منتظر خیره به دختر ماند. او هم نفسش را بیرون داد و گفت:

. دو ماه بعد از تولد تینا... دیگه خواهرم نبود.

باز دهانش را باز کرد و هوا را بیرون داد. این‌ها آه‌های سررفته از جانش بود.

— فرهاد گفت که من مقصر.. خودکشی.. خواهرم هستم... بیشتر از سه سال با این عذاب خودخوری کردم... زجر کشیدم... پدرم دراومد... خودمو وقف فرهاد و تینا کردم... گفتم باید زندگی ناقص خواهرمو کامل کنم... دانشگاه خودم و رشته‌ی مورد علاقه‌م رو ول کردم و رفتم رشته‌ای که اون دوست داشت... هرکاری اون دوست داشت، هرکاری که برنامه‌ش رو داشت و به‌شون نرسیده بود... با تمام وجودم شدم بهی... شدم بهی تا این‌که...

مکث کرد... از آن‌بی‌رنگی دقایق پیش درآمده و گونه‌ها و گردنش کم‌کم داشتند به سرخی می‌زدند. دست‌هایش را روی زانوهایش مشت کرد.

— یک سال پیش... توی وسایل خواهرم تو خونه‌ی خودمون جایی که توی این سه سال از چشمم دور مونده بود یه سررسید پیدا کردم... توش اتفاقات روزانه‌ش رو نوشته بود پر از امید و هیجان برای آینده و دختری که قرار بود به دنیا بیاره... تا رسید به دوسه ماه آخر عمرش که

دیگه خبری از شور و شوق نبود... جمله‌ها مجهول بود...
 خیلی جاها فقط نوشته بود: «نمی‌تونم باور کنم»... «مگه
 می‌شه فرهاد؟! پدر بچم...» جمله‌ها نصفه نیمه بود...
 به‌جز دوتا... «کاش فقط حق خودمو خورده بود... خواهر
 بیچاره... جواب به‌رو رو چی بدم...» و «کاش جای
 همدست شدن با دامادت برای دخترت پدری می‌کردی...
 بابا من دخترت بودم!»



#ایوان 185

سرش را بلند کرد. حالا دیگر از صورتش فقط سرخی
تمام عیارش باقی مانده بود.

گلپر با نگاهش به بطری آب اشاره کرد. با تایید پلک زدم.
بلند شد و لیوانی آب به دستش داد. لیوان را فقط بین
دست‌هایش گرفت و گفت:

— همه جا رو زیرورو کردم شاید یه چیز دیگه پیدا کنم و
بفهمم بهی دقیقاً از چی حرف می‌زده اما هیچی نبود. یه
حدسای زده بودم اما خب...

سرش را به طرفم چرخاند:

— باورم نمی‌شد. آخه فرهاد مرد خوبی بود... یعنی فکر
می‌کردم مرد خوبیه!

اما پدر و پسر لنگه‌ی هم بودند.

— سیامک... پدرم... معلوم‌الحال بود. کسی از اون انتظار
نداشت اما هم‌دست شدن فرهاد با اون عجیب بود. آدم
مگه چقدر می‌تونه نقش خوب بودن رو خوب بازی کنه؟

سرش را به طرفین تکان داد و باز گفت:

— یه عالمه سناریو تو سرم بود دوسه ماه به هردری زدم تا بفهمم اصل جریان چیه تا این که یه روز رفیق فرهاد، ایمان مشفق اومد سراغم... از پرس و جو هام متوجه شده بود دارم دور از چشم فرهاد دنبال چیزی می گردم. بعد چیزایی گفت که اگه اون یادداشت ها رو از بهی نخونده بودم... محال بود باورشون کنم.

.چی گفت؟

شری روی صندلی چهارزانو نشسته و آرنج یک دستش را روی زانو گذاشته و به جلو مایل شده بود. او خوب می دانست که دخترک از چه کسانی حرف می زند.

جرعه ای از آب نوشید. خم شد و لیوان را روی میز گذاشت. صدای برخورد لیوان با میز چوبی میان مان آن قدری بلند بود که همه را مطمئن کند حرص ها درون دخترک می جوشند.

نچی کرد و دست هایش را محکم در هم قفل کرد و گفت:

- فرهاد علاقه‌ای به خواهرم نداشت. به خاطر پول باهاش ازدواج کرده بود... ارثیه‌ی من و خواهرم که همه‌ش به نام بهی بود.

ابروهایم بالا رفتند. پسر-شهاداد کیانی محتاج پول دیگران شده بود؟!

. اما این همه‌ی کاری که کرده بود، نیست.

کف دست‌هایش را به صورتش فشرد و باز گفت:
. خواهرم خودکشی نکرده.

شری گفت:

. یعنی کشتنش؟

گلپر گفت:

. وا مگه فیلمه؟!

سکوت دختر هردوی‌شان را خیره کرد.

— نمی‌دونم... فقط می‌دونم که پای فرهاد توی مردنش دخیله.

گلپر "حین" گفت و دستش را به دهانش کوبید.

اضطراب برای هنگامه خوب نبود. حال و احوال این دختر و سرگذشت خودش و خواهرش، هرچند بی ربط با او رنگش را پرانده بود.

به گلپر اشاره کردم و هنگامه را نشان دادم. زود بلند شد و داخل رفت. کمی بعد با قرص‌هایش برگشت. هنگامه بی حرف خورد و بلند شد. کتابش را برداشت و سمت دیگر باغ رفت.



#ایوان 186

گلپر این بار روبه‌روی من سر جای هنگامه نشست و زل زد
به دخترک. جرعه‌ای دیگر از شربت نوشیدم و گفتم:
. و دلالت برای ازدواج با فرهاد؟
شری برافروخته گفت:
. می‌خوای زنش بشی!!؟
. شری!
بلافاصله عقب نشست و سکوت کرد.
. که راحت‌تر بتونم پدرش رو دربیارم.

ابروهایم باز بالا رفتند... تصمیمش جنجالی اما به شدت احساسی بود. گفتم:

. نقش پدرت تو این ماجرا چیه؟

— همه چیز از اون شروع شده... به خاطر پول حاضره مجیز داماد شارلاتانش رو بگه و توی مستی بره بالش دخترش رو بغل کنه و بخواد که ببخشتش...

گلپر گفت:

. مادرتون کجا هستن؟

— قبل از اومدن فرهاد به زندگی مون، مریض شد و فوت کرد.

. ای وای خدا بیامرز دشون... ببخشید فضولی کردم.

و شروع کرد به فاتحه خواندن.

— مریضیش خیلی جدی نبود اما روحیهش خراب بود. از همون اول خودش رو باخته بود... از همه چیز خسته بود. نمیخواست زندگی کنه... وگرنه دکتر گفته بود خوب می شه.

جرعه‌ی دیگری از شربت نوشیدم و گفتم:

— شهادت کیانی از مال دنیا کم نداشت. تا جایی که می‌دونم همین حالا هم بخش بزرگی از ماهی‌فروشی‌های دروازه کازرون مال اون‌هاست، که البته تنها منبع درآمدشون هم نبود... چرا پسرش باید برای پول...

گلپر که فاتحه‌خوانی‌اش تمام شده بود میان کلامم پرید و گفت:

— بلانسبت شما خانوم این پولدارا از صدتا آدم نیازمند بدترن... لابد طمع کرده.

— اون کسی— که این حرف‌ها رو بهت زده... چقدر قابل اعتماد؟

سرش را تکان داد و گفت:

— خودش هیچی، اما... درباره‌ی قصد و نیت فرهاد برای نزدیک شدن به ما و ازدواج با خواهرم با مدرک حرف زد... فقط می‌مونه جریان فوت بهی که اگه زیر سر فرهاد باشه...
من واسه کشتنش داوطلبم!



#ایوان 187

کاوه

نه فقط گلپر و شری و بهی، فلور هم جاخورده بود. پس برای این فرستاده بودم دنبال نخود سیاه. هرچند بد نشده بود. جمله آخر آن روزم کارش را کرده بود انگار که حالا بهی این جا نشسته و محتویات مغز و دلش را روی دایره ریخته بود.

باغ با چراغ‌های بلند دورتادورش روشن شده بود. از توی سیاهی بیرون زدم.
کی اومدی کاوه جان؟

طبق معمول اولین جمله از گلپر بود. نگاه بهی از نگاه فلور هم مهم‌تر بود که این دوسه روز با آن گوشی خاموشش پدر اعصابم را درآورده بود. هرچند این جا دیدنش سر کیفم آورده بود اما باعث نمی‌شد فکر کنم از خیر تصمیم مسخره‌اش برای ازدواج با لوک گذشته باشد.
زود برگشتی.

. چون نخودسیاها تموم شدن!

برعکس آن‌ها بهی ایستاده بود و هنوز مردد نگاهم می‌کرد. شاید داشت فکر می‌کرد چقدر از حرف‌هایش را شنیده‌ام.

خب وسط راه رسیده بودم اما چیزهایی که باید دستم آمده بود.

. احوال بهی خانم...

به جمعی که درونش بود اشاره کردم:

. عجب جمع عجیبی... از اول انگار فقط من اضافی بودم!

این را نمی گفتم نمی شد. یک جاهایی آدم باید خودش را سبک می کرد. از بهی انتظار زیرآبی رفتن نداشتم هرچند که در جهت خودم شنا کرده بودم.

زیر لب گفت:

. یه دفعه ای شد.

عجیب بود که این دختره شری تیکه نمی انداخت. ساکت نشسته بود و فقط چپ چپ نگاه می کرد.

فلور گفت:

. باقیش بمونه برای بعد.

جلو رفتم. تنم را روی صندلی کنار بهی ول کردم.

. منم فعلاً قصد رفتن ندارم.

فلور هنوز زبانش را باز نکرده بود که بهی نشست و آرام گفت:

. من ... به گاو اعتماد داشتم که پا به این خونه گذاشتم.

راستش خرکیف شده بودم اما بروز ندادم.

دهان شری کج شده بود. بدم نمی آمد از داستان زندگی اش سردر بیاورم. هر چند قصه ی آن دختره هنگامه را هم نمی دانستم.

فلور نرفته بود. جمله ی بهی صدصد به مذاقش خوش نیامده بود اما همین که هنوز این جا بود یعنی جلسه ادامه داشت.

بهی گفت:

. چند ماه پیش درست همون روزی که مشفق سراغم اومد و اون حرفا رو زد با یکی از دوستای دوران مدرسه هم قرار داشتم. تینا و فرهاد شیراز نبودن... قرار بود ویدا برای شام بیاد خونه م... چند سالی بود که برای درس و کار شیراز نبود و تازه برگشته بود. با حرفای مشفق به هم ریخته بودم. قرار مهمونی یادم رفته بود، تا این که زنگ درو زدن و دیدم ویدا

پشت دره... نمی خواستم به کسی چیزی بگم... از اعتماد به
 آدما پشیمون بودم اما حالم انقدر بد بود و انقدر نیاز به
 حرف زدن داشتم که جریان رو براش گفتم... چند ماه بعد از
 اون روز، فرهاد دنبال منشی- توی شرکتش می گشت. آگهی
 داده بود توی روزنامه، ویدا خودش پیشنهاد داد برای این که
 شاید بتونه اون جا اطلاعاتی جمع کنه بره منشی- دفترش
 بشه...

پس جریان دختری که آن روز آمارمان را جلوی چشم
 خودمان به لوک لعنتی داده بود این بود!



#ایوان188

— اون چیزی رو که دنبالش بودم، پیدا نکرد به جاش یه
وکالت نامه‌ی تام‌الختیار بلاعزل بود که بهی قبل از فوتش
بهش داده بود و فرهاد با اون...

اخم‌هایم توی هم چفت شده بودند. فلور جمله‌اش را
کامل کرد:

. داروندارخواهت رو به نام خودش زده!

کثافت!

به جلو خم شدم و گفتم:

. تو دنبال چی بودی که پیداش نکردی؟

- یه نامه یا سند محضری بود که توش سهم من از ارثیه‌ای
که همه‌ش به نام خواهرم بود مشخص بود و قرار بود بعداً
بهم منتقل بشه...

فلور گفت:

. چرا همه‌ی ارثیه‌تون به نام خواهرت بود؟
جوری آه کشید که کل تنش آویزان شد. سرش را تکان داد
و گفت:

— شاید همه‌چیز از کاری که مادرم با پدرم کرد شروع شد...
شایدم برعکس... نمی‌دونم.

گلپر آه کشید و گفت:
. گناه مادون کنه رودون بگیره.
گفتم:

. دوبله هم کنی بد نیست.
خندید و سرش را تکان داد:

— می‌گم یعنی پدر و مادر گناه می‌کنن آتیشش دامن بچه‌ها
رو می‌گیره.

بهی خیره به گلپر مانده بود. شاید هم واقعاً جریان‌شان
همین بود.

بالاخره گفت:

- سیامک پدرم، مرد پولداری بود اما با اخلاق نه! این‌ها رو خواهرم به من گفته... خون مادرم رو تو شیشه کرده بوده... از زن‌بارگی تا بی‌اخلاقی و دست‌بزن... تا این‌که ورق می‌چرخه... نمی‌دونم دقیق جریان چی بوده، هرچی که برای از دست ندادن مال و اموالش مجبور می‌شه همه رو بزنه به نام مادرم و خودشم یه مدت ناپدید بشه... زن بزه و مظلومی که تا اون روز تو خونه‌ش فقط چشم گفته و توسری خورده بود... اما یه دفعه مامانم انگار قدرت می‌گیره... حالا سیامک باید برای داشتن مالش پیشش موس‌موس می‌کرد... اول از همه تو همون غیبتش درخواست طلاق می‌ده و خودش رو خلاص می‌کنه... بعدم سیامک می‌افته زندان و وقتی آزاد می‌شه هم طول می‌کشه تا دوباره پیدامون کنه... بعدم بیشتر سعی داشت از طریق من و بهی دوباره خودش رو توی خانواده جا کنه که فایده‌ای نداشت...

. باز هم سوال اینه که چرا همه‌چیز به نام خواهرت بود؟

خدای فلور سوال‌های خوبی می‌پرسید.

— چون من سنم کمتر بود و کششم به سیامکی که بازیگری
 رو خوب بلد بود، بیشتر... من اون خاطراتی رو که بهی از
 زندگی مزخرف پدر و مادرم داشت، نداشتم و خیلی راحت
 تحت تاثیرش قرار گرفته بودم... بعدم بهی خیلی خوب از
 پس همه چیز برمی اومد... مادرم وقتی مریض شد چون فکر
 می کرد می میره، یا نمی دونم چون می خواست بمیره... همه چیز
 رو به نام خواهرم کرد تا به وقتش سهم من به نامم بشه...
 که لوک خوش شانس پرید وسط جریان و... نشد.



#ایوان 189

سرش را به طرفم چرخانده بود. این بار رو به من گفت:
 - بهت گفتم نمی‌تونم بذارم یکی دیگه بیاد پای سفره‌ی حق
 من و خواهرم بشینه... اگه من با فرهاد ازدواج نکنم، زن
 جدیدش می‌شه صاحب حق و حقوق ما!

خوب بلد بود با یک جمله آدم را از عرش به زمین بکوبد!
 . تو چرا چیزی نمی‌گی شری؟

بی‌خیال بهی‌رویم را سمت شری چرخاندم. گلپر منتظر
 جواب نگاهش می‌کرد. فلور بلند شد و حین رفتن دستش را
 روی شانهِی شری گذاشت. از همان مدل‌هایی که تا حالا
 یک‌بار هم روی شانهِی پسر خواهرش نگذاشته بود و...
 نفسم را پوف کردم و بلند شدم. گلپر هم دنبال فلورجانش
 رفت. شری اما رو به بهی‌گفت:

. الان یعنی اون یاروئه سیامک این یکی یاروئه رو...

از مدل حرف زدنش و یاروهایی که می گفت تک خندی زدم
و دست در جیب ایستادم. نگاه چپی حواله ام کرد و ادامه ی
حرفش را گفت:

. اجیر کرده بوده که بیاد سروقت شما دو طفل مسلم.

جدی حرف زدنش در تضاد با چیدمان کلماتش
خنده دارترش می کرد. آن قدر که این بار بهی هم خنده اش
گرفت. خنده ای که زود ته کشید و شری هم نگاه چپ چپی
حواله اش نکرد... کلمه مونث های این عمارت فقط با جنس
نر مشکل داشتند، که من بودم!

بهی سرش را به تایید تکان داد. شری بلند شد و گفت:

— قریون خودم که ننه بابا نداشتم... این مدل داشتنش از
صدتا فحش بدتره! نمردیم و یکی بدتر از خودمون دیدم...

سرش را سمت آسمان گرفت و بی تعارف گفت:

. دمت گرم.

بهی با لبخند نگاهش می کرد. گفتم:

— الان واسه این که یکی بدبخت تر از خودت دیدی
خدا رو شکر کردی؟

. فضولیش به شما نیومده!

بعد هم رو به بهی گفت:

. گمونم از این به بعد زیاد ببینیم همو.

جلو آمد و دستش را به طرفش دراز کرد.

بهی هم بلند شد و دست دادند.

— این سرپرست عتیقه‌ی ما تو پرورشگاه اسم ما رو گذاشته شریفه... ما هم خوشمون نمی‌آمد می‌گیم شری صدامون کنن! گفتیم بگیم، فک نکنین غربزده مربزده‌ایم... اینه جریان.

توضیحش که تمام شد، پشتش را به‌مان کرد و رفت.

بهی به طرفم چرخید و گفت:

— فکر کنم اونی که شکار لحظه‌ها می‌کرد، همین شری‌خانم باشه.

پس او هم فهمیده بود. سرم را تکان دادم.

— خودشه. چند وقت پیش مچشو گرفتم... بدتر از گلپر

ذوب در ولایت فلورالملوک!

- امیدوارم بد برداشت نکنی... اما من تو همین دو روزی که
این جام دلیل ارادت شون به خالهت رو فهمیدم و... به شون
حق می دم.



#ایوان 190

مهم نبود... الان حرف‌های مهم‌تری داشتیم. جدی گفتم:
 . خیلی بی‌شعوری بهی!
 چشم‌هایش گرد شدند.
 . بی‌تربیت!

— قبول کن دیگه... تو همین چند روز نشون دادی، حتی
 به‌عنوان یه دوست خشک و خالیم برات ارزش نداشتم که
 بهم خبر بدی قراره اون لامصبو خاموش کنی و بعدم گم‌وگور
 شی.

چهره‌اش جمع شد. کف دستش را بالای ابرویش فشار داد
 و گفت:

— اعصابم خرد شده بود... فرهاد، تینا رو برداشته رفته.
 جواب تلفنمو نمی‌ده. رفتم شرکت که از طریق ویدا یه تماس
 بگیرم بتونم باهاش حرف بزنم... اما یکی دیگه‌شون اومد
 گفت، آقای مهندس گفتن فقط اخبار مهم رو از طریق پیام
 به‌شون اطلاع بدیم... بین داره آبروی منو می‌بره... بعد تو
 می‌گی دوسم داره... منم گفتم به گوشش برسونن گه گوشیم
 سوخته و چند روز نیستم... می‌خوام بهت ثابت کنم که

فرضیه‌ت مزخرف محضه... مردی که به خاطر پول با خواهرم ازدواج کرده، لی لی به لالای خواهرزنش نمی‌ذاره! تا حالا گریه کردنش را ندیده بودم. شک نداشتم هرکس دیگری در این شرایط بود آن قدر زار می‌زد که کور شود. اما همین سرخ‌شدن صورت و گردنش هم کلافه‌ام کرده بود. خم شدم و از بطری روی میز توی یکی از لیوان‌ها برایش آب ریختم.

. چرا انقدر حرص می‌خوری؟

— چرا داره؟ یه آدم لعنتی همه‌ی زندگی‌مو به گه کشیده، حرص نخورم؟

— نه... جای پنهان‌کاری برو بزن تو دهنش... حرص خوردنت فقط گند می‌زنه به خودت... اما اگه بری یه تو دهنی بهش بزنی، اونم این وسط بی‌نصیب نمی‌مونه.

انگار حرفم را نمی‌شنید باز با همان حال حرص آلود گفت:

— فکر می‌کنی الان چرا این‌جام؟ تو خونهی یه آدم غریبه؟ بین آدمای غریبه و سفرهی دلمو برایشون پهن کردم؟ حرفای که مدت‌ها بود با جزئیات برای خودمم دوره نمی‌کردم...

. اول یکم آب بخور.

دستم را پس زد.

— چون هیچی تو این سال ها اون جوری که من خواستم
پیش نرفته... این همه برنامه ریختم هیچی نصیبم نشد...
حتی ویدا دوست پونزده بیست ساله م رفته تو تیم فرهاد که
بی خبر از من باهاش می ره رستوران!

لعنتی! این یارو دیگه دست لوک خوش شانس را هم از
پشت بسته بود!

. یعنی لوت داده؟

سرش را تکان داد:

— نمی دونم... توجیهش اینه که ربطی به جریان ما نداره اما
من دیگه بهش اعتماد ندارم. آدمایی که فکر می کردم قابل
اعتمادن، این جوری از آب دراومدن... من هیچ انتظاری از
خالت و اهالی این خونه ندارم... فقط دیگه نه می تونم نه
می خوام که با عقل و منطق تصمیم بگیرم...

. خیلی خب حالا... خوب کردی اصلاً گور بابای همه چیز.

— نمی‌تونم کاوه! نمی‌خوام بگم گور بابای همه‌چیز! این
"همه‌چیز" زندگی منه... زندگی خواهرم بود که تباه شد...
زندگی تیناست!
. حق با اونه!



#ایوان191

فلور برگشته بود. دستم را روی اخم‌های پیشانی‌ام کشیدم.
بھی لیوان آب را از دستم گرفت و خورد. فلور نزدیک آمد.

گوشی‌ام زنگ خورد. از گالری بود. دو بار دیگر هم تماس گرفته بودند و جواب نداده بودم... جواب که دادم صادق زود گفت:

. چه عجب بابا، چرا جواب نمی‌دی؟

. کار دارم صادق زود بگو.

— منم کار دارم خب! یه یارویی از صبح چند بار اومده سراغت...

هیچ اسمی نبرده بود. هیچ اشاره‌ی خاصی نکرده بود اما تصویر لوک توی ذهنم چراغ می‌زد. خودبه‌خود از بهی فاصله گرفتم و از پشت عمارت بیرون زدم و سمت درخت‌های گلپر رفتم.

. خب؟ کیه؟

. یه آقای به اسم فرهاد کیانی.

حالا باید به بهی می‌گفتم که فرضیه‌ام خیلی شیک دارد به حقیقت تبدیل می‌شود!

— اصرار داشت شماره‌تو بهش بدیم... وقتی ندادم گفت، خودم تماس بگیرم بدم صحبت کنه. یکی دو بار که تماس

گرفتم جواب ندادی، شماره تو دادم بهش اما حالا باز اومده
می‌گه در دسترس نیستی...

احتمالاً زمانی که توی جاده بودم تماس گرفته بود... شاید
هم فکر کرده بود فهمیده‌ام خودش است و جوابش را از
عمد نمی‌دهم که دوباره رفته بود گالری.

. کجاست الان؟

. جلوی گالری داره با گوشیش حرف می‌زنه...

. تنهاست؟

. آره.

. یه دختر بچه باهاش نیست؟

— نه... البته ماشینش اون دسته از این‌جا چیزی پیدا
نیست... اومد داخل.

. بده بهش گوشی رو.

می‌توانستم جوابش را ندهم. می‌توانستم بگذارم بیشتر از
این‌ها ماتحتش جلو وولز کند اما تینا... این پیوند ناپیدایی که

با تینا داشتم، نمی گذاشت آن طور که دلم می خواست کارم را بکنم.

.الو؟

با مکث طولانی یک الوی خشک و جدی زمزمه کردم.

. آقا کاه... من فرهادم... شوهر... پدر تینا...

پوزخند زدم. لوک کثیف!

روی زبانش نمی چرخید بگوید شوهرخواهر! هرچند حالم از نگرانی صدایش بیشتر به هم خورده بود.

. خب؟ کارتون؟

. گوشه رو بده به بهرو؟

— اگه مطمئنی پیش منه، یعنی خواسته پیش من باشه

دیگه... برای چی زنگ زدی؟

می توانستم حرص خوردنش را تصور کنم. هرچند

سوزاندنش هم خنکم نکرده بود. با مکث جویده جویده

گفت:

. ازش خبر داری؟



#ایوان 192

. پس از خاله‌ی دخترت بی خبری!

. ازش خبر داری؟!

هه! داشت می‌ترکید! بهتر!

. چطور؟

صدای بلند خِر خِری که از پخش شدن نفسش در گوشی بود صورتم را جمع کرد. چند ثانیه سکوت شد... فقط کمی شمرده تر گفتم:

. لطفاً... اگه ازش خبر داری... بگو.

این جا باید گوشی را توی یکی از همین درخت های گلبر می کوبیدم. اما...

. بهش می گم دنبالشی... اگه خواست خودش جوابتو می ده! داشتم قطع می کردم که صدایش به گوشم خورد.

. بین کاوه...

گوشی را کنار گوشم نگه داشتم.

. لطفاً بهش بگو... تینا حالش خوب نیست.

فقط پوزخند زدم و تماس را قطع کردم. کثافت! تنیا هم فقط یکی از مهره های بازی بود که قرار بود لوک کثیف را به خواسته اش برساند!

برگشتم پشت عمارت... هنوز از توی سیاهی بیرون نزده بودم که صدای فلور متوقفم کرد.

. این حالت رو خوب می فهمم...

کمی جابه جا شدم تا هم بتوانم ببینم هم دیده نشوم... اما ممکن نبود. پس فقط گوش هایم را تیز کردم.

— یه بار توی زندگی‌م از روی حرص تصمیم گرفتم و هنوز براش پشیمونم... اما هیچ راهی برای جبران‌ش نیست.

فلور و پشیمانی! اصلاً فلور و این حرف‌ها!

— مهم اینه که اگه برگردید به عقب اون لحظه باز هم همون تصمیم رو می گیرید.

بھی دیوانه شده بود. بهش حق می دادم اما... نه اگر نتیجه‌اش وصلت با لوک کثیف بود!

باید بهش می گفتم؟ اگر تینا واقعاً مریض شده بود چی؟ دوباره صدای فلور بلند شد.

— بعد از جدایی از شهداد... پدرم قبولم نکرد. چون از اول با ازدواجم مخالف بود. من پامو کردم تو یه کفش، اعتصاب غذا کردم، لجبازی کردم، فرار کردم، هر کاری کردم تا راضی بشه زن شهداد بشم... برای همین بعد از طلاق قبولم

نکرد... من بهش حق نمی‌دادم... هنوزم نمی‌دم... من فقط
پونزده سالم بود و پدرم یه عاقله مرد پنجاه‌وهشت ساله!
سکوتش داشت کش می‌آمد. فکر کردم شاید مچم را گرفته
است اما قبل از تکان خوردنم باز به حرف آمد:

. بعد از جدایی هم سنی نداشتم... تنها فرقم با قبل این بود
که دیگه یه دختر بچه‌ی پونزده‌ساله نبودم. یه زن بی‌باروبر
هفده‌ساله بودم... من برای عذرخواهی رفتم... حاضر بودم
پاشو ببوسم که ببخشم... اما قبول نکرد...



#ایوان193

این واقعاً فلور بود که صدایش می لرزید؟ همان فلورالملوک
 قصی القلبی که از نوجوانی توی ذهنم جاخوش کرده بود؟
 — یونس از آشناهای دور شهاداد بود. خبر نازابودنم به
 گوشش رسیده بود. بعدها فهمیدم انداختن اسم دختر
 مطلقه‌ی رسول محبوب سر زیونا توی محله‌مون، زیر سر
 خودش بوده که ناچار به ازدواج باهاش بشم... نوزده‌بیست
 سالم شده بود و پدرم هنوز قصد کوتاه‌اومدن نداشت... از
 سر لجبازی به یونس چهل و دو ساله جواب مثبت دادم... اما
 اونی که از ته دل همه‌ی آدم‌ها خبر داره می‌دونه که بیشترش
 از ترس دوباره ریختن آبروی پدرم بود... پدر با آبروم... پدر
 غد و یه دندهم!

تکیه به دیوار داده بودم و سرم خم شده بود... چرا تا حالا
 یک بار این‌ها را برای من نگفته بود؟

. یعنی اون مرد این قدر دوست‌تون داشت؟

. دوستم داشت؟! .

صدای پوزخندش قشنگ به پرده‌ی گوشم چسبید.

— اون کثافت بی‌شرف می‌خواست منو مثل یه پرده بندازه
روی چشمای مردم و پشت سرم با خیال راحت به
کثافت‌کاریش برسه...

توی ذهنم لیستی از کثافت‌کاری‌های جنس خراب مردانه
داشت لیست می‌شد، لابد یه زن باره‌ی حرفه‌ای بوده...
. میلش به مردا بود...

اوپس!

دست خودم نبود. برگشتم تا ببینمش... حالا پشتش بهم
بود. فقط صورت بهی را می‌دیدم که با دهان باز مانده
خیره‌اش شده بود.

— فشار خانواده‌ش برای ازدواج از کنترل خارج شده بود و
فکر کرده بود کی بهتر از این بی‌باروبربی سروصاحب که بعد
از ازدواج نه توقع توله ازش داشته باشن نه کسی— به
دادخواهی ازش بلند شه...

انتظار این سرگذشت را نداشتم... چقدر برای همین یونس طعنه بارش کرده بودم.

— یه تصمیم بچگانه گرفته بودم... خانواده به جای حمایت کردن... طردم کرد... سرم به سنگ خورد... برگشتم... خانواده راهم نداد... در رو به روم قفل کرد... ناچاری، اولین بهانه شد برای تصمیم‌هایی که قرار بود بگیرم... پس باز دست به خیریت زدم... و باز همه چیز آشفته‌تر شد... اون جا بود که فهمیدم هیچ کس رو جز خودم ندارم. کم کم دست از دلسوزی برای خودم برداشتم. لباس‌های بره‌بودنم رو درآوردم و توی کمد گذاشتم... چند سال زندگی میون گرگ‌ها... تجربه‌ی خوبیه... من تجربه کردم، با پوست و استخونم.

بعد از سکوتی چندثانیه‌ای بلندتر گفتم:

. بیا بیرون کاوه!

وسط آن همه اخم، تک‌خندی زدم و از توی تاریکی بیرون آمدم. مچم را گرفته بود. معلوم بود که می‌گیرد. مسلماً فلور با این سابقه و تجربه کسی نبود که دوبار از یک سوراخ گزیده شود.

— پدرم می گفت: «عمق زندگی آدم‌ها رو تجربه‌های عملی زندگی خودشون تعیین می‌کنه. نه خاطره‌های دیگران.»
 هرچند خوب نشون داد که فقط توی حرف قبولش داشت... پدرم معلم بود. معلم مدرسه‌ی محل... حتماً این حرف‌ها رو به شاگردهایش می‌زد. شیرشون می‌کرد برای تجربه کردن اما به دخترش که رسید...
 پشت سرش ایستادم. آه کشید.



#ایوان 194

— اما من بهت می‌گم بعضی— تجربه‌ها ارزش دو بار
امتحان‌شدن رو ندارند.

بھی سرش را خم کرده بود اما اخم‌هایش واضح بود.
فلور هم منتظر جوابش نبود. حتی منتظر اثر کردن
حرف‌هایش روی او هم نبود.

چرخید به طرف من... درواقع مسیر رفتنش به عمارت را
بسته بودم. گفتم:

. چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟

. چون شبیه شهاداد بودی.

. حالا چی؟

جواب نداد.

. به این زنا کمک می‌کنی که...

— من بی پشت و پناه بودن رو خیلی خوب لمس کردم...
 سعی می‌کنم آدم‌هایی که به پناه نیاز دارن رو تنها ندارم...
 این‌ها از سر انسان دوستی و برای بهشتی شدنم نیست...
 فقط برای خوب شدن دردای فلور پونزده ساله‌ست... فلور
 هفده ساله... فلور بیست ساله... فلور بیست و چهار ساله...
 هنوز هم همان فلوری بود که می‌دانستم هیچ وقت جایی
 توی قلبش نخواهم داشت. حداقل حالا می‌دانستم چرا و
 کمتر فکرهای بی خود توی مغزم ردیف می‌کردم.
 وقتی اومدید سراغم گفتید کمک می‌کنید، اما حالا...

چرخید سمت بهی و گفت:

— هنوز هم روی حرفم هستم. این‌ها رو فقط برای این
 گفتم که تصمیم بهتری بگیری.

— حتی اگه اون وکالت نامه‌ای که باهاش داروندار خواهرم
 رو به نام خودش زده نبود هم بعد از فوت بهی همه چیزش
 می‌رسید به شوهرش... کاملاً قانونی... کی قبول می‌کنه که
 این آقا با نقشه خواهر من رو گرفته؟ من باید حق خواهرم
 رو ازش پس بگیرم... هیچ راهی جز همون کار نیست.

نچی کردم و اخم کرده بهش خیره ماندم. فلور گفت:
خود دانی!

از کنارم رد شد و سمت عمارت رفت. باز نچ کردم و این
دفعه خیره به مسیر رفتن فلور اخم‌هایم بیشتر شدند.

داخل که رفت، برگشتم سمت بهی... روی صندلی پشت
سرش نشست. بیشتر ول شده بود. خم شد و دست‌هایش
را روی زانوهایش گذاشت.

حالا وقت گفتن از فرهاد بود؟

به‌درک بابا... حالا بهی این‌جا بود. فرهاد هر گهی هم که
بود پدر تینا بود و بهی هم هیچ‌وقت در این رابطه بدش را
نگفته بود. تینا هم بابایی بود و...

این توجیه‌ها جواب نمی‌داد. باید یک چیز به‌دردبخور برای
قفل‌ماندن زبانم پیدا می‌کردم.

اصلاً چه لزومی داشت که علاقه‌ی لوک کثیف بهش ثابت
شود؟

گور پدرش! مهم بهی بود، که حالا این جا بود... پیش من و
با این تصمیم‌های خرکی داخل کله‌اش نمی‌توانستم بگذارم
به این راحتی از دستم برود.



#ایوان 195

خانه؛ زنی ست با پیراهن گلدار...

بھی

دلهره داشتم. دوست داشتم به خودم تلقین کنم که این حس از ضعف و گرسنگی است اما از اضطراب بود. اضطراب رویارویی.

چه فرهاد همان تصویری بود که در ذهن خودم داشتم چه تصویری که کاوه می‌خواست ثابتش کند، به هر حال دیداری قرار بود رخ دهد که اصلاً دور نبود. حتی اگر هم چنان می‌خواستم گوشه‌ام را خاموش نگه دارم، پس فردا جشن خونه بود و فرهاد حتی اگر عضو هیئت خیرین هم نبود، سروکله‌اش پیدا می‌شد... شک نداشتم.

خونه‌ی خواهرم هم مثل باقی چیزهایش به فرهاد رسیده بود و شاید این چند سال هم من عضو اضافی‌اش بودم که خودم را به اتاقش سنجاق کرده بودم.

اگر ویدا همه چیز را برایش گفته بود، چه کار باید می‌کردم؟ تقه‌ای به در خورد و صدای کاوه از پشتش آمد.
. بیا تو باغ کارت دارم.

باز هم از دیشب که به اتاق آمدم تا همین حالا بیرون نرفته بودم. متوجه بیرون رفتن کاوه شده بودم اما باز هم

برای صبحانه بیرون نرفته بودم. خوبی این عمارت این بود که کسی- به حضور در جمع اجبارت نمی کرد. همان طور که خانم خاردار گفته بود، مثل هتل.

بیرون رفتم. بالا که مثل روزهای قبل کسی- نبود و پایین هم در مسیری که به در خروج می رسید، کسی- سر راهم قرار نگرفت.

کاوه کنار درخت های گلپر راه می رفت. چهره اش در هم بود و این جوری اضطرابم بیشتر می شد.

چند قدم مانده به جوان ترین درخت ایستادم.

جلو آمد و گفت:

— این اولین باره که با ثابت شدن حرف و نظرم، حال نمی کنم.

دلم پیچ می خورد. حوصله ی فکر کردن نداشتم اما حس می کردم منظورش را فهمیده ام. فقط گفتم:

. بگو کاوه.

. دیشب، تماس گرفت... رفته بود گالری...

- بازم دلیل نمی‌شه که به خاطر علاقه به من باشه... شاید
ویدا همه چیز رو بهش گفته.

. بعید می‌دونم... فقط می‌خواست بدونه کجایی.

لبخندی که زدم پر از اضطراب بود.

. می‌تونستی بهم نگی.

سرش را تکان داد.

. همین الانم به زور گفتم.



اخم‌هایش از هم باز نمی‌شد و اضطرابم را بیشتر می‌کرد.
. چرا باز اخمو شدی؟
. ببین، نگران نشو... تینا یه کم مریض شده.
. چی؟
وای خدا! می‌دانستم الکی دلهره نگرفته‌ام.
. فرهاد گفت؟
سرش را تکان داد.
عصبانی شدنم ارادی نبود.
. پس چرا همون دیشب نگفتی؟
او هم اخم‌هایش را چند برابر کرد.

. الان گفتم!

. کاوه.

این یکی فقط نالان بود. چرخیدم و سمت عمارت دویدم.
دنبالم می آمد و حرف می زد.

— چیزیش نیست... دیشب نگفتم چون فکر کردم فقط
برای بیرون کشیدن تو داره زر می زنه... امروز رفتم یه
سروگوشی آب دادم، گفتن شرکت نیومده...
یک دفعه ایستادم و به طرفش چرخیدم.

. کی گفت؟

. سمیرا رو فرستادم رفت داخل، گفت یه آقای گفته.

. پس ویدا چی؟

— اتفاقاً گفت کسی پشت میز منشی نبود اونم سر کرده تو
یکی از اتاقا و ازشون پرسیده.

"وای" بعدی را نمی دانم برای تینا گفتم یا برای ویدا.
باز چرخیدم سمت عمارت.

— این دختره، رفقیت، یعنی فقط انقدر بهش اعتماد داشتی؟

. من دیگه به خودمم اعتماد ندارم!

بازویم را روی پله‌های منتهی به ایوان کشید و نگهم داشت.

. یه لحظه وایسا بهی.

گلپر روی ایوان ایستاده و نگران نگاه‌مان می‌کرد.
. چه‌تون شده؟

کسی جوابش را نداد. کاوه گفت:

— بین یه لحظه فکر کن، اگه واقعاً دوستت همه‌چیز رو به فرهاد گفته باشه...

. خب به‌درک! الان تینا مهمه.

چرخیدم و بالا دویدم. خانم خاردار هم در حال ورودی ایستاده بود. چیزی نگفتم. فقط پله‌ها را بالا دویدم و آماده شدم. گوشی‌ام را... ترسیدم روشن کنم. فقط در جیبم فرو کردم و با کیفم بیرون زدم.

خانم خاردار هنوز توی هال بود. قبل از خروج گفت:
 — مهم نیست الان کی توی موضع قدرته، خودت رو از
 تکوتا ننداز... مردا کافیه بفهمن افسار یه زن تو
 دست شونه، اون وقت فقط می تازونن!
 حرفش که تمام شد، پشت کرد و رفت.
 بیرون روی ایوان فقط گلپر بود. با همان لباس گلدار
 دیروزی. داشت زیر لب چیزی می خواند تمام که شد به رویم
 فوت کرد و گفت:
 . خدا پشت و پناهت.



خواستم بگویم امیدوارم اما گفتم:
ممنونم.

و پله‌ها را پایین دویدم.

کاوه جلوی در عمارت سوار ماشین خودش نبود. همان
دویست و ششی بود که پیش از این هم سوار شده بودم. زود
سوار شدم و گفتم:
برو خونه‌ش.

دیگر مخالفتی نکرد. فقط مدل راندن در سکوتش تا
مقصد بدون ترانه‌های رپی که در کنارش به شنیدن‌شان
عادت کرده بودم، میزان نبودن اعصابش را یادآوری می‌کرد.

با توقف ماشین زود پیاده شدم و داخل مجتمع دویدم. مسیرم مستقیم سمت آسانسور بود اما صدای پیرمرد نگهبان مجتمع متوقفم کرد.

— سلام خانم نیک‌پور، جناب کیانی گفتن اگه اومدین بگم بهتون رفتن درمانگاه آریا.

تا همین جا یک نقطه‌ی کوچک امید در دلم بود که بیمار بودن تینا را پس می‌زد و همان هم سوخته بود. کی رفتن؟

. همین پیش پای شما.

زود بیرون دویدم. نمی‌دانستم این درمانگاه کجاست. گوشه‌ی ام را درآورده بودم که توی نت پیدایش کنم. هنوز روشن نشده بود. کاوه پیاده شده و کنار ماشین ایستاده بود. اسم درمانگاه را که گفتم، گفت:

. بشین می‌دونم کجاست، بین دوستان و خلبانانه.

از خدا خواسته گوشه‌ی را در جیبم انداختم و سوار شدم.

. یعنی چه شده؟

. چه شون می شه بچه های این قدی؟

شانهام را بالا دادم و زمزمه کردم.

. چه می دونم.

. مطمئن باش تیر نخورده! یا هله هوله خورده یا سرما!

شاید باز هم بیشتر دلهره ام به برخورد فرهاد ربط داشت.
تینا کلاً بد مریض بود و مطمئناً حالا هم بیشتر از یک
سرما خوردگی نبود اما طفلکم ضعیف بود و زود وامی رفت.

بالاخره رسیدیم. اما نیازی نبود داخل درمانگاه برویم همان
موقع بیرون آمده و سمت ماشین فرهاد می رفتند... فرهاد و
تینا و... ویدا!

تینا توی بغل فرهاد بود. دیدن ویدا کنارشان واقعاً با
روح و روانم بازی می کرد. درست مثل این که چاقویی توی
تنم فرورفته و جای بیرون کشیدن، تکانش می دادند... پیاده
شدم و گفتم:

. تو نیا کاوه.

بی هوا با قدم هایی که وحشیانه برداشته می شدند،
سمت شان رفتم. وحشیانه بهترین واژه برای حسم بودم.

انگار گوشی فرهاد زنگ خورد که ویدا، تینا را از بغلش گرفت. سرعت قدم‌هایم بیشتر شد. ویدا تینا را روی صندلی عقب گذاشته و هنوز جلوی در بود که بهش رسیدم و جوری پشش زدم که نه از خودم انتظار داشتم، نه مسلماً او انتظارش را داشت که اگر فرهاد نگرفته بودش زمین می‌افتاد.



#ایوان 198

تینا خواب بود. تنش کمی گرم بود و التهاب پره‌های بینی‌اش معلوم می‌کرد که سرماخورده است. هنوز نتوانسته بودم کامل بغلش کنم که بازویم از پشت کشیده شد.

فرهاد بود. ویدا پشت سرش بود و می‌فهمیدم که سعی دارد با نگاه و حالت صورتش چیزی را حالی‌ام کند. چیزی که نمی‌خواستم بشنوم.

فرهاد از جلوی در کنارم کشید و در را بست. خیرگی نگاه‌مان با هم رقابت می‌کرد. هیچ‌کدام کوتاه نمی‌آمدیم. او فقط خطاب به ویدا دهانش را باز کرد و گفت:

. سوار شو ویدا!

آتش گرفتم. این هم دقیقاً شرح‌حالم بود و وقتی بیشتر شد که ویدا هم بی‌حرف سوار شد.

عینکش را بالا زد.

. الان نگران شدی؟

فاصله‌ی بین‌مان را کم‌تر کردم.

. تو منو وسط خیابون ول کردی و رفتی!

— تو به من می‌گی بیا ازدواج کنیم اما دست از این پسره
نمی‌کشی.

جمله‌ی خانم خاردار در ذهنم دوره شد. کوتاه نیامدم.
. تو بی‌خبر رفتی سفر... تو گوشت رو خاموش کردی...
انگشت اشاره‌ام را توی صورتش کشیدم و باز تاکید کردم:
. تو، منو ول کردی و رفتی!

نگاهش لحظه‌ای تا پشت سرم رفت. حتماً کاهه را شکار
کرده بود. باز نگاهش را به من داد. جدی‌تر... سردتر...
عصبانی‌تر... مثل خودم انگشت اشاره‌اش را رو به صورتم
گرفت و گفت:

. اگه می‌خوای تینا رو ببینی می‌آی خونهم، فقط خونهم!
. تو شروع کردی فرهاد!

عینکش را باز بالا زد. این تیک عصبانیتش بود اما
خون سرد گفت:

. تو هم تلافی کردی.

از مقابلم رد شد. سوار شد و رفت...

در همین فاصله دو پیام به گوشی ام رسیده بود. گوشی را از جیبم درآوردم. ویدا پیام داده بود.

«تو رو خدا به خودت مسلط باش... به قرآن، به روح بابام من به اعتمادت خیانت نکردم...»

«به جان خودم، به جان مادرم... فقط و فقط به خاطر تو، الان تینا رو تنها نذاشتم... فقط برای این که تو نبودی... به قرآن بد برداشت کردی... جواب تماسمو بده بذار برات بگم... فرهاد هیچی از رابطه‌ی من و تو نمی‌دونه.»

کاوه کنارم ایستاد. گوشی را به طرفش گرفتم تا پیام ویدا را بخواند. گفت:

. راست می‌گه؟

. فرهاد اگه چیزی می‌دونست قلدری نمی‌کرد...

پوزخند زدم.

- یعنی من اگه جاش بودم قلدری نمی‌کردم... اون که ثابت کرده بازیگریش خیلی خوبه!

. چی می‌گفت؟

گوشی را در جیبم فروکردم.
. این که وقتی گفتم با اون ازدواج می کنم چرا با تو می گردم.



#ایوان 199

. معلوم بود از کجا سوخته.
. و اینکه برای دیدن تینا فقط باید برم خونهش!

. گه خورد!

برگشت سمت ماشین. دنبالش رفتم. قبل از سوار شدن
خیلی جدی گفت:

— من نمی‌برمت خونه‌ش، اگه می‌خوای بری اون‌جا خودت
برو.

و زود سوار شد.

کنار در بسته‌ی صندلی جلو، نفسم را بیرون دادم. پس فردا
جشن بود و می‌آمد... یعنی امیدوار بودم که بیاید. باز حرف
خانم خاردار در ذهنم مرور شد.

در را باز کردم و سوار شدم. هنوز در را نبسته بودم که راه
افتاد و گفت:

. سوار نشده بودی...

مکت کرد... لبخند زدم و گفتم:

. خب؟

— می‌رفتم با ماشین از رو لوک رد می‌شدم، سه دور پشت
هم!

بالاخره پخش را روشن کرد. به جای ترانه‌های رپ همیشگی
صدای میعن پخش شد:

«برای دیدن تو بی‌قرارم تا پیام از سفر/ پیام و حلقه بر در
بزنم که او مدم بی‌خبر...»

خنده‌ام گرفت.

. تغییر فاز دادی!

. سلیقه‌ی صادقانه.

. فکر می‌کردم رفیقاتم مثل خودت باشن.

— رفیقام وقتی زیدشون ور دل شونه جای فحش دادن، قر
می‌دن!

خنده بی‌اجازه از دهانم دررفت.

او اما هنوز جدی بود. نفسم را بیرون دادم و سرم را سمت
پنجره چرخاندم. نمی‌خواستم بحث تکراری و بی‌ثمر رفتن به
دنبال زندگی‌اش را شروع کنم.

کسی که باید می‌رفت... من بودم.



#ایوان 200

فرهاد

. چیزیت نشد؟

چهره‌اش حسابی گرفته و در هم بود. سرش را به نفی تکان داد. از آینه صندلی عقب را نگاه کردم. تینا با اخم خوابش برده بود.

دو تا لکه افتاده بود وسط شیشه‌های عینک.

سکوتش جالب نبود. کوتاه نگاهش کردم. گوش‌هایش را توی مشتش گرفته بود و... قرار نبود سکوتش را بشکند. باز از آینه به تینا نگاه کردم. خوابِ خواب بود. گفتم:

. از توی داشبورد عینک‌پاکن رو دربیار... لطفاً!

اخمش از درخواستم بیشتر شد. منتظر جوابش بودم اما بی‌حرف کمی خم شد. از توی داشبورد دستمال مخصوص عینک را درآورد و به‌طرفم گرفت. عینکم را درآوردم و به‌طرفش گرفتم. با لحنی که تا لحن همیشه‌اش خیلی فاصله داشت، گفت:

. این کارا وظیفه‌ی منشی نیست.

. فقط ماساژ دادن وظیفه‌شه!

جواب نداد. فقط عینک را از دستم گرفت.

انگشت اشاره‌ام را به تیغ‌های بینی‌ام کشیدم. حالا اخم‌های من از او بیشتر شده بود. جای فکرکردن به بهرو، به همراهی‌اش با کاوه، به بودنش با کاوه، به... گیر داده بودم به خارج کردن این دختر از لاکش!

عینک را به طرفم گرفت.

. مردها همیشه با بچه، زن‌ها رو تهدید می‌کنن.

عینک را مقابل چشم‌هایم گرفتم. خبری از لکه‌ها نبود. روی تیغ‌های بینی بالایش زدم.

. تینا بچه‌ی بهرو نیست!

شانهاش را بالا داد.

— مهم حسیه که بین شون هست. حتی توی شرکت هم همه می‌دونن که تینا چقدر با خاله‌ش صمیمیه... و البته برعکس!

— به نظرت دلیل علاقه‌ی منشی‌ها به زندگی خصوصی رئیس شون چیه؟

به خودش و ماشینم اشاره کرد.

— خواه‌ناخواه الان من وسط زندگی خصوصی شما
نشستم... فرهادجان!

. و خودت اومدی وسطش!

— وقتی به‌تون خبر دادن تب تینا بالا رفته، قیافه‌ی خودتون
رو ندیدید که... نمی‌تونستم بذارم رئیس‌م تنها بره و کلی آدم
از نون خوردن بیفتن...

کشیدگی لب‌هایم را مخفی نکردم. باز از آینه نگاهی به تینا
انداختم.

. ضمن این که شما هم با اومدنم هیچ مخالفتی نکردید!

— قیافه‌مو که خودت دیدی، تو اون حال همه‌ی حواسم به
دخترم بود.

پوزخند زد.

. و چزوندن خاله‌ش!

پشت چراغ ایستادم و نگاهش کردم. ابروهایش را بالا داد.

. دروغ که نیست، هست؟

یک دستم روی فرمان بود و انگشت اشاره‌ام بهش ضربه می‌زد. این قدر حرص من واضح بود که او هم متوجه‌اش شود؟

زیر ایوان ماه:

#ایوان201

. چرا فکر می‌کنی می‌خوام بچزونمش؟

. قبلاً راجع بهش صحبت کردیم...

این چند جمله‌ی آخر شده بود ویدای همیشگی اما یک دفعه اخم کرد و در قالب چند دقیقه پیش فرورفت. جمله‌اش را ادامه داد.

– شما به خواهرِ همسر خدا بیامرزتون علاقه دارید... جناب کیانی!

این نسبت لعنتی هر بار اعصابم را بیشتر از قبل به هم می ریخت، حالا که پتانسیلش را هم داشتم. حضور مداوم کاوه در کنارش، همین که توی لجولجبازی با من، توی بی خبری من، پیش او بود و باید خبرش را از او می گرفتم، گند می زد به اعصابم.

عینکم را بالا دادم و راه افتادم. اخم هایم دوباره به هم پیچیدند.

. کجا برسونمت؟

. همین جا پیاده می شم.

ناراحتی لحنش واضح بود. توجهی به جوابش نکردم. به طرف شرکت رفتم. ماشینش آن جا بود. مخالفتی نکرد. نزدیک شرکت بودیم و نمی خواستم با دلخوری برود. هر چند که حرف هایش عمدتاً به جایی می رسید که عصبی ام می کرد.

. کارمندا پشت سرم دیگه چی می گن؟

— باید از اول توی روزنامه آگهی می دادید که ستون پنجم می خواهید، نه منشی.

- خیلی خب دوست نداری از کارمندا بگی، از خودت بگو...
توی فرم نوشته بودی که مجردی.

— پس فکر کردید اگه متاهل بودم انقدر نگران شما
می شدم؟!

معلوم بود که شوخی می کند. خودش زودتر خندید. من
هم خندیدم و دیگر چیزی نگفتم.

.کارمندای محترم تون بیشتر درباره‌ی حضور مادرتون پشت
سرتون صفحه گذاشتن که با نگاه‌های آقای رضایی تقریباً
جمع و جور شد... اما خب این که توی ذهن شون یه سری
قصه شکل گرفته باشه، عجیب نیست.

عینکم را بالا زدم. اصلاً عجیب نبود. آدم‌ها برای
قصه ساختن از زندگی خصوصی هم جان می‌دادند.

بابا هنوز به خانه نرفته بود. مطمئن نبودم که برود. این
مادر بود که نمی‌خواست این طلاق ثبت نشده را بپذیرد.
تمام این سال‌ها خودش برای چشم‌های مردم فیلم بازی
کرده بود و طلبش را از من داشت؟ چرا؟ هنوز نمی‌دانستم...

بابا همان موقع می‌خواست حق و حقوقش را بدهد و رسمی‌اش کند.

ترفند مسخره‌ای بود. فکر می‌کرد، شوهرش بالاخره به خانه و زن و زندگی‌اش برمی‌گردد... در حالی که زندگی بابا خیلی هم روی دور بود و بهتر از حتی زندگی من می‌گذشت. هر بار می‌دیدمش فقط می‌گفت: «سخت‌نگیر فرهاد... تهش مرگه!»

. قصه‌ی توی ذهن تو چیه؟

. قصه‌ی خاصی نیست... بیشتر ناراحتی برای شماست.

کوتاه نگاهش کردم. جدی بود.

. شاید حق با مادرم باشه.



#ایوان 202

شانهاش را بالا داد.

— نمی‌دونم خوبه یا نه، اما فرقی نمی‌کنه چه کسی باشه...
ریختن آبروی آدم‌ها حس خوبی بهم نمی‌ده.

قبل از وردی پارکینگ شرکت توقف کردم. جمله‌ی آخرش
حس خوبی بهم داده بود. البته که نمی‌خواستم بروز دهم.
او هم از حالت جدی‌اش بیرون آمد و گفت:

— راستی از مجرد بودنم پرسیدید، من مشکلی با سن و
بیوه‌بودن و بچه داشتن تون ندارم... فرهادجان؟

حواسم بود که آثار خنده در چهره‌ام مشخص نباشد.

. شوخی بسه... ویداجان!
پیاده شد و حین بستن در گفت:
. جدی گفتم.

جوری که صدایش با صدای در ترکیب شده بود.
می توانستم خودم را به آن راه بزنم که نشنیده‌ام... البته که
واضح شنیده بودم. حتی لحن جدی‌اش را!

آفتاب افتاده بود روی صورت تینا. پیاده شدم و از روی
صندلی جابه‌جایش کردم. بیدار شد. دهانش را باز کرد و
نفس کشید. صورتش جمع شد. بینی‌اش کیپ شده بود.
دستش را به بینی ملتهبش کشید.

. بهی... بابایی.

سرما که می‌خورد بینی‌اش کیپ می‌شد. اذیت می‌شد و بدش
می‌آمد. بهرو خوب بلد بود حواسش را پرت و آرامش کند.
به گریه افتاد. هوا را از دماغ بیرون دادم. عینکم را بالا زدم.

چرا مدام با این پسر می‌گشت؟

بغلش کردم و از توی کیسه‌ی داروهایش قطره‌ای را
درآوردم که دکتر برایش تجویز کرده بود.

الان باید این جا می بود و تینا را آرام می کرد نه این که...
 «خودت بر اش خط و نشون کشیدی!» همین کار را هم اگر
 نمی کردم، این آتشفشان را اگر کم کم خالی نمی کردم، در
 انتها به مقصد خوبی نمی رسیدم.

نمی گذاشت برایش قطره بریزم.

. بذار بریزم تا خوب شی بابایی.

. ن... می...وام...

دست به کمر ایستادم و نج کردم. گریه اش بیشتر شد.

. کمک کنم؟

برگشتم. ویدا با ماشینش از پارکینگ بیرون آمده بود.
 منتظر جواب نایستاد. ماشینش را جلوتر پارک کرد و آمد.
 کنار ایستادم. تینا خیلی با غریبه ها جوش نمی خورد.
 هم چنان گریه می کرد. می خواستم ببینم تا کجا برای
 آرام کردنش تلاش می کند.

گفته بود: «جدی گفتم»، یعنی فقط همین دم و دستگاهی
 که حتی نمی دانست از کجا و چطور برای خودم دست و پا
 کرده ام برای خواستش کفایت می کرد؟

پوزخند زدم. خب چرا نمی کرد؟

گره اخم‌ها از دستم دررفت و کورتر شد. انگار اشتراک پیدا کرده بودیم! آدم‌ها از آدم‌های شبیه خودشان متنفر می‌شدند... شبیه خودم بود؟... بود. اما جالب این بود که هنوز ازش متنفر نبودم.

صدای گریه‌ی تینا قطع شده بود. جلو رفتم. قطره را نشانم داد و گفت:

. بریزم تو بینیش؟

این که چطور ساکتش کرده بود، جای سوال داشت. سر تکان دادم. تینا خودش را تکان می‌داد و عقب می‌رفت اما چسبیده بود به پشتی صندلی. ویدا بالاخره قطره را ریخت و عقب کشید. خبری از گریه نبود.



#ایوان 203

دست توی جیب‌هایم فرو کردم.

. چطوری آرومش کردی؟

ابروهایش را بالا داد و گفت:

. رازه...

سرش را چرخاند سمت تینا. برایش چشمک زد.

. مگه نه تینا؟

تینا با همان صورت جمع و حال ناخوش سرش را تکان داد.

کنار آمد و در را بست. صدایش را پایین آورد و گفت:

. دیدی که رابطه‌م با بچه‌ها خوبه... فرهادجان!

قبل از مخفی کردن کشیدگی لب‌هایم لو رفته بودند.

. پس اگه کمک خواستی تعارف نکن...

چشمکی زد و حین رفتن سمت ماشینش گفت:

. هر ساعت از شبانه‌روز.

خیره به مسیر رفتنش ایستادم.

من هم این جوری بودم؟ روزهای نزدیک شدنم به... بهین؟

هوا را از دهان و دماغ بیرون دادم.

برگشتم سمت تینا. پاهایش را روی صندلی بالا کشیده

بود. شبیه بهین بود... خیلی.

خاطره‌ای که هیچ‌وقت قرار نبود محو شود.

ماشین را دور زدم و سوار شدم.

چی بہت گفت بابایی؟

رازہ.

صدایش تودماغی و گرفته بود. سرش را بہ صندلی چسباند و چشم‌هایش را بست.

ماشین را روشن کردم و راه افتادم. نگاہم از آینہ ہی بہ صورتش می‌چسبید... گردی صورتش خودِ خودِ بہین بود. طرح لب‌هایش ہم...

بعد از سیامک، اول بہرو را دیدم... همان موقع ہم موهای کوتاهی کہ مدام از زیر شال بیرون می‌ریخت، هوایی ام کرده بود... تا این کہ سیامک آمد و از مال و اموالش گفت... مال اموالی کہ دیگر صاحب‌شان نبود... کم کم بیشتر می‌دیدمش... ہم سیامک را، از نزدیک، ہم بہرو را، دورادور... تا این کہ یک روز گفت، ہمہ چیز بہ نام بہین است.

«تو اگہ عرضه داشتی ما رو بہ خاک سیاه نمی‌نشوندی!»

البتہ کہ داشتم... خوب ہم داشتم!



#ایوان 204

فلور

— هنگام بیا لباس خانم رو بیر بذار تو اتاق، من ببینم چی شد.

از سالن کوچک بیرون رفتم. از مزون برگشته بود و هول و ولایش طبیعی نبود.

. چی شده؟

— هیچی فلورجانم... کاوه و بهی پشت سرم اومدن تو، برم ببینم چی شده.

او بیرون رفت و هنگامه سمت اتاق.

روی ایوان ایستادم. جهانگیر با عصای طلای کله عقاب‌باش می‌ایستاد این‌جا و پیپ می‌کشید. درست همین‌جا. پیرمرد پیزوی! حتی قد بلندی هم نداشت که ذره‌ای ابهت به ظاهرش ببخشد.

دستم را در جیبم لباس کردم و به مسیر آمدن‌شان چشم دوختم. نمی‌دانم چرا قصه‌ی یونس را برایش گفته بودم. نمی‌دانم چرا وقتی فهمیدم کاوه فال‌گوش ایستاده قصه‌ام را ادامه دادم...

وسط راه ایستاده بودند و بحث می کردند. کاوه ناراضی بود. دخترک آمده بود باروبندیش را بردارد و برود... این روزها تصویر کاوه و شهاداد هیچ ربطی به هم نداشت.

— حالا شما هم اگه خواستی بری بعد از غذا... این موقع ظهر که وقت رفتن نیست. فلورجانم ناراحت می شه مهمون شکم گشنه از خونهش بره.

تعارفات و امیال خودش را به اسم من می زد.

تنها حسن جهانگیر هم بعد از پولداربودن، مهمان نوازی اش بود. البته که اهمیتی نداشت تا وقتی نوبت به مادرم رسید... مادر گاهی دور از چشم بابا به دیدنم می آمد. جهانگیر از مادرم بزرگ تر بود، اما مادر صدایش می زد. کمی زبان می ریخت و وقتی خوب مادرم معذب می شد تنهای مان می گذاشت.

مادر که حتی در آخرین دیدارمان هم چشمش به شکم بود. خبر نداشت دختر جهانگیر چه حيله‌ای به کار بسته بود. می گفت: «دلم روشنه تو هم مثل فرشته، یه روز بچه دار می شی.»

شاید اگر آن روزها که مادر بزرگ کاوه دنبال کسی می گشت تا نوه اش را به او بسپارد و از دستش خلاص شود، پدر و مادرم زنده بودند... آه... اعضای خانواده ام چه زود مرده بودند. اول بابا بعد فرشته و شوهرش در آن تصادفی کذایی. بعد هم مادر که داغ دخترش را دوام نیاورد و پر کشید.

نگاه از چهره ی درهم تنها عضو باقی مانده از خانواده ام گرفتم و داخل رفتم. گلپر نمی گذاشت دخترک برود.

به اتاق رفتم و کمی دراز کشیدم. نگاهم به عقربه های ساعت بود. این روزها مثل روزهای پادروایی خانه ی شهداد می گذشت... گاهی تند که ترس برم می داشت و گاهی کند که کلافه ام می کرد...

دو تقه ای که به در خورد از گذر زمان بیرونم کشید. نیم ساعت گذشته بود.

. بیا تو.

سرم را سمت در چرخاندم. دخترک در قاب در ظاهر شد. ساک کوچکی که چند روز پیش همراهش آورده بود در دستش بود.

— برای این چند روز ممنونم... برای همه چیز ممنونم...
ببخشید که...

. تصمیمت رو گرفتی؟

جوابی نداد.

. تصمیم گرفتی با فرهاد...

— فعلاً می‌رم خونه... پس فردا توی جشن می‌بینمتون... بازم
ازتون ممنونم.

در را بست و رفت.

تا غروب در اتاق ماندم و به ساعت و عقربه‌هایش زل
زدم. گاهی جهانگیر روی عقربه‌ها می‌نشست و به عقب
برشان می‌گرداند، گاهی یونس... گاهی شهداد.

فکر می‌کردم کاوه هم رفته باشد اما در باغ بود. نشسته
روی زمین چسبیده به تنه‌ی درختی روبه‌روی درخت‌های
گلپر.

— یه بار بهی گفت: «به نظرم تو کلاً خاله‌ت رو نشناختی!»
اون موقع بدم نمی‌اومد بزمنش، حالا...

— حالا با شنیدن چند جمله از زندگیم، فکر می‌کنی شناختی؟

سرش را به طرفم چرخاند. چند ثانیه نگاهم کرد. نگاهش را گرفت بلند شد. پشتش را تکاند و به طرفم آمد.

سرش را به طرفین تکان داد.

— فرقی نمی‌کنه. فلورالملوک کلاً به خواهرزاده‌ش روی خوش نشون نمی‌ده.

. روی خوش من به چه درد تو می‌خوره؟

. واقعاً داری می‌پرسی؟!

جوابی ندادم.

— تا یه سنی، هرکاری کردم، فقط برای این بود که توجهت رو به خودم جلب کنم... بعد که دیدم بی‌فایده‌ست، همون کارا رو می‌کردم برای این که اذیتت کنم... الان دیگه هیچ‌کدومش رو نمی‌خوام... نه توجهت... نه اذیت کردنت.

. چی می‌خوای؟

چند ثانیه سرش خم ماند. میوه‌ی کاج زیر پایش را کنار زد. دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو کرد. سرش را بلند کرد و گفت:

می‌دونی اولین بار چرا توجهم به بهی جلب شد؟

باز فقط نگاهش کردم. بخشی- در ناخودآگاه ذهنم بود که هنوز هم می‌خواست به‌زور تصویرش را با تصویر شهداد یکی کند.

— چون شبیه تو نبود... یه خاله‌ی مهربون بود که برای خواهرزاده‌ش همه‌کار می‌کرد.

از کنارم رد شد.

پسرک فرسنگ‌ها از شهداد دور افتاده بود...

راه افتادم؛ لابه‌لای درخت‌ها... لابه‌لای خاطرات... لابه‌لای زخم‌هایی که هیچ‌وقت خوب نمی‌شدند.



#ایوان 205

بھی

راستش زیادی به خودم رسیده بودم و دلیلش اضطرابی
بود که از رویارویی با فرهاد داشتم.

خانم رئوف با دیدنم گفته بود: «آخ که دلم وا شد... ماشالا چه برازنده شدی خانوم.» کت شلوار گلبهی مات، با روسری کوچک هم‌رنگش در تضاد با کیف و کفش ورنی و تاپ مشکی زیرکت خیلی خوب خودش را نشان می‌داد. جای انگشت‌هایم از شدت عرق روی کیف کتابی‌ام مانده بود.

آن شب بعد از برگشتن از خانه‌ی خانم خاردار با ویدا صحبت کرده بودم. قسم‌هایش را این بار از زبان خودش شنیدم و قولی که به تینا داده بود تا آرامش کند...

صبح، زود بیدار شده بودم تا برای خرید جایزه‌ی ویژه‌ای که ویدا وعده‌اش را به تینا داده بود به اسباب‌بازی‌فروشی محبوبش بروم اما زود مغزم راه افتاده بود. همین مانده بود که تینا حرف‌های ویدا را به فرهاد لو بدهد. بعد دیگر حضور من با هدیه‌ای برای تینا، مدرک ارتباط داشتن‌مان با هم بود.

بهبش پیام داده بودم که خودش باید جور وعده‌ی دروغینش به تینا را بکشد...

بعد ذهن منفی باقم شروع کرده بود به نظریه پردازی که شاید ویدا از عمد این کار را کرده بود تا دستم را برای فرهاد رو کند... شاید دروغ گفته بود که چیزی به فرهاد نگفته... شاید فرهاد به او هم وعده‌ی پول داده بود... مثل مشفق‌ها، بعد هم می‌زد زیرش!

فکرها همین‌طور در ذهنم ساخته و پرداخته می‌شدند. فقط سعی کرده بودم صدای ذهنم را نشنوم... می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم تمام و کمال به ویدا اعتماد کنم.

گفته بود رستوران رفتن‌شان، برای جبران جاسوسی‌اش بود و او هم برای نزدیک‌تر شدن به فرهاد از دستش نداده و وقتی چیز خاصی دستش را نگرفته بود، دلیلی هم برای گفتن به من پیدا نکرده بود.

راست و دروغش مهم نبود... می‌خواستم به او بگویم که دیگر نیازی به حضورش در دفتر فرهاد نیست. شاید مسخره بود اما حس می‌کردم ویدا دارد به فرهاد علاقه‌مند می‌شود!

نچی کردم و سرم را به طرفین تکان دادم. بی فایده بود دیگر از فکردانم بیرون نمی ریختند تا سرم سبک تر شود. فکرهای چسبنده! قرار نبود دست از سرم بردارند.

وارد سالن شدم. خانم رئوف مثل همیشه زودتر از همه رسیده بود. این بار مراسم به لطف شوهر خانم رضوی که فرهنگی بود، در باشگاه فرهنگیان برگزار می شد. گاهی هم خیرین عضو هزینه های محل برگزاری و جشن را به عهده می گرفتند. حالا اما اوضاع خونه به لطف اعضای هنرمند و مجربش خوب بود و خودمان هم می توانستیم از پس هزینه ها بر بیاییم.

با خانم رئوف سلام و احوال پرسی کردم و برای غیبت این چند روز و افتادن همه ی کارها به دوشش عذرخواهی کردم. او هم زن تنهایی بود که سال ها پیش شوهر و بچه اش را در یک آتش سوزی از دست داده بود. همیشه از کار بیشتر و شلوغ بودن سرش استقبال می کرد.



#ایوان 206

از روزی که در عمارت مستقر شدم، مدام خونه و بهین با خانم خاردار و عمارتش توی ذهنم به هم می چسبیدند و حسرت می خوردم از این که فرصت نشد بهین با آنها آشنا شود.

امروز خونه تعطیل بود و خانم‌های عضو با خانواده‌های شان دعوت بودند. ابن بار قرار بود به جای یک

نفر دو نفر عضو جدید بهمان اضافه شود... این جور
 وقتها بیشتر از همیشه حضور بهین را حس می کردم. هربار
 که به اهدافش نزدیک تر می شدیم، بیشتر. روزهای جشن و
 موقع دیدن رضایت خانمهای خونه، خیلی بیشتر...
 . سلام خانم.

همزمان با چرخش به پشت ساعت را هم نگاه کردم. یک
 ربع تا زمان شروع مراسم مانده بود و...
 . سلام.

انتظار دیدنش را نداشتم. اصلاً بهش فکر نکرده بودم که
 بدانم انتظارش را دارم یا نه.
 . بهرو، درسته؟

سعی کردم لبخند بزنم. شدنی نبود... مخصوصاً بعد از
 آشنایی با خانم خاردار.

آخرین بار در عقدکنان فرهاد و بهین دیده بودمش. اولین
 بار هم در خواستگاری بود و همین... حتی برای خاکسپاری
 بهین هم نیامد. تصویر او و مهین خانم در کنار هم به عنوان

زن و شوهر از ناجورترین تصاویری بود که می شد از حضور دو نفر در کنار هم ثبت کرد.

زیادی چهره‌ی فرهاد را تداعی می کرد. می شد با نگاه بهش فرهاد پا به سن گذاشته را تصور کرد... البته که این مرد آن قدر خوب مانده بود که نمی شد گفت خیلی هم پا به سن گذاشته است. حالا شاید...

. بهم نمی آد شصت و پنج شش سالم باشه؟

ابرویش را بالا داده بود و با لبخند می پرسید. خب آن قدر واضح براندازش کرده بودم که جایی برای به آن راه زدن خودم نبود.

به زور لبخند زدم و گفتم:

. انتظار دیدن تون رو نداشتم.

سرش را به تایید تکان داد. کت و شلوار مشکی شیکی تنش بود و موهای جوگندی اش خیلی مرتب به سمت بالا حالت گرفته بود. نگاهش را در اطراف چرخاند و گفت:

— انگار زود رسیدم. جایی کار داشتم و جدا از فرهاد و تینا اومدم.

دستم را سمت میزهای خالی تالار گرفتم و گفتم:
 .دیگه چیزی نمونده، بفرمایید. کم کم بقیه هم می‌رسن.
 و گوشه‌ی ذهنم یک علامت سوال باز شده بود که: «باید
 به خانم خاردار خبر می‌دادم؟» هنوز قدمی برنداشته بود و
 ترجیح می‌دادم زودتر دست به سرش کنم... بعد از خبر دادن
 به خانم خاردار می‌توانستم به علت حضورش فکر کنم.
 سفر فرهاد به دبی مربوط به پدرش بود... زود برگشته و
 بعد به سفر دیگری رفته بود که از جزئیاتش بی‌خبر بودم...
 و حالا پدرش این‌جا بود.
 ناخودآگاه باز بهش خیره شده بودم. لبخند کوچکی زد و
 گفت:
 .ترجیح می‌دم تا رسیدن فرهاد و تینا توی محوطه بمونم.



#ایوان 207

سر تکان دادم. از سالن بیرون رفت. زود گوشی‌ام را از جیب کیفم بیرون کشیدم و بی فوت وقت شماره‌ی خانم خاردار را گرفتم. انتظار داشتم گلپر یا هنگامه جواب دهند اما خودش جواب داد. همان موقع دوتا از خانم‌های عضو به همراه خانواده‌شان وارد شدند. سرم را برای‌شان تکان دادم و بی مقدمه در گوشی گفتم:

- سلام. یه مسئله‌ای پیش اومده که فکر کردم باید شما رو در جریان بذارم.

.چی شده؟

— راستش... منم بی خبر بودم و غافلگیر شدم. الان پدر فرهاد... یعنی آقای کیانی اومدن و، انگار قراره توی جشن حاضر باشن.

گوشی را بیشتر به گوشم فشار دادم اما واقعاً صدایی از آن طرف خط نمی آمد. گوشی را نگاه کردم. یک بار دیگر الو گفتم اما باز هم صدایی نیامد. تماس را قطع کردم و سمت مهمان ها رفتم.

خانم رئوف و رضوی هم داخل آمدند. هرسه برای خوشامدگویی کنار ورودی ایستادیم.

یک دفعه انگار همه با هم رسیدند که بیست دقیقه تمام مشغول خوشامدگویی بودیم... بیشتر خیرین هم رسیده بودند.

لحظه ای از خلوت شدن ورودی استفاده کردم و در پیامی مختصر- جریان را به کاوه گفتم. تا قبل از رسیدن مهمان ها مطمئن بودم که می آید اما حالا دیگر خیلی هم مطمئن نبودم.

دلشوره‌ام بیشتر شده بود. خبری از فرهاد نبود و البته که پدرش هم دیگر به داخل برنگشته بود. کم‌کم تحمل پاشنه‌های سوزنی کفشم داشت آزاردهنده می‌شد و حس می‌کردم پایم را در کفشی سه سایز کوچک‌تر کرده‌ام.

باید آرام می‌ماندم. یک نفس عمیق کشیدم... داشتم خودم را برای دومی آماده می‌کردم که فرهاد و تینا در کنار پدربزرگش، مسیر نگاهم را پر کردند.

تینا دست پدربزرگش را گرفته بود. فرهاد عینک نزده بود. از همان‌جا نگاهش به من بود. حتماً لنز داشت!

ضربان قلبم تند شده بود... این همان فرهادی بود که نمی‌توانستم مقابلش دست‌پیش را بگیرم. فرهادی که پدر مهربان تینا نبود یا شوهرخواهر عاشق پیشه‌ام که به خاطر من، زنش را از دست داده بود، نه... این فرهاد، مردی بود که به خاطر پول پا به خانواده‌ام گذاشت و خواهرم را ازم گرفت. شاید هم بهتر بود بگویم، زندگی خواهرم را گرفت.

آب دهانم را قورت دادم. دستمالی از جیب شلوار درآوردم و کف دست‌هایم را خشک کردم. دستمال را توی جیبم فروکردم و به طرفشان رفتم.

من هم دیگر بهروی احمقی که سرش کلاه رفته بود
نبودم...

قرار بود لباس گرگ‌ها را تن کنم... سرم را خم کردم و نگاهی
به خودم انداختم. حیف که گرگ‌ها گلبهی نمی‌پوشیدند...
حالا هرچقدر هم که مات بود!

خیرگی نگاه فرهاد را به روی خودم نیاوردم. توجهم به تینا
بود که هنوز رویش به پدربزرگش بود.
. تینا.

زود سرش را به طرفم چرخاند.
با آن جوراب‌شلواری پشمی کرم و شورت کبریتی حسابی
می‌خواست دلبری کند. سلیقه‌ی فرهاد بود یا پدربزرگش؟
. بهی.



#ایوان 208

صدایش گرفته بود. دستش را از دست پدر بزرگش بیرون کشید و به طرفم دوید. سخت بود با این کفش بغل کردنش اما بغلش کردم.

. عزیزم... دلم برات یه ذره شده بود...

سرش را عقب کشید و به صورتی اخم کرد. قبل از او گفتم:

. بدون من مسافرت خوش گذشت؟

فرهاد و پدرش کنارمان ایستادند و دست فرهاد پشت کمرم نشست. تینا با همان صدای گرفته اما تخس گفت:

. من مریضم، نیومدی پیشم!

ناخودآگاه به فرهاد نگاه کردم. ابرویش را کمی بالا برد و چیزی نگفت. حالا می‌خواست از تینا استفاده کند!

خیلی خب، بچرخ تا بچرخیم!

— من دو روز پیش اومدم پیشت تو خواب بودی، می‌خواستم بیرمت پیش خودم اما بابات اجازه نداد.

تینا را زمین گذاشتم. تینا که حالا اخم کرده به فرهاد نگاه می‌کرد. دست فرهاد با ایستادن دوباره‌ام باز پشت کمرم بود و نگاه پدرش به همین وضع!

ناخودآگاه کمی فاصله‌ام را بیشتر کردم. فرهاد هم یک دفعه دستش را عقب کشید و به تینا که هنوز اخم‌آلود نگاهش می‌کرد، گفت:

. هرکس شب باید خونهی خودش بخوابه تینا.

سرش را به طرفم چرخاند، لبخندی مصنوعی زد و گفت:
. مگه نه؟

مثل خودش ابرویم را کمی بالا دادم و گفتم:

— نمی‌دونم! شما پدرشی می‌تونی هر جور که دلت می‌خواد
قوانین رو وضع کنی!

خنده‌ی آرام پدرش نگاه جفت‌مان را به او کشاند. دست
تینا را گرفت و گفت:

— بیا ببینم می‌تونی پدر بزرگت رو به مهمون‌ها معرفی کنی
خانم کوچولو.

از کنارمان رد شدند. حتماً در همین سفر تینا حسابی با او
گشته بود که تا این حد باهم اخت شده بودند. هر چند تینا
کلاً به آدم‌های خوش‌چهره و خوش‌لباس جذب می‌شد و اگر
این شخص آشنا بود، راحت‌تر هم خو می‌گرفت.

صدای فرهاد نگاهم را ازشان گرفت.

. من اجازه ندادم؟

دیروز دقیقاً خودش از تینا جدایم کرده و در ماشینش را
بسته بود... تازه به ویدا هم گفته بود سوار شود!

. بله.

خواستم به سالن برگردم که بازویم را گرفت و از جلوی راه
کنارم کشید. روبه‌رویم ایستاد و گفت:

.خودت خواستی که ازدواج کنیم.

تا ابد می خواست این را بگوید؟

.خب که چی؟!

تا حالا این قدر علنی بهم پوزخند نزده بود.

— خوشم نمی آد کسی که قراره زنم بشه دوست پسر داشته

باشه!

حیف که نه جایش بود، نه وقتش، وگرنه دستم را توی

دهانش می کوبیدم. کنارش زدم و به سالن برگشتم.



#ایوان209

فلور

ماشین کاوه جلوی ماشین، توقف کرد.
چیزی به مقصد نمانده بود که دخترک تماس گرفت و...

هیچ وقت به دیدار دوباره اش فکر نکرده بودم. بعد از طلاق حتی یک بار هم ندیده بودمش... تا وقتی در خانه ییونس بودم، ناخواسته خبرهای خاندان کیانی هم به گوشم می رسید. می دانستم که بی شک خوش است و همین!

همین که می دانستم خوش است بس بود تا باور کنم، این دنیا دارمکافات نیست! شاید هم بود، منتها دارمکافات آنهایی که از اول توی گند و کثافتش به دنیا می آمدند نه آنها که جا و وضع شان خوب بود!

در را کاوه باز کرد. گلپر نگران نگاهم می کرد. زیر لب داشت دعا می خواند. قبل از پیاده شدن به رویم فوت کرد... مثل مادر.

پیاده شدم. کاوه در را بست.

در شیشه ی دودی ماشین، خودم را برانداز کردم. کت چهار دکمه ی بلند و دامن راسته تا زیر زانو. سرم را خم کردم. کفش پاشنه دار مدل پامپ و کیف دستی... همه گران قیمت و اصل... اصل و اصیل!

انگار منتظر بودم کاوه کنایه‌ای بزند که نگاهش کردم. نگاهش به جای دیگری بود. نگاهش را دنبال کردم. چیزی خاصی نبود. نگاهم را که برگرداندم، مسیر نگاهش شده بودم. گفت:

.بریم؟

.مگه عضو خیرین نیستی؟

.که چی؟

.نمی‌خواستی تو جشن شرکت کنی؟

بعد از چند ثانیه نگاه کردن، نج محکمی کرد و گفت:

.نمی‌خواستم ریخت جفتونو ببینم.

.حالا که داری می‌بینی...

نفسش را پوف کرد و قدمی سمت پیاده‌رو رفت.

— خیالت راحت نیومدم حال خرابتو ببینم و کیف کنم...

هرچند تو که باور نمی‌کنی.

وسط راه مانده بودیم، که با گوشی گلپر تماس گرفته بود.

حتماً دخترک از حضور شهاداد خبرش کرده بود. گفته بود

اگر بخواهم همراهی ام می کند، جوابی نداده بودم اما نزدیک
سالن منتظر ایستاده بودم تا برسد و... رسیده بود.
از روی پل رد شدم. کمی پایین تر در پیاده رو منتظر ایستاده
بود. چند قدم عقب آمد و همراهم شد.



#ایوان 210

— این دختر با شوهرخواهرش ازدواج می‌کنه، فراموشش کن.

— چرا؟ چون تو آگه جاش بودی، با شوهرخواهرت ازدواج می‌کردی؟

به ورودی محوطه‌ی باشگاه فرهنگیان رسیدیم.

. چون شیوه‌ی جنگیدن زن‌ها با مردها فرق می‌کنه!

سرش چرخیده و خیره به نیم‌رخم بود.

. در ضمن!

نگاهش کردم و حرفم را تمام کردم:

. دیدن هیچ‌احدی حال من رو خراب نمی‌کنه.

. خوش‌به‌حالت که سفتی.

دوسه پله بالا رفتیم و وارد راهرویی عریض شدیم. انتهایش

ورودی سالن بود.

. اما دیدن لوک فقط گند می‌زنه به اعصاب من.

سرش را به‌طرفم چرخاند.

. مطمئنی هم خونیم؟ چرا من اصلاً به تو نرفتم؟

نگاهم را به جایی دادم که به اعصابش گند زده بود. فرهاد بود... پسر— شهداد. بیرون سالن قدم می زد و با گوشی صحبت می کرد. خودش از عکس هایش به شهداد آن روزها شبیه تر بود...

زمزمه کردم:

— منو روزگار این شکلی کرده، نه ژن ننه و بابام که به تو هم برسه!

پسر— شهداد گوشی را در جیبش فرو کرده و حین برگشتن به سالن، نگاهش به این سو افتاده بود. چهره اش سخت و نگاه ناخوشایندش به کاوه بود. شاید حتی فکرش را هم نمی کرد که تا چند دقیقه ی دیگر نگاهش با همین اخم به من کشیده می شود. پسر مهین بود دیگر!

حالا بیشتر از یک ساعت از شروع مراسم گذشته بود... شاید اصلاً پدرش رفته بود.

پسر— شهداد هنوز ایستاده بود، اما به نظر نمی آمد دلیلش خوش آمدگویی باشد. مستقیم سمت در رفتیم. من دلیلی

برای سلام کردن به اوی به ظاهر غریبه نداشتم و کاوه لابد
میلش را...

قبل از گذر از در به کاوه کنایه زد:

. معرفی نمی کنی؟

بی سلام و علیک... البته از مهین انتظار تعلیم و تربیت
نداشتم!

کاوه هم سرش را به طرفش چرخاند و نج غلیظ و مسخره‌ای
تحویش داد. همزمان ابرویش را هم بالا انداخته بود.

این یکی هم ملغمه‌ای بود از تربیت، عمو، عمه، مادر بزرگ
و... خاله!

وارد سالن شدیم. البته که پسر... شهاداد هم پشت سرمان
وارد شد. دخترک به استقبال آمد. واضح بود که انتظار
حضورمان را نداشته است. سرش چرخید سمت میزی
نه چندان دور در کناره‌ی سالن... مردی جا افتاده و
دختر بچه‌ای روی پایش... شهاداد.

. سلام خوش او مدین، فکر کردم شاید...

ادامه نداد. پسر شهداد کنارش ایستاد و دستش... دستش را جایی گذاشته بود که حرارت تن کاوه را از حرص بالا می برد... درست روی کمر دخترک. شاید دخترک می خواست فاصله بگیرد اما دست های پسر شهداد قوی تر بود... مثل خود شهداد. هرچند زور این دست ها زود ته می کشید. صاحب که می شدند، سند که می خوردی به نام شان...

. معرفی نمی کنی بهروجان؟

اخم های "بهروجان" به سختی مهار شدند و گفت:

. خانم محبوب هستن، از خیرین جدید خونه.



معلوم بود که بیشتر می‌خواهد ارتباطم با کاوه را بفهمد اما چیز دیگری نصیبش شده بود... حالا هم تعجب در چهره‌اش بود هم اخم، هم کنجکاوی.

. عذر می‌خواهم می‌تونم اسم‌تون رو پرسیم؟

پس فامیلی همسر اول پدرش را می‌دانست. گفتم:

. فلور... فلور محبوب.

سرش سمت پدرش چرخید. پدرش که نگاهش به این سو افتاده بود... به من... به فلور... شاید هم به دخترک پانزده‌ساله‌ای که وعده‌ی بهشتش داد و در برزخ رهایش کرد تا با پای خودش مسیر دوزخ را طی کند.
. بفرمایید از این طرف خانم محبوب.

کاوه بازویم را گرفت و در مسیری هدایت کرد که دخترک گفته بود. از مقابل شهاداد گذشتم که حالا ایستاده و با نگاهی ریزشده براندازم می کرد.

پشت به او روی صندلی نشستم. کاوه کنارم نشست.

نه ضربانی تند شده بود، نه نفسی— کند... نه قطره‌های عرق روی صورتم راه گرفته بودند، نه حرص در تنم... حالم خوب بود. کمی فقط وقفه‌های گیر افتادتم درخاطرات طولانی‌تر شده بود.

آن روز با ماشین پدرش آمده بود مقابل مدرسه. بی‌ام‌و 2002 بود یا مرسدس بنز؟ یادم نیست... همان مدل ماشینی بود که برای عروسی فرشته، شوهرش از رفیقش قرض گرفت تا ماشین عروس‌شان باشد. با آن روبان‌های صورتی که به شیشه‌ها و دسته‌ی درهایش زده بودند. من توی ماشین عروس نشسته بودم. با لباس پف‌دار صورتی‌ام. عروسی فلور شانزده‌ساله چی؟ دخترک بیچاره جشن عروسی نداشت... عروسی‌اش به یک مهمانی عقد ختم شده بود... مهمانی در خانه‌ی پدر شهاداد بود با تعداد اندکی مهمان. خبرش به گوش فامیل داماد هم رسیده بود که پدر

دختر به وصلت راضی نبوده و با اکراه در مراسم حاضر شده بود. هرچند خانواده‌ی داماد همه چیز را به نفع خودشان تمام می‌کردند. آن‌ها به هر حال از ما سر بودند. پول توی جیب‌های آن‌ها بود... هم پول هم زور هم هرچه می‌خواستند... پسر-ته‌تغاری‌شان این دختر را خواسته بود و... همین! باید به خواسته‌اش می‌رسید!

دخترها که از مدرسه بیرون می‌آمدند چشم‌شان به ماشین شهاداد خیره می‌شد... پدرم آبرو داشت در محل، اما همراهش رفتم. با همان ماشینی که یادم نیست... ماشین شهاداد نگاه‌ها را سمت خود می‌کشید. هم سمت خود، هم سمت دختر نشسته روی صندلی جلو... دختر آقا معلم محبوب محل که حیا را خورده و آبرو را قی کرده بود...
. سلام.

شهاداد بود... همان شهاداد قدیمی... همان که هیچ اتفاقی باعث ناراحتی‌اش نمی‌شد. حالا حتماً زن مقابلش خاطرهای شیرین بود از روزگار جوانی... او که چیزی از دست نداده بود. هرچه می‌خواست به دست می‌آورد... خواسته بود از دختر خوش‌بروروی آقا معلم کام بگیرد و گرفته بود...

خوش به حالش که نه سروکاری با عشق و عاشقی داشت، نه
درد فراق و غم... فقط لذت بردن و کیف کردن و خوشگذرانی
بلد بود.



#ایوان 212

کاوه ایستاد. من اما تکان نخوردم. با هم دست دادند. شهاداد به دخترک که هنوز کنار صندلی ام ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

. شما با هم آشنایید؟ آره فلور؟

هه! چه راحت بود... نه مکثی، نه معذب بودنی، نه فکری... انگار آشنایانی بودیم که بعد از سال‌ها دوباره سروکارمان به هم افتاده بود.

شانه‌ام را عقب دادم و پا روی پا انداختم.
. هستیم.

سرش را سمت پسرش چرخاند که آمده و کنارش ایستاده بود. با اخم‌هایی که محال بود به صورت پدرش بنشیند. پس این پسر تماماً کاردستی مهین بود.
. نگفته بودی؟

اخم‌های پسرش بیشتر شدند. نگاهش را سمت دخترک کشید و گفت:

. چون اطلاعی نداشتم!

بھی گفت:

. منم نمی دونستم... هنوزم نمی دونم... جز این که ایشون از
خیرین جدید خونه هستن!

نگاه پسرش هنوز خیره به بھي بود.
. و؟

اشاره اش به کاوه بود.

قبل از دختر به کاوه اشاره کردم و گفتم:
. خواهرزاده ی منه!

نگاهم را به شهداد برگرداندم و به پسرش اشاره کردم.
. و این آقا هم پسر تو... فرهاد!

باید به پسرش می گفتم چرا اسمش فرهاد است، وقتی
می توانست اسم خودش را با اسم زن دومش مخلوط کند و
بشود، مثلاً مهرداد.

اشاره ام به اسم و داستان پشتش بود. خیلی سال بود که
کارم از پرده پوشی و مخفی کردن حرف های دلم گذشته بود.

دوست داشتم توی چشمش بزنم، اسمی را به بچه‌ی مهین داده بود که قرار بود برای بچه‌ی من باشد! بچه‌ی هرگز نداشته‌ام... بعید می‌دانستم این چیزها در ذهنش مانده باشد اما... انگار شنیدنش اثری اندک بر چهره‌اش گذاشت. پرشی ریز در ابرو و پیشانی‌اش ایجاد شد و گفت:

. آره فرهاد پسرم و...

دست دختر بچه‌ی کنار پایش را کشید و جلو آورد.

. تینا، نوه‌م.

خندید.

. بهم نمی‌آد نوه داشته باشم، نه؟

جوابش را ندادم.

. تو چی؟ بچه، نوه؟



#ایوان 213

بی شک آن پرش در ابرو و پیشانی را هم اشتباه برداشت کرده بودم... این مرد که حتی یادش نمی آمد به چه دلیلی طلاقم داده بود! شاید هم یادش بود... می خواست بسوزاندم؟ نه... بحث سوزاندن نبود. همان فراموشی بود. فراموشی که از بی اهمیت بودن سرچشمه می گرفت...

دخترک شانزده ساله چه اهمیتی برای ته تغاری خاندان کیانی داشت که خاطره اش در ذهنش بماند؟ عجیب بود

که ظاهرم در خاطرش مانده بود. ظاهری که بعد از چهل سال عوض شده بود... درواقع عجیب نبود! حقیقت همین بود... چیزی که برایش اهمیت داشت و در خاطرش مانده بود، همین ظاهر بود. زیبایی ظاهری که چهل و یک سال پیش جذبش کرده و مغز دخترانه‌ی من اس‌مش را گذاشته بود عشق... میل به تصاحب یک زیباروی شده بود دلیل ازدواج‌مان چون من هرچقدر هم که حیا را خورده و آبرو را قی کرده بودم اما از آن دخترها نبودم که بتواند بی‌سند خوردن به نامش، تصاحبم کند... همین!

ظاهری که حالا فقط پخته و زنانه‌تر شده بود... شکسته نبودم. گلپر بیچاره چهارده سال کوچکتر از من بود و سنش بیشتر می‌زد.

هر دو شکسته بودیم... شکستگی‌های من فقط درونم بودند. جز خودم کسی نمی‌دیدشان. به لطف پول جهانگیر سرووضعم هیچ نشانی از درون خرابم نداشت. کمتر از سنم نشان می‌دادم... حرف مفت بود که دل خوش مهم است! پول همه چیز بود... نه فقط مهم بود، بلکه می‌شد به کمکش

ظاهر زیبا به یک باطن خراب و داغان داد و من... داده
بودم.

. به لحظه کارتون دارم.

پدر و پسر— رفتند و نوه در بغل خاله‌اش فرورفت. دخترک
پشت میز نشست. کاوه سرش را چرخاند و گفت:

. این یارو حالش خوبه؟

فقط نگاهش کردم.

دخترک با چشم و ابرو به دختر بچه‌ی توی بغلش اشاره
کرد که حواسش تمام و کمال به کاوه بود. کاوه اما بی‌توجه
گفت:

— خودش یادش نیست زن اولشو برای چی طلاق داده که
حالا سراغ بچه و نوه می‌گیره!؟

خیره ماندم به نیم‌رخ پسرک... این‌ها که هیچ شباهتی با
هم نداشتند، چطور این همه سال اشتباه کرده بودم؟



#ایوان 214

کاوه

میوه در حد سیب و خیار و شیرینی هم دانمارکی روی میز بود. یک دور هم شربت آوردند. برای خودم و فلور برداشتم و روبه رویش گذاشتم.

بھی کلاً اهل بتونه کاری نبود. بی رنگ و لعاب های اغراق آمیز و تیپ متفاوت امروزش، حسابی توی چشم بود و این اعصابم را تحریک می کرد که حالا آن لوک لعنتی بهش نزدیک تر بود و نشانه اش هم همین تیناپی بود که روی پاهایش وول می خورد و برایش شیرین زبانی می کرد. مهم هم نبود که چند روز پیش را در خانه ی خاله ی هفت پشت غریبه ی من گذرانده بود، مهم این بود که هنوز تصمیم ازدواجش با لوک سر جایش بود.

فلور اما یا بازیگر قهاری بود یا واقعاً دیدن این یار و شوهر سابقش تاثیر خاصی رویش نداشت.

پدر و پسر. همراه هم برگشتند و بی تعارف پشت میزمان نشستند. بدم نمی آمد از زیر میز لگدی حواله ی لوک کنم. به جایش جرعه ای از شربت توی خندق بلا ریختم!

به جان خودم لوک با دیدن فلور در کنارم فکر کرده بود، بزرگترم را برای آشنایی با بهی آورده‌ام و شک نداشتم! برای همین زرد کرده بود و دنبال نسبت فلور می‌گشت و خبر نداشتم طرف زن بابای خودش از آب درمی‌آید. حسابی آچمز شده بود. فکرش را هم نمی‌کرد یک روز این قدر ضایع با هم آشنا از آب دربیاییم.

واقعاً هم که آشنایی مزخرفی بود.

هنوز هم یک مرضی توی جانش بود که چهره‌اش عادی و آرام نمی‌شد. می‌شد حدس زد که کمی هم به حضور فلور ربط دارد. زن بابایی که هنوز هم قابلیت دل‌بری داشت. مخصوصاً که پدرش هم بی‌تعارف زل زده بود به فلور و کم‌کم داشتم به لگزدن زیر صندلی او هم فکر می‌کردم.

. بهین‌خانم ایشونن؟

لوک اخم کرد و بهی از جا پرید. تینا را زمین گذاشت و سمت زنی رفت که کنار خانم رئوف جلو می‌آمد. زن چادری و کوتاه قامتی بود. ساک کوچکی هم دستش بود. خانم رئوف گفت که از شهرستان آمده است. زن بهی را بغل کرد و بوسید. هی بهین‌خانم صدایش می‌زد و ازش تعریف و

تشکر می کرد، خواهرش انگار عضو جدید خونه شده بود. معلوم بود بهی را با خواهر مرحومش اشتباه گرفته و خبر از فوتش ندارد. خانم رئوف که گفت تازه دوزاری زن افتاد.

انگشت لوک چسبیده بود به تیغهی بینی اش! هه! عمراً اگر فکر می کردم وجدانش قلقلک شده باشد. فقط شنیدن اسم زنش حالش را خراب کرده بود.

. خدا شما رو حفظ کنه به حق پنج تن.

بهی که حسابی حالش گرفته شده بود، آرام گفت:

. ممنونم اما همه ی زحمت ها رو خانم رئوف می کشن.

با رفتن شان بهی سر جایش نشست. به نظر نمی آمد خیلی روبه راه باشد. نه از غم و غصه، بیشتر شبیه وقتی شده بود که تفنگ ساچمه ای ام را بهش داده بودم تا خودش را خالی کند. لوک هم زیرزیری می پاییدش و هی انگشتش را به تیغهی بینی اش می کشید. فکرش را هم نمی کردم همچین آب زیرکاهی باشد!

. به تو گفت بهین؟



#ایوان 215

خب حالا فقط همین را کم داشتیم که تینا هم انگشتش را
تا ته بکند توی این زخم باز شده.
. اشتباه کرد عزیزم.
. بهین مامانمه.

بھی مات ماند، با دهانی که بسته بود. یعنی جوری بسته بود که معلوم بود دارد دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد. لوک تینا را صدا زد و فرصت فکر کردن نداد، دست انداخت زیر بغلش و سمت خودش کشید. پدرش هم بلافاصله گفت:

- خب فلور... چه خبر؟ چه کردی این سال‌ها؟ قالی کرمون باید پشت لنگ بندازه.

خودش گفت و خودش هم خندید! اما خوشم می‌آمد فلور اصلاً تحویلش نمی‌گرفت.

حواسم به بھي بود و بدم نمی‌آمد بلند شوم و ببرمش بیرون، اما دست لوک که لیوان شربت را جلو اش گرفت، فقط سرم را چرخاندم و هوا را از دهانم بیرون دادم.

پدرش هم رفته بود بالای منبر و بی‌جواب ماندنش از سمت فلور هم کلاً اهمیتی برایش نداشت. اگر فلور قالی کرمان بود این یارو صد در صد سنگ‌پای قزوین بود!

— اصلاً توقع نداشتم این سفر این قدر برام سوپرایز داشته باشه... دیدن تو و خب...

سرش را سمت لوک چرخاند و گفت:

. تصمیم بهرو و فرهاد برای ازدواج با هم.

بھی سرش بالا پرید و لبخند لوک حالم را به هم زد.

تینا با چشم‌های تخسش سرش را بین بھی و لوک چرخاند. لبخند فرهاد بیشتر کش آمد و چیزی توی گوشش گفت. داشتم فکر می‌کردم چطور بلند شوم که میز کف سالن ولو نشود که چیزی روی پایم قرار گرفت. سرم خم شد. چیزی که نه درواقع... دست فلور بود. نگاهش اما به جایی میان لوک و بابای مزخرفش بود وقتی گفت:

— مشخصه که زندگی خواهرزاده‌ش خیلی برایش اهمیت داره!

لبخند لوک درجا خشکید.

شهاداد اما خندید؛ بلند و بی‌خیال. بعد هم گفت:

— البته پسر— من هم کم کسی— نیست برای خودش که بچه‌داشتن نقطه ضعفش باشه... خانم، هنوز زیبا!

قیافه‌ی لوک حسابی توی هم رفته بود. معنی کم نبودن را هم فهمیدیم!

خودش بهتر از هرکسی- می دانست که چطور این دک و پز را برای خودش ساخته بود و حالش جا نمی آمد.

برای اولین بار توی زندگی ام فکر کردم: «دمت گرم فلور... بی خیال همه ی این پونزده بیست سال مزخرف... همین یه بار دراومدنت پشتم، بس بود جای همه ش.»

معطل نکرد و بلند شد. از خداخواسته پشت سرش بلند شدم و البته که بقیه هم بلند شدند.

کم کم همه داشتند برای رفتن آماده می شدند. فلور پاکت شیکی از کیف دستی چرمش درآورد و به بهی داد. کمکش به خونه بود. ابروهای شهاداد بالا رفته و با لبخندی یکووری نگاهش می کرد. معلوم بود! فلوری که از قدیم می شناخت نه فقط از خانواده ای متمول نبود، که حتی به سطح متوسط هم نمی رسید. حالا حتماً این دک و پز برایش جای سوال داشت.



#ایوان 216

بھی پاکت را گرفت و تشکر کرد، آرام و زیر لب. هنوز
اخم‌هایش از جمله‌ی بی‌مقدمه گفته شده درباره‌ی
ازدواج‌شان باز نشده بود و همین باعث می‌شد آن قدرها هم
روی نقطه‌ی جوش نمانم. گرمی بود که لوک ریخته بود،
لابد برای نشانیدن من سرجایم... الباقی جریان هم که همان
بود که از قبل می‌دانستم. احمق حتی به گوشه‌ی ذهنش هم

نمی‌رسید که همه جز پدر بدتر از خودش خبر داشتند چه گه‌خوری‌ها که نکرده است.

از کجا معلوم شاید هم خبر داشت!

تینا با پدر بزرگش زیادی حال کرده بود انگار که جای بهی آویزان او شده و من را هم تحویل نگرفته بود. فلور بی‌خدا حافظی پشتش را بهش کرده بود و می‌خواست بیرون برود. خدایی کم کم داشتم با این اخلاق گندش حال می‌کردم. فلور؟

بابای لوک هم در پرورگری دست کمی از پسرش نداشت. شک نداشتم جریان ازدواجش با بهی را هم در همان چند دقیقه‌ای بهش گفته بود که پدرش را از سال بیرون کشید! فلور ایستاد اما کامل نچرخید. شهاداد جلو آمد و گفت: . چطور می‌شه دیدت؟ خونه‌ی خودت یا خونه‌ی فرهاد... . من علاقه‌ای به دیدن مرده‌ها ندارم.

نه فقط لوک و شهاداد، من و بهی هم از جوابش جا خوردیم. رنگ لبخند شهاداد پریده بود. گفت:

. مرده‌ها؟ شوخی می‌کنی؟

به خودش اشاره زد:

. من که زنده‌م!

. نه برای من!

پشتش را بهش کرد و رفت.

آخ که چه کیفی داشت دیدن قیافه‌ی لوک و پدرش... بد کنف شده بود. دستی به چانه‌اش کشید و با خنده‌ای مسخره خواست کنف‌شدنش را جمع‌وجور کند.

حیف که نمی‌شد بهی را هم ببریم. سرم را برایش تکان دادم و دنبال فلور رفتم.



#ایوان 217

فرهاد

می خواست دنبالشان برود. بازویش را گرفتم. خوب بود
که نمی توانست واکنش نشان دهد. به طرفم برگشت. گفتم:
کجا؟

جواب نداد.

بهرو... عوض شده بود. رفتارش بیشتر از یک لجبازی ساده برای اتفاقات اخیر بود.

. می‌خوای دنبالش بری؟

. ولم کن فرهاد.

دستم را دور کمرش انداختم. خودم هم کنارش ایستادم. — نمی‌شه که بری. این همه آدم برای خیریه‌مون اومدن... باید با احترام بدرقه‌شون کنیم.

. "خیریه‌مون" نیست!

صدایش سر جنگ داشت. سرم را چرخاندم. نگاهش هم... امروز از همیشه خوشگل‌تر شده بود... البته که من شال پوشیدنش را ترجیح می‌دادم... وقتی سرش خم می‌شد و موها از پشت گوش‌هایش بیرون می‌ریختند.

. خیریه‌ی بهینه! خواهرم... همسرت!

دستم را پس زد و به طرف خانم رئوف رفت.

انگشتم را به تیغهی بینی‌ام کشیدم. بدم نمی‌آمد انگشت
توی تخم چشم‌هایم فروکنم و لنز لعنتی را بیرون بکشم.
شده بود همان لکه‌ی لعنتی وسط شیشه‌ی عینک!
فرهاد؟

همین‌که جلوی چشمم نبود یادم می‌رفت حضور دارد.
مادر هنوز خبر نداشت. مادر...هه! تصویرش در کنار این
زن... فلور محبوب... و البته بابا... فقط یک مثلث ناجور
می‌ساخت. مثلثی که احتمالاً چهل سال پیش موقع طلاق
آن زن شکل دیگری بود!

برگشتم. دست تینا توی دستش بود. از همان روز اول در
تهران با هم خو گرفته بودند. پدرم مردی قهاری در دلبری
کردن از موجوداتی بود که خودش ازشان خوشش می‌آمد و
این فقط تا زمانی ادامه داشت که خودش دلش می‌خواست.
نمی‌خواهی بری خونه؟

منظورم را می‌فهمید اما گفت:

کدوم خونه؟

خونه‌ای که زنت توشه.

. درواقع مادرت!

البته عجیب نبود که دیدن زن سابقش دوباره هوای اش کرده باشد!

. فعلاً که تو شناسنامه هنوز زنته.

. خودش نخواسته جدا شه.

. حالا می‌خواد.

خندید. خنده‌ای مسخره که اگر اعصابم تا این حد به هم نریخته بود، به خاطرش حق می‌دادم. مادر به این بهانه فقط می‌خواست او را به خانه برگرداند... فکر می‌کرد این مرد، مردی ست که با بوی غذا و خانه‌ای مرتب رام شود. مردی که درواقع رام نمی‌شد... هرکس را دلش می‌خواست رام می‌کرد و بعد هم می‌گذاشت و می‌رفت.

. خیلی خب قرار محضر می‌ذاریم و...

. بابا!

توجهی به اعتراضم نکرد. تینا را بغل کرد و گفت:

. تینا رو با خودم می‌برم.

از کنارم رد شد و رفت. تینا توی بغلش برگشته و برایم دست تکان می داد.

به زور لبخند زدم و دست تکان دادم.

برگشتم سمت جایی که بتوانم بهرو را ببینم... باز می رسیدیم به او.

او که هنوز هم معتقد بودم عوض شده بود. در همین چند روز این بهرو، بهروی هیچ روزی در این هشت سال نبود. پس کجا رفت آن بهرویی که توی اتاق خواب گفته بود: «مهم ترین دلیل تویی فرهاد!»



#ایوان218

بھی

دلم می خواست جیغ بکشم. همین جا وسط همین سالن
جلوی همین آدم‌هایی که به چشم آدمی خوب و خیرخواه
نگاهش می کردند.

خوب می دانستم که بیان شدن مسئله‌ی ازدواج از زبان
پدرش هیچ ربطی به تصمیم‌مان ندارد. تصمیمی که خوشش
آمده بود هی بیندازد گردن من و رویش تاکید کند! مثل
بچه‌ها فقط می خواست کاوه را از میدان به در کند. واقعاً
دوستم داشت؟ یا از سر لجبازی و نشان دادن قدرتش بود؟

البته دیدن خانم خاردار هم بی‌تاثیر نبود. کافی بود لحظه‌ای مادرش و او را با هم مقایسه کند، دقیقاً حرف این کجا و آن کجا بود!

خانم رئوف و رضوی خسته اما با روی خوش به سراغم آمدند. از روی جفت‌شان شرمنده بودم. هیچ‌کاری نکرده بودم.

. واقعاً ازتون معذرت می‌خوام...

لازم نبود سرم را بچرخانم. همین که امروز دستش دم‌به‌دقیقه می‌چسبید به کمرم بس بود! چقدر تحملش سخت شده بود...

کلام قطع شده‌ام را خانم رئوف ادامه داد.

— چرا معذرت‌خواهی؟ وظیفه‌مون رو انجام دادیم. بسته‌های اهدایی رو هم بین خانم‌ها تقسیم کردیم. الهی شکر همه چیز عالی برگزار شد. روح بهین خانم شاد.

همیشه همین بود روزهای جشن بیشتر از همیشه اسمش به‌زبان می‌آمد. مخصوصاً که بسته‌هایی از مواد غذایی خشک تهیه می‌کردیم و به خانم‌ها می‌دادیم. به‌جای

خرج کردن برای هزینه‌ی ناهار و شام و پذیرایی‌های آن‌چنانی در خود جشن که ضرورتی هم نداشت...

این‌ها همه فکرای بهین بود. خواهر عزیزم... از کجا می‌فهمیدم فرهاد آن شب چی به سرت آورده بود؟ مگر می‌توانست عامل مرگت باشد؟ واقعاً تا این حد سیاه بود؟

ناخودآگاه سرم به طرفش چرخید. جنس دلش از چی بود؟ یعنی فراموش کرده بود با خواهرم، با من، با ما... چه کار کرده بود؟ من را که می‌دید یادش نمی‌آمد؟ تینا را چطور؟ تینا که هم نیمی از خواهرم بود و هم شبیهش...

چهره‌اش گرفته بود. همیشه همین بود. اسم خواهرم که می‌آمد فقط اخم می‌کرد... به هم می‌ریخت... یعنی عذاب وجدان داشت؟ مگر وجدان داشت که عذابی داشته باشد؟

حیف که نمی‌توانستم دستش را پس بزنم. حیف که باید از این هم بیشتر نزدیکش می‌شدم.

. با شما هستن.

حواسم پرت شده بود. سرم را سمت خانم رئوف و رضوی چرخاندم. داشتند خدا حافظی می‌کردند. دلم می‌خواست به

بهانه‌ای از فرهاد جدا شوم اما حتی تینا را هم پدرش برده بود.

راستش دلم هوای عمارت خانم خاردار را کرده بود...

هوای زن‌های زخمی ساکنش...

هوای خواهرزاده‌اش...

.بریم؟

هیچ بهانه‌ای برای جدا شدن نداشتم.

چیزی نگفتم. سمت میزی رفتم که کیفم رویش بود.

دنبالم که نه، دقیقاً هم قدم می‌آمد. کیف را برداشتم و

بیرون رفتم.



ماشین فرهاد درست روبه‌رویم بود. قفل درها را زد، اما...
صدایی می‌آمد! صدایی آشنا از کوچه‌ای کمی پایین‌تر...

«وقتشه واسه فردا ماکت بچینم

می‌رم جلو جای این که ساکت بشینم

ادامه می‌دم؛ تا وقتی حرف هست

آتشفشانو نمی‌شه با برف بست.»

صدای ترانه‌ی رپ قدم‌هایم را خشک کرده بود.

کاوه توی ذهنم پررنگ بود. مگر می‌شد کسی- جز خودش
باشد. این قدر یاغی که صدای پخش ماشینش را این‌طور
بلند کند.

فرهاد رفته بود سمت ماشین.

«ادامه می دم مرزا رو می شکنم

«اینو می گم به اونا که حرفامو می شنون»

بی هوا لبخند زدم. خیلی خوب داشتم می شنیدم.

«یه عرق بادوام، یه عشق ناتمام

بستگی داره به قیمت و به نرخ آدما»

فرهاد سوار شده بود. هوا را از دهانم بیرون دادم. پاهایم داشتند از کنترل خارج می شدند. مگر چی می شد اگه به جای قدم برداشتن سمت جلو، به طرف کوچه‌ی کناری می دویدم... درست به سوی همین صدا...

«من خوردم زمین و همه نظاره گر

نگاه شاقشون به دردم اضافه کرد

همونا که داشتن توی عقده می مردن

اونا که سر سفره‌ی ما لقمه می خوردن.»

آخ خدا...

سرم چرخید و خیره به فرهاد ماندم. از توی ماشین سرش را چرخانده بود و نگاهم می کرد. اخم هم داشت. شاید برای این که سوار نشده بودم.

فقط یک بیت از ترانه توی گوشم تکرار می شد.

«اونا که سر سفره‌ی ما لقمه می خوردن.»

پیاده شد. صدایم زد.

باید می رفتم. تا لقمه‌های بیشتری نصیبش نشود... باید این راه را تا آخر می رفتم.

«فعلاً مهم هدفه، ولی

وقتش می رسه که زندگینامه شونو پاره کنم.»

باید پاهایم را به روبه‌رو هدایت می کردم. مسیرهای فرعی فقط دورترم می کردند. دورتر از کاری که باید انجام می دادم، از هدف!

یک قدم به طرف ماشین رفتم.

هنوز صدای ترانه می آمد. انگار صدای کاوه بود... خودش بود... خودِ خودش. مطمئن بودم.

گلویم تیر می کشید. بعد از ماه‌ها بالاخره حس کردم که می‌توانم گریه کنم اما... راست می‌گفت: «فعلاً مهم هدفه!»



#ایوان 220

در را باز کردم و سوار شدم.
. چته تو بهرو؟

نفسم را آرام بیرون دادم. سرم را رو به پنجره‌ی در نگه داشتم. اصلاً دلم نمی‌خواست قیافه‌اش را ببینم.

. خسته‌ام می‌خوام برم خونه.

چیزی نگفت و راه افتاد. حواسم از آینه‌ی بغل به ماشین‌های پشتی بود. ماشین کاوه مشخص‌تر از این حرف‌ها بود که بخوام برای پیدا کردنش دقت کنم. اما نبود... نیامده بود.

. کجا بودی اون چند روز؟

. فکر کن همون جایی که شما بودین؟

. کجا بودیم ما؟

لحنش آرام و حتی شاید شوخ بود. برعکس من که انگار تلخی عفونت زخم‌های درونم، داشتند از زبانم سر می‌رفتند.

. فرهاد من حوصله ندارم.

قرار نبود تمام شود.

. چرا نگفته بودی این پسره کیه؟

با اخم سرم را به طرفش چرخاندم و بی فکر و با لحن تندی گفتم:

.کی؟ دوست پسرم؟!

جای عینک روی بینی اش خالی بود اما انگشتش را رویش کشید و با عصبانیتی واضح نگاهم کرد. یک لحظه فقط مغزم یاری کرد. داشتم خراب می کردم. آرام گفتم:

. خودت این جوری کنایه زدی.

سرم را برگرداندم سمت پنجره. حداقل این طور فکر می کرد از کنایه اش ناراحت شده و این طور تلافی کرده ام. البته امیدوار بودم همین برداشت را داشته باشد.

سکوت کرد، درست تا رسیدن به خانه.

دلشوره ام از قبل از دیدنش در جشن هم بیشتر شده بود. با توقف ماشین تشکر کردم و پیاده شدم. نمی دانم جواب داده بود یا نه من روی دور تند در ماشین را بسته و کلید را از جیب کیفم بیرون کشیده و داخل رفته بودم.

فقط از شر کفش ها خلاص شدم و روی مبل افتادم.

گرفتار شده بودم. دیگر تحمل فرهاد برایم طاقت فرسا شده بود. چطور نگاهش می کردم و بهین به چشم نمی آمد. حتی نمی دانستم آخرش اصلاً می توانم حقم را پس بگیرم یا نه... اگر اطمینانی بود حداقل تحملش هم راحت تر می شد. چطور از مرگ بهی سر درمی آوردم. اگر فرهاد واقعا نقشی داشت، چی به سر تینا می آمد. پدرش، مادرش را... صدای زنگ به موقع بود. حالم از این فکر به هم می خورد. راستش ته دلم می خواستم کاوه پشت در باشد. ممکن نبود. کاوه معمولاً دم خانه مان نمی آمد. اما بلند شدم و سراغ آیفون رفتم... کاش بلند نشده بود. چاره ای نبود. دکمه را فشار دادم. در ورودی را هم باز کردم و به آشپزخانه رفتم. هنوز کتری را آب نکرده بودم که صدای بسته شدن در بلند شد.



#ایوان 221

می دانستم که در ورودی آشپزخانه ایستاده اما برنگشتم.
دکمه‌ی کتری برقی را زدم و خودم را با درآوردن لیوان مشغول
کردم.

. از چی ناراحتی؟

انتظار نداشتم از در صلح وارد شود. حیف که هیچ وقت
صلحی شکل نمی گرفت... حالا فقط باید تظاهر می کردم.

. از این که نقطه ضعفم می دونی و ازش استفاده می کنی.

شاید دلیل اصلی ناراحتی ام نبود اما حقیقت داشت.

هنوز به طرفش برنگشته بودم که بیرون رفت. بهتر.

با کندترین سرعت ممکن چای آماده کردم و بالاخره بیرون رفتم. به من چه که نسکافه دوست داشت!

توی حال روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون نشسته و سرش را روی پشتی مبل گذاشته بود. لنزهایش را درآورده بود. از ظرف مخصوصش معلوم بود که روی میز گذاشته بود، کنار عینک طبی‌اش...

حیف که حالا وقت تغییر دکوراسیون نبود. وگرنه جای یکی از مبلمان‌ها را با تلویزیون عوض می‌کردم و درست روبه‌رویش می‌نشستم، نه کنارش هرچند با فاصله.

نمی‌خواستم شروع کننده باشم. می‌ترسیدم حرفی بزنم که به ضرر خودم تمام شود. ذهنم انگار تفنگ ساچمه‌ای کاوه را دور از چشم من قرض کرده و هی نشانه می‌گرفت تا به سمت فرهاد شلیک کند.

خم شد و یکی از لیوان‌ها را از توی سینی برداشت. همان‌طور خم هم ماند و لیوان را دو دستی گرفت.

کجا بودی اون چند روز؟

چه گیری داده بود به این سوال!

. خونه‌ی یکی از دوستانم.

دوست بودیم دیگر. من و خانم خاردار... من و گلپر... من و هنگامه... حتی من و شری.

. کدوم دوست؟

خواستم بگویم: "نمی‌شناسی" اما پشیمان شدم. اگر جواب می‌دادم، می‌خواست همین‌طور به سوال و جواب کردن‌هایش ادامه دهد.

لیوانم را برداشتم و مشغول خوردن شدم.

صدای رسیدن پیام از توی کیفم بلند شد. بهتر از این سکوت مسخره بود. بلند شدم و سراغ کیف رفتم. ویدا بود.

«سلام کجایی؟ تموم شد جشن؟»

برایش نوشتم:

«آره خونه‌ام.»

فرهاد تکیه داده و همین‌طور که نگاهم می‌کرد از چایش هم می‌خورد. دوباره پیام داد:

«تنها؟»

قبل از آن که یک وقت تماس بگیرد، زود نوشتم:
«نه، فرهاد این جاست.»



#ایوان 222

جوابی نیامد. البته جواب هم نداشت اما ویدا از آنهایی
بود که هیچ جمله‌ای را حتی اگر نیازی به جواب نداشت،

بی جواب نمی گذاشت. عاشق استیکر فرستادن بود. اما هیچ خبری نشد.

گوشی را روی کیف گذاشتم. فرهاد هنوز داشت نگاهم می کرد. ذهنم ماشه را کشید:

. می خوای گوشیمو هم چک کن.

صورتش جدی بود اما با جمله ام لبخند زد.

— خیلی خب! من قول می دم دیگه تینا رو بی خبر ازت جایی نبرم...

لی به لیوانش زد و به کنایه ادامه داد:

. البته اگه ناراحتیت واقعاً از همینه.

لحنش هنوز آرام بود. به سختی انگشت ذهنم را از روی ماشه برداشتم و گفتم:

. پس فکر می کنی از چیه؟

کمی ابرویش را بالا و پایین کرد و گفت:

. بیشتر فکر می کنم یه ربطی به اون پسره... کاوه داره.

خم شد و لیوان خالی اش را روی میز گذاشت. هنوز هم آرام بود. عینکش را برداشت و به چشم زد.

خیلی خب اصلاً بهتر بود من هم بنشینم کنارش و همین قدر آرام مثل خودش چندتا سوال پرسم... بالاخره قرار بود برویم زیر یک سقف. سقفی خاکستری... شاید هم سیاه.

— حساسیت به کاوه رو خودت باید از بین ببری کاری از دست من بر نمی آد.

ابرویش را تابی داد انگار که تایید کرد. آرام نفسی— گرفتم و این طرف کاناپه چسبیده به دسته اما تقریباً رو به او نشستم.

. حالا می شه منم یه سوال ازت پرسم؟

شاید انتظارش را نداشت... البته که به نظر از درخواستم راضی بود.

. پرس.

. بیتا خانمی رو که حتی تا مرحله ی آشنا کردن با تینا رسونده بودیش، چطوری انقدر راحت کنار گذاشتی؟

خب انگار انتظار این سوال را نداشت. عینکش را کمی بالا زد. آثار اخم لحظه‌ای از صورتش گذشت. نمی‌توانست انکارش کند.

. به هر حال گزینه‌ی قطعی نبود که نشه حذفش کرد.

سرم را تکان دادم و با لحنی آرام گفتم:

— آها... آخه اون روز که فرستاده بودیش دنبال تینا و نمی‌خواستی بذاری من برم پیش شون جوری ازش می‌گفتی که فکر کردم خیلی جدی‌تر از این هستی که...

— انگار یادت رفته که اصرار داشتی تینا رو باید در نظر بگیرم!

چند بار سرم را تکان دادم.

- پس الان فقط و فقط به خاطر تینا می‌خوای با من ازدواج کنی.

جمله‌ام را سوالی نپرسیده بودم. نگاهش توی چشم‌هایم جابه‌جا می‌شد. یک جوری ناآرام به نظر می‌رسید. از این روند سوال و جوابی خوشش نیامده بود. شاید هم از سوالاتم...

. به نظر می‌آد پشیمون شدی.



#ایوان 223

خیره در نگاهش ماندم و جواب ندادم. راستش هرچه زور
می زدم انگشت ذهنم از روی ماشه کنار نمی رفت. چهره‌ی
فرهاد هر لحظه جدی تر می شد.

پشیمان نبودم... باید تا آخر می رفتم... باید می رفتم. به زور
و آرام سرم را به نفی تکان دادم.

. نشدم.

. خوبه!

چرا خوب بود؟ چون حق با کاوه بود و دوستم داشت؟
. فرهاد؟

زبانم را ول می کردی رک می پرسید: «دقیقاً از کی به
خواهرزن مرحومت علاقه مند شدی؟» اما سوالات بهتری
هم می شد پرسید. به نگاه منتظرش خیره ماندم و بالاخره
زبانم به اراده ام چرخید:

. هنوزم فکر می کنی من مقصر مرگ بهینم؟

چهره اش کاملاً جمع شد. خواست بلند شود. بی هوا خیز
برداشتم و دستش را گرفتم. نگاهش به دستم بود.

نه خیر فرهادخان! حالا وقت رفتن نبود. حالا باید توی
تخم چشمم زل می زدی و جواب می دادی!

با مکث نشست. دستم را برداشتم. عینکش را اول بالا زد
و بعد از روی چشمش برداشت.

. بگو دیگه؟

پشت دستش را به چشمش فشار داد.

. باید برم دنبال تینا.

. که جواب ندی؟

نگاهش را با غیظ به صورتم داد. سعی کردم به جای حرص‌ها فقط بغض و غم برای خواهر از دست رفته‌ام را بروز دهم. شاید این‌طور تحت‌تاثیر قرار می‌گرفت... شاید یک‌وقت راستش را می‌گفت... شاید آن‌قدرها هم سیاه نشده بود. کاش جواب می‌داد.

. باید جواب بدی فرهاد.

غیظش، شد اخمی پررنگ و گرفتن نگاهش.

— مگه من چی کار کرده بودم که باعث بشه خواهرم... خودکشی کنه؟

پرش پوست پیشانی‌اش واضح بود.

ذهنم فریاد می‌زد: «بگو خودکشی— نکرده... بگو تو هم تو مرگش دخیل نبودی... بگو وگرنه تکلیف تینا چی می‌شه... اصلاً من و خواهرم به جهنم... به‌خاطر تینا.»

. بذار تو گذشته بمونه بهرو.

مات شده، خیره‌اش ماندم. من از توی لحنش خواهشش را شنیده بودم. بلند شد. سرم خم شد. پوزخند زدم. پس حتماً پایش گیر بود که می‌خواست گذشته را در همان گذشته جا بگذارم.

«می‌بینی بهی؟ من همه‌ی سعیمو کردم که پدر تینا رو ازش نگیرم... اصلاً این پدر به چه دردش می‌خوره؟!»

حالا دیگر محال بود که از حق‌مان بگذرم. محال بود که بی‌خیال گذشته شوم.

از حالا باید بهتر در نقشم فرومی‌رفتم. اصلاً چه بهتر که پدرش حرف ازدواج‌مان را پیش کشید...

بلند شدم. رفته بود سمت در... بدون نگاه... بدون خداحافظی... داشت فرار می‌کرد؟ از من؟ از خودش؟ از گذشته؟

هنوز در را باز نکرده بود که:

. فرهاد؟



#ایوان 224

متوقف شد. پشت سرش ایستادم. لحنم را جوری مظلوم
و بیچاره کردم که ارواح اسطوره‌های بازیگری برایم دست
زدند و سوت کشیدند.

— تو... از این که منو جای خواهرم ببینی، اذیت نمی‌شی؟
برای خودم نمی‌گم... به خاطر تو... آخه شما... خب...
عاشق هم بودین... من نمی‌خوام باعث اذیت شدن...

. بهرو!

چرخید.

چهره‌اش بدجور گرفته بود. محال بود بتواند حال خرابش
را مخفی کند. هرچه بیشتر آشفتگی‌اش را می‌دیدم، مصمم‌تر
می‌شدم.

قدمی به سمتم آمد.

کثافت! چطور دلش آمده بود بلایی سر خواهرم بیاورد و
بعد هم بیندازد تقصیر من!

هرچقدر هم بازیگر می‌شدم اما باز هم عادی نمی‌شد...
نفس‌هایم کم‌کم داشتند از کنترلم خارج می‌شدند. باید
می‌رفت. باید زودتر می‌رفت.

اما باز هم قدمی پیش آمد. فاصله‌ی زیادی بین‌مان نمانده
بود. شاید دو قدم... شاید کمتر.

سرم را خم کردم. جوری که فکر کند نمی‌توانم به چشم‌هایش نگاه کنم. اما در حقیقت نمی‌خواستم او بتواند صورتم را واریسی کند. اگر بیشتر می‌ماند، اسطوره‌های بازیگری را کاملاً از خودم ناامید می‌کردم. این حرص این خشم کنترل‌شدنی نبود.

. من... اون موقع، روبه‌راه نبودم...

دستش از کنار پایش بالا رفت و از دیدم خارج شد. بعد دوباره در دیدم قرار گرفت. از زیر صورتم گذشت به کنار گوش و لمس موهایم رسید... موهایی که از پشت گوشم آزاد شده بودند.

گفتم:

. از اون روز عذاب وجدان یه لحظه هم ولم نکرد.

این جمله حقیقت محض بود.

چیزی نگفت. هنوز اما موهایم را لمس می‌کرد.

چطور ممکن بود دوستم داشته باشد؟ این همه سال عذاب کشیدنم را دیده و به‌روی خودش نیاورده بود... این چه دوست داشتنی بود؟!

دیگر بس بود. برای امروز بس بود. امروزی که به شب رسیده بود... دیگر نمی توانستم در این نقش بمانم. دستم داشت از کنترل خارج می شد. هنوز دستم برای پس زدن دستش بالا نیامده بود که... آخ... آخ... خدایا پس کی قرار بود به ما هم رحم کنی؟

این جای نحس... جایی نبود که دلم می خواست باشم. دلم سوخت... دلم برای خودم سوخت... آنقدر که چشم هایم آتش گرفت و اشک ها بعد از مدت ها قطره قطره جاری شدند، درست در پست ترین نقطه ی دنیا... در آغوش مردی که زندگی ام را به گند کشیده بود و حالا محکم بغلم کرده بود. تنم مثل سنگ شده بود. ریزش اشک ها کنترل شدنی نبود. کم کم صدای گریه ام بلند شد. بلند و بلندتر...

. فرهاد... نباید...

همین! بیشتر از این اگر می گفتم، همه چیز خراب می شد. دهانم را به شانهاش فشردم تا باز نشود. تا باز نشود... تا باز نشود...

آغوشش تنگ تر شد و بوی سوختگی بیشتر.

بوی سوختن زندگی ام بود، در آغوش مردی که زندگی
خواهرم را هم سوزانده بود.



#ایوان 225

فرهاد

تینا خواب بود. بابا رفته بود هتل! حتی دلیلی نمی‌دید که به خانه‌ی پدری‌اش برود. انگار کلاً با هم‌خون جماعت نمی‌جوشید. با عمه‌ها هم از همان سالی که قید کاروکاسبی خانوادگی را زد رابطه‌ای نداشت. کسی- هم جرئت نداشت به سوگلی خانواده خرده بگیرد. از شریک‌داشتن خوشش نمی‌آمد. می‌خواست کاروکاسبی‌اش مجزا باشد. مادر اما این را هم از چشم من هفده هجده ساله‌ای می‌دید که لابد عرضه نداشتم، آن وسط سینه سپر کنم و جای پدرم را بگیرم که شوهر عمه و پسرش در آن شغل موروئی همه‌کاره نشوند که هر ماه فقط سهم‌مان را توی پاکت تحویل‌مان دهند!

از همان موقع انگار بی‌دلیل توی ذهنش جایگزین بابا شده بودم که دق‌دلش از او را هم سرم خالی می‌کرد. شاید فقط

چون بابا دم دستش نبود، شاید هم چون من سکوت می‌کردم تا خالی شود. احمق بودم!

بابا اهل ماندن در جایی نبود که ذره‌ای باعث ناراحتی‌اش باشد... نه این که با کسی قهر باشد. فقط آدمی نبود که به صرف هم‌خون یا همسر بودن آدم‌ها را تحمل کند. حتی اگر من بودم، پسرش... درست مثل همین حالا!

از خانه‌ی بهرو که برگشتم، عصبی بودم. عصبی‌تر از همیشه. نتوانستم خودم را کنترل کنم. باهم بحث کردیم. سر حرف‌های مسخره... سر رفتنش سراغ مامان. تینا را با دادوبیدادهای بی‌خودم ترساندم. بابا آرامش کرده و قبل از رفتن خیلی شیک فقط گفته بود: «الان مشکل تو قضیه‌ی من و مادرت نیست فرهاد!»

خب نبود. مشکل بهرو بود. مشکل... من بودم. من و چیزهایی که باید با خودم دفن می‌کردم... با خودم و سیامک و مشفق.

یادم نیست آخرین بار کی گریه‌اش را دیده بودم. شاید مراسم بهی بود...

کثیف بازی کرده بودم. خیلی کثیف، برای این که چسبیده به خودم حفظش کنم. برای این که یک وقت از دستم نرود...

صدای آلامر گوشی فقط سرم را سمتش چرخاند. روی جزیره بود. پشتش روی صندلی نشسته بودم منتظر جوش آمدن آب... کتری برقی خاموش شده بود. بلند شدم. صندلی روی زمین کشیده شد و صدایش روی مغزم خط انداخت.

در کتری را باز کردم. هیچ بخاری از آب درونش بلند نمی شد... سرم چرخید سمت ساعت. مگر چقدر گذشته بود که آب جوش، یخ کرده بود؟

درش را بستم و دوباره روشنش کردم. ساعت نزدیک یک بود. بیرون رفتم و سرکی به اتاق تینا کشیدم. خواب خواب بود. در اتاقش را بازتر کردم و برگشتم. گوشی را از روی جزیره برداشتم. پیام واتساپ از ویدا بود.

«سلام... گفتم یه حالی از تیناجان پرسم.»

آنلاین بود. منتظر آبی شدن تیک پیامش؟!

حرکت انگشت‌هایم خیلی در اراده‌ام نبود. نوشتم:

«این وقت شب؟»

پس منتظر بود که بلافاصله مشغول نوشتن شد.

«یعنی فقط روز می‌شه احوال‌پرسی کرد؟»

نفسی کوتاه و خنده‌آلود از دهانم خارج شد. کتری خاموش شده بود. گوشی را روی جزیره گذاشتم و سراغش رفتم. این بار قبل از آن که یخ‌کند!

از کابینت قهوه فوری درآوردم و در لیوان ریختم. لیوان را برداشتم و سراغ گوشی رفتم. خودش پیام بی‌جواب مانده‌اش را با پیامی دیگر جبران کرده بود.

«پس صبح پیام می‌دم... امیدوارم دیگه بی‌جواب نمونم...»

فرهاد جان!

گوشی را برداشتم و... حتماً مغزم کار نمی‌کرد که...

. ای بابا، به این زودی صبح شد؟

صدایش آرام بود اما لحن خندان و شوخس مخفی

نمی‌شد.



#ایوان 226

جرعه‌ای از قهوه نوشیدم.
. مگه همینو نمی‌خواستی؟
. چرا خب.

جوابش با مکث بود اما از رک و راست بودنش خوشم می‌آمد.

چرا از رک و راست بودنش خوشم می‌آمد؟

چون خودم نبودم؟

چون برای داشتن بهرو از هر مسیری رفته بودم جز همان مسیر مستقیم؟

. هدف ت چیه؟

. چه هدفی؟

— از اون دخترایی هستی که براشون مهم نیست کسی. تو زندگی طرفشون باشه؟

. الان این "کسی" همون خواهرِ همسرِ مرحوم تونه؟

دست‌هایم که تنش را رها کرده بودند، بی‌نگاه، بی‌مکث، برگشته و سمت اتاقش رفته بود. با گام‌هایی که می‌دویدند... من هم بیرون زده بودم.

صدایش باز حواسم را به گوشه داد.

- چرا انقدر گفتن از علاقه تون به خواهر همسر مرحوم تون
سخته؟

با این "خواهر همسر- مرحوم" گفتن هایش داشت روی
اعصابم راه می رفت.

. خودتونم حس می کنید یه جوریه؟

دندان هایم چفت شدند.

— مثلاً این که نکنه تو ذهن بقیه بیاد وقتی که خواهرشم
زنده بود چشمم...

. دهنتو ببند!

گوشی را روی جزیر و لیوان را با محتویاتش توی کابینت
روبه رو کوبیدم.

آشپزخانه را با گندی که تویش زده بودم تنها گذاشتم.

«چی شد پس؟ از رک و راست بودنش خوشت می اومد
که؟»

پوزخند زدم.

نه وقتی قرار بود این قدر دقیق شلیک کنه!

به اتاق تینا رفتم. یکی از کوسن‌های روی تختش را برداشتم و روی زمین انداختم. باید می‌خوابیدم. خسته بودم... خستگی‌ای که نه با خواب نه با استراحت نه با تفریح... با هیچ کاری جبران نمی‌شد. هیچ راهی برای جبران‌ش نبود، چون... مادر دخترم مرده بود... چون این ازدواج او را به آن نقطه رسانده بود... به مرگ... چون وکالت‌نامه‌ای ازش داشتم که اگرچه جعلی، اما من را به هدفم رسانده بود... چون... هیچ‌راهی برای جبران نبود... چون گند زده بودم... چون... هه... اصلاً کی حرف از جبران زد... نمی‌خواستم جبران کنم... اصلاً می‌خواستم هم، مگر مرگ جبران داشت؟ چطور جبران‌ش می‌کردم...

. بابایی.

صبح شده بود؟ کی؟ چرا نفهمیده بودم؟ نگاهم یک گوشه از سقف قفل شده بود. گریه‌ی بهرو هم آهنگ زمین‌هاش بود.

خودش را از تخت پایین کشید. سرش را روی سینه‌ام گذاشت و روی تنم جمع شد. دست‌هایم را دورش پیچیدم. وقتی بزرگ می‌شد حتماً به مادرش هم شبیه‌تر می‌شد...

. باید بریم مهد.
. نمی‌خوام. نریم.



#ایوان 227

. می‌خواهی با من بیای شرکت، بعد زنگ بزنم به...
سرش را بلند کرد و گفت:

. شهاداد؟

انتظار داشتم بگویند "بھی" اما انگار هنوز در حلقه‌ی
جاذبه‌ی پدربزرگش گرفتار بود.

. باید بگی بابابزرگ.

خمیازه کشید. باز سرش را روی سینه‌ام گذاشت.
خواب‌آلود گفت:

. خودش گفت بگم.

موهایش را نوازش کردم. نگاهم چسبید به همان گوشه‌ی
سقف. همان‌جا که نقش چشم‌های باز مانده‌ی بهین انگار
قاب شده بود.

تینا از روی تنم بلند شد. دوید سمت دست‌شویی.
نشستم. سرم را با کف دست‌هایم نگه داشتم. نقش
چشم‌هایش حالا افتاده بود روی پاهایم. نچی کردم و عینک
را درآوردم. انداختمش روی زمین... تینا برگشته بود. خودش
را از بین دست‌هایم رد کرد و توی بغلم جا داد. آرام گفت:

. مهد نمی‌رم.

. چرا؟

. می‌خوام برم پیش شهداد.

نفس خنده‌آلودی از دهانم خارج شد. جاذبه‌ی پدرم همیشه زیاد بود. زن‌هایی که در جاذبه‌اش گیر می‌افتادند معمولاً رها نمی‌شدند! درباره‌ی آن زن اما... «علاقه‌ای به دیدن مرده‌ها ندارم.» انگار فرق می‌کرد...

. می‌ریم پیش شهداد؟

حواسم را جمع و نگاهش کردم. منتظر بود.

. باشه بابایی... برو آماده شو.

ذوق‌زده از بغلم بیرون پرید. عینکم را برداشتم و از اتاقش بیرون رفتم. پاهایم مسیر آشپزخانه را رفتند و ذهنم به دیشب گذر کرد. نچی کردم. باید با خانم خلفی تماس می‌گرفتم بیاید آشپزخانه را سروسامان دهد.

گوشی را از روی جزیره برداشتم، سالم بود... بیرون رفتم. زود آماده شدم و سراغ تینا رفتم. با لباس‌هایش توی هم گره خورده بودند. کمکش کردم.

تا رسیدن به هتل، تینا از کارهایی گفت که دیروز با شهداد کرده بودند. بهش پیام داده بودم که تینا را می‌آورم. جواب

داده بود: «بیار منتظرم.» خوبی‌اش این بود که هیچ‌چیز را به خودش نمی‌گرفت. برعکس مادر که می‌گشت یک مرضی هم توی رفتارهایت پیدا کند و بیشتر گیر دهد.

وقتی رسیدیم هتل شیراز، توی لابی بود. تینا را تحویلش دادم. فقط گفتم که صبحانه نخورده است.

تا شرکت دو جا در ترافیک معطل شدم. جلوی پارکینگ شرکت، ماشین را پارک کردم. بدجا بود. سوئیچ را به رضایی دادم. خودش جابه‌جا می‌کرد.



#ایوان228

ویدا پشت میزش بود. بلند شد و فقط سلام کرد. کوتاه‌تر و سردتر از خودش فقط سرم را تکان دادم و به اتاقم رفتم. تا ظهر درگیر جلسه با مهندسان بخش معماری بودم و جز دو فنجان قهوه که رضایی برایم آورد، چیزی نخوردم. ساعت از سه گذشته بود. مغزم دیگر نمی‌کشید. باید چیزی می‌خوردم. می‌توانستم مثل همیشه سفارش دهم، اما...

از اتاق بیرون رفتم. پشت میزش بود و سرش توی مانیتور. وانمود می‌کرد که کار دارد...

. پاشو بریم ناهار.

سرش را بلند نکرد. فقط گفت:

. من خوردم.

. مهم نیست، بیا خوردن منو نگاه کن!

منتظر نایستادم و بیرون رفتم. رضایی سوئیچ را تحویل داد و رفت. ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم و پایین تر از شرکت منتظر ایستادم. پنج دقیقه بعد... آمد.

سوار که شد راه افتادم. حرف نمی زد. من هم. عینکم را بالا زدم. باز دو تا لکه افتاده بود وسط شیشه هایش... تا رسیدن به رستوران تحمل شان کردم. با توقفم، بی حرف پیاده شد. عینک پاک کن را از داشبورد درآوردم و تمیزش کردم.

پیاده شدم. کنار هم داخل رفتیم. این ساعت خیلی شلوغ نبود اما باز هم خلوت ترین قسمت را انتخاب کردم. جایی کنار پنجره.

دو تا استیک با سس قارچ سفارش دادم. اعتراضی نکرد. با رفتن پیشخدمت هنوز نگاهش از پنجره به بیرون بود. . خب می گفتم، می خوام ادامه ی نظریه ت رو بشنوم. نه سرش را چرخاند نه چیزی گفت.

. با توام ویدا.

. دیشب آخرین جمله تون، "دهنتو ببند" بود.

سرش را به طرفم چرخاند.
 می شنوم عذرخواهی تون رو!
 باعث وبانی این تک خندها فقط خودش بود.
 بی نرمش، بی لبخند منتظر بود. منتظر عذرخواهی؟!
 برای این همرام اومدی؟
 جواب نداد.

کمی روی میز خم شدم. ابروهایم میل داشتند کمی بالا
 بروند و زل بزنم به تخم چشم هایش.
 خب پس برای چی اومدی؟ مسلماً قرار نبود به زور پیام از
 پشت میز بلندت کنم و با خودم بیارمت.
 سرش را تکان داد.

می دونم... همه‌ی اشتباهات آدم که توجیه ندارن!
 ابروهایم این بار نه از روی اراده‌ام، که از معنای جمله‌اش
 بالا رفتند.

مثل خودم کمی به طرفم خم شد و باز گفت:
 عذرخواهی کن... فرهادجان!

عینکم را با تک خندی دیگر بالا زدم. کمرم را به پشتی
صندلی چسباندم و گفتم:
. عذر می‌خواهم.



#ایوان 229

بی آن که تغییری در حالت چهره‌اش ایجاد شود، باز نگاهش را از پنجره بیرون داد. دست به سینه خیره‌اش بودم که استیک‌ها روی میز قرار گرفتند.

با رفتن پیش‌خدمت سرش را چرخاند. کارد و چنگال را برداشتم و بدون نگاه بهش گفتم:
. بخور... می‌دونم که چیزی نخوردی.

بی حرف مشغول خوردن شد. عجیب شده بود...
من تمام استیک و او یک سومش را خورده بود که گفتم:
از کجا به اون نتیجه رسیدی؟

کارد و چنگالش را توی بشقاب گذاشت و فقط نگاهم کرد.
. می‌دونی منظورم رو... پس جواب بده.
انگار معذب شده بود.

روی میز کمی به طرفش خم شدم.
— چی شد که فکر کردی قبل از فوت همسریم هم چشمم
دنبال خواهرش بوده؟
. بوده؟

عینکم را بالا زدم و کمرم را به صندلی چسباندم... زمزمه کرد:

. پس بوده.

. بس کن!

. خودت شروع کردی.

کیفش را برداشت و بلند شد.

این چه بحث مزخرفی بود؟ چه مسیری خودی بود که واژه‌ها دنبال کرده بودند. جوری برخورد کرده بود که از حرف خودم علیه خودم استفاده کند. از یک جمله‌ی مسخره که شاید فقط کارکردش در همان لاس‌زن شبانه بود، رسیده بودم به آتویی که خودم دستش داده بودم!

حساب کردم و بیرون رفتم. کنار ماشین ایستاده بود. تکیه زده به در و خیره به من. نفسم را بیرون دادم. عینکم را بالا زدم جوری که شیشه‌اش به تخم چشمم چسبید و... لعنتی. تصویرش از پس لکه‌ی ایجاد شده ماتِ مات بود. قفل ماشین را زدم و سوار شدم.

سوار شد و داشبورد را باز کرد. عینک پاک کن را درآورد و دست خالی اش را به طرفم گرفت. خیره و با اخمی که آمدن و رفتنش دست من نبود، نگاهش می کردم که دستش را جلوتر آورد. خودش عینک را از روی صورتم برداشت و مشغول تمیز کردن شیشه اش شد.

خیره به دست هایش، به شیشه های عینک، ماندم.
عینک را به طرفم گرفت. نگرفتم. باز زبانم راه افتاد! چه مرگم بود؟

. ذهن قصه پردازی داری... زیاد رمان می خونی؟
عینک را روی کنسول بین صندلی ها گذاشت.
— با این جور مسخره کردن، بیشتر مطمئن می شم که زدم به هدف.

دستش که سمت دستگیره رفت. ماشین را راه انداختم.

هه! هدف... باید جواب پس می‌دادم؟ مسلماً نه! پس چرا نگذاشته بودم برود. اصلاً تصورات او چه اهمیتی داشت؟ داشت... داشت اگر وصل می‌شد به مشفق کثافت. یا هرکس دیگری که می‌خواست پیش بهرو رسوایم کند.

اشتباه کرده بودم که فکر کردم ربطی به مشفق ندارد. این دختر لای زندگی پادروای من دنبال چیزی می‌گشت؟ دیگر شک نداشتم.

عینک را برداشتم. روی بینی بالایش زدم. حسابی تمیز شده بود... شفاف، درست مثل آینه.

. که زدی به هدف؟ آره؟

چیزی نگفت.

— مشفق دید خام ادا و اطوار خودت نشدم، گفت از این طریق وارد شی، آره؟

سرش به طرفم چرخیده بود. از گوشه‌ی چشم می‌دیدمش.
آرام گفت:

. بازم داری اشتباه می‌کنی فرهاد.

داد کشیدم:

. فرهاد نه، آقای کیانی!

سرش را تکان داد:

— بله... جناب کیانی عزیز... جناب رئیس... داری اشتباه می‌کنی.

چرخید سمت در.

. نگه دارید، پیاده می‌شم.

پوزخند زدم.

— نگه دارم که بری هر مزخرفی به ذهنت رسید تحویلش بدی؟

چرخید به طرفم. هنوز سعی داشت صدایش را کنترل کند:
تحویل کی؟

. همون کسی که فرستادتت جاسوسی منو بکنی براش.
عینکم را بالا زدم. این لکه‌های لعنتی روی شیشه‌ی عینک
نبودند توی تخم چشم‌هایم بودند!
- بهش بگو کور خونده اگه فکر کرده این جوری می‌تونه منو
پیش بهرو خراب کنه!

سرم را به طرفش چرخاندم و داد کشیدم:
. پیش خواهرِ زین مرحومم!
. نگه دار.

صدایش از دفعه‌ی قبل آرام‌تر هم شده بود.
نگه داشتم.

زود پیاده شد اما در را نبست.

. من جاسوس این آدمی که می‌گی نیستم... من فقط...

سرش را سمت آسمان گرفت و نفسش را بیرون داد. دوباره
نگاهم کرد.

. زده به سرم و تو رو...

نچی کرد و باز نفسش را بیرون داد.

. از تو خوشم اومده.

پوزخند زدم. نگاهم را به شیشه‌ی روبه‌رو دادم. از من یا از پول و موقعیتم؟

اخم‌هایم توی هم پیچیدند. خیره به روبه‌رو گفتم:

. به هر حال هر چی که هستی و هر حسی که داری...

کمی سرم را کج کردم. فقط گوشه‌ی نگاهم را بهش دادم.

. من و خواهرزن مرحومم داریم با هم ازدواج می‌کنیم.

بین لب‌هایش فاصله افتاد. مات شده بود.

سرم کامل به‌طرفش چرخید.

بهتش نمایشی نبود.

. واقعا؟

بهت روی تمام حروف حرفش ایستاده بود انگار. اخمم

بیشتر شد... واقعا از خودم خوشش آمده بود؟

خیره‌اش مانده بودم که در را بست. هنوز کنار خیابان
ایستاده بودم که پشت به ماشین راه افتاد و... رفت.
برگشتم و از شیشه‌ی عقب دنبالش کردم.



#ایوان231

بھی

صبح که خودم را از میان خواب‌های آشفته‌ام بیرون کشیدم، نیازی به فکر کردن و تصمیم‌گیری خاصی نداشتم، مطمئن بودم که می‌خواهم به این‌جا بیایم.

زنگ را که زده بودم در که چه عرض کنم، دروازه‌ی عمارت باز شده و چند قدم که داخل آمده بودم، گلپر با روی خوش، به استقبالم آمده بود. تا رسیدن به من دویده و برایم دست تکان داده بود.

بلوز و دامن گلدارش آرامش محض بود.

خانم خاردار هم روی ایوان بلند عمارت ایستاده و آمدنم را تماشا کرده بود. این بار لباس مناسب مهمانی تنش نبود. روبدوشامر ساتن یشمی به تن داشت و جای صندل‌های پاشنه‌دار، یک روفرشی ساده و راحت. هرچند تپیش

همچنان با تیپ وقت‌های بی‌حوصلگی من یا آدم‌های عادی‌تر زمین تا آسمان فاصله داشت.

حس کردم مزاحم‌شان شده‌ام. خبری هم از هنگامه نبود. خانم خارادار دست در جیب‌های روبدوشامریش نگاهم کرده بود. گفته بودم: «فکر کنم اشتباه کردید که آدرس خونه‌تون رو بهم دادید.» و او... خندیده بود. حرکتی که واقعاً غافلگیرم کرده بود.

گلپر گفته بود هنگامه رضایت داده و به مشاوره رفته است و او باید به دنبالش برود. رفته بود و...

حالا داشتند همراه هم به طرف عمارت می‌رفتند. از کنار درخت‌های گلپر برای‌شان دست تکان دادم. سرخی چشم‌ها و صورت هنگامه از این فاصله هم پیدا بود. حتماً حسابی گریه کرده بود. گلپر با کیسه‌های سفیدی که مارکی آشنا رویشان بود راهش را کج کرد و به طرفم آمد. هنگامه پله‌های عمارت را بالا رفت.

. بیا بریم ناهار بخوریم.

دستش را بالا آورد.

. از خونه تون غذا گرفتم.

لبخند زدم.

— همه مون طرفدار غذاها تون شدیم... کاوه هم خیلی دوست داره.

چشمک بامزه ای زد که لبخندم را دندان نما کرد.

. زیاد گرفتم شاید او مد.

هم قدمش شدم و گفتم:

. بهش گفتید من این جام؟

. نه به خدا...

و خندید.

. اما خودش بومی کشه... حالا بین.

من هم خندیدم.

. هنگامه خوبه؟

آه کشید.

— چی بگم والا... کی تو این خونہ حالش خوبہ کہہ اون
باشہ... اما شکر شکر بازم شکر... الہی بہ حق خودش کہہ
خوب می شہ.

. با فردوس تماس گرفتہ گلپر؟



#ایوان 232

خانم خاردار بود که به محض ورودمان این را پرسید.
هنوز هم همان ربدو شامر صبح تنش بود. یعنی اثرات
دیدن شهداد بود؟

— بله فلور جانم زنگ زدم. دادگاه داشتن اما گفتن تا شب
حتماً خودشون رو می‌رسونن.

به طرف آشپزخانه‌ای رفت که کوچک و مخفی صدایش
می‌زدند. من و گلپر هم دنبالش راه افتادیم. غذای روزمان
فسنجان بود و گلپر با ذوق از غذاهایی می‌گفت که خریده
بود. تنها جایی که دلم در هر حالتی هوایش را می‌کرد خونه
بود. حتی حالا که دلم می‌خواست خودم را از فکر به
هر چیزی که به فرهاد می‌رسید، دور نگه دارم.

خونه ربطی به فرهاد نداشت. خونه خواهرم بود... مادرم
بود... خانه‌ای گرم بود که نداشتم و آرامشی— که سال‌ها
نچشیده بودم.

به گلپر در چیدن میز کمک کردم. خانم خاردار نشسته و به
جایی خیره شده بود. بوی سیگار می‌داد. گلپر قبل از رفتنش
حرص خورده بود که: «امروز از صبح جای سلام و

صبحونه فقط سیگار کشیده.» پس اثرات دیدن شهداد بود.

شهداد که دل تینا را برده بود. موش موشکِ من دیگر سراغی از خاله‌اش نمی‌گرفت... نفسم را بیرون دادم و شانهام را بالا. شاید هم گرفته بود و فرهاد...
. چرا آه می‌کشی؟

خانم خاردار منتظر جواب نگاهم می‌کرد.
. به خاطر تینا... خواهرزاده‌م، فکر کنم حسابی با پدر بزرگش خوشه.

پوزخندی زد و گفت:

— خاصیت شهداد همینه... منتها چند وقت دیگه حتی یادش نمی‌آد که نوه‌ای به این اسم داره.
نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم:
. شما از دیدنش...
. ناراحتم.

شاید گلپر هم مثل من فکر نمی کرد خانم خاردار این قدر مستقیم ناراحتی اش را بروز دهد که دست و تنش وسط راه کشیدن خورش در بشقابش خشک شدند.

— منتها نه از دیدن اون، از یادآوری فلور پانزده ساله بگیر تا فلور بیست و اندی ساله...

سرش را چرخاند سمت گلپر که هنوز نیمه خمیده با دست دراز شده سمت ظرف خورش مانده بود.
. غذات رو بکش گلپر.

دستم را به دهانم کشیدم تا خنده ام را بپوشانم. گلپر بالاخره غذایش را کشید و بعد از برداشتن نان نشست و مشغول خوردن شد. گفتم:

. بعد از بیست و چند سالگی زندگی باب میل تون گذشت؟
سرش را تکانی داد. هرچه بود جواب مثبت نبود. گفت:
— فقط یاد گرفتم که رسم این دنیا، بچرخ، تا بچرخیمه.
عین خودش شدم... به امید تقدیر و امدادهای غیبی هم ننشستم.

گلپر آه کشید.

— من که هنوزم منتظرم خدا به دل محدثم بندازه دلش
باهام صاف شه.

خانم خاردار واکنشی به حرفش نشان نداد. گفتم:
. تا حالا خواستید ببینیدش؟



#ایوان233

. خواستم؟

هم آه کشید هم سرش را به تاسف تکان داد:

— التماس کردم برای دیدنش... نه خودش راضی می‌شه نه اونا اجازه می‌دن.

نه فقط چشم‌هایش از اشک پر شدند، حس می‌کردم که برآمده‌شدن گلویش را هم می‌بینم.

— دو سال تموم بعد از آزادیم موندم تو شهرمون، فقط به امید دیدن بچه‌م... حرف خوردم، فحش خوردم، کتک خوردم... هیچ، هیچ، هیچ... همه‌شون از سنگن... مادر خودم راهم نداد تو خونه دیگه از غریبه چه انتظاره؟

حواسم به لیوان آبی جمع شد که خانم خاردار از پارچ روی میز برایش ریخت و جلواش گذاشت. گلپر زود دست زیر چشم‌هایش کشید. آب دهان که نه، بغض توی گلویش را قورت داد. به گمانم چیزی پایین نرفت. هنوز همان‌طور متورم بود. الکی خندید و گفت:

. به قول شری باز زدم به صحرای کربلا.

لیوان را برداشت و کمی خورد.

— انقدر حرف زدم از دهن افتاد... بخورید نوش جان...
خیلی خوشمزه‌ست... بکشم براتون فلور جانم؟ دست
آشپزتون درد نکنه... باید دستشو طلا گرفت...
زن بیچاره...

به‌سختی نگاهم را از چهره‌اش گرفتم و روی غذایم
انداختم. غذا در سکوت ما و جمله‌های گلپر خورده شد و
هنگامه نیامد. گلپر سینی غذایی برایش آماده کرد و به اتاقش
برد.

زمان نمی‌گذشت. هر بار ساعت گوشی را نگاه می‌کردم
فوقش یک دقیقه گذشته بود. تا آمدن خانم فردوس حتماً
پدرم درمی‌آمد... پدرم... سیامک که طبق معمول هیچ
خبری ازش نداشتم.

بهتر!

شاید زنش زاییده بود و سرگرم بچه‌ی جدیدش بود. اصلاً
چند ماهش بود؟ شاید هم فرهاد همین‌طور خانه و زمین به

نامش می‌کرد تا دهانش را باز نکند. آره خب این یکی بیشتر به سیامک می‌آمد.

آن قدر توی فکر بودم که زنگ گوشی از جا پراندم. روی پله‌های ورودی ایوان عمارت نشسته بودم و خیره به باغ... تماس از ویدا بود. ساعت حوالی پنج بود. حتماً کارش در شرکت تمام شده بود. جواب دادم. صدایش بی‌حال و گرفته بود. این بار اضطراب، تنم را از جا پراند. یعنی لو رفته بودیم؟

. چی شده؟

با مکث گفت:

. هیچی؟

. فرهاد فهمید؟

. چی رو؟... ها... نه... نه بابا چه جوری بفهمه.

بی‌حواس بود و بی‌حوصله.

. چیزی شده؟

. نه... یه کم حالم خوب نیست... فکر کنم سرما خوردم.

ناخودآگاه تصویر آن روزش در کنار فرهاد و تینا جلوی
درمانگاه به ذهنم آمد و گفتم:

. شایدم از تینا گرفتی!

ویدا آدم گیجی نبود که منظورم را نفهمد. لبم را گاز گرفتم
و پشیمان از گفتنش سکوت کردم. او هم به رویم نیاورد.

دوباره روی پله نشستم. مین مین کرد و گفت:

. بهی؟

. چیه؟

باز مین مین کرد.

. راستش امروز من با فرهاد نهار خوردم.



#ایوان 234

تصویرم را نداشت تا اخم‌هایم را ببیند.
– هیچی نبود... فقط، باز به من شک کرده بود... یعنی باز
اسم مشفق رو آورد.

حیف که دیگر نمی‌توانستم به حرف‌هایش اعتماد کامل
داشته باشم. او هم ویدای همیشگی و معمولی نبود که
ساده از این تماس و حرف‌ها بگذرم.

ذهنم یاری نمی‌کرد. داشتم فکر می‌کردم چطور از اصل
جریان سردرآوردم که گفت:
. می‌گم بهی؟

ناخودآگاه گوشی را محکم‌تر گرفتم. اتفاقی افتاده بود...
مطمئن بودم.

. چی شده ویدا؟

. فرهاد گفت... دارید با هم ازدواج می‌کنید.

چه مرگش شده بود که داشت همه‌ی دنیا را خبر می‌کرد؟
شاید هم سوال اصلی این بود که چرا گزارشش را به ویدا
داده بود، به منشی— شرکت! احتمالاً این را ویدا بهتر
می‌دانست!

صورتی کمی داغ شده بود. از پله‌ها پایین آمده بودم و
همین‌طور سمت در می‌رفتم که یک‌دفعه باز شد و کاوه
داخل آمد. هر دو از دیدن هم در جا ایستادیم. من دیگر
تکان نخوردم کاوه اما در را بست و به‌طرفم آمد.

. حالا چی شد که به تو گفت؟!

باز لحنم از حالت دوستانه خارج شده بود. این بار دیگر
لبم را هم گاز نگرفتم!

کاوه چشم ریز کرد و سرش را تکانی داد. سر بالا انداختم و
منتظر جواب ویدا ماندم.

. خب... نمی‌دونم... گفت دیگه.

. همین جوری الکی؟

. تو به من شک داری بهی؟

جواب مثبت بود اما نمی‌خواستم به زبان بیاورم.

. می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

انگار شک داشتتم خیلی هم برایش مهم نبود که جای
توجیه کردنِ خودش، این سوال را می‌پرسید!

یعنی حسم درست بود؟ ویدا... واقعاً به فرهاد علاقمند
شده بود؟!

نگاه گرفتم از کاوه که خیره‌ام مانده بود و گفتم:

. آره.

. چرا؟

پشت به کاوه چند قدم دور شدم.

. تو چرا می‌پرسی چرا؟

— بهی تو که بهش علاقه نداری، فقط برای پس گرفتن
ارثیه‌ت؟ نکن این کار رو... با آینده‌ی خودت بازی نکن.

. مشکلات الان واقعاً آینده‌ی منه؟!

. انقدر کنایه نزن!

. تو جوری حرف می‌زنی که مجبور شم کنایه بزنم.

. فکر می‌کردم ازش متنفری!

چشمم را بستم و نفسم را از دماغم بیرون دادم. کاوه آمده و باز روبه‌رویم ایستاده بود. این بار با اخم. حتماً متوجه موضوع مکالمه شده بود.

. منم فکر می‌کردم تو طرف منی!

. پس طرف کی‌ام؟

صدایش کمی بلند شده بود.

. آگه طرف منی دیگه لازم نیست بری شرکت!



#ایوان 235

چیزی نگفت. باز گفتم:

. برای این مدت ممنونم. امیدوارم بتونم برات جبران کنم.

. اتفاقاً می‌تونم!

درست متوجه منظورش نشده بودم که با مکث طولانی

گفت:

. باهاش ازدواج نکن.

و تماس را قطع کرد.

گوشی را مقابل صورتم گرفتم.

. دوستت بود؟

سرم را تکان دادم.

. چی می‌گه؟

زمزمه کردم: «نمی‌دونم» و گوشی را در جیبم انداختم.

. چرا اومدی این‌جا؟

لحنش فقط سوالی بود. دیدنش یک‌دفعه تصویر دیشب را در ذهنم آورد. تصویری که مدام فقط از ذهنم پش زده بودم. آغوشی که...

. می‌خوام وکیل خاله‌ت رو ببینم.

ابرویش کمی بالا رفت و چهره‌اش باز شد.

— پس کم‌کم تصمیم گرفتی از آک‌بندی خارجش کنی...
خوبه!

با انگشتش به سرم اشاره کرده بود. بی‌حوصله تک‌خندی زدم. مسلماً قرار نبود چیزی از دیشب و لحظات گذرش بگویم.

. تو چی؟

. من که مغزم همیشه در حال کار کردنه!

باز خندیدم. و خدا لعنت کند آن کسی- را که این خنده‌ها
را حرام کرده بود.

دوباره سوالم را پرسیدم.

. می‌گم تو این جا چی کار داری؟

. اومدم به فلور سر بزنم.

. نگرانشی؟

تند و بامزه گفت:

. اصلاً! عمراً!

لبخند زدم. گفت:

. می‌خوام برم بهش بگم...

و مثل همیشه شروع کرد به گفتن از حس و حالش با ترانه‌ای
رپ!

. نگران نباش منم حالم از تو هیچی نداره کم

یه دل تو سینمه آرزومه یه شب از آسمونش نباره غم
پره نقشای مردهست مثل فیلم ترسناکه نوار قلبم
می دونم مثل منی حالِ من و تو که نگرانی نداره اصلاً.
پشت به من سمت عمارت می رفت.



#ایوان 236

گلپر روی ایوان به استقبالش آمد.
سلام گل‌پسر.

— یه سین گذاشتی وسط اسم خودت تحویل ما دادی گلپر
خانوم.

گلپر بلند خندید و با اشاره به من چیزی بهش گفت. کاوه
خندید. چرخید سمت من و بلند داد زد که:
می‌گه چشمت روشن.

خندیدم. گلپر مشتش را به بازویش کوبید و از خنده ریشه
رفت. با هم داخل رفتند.

همان دم خنده روی لبم ماسید. شانه‌هایم آویزان شدند.
نفس کشیدم. سمت پله‌های منتهی به ایوان عمارت رفتم و
روی دومی نشستم.

حالا که چشمه‌ی خشکیده‌ی اشک‌هایم دوباره جوشان
شده بود، داشتم می‌فهمیدم که چه خوب بود همان‌طور
بی‌اشک. حال هی باید حواسم را جمع می‌کردم که از کاسه‌ی
چشمم سر نروند.

سرم را خم کردم و به صفحه‌ی سیاه‌گوشی زل زدم. با ویدا باید چه کار می‌کردم؟ بهش که فکر می‌کردم، مضطرب می‌شدم. بیشتر از این که به وفاداری‌اش به خودم مطمئن باشم، به خیانت‌کردنش بودم... اگر می‌رفت و همه‌چیز را کف دست فرهاد می‌گذاشت؟

گفته بود: «باهاش ازدواج نکن!» باید این‌طور برایش جبران می‌کردم؟ سرچی حرف زده بودند که رسیده بودند به ازدواج من و فرهاد... یعنی چیزی از حسش به فرهاد بروز داده بود؟ فرهاد چی؟ پسش زده بود؟

«همیشه هیچ چیزی اون‌جور که دلت می‌خواد نمی‌شه / کی می‌دونه کی می‌دونه .. که فردا چی می‌شه.»
صدای زمزمه‌ی کاوه بود.

سرم را چرخاندم. از پله‌ها پایین آمد و کنارم نشست.
. تینا چگونه؟

لب‌هایم آویزان شدند.
. نمی‌دونم... پدر بزرگش حسابی دلشو برده.
. درس بگیر.

. از چی؟

- تهنش همینه. بین برای کی داری خودتومی کشی... کونشو
کرد طرفت رفت سراغ یکی بهتر.

. بی تربیت.

شانه بالا داد.

. حقیقته.

— اون بچه‌ست الان پدر بزرگش براش جذابه که البته واقعاً
جذابم هست!

— توی ملک فلورالملوک نشستی از جذابیت شوهر
الدنگش می‌گی؟ خجالت نمی‌کشی؟

. شوهر الدنگ سابق!

سر جفت‌مان سمت فلورالملوک چرخید.

دیگر آن روبدوشامر تنش نبود. بلوز و شلوار شیکی به تن
کرده بود و صندل پاشنه‌داری به پا داشت. حالا خودِ خودِ
خانم خاردار بود. با همان نگاه از بالا به پایین...

راستش کلی کیف کرده بودم از جوابی که در جشن به پدر
فرهاد داده بود. مطمئن بودم شهادت هم با این که بروز نداد،
بدجور کف شده بود. از این که مطمئن بود خانم خاردار از
درخواستش برای دیدار دیگر ذوق می کند، حرصم گرفته
بود. پدر و پسر - فکر کرده بودند هر کاری دلشان بخواهد
می توانند بکنند!



#ایوان 237

— پاشو برو... فردوس کم کم می رسه... می دونی که ازت خوشش نمی آد.

کاوه خون سرد دو دستش را از پشت روی پله‌ی بالایی کشید و گفت:

. به اون جام! کی خوشش می آد از من تو این خونه.

قبل از آن که واکنش خانم خاردار را به جمله‌ی کاوه ببینم و بشنوم، گوش‌ام زنگ خورد.

شماره ناشناس بود. از روی پله بلند شدم و تماس را با تردید وصل کردم.

. الو... بهی؟

تینا بود. صدایش بد که نه حتی شاد هم بود اما هول گفتم:

. تینا توپی؟ کجایی؟ گوشی کی دستته؟

. شهاداد.

به خاطر هول کردنم کاوه هم بلند شده و به طرفم آمده بود. سرم چرخید سمت خانم خاردار که از همان بالا نگاهم می کرد.

صدای شهاداد جای تینا را گرفت.

. سلام خانم.

نمی دانستم اخم هایم را از صدایم حس می کند یا نه.

. سلام.

. شماره ی شما رو به کمک تینا جان گرفتم.

. اما تینا شماره ی من رو حفظ نیست!

. نوهی من باهوش تر از این حرف هاست.

قبل از آن که جواب دهم خندید و گفت:

— البته به کمک حضورش... شماره تون رو از خانم های خونه گرفتم.

هر جمله‌ای که می‌گفت بیشتر دلم می‌خواست مشتم را به دهانش بکوبم.

کاوه سر تکان داد که لابد، "جریان چیه؟".

لب زدم: «شهاده»

چهره‌اش مثل مشمت من شد. جمع و آماده‌ی بدو پیراه گویی. چرخید سمت خانم خاردار. نمی‌دانم او هم متوجه مخاطب پشت خط شده بود یا نه اما آن قدرها هم برایش اهمیت نداشت که نگاهش را به آسمان مقابلش دوخته بود. حالا باز شده بود همان عکسی- که شری گرفته و قاب کرده برایش آورده بود.

حواسم را به مرد پشت خط دادم و گفتم:

. می‌تونستید از پسر تون بگیرید.

باز هم خندید. اما خیلی کوتاه.

. بعید می‌دونم کمکم می‌کرد.

. به هر حال تینا چیزی رو از پدرش مخفی نمی‌کنه.

باز هم خنده‌اش بلند بود.

. آره تینا؟

صدای خنده‌ی تینا توی گوشم پیچید.

— قرارم نیست مخفی بمونه. من شماره‌ی شما رو می‌خواستم و پیداش کردم، باقی حواشیه، نه؟



#ایوان238

مستم برای کوبیدن به دهانش محکم‌تر شد.
تا جمله‌ی بعدی‌اش سکوت کردم. زبانم انگار سنگین شده
بود.

. آدرس یا شماره‌ی فلور رو می‌خوام.

دهانم را برای جواب‌دادن باز کرده بودم که باز گفت:
. نمی‌شه و ندارم، نشنوم لطفاً.

لحن خندان و مثلاً شوخش فقط اخم‌هایم را بیشتر کرد.
کاوه علامت می‌داد که گوشی را به او بدهم. بهش چشم‌غره
رفتم و در جواب شهاداد گفتم:

. به هر حال باید بشنوید، چون جواب من همونه.

— حتماً یه راهی هست. همیشه یه راهی هست! مگه نه
تینا؟

صدای ذوق و خنده‌ی تینا باز در گوشم پیچید. بی‌ربط
گفتم:

. انگار تینا خیلی با شما جور شده.

. کیه که با من جور نشه؟!

خدا را شکر کردم که ارتباط مان تلفنی است. چون نمی‌توانستم حتی ادای لبخند زدن را در بیاورم.

. خب حالا برگردیم سر اصل مطلب.

. فقط می‌تونم درخواست تون رو به شون منتقل کنم.

- خیلی خب، اینم خوبه... نیم ساعت دیگه باهاتون تماس می‌گیرم... خدا نگهدار.

قطع کرد.

با اخم و تعجب گوشی را مقابل صورتم گرفتم.

. چه زری می‌زد؟

واقعاً هم که فقط زر زده بود.

سرم را سمت ایوان بالا گرفتم و رو به خانم خاردار که باز نگاهم می‌کرد، گفتم:

. شهاداد بود... آدرس یا شماره‌ی شما رو می‌خواست.

. گه خورد!

فکر کردم این بار اصلاً نیازی نبود که به کاوه از رعایت ادب بگویم. حرف حق جواب نداشت!

حس خاصی از ظاهر خانم خاردار پیدا نبود. فقط نگاهش را از من گرفته و باز به آسمان مقابلش نگاه می کرد.
گفتم:

— گفت نیم ساعت دیگه تماس می گیره و قطع کرد... چی بهش بگم؟

کاوه باز فحش داد و گفت بلاکش کنم. خانم خاردار اما برگشت سمت ورودی عمارت و گفت:
- بهش بگو اگه واقعاً مشتاق دیداره، خودش بگرده و پیدام کنه.

خب انتظار این جواب را هم نداشتم. انگار خانم خاردار هم بدش نمی آمد دیدار دیگری با شوهر سابقش داشته باشد... البته شوهر الدنگ سابق!

— نه به اون جواب آخر جشنش نه به این! وا داد به این زودی؟

لحن کاوه بیشتر از سوالی شاکی بود. شانه بالا دادم.
— گوشی دست صدیقه اینا بده، اگه رفت سراغشون آدرس و شماره ندن بهش!

. خیالت راحت اونا حواس شون از منم جمع تره.

به مسخره گرفت:

. بله دیدیم!

. شماره‌ی من فرق می‌کنه اونم وقتی تینا باهاش بوده.

فکری ناخودآگاه در ذهنم جریان گرفته بود. گفتم:

. شایدم هدف خاله‌ت چیز دیگه‌ایه.



#ایوان239

فقط نگاهم کرد.

— فکر کن... شهادت چطوری می‌تونه ردی از خالهت پیدا کنه، وقتی ما بهش شماره و آدرس ندیم.

ابرویش کمی بالا رفت و گفت:

. آها یعنی باید بره سراغ گذشته، هی بیاد جلو...

سرم را تکان دادم.

. تا برسه به فلورالملوک این روزها.

نگاهم را به جای خالی‌اش روی ایوان کشاندم.

- هرچند به این آدم نمی‌خوره چیزی رو به خودش بگیره اما

شاید بد نباشه یه دوره‌ای بکنه، سرگذشت زنی رو که...

. گند زد به زندگیش!

— کاوه جان دورت بگردم، فردوس خانم اومد بیا برو بالا تو

اتاق.

کاوه چرخیده بود سمت گلپر روی ایوان و من سمت دروازه‌ی عمارت. انگار این فردوس خانم واقعاً با کاوه، شاید هم با جنس مخالف مشکل داشت!

کاوه روبه‌رویم آمد و گفت:

. فقط چون مغزت بعد از عمری راه افتاده و قراره کارتوراہ بندازه، می‌رم... وگرنه خوراک من گرفتن حالشه.

. دیروز که با اون آهنگ رپ چیزای دیگه‌ای می‌گفتی؟

غافلگیر شد؟

. اگرقتی مطلبو؟

. می‌شد نگیرم؟

اشاره‌ای به سرم کردم و سرش را تکانی داد که یعنی امیدی نداشته و گفت:

. والا...

خنده‌ام گرفت:

. کوفت!

خنده‌اش را زود جمع کرد:

— از تو اصلاً بعید نیست، منظورمو اشتباه بگیری... بذار این بره خودم روشنت می‌کنم.

لبخند زدم. همین که رفت باز لبخند روی لبم ماسید. چطور بهش می‌گفتم که هیچ تغییری در تصمیمم ایجاد نشده؟ اشتباه کرده بودم به این جا آمدم؟ باید آدرس دفتر فردوس را می‌گرفتم؟

فردوس نزدیک شده بود. سرش را برایم تکان داد و سلام کرد. من هم. دست دادیم.

اشتباه کرده بودم... نباید این جا می‌آمدم... اما راستش این بود که قبل از آمدن هم به سررسیدن کاوه فکر کرده و نتوانسته بودم جلوی قدم‌هایم را بگیرم.

بالا رفتیم و در سالن مخصوص خانم خاردار نشستیم. هنگامه با چای پذیرایی کرد و با گلپر رفت. ماندیم ما سه‌تا.
. خب می‌شنوم.

نگاهم را به فردوس دادم و گفتم:

. نمی‌دونم می‌تونید کمکم کنید یا...

. بگو تا بفهمیم می‌تونم یا نه!



#ایوان 240

نگاهی به خانم خاردار کردم که آرام چایش را می نوشید.
نفسی گرفتم و گفتم:

— چهارسال ونیم پیش خواهر من فوت شد... یعنی تا یک
سال پیش من فکر می کردم خودکشی— کرده... فرهاد...
شوهرش این طور وانمود کرد.

حالا دقیق‌تر به حرف‌هایم گوش می‌داد.

— چند وقت پیش یکی از دوستانش که الان به نظر نمی‌آید میونهی خوبی با هم داشته باشن، بهم گفت که احتمالاً فرهاد نقشی— توی مرگ خواهرم داشته البته هیچ مدرکی نداشت و خیلی هم آدم خوش‌نیتی نیست اما... این فکر مثل خوره افتاده به جونم و باید ازش سردر بیارم.

— گفتم فکر می‌کردی خواهرت خودکشی— کرده... جریان خودکشی رو بگو.

از فکر عذاب‌ی که بیشتر از سه سال تحمل کرده بودم باز حرصم گرفت.

. خب اون شب من و بهی با هم...

خانم خاردار گفت:

. بهی؟

نفسم را مثل خنده‌ای آرام و بی‌حوصله بیرون و سرم را تکان دادم.

— اسم خواهرم بهین بود و من بهرو... درسته که مخفف اسم جفت‌مون می‌شه بهی اما بهی اصلی همیشه اون بود.

من گاهی بین دوستانم توی مدرسه و دانشگاه این جور صدای می‌شدم اما ترجیح من همون بهرو بود.

مامان اسم‌های مان را انتخاب کرده بود. بهی برایم گفته بود که هر دو بار بعد از مشخص شدن جنسیت ما سیامک نامید از پسردارنشدن، میلی هم به انتخاب اسم نداشته... بی‌هوا پوزخند زدم. حواسم را جمع کردم و ادامه‌ی حرفم را گرفتم.

- شاید براتون قابل درک نباشه، اما بعد از فوتش من واقعاً می‌خواستم بهی باشم، جای اون زندگی کنم، کارهای نیمه تمومش رو انجام بدم، می‌خواستم مدام اسمش رو بشنوم که هیچ وقت یادم نره... این وسط فقط فرهاد بود که هنوز بهرو صدام می‌زد.

فردوس فنجان کریستال حاوی چایش را برداشت و گفت:
. و جریان خودکشی؟

— اون شب با هم بحث کردیم... یه مدت بود که مدام با هم دعوا داشتیم... یعنی من دعوا داشتم و بهی سعی داشت آرومم کنه. البته خیلی به هم ریخته بود...

من با فاصله‌ی یک مبل با خانم خاردار رو به ورودی سالن نشسته بودم و فردوس روبه‌رویمان. یک لحظه انگار سایه‌ای در ورودی افتاد و خیلی زود محو شد. یک دفعه خانم خاردار را نگاه کردم. مسیر نگاه او هم همان جا بود. کاوه از ذهنم گذشت و حرفم را ادامه دادم:

- سیامک... پدرم یه آدم الکلیه که، خب... اون زمان یه بار به شکل افتضاحی با حضورش جلوی دوستام آبروریزی به بار آورده بود. جلوی هم‌کلاسی‌هایی که یکی‌شون خواستگارم...

سایه باز لحظه‌ای پیدا شد و حرفم را قطع کرد. فردوس که انگار تیزتر از این حرف‌ها بود که متوجه نگاه‌های من و خانم خاردار به پشت سرش نشده باشد، گفت:

- اگه کس دیگه‌ای هم قراره بشنوه، بیاد که برسیم به اصل مطلب.

. این شد حرف حساب!

و این صدای سایه بود که حالا داشت داخل می‌آمد. با یک مبل فاصله کنار فردوس نشست و زل زد به من.

- خب بعدش چی شد؟ الان که دیگه اون یارو خواستگارت نیست؟

هاج و وواج از این سوال هنوز جوابی نداده بودم که صدای ریزریز خنده‌های بلند شد. این بار خانم خاردار گفت:
. بیا داخل گلپر.



#ایوان 241

گلپر سرخ و خجالت‌زده در ورودی ظاهر شد و گفت:
 به‌جان بچهم داشتم کاوه رو راضی می‌کردم برگرده اتاقش.
 کاوه جدی سرش را تکان داد و گفت:
 راست می‌گه من شاهددم.

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. فردوس اما با غضب
 نگاه از کاوه گرفت.

سعی کردم خانم خاردار را ببینم. عجیب بود اما حس کردم
 از پشت فنجان کریستالی که جلوی دهانش گرفته بود، گذر
 لبخندش را دیدم.

گلپر عذرخواهی کرد و خواست برود که گفتم:
 من مشکلی با موندن‌تون ندارم.

آن‌قدر صاف و ساده بود که حتی ذوقش را هم مخفی
 نکرد. همان دم سالن روی یک صندلی نشست.
 فردوس گفت:

. حالا می‌تونیم باقی جریان رو بشنویم؟
 کاوه دیوانه بود که خیلی جدی گفت:

. فکر می‌کنم دیگه مشکلی نباشه.

گپر لبش را گزید اما خنده چشم‌هایش را گشاد کرده بود.
خانم خاردار فنجانش را روی میز مقابلش گذاشت و گفت:

. به خاطر اون آبروریزی با خواهرت دعوا کردی؟

خیلی ساده دیگر حتی آثار خنده و لبخند را نه در صورتم
نه در دلم حس نمی‌کردم.

_ خب اون اتفاق باعث بدترین دعوا من شد، گفتم که یه
مدت بود که همه‌ش درگیری داشتیم. اون موقع تینا تازه به
دنیا اومده بود و گفتم که حال روحیش خوب نبود. من
واقعاً فکر می‌کردم دچار افسردگی بعد از زایمان شده. البته
فرهاد هم اینطوری می‌گفت... بهی واقعاً یه جوری شده
بود، انگار فلج شده بود... حالا می‌فهمم که دست فرهاد و
سیامک براش رو شده بوده.

فردوس گفت:

. در چه مورد؟

داشتم جریان را می‌گفتم که گوشی ام زنگ خورد.

شهداد را فراموش کرده بودم.

رو به خانم خاردار کردم و گفتم:
شهادده.

چیزی نگفت. خب جوابش را درست نیم ساعت پیش
داده بود. تماس را وصل کردم. صدای سرخوش مرد پشت
خط برای جمع شدن صورتم بس بود.
بفرمایید خانم، یادداشت می‌کنم.

ناخودآگاه سری به تاسف تکان دادم و گفتم:
— ایشون گفتن که اگه خیلی مشتاق دیدارشون هستید
خودتون هم شماره یا آدرس شون رو پیدا کنید.



خندید.

. خیلی عوض شده.

خیلی بی‌هوا زبانم چرخید:

. مگه چیزی هم ازش یادتون مونده.

بلافاصله زبانم را گاز گرفتم و سرم سمت خانم خاردار
چرخید. یا برایش مهم نبود یا بروز نمی‌داد. خیلی آرام
مشغول تکه کردن رولت توت‌فرنگی در پیش دستی‌اش بود.
بی‌آن‌که حتی سرش را سمت من بچرخاند.

شهاداد انگار خوشش آمده بود که گفت:

. پس از من چیزهایی گفته!

خودم را جمع و جور کردم تا بتوانم گندی را که زده بودم، جمع کنم.

.سن فرهاد رو هم که حساب کنیم دست کم چهل سال از اون ازدواج گذشته و شما سال‌هاست که حتی با همسر-دومتون هم زندگی نمی‌کنید.

این بار سر خانم خاردار به طرفم چرخیده بود. شاید باز هم گند زده بودم. ترسیدم مستقیم نگاهش کنم. شهاداد هم بعد از مکثی واضح با لحنی که دیگر خنده‌ای نداشت گفت:
— حق با توئه... پس باید بگردم و پیداش کنم... خیلی خب... بهش بگو، به زودی می‌بینمش.

و تماس را قطع کرد.

سرم را سمت خانم خاردار چرخاندم و گفتم:

.معذرت می‌خوام.

عصبانی یا ناراحت نبود. یا باز هم بروز نمی‌داد. فقط گفت:

.چی گفت؟

. که بگم، به زودی می بیندتون.

کاوه و فردوس هم زمان با هم پوزخند زدند.

فردوس که انگار حتی از این اشتراک هم با کاوه خوشش نیامده بود، زود گفت:

. برگردیم به بحث مون.

سرم را تکان دادم. گفت:

— پس خواهرت فهمیده بوده که شوهرش به خاطر ارثیه باهاش ازدواج کرده و همه چیز رو هم با همون وکالتنامه ای که تازگی پیداش کردی به نام خودش زده بوده.

— حالا دیگه این جوری فکر می کنم. محال بود بهی بدونه قراره همه چیز به نام فرهاد بشه و به من چیزی نگه... برای همین فکر می کنم بهی اصلاً از اون وکالتنامه خبر نداشته.

. خب اصلاً چرا به جای اون سند محضری که گفتم، همون

موقع ارثتون رو تقسیم نکردید؟

با ناامیدترین حال خودم نفسم را بیرون دادم. شانسه هایم آویزان شدند. مرور آن روزها حالم را بد می کرد. چقدر احمق فرض شده بودیم...

. درسته که من و بهی یه خانواده‌ی کامل نبودیم، اما همون تصور رو از زندگی مون داشتیم. برای من، بهی جای پدر و مادرم رو هم پر کرده بود. من حتی فکر نمی‌کردم باید دنبال سهم باشم... ما داشتیم خیلی عادی زندگی می‌کردیم... با این حال بهی قبل از عقدش می‌خواست سهم منو به نامم بزنه. من برام اون قدر جدی نبود این مسئله، اما بهی اصرار داشت... اون روزا سیامک هم اومده بود خونه و خیلی با همیشه‌ش فرق داشت با این که خیلی خوش بینانه بود، اما فکر می‌کردیم شاید واقعاً به خاطر عروسی دخترش داره خودش رو جمع و جور می‌کنه... سیامک گه‌گه غیر مستقیم می‌گفت، خوبه که بهی دست خالی نره تو این خانواده که اسم و رسمی برای خودشون دارن. خب منم ناخودآگاه به این چیزا فکر می‌کردم و چون مادر و خواهر فرهاد رو دیده بودم فکر می‌کردم سیامک برای اولین بار توی عمرش به فکر دخترشه... اما بهی هم‌چنان رو موضع خودش بود که سهم منو بهم بده... تا این که یه روز فرهاد همراهش اومد خونه‌مون، جریان تقسیم ارث رو فهمیده بود و به بهی یه پیشنهاد داده بود، بهی گفته بود خود بهرو باید تصمیم

بگیره، پیشنهاد فرهاد سرمایه گذاری توی شرکتی بود که
خودشم اون جا کار می کرد...
پوزخند زدم.



#ایوان 243

– اون موقع هنوز رئیس نشده بود... کلی از مزایاش برامون گفت و اینکه اگه سرمایه‌مون تقسیم نشه سود خیلی بیشتری هم نصیب‌مون می‌شه... هی وسطش می‌گفت این فقط یه پیشنهاده و خودمون باید تصمیم بگیریم، هی می‌گفت می‌تونیم بریم با یه وکیل مشورت کنیم و از این حرف‌ها، تهشم پیشنهاد داد که می‌تونیم یه سند محضری داشته باشیم که توش دقیقاً سهم هر کدومون مشخص شده باشه و...

نفسم را بیرون دادم و چند ثانیه دهانم را بستم... حالم از این همه خرف فرض شدن به هم می‌خورد. حالم از این که به این آدم اعتماد کرده بودیم به هم می‌خورد. حالم از هر اعتمادی به هم می‌خورد... لیوانی آب مقابلم قرار گرفت. دست خانم خاردار بود. این هم اعتمادی دیگر بود... از این یکی کی می‌خوردم؟!

لیوان را گرفتم و کمی خوردم. فردوس گفت:

.خواهت چطوری خودکشی کرده؟

– خودش رو انداخت جلوی ماشینی که با سرعت نزدیک

می‌شد.

. جلوی چشم تو؟

سرم را به نفی تکان داد.

. این چیزی بود که فرهاد به من گفت.

زمزمه‌ی "بی شرف" گفتن کاوه با ناسزاهایی که این روزها در
دل و ذهن خودم ردیف بود، یکی شد.



#ایوان244

کاوه

لوک کثیف!

خر و خرما را با هم می خواست. پول شان را دولپی خورده و
از خواهر جوان زنش هم نمی گذشت!

فردوس گفت:

— یعنی حتی فکر می کنی ممکنه تصادفی هم در کار نبوده
باشه؟

.نه، جریان همون تصادفه، اما مشفق می گفت فکر می کنه
خود فرهاد توش نقش داشته.

— درباره‌ی این مشفق، گفתי وقتی دنبال اطلاعات بودی،
اومد سراغت، به چه دلیلی؟

صورتش جوری توی هم رفت که چند تا فحش آبدار هم
حواله‌ی این یکی کردم.

— خب مثل این که اون وقتی که فرهاد و سیامک هم دست
می‌شن، قرار بوده مشفق هم سهمی داشته باشه، که خب
انگار توی این چند سال چیزی بهش نماسیده... فرهاد
حواسش جمع بوده و مدرکی علیه‌ش نیست... فکر می‌کنم
از حرصش خواسته بود با لو دادنش به من تلافی کنه...

اخم‌ها صورت خودم را هم عین بهی جمع کردند:

— اون روز که می‌خواستی بری دفترش می‌خواستی یه چیزی
رو قبول کنی، اونو بگو.

فردوس کلاً در هر حالتی نگاه چپ حواله‌ام می‌کرد، حالا
هم کرده بود اما منتظر جواب بهی بود.

— بردارش وکیل، انگار خیلی اهل کار قانونی نیستن... گفتن
بهم کمک می‌کنن حقمون رو از چنگ فرهاد دربیارم،
به شرطی که این دفعه دیگه سر اونابی کلاه نمونه!

. لاشخورا.

فردوس خیلی جدی بهش گفت:

. قبول که نکردی؟

بھی فقط سرش را تکان داد. این دختر زده بود به سیم
آخر... قبول نکرده بود اما اطمینانی هم نبود که بعداً قبول
نکند!

باز گفت:

. واضحه که نمی‌شه روی این آدم حساب کرد.

زل زده بودم به صورت بھی. بعید می‌دانستم این حرف‌ها
توی کله‌اش برود.

- این طور که پیدا است خودت هم اطلاعی از جزئیات فوت
خواهرت نداری.

نگاه چپم را کنترل کردم که حواله‌اش نکنم. یکی این که اگر
اطلاعات داشت سراغ تو نمی‌آمد! بعد هم هنوز مبحث
مشفق را درست و حسابی توی کله‌اش نکرده بود، چرا
داشت می‌رفت سراغ مبحث بعدی؟!

— فرهاد گفت به خاطر ضربه‌ای که به سرش خورده در جا فوت شده. انگار بعد از برخورد به ماشین، سرش به جدول حاشیه خیابون می‌خوره.

بی‌خیال مبحث مشفق، پریدم وسط حرفش:

- یعنی جلوی فرهاد خودشو انداخته زیر ماشین، اونم هیچ گهی نخورده؟!!

بھی رفته بود توی فاز هپروت. قشنگ ریخته بود به هم. بی‌ربط گفت:

- اون شب ما دعوی بدی داشتیم. من، حرفای بدی بهش زدم، حرفایی که خودمم می‌دونستم واقعیت نداره... بهش گفتم حق منو خورده، گفتم از اولم نقشه‌ش بوده که سهم منو نده، گفتم حتماً مامانو هم گول زده که همه‌چیز رو به نامش بزنه وگرنه مامان چرا باید حق منو بده اون... انگار که نه انگار بھي قبل از عقدش می‌خواست سهم منو بده... زده بود به سرم، دق دلم از سیامک رو سر اون خالی کردم... به خاطر اوضاعی که با آبروریزی‌هاش برام درست کرده بود، بی‌انصاف شده بودم... بھي هم همه‌ش می‌گفت یه کم صبر کنم... یک ماه تمام بود که هر روز بهش می‌گفتم فقط

یه پولی بهم بده که باهاش یه جایی رو اجاره کنم... دیگه نمی‌تونستم سیامک رو تحمل کنم. اون روزا مدام خونه بود... شده بود همون آدم الکی همیشگی. انگار فقط همون چند روز تا عروسی بهی عوض شده بود... اما اون روز بهی می‌خواست حرف بزنه، من نداشتم... من که نمی‌خواستم خواهرم بمیره... من اصلاً نمی‌دونستم که بهی خودش همه چیز رو فهمیده که به این روز افتاده... من آخه چرا باید باعث مرگ خواهرم...

.بی‌خیال بهی.

انگار خودش حواسش به گریه و اشک‌هایی که می‌ریخت نبود.



#ایوان 245

اشک...

برای اولین بار داشتم گریه‌اش را می‌دیدم. نچی کردم و بلند شدم. گلپر خودش را با لیوان آب و دستمال رساند. صدای گریه‌ی خارج‌شده از کنترلش روی اعصابم بود. از سالن بیرون زدم. فقط چون ضایع بود اگر همه‌شان را پس می‌زدم و بغلش می‌کردم... باید می‌رفتم بیرون.

. تف تو ذاتت لوک!

همین لحظه، فقط همین لحظه، اگر شانس داشتن بهی و با ماشین رد شدن از روی لوک را داشتم، صد درصد رد شدن از روی لوک را انتخاب می‌کردم.

نزدیک نرده‌های ایوان ایستادم. خوبی بی‌قواره بودن این عمارت همین بود. دور که می‌شدی صدا به صدا نمی‌رسید. آنوقت‌ها هم همین بود، داد و هوارهایم را که شروع می‌کردم فلور خونسرد می‌رفت زیرزمین و ورودی‌اش را قفل می‌کرد. دیگر داد و هوارکردن فقط جردادن گلوی خودم بود...

. گفتم که فکرش رو از سرت بیرون کن.

کنارم ایستاده بود و نگاهش به روبه‌رو بود.

— حتی اگه با اون یارو ازدواجم بکنه من بهش فکر می‌کنم!
برامم مهم نیست زن شوهرداره!

سرش را به طرفم چرخاند. ابروهایش را بالا داده بود. گفتم:
. ها چیه؟

باز چیزی نگفت. باز گفتم:

— حالا فعلاً که عقلش راه افتاده... فردوست کمکش کنه،
همین جوری هم می‌تونه پدرشو دربیاره.

کمی نگاهش را ادامه داد. دهانش را باز کرد اما چیزی نگفت. با مکث سرش را چرخاند و باز زل زد به روبه‌رو.

کمی این‌پا آن‌پا کردم و گفتم:

.روندی بهشا.

سرش را کج و گوشه‌ی نگاهش را حواله‌ام کرد. نگاهش سوالی بود.

.بابای لوکو می‌گم، شهاداد... رو بهش نده.

طبق معمول صدایی ازش در نمی‌آمد. نگاهش اما این روزها زیادتر از همیشه رویم قفل می‌شد. چرخیدم و سمت داخل رفتم. هنوز از ورودی رد نشده بودم که گفتم:

.تو هم... با نداشتن این دختر کنار بیا.

الان این توصیه بود یا حال‌گیری؟

تک‌خندی آرام زدم و داخل رفتم.

صدای گریه قطع شده و باز با فردوس حرف می‌زد. فقط صدایش گرفته بود.

— فرهاد گفت بهی باهاش تماس گرفته. حالش خوب نبوده... حرفایی زده که ترسوندت، همون موقع از شرکت رفته خونه... اما وقتی می‌رسه به خیابون شون می‌بینه یه عده جمع شدن و آمبولانس اومده... بعدم بهی رو می‌بینه که... ورودی سالن کوچک ایستادم. فردوس روبه‌رویش ایستاده بود و نمی‌توانستم ببینمش.

— گفت چند نفر شهادت دادن که از عمد خودش رو انداخته جلوی ماشین. من هیچ‌وقت نه با راننده‌ی اون ماشین روبه‌رو شدم نه با شاهدا. فردوس چرخید و سمت کیفش رفت.

بالاخره دیدمش... صورتش سرخ بود و سفیدی چشم‌هایش سرخ‌تر... گلپر باز بهش آب داد. با یک پارچ پر آب ایستاده بود کنارش و احتمالاً تا گل نمی‌داد دست از آبیاری‌اش برنمی‌داشت.



#ایوان 246

فردوس با دفترچه و خودکار سمت بهی برگشت و گفت:
 — خیلی خب یه سری اطلاعات بده به من برای پیگیری...
 از مشخصات خواهرت، روز فوت، محل تصادف، همون
 حدودی که می‌دونی... مشخصات شوهر خواهرت، آدرس
 شرک...

بالا رفتم و چند دقیقه‌ای توی اتاقم روی تخت ولو شدم
 تا فردوس اطلاعاتش را بگیرد و برود.

وقتی برگشتم پایین، بهی هم آمده‌ی رفتن شده بود. یک جوری که انگار بدش نمی‌آمد بدون خداحافظی برود. اما وقتی گفتم می‌رسانمش، اعتراضی نکرد و همراهم شد. یک خداحافظ جمعی به گلپر و فلور و هنگامه گفتم و بیرون زدم. ماشین را روشن کرده بودم که بیرون آمد و سوار شد. با این که چند دقیقه گذشته بود اما هنوز آثار گریه‌اش پیدا بود.

. کجا برم؟

خب بدم نمی‌آمد پا باشد و همراهم بیاید اما واقعاً انتظار نداشتم بعد از سکوتی که زیادی کش آمد، بگوید:
. هر جا خودت می‌خواهی.

بعد از عمری از جوابش کیف کردم.

پخش را روشن کردم و راه افتادم. رپی که پخش می‌شد داشت فحش کاری می‌کرد و اصلاً به جواب بهی نمی‌آمد. خاموشش کردم.

قبل از پیچیدن توی خیابان اصلی کنار زدم و توی گوشه‌ام دنبال آهنگی که مد نظرم بود گشتم. فقط محض این که

شاید این همه ماتم از چهره‌اش پاک شود. پیدایش کردم و
گوشی را به پخش وصل کردم.

کنجکاو نگاهم می‌کرد. آهنگ را پلی کردم و بالاخره
خواند...

«ای یار ای یار، یار بالا قدم...»

زیر خنده زد.

. از تو بعیده!

— گفتم بهت، رفیقام وقتی زیدشون کنارشونه جای
فحش دادن، قر می‌دن.

منتظر بودم که برای وصل کردنش به خودم اعتراض کند
اما چیزی نگفت. باز هم انگار یک بهی دیگر را قالب کرده
بودند. «یه چیزی این وسط غلط بود... شک نداشتم!»

«چشمون سیاهت منو جادو کرده/ مزگون بلندت...»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. صدای پخش را کم کردم.
. مشکوک می‌زنی!

به جای جواب دادن دستش را جلو آورد و صدای پخش را بلند کرد.

خندید و گفت:

. بذار دارم در حال قردادن تصویرت می کنم.

«دلمو نکن خون مو خریدارتم.

ای یار ای یار، یار بالا قدم...»

واقعاً حس و حال گندزدن توی حال مان را نداشتم. اگر هم واقعاً چیزی بود، زود گندش درمی آمد. پس فقط گفتم:

. خب؟ پسندیدی؟ بیچم بیری؟

از شوخی مسخره ام خندید. کج شد و بیشتر به در تکیه زد. کمی نگاهم کرد و گفت:

. واقعاً بهت نمی آد قر بدی، تو فقط باید فحش بدی.

از وسط حرفش باز به خنده افتاد. همراهش خندیدم. یعنی خب نمی شد خندیدنش را دید و نخندید.



#ایوان 247

تا حالا این جوری خندیدنش را هم ندیده بودم.
«اما یه چیزیش بود... می دونستم.»
با روی گاز گذاشتم. مقصد توی ذهنم معلوم شده بود.
با این که کلاً با این فکرها حال نمی کردم اما ترجیح می دادم
دم را بچسبم و وعده‌ی سر خرمن به ذهن و دلم ندهم.

باید از سمت شهرک برفروشان می‌رفتم. فرزگوشی را از توی جیبم بیرون کشیدم و شماره‌ی صادق را گرفتم. بچه‌های کافه کوهستان از رفقاییش بودند و باید یک جوری امشب برایم ردیفش می‌کرد.

اگر از گوشه‌ی ذهنم هم می‌پرسید که: «یه چیزی هست!» بیشتر با این برنامه‌ی بی‌مقدمه حال می‌کردم. همیشه می‌خواستم همراهش به آنجا بروم. از آن بالا احتمالاً بودنش کنارم بیشتر هم می‌چسبید.

صادق گفت هماهنگ می‌کند و قطع کرد. منتظر بودم چیزی بگوید. واضح بود که مقصدم را شنیده و از بهی همیشگی بعید نبود که در این همراه‌بودن نه بیاورد... اما چیزی نگفت. به جان خودم این بهی را قالبش کرده بودند. اگر خودش بود از همراهی طفره می‌رفت، آن هم وقتی یک کافه‌ی ساده وسط شهر نبود... درست توی دل کوه دراک بود!

. به نظرت شهادت نشونی خاله‌ت رو پیدا می‌کنه؟

کمی صدای پخش را کم کردم.

. از این مارمولکی که من دیدم، بعید نیست.

سرش را تکان داد؛ انگار تاییدم کند.

. امیدوارم خالهت به هدفش برسه.

این دفعه من سرم را تکان دادم.

مرض داشتم حتماً که وقتی هم خبری ازش نبود خودم
یادش می‌کردم، گفتم:

. خبری از لوک نیست و این عجیبه!

نگاهم بهش بود. صورتش باز رفته بود توی هم! دقتم را
که دید. به در شوخی زد. خندید و گفت:

. به قول خودت گور باباش.

خنده‌ام گرفت. گفتم:

. به نظرم امشب حتی گور بابای تینا.

بلند خندید و گفت:

. زشته اما... موافقم.

پنجره‌ها بسته بودند و گرنه صدای خنده‌ی مان کل خیابان
را برمی‌داشت.

کل مسیر حتی به دست اندازهای کج و کوله‌ی وسط خیابان
هم خندیدیم... مرض بود. خوب می‌فهمیدم.

زمان افتاده بود روی دور تند. رسیده بودیم و روبه‌روی
هم روی صندلی‌های چوبی نشسته بودیم. دنج و باحال
بود.

تک‌خندی زدم و گفتم:

.تو زندگی من پارتی و آشنا فقط در حد همین کارای پیش پا
افتاده جواب می‌ده. در باقی موارد تا به‌طور کامل از طول و
عرض جر نخورم کارم پیش نمی‌ره!



هم سعی داشت نخندد هم اخم کند. قیافه‌اش خنده‌دار شده بود.

. اولاً که طبق معمول خیلی بی‌تربیتی.

سرم را از تعریف وارونه‌اش کج کردم و گفتم:
. دوما!

- دوماً اینکه، خجالت نمی‌کشی تو چشم‌ام نگاه می‌کنی بهم می‌گی پیش پا افتاده؟

خب از این زاویه بهش نگاه نکرده بود. خندیدم و گفتم:
. تو رو نگفتم که... منظورم رزرو این‌جا بود.

اهل کل کل و کش دادن حرف‌های بی‌خودی نبود. سرش را تکان‌تکان داد و گفت:

— باید حسابی از صادق تشکر کنیم... هیچ‌جا بیشتر از این‌جا به حس و حال نمی‌خورد.

به پایین اشاره زدم و گفتم:

. چرا؟ مگه قصد سقوط آزاد داری؟

چیزی نگفت. فقط با لبخند خیره شد به چراغ‌هایی که آن پایین روشن بود.

پالتو تنش بود اما این‌جا هوا سردتر از این حرف‌ها بود.

. سردت نیست؟

نگاهش را از منظره نگرفت و فقط سرش را به‌نهی تکان داد. می‌شد آدم جوری لابه‌لای فکرهايش گیر کرده باشد که سرما را حس نکند؟

نفسم را بیرون دادم.

حالا وقت گفتن از آن چیزی بود که هیچ‌جوره نمی‌توانستم خودم را برای بستن دهانم قانع کنم. برای این که به حال‌مان گند نخورد، تا همین لحظه جلوی خودم را گرفته بودم... وسط شوخی و خنده و یک مشت خاطره‌ی مسخره

که فقط به درد گفتن توی همین لحظه‌ها می‌خوردند، شام هم خورده بودیم... حالا درست وقت گفتن و شنیدن بود. من می‌خواستم پرسم که او سرش را به طرفم چرخاند و با لبخند گفت:

— رک پرسیدم رو نذار به پای خودشیفتگی و تعریف از خودم، فقط نه حس و حال طفره رفتن دارم...
به سیاهی آسمان اشاره زد:
. نه وقتش هست.

. خب حالا، همین الانم که دو خط طفره رفتی.
تک‌خندی زد و سرش را تکان داد.
. تو آدم بدی نیستی.

ابرویم را بالا دادم و گفتم:
. اینکه شد تعریف از من!

لبخندش را روی صورتش نگه داشت. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و کف دست‌هایش را زیر چانه‌اش.
. پونه می‌دونست، یکی دیگه رو می‌خوای؟

خب... خط سوالش به حرفهایی که من هم می خواستم
بزنم می آمد اما از مسیر دیگری وارد شده بود.
. چه ربطی به خوب و بد بودن من داره؟



#ایوان249

– به نظر من آدمِ خوب، آدمی نیست که فقط با من خوبه
یا برای من هرکاری می‌کنه... آدم خوب آدمیه که در هر
شرایطی کار درست رو انجام می‌ده.

خندید:

. حالا نه در حد یوسف پیامبر... اما خب...

— من اون چیزی رو که پونه از بودن باهام می‌خواست،
بهش می‌دادم... مطمئن باش اونم عاشق من نشده بود.
سندشم حی و حاضر جلوم نشسته!

به خودش اشاره زده بودم. به قیافه‌ی گیجش خندیدم.
گفت:

. به من چه؟

— به تو چه؟! فکر کردی اگه عاشقم بود و می‌دید من
دورور تو می‌گردم، تو الان زنده بودی؟ کم کم یه چشم و یه
دست و یه پات به فنا رفته بود، اما اوج کارش این بود که
هر از گاهی بهت چشم‌غره بره.

"دیوونه" ای زمزمه کرد و از چایش خورد.

کمی بیشتر روی میز به طرفش خم شدم.

. پس آدم خوبی‌ام؟

لیوانش را روی میز گذاشت و فقط لبخند زد.

. اوکی از قیافه‌ت خوندم. حالا با زیونت جواب بده.

لبخندش دندان‌نما شد و گفت:

. چی گفت قیافه‌م؟

. این که عین گلپر و شری ذوب در ولایت شدی رفت.

. تو ولایت خاله‌ت؟

. استثنأ تو در ولایتِ خواهرزاده‌ش!

چهره‌اش جمع نشد. اخم هم نکرد اما لب‌هایش آرام آرام بسته شدند. نمای لبخندش دیگر دندان‌نما نبود. خود لبخندش هم دیگر خیلی لبخند نبود. جای حرف‌زدن، باقی چایش را خورد.

تکیه دادم به پشتی صندلی و دست‌به‌سینه شدم، سرم را سمت منظره‌ی پایین چرخاندم و گفتم:

. به هر حال آوردمت جایی که تا جواب ندی نمی‌تونی ازش

بری بیرون.

. چه جوابی؟ خودت گفתי دیگه.

سرم را سمتش چرخاندم. یعنی من نچرخاندم... خودش چرخیده بود. ته مانده‌ی آن لبخند با اشکی که توی چشمش برق می‌زد، شده بود یک تلفیق لعنتی!

دهانش را باز کرد و حجم هوایی را بیرون داد که اگر توی بادکنک جمعش می‌کردی، آن قدر باد می‌شد که می‌ترکید. از روی صندلی بلند شد و پشت بهم رفت سمتی که نه خبری از میز و صندلی‌های چوبی کافه بود، نه شلوغی اندک این بالا.

بلند شدم و دنبالش رفتم. پشت سنگ بزرگی ایستاده بود. این طرف منظره‌ی کوه بود که توی سیاهی شب نمایی نداشت.

کنارش ایستادم. ساعت حوالی ده بود.

. چرا کسی زنگ نمی‌زنه پرسه کجایی؟

. چون که مردن.

آرام گفته بود و... مو به تنم سیخ شده بود.

خیر سرم می خواستم طعنه‌ای حواله‌ی لوک کثیف کنم که
خب... گند زده بودم.

وقتش بود؟ نبود؟ واقعاً برایم مهم نبود...

یک قدم عقب رفتم، یکی به راست و نیم قدم به جلو...
حالا نوبت دست‌ها بود که باز شدند و... دورش
پیچیدند... محکم.

پسم نزد... خوب بود. اما خوب‌تر این بود که سرش با
مکث عقب آمد و به تنم چسبید؛ نرم و آرام... بدون زور
من... به میل خودش.

آخ لعنتی پس "حالِ خوش" این بود؟... آره بود...
خوش‌ترین حالی که از قضا باید توی گندترین لحظه‌ی
زندگی می‌چشیدم.

«تف تو ذات لوک کثیف... تف!»



#ایوان 250

بھی

خواهرم با این که زنی آرام و به شدت احساسی بود اما درست شبیه یک دیوار محکم بود که زندگی من بهش تکیه کرده بود. این را لحظه‌ای فهمیدم، که دیگر نبود. از همان وقتی که انگار روی زمین سفت نبودم... توی یک گوی

معلق از آسمان دنیا بودم که با هر لرزشی این طرف و آن طرف می‌شد و تعادلش را از دست می‌داد.

حالا... انگار بعد از چهار سال و چند ماه، دوباره به همان دیوار تکیه داده بودم. بهی و کاوه... چه تکیه گاه‌های خوبی بودند... حیف که باید جفت‌شان را از دست می‌دادم.

سرش را خم کرد و دهانش را کنار گوشم نگه داشت. مثل خودش شد. همان کاوه‌ای که حرف‌هایش را از توی ترانه‌های رپی که گوش می‌داد، بهم می‌گفت و من تازه تازه داشتم زبانش را یاد می‌گرفتم.

لبش با هر کلمه گوشم را لمس می‌کرد...

«تو همونی که می‌گن بهش دل نده

نمی‌دونن که اون هنوز عشقمه

اشتباه مال یک شبه

می‌خوام صدا اشتباهمو دنیا بشنوه»

لبخند زدم. مثل افتادن یک دانه‌ی نازک برف روی زمین گرم. محو و کوتاه.

حلقه‌ی دست‌هایش تنگ بود. فاصله نگرفته در آغوشش
چرخیدم.

.کی گفته بهت؟

.فلور.

.راست گفته کاوه.

خواستم از آغوشش بیرون بیایم... نگذاشت.

سرش را پایین‌تر آورد.

— فقط این‌جوری حالت خوب می‌شه؟ که بری زن لوک
کثافت شی برای درآوردن پدرش؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. همه‌ی اشک‌های اسیر
این یک سال حالا انگار توی چشم‌هایم جمع شده بودند.

.حالم خوب نمی‌شه.

.پس چه مرگته؟

.مرگه واقعاً کاوه... چاره‌ش فقط مرگه... اما حالا که زنده‌ام
نمی‌تونم بذارم آب خوش از گلوش پایین بره و به ریش ما

بخنده... باید پدرشو دربیارم... اگه طمع این آدم نبود،
حداقل بهی هنوز زنده بود.

لابه‌لای ادای کلمه‌هایم انگشتش آرام آرام اشک‌هایی را پاک
کرده بود که یکی یکی از چشم‌هایم سررفته بودند.

شاید گفتنش درست نبود اما زبانم هم در اختیارم نبود...

. می‌دونم که از وقتی هستو فهمیدم فقط با دست پس زدم
و با پا پیش کشیدم... می‌دونم اذیت کردم... می‌دونم حالا
هم باید دهنمو ببندم اما... دوست دارم.

. پس گند نزن به زندگیم.

چی می‌گفتم بهش... حرفی بود اصلاً؟ دلم می‌خواست
خودم را برای آزار دادنش آتش بزنم.

زیر ایوان ماه:

#ایوان251

توی ذهنم گشتم و گشتم... باز هم پناه بردم به خودش...
 خودت تو یکی از همین آهنگا برام خوندی: «این جا جنگله
 بخور تا خورده نشی—/ این جا نصف عقده‌ای ان نصف
 وحشی.»

مثلاً داشتم شوخی می کردم پس چرا خنده‌ام نمی گرفت؟
 او هم سخت و خیره فقط نگاهم می کرد.
 — تقصیر توئه که بدشانسی کاوه... کسایی که دوست شون
 داری فقط اذیت می کنن.
 اشک‌ها بند نمی آمدند... حیف! چه خوب بود تا قبل از
 دیشب که اشکی در کار نبود.
 یه کم از اون لوک یاد بگیر.
 باز هم خنده‌مان نگرفت.
 جای شوخی‌های بی اثر حرف دلم را زدم. حرفی که فقط از
 بابت عذاب کشیدن او بود...

- کاش هیچ وقت دوستم نداشتی کاوه... برای چی سرنوشت
ما رو سر راه هم قرار داد؟

انگشتش باز راه افتاد و اشک‌ها را دانه دانه پاک کرد.

— مطمئن باش، به خاک سیاهم بشونیش، آروم نمی‌شی...
چون اون چیزی که می‌خوای شدنی نیست!
اشک‌ها تصویرش را در نگاهم می‌شستند.

— خودت رو به درودیوارم بکوبی، دیگه نه خواهرت زنده
می‌شه، نه زمان به عقب برمی‌گرده که پای لوک به زندگی‌تون
باز نشه. ول کن این حرفا رو که تا مظلوم نباشه، ظالم
نیست... تو مسئول گرفتن حق کسی نیستی! شاید خواهرت
اگه زنده بود اصلاً این یارو، پدر بچه‌ش رو می‌بخشید...

تنم یک دفعه انگار گُر گرفت. دیگه همان قطره‌چکانی هم
خون به مغزم نمی‌رسید. به زور از آغوشش بیرون آمدم. باز
توی آسمان دنیا معلق شدم...

اگر هوا روشن بود حتماً سرخی صورت‌م را می‌دید. سرم را
محکم تکان دادم:

. محاله!

- محال نیست. تو خودت انگار یادت رفته تینا دقیقاً وسط همین جنگله!

بهش پشت کردم و سمت راهی برگشتم که ازش بالا آمده بودیم. تند می‌رفتم برای فرار، نه از دست خودش از دست کلماتش.

هنوز چند قدم تا ماشینش فاصله داشتم که درها باز شدند. زود سوار شدم. حتماً برگشته بود برای حساب و کتاب. کمی بعد آمد و سوار شد. نمی‌خواستم ادامه‌ی آن حرف‌ها را بزنیم. سرم را سمت سیاهی بیرون از پنجره چرخاندم و فکرم را مثل نبات میان حس گرمی آغوشش حل کردم که یک گوشه‌ی مخصوص توی ذهنم حک کرده بودم. حسی ناب که باید تا ابد ذخیره‌اش می‌کردم.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

. به تینا فکر کردی؟

کف دستم را به پیشانی‌ام چسباندم و چشمم را بستم.

چرا هی اسم تینا را می‌آورد؟!



#ایوان 252

. مگه می شه تو به تینا فکر نکرده باشی!؟
شیرینی زهر شد... چرا تمامش نمی کرد؟ چرا بند کرده بود
به تینا؟

. جواب بده ببینم!؟
با حرص سرم را به طرفش چرخاندم.

. فکر نمی‌کردم یه روز بشینیم و تو از فرهاد دفاع کنی!

عصبانیت، چهره‌اش را جمع کرد.

. من اسم اون کثافتو نیاوردم دارم می‌گم تینا!

. حالا مگه قراره چی کار کنم؟!

هرکاری می‌کردم این حرص لعنتی از لحن و چهره‌ام حذف نمی‌شد.

. بین! حتی خودتم نمی‌دونی چرا می‌خوای زنش بشی.

. می‌دونم!

. خب بگو ما هم بفهمیم.

. یه بار گفتم.

— فکرکردی تو زنش بشی، اون دیگه نمی‌تونه از داراییش خرج یکی دیگه کنه؟ اصل خودشه که دولپی داره می‌خوره ازش! زیر گلم که بره، کل داراییش به تو نمی‌رسه که انقدر گیر این ازدواج کوفتی هستی!

— نمی‌تونم همین‌جوری بشینم که پای یکی دیگه عین اون
 بیتا رو هم بکشه وسط این معرکه... همین‌جوری به‌قدر کافی
 همه‌چیز سخت هست!

جای خالی کردن حرصش سر من، برای ماشینی که ازش
 سبقت گرفته بود بوق زد و بهش فحش داد.

فکر و تصمیم به‌نظرش مسخره بود، اما این تنها کاری
 بود که از دستم برمی‌آمد... چون هم دستم خالی بود هم
 پشتم. چون هیچ مدرکی نداشتم که بروم و حقم را از توی
 حلقومش بیرون بکشم. چون پدرم یک الکی بی‌صفت بود
 که خودش این بازی را شروع کرده بود! چون هیچ اثری از
 آن کاغذ لعنتی نبود که سهمم را مشخص می‌کرد... چون
 هیچ عدالت و انصافی در این زندگی نبود...

هیچ‌کس هم فکرش را نمی‌کرد که یک‌روز مادرم؛ آن زن
 برّه و توسری‌خور خانه‌ی سیامک، کارش به جایی بکشد که
 شوهرش را از گود بیرون کند و به خاک سیاه بنشانند... من
 هم بالاخره یک‌جوری پدر فرهاد را درمی‌آوردم.

کار مادرم دامن ما را گرفته بود... کار من، دامن... این فکر
 را با تمام وجود از ذهنم پس زدم و گفتم:

— برام مهم نیست اگه فکر کنین کارم مسخره‌ست... من
می‌خوام هرکاری از دستم برمی‌آد انجام بدم.

چند دقیقه فقط راند و من به ضربانی گوش کردم که توی
گوش‌هایم می‌کوبید.

— اصلاً بیا فرض کن واقعاً یه نقشی. تو فوت خواهی
داشته، اون وقت خیلی راحت تینا رو با پدر خلاف‌کارش
روبه‌رو می‌کنی؟

لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم و نفسم را بیرون دادم.
— چی کار کنم خب؟ همه‌ی قاتل و جانی‌ها هم خانواده
دارن!

باز سکوت کرد.

سرم را چرخاندم سمت پنجره...



#ایوان 253

دلم می خواست پیاده شوم... نه، بیشتر دلم می خواست
برگردد همان جا وسط کوه تا از ته دل جیغ بکشم... فکر
می کرد خودم به این چیزها فکر نکردم؟ فکر می کرد این یک
سال از دست این خوره‌ها دیگر چیزی از مغزم باقی مانده
بود؟

– وقتی کسی رو دوست داشته باشی، بهش اهمیت می‌دی،
براش ارزش قائلی... پس الکی نگو «دوست دارم»!

حرص‌ها زیر لایه‌ای از بُهت گم شدند. سرم به‌طرفش برگشته و خیره به نیم‌رخش مانده بودم. لحظه‌ای سرش را چرخاند و نگاهم کرد. باز نگاهش را به مسیر داد. کمی بعد گفت:

. کلاً نگفته بودیش، انقدر گند نمی‌خورد تو حالم.

لحنش عادی بود اما چیدمان کلماتش به‌تنهایی قلب آدم را سنگین می‌کرد.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. حالم خوب نبود. حس بدی داشتم. حسی که فقط مضطربم می‌کرد.

نمی‌خواستم بگویم: «من که بهت گفته بودم جز فرهاد راهی ندارم؟» یا «چون تو رو دوست دارم باید خواهر جوون مرگمو فراموش کنم؟» یا «چون بابای تیناست باید بگم باشه گند زدی به زندگی مون اما حالا دیگه بی‌خیال؟» یا «پس من چی؟ تکلیف زندگی حروم شده‌ی من چی می‌شه؟» یا...

. چون دوست دارم حالم بده.

صدای من بود؛ اما من که توی فکرهایم گم بودم... کی به ذهنم رسید؟ کی روی زبانم جاری شد. اصلاً چرا گفتم؟

سرم را چرخاندم سمت پنجره.

کمی بعد، از خیابان اصلی به فرعی پیچید و ایستاد. هنوز تا مقصد کلی راه بود.

تکان نخوردم، او اما پیاده شد و جلوی ماشین به کاپوت تکیه داد. نفسم را بیرون دادم و نج کردم. ای خدا...

گوشی‌ام را درآوردم و شماره‌اش را گرفتم. بوق که خورد، اول توجهی نکرد. کمی بعد دستش توی جیبش رفت... حالا لابد خیره به اسمم روی صفحه‌ی گوشی مانده بود. آن قدر منتظر ماندم تا راضی شد و گوشی را کنار گوشش گرفت. خیره به قامتش گفتم:

. من امیدی به وجدان فرهاد ندارم... بدترین مجازات برای این آدم، اینه که اون پول از چنگش دربیاد... پولی که برای تصاحبش حاضر شده دست به هرکاری بزنه... دیگه حتی برام مهم نیست که این پول بیفته دست مشفق، مهم اینه

که فرهاد از دستش بده... باید بفهمه هزینه‌ی طمعش
چقدر بوده!

چرخیده و با اخم فقط نگاهم می‌کرد. چند ثانیه طول
کشید تا گفت:

– برات مهم نیست که با زنش شدن، خودت اونو به یکی از
خواسته‌هاش رسوندی؟

سرم را خم کردم تا نگاهش را نبینم.

– وقتی فکر می‌کنم این جوری وقتی به خاک سیاه نشست،
بیشتر می‌سوزه... نه. هیچی بدتر از یه دشمن خونگی نیست.

صدای بیرون دادن نفسش در گوشم پیچید. آرام سرم را
بلند کردم. چرخیده و باز پشتش را به کاپوت چسبانده بود.



#ایوان 254

– حرص و فکر انتقام نمی‌ذاره مغزت راه بیفته. چی کار کنم باهات؟

صدایش آرام و ناامید بود. اما حقیقت محض بود. حتی خودم هم می‌دانستم که مغزم کار نمی‌کند. اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. کاش می‌دانست چه کار کند. کاش می‌دانستم...

. شاید فردوس یه چیزی پیدا کرد.

چیزی نگفتم. راستش هیچ امیدی نداشتم. اگر چیزی برای پیدا کردن بود، تا حالا مشفق و برادرش پیدا کرده بودند

تا کم کم به عنوان مدرک به من نشان دهند. فرهاد کثیف
بازی کرده بود اما ظریف و بادقت!

اشتباه از ما بود که حتی برای تنظیم آن سند محضری
غیب شده هم به او اعتماد کرده بودیم. دو مردی که به
عنوان وکیل و دفتردار دیده بودیم، آشنای فرهاد بودند. این
ماهها هم نتوانسته بودم هیچ ردی ازشان پیدا کنم. شاید
فردوس می توانست... نمی دانم. من اما این دیدار با فردوس
را هم فقط و فقط به خاطر کاوه انجام داده بودم.

صدایش این بار انگار از قعر چاه به گوشم رسید.

— می تونی بودن باهش زیر یه سقف، توی یه... تخت رو
تحمل کنی؟

تنم منقبض شد. بغض گلویم را پر کرد. زمزمه کردم:
. نه.

. اما بازم قراره کار خودتو بکنی...

او هم زمزمه کرده بود. حتی ناامیدتر از قبل.

. تا تو راضی نشی هیچ کاری نمی کنم.

. مسخره...

صدای پوزخند بلندش توی گوشم پخش شد.
 . پس بشین تا من رضایت بدم بری زن اون کثافت شی!
 بغض‌ها را به سختی قورت دادم تا راهی برای صدایم باز
 شود.

— می‌دونی کاوه... وقتی بشی کیسه بکس، حتی نمی‌تونی به
 خاطر ضربه‌هایی که می‌خوری اعتراض کنی! این دقیقاً کاری
 بود که پدرم با من و خواهرم کرد... حال من اون قدر بده که
 نمی‌تونم برای هیچ‌کس توصیه‌ش کنم... فقط همین قدر
 بدون که سه سال ونیم با فکر خودکشی‌ای که گفتن
 مقصر شدم، نخوابیدم... یه سال با فکر انتقام... از این به
 بعدم با فکر تو... من به بی‌خوابی عادت کردم.

گوشی را پایین آوردم و توی کیفم انداختم.
 هنوز پشت به من ایستاده و حتی گوشی چسبیده به
 گوشش بود.

طول کشید تا گوشی توی جیبش رفت، تا برگشت... تا
 نگاهم کرد... تا آمد و سوار شد. گفت:

. خیلی نامردی.

راست می گفتم. من هم کثیف بازی کرده بودم... کاوه را
عذاب داده بودم.

ماشین را روشن کرد. دستش کمی روی دنده ماند، کمی
روی فرمان... کمی اینور کمی آنور بعد... تغییر مسیر داد.
آمد و رسید به دستم.

دستم را محکم توی دستش گرفت و باز زمزمه کرد:

. خیلی نامردی.

آخر هم گرگ نشدم نشدم... وقتی شدم که دستم توی
دستهای کاوه بود... قرار بود نامرد بودم را فرهاد و
سیامک و مشفق ببینند... نه کاوه.



#ایوان 255

بالاخره به خانه ام رسیدیم. دستم هنوز توی دستش بود. ساعت حوالی دوازده بود. این وقت شب، باید قبل از سر رسیدن آنتن‌ها زود از ماشینش پیدا می‌شدم. اصلاً همان سر باید پیاده می‌شدم. کاوه که هیچ وقت این جا نمیایستاد، آن هم این وقت شب. حالا اما... خب دستم توی دستش بود. نمی‌توانستم که دستم را بیرون بکشم... جایش همان جا بود.

ماشین را خاموش کرد... دستم هنوز توی دستش بود. عقربه‌ها مسابقه گذاشته و دنبال هم می‌دویدند... دستم هنوز توی دستش بود.

. اول عاشق رابطه‌ت با تینا شدم.... بعد خودت.
 از لابه‌لای بغض‌های تلنبار شده در گلویم لبخندی
 می‌خواست جوانه بزند اما میانه‌ی راه خفه شد...
 خیره به روبه‌رو بود و من... سرم را خم کردم.
 هنوز دستم را محکم گرفته بود. اتصال‌مان به اندازه‌ی
 کف دست بود اما باز حس چسبیدن به کوه را داشتم.
 حس تکیه‌گاه.

عقربه‌ها باز دویدند... هنوز دستم را محکم گرفته بود.
 سیاهی آسمان شب داشت به سفیدی صبح می‌رسید.
 درست روی نقطه‌ی گرگ‌ومیش بود که...
 گند زدی به جفتش.

جمله‌اش شد، موسیقی زمینه‌ی ذهنم. محال بود از
 خاطرم برود. ذهنم گشت و چیزهایی را که بهشان گند زده
 بودم، آورد و روی خودش حک کرد. « اول عاشق رابطه‌ت
 با تینا شدم.... بعد خودت.»

بغض ته گلویم توده‌ای شد، آب ناشدنی...

دریغ... افسوس... حیف... آه... آخ...
 دستم را ول کرد. باز از آسمان دنیا آویزان شدم.
 دستم سر شد. سرم هم گیج رفت.
 اجازه داده بود، بروم؟
 گلو و گردنم... آخ از درد گلو و گردنم.
 در را باز کردم.
 استارت زد.
 باید به خودم فحش می‌دادم یا سرنوشت؟
 پیاده شدم.
 صدای موتور ماشین بلند شد.
 در را بستم.
 ماشین از جا کنده شد و لای همان گرگ و میش‌ها... محو
 شد.
 کمرم یخ کرده بود.
 کوه... ریخته بود.



#ایوان 256

فرهاد

همین که دیشب گذاشته بودم به حال خودش باشد، بس
بود!

نمی توانست انکار کند که خودش برای این ازدواج پیش قدم
شده بود! آن موقع هم این پسر- در زندگی اش بود. حالا چی
شده بود که یک دفعه تمام حواسش به هم ریخته بود؟ این
تردید لعنتی که به وضوح تمام حواسش را درگیر کرده بود، از
کجا پیدا شده بود؟

ساعت هفت و نیم بود. مهم نبود خواب است یا بیدار...
دستم روی دستگیره‌ی در بود که در باز شد و بیرون آمد.
مستقیم به طرفم. انگار می دانست که این جا هستم!

در را باز کرد و سوار شد.

. سلام... دیدمت از تو آیفون.

این هم جواب سوال پرسیده‌ام.

در تضاد با بی‌خوابی واضح چشم‌هایش، حساسی به خودش رسیده بود. تپش نه به این ساعت از صبح می‌آمد، نه دلیلی برایش، لااقل توی ذهن من بود.

عینکم را بالا زدم. دنبال حرفی کلمه‌ای جمله‌ای بودم که گفت:

.بریم آزمایش بدیم؟

خودش هم می‌فهمید که تمام حرکاتش عجیب بود؟

هنوز فقط نگاهش می‌کردم که باز گفت:

.برای عقد باید آزمایش بدیم دیگه؟

لبخند زد و لحنش شوخ شد:

.البته تو تجربه داری، اما روندش همینه دیگه، نه؟

لحنش واقعاً شوخ بود؟ طعنه نمی‌زد؟

یعنی باید برایش توضیح می‌دادم که برای آزمایش باید برگه از محضر— می‌گرفتیم. واقعاً حالا باید به محضر— می‌رفتیم؟

نگاهم روی ظاهرش می چرخید و فکرم لابه لای کلمات و
حس و حال و رفتارهایش... باز گفت:

— بعدشم بریم دیدن مادرت... بالاخره باید در جریان قرار
بگیرن!

نگاه از چهره اش گرفتم. صاف نشستم. خیره شدم به
روبه رو. باز یک لکه ی سمج افتاده بود وسط عینک. هوا را
آرام از بینی بیرون دادم.

خم شدم سمت داشبورد. حرکتی بی مقدمه بود؛ اما
این طور جمع کردن خودش، عصبی ام کرد.

بی هوا داشبورد را کوبیدم و عقب کشیدم. عینک را کنار
انداختم.

. دیشب کی برگشتی؟

بی تعلل گفت:

. حدود دوازده شب بود.

البته دیده بودم، اما انتظار نداشتم راستش را بشنوم.

عینکم را برداشت. سرم را کمی چرخاندم. داشبوردها را باز کرد. عینک پاک‌کن را درآورد. آرام مشغول پاک کردن شیشه‌ها شد. نگاهش به عینک بود و نگاهم به نیم‌رخش. گفت:

. می‌دونی فرهاد... کاهه، بهم علاقه داره.

مات مانده بودم که سرش را لحظه‌ای به طرفم چرخاند. سفیدی پر از رگه‌های سرخ چشمش... برق می‌زد... اشک بود یا همان اثرات بی‌خوابی؟

تک‌خندی زد و باز نگاهش را به عینک داد.

. دیشب با هم بودیم... راجع به همین حرف می‌زدیم.

دسته‌های عینک را گرفت و شیشه‌هایش را رو به نور نگاه کرد.

. خب به هر حال قراره ازدواج کنیم...

عینک را به طرفم گرفت:

. نگفته نباید بین‌مون باشه... نه؟

این... واقعاً بهرو بود؟!

- بهش گفتم که فقط و فقط یه مرد روی زمینه که می‌تونم
باهاش ازدواج کنم.

باید در ذهنم تحلیل می‌کردم که، فرق بود بین توانستن
و... خواستن؟



#ایوان257

— ناراحت شد... خیلی... ولی خب باید با حقیقت روبه‌رو می‌شد. چون تو روش حساس شده بودی، باید تکلیفش رو روشن می‌کردم.

دستم پیش رفت. حالا دست هرکدام مان یکی از دسته‌های عینک را گرفته بود. ولش نکرد. خیره به چشم‌هایم گفتم: . خب تو چی؟ نگفته نداری به من بگی قبل از ازدواج؟ کشیدن پر زور عینک از دستش ارادی نبود.

لبخند زد.

. عصبانی شدی؟

دندان‌هایم روی هم چفت شده بودند. حالا با عینک چشمش را بهتر می‌دیدم... دیگر خبری از آن برق مات نبود... اشتباه کرده بودم؟

— خیلی خب... پس دیگه این جور چیزها رو بهت نمی‌گم که عصبانی...

. بهرو!

لبخند زد و گفت:

. جانم؟

چفت دندان‌ها از بین رفت. لای لب‌هایم فاصله افتاد.

خودش بود؟ بهرو بود؟ چرا پس شبیهش نبود؟

خندید.

— چرا ماتت برده عزیزم؟ برو دیگه... همین الانم گشمنه،

برو تا ضعف نکردم.

دقیقاً ماتم برده بود.

واکنشی. جز روشن کردن ماشین نداشتم. غافلگیر کم بود،

آچمز شده بودم... چرا این جوری شده بود؟ هرچند چیزی

بود که همیشه می‌خواستم... داشتم به خواسته‌ی

چندساله‌ام می‌رسیدم، پس چرا حس این رسیدن مثبت

نبود؟

تا رفتن به محضر. و بعد آزمایشگاه و مستقر شدن در

کافه‌ای همان حوالی برای صرف صبحانه، جز بررسی

حالات و جملات ردوبدل شده در ماشین، ذهنم متوجه

چیز دیگری نبود.

از دستشویی برگشت و روبه‌رویم نشست. پسر-سالن‌دار برای گرفتن سفارش آمد. منو مقابلم بود اما نه دیده بودم، نه چیزی انتخاب کرده بودم. بهرو منو را برداشت و خودش دو مدل املت با یک قوری چای سفارش داد.

با رفتن سالن‌دار، گفت:

. ناراحتی؟

نباید به این سکوت ادامه می‌دادم. آرام نفسم را بیرون دادم و گفتم:

. از چی؟

فقط شانهاش را بالا داد.

. نمی‌بری منو دیدن مادرت؟

میلی به حل کردن این معضل نداشتم. اهمیتی هم نداشت که مادرم تاییدش کند یا نکند. بهین را هم تایید نکرده و من کار خودم را کرده بودم. اعصاب سروکله‌زدن با او را نداشتم. نیازی نیست.

. اگه قراره زنت بشم، هست.

هیچ تحلیلی نداشتم برای این لبخند بی‌موقع و بی‌مقدمه
که لب‌هایم را کشیده بود.

ساعد دستم را روی میز گذاشت. کمی به جلو خم شدم.

. به وقتش می‌برمت.

چیزی نگفت.



#ایوان258

خودم را خلاص کردم:

. عجیب شدی بهرو.

خندید. از همان‌هایی که این روزها دریغ می‌کرد... از همان‌هایی که این چهار سال ونیم غنیمت شده بود.

. قراره عجیب‌ترم بشم.

به لحن پچ‌پچ‌گونه‌اش لبخند زدم. این بار دیگر در اراده‌ام بود. گور پدر فکرها، ظن‌ها... حدس‌ها، ترس‌ها، عذاب‌ها... حالا نوبت وصال بود... نوبت رسیدن به خواسته‌ای که برایش خیلی چیزها را از دست داده و خیلی‌ها را فدا کرده بودم. خواسته‌ای که این سال‌ها مثل گره‌ای کور توی ذهنم مانده بود. حتی نمی‌دانستم هنوز خواستم هست یا فقط چون در این مسیر بودم، چون همه‌چیز را در این مسیر فدا کرده بودم، می‌خواستم هنوز خواسته‌ام باشد...

سالن‌دار آمد و سفارش‌ها را روی میز چید. اخمی که کرده بودم را پشت حضورش پنهان کردم. این فکرها دیگر چه بود؟ از کجا آمده بودند؟

بهر و مشغول خوردن شد. واقعاً انگار گرسنه بود. چند ثانیه بی اراده خیره اش ماندم اما یا متوجه نشد یا توجهی نشان نداد. یادم نیست کی دیگر این طور با اشتها خوردنش را دیده بودم... از روی میل و اشتها می خورد یا...

عینکم را بالا زدم. سعی کردم اخم نکنم... دلیلی برای تحلیل نحوه ی خوردنش نبود. مثل فکرهای مزخرفی که حالا یک دفعه توی کله ام پیدا شده بودند و می خواستند این وصال لعنتی را زهرمارم کنند.

از قوری برای جفت مان چای ریختم و مشغول شدم. لیوانش را که کنار دستش گذاشتم، گفتم:

. به نظر تو... بهی از تصمیم مون ناراحته یا خوشحال؟

سرش خم بود و نمی دید اخم هایی را که دوباره به صورتم برگشته بودند.

چنگال را توی بشقاب گذاشتم. اشتهایم پریده بود. از همان دیشب، نه... از روزی که بهین مرد... نه... از روزی که مجبور به انتخاب شدم... درست از همان روز! سرش را بلند کرد. لبخند زد و گفت:

. نارحت می‌شی راجع بهش حرف می‌زنم؟
. آره.

دهانم بی‌اراده باز شده بود.

عینکم را بالا زدم. فنجان چای را برداشتم و داغ نوشیدم.
. پس شاید تو هم با تصمیم‌مون مشکل...

. بهرو!

ویدا آمده بود صدر تمام فکرها... حرف‌های آن شبش...
اشاره‌اش به مشکل‌دار بودن این تصمیم، این وصلت...
— چرا نمی‌ذاری حرف بزنی؟ ما بعد از فوت بهی، اصلاً
مستقیم راجع بهش حرف نزدیم.

. خب چرا حرف بزنی؟

نگاه کردن به چشم‌هایش سخت بود. عینکم را برداشتم.
. وقتی فقط قراره ناراحت‌مون کنه.

انقباض صورت و تنم با اسم بهی بود... با حرف بهی
بود... با هر چیزی بود که به بهی ربط داشت... هیچ ربطی
به اراده و خواست من نداشت.

باید تمامش می کرد وگرنه...
. باشه... هرطور که تو بخوای.



#ایوان259

و فقط بهرو بود که می توانست این انقباض را تمام کند.

تا تمام کردن صبحانه بیشتر سکوت بود. گاهی هم به اسم
تینا شکسته شد.

بیرون از رستوران یک لحظه با فکر دیدن ویدا در
ماشینش، قبل از رسیدن به ماشین ایستادم. تقریباً شک
نداشتم... بهرو سوالی نگاهم می کرد. قدم‌هایم را راه
انداختم. سوار شدیم و راه افتادم.

. می برمت مهد با تینا می رسونم تون خونه.

. فکر کردم پیش باباته.

از آینه ماشین‌ها را می پاییدم. گفتم:

— صبح بردش مهد. بعدش می خواست به کارهای خودش
برسه.

. چیزی درباره‌ی زن اول بابات نمی دونستی؟

چشم از آینه برداشتم. هنوز هم فکر به فامیل شدن آن
پسر، کاوه با فلور محبوب اعصابم را به هم می ریخت. از این
گره خوردن‌های لعنتی متنفر بودم.

. تو که می دونستی چرا نگفتی؟

این که فکر می‌کردم بهرو زودتر می‌دانست، بیشتر از آن که شک باشد، یقین بود.

— واقعاً فکر می‌کنی می‌دونستم؟... من اصلاً نمی‌دونستم بابای تو...

. تو شاید اما... کاوه... اون حتماً می‌دونسته...

سرم را به طرفش چرخاندم.

. و بعیده که به تو نگفته باشه!

اخم نکرد فقط سرش را سمت پنجره چرخاند و گفت:

. خوبه که قبل از عقد فهمیدی بهم اعتماد نداری.

این بار به جای ناراحت یا عصبانی شدن، گوشه‌ی دهانم کشیده شده بود. داشتیم عقد می‌کردیم... واقعاً داشتم به دختر مورد علاقه‌ام می‌رسیدم... به کسی— که همه چیز می‌توانست در کنارش به نقطه‌ی آغاز برگردد... قبل از آن که آن نفس راحت را بکشم، دو تا چشم باز چسبید پس ذهنم.

نقطه‌ی آغاز؟ «وقتی بهی زیر خاکه، هیچ نقطه‌ی آغازی وجود نداره، احمق!» صدای بلند شده در ذهنم را بلافاصله خفه کردم.

دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم:

. مزخرف نگو... عزیزم.

سرش را برنگرداند. اما تا رسیدن به مهد و آزاد کردن دستش از توی دستم، حواسم از انقباض تنش پرت نشد.

تینا برای بازگشت زودهنگامش از مهد حسابی ذوق کرده بود و تا رسیدن به خانه متکلم وحده بود.

بعد از رساندنشان به خانه با سرعت سمت شرکت رانده بودم. جلوی در از رضایی سراغ ویدا را گرفته بودم. گفته بود با کمی تاخیر رسیده و داخل است و بود... درست پشت میزش.

نه این که ژولیده باشد یا حتی بدون آرایش، اما مثل هرروز نبود. ناراحت بود یا مریض؟

با دیدنم بلند شد. کمی هم انگار جاخورده بود. شاید انتظار حضورم را نداشت. البته عجیب نبود، اطلاع داده بودم که صبح به شرکت نمی‌روم.

جای جواب‌دادن به سلامش، گفتم:

. بیا اتاقم.

در را باز کردم و داخل شدم. پشت میز نرفتم. همین سمت پشت به در منتظر ایستادم.

طول کشید تا بیاید.

در را بست اما صدای قدم‌هایش جلوتر نیامد.



به طرفش برنگشتم. همان طور رو به میز گفتم:
. واقعاً نمی‌خوام درباره‌ت بد فکر کنم!
. جالبه! چون تا الان بارها بهم تهمت زدید.
برگشتم. عینکم را بالا زدم. لحنش تهاجمی نبود. بیشتر...
ناراحت بود. چند ثانیه‌ای نگاهش کردم.
. پس از اون مدلاپی که از مردای بد خوش شون می‌آد؟
اخم نکرده بود اما کمی چهره‌اش جمع شد.
— ممکنه حسم اشتباه باشه اما هست و منم علاقه‌ای به
خودسانسوری ندارم!

. به هر حال من دارم ازدواج می‌کنم.
 حالا اخم هایش را باید تفسیر می‌کردم؟
 کمی از در فاصله گرفت و گفت:
 — یه بار که بیشتر زندگی نمی‌کنی، اون یه بارم می‌خوای با
 کسی زندگی کنی که دوست نداره؟
 به طرفش رفتم. دو قدم بیشتر بین مان نمانده بود. انگشت
 اشاره‌ام را بالا آوردم.
 . حد خودت رو بدون!
 حالی‌اش نشده بود که باز گفت:
 . خاله‌ی دخترت فقط به خاطر خواهرزاده‌ش...
 . برو بیرون!
 . چون حرفمو قبول داری نمی‌خوای بشنویش.
 — تو مسئله‌ای که بهت ربطی نداره دخالت نکن، تا
 احترامت حفظ بشه!
 — مردی که بهش علاقه دارم می‌خواد با کسی — که بهش
 علاقه نداره ازدواج کنه... پس بهم ربط داره!

از این که هی بی‌علاقگی بهرورا به زبان می‌آورد داشتم به نقطه‌ی جوش می‌رسیدم.

. فقط داری خودت رو کوچ....

— برام مهم نیست بگن خودش رو کوچیک کرده... بگن غرور نداره... بگن شرم و حیا حالیش نیست... نمی‌خوام منتظر بشینم تا یکی بیاد بگیرتم... یه بار نشستم، نتیجه‌ش چنگی به دل نزد... شرم و حیا، غرور، تو لغت‌نامه‌ی ذهن من یه جور دیگه معنی می‌شن! شاید دیگه هیچ‌وقت این حس رو تجربه نکنم... ضمن اینکه هم تصمیم شما هم تصمیم خواهرِ همسرِ مرحومتون تصمیم مسخره‌ایه!

جمله‌ی آخرش روی با حرصی واضح به زبان آورده بود. قصد بحث کردن بیشتر نداشتم.

— برات مهم نیست انتخابت بهت علاقه‌ای نداره؟ داری منو از ازدواج با کسی— که دوستم نداره منع می‌کنی، اما خودت هم داری همین کار رو میکنی... من عاشق بهرو هستم! همین برام بسه... احتمالاً بتونی درکم کنی.

چرخیدم سمت میز...

— برو... حقوقت رو تا این جای ماه به اضافه‌ی پاداش و خسارت لغو قرارداد استخداًت، محاسبه می‌کنم و به حسابت می‌ریزم... توصیه‌نامه برای جای دیگه هم اگر بخ...

کوبش قدم‌هایش... باز و بسته شدن در و...
رفته بود.

دست‌هایم را روی میز ستون کردم و نفسم را بیرون دادم.



فلور

پریشان بود.

رفت و آمدش به این جا برنامه‌ی خاصی نداشت؛ اما هیچ وقت هم خروس خوان سروکله‌اش پیدا نشده بود. معمولاً هم این همه سکوت منگوله‌ی زبانش نشده بود.

گلپر گفته بود: «یه چیزیشه فلورجانم.»

فهمش سخت نبود.

اما دلیلش... انگار بو کشیده بودم. بوی که از سی‌ونه سال پیش در مشامم گند کرده بود... خودش بود... بوی جدایی. پشت در اتاقش ایستادم. کلید توی جیبم را لمس کردم. دستم برای کوبیدن تقه‌ای بلند شد؛ اما پشیمان شدم. دست روی دستگیره گذاشتم و در را باز کردم. نگاهم بلافاصله در اتاق چرخید... خالی بود. پرده‌ی بالکن تکان می‌خورد.

اتاقش یکی از بزرگترین اتاق‌های عمارت بود. دست کمی از یک سوئیت نقلی نداشت. از همان روزی که پا به این عمارت گذاشت این‌جا ساکن شد. قبل از آن هم به عمارت آمده بود اما نه برای سکونت دائمی... جهانگیر هرچقدر هم که فرصت‌طلب و پیزوری و هوس‌باز بود... مهربان هم بود. با تمام یاغی‌گری‌های این پسرک نوجوان، کنار آمده بود. خودش گفته بود این اتاق را برایش آماده کنند. آن روزها که زمین‌گیر شده بود و چیزی به آخر عمرش نمانده

بود. همان روزها که پرستارش شده بودم. پرستارِ پیرمردِ
پیزوری فرصت طلب...

هرچه به در بالکن نزدیک‌تر می‌شدم صدای نفس‌زدن‌هایش
بیشتر به گوشم می‌نشست. از لای پرده‌ی رقصان دیدمش...
تی‌شرت سرمه‌ای‌اش خیس از عرق شده بود آن هم در این
هوای سرد صبحگاهی...

پشت پرده ایستادم. صورتش را نمی‌دیدم اما خیسی—
موهایش هم واضح بود.

نمی‌دانم شنای چندمش بود که دستش از زیر تنش دررفت
و سینه‌اش به زمین چسبید. صدای نفس‌زدن‌هایش بلندتر
شد. صورتش هم چسبیده بود به کف بالکن.

باز نمی‌دانم چقدر گذشت که به‌زور دست‌هایش را ستون
کرد. سر و گردنش خم بود. پاهایش را جمع کرد زیر تنش و
کمی همان‌طور ماند. ستون دست‌ها را به هم زد. پاهایش را
نیمه دراز شده جلو آورد... سر و گردنش هنوز خم بود...
کمرش هم...

این بار انگار، پسرک قصه عاشق شده بود.

باز کلید را در جیبم لمس کردم. جلو رفتم. پرده را کامل کنار زدم. سرش چرخید. لحظه‌ای بیشتر نبود. خیلی طول نکشید که بلند شد و از بالکن بیرون آمد. از کنارم که رد می‌شد، زمزمه کرد:

.حالم از جفت‌تون به هم می‌خوره.

همراهش چرخیدم.

دو قدم رفت و برگشت.

— بین فلور دمت گرم که منو قبول کردی... اوکی من گنداخلاق بودم... جفت‌مون حال همو زیاد گرفتیم... اما یه بار برام یه کاری کن... اصلاً اون ارث بابام برای خودت... نمی‌خوام... هیچی نمی‌خوام دیگه ازت... فقط...

پشتش تخت دونفره‌ی اتاق بود. این بار پاهایش از زیر تنش در رفتند انگار که روی تخت ول شد. خم شد سمت زانوهایش... نمی‌خواست خیس شدن چشم‌هایش را ببینم؟ دستش به صورتش چسبیده بود.

پاهایم جلو رفتند. دستم بالا آمد و روی شانهاش نشست. کمی بعد دستش را از صورتش برداشت و سرش را بلند کرد.

چهره‌اش منقبض بود...



#ایوان 261

.خوش به حالت... این دفعه هم زدی به هدف.
دستم را از روی شانهاش پس زد و بلند شد.

دست آزادم را در جیب کردم و کلید را درآوردم.

«این همه سال این حس رو از خودت دریغ کردی؛ که چی بشه؟ خوب بهش نگاه کن... می‌تونست بچه‌ی نداشته باشه... همونی که همیشه حسرتش رو داشتی... حالا نگاهش کن... حال جفت‌تون خرابه.»

رفت سمت در... صدایش زدم. ایستاد. به‌طرفش رفتم. کلید خانه‌ی جهانگیر را مقابلش گرفتم:
. برو کیش.

خیره به کلید مانده بود. دستم را جلوتر بردم. زمزمه کردم:
. بگیر کاوه... بگیر و برو.

دستش با مکث بالا آمد. کلید را که گرفت، دستم که خالی شد، دستم را آرام به بازویش کشیدم و از اتاقش بیرون آمدم.

پله‌ها را پایین رفتم. دلم هوای فرشته را کرده بود... هوای فرشته و مادر... هوای فرشته و مادر و... بابا. همان رسول محبوب!

. گلپر... ماشین رو آماده کن... می‌ریم دارالرحمه.

و آمده بودیم...

هرکدام یک گوشه‌ی قبرستان افتاده بودند. دور از هم...
بدون آرامگاهی خانوادگی... مثل عمده‌ی مردم... اول به
فرشته سر زدم او از مامان و بابا دورتر بود. کنار شوهرش...
بعد مادر و آخر سر... آقای محبوب.

آقای محبوبِ محبوب!

آقای محبوبِ محبوبِ سرسخت... سرسخت و
کینه‌ای... کینه‌ای و سنگدل... سنگدل و مغرور... مغرور
و... محبوب... محبوب و آبروپرست!

— اگه اشتباه دختر پونزده ساله‌ت رو بخشیده بودی، اگه
در خونه‌ت رو به روم نبسته بودی، اگه پشتیبانم بودی، اگه
جای زدن تو دهن من، تو دهن اونی می‌زدی که حرف
ناحساب درباره‌م می‌زد، حالا خیلی چیزها فرق می‌کرد... شاید
منم با یه مرد حسابی ازدواج کرده بودم... شاید بعد از کلی
صبر و نذر، مثل فرشته بچه‌دار شده بودم.

آه...

دخترک آن قدر می خواست مادر شود، که هم خوابه‌ی پیرمردی چروک شود. می خواست پدرانہ برای فرزندش مادری کند.

«کوتاه بیا فلور، وقتی دختر جهانگیر گفت کمک می کنه طلاق بگیری چرا به حرفش گوش نکردی و خودت رو خلاص نکردی... هدف پول بود...»
آخ... امان از حسرت‌های دخترک.

«هدف پول شده بود بود... چون پول قدرت می آورد... پشتیبان بود... آبرو می خرید... اعتبار می آورد... عشق می زاید... پول همه چیز بود... همه چیز!»

اما اولین هدف همان مادری کردن بود و مادر شدن که به دلم ماند... نه فقط این، حسرت دیدن یک مرد هم به دلم مانده بود... مردی که واقعاً مرد باشد.

افسوس که دخترک دیر فهمید وصلت با گرگ‌ها قواعد خودش را دارد. حتی دختر پیرمرد چروکیده هم قواعدش را بلد بود... روزگار بهتر از هرکسی آدم‌ها را می ساخت. من هم

دست پروده‌اش بودم و دیگر بازی را بلد شده بودم.
گرگ‌ها... پیروز میدان بودند.



#ایوان 262

خیره به سنگ مانده بودم.

— قبول کن بابا تو هم فقط برای غریبه‌ها پدر بودی،
پشتیبان بودی، به دختری که رسید، شادی ناپدری...
شادی غریبه.

بلند شدم. خیره به سنگش زمزمه کردم:

. حیف که تو هم مرد نبودی!

پشت به سنگ راه افتادم.

گلپر از سمت ماشین دوان دوان به سویم می آمد. عادت
داشت پا روی سنگ‌ها نگذارد. می گفت: «فکر می کنم پا رو
یه آدم گذاشتم.» حالا انگار یادش رفته بود که همین طور
آدم‌های خفته را زیر پاهایش لگد می کرد. نزدیک که شد
صورتش حیران بود... تصویر پسرک غمگین از ذهنم گذر
کرد... ترسیدم. هول کردم...

. چی شده؟

— گه بگیرن این پیشونی سیاه منو... ای خدا جیگرموله
کردی تو این دنیا...
با خودش مویه می کرد.

از روی سنگی که بین مان فاصله انداخته بود رد شدم.
دست روی بازویش گذاشتم:

.چی شده گلپر؟

.خودم که بدبخت دو عالمم دارن بچه‌مم بدبخت می‌کنن.

.درست بگو ببینم چی شده؟

.می‌خوان محدثه‌مو شوهر بدن.

و گریه...

گریه...

گریه...

حتی وقتی فردای آن روز راننده‌ی آژانس برای رساندنش
به ترمینال به دنبالش آمده بود. با آن چشم‌های اشک‌بار و
اعصاب ناحسابی که نمی‌توانست رانندگی کند! جز این هم
بود فرقی نداشت، همیشه با اتوبوس می‌رفت.

«همینم مونده با این ماشین برم اون‌جا، بلانسبت شما
فلورجانم، حرف درمیارن که گلپر تو باند قاچاق مواد
مخدره... دیدین تو این فیلمای صداوسیما هرچی پولداره،

دزد و قاچاقچی و خلافکاره، هرچی آدم خوبه، بدبخت و بیچاره‌ست... تازه اگه خوشگل و مانتویی و رنگی پوشم باشی که دیگه حتماً بی‌دین و خرابی... همون که سر خودم اومد... آتو بدم دست اینا همین دیدن دورادورم زهرمارم می‌کنن.»

نذر داشت انگار که هر بیستویک روز یک بار، شنبه تا شنبه صبح سوار اتوبوس می‌شد و شب برمی‌گشت... ناامید و خسته...

دخترش هم تقصیری نداشت یک عمر توی گوشش خوانده بودند که مادرش ال است و بل... حالا چند روز زودتر از نذر ماهانه‌اش راهی شده بود... خبر از دخترخاله‌اش به گوشش رسیده بود.

کاری از دستش برنمی‌آمد؛ اما اگر نمی‌رفت هم دیوانه می‌شد.



#ایوان 263

. خانم، بهی خانم اومدن.

از روی مبل مخصوصم بلند شدم. هنوز ایستاده بود. کم حرف بود و هر وقت حرفی داشت باز کردن سر صحبت برایش کم از جابه جا کردن کوه نداشت. گفتم:

. حرفت رو بزن هنگامه.

دست هایش را به هم پیچید و صورتش کمی سرخ شد.

. ببخشید خانم... یعنی معذرت می خوام خانم...

لبخند زدم.

— باشه دخترجان هم بخشیدمت هم عذرخواهیت رو پذیرفتم، حالا می‌شه دلایلش رو بیگی.

لبخندی خجول زد و باز ببخشید گفت.

— می‌شه... یعنی... یه کاناپه تو کتابخونه هست... می‌تونم شبا اون جا بخوابم؟

این یکی دخترک عاشق کتاب‌خواندن بود. روزهای اول مشاوره به دکترش از میلش به شناکردن گفته بود... شنا که رویای کودکی‌اش بود. به هوای دریای شهرشان... رویایی که سوخته بود... حالا کم‌وبیش به زیرزمین می‌رفت اما علاقه‌اش به کتاب‌خواندن بیشتر بود. دردهایش بیشتر از داروهای آن دکتر اعصاب و روان با غرق‌شدن در دنیای کتاب‌ها تسکین پیدا می‌کرد. شنا بیشتر از علاقه، حالا حسرت بود. حسرت روزهای کودکی و نوجوانی سوخته‌اش در منقل و وافور پدر و مادر...

مادر که وقتی نتوانست شوهرش را ترک دهد، خودش هم پای منقل نشست و از آنجا بود که فراموشی آغاز شد. اول

خودش، بعد دخترک امید بسته به مادر، بعد هم تمام زندگی... دخترک مجبور شده بود برایشان مواد گیر بیاورد. نه یک بار و دو بار... بارها و بارها... با ترس با لرز با انزجار... برای پدر و مادری که یک شب با هم کنار منقل ریق رحمت را سرکشیدند. غافل از دخترک وحشت زده کنج اتاق... پس شد آنچه شد و قبل از همه خبر به گوش گرگ محله رسید. هم او که اول پدر را بدبخت کرد تا این بدبختی مسری شود و دامن همیشان را بگیرد...

به اسم طلب، دخترک را مجبور کرده بود برایش کار کند... دخترک فرار کرده بود. دست به دامن فامیل شده بود، فامیلی که به اسم آبرو سالها بود به شان پشت کرده بودند... به دخترک بیپناه هم پشت کردند. دخترک که باز به دست گرگها افتاد...

. ببخشید خانم، فضولی کردم... معذرت می‌خوام.

از سکوت‌م که از یادآوری قصه‌ی خودش بود، برداشت اشتباه کرده و داشت از ترس به خودش می‌پیچید. جلو رفتم و دستش را گرفتم. دخترک همیشه می‌ترسید سرپناهِش را از دست بدهد... می‌ترسید که باز اسیر گرگها شود...

— روزی که معصومه خانم و شوهرش برای تمیزکاری
اومدن، بگو وسایل اتاقت رو به کتابخونه منتقل کن...
شرم و ترسش محو شد. چشمانش تر شدند. دهانش باز
شد و...
ممنونم.

تشکرهای یک کلمه‌ای اما از ته دلش به هزار زبان چرب و
نرم می‌ارزید.
سرم را تکان دادم و رفت.



#ایوان264

اگر بی کس و تنها بود، کمتر دلم می سوخت. این دختر از آن با کس و کارهای بی کس بود... گلپر راست می گفت: «آدم فقط پیشونی داشته باشه!» بعد هم طبق عادت یکی می کوبید توی پیشانی خودش...

چه می دانم شاید این دختر هم بعد از تحمل آن همه سختی و بدبختی لابه لای گرگ ها، شانس آورده بود که گذرش به فردوس افتاده و مسیرش به این عمارت کشیده شده بود...
. سلام.

به طرفش برگشتم و جواب دادم. پیش آمد و روبه رویم نشست. حال و هوای ظاهرش که... چنگ و تار نمی زد. فردوس گفته بود تماس گرفته تا صحبت کند و دخترک خواسته بود این جا هم را ببینند.
شاید از خیرگی نگاهم بود که لبخندی معذب زد و گفت:

. گلپر خانم، نیستن انگار.

. رفته شهرستان... برمی‌گرده.

آهانی آرام گفت و سرش را تکان داد. نگاهش این طرف و آن طرف می‌گشت... گفتم:

. کاوه هم رفته سفر.

انکار نکرد که دنبال همین خبر بوده است... کاوه قبل از گلپر رفته بود؛ درست چهار روز پیش.

. مسخره‌ست اگه حالا بخوام حالش رو بپرسم.

حرف حق جواب نداشت. از آدم‌های باشعور خوشم می‌آمد.

. از تصمیمت مطمئنی؟

آهی کشید و گفت:

. همین جمعه، عقد می‌کنیم.

یعنی شش روز دیگر.

. می‌دونی که قرار نیست کسی برات دلسوزی کنه؟

سرش را تکان داد.

. حتماً هم پشت سرت کلی حرف درمی آرن.
. مهم نیست.

— نتیجه هرچی که باشه، حتی اگه مسجل بشه که گناهکار
فرهاد بوده و تو هم بتونی حقتون رو ازش پس بگیری، کسی.
نمی گه حق خودش رو گرفته همه می گن پول شوهره رو به
جیب زد. چون برای عمده‌ی آدمها فقط ظاهر قضیه
دیدنیه... پس انگشت اتهام در هر صورت به سمت توئه...
چون تو زنی! چون خونه خراب کن صفت زن هاست،
سلیطه و پاچه پاره و هرزه هم... اینها رو از زیون هم
جنس‌های خودت بیشتر هم می شنوی، براشون آماده‌ای؟
دیگر حرکتی نکرد. حسی— تمامش را فرا گرفته بود، چیزی
شبيه غم...

گوشی اش زنگ خورد. عذرخواهی کرد و از کیف درش آورد.

ف. صفایی فرد

زیر ایوان ماه



#ایوان 265

بھی

ویدا بود. این چند روز تماس هایش فقط عصبی‌ام کرده بود و هزار بار پشیمان از این که پایش را به زندگی شخصی‌ام باز کرده بودم.

می‌خواستم بلند شوم اما خانم خاردار بلند شد و از سالن بیرون رفت.

تماس را جواب دادم. از عمد سرد برخورد می‌کردم تا بلکه به خودش بیاید اما بی‌فایده بود انگار.

. من بدخواه تو نیستم بهی... به کی قسم بخورم؟

بعضی-حرف‌ها، فقط باعث می‌شد حجم هوایی درون آدم جمع شود که مجبور به بیرون فرستادنش باشد. آن هم محکم و پرفشار.

— منم اینو نگفتم، فقط خواهش کردم تو زندگی دخالت نکنی.

چند ثانیه صدایش نیامد. بعد لحنش عوض شد. تا قبل از این رنگ صدایش خواهش داشت. انگار می‌دیدم ویداهایی

که با لب آویزان منگوله‌ی هر کلمه شده و بهم التماس می‌کردند. اما این بار...

. متاسفانه زندگی ما به هم گره خورده!

تلخ شده بود... حرص هم داشت.

. من فرهاد رو دوست دارم... نمی‌تونم بذارم باهاش ازدواج کنی.

دیگر حسم به علاقه‌اش شک نبود، اما شنیدنش از زبان خودش باز می‌توانست مثل شوکی خشکم کند.

. دقیقاً به کدام صفت حسنه‌ش علاقمند شدی؟

— همه‌ی اون صفاتی که به چشم تو نمی‌آد. من درکش می‌کنم و مهم نیست که تو درکم نمی‌کنی... اما اگه فکر کردی هرکس یه اشتباهی تو زندگیش مرتکب شده، سزاوار بخشیده شدن نیست، اشتباه کردی، تازه فرهاد که جانی و قاتل نیست!

نمی‌توانستم حرف‌هایش را هضم کنم. زده بود به سرش.
. بسه ویدا.

.بپذیر که هر آدمی تو زندگیش اشتباه می‌کنه! مگه من و تو
نکردیم؟

جمله آخر باز صدایش رنگ‌وبوی التماس گرفته بود.
وزن تمام اشتباهات که یکسان نبود... این را هم
نمی‌فهمید؟

خانم خاردار همراه فردوس داخل آمدند. حتی نمی‌توانستم
جوابش را بدهم. حتی یک خداحافظ، تا دهانش را ببندد،
دستم را به کار انداختم و تماس را قطع کردم. کیفم کنار
پایه‌ی مبل بود. همزمان با بلندشدنم گوشی را روی کیف
کوبیدم.

نگاه فردوس به من و نگاه خانم خاردار به کیفم بود...
شاید هم گوشی افتاده کنارش.



#ایوان 266

سلام کردیم. هنگامه با چای و قهوه برای پذیرایی آمد.
خانم خاردار گفت یک لیوان آب هم بیاورد و بعد به کار
خودش برسد.

هنگامه رفت و با لیوان آب برگشت. لیوان را بدون
پرسیدن یا اشاره‌ای روی گل‌میز کنار من گذاشت.

. پس من می‌رم کتابخونه خانم. کارم داشتید...

. ممنون دخترجان، کاری نداریم.

فردوس که قهوه‌اش را کامل خورده بود، کمی خودش را
جلو کشید و لبه‌ی مبل نشست.

— خیلی خب، زود میرم سر اصل مطلب. با توجه به اطلاعات محدودی که داشتم و البته با پارتی بازی... مکث کرد... شاید چون دستم با لیوان آب نرسیده به دهانم خشک شده بود. کمی نوشیدم و لیوان را روی میز گذاشتم. گفت:

— برای پیدا کردن اون سند محضری استعلام گرفتم... اما هیچ ثبتي صورت نگرفته... يعني ممكنه اون آدمي كه گفتم از محضر- اومده از محضر- نيومده باشه... چون اسمش رو هم يادت نيست؛ نمیتونستم درباره ی خود شخص تحقیق کنم... اما به جز تحقیق کلی، مشخصاً ثبتهای هفت سال پیش و حدود تاریخی رو که گفته بودی، بررسی کردم که خب... متأسفانه چیزی ثبت نشده بود.

نامیدتر از همیشه گفتم:

. یعنی اونم الکی بوده؟

سرش را به نفي تكان داد.

— مثل یه نامه یا قرارداد غیر محضری که چند نفر دور هم می نویسن و با چند تا شاهد امضا میکنند... اما تا وقتی خود

اون نامه نباشه، شاهدا هم نباشن و به طور رسمی ثبت هم نشده باشه، نمی شه براساسش کاری از پیش برد... در این باره باید بیشتر احتیاط می کردید... بهتر بود توی محضر— انجام بشه یا حداقل اون آدمها رو می شناختید... البته الان وقت سرزنش کردن نیست. به طور کلی برای آینده ت میگویم.

آینده! هه... کدام آینده؟

جای من که لب هایم انگار به هم دوخته شده بودند، خانم خاردار گفت:

. و دربارهی تصادف؟

گوشی اش زنگ خورد. بی توجه زود قطعش کرد و جواب خانم خاردار را داد:

. خب این یکی جالب تر بود.

حتی این جمله هم محرک خوبی برای بیرون کشیدنم از آن کرختی نبود.

— بعد از پیدا کردن بیمارستان و بررسی پرونده که هیچ مسئله ی مشکوکی نداشت، سراغ ضارب رفتم. حین

صحبت باهاش، متوجه یه تناقض شدم، که البته نمی دونم
تا چه حد می شه بهش اتکا کرد!

فقط کمی حواسم را جمع تر کردم.

— گفته بودی که شوهرخواهت بهت گفته خواهت
باهاش تماس میگیره و وقتی اون خودش رو می رسونه
تصادف اتفاق افتاده بوده، و اینکه خواهت به خاطر ضربه
به سرش تموم کرده و آمبولانس هم توی محل حاضر بوده،
اما... براساس گفته ی ضارب، خود فرهاد موقع تصادف
توی صحنه حاضر بوده و البته که با همون ماشین ضارب،
خواهت رو به بیمارستان منتقل میکنن و خواهت توی
بیمارستان به خاطر ایست قلبی تموم میکنه.



#ایوان 267

زبانم بند آمده بود نمیدانستم چه باید پرسم. نمیدانستم این یعنی فرهاد مقصر— بوده یا نه؟ بهی خودکشی— کرده، یا نه؟

خودش گفت:

— ضارب حرفش این بود که خواهرت خودش رو جلوی ماشینش انداخته؛ البته اصرارش به این مسئله بیشتر میتونه برای مبراکردن خودش به لحاظ روحی باشه... اما چیزی که هست اینه که در نهایت راننده به عنوان مقصر— شناخته نشده... پس اینکه خواهرت خواسته یا ناخواسته جلوش

پریده، واضحه... فقط تناقض حرفهای شوهرخواهت و اصل ماجرا، چیزیه که باعث ایجاد تردید میشه... که در حالت خوش بینانه میشه مثلاً به پای بد بودن اوضاع روحی گذاشته بشه... درواقع احتمالاً این خواسته یا ناخواسته بودن تصادف، چیزیه که فقط فرهاد میتونه جوابش رو بده... چون این سوال پیش میآد که، اگه واقعاً خواهت خودکشی کرده، چرا اینجا دو تا داستان وجود داره؟

پس باز هم فرهاد جلوتر بود. و باز هم دروغی دیگر مسجل شده بود...

«خواسته یا ناخواسته بودن جریان»

این قسمت از حرفهایش بدجور داشت آزارم میداد. گوشه فردوس دوباره زنگ خورد. باید میرفت. به سختی تنم را از روی مبل بلند کردم. نمیدانم تشکر کردم یا نه، نمیدانم خدا حافظی کردم یا نه... فردوس رفته بود و من و خانم خاردار مانده بودیم.

باید میرفتم. میماندم اینجا چه کار؟ کاوه هم که نبود...
رفته بود سفر... من بودم و خودم... هرچند خوب کرد
رفت، میماند توی فاضلاب زندگی من که چه شود؟

خانم خاردار گفت:

. خوبی؟

ناخودآگاه خندیدم. داشتم دیوانه میشدم. سریع دهانم را
بستم و سرم را به تائیدش تکان دادم. نه، خیلی وقت بود که
دیوانه شده بودم... نمیخواستم جوری رفتار کنم که
توجهش جلب شود. دلم میخواست فقط بروم. شروع کردم
به تشکر و عذرخواهی برای مزاحمت‌های تمام نشدنی ام.

کمی بیشتر نگاهم کرد. دوست نداشتم حالا دربارهی فرهاد،
دربارهی تصمیمم یا دربارهی زندگی مزخرفم حرف بزنیم...
شاید حس کرده بود که فقط گفت:

- چهارشنبه افتتاحیهی نمایشگاه شریه... گفت اگر دیدمت
دعوت کنم.

سرش را تکانی داد و یک دفعه لبخندی نایاب زد. چیزی که
به شدت توجهم را جلب و لحظه‌ای از فرهاد دور کرد.

.گفت بگو کس و کارشم با خودش بیاره که شلوغ پلوغ بشه،
مردم فکر کنن مثلاً کارتیه برسون خر شده اومده این جا
نمایشگاه گذاشته.

به اینکه ناخودآگاه لحن شری را گرفته بود، لبخند زدم.
سمت مبل راکش رفت که رو به پنجره‌های بزرگ سالن بود
و گفت:

.اگه بیای خوشحال می شه.

.تمام تلاشمو می کنم که پیام...

باز هم تشکر و خداحافظی کردم و بیرون آمدم.



کاوه

«رفتن تو مرگ منه / دستای تو تو دستمه / نگو که باید
جدا شیم / نبود تو، نبودمه / بدون تو کم می‌آرم / تا پای
جون دوست دارم / آگه تو از من جدا شی / امید موندن
ندارم...»

هه! زر می زد. حالا که هم بودم. هم چشم دیدنش را
نداشتم!

. زر نزن بابا!

ذهن و زبانم این چند روز، بد به جان هم افتاده بودند.
خب... اگر قرار بود زر نزنم، می شد این که، جای خالی
دستش یخ بود هنوز. کرخت و بی حس و حال بودم هنوز.
هرچند بدم هم نمی آمد مشتم را توی در و دیوار بکوبم...
بیشتر توی صورت لوک خوش شانس!

«زندگیم تا الان همهش بوده، عذاب و بس / یاد گرفتم که
برم جلو، عصا به دست

حس می کردم که به انتها رسیده طاقت / خودمو رها کردم
و زدم به سیم آخر

فکر می کردم تموم شده دیگه دوره ی پاکی / وقتی دیدمت
فهمیدم تو این کره ی خاکی

می شه هنوزم دوست داشت و عشق نمرده / فهمیدم اینو
که زندگیم چشم نخورده»

. نه خیرم!

درواقع فهمیدم که موقع تقسیم شانس احتمالاً ته صف مستراح این دنیا بودم که هم‌ه‌اش نصیب آن لوک کثیف شده بود. آره! دقیقاً همین را فهمیده بودم.

«آدم‌ا دلمو شکستن و اینو یادم دادن / که دیگه خودمو
قایم بکنم از عالم آدم»

نفسم را پوف کردم و از روی تخت بلند شدم.

«...بی‌تو می‌دونم زندگی‌م از هم پاشیده‌ست...»

هی به خودم می‌گفتم: «تو که عادت داری بابا! مگه دفعه اولته؟ اصلاً از همون اول نباید حرفی از حس‌ت می‌زدی...»
اعصاب هیچ کاری نداشتم...

چند روز بود که این‌جا بودم؟

این یکی را واقعاً نمی‌دانستم. شاید باید زنگ می‌زدم و از
فلور می‌پرسیدم.

فلورا!

عجیب بود... حتی هنوز هم قبول از این‌رو به آن‌رو شدن
آدم‌ها برایم باورپذیر نبود. یعنی درواقع فقط این جنبه‌اش

که از آن روی گندشان چیزهایی دربیاید که "خوب" باشد...
عمدتاً همه فقط گند می‌زدند توی تصویر باحالی که توی
ذهنت ساخته بودند و می‌شدند خود واقعی‌شان.

اما فلور...

از وقتی این‌جا آمده بودم، هر شب راس ساعت ده تماس
می‌گرفت. نه من حرف خاصی داشتم نه خودش... مسخره
بود! شب اول با همین دو متر قد و دویست کیلو وزن حتی
دست و پایم را هم گم کرده بودم. سلام، خوبی و خدا حافظ...
همین! بعد بهتر شد که یک شب از رفتن گلپر و جریان
ازدواج دخترش گفته بود. یک شب از شری و نمایشگاهش.
یک شب از هنگامه و میلش به اتراف کردن در کتابخانه و...
برگشتم سمت گوشی کم کم باید زنگ می‌زد.

«ولی، بسه تک و تنهایی ادامه دادن / می‌خوام منم بگم تو
آسمون یه ستاره دارم...»

خفهاش کردم و خیره به ساعت روی صفحه منتظر
لرزیدن گوشی توی دستم ماندم و... لرزید.
درست راس ساعت ده.



#ایوان 269

گوشی را کنار گوشم گرفتم.
از دیشب جای او اول من سلام می کردم...
. شهادت داره بهم نزدیک می شه.

جفت مان عادت به مقدمه چینی نداشتیم و مستقیم
می رفتیم سراغ اصل مطلب.

اخم کردم.

. پیدا کرد آدرستو؟

. پیدا می کنه.

. می خوای ببینیش؟

. آگه اومد... چرا که نه!

پوزخندم صدایی نداشت که به گوشش برسد، فقط دهانم
را کج کرد.

باز بی مقدمه زد به دل یک جریان دیگر.

. جمعه بهی با فرهاد عقد می کنه.

هر شبی که تماس گرفته بود، منتظر شنیدنش بودم و حالا
بالاخره شنیده بودم. لبه‌ی تخت نشستم و سمت زمین خم
شدم.

. امروز چند شنبه‌ست؟

. سه شنبه.

حرفم نمی آمد.

. فردا شب افتتاحیه‌ی نمایشگاه شریه... بهی هم می آد.
 خنده‌ام گرفت و صدایش از دستم دررفت و توی گوشی
 پیچید.

. داری آمار می دی که اگه می خوام برای آخرین بار ببینمش،
 پیام؟

. دارم می گم چه تو باشی چه نه، زندگی جریان عادی خودش
 رو طی می کنه... اگه زیادی ازش عقب بیفتی، فقط برای
 خودت سخت تره می شه رسیدن به جای قبلیت.

. ننه بابام اومدن به خوابت؟

. چطور؟

. دلسوزی می کنی... نصیحت می کنی... عجیب شدی.
 شاید پوزخند زد.

. نه مرده‌ها دل خوشی از من دارن، نه من ازشون...

. پس چت شده؟

. دارم اشتباهمو جبران می کنم.

انتظار شنیدنش مثل خرید خونه توی زحل بود.
فلورالملوک و پذیرش اشتباه! نه درستش این بود:
فلورالملوک و اعتراف به پذیرش اشتباه؟!!

باز هم حرف زدند نیامد.

عمق سکوت که خوب به خورد گوش جفت مان رفت،
گفت:

— فکر می کردم شبیه شهداد و یونس و جهانگیری... حالا
دارم می بینم، تو انگار... خود منی.

تماس را قطع کرده بود و من هنوز گوشی به دست خم
شده سمت زمین بودم.

«جمعه بهی با فرهاد عقد می کنه.»

«تو انگار... خود منی.»



#ایوان 270

فلور

افتتاحیه ساعت شش بود. گلپر ظهر رسیده بود. با ساک دستی کوچک و چشمانی سرخ و متورم.

هم خبر ازدواج دخترش حقیقت داشت، هم دخترش رضایت.

و اصل مطلب این که، باز هم کسی- آدم حسابش نکرده بود.

زنی که همان دختر را به دنیا آورده بود! دختری که داشتند شوهرش می دادند و هیچ نیازی به اجازه اش نبود، چه رسد به رضایتش! دختری که مادرش برایش نماد فساد بود. لابد کلی هم می ترسید که یک وقت به مادرش نکشد... بیچاره این دخترک که شاید هیچ وقت حقیقت را پیدا نمی کرد. تا جایی که می دانستم، مادر بزرگش، که مثلاً بزرگش کرده بود، از آن کله پوک های بود که متعصبانه اعتقاداتش را می پرستید... از آن ها که یادشان می رفت، معمولاً آدم های با ایمان خدا را می پرستند!

آدم‌هایی که بی چراغ راه را نشان می‌دادند، ترسناک‌ترین
پیشوایان بودند و کسانی که دنبال‌شان می‌رفتند،
بیچاره‌ترین‌ها... شاید هم احمق‌ترین‌ها!

. خانم، گلپر هنوز خوابه، چی کار کنم؟

از روی مبل مخصوص بلند شدم. چیزی به پنج نمانده
بود. کم کم باید آماده‌ی رفتن به نمایشگاه می‌شدیم...
نمی‌خواستم دیر برسیم و چشم‌به‌راهش بگذارم.

. خودم بیدارش می‌کنم....

صدای زنگ خبر از مهمانی ناخوانده می‌داد... مهمانی که
بیش از چهل و یک سال پیش در مشامم، گند کرده بود...
شکی نبود... یقین داشتم خودش است... حسش می‌کردم.

هنگامه برای برداشتم آیفون رفته بود. برگشت. در ورودی
سالن کوچک ایستاد و گفت:

. یه آقاییه که خودش رو شهداد کیانی معرفی کرد.

. باز کن.

سرش را تکان داد. قبل از رفتنش گفتم:

— سالن اصلی رو آماده کن... پذیرایی فقط با یک فنجان قهوه... خودت هم گلپر رو بیدار کن... رفتنش خیلی طول نمی کشه... فقط سبذ گل شری رو یادت نره باید قبل از رفتن تحویل بگیریم. هدیهش هم توی...

. نگران نباشید خانم، حواسم به همه چیز هست.

حتماً در این مدت اسم شهاداد به گوشش خورده بود. خوب بود که می خواست در این لحظه‌ی رویارویی تکیه گاه من شود.

سرم را به تاییدش تکان دادم و به اتاقم رفتم.

سالها بود که ترسی از سر رسیدن مهمانهای ناخوانده و ژولیدگی نداشتم... ظاهر و تصویری که از من؛ فلور، در چشم آدمها شکل می گرفت، شده بود همه چیزم. حتی چشمهای خودم هم غریبه بودند. تصویر فلور نباید خدشه دار می شد.

انگشت روی ابروی راستم کشیدم و با نگاهی کلی به پیراهن زیر زانوی یشمی رنگی که خوش بر تنم نشسته بود،

باز از اتاق بیرون رفتم. فقط قبل از خروج صندل ساده‌ام را با کفشی زیبا و پاشنه‌دار عوض کردم.

صدای پاشنه‌ها لمس اقتدار در گوش‌هایم بود. صدایی که باعث آرامشم می‌شد. هرچند شهادت کسی نبود که آرامشم را بر هم زده باشد. غلو نکرده بودم که؛ کاری به کار مرده‌ها نداشتم!

قبل از ورود به سالن اصلی لحظه‌ای ایستادم. پشت به من ایستاده بود رو به شومینه‌ی دکوری گران‌قیمتی که رویش پر از اشیاء برنزی عتیقه بود. همان کلکسیون معروف حاج‌بزرگی بی‌نوا و دخترش!

حالا شاید تنها وقتی بود که می‌توانستم و البته می‌خواستم زمزمه کنم:

.روح شاد؛ جهانگیرخان فرش‌فروش.

بعد از سال‌ها، به هدفم رسیده بودم.

شاید متوجه حضورم شد که چرخید.



#ایوان 271

شهادت بود و همین لبخندها، ژست‌ها، نگاه‌های از بالا به پایین حتی اگر در قعر زمین فرورفته بود، شهادت بود و همین در لحظه بودن و فقط لذت بردن از زندگی... از هر چیزی که می‌خواست و بهش رسیده بود... دقیقاً مثل همین حالا که

رد و نشانم را پیدا کرده و در عمارت جهانگیر... نه؛ در
حقیقت در عمارت من بود!
. دیدی! جوینده یابنده‌ست.
خندید.

. سلام فلور عزیز... مشتاق دیدار.

بدون حسی حتی برای لبخندزدن پیش رفتم. جلو آمد. یک
دستش را در جیب شلوارش کرده و کتش کمی بالا رفته بود.
کراوات و پوشت هماهنگ با هم و کفش ورنی سیاهی که از
تمیزی برق می‌زد.

انگار پیش از آمدن خوب فهمیده بود با چه چیزی
روبه‌روست که حسابی به خودش رسیده بود. درست که
شهادت هم کم از مال دنیا نداشت اما مسلماً به پای جهانگیر
نمی‌رسید.

پیش رفتم و پیش آمد. دستش را برای دست دادن از
جیبش درآورد هرچند اشتباه کرده بود چون پیش از آن روی
مبلی روبه‌روی شومینه نشسته بودم.

با صدا خندید و بی تعارف مبل تکی کنارم را برای نشستن انتخاب کرد.

هنگامه، سینی نقره به دست وارد شد. بعد از تعارف، انتظار داشتم بی حرف خارج شود اما ایستاد و خیلی جدی انگار کار هر روز و هر لحظه اش باشد، گفت:

. امر دیگه ای نیست خانم؟

سرم را برایش تکان دادم.

ابروهای شهاداد کمی بالا رفته بودند. متفکرانه جرعه ای از قهوه اش نوشید. سرش را به طرفم چرخاند. او می خواست بگوید اما من گفتم:

. ساعت شش باید جایی باشم.

اصلاً نمی خواستم دختری را چشم به راه آرزویش، تنها بگذارم. شری منتظرم بود. لبخندی مدل خودش زد و گفت:

. چهل سال پیش ما هر دو بچه بودیم.

آرام و باحوصله جرعه ای از قهوه ام نوشیدم و آرام تر گفتم:

— البته به جوون بیست و پنج شش ساله‌ی چهل سال پیش،
بچه نمی‌گفتن!

کوتاه خندید و سرش را تکان داد.

. حتماً شنیدی که مردها خیلی دیرتر از زن‌ها بالغ می‌شن.

کم نمی‌آورد این مرد. این نماد زندگی در لحظه. این نماد
لذت بردن از زندگی!

دفتر گذشته‌هایش را چه راحت به باد می‌داد. دفتری که
فقط گذشته‌ی خودش را درونش ننوشته بودند.

نه اخمی داشتم نه لبخندی باز هم به تلخی قهوه پناه
بردم. دیگر حتی میل نداشتم در ذهنم مرور کنم که روزی
روزگاری بخشی— از زندگی‌ام را کنار او و با فکرش هدر داده
بودم.

فنجانش را روی میز گذاشت. نگاهش دورتادور سالن
بزرگ و پرتاپر از وسیله‌های لوکس چرخاند و گفت:
. عمارت قشنگیه.

به جرعه‌های آخر فنجان رسیده بودم. این بار تنها به
فنجان لب زدم.

باز گفت:

. جهانگیر فرش فروش، مرد خوش سلیقه‌ای بوده.



#ایوان 272

فجانم را روی میز گذاشتم.

. زنش خوش سلیقه بوده.

منظور من زن اول جهانگیر بود که نقشه‌ی دکوراسیون اصلی را داده و سال به سال وسایل را براساس همان الگو نو می‌کردند. او اما فکر کرد خودم را می‌گویم که خندان گفت:

. بر منکرش لعنت!

سرم را سمت ساعت چرخاندم.

توجهی نکرد و گفت:

— خب فلور، پیغام داده بودی که خودم پیدات کنم، و می‌بینی که کاری نداشتم... البته که چالش جالبی بود... می‌دونی، آدم‌هایی رو دیدم که تا ماه پیش حتی یادم نبود وجود خارجی دارن...

حتی خودش هم نمی‌دانست چه شخصیت مزخرفی دارد.

— به هر حال حالا این جام و مایلم بیشتر با هم وقت بگذرونیم.

. مهین چطوره؟

باز هم خودش را نباخت.

— ما سال‌هاست که از هم جداییم فقط هنوز توی شناسنامه‌هامون ثبت نشده که همین روزها می‌شه... سرنوشت رو نباید دست کم گرفت... گردی زمین باز ما رو سر راه هم قرار داد.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

. خوشبختانه اختیار من دست گردی زمین نیست...

بلند شدم. هنوز نشسته بود و با روی گشاده سرش را بالا گرفته و بی‌خجالت چهره و اندامم را بررسی می‌کرد. حتی پایش را روی هم انداخته بود.

قبل از آن که رک و پوست‌کنده بخواهم که برود بلند شد و در فاصله‌ی کمی ایستاد.

. فکر می‌کنم دلگیری و دوست‌داری ازت عذرخواهی کنم...

چیزی نگفتم. تابی به ابرویش داد.

— خیلی خب، عذر می‌خوام... تو هم گذشته‌ها رو بریز دور فلور، تو زن جذابی هستی... می‌تونیم حالا کنار هم... وسط نطق کردنش رفتم.

. من خیلی وقته که گذشته‌ها رو دور ریختم...
 رو به نگاه منتظرش مثل خودش ابرویم را تاب دادم.
 — و تو، دقیقاً بخشی. از همون گذشته‌ی دور ریخته شده
 بودی، شهدادخان کیانی!

از این که توانسته بودم آن لبخند و نگاه حق به جانب را از
 صورتش پاک کنم، راضی بودم. قدمی در جهت مخالفش
 برداشتم و از کنارش گذشتم. هنگامه را سراغ گلپر فرستاده
 بودم و بی شک صدایم به گوشش نمی‌رسید اما گفتم:
 . هنگامه، آقا رو راهنمایی کن.

از سالن خارج شدم... به گمانم هنوز آن قدرها شعور
 داشت که پایان جلسه حالی‌اش شده باشد.



#ایوان 272

فنجانم را روی میز گذاشتم.

.زنش خوش سلیقه بوده.

منظور من زن اول جهانگیر بود که نقشه‌ی دکوراسیون اصلی را داده و سال به سال وسایل را براساس همان الگو نو می‌کردند. او اما فکر کرد خودم را می‌گویم که خندان گفت:

.بر منکرش لعنت!

سرم را سمت ساعت چرخاندم.

توجهی نکرد و گفت:

— خب فلور، پیغام داده بودی که خودم پیدات کنم، و می بینی که کاری نداشتم... البته که چالش جالبی بود... می دونی، آدم های رو دیدم که تا ماه پیش حتی یادم نبود وجود خارجی دارن...

حتی خودش هم نمی دانست چه شخصیت مزخرفی دارد. — به هر حال حالا این جام و مایلم بیشتر با هم وقت بگذرونیم.

. مهین چگونه؟

باز هم خودش را نباخت.

— ما سال هاست که از هم جداییم فقط هنوز توی شناسنامه هامون ثبت نشده که همین روزها می شه... سرنوشت رو نباید دست کم گرفت... گردی زمین باز ما رو سر راه هم قرار داد.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

. خوشبختانه اختیار من دست گردی زمین نیست...

بلند شدم. هنوز نشسته بود و با روی گشاده سرش را بالا گرفته و بی‌خجالت چهره و اندامم را بررسی می‌کرد. حتی پایش را روی هم انداخته بود.

قبل از آن که رک و پوست کنده بخواهم که برود بلند شد و در فاصله‌ی کمی ایستاد.

. فکر می‌کنم دلگیری و دوست داری ازت عذرخواهی کنم... چیزی نگفتم. تابی به ابرویش داد.

– خیلی خب، عذر می‌خوام... تو هم گذشته‌ها رو بریز دور فلور، تو زن جذابی هستی... می‌تونیم حالا کنار هم... وسط نطق کردنش رفتم.

. من خیلی وقته که گذشته‌ها رو دور ریختم...

رو به نگاه منتظرش مثل خودش ابرویم را تاب دادم.

– و تو، دقیقاً بخشی. از همون گذشته‌ی دور ریخته شده بودی، شهدادخان کیانی!

از این که توانسته بودم آن لبخند و نگاه حق‌به‌جانب را از صورتش پاک کنم، راضی بودم. قدمی در جهت مخالفش

برداشتم و از کنارش گذشتم. هنگامه را سراغ گلپر فرستاده
بودم و بی شک صدایم به گوشش نمی‌رسید اما گفتم:
. هنگامه، آقا رو راهنمایی کن.

از سالن خارج شدم... به گمانم هنوز آن قدرها شعور
داشت که پایان جلسه حالی‌اش شده باشد.



#ایوان 273

بھی

نگارخانه‌ی سروناز حسابی شلوغ شده بود. آن قدر که حتی نیازی نبود با آوردن خانم‌های خونه نمایشگاه را شلوغ کنیم. از کارت دعوت نمایشگاه عکس گرفته و در گروه خانم‌ها گذاشته بودم. خواهش کرده بودم برای هر کدام‌شان که مقدور بود حتماً شرکت کنند و می‌دانستم که خواهش‌م بی‌جواب نمی‌ماند و نمانده بود. کم‌وبیش آمده و بعضی - هم بچه‌های‌شان را فرستاده بودند.

آن قدرها اهل هنر نبودم اما عکس‌ها را انگار به سبک عکاسی خیابانی گرفته بود. حتی مکان بعضی عکس‌ها آن قدر آشنا بود که خودبه‌خود کاوه را می‌آورد و می‌نشانند بالای سر تمام فکرهایم. فکرهایی که این روزها سعی می‌کردم فقط و فقط معطوف به فرهاد و بهین و سیامک باشند. سه اهرم فشار که خودبه‌خود در مسیری نگهم می‌داشتند که رو به رویم بود.

حالا اما این‌جا در محاصره‌ی لحظه‌هایی بودم که نمی‌شد رد کاوه را ازشان پاک کرد. چندتا از عکس‌ها دقیقاً در محدوده‌ی خونه گرفته شده و یکی دو تا در محدوده‌ی گالری ساعتش... حتی در یکی از عکس‌ها ماشینش سوژه‌ی اصلی بود.

پسرک زباله‌گردی که گونی بزرگی روی دوشش حمل می‌کرد، کنار ماشین قرمز و جذاب کاوه ایستاده و با همان گونی روی دوش و لباس‌های پاره و کثیف، با لبخند، ژستی آرتیستی گرفته بود. کنتراست غم‌انگیزی بود... عکس ادیت شده بود. فقط بخشی از ماشین کاوه که در کادر بود به رنگ قرمز باقی مانده بود. باقی سیاه و سفید بود.

با نزدیک شدن خانم خاردار فکر تمایلیم به حضور کاوه در عکس را پس زدم و به طرفش چرخیدم. سبد گل زیبا و بزرگی به همراه کادویی که برای شری آورده بود چشم‌ها را حسابی خیره کرده بود.

. آماده‌ای؟

برای ازدواج با فرهاد؟

نه.

برای فراموش کردن کاوه؟

مسلماً نه!

لبخند زدم.

. بله.

چند ثانیه نگاهش بین هر دو چشمم حرکت کرد.

. آماده نیستی؟ اما... همچنان مصممی.

لبخند زدم. این زن خیلی خوب بلد بود حرف‌هایی که به زبان نمی‌آوردم را به خورد گوش‌هایم بدهد.

— حتی اگه اشتباه محض باشه، فقط با این کار آرام می‌گیرم... خودتون گفتید آدم‌ها تا حماقت‌ها رو تجربه نکنن، خیال‌شون راحت نمی‌شه. اگه این کار رو نکنم همیشه گوشه‌ی ذهنم می‌مونه که همه‌ی تلاشم رو نکردم.

چرخید سمت عکسی— که پیش از این مقابلش ایستاده بودم و با مکث گفتم:

. شهادت پیدام کرد. قبل از اومدن به این‌جا دیدمش.

ابروهایم بالا رفتند. سرعت عملش خیلی خوب بود.

آهی که خانم خاردار کشید حواسم را دوباره جمع کرد. سرش را به طرفم چرخاند و بعد خودش هم چرخید.

. امشب بیا عمارت. شری هم می‌آد...



#ایوان 274

از کنارم که می گذشت دستش را کوتاه به بازویم زد و زمزمه کرد:

. باز هم روی کمک من حساب کن.

سردم شده بود. چرخیدم سمت عکس و بازوهایم را بغل کردم. دهانم را باز کردم و هوا را بیرون دادم. بینی ام را بالا کشیدم. باز فکر کردم که: «کاش کاوه توی عکس بود.» کاش بود.

انگشتی به شانهام خورد.

برگشتم. گلپر بود. با چهره‌ی گرفته‌ای که این مدت اصلاً در او ندیده بودم. سعی کرد لبخند بزند.

. داریم می‌ریم خانوم گل.

و من انگار قرار نبود تعارف کنم. می‌خواستم همراه‌شان باشم. همراه زنان زخمی عمارت خانم خاردار.

پشت سرش رفتم. کنار ماشین گران‌قیمت خانم خاردار شری کنار در راننده ایستاده بود. دستش را توی هوا گرفت و گفت:

— بنداز سوئیچو گل‌گلی، شبیه عزرائیل شدی... خانوم دست ما امانته.

همه لبخند زدند. حتی خانم خاردار و خود گلپر...

گلپر از خدا خواسته سوئیچ را برایش انداخت. شری توی هوا گرفت و سوار شد. خانم خاردار جلو نشست. من و هنگامه و گلپر عقب.

تا رسیدن به عمارت فقط خانم خاردار چند جمله‌ای با شری درباره‌ی نمایشگاه صحبت کرد و گلپر آه کشید. وقتی رسیدیم. گلپر یک‌راست سمت باغ رفت. سمت درخت‌هایی که با دست‌های خودش کاشته بود.

راستش دلم می‌خواست بدانم چه اتفاقی برایش افتاده اما نه خودم حس و حال کنجکاو داشتم، نه کسی. حس و حال توضیح...

هنگامه و شری پشت سر خانم خاردار داخل رفتند. کیفم را روی پله‌ی ورودی ایوان گذاشتم و همان جا نشستم. گلپر توی تاریکی گم شده بود. هرچند کمی بعد چراغ‌های باغ روشن شدند.

کمی به آسمان نیمه‌ابری زل زدم و کمی به دروازه‌ی عمارت... یعنی می‌شد که همین حالا باز شود و کاوه داخل بیاید؟ چند دقیقه گذشت و...

بلند شدم و داخل رفتم. کسی. سر راهم نبود. مستقیم به اتاق رفتم که قبلاً هم در آن ساکن شده بودم. کیفم را روی تخت گذاشتم. پالتو و شالم را هم درآوردم. روی تخت نشستم و بلند شدم. سمت در تراس رفتم و برگشتم. سمت میزتوالت طلایی اتاق رفتم و باز هم سمت در برگشتم. آخر سر از اتاق بیرون رفتم. می‌دانستم کدام اتاق اتاق کاوه است. کارم درست بود؟ نبود؟ باید اجازه می‌گرفتم؟ باید به اتاق خودم برمی‌گشتم؟ اصلاً باید به خانه‌ام برمی‌گشتم؟

جواب هیچ کدام را ندادم و فقط پشت در اتاقش ایستادم. دستم را روی دستگیره گذاشتم. فقط چند ثانیه سعی کردم نظرم را عوض کنم و برگردم. خیلی تلاش نکردم دستگیره را فشار دادم و داخل رفتم. چراغ نزدm. از پشت پرده‌ی حریر روبه‌روی تراس نوری مهتابی فضای اتاق را قابل دیدن کرده بود. مستقیم سمت تخت رفتم. اتاق و وسایلش اثر آخرین حضور کاوه را در خود حفظ کرده بودند. روی به هم ریختگی سمت چپ تخت دونفره نشستم و دیگر فکر نکردم... پتوی مچاله شده سمت راست تخت را کشیدم و زیرش خزیدم. سرم را در بالشش فرو کردم و چشم‌هایم را بستم.



#ایوان 275

گلویم باد کرده و تیر می کشید. هوا را از دماغم بیرون دادم. صورتم چسبیده به بالش بود و از حرارت نفسم صورتم گرم می شد. درد گلویم بیشتر شد و چشم هایم خیس.

.کاش هیچ وقت ندیده بودمت.

و برای آخرین بار به خودم اجازه ی گریه کردن دادم. یک سال تمام بدون آن که بخواهم هیچ اشکی برای ریختن نداشتم و از این به بعد به خواست خودم اشک نمی ریختم. تا وقتی فرهاد و سیامک را به خاک سیاه نشانده بودم، حق گریه کردن نداشتم.

امشب باید پوست می انداختم و این درد داشت... باید پوست بره ام را درست و حسابی، تمام و کمال می کردم و پوست گری می پوشیدم. دیگر رحم و مروتی در کار نبود. دیگر فقط به نابود کردن شان فکر می کردم. حتی اگر خودم هم کنارشان نابود می شدم. مهم نبود. نمی خواستم به خدا و روز قیامت واگذارشان کنم... توی همین دنیا با دست های خودم پدر جفت شان را درمی آوردم.

می دانستم که با این فکرها فقط سعی داشتم خودم را قوی و مصمم نشان دهم. می دانستم که در گوشه ای از دل و ذهنم می خواستم همین امشب از بهی بودن انصراف دهم و فرار کنم. می دانستم که در مسیری بی بازگشت افتاده بودم و اگر تا جمعه مسیر را تغییر نمی دادم دیگر راه برگشتی نداشتم... می دانستم که بیشتر از تمام چیزهایی که می دانستم، دلم برای کاوه تنگ بود و از نداشتنش خون... بدتر از همه اینکه کاوه رفته بود... این از همه ی واقعیت هایی که می دانستم عمیق تر و سوزاننده تر بود.

در اتاق آرام باز شد. تکان نخوردم. هرچند صدای فین فین و گریه ام آن قدرها در بالش خفه نشده بود. پتورا از روی

سرم کنار نازدم. حدس می‌زدم خانم خادردار باشد. هر که بود کمی بعد رفت و من تا خود صبح در همان حالت فقط فکر کردم... حقایق را دوره کردم... گریه کردم و... همین.

از روی تخت بلند شدم. در روشنایی روز بهتر می‌توانستم اثر کاوه را ببینم و این دیگر خوشایند نبود. بی آن که تخت را مرتب کنم. سمت در رفتم. دستم توی جیب شلوارم مانده و دور جسمی باریک و سرد مشت شده بود.

برگشتم سمت تخت. کنار بالشی. که روبالشی. سفیدش نه فقط چروک شده بود اثرات اشک‌هایم را هم روی خودش ثبت کرده بود. اثر اشک و سیاهی ریملی که دیروز مژه‌هایم را حالت داده بود تا شاید کمی از غم چشم‌هایم کم شود... شده بود؟

فلش را از جیبم بیرون کشیدم.

— می‌دونم کارم درست نیست. می‌دونم که شاید حتی اذیت شی. اما، خب که چی؟ من که دیگه قرار نیست کار خوب و درستی انجام بدم... چه بهتر که اولین غلطمم با تو باشه. خم شدم و فلشم را زیر بالش گذاشتم و بیرون رفتم.

سروصدای شری از پایین می آمد. سربه سر گلپر می گذاشت و جواب های گلپر شاید آن قدر جان دار نبود که فقط وقفه هایی از سکوتش میان صدای شری به گوش می رسید و بس.

قبل از رسیدن به آشپزخانه با خانم خاردار روبه رو شدم. معذب نشدم. خجالت هم نکشیدم. کاری که دیشب کردم آخرین کاری بود که قرار بود به میل دلم باشد و برای چند سال کنار گذاشتن خودم، کم هم بود.

او هم چیزی نگفت. کمی نگاهم کرد و به آشپزخانه اشاره کرد.

. برو به چیزی بخور.



#ایوان 276

به آشپزخانه رفتم. هنگامه باز هم گوشه‌ای روی صندلی نشسته، پاهایش را بالا کشیده و کتاب می‌خواند. گلپر و شری پشت میز بودند و شری داشت می‌گفت:

.بی‌خیال گل‌گلی... یکم از ننه بابای من بی‌خیالی یاد بگیر که الان دیگه خودشونم یادشون نیست یه روزی منو پس انداختن.

حرف‌هایی که درباره‌ی خودش می‌زد سراسر درد بود اما جوری با لحنی عادی و طنز بیان‌شان می‌کرد که دل آدم بیشتر می‌سوخت، بی‌آن که هدفش جلب ترحم باشد. شری خوب زندگی‌اش را به باد ریشخند گرفته بود.

سلام کردم. سرهای شان به طرفم چرخید. سفیدی‌های ریشه‌ی موهای گلپر امروز چقدر توی چشم بود. رنگ قسمت‌های رنگ‌شده‌ی موهایش هم انگار پریده بود. جوابم را داد و سعی کرد لبخند بزند. شری بلند شد و گفت:

— امروز از این گل‌گی‌گی‌آبی گرم نمی‌شه، ناهار با ما. شیرینی نمایشگاه‌مون.

گلپر گفت:

. مگه چند نفر بودین؟

به شوخی هرچند بی‌حالش لبخند زدم.

شری دستش را بلند کرد و با انگشت‌هایش شمرد:

— ما، خودمون، شریفه و... گل سرسبد عمارت بعد از

خانوم، شری... چهارتا بودیم!

آرام خندیدم. هنگامه با لبخند سرش را از روی کتابش بلند کرد و پاهایش را روی زمین گذاشت و گفت:

. من کمکت می‌کنم.

شری استقبال کرد و گفت پس زودتر بجنبد که باید خرید کند.

خانم خاردار وارد آشپزخانه شد و گفت:

. همه چیز هست شری.

شری فقط مقابل خانم خاردار سرش کمی خم می شد و لحن خاص حرف زدنش آمیخته با احترام.

— معلومه که هست خانوم. سفره تون همیشه پربرکت... می خوایم از جیب خودمون براتون خرج کنیم... هرچند جیب ما هم جیب خودتونه... حالا... اگه قابل بدونین.

لبخند خانم خاردار حتماً به چشم همه آمده بود. از کنار شری رد شد و دستش را به بازویش زد. پشت میز نشست و به هنگامه گفت:

. سوئیچ ماشین یادت نره.

قرار نبود کسی— روی حرفش حرف بیاورد. هنگامه و شری رفتند که آماده شوند.

صندلی‌ای که پشتش ایستاده بودم را بیرون کشیدم و نشستم. گلپر بلند شد و برای مان‌چای ریخت. دوباره نشست و با چای یخ کرده‌ی خودش مشغول شد.



#ایوان 277

فکر می‌کردم خانم خاردار حرفی بزند. شاید هم دلم می‌خواست چیزی بگوید. مثلاً دوباره پرسد آماده‌ای و باز توی دلم بگویم نه و روی زبانم بچرخد آره و از نگاهم بخواند و...

کمی از چای نوشیدم. اضطراب شده بود دلپیچه‌ای بی‌وقفه...

گلپر از سر میز بلند شد و بیرون رفت. خانم خاردار چیزی نگفت. چایش را تمام کرد و فنجانش را روی میز گذاشت. کمی چای نوشیدم.

. فکر می‌کنم منتظری چیزی بگم.

نمی‌شد در برابر درک درستی که از احساس و افکارم داشت، لبخند نزنم.

— منم یه زمانی خیلی منتظر بودم... وقتی می‌خواستم زن یونس بشم... حتی وقتی خواستم زن جهانگیر بشم... با این که ازدواج با جهانگیر کاری بود که با تمام وجودم راضی به انجامش بودم... اما... همیشه در انتظار شنیدن صدای پدرم بودم... پدر غد و یه دنده‌ای که هیچ‌وقت حاضر نشد،

غرورش رو کنار بذاره و در رو به روی دخترش باز کنه...
می‌دونی...

سرم را بلند و نگاهش کردم.

— اگه خانواده‌ی گلپر پشتش بودن، خانواده‌ی شوهرش،
نمی‌تونست این قدر تاخت و تاز کنه... تجربه ثابت کرده،
بدترین ضربه‌ها همیشه از خانواده‌ی خودم آدم بهش
می‌خوره!

بلند شد و بیرون رفت. کمی بعد بلند شدم و دنبالش رفتم.
روی ایوان ایستاده بود. صدایی از سمت باغ می‌آمد. کنارش
ایستادم. گلپر در محدوده‌ی درخت‌هایش ایستاده و با حالتی
که شاید عادی به نظر نمی‌رسید، کلنگ به زمین می‌کوبید. با
حرص... با خشم... با درد... و با صدای گریه‌ای که مدام
بلندتر می‌شد.

— شاید اگه بپذیره، برای نقش مادری آفریده نشده،
راحت‌تر هم با زندگیش کنار بیاد. هر وقت به این باور رسید
که نظر دیگران درباره‌ش مهم نیست... به آرامش می‌رسه.
زن‌هایی که فقط و فقط برای مادر شدن تربیت می‌شن...
بیچاره‌ترین زن‌های دنیا هستن. کافیه نقش شون رو از شون

بگیری یا نقش شون با الگوهای قدیسانه‌ی ذهن شون هم‌خوانی نداشته باشه... فرومی‌ریزن... زندگی ققنوس وار هم که برای قصه‌هاست... کم‌تر کسی- تونسته از خاکستر خودش دوباره متولد بشه.

چرخید و آرام آرام از پله‌ها پایین رفت. گلپر بیل برداشته و سعی داشت خاک‌هایی را کنار بزند که با حرص و خشمش کنده بود. گودالش هنوز بزرگ نشده بود که بیل و کلنگ را انداخت و مقابلش روی زانو افتاد. شری و هنگامه هم رسیده و مثل من خیره به گلپر مانده بودند. خانم‌خاردار به گلپر رسیده بود. آرام از ایوان پایین رفتیم. صدای ضجه‌ی گلپر بلند شد.

.گفت اگه ادعای مادر بودن دارم دیگه هیچ وقت سراغش نرم... گفت همین خانواده هم لطف کردن در حقش که با داشتن همچین مادری حاضر شدن عروس شون بشه... گفت ولش کنم و انقدر به زندگیش گند نزنم.

شری زیر لب غرغر کرد که:

— این دختره رو شستشوی مغزی ندادن کلاً اسید ریختن
مغزشو پوکوندن.



#ایوان 278

خانم خاردار با همان لباس شیکی که به تن داشت روی
خاک زانو زد و گلپر را بغل کرد.

— دیگه کافیه گلپر... تو همه‌ی تلاشت رو کردی... دیگه وقتشه که از زندگی دخترت بیرون بیای... بذار کمی هم نداشتن تمام و کمالت رو تجربه کنه... شاید این موثرتر باشه.

. نیست خانوم... ازم متنفره... متنفر.

— پس باعث می‌شه باور کنی، دلیل زنده‌بودن و زندگی کردنت، دخترت نیست... شاید وقتشه کمی هم به عنوان گلپر زندگی کنی... نه فقط مادر محدثه!

شری بی‌مقدمه گفت:

— اگر این قدر عاشق ننه‌بودنی... ننه‌ی این هنگی بشو یه کم کدبانوگری یادش بده.

. یا مثلاً ننه‌ی شری!

آن قدر این جواب از سوی هنگامه غیر منتظره بود که گریه‌ی گلپر هم قطع شد. شری که از جواب هنگامه خوشش آمده بود زیر خنده زد. هنگامه هم همراهی‌اش می‌کرد. من که از مدل خنده‌ی قهقهه‌آلودش به خنده افتادم، خودش را جمع‌وجور کرد و با اشاره به من گفت:

. یا مثلاً ننه‌ی عروس!

هیچکس قرار نبود به دل بگیرد. نه حتی من که عروس اجباری فردا بودم... از خنده‌ام خنده‌ی شری دوباره شدت گرفت. خانم خاردار هم خندید. نه این که لبخند بزند و اثرش روی صورتش بماند. قشنگ داشت می‌خندید. با صدا. گلپراشک‌هایش را پاک کرد و با خنده‌ای که در تضاد با چشم‌های سرخ و چهره‌ی ملتهبش بود گفت:

. عجب زبونی داری شری... نباید اینو می‌گفتی.

شری نگاهم کرد و گفت:

. ما زبون‌مون درازه ببخشید دیگه.

سرم را به نفی تکان دادم.

— بعد از مدت‌ها حس کردم دارم زندگی می‌کنم. با همین خنده‌ی کوتاه.

شری بادی به غیغب انداخت و گفت:

. پس دم‌مون گرم.

راه افتاد سمت ماشین خانم خاردار و گفت:

. بدو هنگی که غذای سرآشپز دیر شد.

هنگامه دنبالش رفت. ایستادم تا گلپر و خانم خاردار کنارم رسیدند. آرام سمت عمارت قدم می‌زدیم که خانم خاردار گفت:

. برای فردا چیزی لازم نداری؟

نگاهش کردم و فکر کردم که آثار خنده، پیش از این سوال هم از چهره‌ام رفته بود.

سرم را به نفی تکان دادم.

— یه عقد ساده‌ست... پدرش و یکی از آشناهاش به عنوان شاهد می‌آن.

. کجا؟

آدرس محضر را گفتم. سرش را تکان داد.

— برای هر اقدامی با فردوس مشورت کن. برای دست‌گرمی هم حق طلاق فراموش نشه!

سرم را تکان دادم و تشکر کردم.

ناخودآگاه دست‌هایم را دور بازوهایم پیچیدم. لرزم گرفته بود. گلپر که کنارم ایستاده بود دستش را دور بازویم انداخت. نگاهش کردم. خانم خاردار قدمی ازمان جلو افتاد. گلپر گفت:

– شاید فلورجانم راست می‌گن که باید این نقش مادری رو رها کنم... اما شری هم راست گفت... اگر قابل دونستی فکر کن من مادرتم.



#ایوان 279

چشم‌هایش پر شده بودند اما اشکی بیرون نریخت. خانم خاردار فاصله‌اش را بیشتر کرد و من در آغوش گلپر ماندم... در آغوش زنی که آرزو داشت... مادر باشد.

همین که از آغوشش خارج شدم، انگار زمان را گذاشتند روی دور تند. آن قدر تند که نفهمیدم کی هنگامه و شری برگشتند، کی غذا خوردیم، کی عمارت را با کاسه آب و برگ سبزی که گلپر پشت سرم ریخت، به قصد خانه ترک کردم، کی رسیدم، کی خوابیدم، کی بیدار شدم، کی به خانه‌ی بهی و مامان سر زدم و کی برگشتم، کی دوباره آماده شدم، این بار برای عقدی نامیمون و کی از خانه بیرون رفتم تا تاکسی— از راه برسد. فرهاد می‌خواست خودش به دنبالم بیاید اما چون می‌خواستم تنها به مامان و بهی سر بزنم گفته بودم خودم به خانه‌اش می‌روم تا از آنجا به محضر برویم.

همه چیز روی دور تند بود، درست تا لحظه‌ای که یک پیام به گوشی‌ام رسید. پیامی که به خاطر فرستنده‌اش نمی‌خواستم بازش کنم اما تا کسی نرسیده بود و دستم‌هی توی جیبم لیز می‌خورد تا گوشی را بیرون بکشد و کشید... پیامش را باز کردم.

«معذرت می‌خوام بهی. کاش بتونی درکم کنی... می‌تونی فکر کنی خودخواهی کردم اما مطمئن باش تصمیمم به نفع تو هم هست... من... همه چیز رو به فرهاد گفتم... همه چیز رو.»

تعدادم را از دست دادم و توی جوب کم عمق مقابلم افتادم. باید بلند می‌شدم اما... نشد. فقط به زور لبه‌اش نشستم. پایم توی جوب مانده بود.

گوشی تو دستم می‌لرزید. صفحه روی پیام ویدا سیاه شد. برای بار چندم از اعتمادم ضربه خوردم.

فرهاد فهمیده بود...

فرهاد فهمیده بود...

تکرارش می کردم تا مغزم به کار بیفتد و بفهمم چه باید
بکنم اما خشک شده بودم. هم خودم. هم ذهنم.



#ایوان 280

دستم تنها قسمتی بود که هنوز کار می کرد. گوشی را روشن
کردم و شماره اش را گرفتم. همان اولین بوق جواب داد و
تند تند گفت:

— من کار درست رو انجام دادم بهی. شاید الان برات قابل قبول نباشه اما یه روز به حرفم می‌رسی.

. الان کجاست؟

صدایم رمقی نداشت که به گوشش برسد.

. الو بهی؟ صدات ضعیفه؟... خوبی؟

هه! نگرانی اش حاله را به هم می‌زد.

. گفتم کجاست؟

این بار صدای او رمق نداشت:

. نمی‌دونم...

می‌دانست هم نمی‌گفت. باید قطع می‌کردم. گوشی را پایین آوردم.

. بهی؟

با اکراره دوباره کنار گوشم گرفتم.

. نمی‌دونه که به تو گفتم. یعنی الان فکر می‌کنه تو نمی‌دونی

که همه چیز رو فهمیده.

به این مثلاً لطفش پوزخند زدم و قطع کردم. تاکسی رسیده بود و با شک نگاهم می کرد. کدام آدم عاقلی توی این جوب می نشست. با تردید پرسید.

. شما تاکسی خواسته بودین؟

منگ بودم و بی جان. تمام تنم می لرزید. پیاده شد.

— حالتون خوبه؟ خانم نیک پور هستید دیگه؟ تاکسی—
خواسته بودید؟ کمکی از دستم برمی آد؟

دستم باز راه افتاده بود. این بار برای گرفتن شماره‌ی خانم خاردار... گوشی را کنار گوشم گرفتم و رو به مرد راننده گفتم:

. ببخشید... می شه کنسل کنم.

دستم را سمت کیفم بردم تا پول درآورم. دستم می لرزید.

. نمی خواد خانم، حالتون خوبه؟ من برم؟

. الو بهی؟

صدای خانم خاردار چشم‌هایم را خیس کرد. سرم را برای آقای راننده تکان دادم و توی گوشی گفتم:

. فرهاد همه چیز رو فهمید.

صدایم به گریه‌ای آمیخته بود که کنترلی رویش نداشتم. عهدم چه زود شکسته بود. دستم را جلوی دهانم گرفتم. بعد از مکثی کوتاه صدایش در گوشم زمزمه شد:

. کجایی؟

. جلوی خونه... خونه‌ی خودم.

تماس قطع شد و فقط پانزده دقیقه طول کشید تا ماشین خانم خاردار روبه‌رویم توقف کرد. هنوز توی جوب بودم که هردو بیرون آمدند. هم خانم خاردار هم گلپر... مادر عروس.

گریه‌ام بیشتر شد و دستم را محکم‌تر به دهانم چسباندم. صدایی از لابه‌لای انگشت‌هایم بیرون نمی‌آید. فقط تکان‌های سهمگین تنم بود که میان دست‌هایشان آرام گرفت. سوار ماشینم کردند. خانم خاردار کنارم نشست. گلپر هم سوار شد. از پیام ویدا گفتم و لطف مسخره‌اش.



#ایوان 281

– حالا چی کار کنم؟ اگه همین الان بره و دیگه دستم بهش
نرسه چی؟ اگه تینا رو هم از دست بدم چی؟ چی کار باید
بکنم؟

. فقط باید آرام باشی... همین.

خانم خاردار گفته بود. آرام و خونسرد. دست خودم نبود
که خیره اش ماندم. گلپر یک بطری آب معدنی باز کرد و

دستم داد. دست‌هایم را محکم در هم پیچیدم تا نلرزند.
انگار که حرکت شایسته‌ای نبود مقابل این زن.

آب خوردم و سعی کردم آب جمع شده در دهانم را از
میان توده‌ی گیر کرده در گلویم قورت بدهم. باید آرام
می‌شدم. هنوز تا موعد قرارم با فرهاد وقت داشتم. فرهاد
هم که نمی‌دانست من خبر دارم، پس... نفسم را بیرون
دادم. انگار فقط باید آرام می‌شدم. باز هم آب خوردم.

اگر تئوری کاوه راست بود و فرهاد به خود من علاقه‌مند
بود، این فرصت را از دست نمی‌داد... هرچند حالا همه چیز
عوض شده بود و این‌ها همه‌اش احتمال بود.

بطری را به گلپر دادم و سرم را سمت خانم خاردار
چرخاندم.

— باید ببینمش. باید برم خونه‌ش. باید بفهمم حالا که
همه چیز رو فهمیده سر قول و قرارمون می‌مونه یا نه. باید
باهش رودررو بشم...

و خانم خاردار باز فقط تکرار کرد:

.البته باید آرام باشی.

خودم که فکر می‌کردم آرام‌تر شده‌ام اما انگار ظاهری که او می‌دید نشانه‌ای از آرامش نداشت.

باز دست‌هایم را به هم پیچیدم و نفس کشیدم... همیشه لابه‌لای فکرهایم می‌رسیدم به روزی که فرهاد هم همه‌چیز را فهمیده است... هرچند هیچ‌وقت مثل حالا به لرزه نیفتاده بودم، چون توی فکرها همه‌چیز طبق برنامه پیش می‌رفت و حالا... خب، به هر حال باید آرام می‌شدم.

خیلی طولانی نبود اما همین لحظاتی که به سکوت و سکون گذشته بود کمی انرژی تحلیل‌رفته‌ام را برگردانده بود. تنم نمی‌لرزید. اما تپش قلبم یادآور اضطرابی بود که می‌دانستم به این زودی تمام نمی‌شود. و مغزم... برخلاف انتظاراتی که ازش می‌رفت آخرین عضوی بود که تصمیم گرفت راه بیفتد.

- نمی‌دونم واکنش فرهاد چیه، می‌خواد با هم روبه‌رو بشیم یا نه؟! اما ترجیح می‌دم قبل از نشون دادن خودم بدونم خونه‌ست یا نه...

سرم را سمت خانم خاردار چرخاندم و ادامه دادم:

. نگهبان مجتمع همه چیز رو به گوشش می‌رسونه.

— پس تصمیمت قطعیه؟ می‌خوای همین حالا باهاش روبه‌رو بشی؟

سرم را به تایید تکان دادم. قطعیتی در حرکت نمی‌کردم. فقط تنها کاری بود که فکر می‌کردم باید انجام دهم. در واقع قبل از آنکه فرهاد خودش را جمع و جور کند و تصمیم‌های بزرگ تری بگیرد. نمی‌خواستم بهش فرصت زیادی برای تجدید قوا دهم.

خانم خاردار به گلپر گفت شماره‌ی شری را بگیرد و گوشی را از دستش گرفت.

— شری همین حالا برو خونه‌ی فرهاد. باید مطمئن بشیم خونه‌ست یا نه.

شماره‌ی واحدشان را گفتم و خانم خاردار هم به شری گفت و تماس را قطع کرد.

به گلپر آدرس دادم و راه افتاد.



#ایوان 282

صدای آرام و خونسرد خانم خاردار باز هم توجهم را جلب کرد. لابد آن همه سختی و زندگی با آدم‌هایی که این سرنوشت را برایش ساخته بودند، این طور بارش آورده بود...

— یادت باشه... همیشه اونی برنده‌ست که حتی با دست خالی، خودش رو از تک‌وتا نمی‌ندازه، دماغش رو بالا می‌ده و

حتی غلومی کنه. تو که چندان هم در موضع ضعف نیستی... همه چیز علیه فرهاده... حالا فقط...

خیلی بی مقدمه دستش را روی دستم گذاشت و باز گفت:
. آروم باش.

چشم‌هایم را بستم.

زمزمه کرد:

— به خشمت فکر کن... به انتقامی که همیشه می خواستی
ازش بگیری... به خواهرت... به...
کاوه.

و همین آخری انگار برای تغییر موضع از آن ضعف و
درماندگی و رسیدنم به خشمی که همیشه داشتم کفایت
می کرد... هرچند کاوه که رفته بود.

تا رسیدن به مقصد نه چشم‌هایم را باز کردم نه خانم
خاردار دستش را از روی دست‌هایم برداشت.

. جلوتر نرو گلپر.

. چشم فلورجانم.

چشم‌هایم را باز کردم. پایین‌تر از مجتمع ایستاده بودیم. گوش‌هایم خانم خاردار زنگ خورد. شری بود و گفت که انگار کسی— در خانه نیست. خانم خاردار بهش گفت به طرف ماشین بیاید و تماس را قطع کرد.

چیزی نپرسید اما داشت نگاهم می‌کرد. گفتم:

— طبق برنامه‌ای که داشتیم پیش می‌رم. توی نقشم باقی می‌مونم، می‌خوام ببینم حالا که جریان رو می‌دونه چه واکنشی نشون می‌ده...

به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه‌ی دیگر موعد قرارمان بود. پیش‌رفتن طبق برنامه یعنی رفتن، زنگ زدن و دیده‌شدن توسط نگهبانی و بعد تماس گرفتن با او... یعنی جوابم را می‌داد؟

سوار شدن شری و پیاده شدن من همزمان بود.

قبل از بستن در خانم خاردار گفت:

. منتظرت می‌مونیم.

سرم را به تایدش تکان دادم.

وقت را تلف نکردم تا از تصمیمم پشیمان نشوم. به طرف نگهبانی رفتم. نمایشی. زنگ را زدم و سمت نگهبانی رفتم. در چهره‌اش دقیق شدم تا واکنشش را از دست ندهم... نمی‌دانم تصورم بود یا واقعیت اما واکنشش عادی نبود. یعنی مثل همیشه نبود. قبل از آن که دهان باز کنم، گفتم:

. مهندس تشریف ندارن.

به زنگ اشاره کردم و گفتم:

. می‌دونم. کی رفتن؟

. از صبح که رفتن برنگشتن... منم خبر دیگه‌ای ندارم.



#ایوان283

عذرخواهی کرد و به جایگاهش برگشت.

کلید خانه‌ی فرهاد را داشتم؛ اما این برخورد می‌گفت احتمالاً مجوز رد شدن از ورودی را ندارم و نمی‌خواستم عملاً هم از ورود منع شوم. سعی کردم چهره‌ام عادی باشد. تشکر و خدا حافظی کردم و شماره‌ی فرهاد را گرفتم. باز لرز به تنم برگشته بود. چند قدم کنار آمدم تا در دید نگهبانی نباشم. تماس اولم بی‌جواب ماند. اما اگر قرار بود عادی باشم باید دوباره تماس می‌گرفتم و... گرفتم و باز هم بی‌جواب ماندم. مسلماً نباید کوتاه می‌آمدم. مرحله‌ی بعدی ارسال پیام بود.

«کجایی فرهاد؟ چرا جواب نمی‌دی؟»

آرام از کنار دیوار راه افتادم تا سمت ماشین برگردم یک دفعه بی‌مقدمه چرخیدم و دیدم که پیرمرد نگهبانی زاغ سیاهم را چوب می‌زند. آرام نفس گرفتم و از کنار ماشین

خانم خاردار رد شدم و مسیرم را ادامه دادم. گوشی را درآوردم و شماره‌اش را گرفتم. زود جواب داد.

.نگهبان مجتمع داره نگاهم می‌کنه نمی‌تونم بایستم.

.برو سمت خیابون اصلی ما می‌آیم.

تماس را قطع کردم و قدم‌هایم را تندتر برداشتم.

کنار خیابان منتظر ایستادم. به محض توقف سوار شدم
— انگار فرهاد یه چیزی بهش گفته بود... با همیشه فرق داشت.

زمزمه‌ام بیشتر برای مرتب‌شدن ذهنم بود. یک دفعه رو به شری گفتم:

.تو هم از نگهبانی پرس‌وجو کردی؟

آسوده نچی کرد و گفت:

— گفتیم واسه رفع مشکل اینترنت‌شون اومدیم. شماره واحدو گفتیم و یه فامیل الکی.

بعد خندید.

— از اونجا که شانس گندمون همه جا زودتر از خودمون می‌رسه... فایل یکی از همسایه‌ها از آب دراومد. ما هم خودمونو نباختیم و گفتیم الا و لا همین واحد بیست و دوئه اونم خسته شد گفت واحد بیست و دو فامیلش کیانیه که خونه هم نیست. کاظمی واحد شونزدهه بعدم می‌خواست شماره‌شونو بگیره، گوشیمو درآوردم و گفتم باید اول با دفتر هماهنگ کنم و اومدم بیرون. والا گفتم اگه شانس ماست باهاشون تماس می‌گیره اونا هم می‌گن: «آره آره بگید بیاد بالا منتظرش بودیم.»

هر سه از حرف هایش خنده‌مان گرفته بود. من و خانم و خاردار کمتر و گلپر بیشتر.

کارتی از جیبش درآورد و نشان داد.

.کارت محل کار هم خونه‌مونه.

اضطراب، خیلی زود آثار خنده را محو کرد. رو به خانم خاردار گفتم:

فرهاد جواب نمی‌ده نه تماس نه پیام... یا هنوز نمی‌دونه چه جوری برخورد کنه، یا تصمیمش رو گرفته و نمی‌خواه

منو ببینه، این طور که پیداست، گوشی رو دست نگهبان
مجتمع هم داده!

آرام نفسی گرفتم و گفتم:

- باید یه جوری برم تو... بالاخره فرهاد مجبور می شه یه سر
بیاد خونه ش.

چند لحظه سکوت شد. به هر چیزی فکر می کردم جز
درستی تصمیمم... فقط می خواستم این کار را انجام دهم.
سکوت با صدای شری شکسته شد.

- اگه مشکل فقط رد شدن از نگهبانیه که الان یه نقشه ی
توپ می کشیم.



. فکر کنم اگه بشه از ورودی پارکینگ برم مطمئن تره...
 . دورین مورین تو بساطشون نیست؟
 سرم را تکان دادم.
 . هست اما...

سرم را سمت خانم خاردار چرخاندم.
 . یعنی می ره دورینا رو هم چک می کنه؟
 چد ثانیه فکر کرد و گفت:

— به هر حال وقتی جوابت رو نداده یعنی قرار نیست چیزی
 خوب و آسون پیش بره... مجبوری یه کم ریسک کنی.
 شری دست هایش را به هم کوبید و گفت:
 . ریسکو هستیم!

بعدم کامل به سمت عقب چرخید و گفت:
— این جور که من دیدم جز همین پیرمرده کس دیگه‌ای تو
نگهبانی نیست... یعنی فقط باید از جلو چشم این یارو
بگذری...

به گلپر اشاره زد و باز گفت:
. یه کم شلوغ بازی درمی‌آریم... یا جواب می‌ده یا نه...
این بار به من و خودش اشاره کرد و باز گفت:
. فقط لباسامون اگه می‌شد عوض شن بهتر بود. البته ما تو
کوله‌مون همه چیز داریم... شما خیلی سانتی‌مانتال شدی
امروز، مثل گاو پیشونی سفیدی... البته بلانسب.
گلپر که نگاهش مشتاقانه رویم می‌چرخید، گفت:
. قرار بود عروس شه دخترم.
. آه آه انقدر بدمون می‌آد از این ذوق کردنا...
. واا شری!

شری برگشته و کوله‌اش را واری می‌کرد.

— دختره داشته میرفته خودشو بدبخت کنه، گل گلی ذوق
لباس عروس می کنه...

این را زیر لب غرزد.

گلپر هول کرده گفت:

— خدا منو بکشه اگه بخوام بدبخت شه این دختر... ذوق
لباس قشنگش رو کردم فقط.

شری رو به گلپر گفت:

— بی خیال گل گلی تو این اوضاع همین کشته شدن تو رو کم
داریم فقط!

و سرش را چرخاند سمت ما. گلپر سعی می کرد خنده اش را
بخورد و من حس می کردم همین چند جمله کمی از فشار
روی عصب های مغزم را کم کرده بود.

— به نظر ما، باید صبر کنیم تا وقتی ورودی پارکینگ باز
بشه... بعدش ما از ماشین پیاده می شیم تا این گلگلی بزنه
بهمون بعدم شروع می کنیم به ننه من غریبم بازی...

.واا شری، این دیگه چه فکریه؟ مگه میشه؟!

نه فقط گلپر که من و خانم خاردار هم اعتراض کردیم.
دیگر زیادی داشتیم شبیه فیلم‌ها می‌شدیم.

. جور دیگه هم می‌شه حواس اون پیرمرد رو پرت کرد.

سرم را به تایید خانم خاردار تکان دادم و شری گفتم:

. هرچی شما بگین خانم.

البته از لحنش مشخص بود که این تایید فقط به خاطر
ارادتش به خانم خاردار است.

رو به خانم خاردار باز فکرهايم را دوره کردم:

— بعید می‌دونم دوربین‌ها رو چک کنن اما اگه بتونم از
ورودی پارکینگ برم داخل خیالم راحت‌تره...



#ایوان 285

ورودی پارکینگ درست کنار ورودی ساختمان بود. با این فرق که ورودی ساختمان سه پله‌ی عریض هم داشت و باعث می‌شد اتاقک نگهبانی داخل‌تر قرار بگیرد. اما باعث نمی‌شد که به کل دیدی به سمت پارکینگ نداشته باشد.

شری هم راست می‌گفت با این لباس‌ها، مثل که نه دقیقاً خود گاو پیشانی سفید بودم. کت و شلوار شیری رنگی که با اکراه پوشیده بودم...

. لباس‌مو چی کار کنم؟

خانم خاردار به پالتوی مشکی‌اش که فقط شانه‌هایش را پوشانده بود اشاره کرد و گفت:

. می تونی اینو روی لباست بپوشی و...
. شال من.

سرم را سمت گلپر چرخاندم که بال شال مشکی اش را به
سویم گرفته بود. سرم را به تایید تکان دادم. خانم خاردار
گفت:

. می مونه سرگرم کردن نگهبان.
گفتم:

. شری رو که دیده، شما رو هم...
. فرهاد می شناسه!

سرم را به تاییدش تکان دادم و سرمان چرخید سمت گلپر.
او که کمی عقب رفت و گفت:
. وا!

به رویش لبخند زدم. واقعاً نمی خواستم در معذورات قرار
بگیرد.

خانم خاردار گفت:

— فعلاً برگرد و جایی پارک کن که به ورودی پارکینگ دید داشته باشه.

گلپر زود راه افتاد و کمی بعد پایین تر از مجتمع پشت ماشین شاسی بلندی پارک کرد. خانم خاردار پالتورا از روی شانهاش برداشت و دستم داد. روسری‌ام را درآوردم و به گلپر دادم. روسری را روی شالش انداخت و شال را از زیرش بیرون کشید. شری برگشت سمت خانم خاردار و گفت:

— خانم سوئی شرمونو بدیم بندازین رو شونه‌تون. تمیزه هنوز نپوشیدیمش.

خانم خاردار با مکث سرش را تکان داد و گفت: «بده.» چشم‌های شری انگار برق زد. برگشت و از توی کوله‌اش سوئی شرتی درآورد و دو دستی تقدیم خانم خاردار کرد. شاید شری تنها کسی— بود که خانم خاردار مقابلش به نرم‌ترین و منحنی‌ترین حالت خودش می‌رسید.

صدای پر اضطراب گلپر سکوت را شکست.

. حالا من چی کار کنم؟ گند نزنم به نقشه‌تون؟

- چه گندی بابا می‌ری دو تا سوال می‌پرسی تا بهی جنگی پیره
داخل و خلاص!

هیچ از اضطراب صدای گلپر کم نشد.



#ایوان 286

.چی پرسیم؟

باز هم شری جوابش را داد:

. می‌ری بهش می‌گی اینجا خونه برای اجاره گذاشته بودن؟

. خب اگه گفت آره چی؟ اصلاً اگه گفت نه چی؟

— بابا تا تو سلام و علیک کنی و این سوالو پرسی بهی رفته تو بعدم من به گوشیت زنگ می‌زنم می‌گی ببخشید و برمی‌گردی... خلاص!

ضربان قلبم با مکالمه‌ی شری و گلپر بیشتر و بیشتر می‌شد. فقط امیدوار بودم همین یک بار را شانس بیاورم. گوشه‌ام را چک کردم. هیچ خبری از فرهاد نبود. تنها راهم همین بود. باید بی‌خبر در خانه منتظرش می‌ماندم... منتظرش می‌ماندم و...

. باز شد... باز شد... یه ماشین داره می‌آد بیرون انگار.

من فقط آب دهانم را قورت دادم، گلپر اما به سرفه افتاده بود. خانم خاردار فقط لحظه‌ای نگاهم کرد. پیاده شدم. شری هم داشت به‌زور گلپر را مجبور به پیاده‌شدن می‌کرد. پاورچین به طرف پارکینگ رفتم. باید بعد از خروج ماشین و

دور شدنش پیش از پایین آمدن در اتوماتیک خودم را داخل می‌انداختم.

گلپر یک لحظه وسط را ایستاد. فکر کردم پشیمان شده است. خودم را پشت ماشینی کشیدم. اما دوباره راه افتاد و این بار قدم‌هایش محکم‌تر برداشته می‌شدند. همان‌جا ایستادم. ماشین بیرون آمد و روی پل توقف کرد. بوقی که زد برای بیرون آمدن نگهبان بود. تنم را پایین‌تر کشیدم و گلپر بیچاره را تصور کردم که احتمالاً در حال قبض روح بود.

کمی سرم را بالا کشیدم. نگهبان از کنار گلپر رد شد و سمت راننده‌ی ماشینی آمد. بعید بود که بتوانم حالا وارد شوم. نگهبان دقیقاً جلوی پارکینگ بود. داشتم به برگشتن سمت ماشین فکر می‌کردم که صدای خدا حافظی پیرمرد نگهبان بلند شد و بعد از رفتن ماشین، سمت پارکینگ رفت. یک لحظه بین برگشتن و رفتن سراغ ورودی اصلی مردد ماندم که صدای قدم‌های دوان شده‌ی گلپر حواسم را جمع کرد. پیرمرد نگهبان کاملاً داخل پارکینگ رفته بود. یک لحظه دل

را به دریا زدم و سمت ورودی اصلی دویدم. از کنار گلپر که رد شدم زمزمه‌اش به قدم‌هایم جان داد.

. خدا پشت و پناحت مادر.

جلوی نگهبانی رسیده بودم که صدای گلپر لحظه‌ای به گوشم خورد؛ داشت همان سوالی را می‌پرسید که شری گفته بود. قدم‌هایم را تندتر کردم و به جای آسانسور سمت راه‌پله رفتم. نمی‌خواستم حرکت آسانسور توجه نگهبان را جلب کند. آرام آرام از پله‌ها بالا رفتم و تنها دلشوره‌ام برای دوربین‌ها بود. هرچند سرم را یک لحظه هم بلند نکرده بودم و با پالتوی بلند خانم خاردار کاملاً پوشیده شده بودم، اما نه آن قدر که اگر فرهاد در دوربین‌ها به دنبال می‌گشت پیدا می‌کرد.

دیگر کار از کار گذشته بود و به هر حال با ورودم به ساختمان به هر طریقی احتمال دیده‌شدنم در فیلم‌ها بود و فقط باید امیدوار می‌بودم که فرهاد یک وقت هوس سرکشی-بهشان را نکند.

پشت در خانه نفس نفس می‌زدم. کلید را از توی کیفم بیرون کشیدم و یک لحظه ترس برم داشت که: «آخرین بار کی ازش استفاده کردم؟ نکنه عوضش کرده باشه؟»

می‌ترسیدم کلید را در قفل فرو کنم... می‌ترسیدم باز نشود. فلج شده پشت در مانده بودم با کلیدی که می‌ترسیدم امتحانش کنم، که صدای باز شدن دری از یکی از طبقات از جا پراندم. صدای زمزمه‌ی گلپر باز در گوشم پیچید. کلید را در قفل فرو کردم و چرخاندم. چرخش دوم را با اطمینان انجام دادم و در باز شد.

سریع داخل رفتم و خیلی آرام در را بستم و باز قفل کردم. نفسم را بیرون دادم و گوش‌ی‌ام را درآوردم و به خانم خاردار خبر دادم که داخل خانه هستم و نگران نباشند. گفت اگر بخواهم منتظر می‌مانند، اما گفتم بروند و تماس را قطع کردم.

حالا باز هم فقط من بودم و آخرین مرحله از این بازی...
تنهای تنهای تنها...



#ایوان 287

فرهاد

«پشیمون شدی فرهاد؟»

«به زیون آوردنش این قدر سخته که جوابمو نمی‌دی؟»

«از اولش دو دل بودی... شایدم نتونستی از بیتا خانم دل بکنی... شایدم نمی‌خواستی دل خواهرزن مرحومت رو بشکنی.»

«بالاخره که باید تکلیفمو روشن کنی...»

گوشی را لبه‌ی پنجره گذاشتم. سرم را سمت ساعت دیواری چرخاندم. تنها وسیله‌ی سالم مانده... چشم‌هایم را ریز کردم. تار بود. گوشه‌ی چشم‌هایم را فشردم. سرم خم شد و نگاهم حوالی جایی مکث کرد که شیشه‌های خرد شده ریخته بودند. دسته‌ی سیاهش روی پارکت کرم رنگ افتاده بود.

گوشی را از لبه‌ی پنجره برداشتم و روشنش کردم. فقط ده درصد شارژ داشت. ساعت از ده گذشته بود. گوشی را در جیبم فرو کردم. موقع رد شدن از کنار عینک خرده شده،

مطمئن شدم که پاشنه‌ی کفشم دسته‌ی سالمش را هم له کند.

هوا را از بینی‌ام بیرون دادم. مشتم را به کلید برق کوباندم و تنها روشنایی ویلا را خاموش کردم. در تاریکی مطلق و تاری دید، مسیر خروج را از روی خرده شیشه‌ها و وسایل شکسته‌ی کف زمین طی کردم.

فعالاً قصد روشن کردن تکلیفش را نداشتم. حوصله‌ی تینا و پدری کردن را هم! پیش بابا بود و مطمئن جایش بهتر بود تا پیش من!

چفت و بست زدن به درها و اطمینان از قفل بودنشان کار بی‌خودی بود. نه چیز باارزشی در ویلا بود نه وسیله‌ای سالم مانده بود. جز همان کاناپه‌ی گنده و ساعت دیواری اتاق که اهمیتی نداشتند... مگر این که کسی— زورش می‌رسید و ساختمان ویلا را روی کولش می‌گذاشت...

از داخل داشبورد عینک زاپاس را درآوردم و به چشم زدم. شیشه‌اش پر از لکه بود. اعصاب تمیز کردنش را نداشتم. عینک، درد سرم را بیشتر می‌کرد. انگشت‌هایم را روی

نقطه‌ی درد فشردم. دردی که از پیشانی می‌پیچید توی سرم
و پشت گردنم جمع می‌شد.

نرسیده به خیابان اصلی کنار کشیدم. سرم را به پشتی
صندلی چسباندم.

صدای مادر گوش‌هایم را رها نمی‌کرد. صدای جملات
تکراری و آزاردهنده اش...

چشم‌هایم دو تا گوی مذاب بودند که پشت پلک‌های
بسته ام را داغ کرده بودند. همان‌طور چشم بسته از داخل
کنسول یک بطری آب بیرون کشیدم و از جیبم بسته‌ی
ژلوفن را... یکی بیشتر نمانده بود. عینک را درآوردم و روی
صندلی کناری انداختم و قرص را خوردم. آب را تا آخر
سرکشیدم. چند دقیقه چشم‌هایم را بستم و بعد راه افتادم.
تار می‌دیدم اما بهتر از تحمل عینک بود.

بالاخره رسیده بودم و دیدن ساختمان خانه بیشتر شبیه
یک رویا بود.

بیشتر از این کشش نداشتم. بدون حتی خاموش کردن
ماشین پیاده شدم و به مرادی که از اتاقتش بیرون آمده بود

گفتم ماشین را به پارکینگ برد و داخل رفتم. مستقیم سمت آسانسور.

توی آینه تصویر واضحی از یک افتضاح نقش بسته بود. این تصویری بود که حالا برای دیدنش نیازی به عینک نداشتم. واضح بود.

«تو آگه عرضه داشتی که حال و روز ما این نبود.»

تم به دیوارهی کابین تکیه داشت. سرم از گردنم آویزان شد و آسانسور ایستاد. بیرون رفتم و دست توی جیب کردم. توی تمام جیب‌ها... کلید نبود. کیف پول و مدارک هم نبود. تصور این که توی ویلا به جایی کوبیده شده باشند یا توی ماشین افتاده باشند هم سخت بود. سخت‌تر از آن فکر دوباره پایین رفتن و گرفتن کلید یدک از مرادی. مشتی که توی در کوبیدم بیشتر از دردی که توی مشتم پیچید به مغزم وارد شد.



#ایوان 288

روی پله‌ها نشستم. خیره به نقطه‌ی محوی روی زمین.
مادرها موجودات عجیبی بودند با توانایی‌های
خارق‌العاده... آن قدر که می‌توانستند با چند کلمه‌ی ساده
یک زندگی را زیور و کنند.

پوزخند زدم. مادر من البته خارق‌العاده‌تر از این حرف‌ها
بود. فقط به زندگی پسرش گند نزده بود.

متنفر بودم از تزهایی که مادر و پدرها را شبیه به قدیسه توی ذهن آدمها فرومی کردند. متنفر بودم از تزهایی که فقط و فقط فاعل یک عمل را در شکل گیری اش دخیل می دانستند... متنفر بودم از اراده‌ای که باید فقط کارهای خوب می کرد...

مادر من توی گندزدن به زندگی آدمها اسطوره بود. نه فقط من که برای گندی که به زندگی عروس و نوه اش خورده بود هم مقصر بود... نه فقط عروس و نوه اش... حتی زندگی به...

در خانه یک دفعه باز و شوکی به کل تنم وارد شد. در خانه‌ی من از داخل باز شده بود و کسی که توی چارچوبش ایستاده بود چهارمین نفری بود که مادرم با دست‌های من به زندگی اش گند زده بود...

«همه‌ش نقشه‌ی بهی بود... بهرو... این که من این‌جا مشغول بشم و بتونم از تو بر اش خبر بیرم و خب دنبال... حالا به هر حال من اون موقع تحت تاثیر جریانی که برام تعریف کرده بود می خواستم کمکش کنم... اما حالا دیگه نمی‌خوام... فرهاد... بهی فقط برای انتقام گرفتن می‌خواد

زنت بشه... می دونه که خودکشی-خواهرش و مقصر-بودن اون، دروغیه که تو بهش گفتی... اینا رو مشفق بهش گفته، همون که فکر می کردی من جاسوسشم... بهرو می دونه که با پدرش همدست شدی تا...»

دارایی شان را بالا بکشم!

صورتم داغ بود و دست هایم یخ. جلوتر آمد. آن قدر که چهره اش واضح تر شد. لباسش کت و شلواری شیری و شیک بود که لابد برای عقده مان انتخاب کرده بود. موهای کوتاهش همان طور که دوست داشتم پشت گوش هایش نبود.

«بھی نمی دونه که رازش رو برات فاش کردم.»

نمی دانست؟

. او مدم جواب پیام های بی جواب موندهم رو ازت بگیرم.

صدای نفس هایم از کنترل خارج شده بود. دستم را به صورتم کشیدم و سعی کردم بلند شوم.

لحظه ای سرم را خم کردم و چشم هایم را محکم فشار دادم. دستش که بازویم را گرفت، از حرکت باز ایستادم.

. چه‌ته؟ سرت درد می‌کنه؟

همه‌ی چیزهایی که می‌خواستم داشت اتفاق می‌افتاد اما باز هم نه من در نقش خودم بودم، نه او در نقشش...

. نتیجه‌ی قال گذاشتن منه؟

دستم را، کل تنم را، دست ظریفش سمت در می‌کشید. در را پشت سرم بست. هنوز بازویم را ول نکرده بود و هنوز دنبالش می‌رفتم.



#ایوان 289

در حال هدایتم کرد تا روی کاناپه‌ی روبه‌روی ال‌ای‌دی
بنشینم. چشم‌هایم را فشردم.

. عینکت کجاست؟ می‌خواهی بیارم برات؟

از کل اعضا و جوارحم فقط دست‌هایم کار می‌کردند. یا
چشم‌هایم را می‌فشرده یا صورتم را پنهان می‌کردند.

. ولش کن... همون بهتر که واضح نبینی منو!

آرام‌گفت و دور شد. به آشپزخانه رفته بود. سرم را بلند
کردم و نفس کشیدم.

باید کاری می‌کردم... باید جمله‌ها را در ذهنم مرتب
می‌کردم... باید تصمیم‌های بزرگ می‌گرفتم... حالا وقت
خراب‌شدن همه‌چیز نبود...

اگر نمی‌دانست... و بهتر بود که فکر کنم نمی‌داند و طبق
این فرض پیش بروم. باید کاری می‌کردم. باید...

. بیا...

کی برگشته بود. کی چای دم کرده بود... چای نه، نسکافه بود... انقدر خوب من را از بر بود... همین چهار سال و چند ماه؟

زمان کمی نبود. آن هم برای بهرو که تمام و کمال وقف من و تینا و زندگی مان شده بود... این ها مهم نبود... مهم این بود که از کی همه چیز را فهمیده بود؟ از کی نقش بازی می کرد؟

. انگار برعکسه...

سرم را بلند کردم. داشت لبخند می زد؟

. فکر کنم اونی که الان باید حالش خراب باشه، منم!

آرام نفسم را بیرون دادم و لیوان را از دستش گرفتم. یکی هم برای خودش ریخته بود. توی ماگ سرامیکی تینا و معلوم نبود محتوایش چیست.

. تینا کجاست؟

نفسی دیگر گرفتم و سینه ام را صاف کردم.

. پیش پدرم.

. به پدرتم گفتم که قالم گذاشتی؟

جرعه‌ای از نسکافه‌ی داغ فرودادم.

. عکس بیتا رو داری ببینم؟

ناخودآگاه دستم را روی تیغه‌ی بینی کشیدم برای بالازدن عینکی که نبود و کاش چهره‌اش را واضح می‌دیدم.

. عکس اون برای چی؟

خندید... این دیگر نیازی به عینک نداشت.

— برای چی؟ خب فکر کردم شوهر آینده‌م نتونسته دل از عشقش بکنه!

بیتا که فقط اهرم فشاری برای رسیدن به خودش بود و حالا...

جرعه‌ای دیگر نوشیدم و جرعه‌ای دیگر...

. یه چیزی بگو خب؟

جدی شده بود... شاید هم عصبی.

. کاری... برام پیش اومد...

باز خندید.

— چه کاری ممکنه پیش بیاد برای یه نفر که باعث بشه عقدش بهم بخوره؟

جوابی نداشتم. مغزم هنوز برای مرتب کردن جمله‌ها راه نیفتاده بود. خودش جواب خودش را داد.



#ایوان 290

— جز این که کسی. مرده باشه که بعید می دونم، چون خبر مرگ و میر جدیدی به گوشم نرسیده... یا اینکه داماد پشیمون شده باشه... آره؟ پشیمون شدی داماد؟

. بهرو...

دوباره لحنش آرام شد و گفت:

. جانم؟

دیوانه شده بود یا می خواست من را دیوانه کند؟
خیره اش مانده بودم. باز از حالت آرامش دور شد.
. بگو دیگه فرهاد... من برای این که بشنوم این جام...
بلند شد. تصویر تارش انگار ملتهب شده بود. جلو آمد.
سرخي گونه ها و گردنش واضح تر شد.

— بگو فرهاد... شاید باورت نشه اما من از خدامه الان حرف های رو ازت بشنوم که برای یه عمر قانعم کنه... به جان تینا فرهاد...

اگر اوضاع عادی بود، اگر مغزم کار می کرد بهتر می شد
جمله اش را تحلیل کرد... دو پهلو گفته بود؟
. پس حرف بزن.

واقعا نمی دانست؟ نمی دانست که فهمیده ام؟
— اگه پشیمون شدی بگو، چون اون وقت باید راجع به
چیزای دیگه صحبت کنیم.
. چه چیزایی؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

. عینکت کجاست؟

اخم کردم. مغزم چرا آنقدر در تحلیل جمله هایش کند
شده بود؟

بی آن که جوابی بدهم رفته بود سمت راهروی اتاق ها...
کمی بعد با عینک بی فریمم برگشت. عینک را به چشم زد.
چشم و سرم با هم تیر کشید... حالا چهره اش واضح بود...
واضح و ناخوانا. با عینک و بی عینک فرقی نداشت.
خواستم عینک را در بیاورم که گفت:

— بذار باشه... نظرم عوض شد... می‌خوام خوب نگاهم کنی.

انگار بادی سرد از ناکجا آمد و کل تنم را سیر کرد.

.اون کاغذ، نامه، سند محضری، کوفت، درد یا هر مزخرفی که اسمش هست، کجاست؟ همون که تکلیف سهم من رو از دارایی خواهرم مشخص می‌کرد.

روبه‌رویم صفحه‌ی عریض و طویل ال‌ای‌دی بود و به‌رو درست روی مبل راحتی و تک‌نفره‌ی سمت راستش نشسته بود. راحت، آرام، خون‌سرد و با نگاهی مستقیم به صورت و چشم‌هایم.

پا روی پا انداخته بود. با آرامش از محتویات ماگ تینا می‌نوشید. بی‌آن که خط نگاهش قطع شود، اما چیدمان کلماتی که جمله‌اش را ساخته بودند...

واقعاً نمی‌دانست که رفیقش ناروزه و همه‌چیز را کف دستم گذاشته بود؟!

جرعه‌ای دیگر نوشیدم. ذهنم جمع نمی‌شد. گفتم:

. سر جاشه.



#ایوان 291

تکانی به سرش داد و گفت:
این "جاش" دقیقاً کجاست؟
لیوان را روی میز گذاشتم.

. الان سهمت رو می‌خوای؟

لحنت تند بود. به اراده‌ی من نبود. وقتی صدایم توی گوش‌هایم پیچید، متوجه لحن ناخوشایندش شدم. او اما برایش اهمیتی نداشت انگار... موجی در ابروهایش انداخت و زمزمه کرد:

. سهم؟

شانهاش را بالا داد..

. بهتره بگیرم حقم...

خم شد و ماگ تینا را روی میز گذاشت.

— شایدم بشه گفت، طلبی که اول قصد نداشتم بگیرمش، مدتی که دارم!

بلند شدم. «مدتی که دارم.» فقط سرش همراهم بالا آمد. هنوز آرام بود. شاید هم نبود. شاید آنقدر درونم منقلب بود که نمی‌توانستم حس او را هم تشخیص دهم. اما «مدتی که دارم.»

می‌دانست... بهرومی‌دانست که می‌دانم و... شاید دیگر نمی‌خواست لاپوشانی کند.

بهش پشت کردم. باید دنبال راه دررو می گشتم... باید جوری جریان را به نفع خودم تغییر می دادم که مو لای درزش نرود. این هشت و نه سال کم تجربه کسب نکرده بودم. مادر هم می دانست دیگر آن بی عرضه ای نیستم که به خاک سیاه نشاندمش، اما زورش می آمد به زبان بیاورد. دیگر آن بچه ای نبودم که از ترس عاق مادرش خودش را خیس کند! هیچ کدام از تهدیدهایش برایم مفت نمی ارزیدند... دیگر فقط زبانش بود که بدتر از مار فقط نیش می زد... البته سعی کرده بود آبرویم را هم ببرد... مادرم اصل جنس بود برای تو دهانی زدن به همه ی کسانی که فقط دیکته وار هاله های قدیسه ساز، دور سر و صورت مادرها می کشیدند.

نه محال بود نه غیرممکن... مادر بودن ضمانت بهشتی شدن نبود. مثل تفکرات دیر احمق دینی که ته ته انسان بودن و مجوز بهشتی شدن را در ریختن چهار دانه اشک ناقابل در عزای امام حسین می دانست.

چه مزخرفاتی! طرف آسایش را از عالم و آدم گرفته بود، همین که به عزاداری می آمد... بهشتی می شد... همه اش مزخرف بود.

بهر و نباید کل شکایتش را از من می کرد. مادر هم باید سهمش را می گرفت...
.اگه می تونی، قانعم کن.

صدایش چرخه‌ی فکرها را متوقف کرد.
صدا و لحنش فرق کرده بود... دیگر نمی خواست لاپوشانی کند.

عینک را روی تیغه‌ی بینی بالا زدم. فشار دستم زیاد بود و به چشمم چسبید. شیشه‌اش تار شد. صدای نفس‌هایم را باید کنترل می کردم. به طرفش برگشتم. چهره‌اش هم فرق کرده بود...
بلند شد.

. فقط به خاطر تینا، بهت فرصت می دم قانعم کنی!
می خواست قانعش کنم؟ قانعش کنم که برای پول سراغ خواهرش نرفتم یا قانعش کنم که خواهرش خودکشی- کرده

بود... یا این که همه اش به خاطر اخلاق گند مادرم بود، که
باید عرضه ام را می دید...



#ایوان 292

منتظر ایستاده بود. تنم عرق کرده بود. درد سرم دوباره
داشت شدت می گرفت. یک لکه ی لعنتی افتاده بود وسط

شیشه‌ی عینک، لکه‌ای که دیگر قرار نبود پاک شود و من
باید می‌ایستادم اینجا و قانعش می‌کردم!

آدمی را که قرار نبود قانع شود!

صدای زنگ گوشی‌اش از آشپزخانه بلند شد. طول کشید
تا چرخید و به سراغش رفت. سمت شلف‌های سمت چپ
ال‌ای‌دی رفتم. اول باید از شر این لکه‌ی لعنتی خلاص
می‌شدم. پاک نمی‌شد... عینک را که دوباره به چشم زدم از
آشپزخانه بیرون آمد. تماس همان موقع قطع شد... گوشی
را به طرفم گرفت. قبل از سیاه شدن صفحه اسم ویدارا
دیدم.

.گوشیت خاموشه؟

چیزی نگفتم. باز گفت:

.احتمالاً با تو کار داره...

خندید.

.می‌دونی که، عاشقت شده...

باز هم خندید. این بار بلندتر.

. رفیقم عاشقت شده!

نتوانستم جلوی حرکت دستم را بگیرم که گوشی را از دستش کشید و به کاناپه کوبید.

ساکت شد. انگار نه انگار که همین چند ثانیه پیش می‌خندید. صورتش مثل سنگ شده بود. تا حالا این جور ندیده بودمش. دست به سینه شد و گفت:

. نمی‌خوای قانع کنی؟ شایدم نمی‌تونی!

. رفیقت رو برای جاسوسی فرستادی شرکت من؟

می‌دانستم که جمله‌ی بی‌خودی است اما تنها جمله‌ای بود که در ذهنم ساخته شد.

خیلی قاطع سرش را تکان داد.

- پس فکر کردی همین جور می‌شینم که داروندار خودم و خواهرم رو بالا بکشی.

برعکس چهره‌اش لحنش تند نبود. حالتی بین شوخی و تمسخر داشت.

. انگار نقش هالوها رو خوب بازی کردم این مدت، نه؟

دهانم باز نمی شد. نمی توانستم جلو اش گارد بگیرم.
 — خب البته تا یک سال پیش نقش نبود... واقعاً همون
 هالویی که می دیدی بودم. می خواستم نقش کنیز
 شوهرخواهرم و بچه ش رو بازی کنم که وجدانم آروم بشه،
 آخه می دونی که... من باعث خودکشی خواهرم بودم!
 جمله ی آخر را جیغ کشیده بود. صورتش یک دست سرخ
 شده بود. دو قدم فاصله ی بینمان را یک دفعه تمام کرد و
 قبل از آن که واکنشی- نشان دهم هر دو مشتش را با تمام
 زوری که داشت به سینه ام کوبید و جیغ کشید:
 .بی شرف!

فقط جریان خون را در سر و گوش هایم حس می کردم.
 نمی دانم کی تصمیمش را گرفتم اما وقتی به خودم آمدم
 دیدم که قبل از عقب کشیدنش مچ هر دو دستش را در
 مشت هایم گرفته بودم... خیره به هم، صورت به صورت و
 جریان خون بود که توی گوش هایم شدت گرفته بود.



#ایوان 293

– چیه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ حرفی نداری که بزنی! خودت
بہتر از ہر کسی می‌دونی کہ چه بی‌ش....
. بس کن!

دستش را جوری ول کرده بودم که اگر خودش را نمی گرفت روی زمین می افتاد. این ها هیچ کدام در اراده ام نبود. ذهنم جمع نمی شد. برای فهمیدنش برنامه ای نچیده بودم. قرار بود بهرو بعد از هشت نه سال انتظار سهمم شود. قرار نبود بفهمد این سال ها چطور گذشته بود. قرار بود بعد از یک عمر بی عرضه بودن به خواسته ام برسم.

— تا قبل از این که ویدا به اعتماد خیانت کنه و بره تو جبهه ی دشمن، خیلی نقشه ها برات داشتم. می خواستم جوری به خاک سیاه بشونمت که اگه دامن خودمم گرفت مهم نباشه، فقط تو رو نابود کنم... حالا اما فقط دو تا چیز ازت می خوام... چون حالا که دیگه نقش و نقشه ای نیست، نه می خوام نه می تونم بیشتر از این تحملت کنم.

پشتم بهش بود و کلماتش مثل سوزن مغزم را سوراخ سوراخ کرده بود. آمد و روبه رویم ایستاد.

— اولی! خودت خوب می دونی که هرچی الان داری از ارث من و خواهرمه... پس داروندارتو می زنی به نامم...
اولی که واضح بود فقط می خواستم دومی را بدانم. گفتم:

.دومی؟

ابرویش را بالا داد و گفت:

.تینا.

"هه"ی تمسخرآمیزی که از دهانم بیرون زد نه تکانش داد نه نگاهش را قطع کرد. مسخره بود. دخترم را می‌دادم به او! نمی‌خواستم باهاش بحث کنم. حالا مغزم پر از خون بود و صدای جیغ‌های او.

حتماً راهی برای جمع کردن ماجرا بود... نمی‌خواستم در این حالت فلج‌شدگی با چهار کلمه و حرکت اشتباه خراب‌ترش کنم. حالا که انگار چشم‌های بهین جای چشم‌های بهرو را گرفته بودند. همان چشم‌های بازی که کابوس زندگی ام شده بود... الان وقت حرف زدن نبود. نه معلوم بود که نبود. این همه سال جوری با دقت پیش آمده بودم که ایمان و برادری شرفش هم نتوانسته بودند هیچ مدرکی برایم جور کنند... نباید خودم همه چیز را خراب... نه، خراب تر میکردم...

نگاهم را از صورتش دزدیدم و برای فرار سمت راهرو رفتم.

دنبالم می آمد. وسط راهرو ایستادم. او نایستاد. از کنارم رد شد و باز چشم‌های خواهرش را به رخم کشید. نمی خواست بگذارد خراب‌ها خراب‌تر نشوند... عینک لعنتی را درآوردم و برگشتم. روی کاناپه نشستم و سمت زمین خم شدم. می دید که از چشم‌های خواهرش فرار می کنم؟

صدایش، پچ‌پچی آرام و مرموز در گوش راستم پیچید:

— فرهاد... من به روح بهی و مادرم قسم خوردم که نذارم آب خوش از گلوی تو و سیامک پایین بره... به خاک سیاه می شونمتون... می شم کابوس زندگی تون... همین جا بشین و تماشا کن...

سیب گلیم به سختی بالا و پایین شد. کاش می گذاشت ساکت بمانم... کاش می گذاشت... اما باز پچ‌پچ کرد... با همان صدای مرموز... این بار توی گوش چپم... واقعاً می خواست کابوسم شود... رویای نه سال بی خوابی و صبر می خواست کابوس شود.



#ایوان 294

— می‌دونی فرهاد؟ اونی که چهار سال ونیم پیش مرد، بهی نبود... من بودم. بهرو بود! شاید جسم اون رو خاک کردیم اما روح من بود که رفت به ناکجا! تو این مدت، هرکاری کردم، طبق برنامه و خواست اون بود... حتی غذا خوردنم شبیه اون شده... چهار سال و نیمه که با تمام وجودم شدم

خواهرم، اولش از زورِ عذاب وجدانی که تو به جونم
انداختی، بعدش برای انتقام زندگی جفتمون که تو به باد
دادیش... زندگی من و خواهرم...

دیگر صدایش پچ پچ نبود. داد می زد.

کاناپه را دور زد و روبه رویم ایستاد. خم شدم و صورتم را
پوشاندم.

— یعنی پول انقدر برات مهم بود؟ آخه تو که بابات پولش
از پارو بالا می رفت!

جیغ کشید:

— نمی فهمم! آخه دردت چی بود که این جوری آتیش
انداختی به زندگی ما!

دردم؟ پول؟

پوزخند زدم.

به زبان آوردنش هم مسخره بود. کی باور می کرد؟ کی درک
می کرد؟ مادرها هنوز هم فرشته بودند...

. حرف بزن! امشب وقت لامونی گرفتن نیست!

به آشپزخانه رفته بود.

زمان می گذشت و جز صدای نفس هایم چیزی در گوش
هایم نمی پیچید.

سرم را کمی بلند کردم. قصد بیرون آمدن نداشتم؟
دست های عرق کرده ام را به شلووارم کشیدم. عینک
نمی خواستم. ترجیح می دادم چهره اش تا باقی بماند. باید
موضعم را انتخاب می کرد؛ بالا یا پایین؟ قدرت یا ضعف؟

بلند شدم. بیشتر ترجیح می دادم سمت در خروج بروم،
قرار بود فرار کنم، قرار بود خراب ها را خراب تر نکنم، اما...
در چارچوب ورودی ایستادم. پشت جزیره نشسته و
دستش دور لیوان بود. سرش خم بود. تکان نخورد. اما
حواسش به آمدنم بود که گفت:

. چطور دلت اومد خواهرمو بکشی؟

سیب گلویم این بار سخت تر از قبل تکان خورد.

. مهربون تر و بی آزارتر از بهی دیده بودی تو عمرت؟

یقه ی پیراهنم را گرفتم و پایین کشیدم. فایده نداشت.

— همه چیز رو که با اون وکالتنامه بالا کشیدی... دیگه چرا کشتی خواهرمو؟

دوسه دکمه‌ی بالایی را باز کردم، فایده‌ای نداشت....

گریه نمی‌کرد. درد و غم توی کلماتش مسری بود.

خراب شده بود... دیگر همه چیز خراب شده بود.

چند قدمی که برداشتم، به یخچال رسیده بودم. بهش تکیه دادم و پاهایم کم کم از زیر تنم در رفتند. چسبیده بهش کف زمین نشستم. سرم را بالا بردم. خیره به سقف... نه، خیره به چشم‌های بهین روی سقف، زبان باز کردم:



— اولین بار که دیدمت، موهاتو تازه چیده بودی... داشتی به دختری که همراهت بود می‌گفتی برای اولین بار توی عمرت از آرایش‌گرت راضی بودی... از این مدلا بود که جلوش بلندتر از پشتش بود. سشوار کشیده بودی و شال‌هی از روی موهات لیز می‌خورد. با هر قدم که برمی‌داشتی موهات دو طرف صورت تاب می‌خورد... فارغ از دنیا می‌خندیدی و بلند بلند با دوستت حرف می‌زدی...

نفسی بی‌جان اما خندان از دهانم بیرون زد:
 . همون‌جا... عاشقت شدم.

صدای خرد شدن فقط لحظه‌ای گوش‌هایم را پر کرد.
 احتمالاً خرد شدن لیوان آبی که توی دستش بود و لابد از شوک جمله‌ی آخرم به زمین افتاده بود. روی پاهایم کمی

آب پاشیده بود. خرده شیشه ها کف آشپزخانه را پر کرده و یک تکه اش درست روی پایم افتاده بود. پایم را کمی تکان دادم. روی زمین افتاد.

منتظر ماندم چیزی بگوید اما نگفت... حتماً شوکه شده بود.

چشم‌های خواهرش هنوز روی سقف بود... باز و خیره. — پدرت دنبال یه وکیل ناتومی گشت که یه جوری مالش رو از چنگ دخترش دربیاره... بردمش پیش مشفق...

تنها اشتباهم همین بود که پای آن دو لاش‌خور را هم به جریان باز کرده بودم... هه! تنها اشتباه؟!

. مدتی بود که دورادور زیر نظر گرفته بودمتون... تو رو... تا این که پدرت گفت همه ش به نام دختر بزرگه ست. سخت بود انتخاب... یک ماه تموم با خودم کلنجار رفتم...

کلنجار رفته و جان کنده بودم تا صدای مادر را توی مغزم خفه کنم و دنبال دلم بروم...

. تو همون یک ماه چند کیلو وزن کم کردم اما...

دریغ از کم شدن ذره ای از صدای لعنتی مادر توی گوش
هایم...

— بعد از یک ماه... بین عشق و پول... پول رو انتخاب
کردم. بین تو و خواهرت... خواهرت رو!

حقیقت این بود که ربطی به پول نداشت. بین عشق و
دیده شدن در چشمان مادرم، دومی را انتخاب کرده بودم. از
نقش پسر-بی عرضه‌ی مادرم خسته بودم. لازم بود بهرو هم
بداند؟ نه! نه توجهش را جلب می‌کرد، نه ترحمش را
می‌خواستم.

صدای نفس‌هایی منقطع اما پشت هم نگاهم را از
چشم‌های بهی به او کشاند. دستش جلوی دهانش بود و
تنش تکان می‌خورد. داشت گریه می‌کرد... بهتر که تصویرش
تار بود و چشم‌هایش را نمی‌دیدم... باز نگاهم را به
چشم‌های خواهرش رساندم.

. بهین، زن خوبی بود...

. خفه شو!

صدای جیغش هم مثل صدای شکستن لیوان لحظه‌ای
گوشم را پر کرد و محو شد.

– دوستش نداشتم اما بهش احترام می‌ذاشتم... وظایفم رو
در قبالش انجام می‌دادم و سعی می‌کردم... بهش خیانت
نکنم.

. خفه شو!

این بار به احترام جیغ بلند و کشیده و گوش‌خراشش چند
ثانیه دهانم را بستم. صدای هق‌هقش بلندتر شده بود.



#ایوان296

نگاه از چشم های خیره‌ی روی سقف گرفتم و به تصویر
تارش دادم.

.خودت خواستی لالمونی نگیرم.

.بی شرف!

آرام آرام اما بی وقفه تکرارش می کرد.

نگاهم را به چشم‌های باز روی سقف دادم.

— بهش عادت کرده بودم... به زندگی‌ای که قرار نبود روی
آرامش رو ببینه... همین که تا حدی به هدفم رسیده بودم،
می‌تونستم تحمل کنم.

مادر هیچ وقت آن‌طور که واقعاً بودم، من را، پسرش را
ندیده بود... همین که خودم می‌دانستم عرضه‌ام را تا کجا به

رخ کشیده‌ام بس بود. زیادی هم بود. تصمیم مادر بود که پسرش را جای شوهر فراری‌اش مجازات کند... عقده‌هایی که بابا مسبب‌شان بود و سر من خالی می‌شد. شاید هم دلیلش هیچ‌کدام این‌ها نبود... نمی‌دانم.

— می‌دونی... سخت‌ترین مواجهه‌م با خواهرت شب عروسی‌مون بود... موهات رو قرمز کرده بودی... تمام شب موهای مشکی خواهرت رو قرمز می‌دی...
. خفه شو... خفه شو... کثافت بی‌شرف... خفه شو.

این بار مدت بیشتری خفه ماندم تا گوی ملتهب شده از جیغ‌هایش کمی التیام پیدا کند.

مادر هیچ‌وقت برای التیام زخم‌ها امان نمی‌داد. مادر تیر نمی‌انداخت، به رگبار می‌بست...

— برای تصمیماتم دلایل خودمو داشتم... دلایلی که هنوزم توجیهم می‌کنه... من تا جایی که می‌تونستم در حق خواهرت بد نکردم. خواهرت زندگی خوبی کنارم داشت.

. چه جوری این قدر وقیحی؟!

نمی دانم! حق داشت مات و مبهوت باشد. می دانستم این مدل جمله بندی این مدل محق بودن فقط آتش خشم و نفرتش را بیشتر می کند اما بلد نبودم جور دیگری منظورم را بگویم... نمی خواستم از پسر- بیچاره ای بگویم که هنوز هم در حسرت گرفتن یک تایید ساده از مادرش می سوخت... ترجیح می دادم در نظرش ازدهایی بی شاخ و دم باشم تا مرد عقده ای بدبختی که عقده هایش او را به این جا رسانده بود. نمی خواستم "عقده ای" صدایم کند.

. واقعاً خواهرمو... تو کشتی؟

چشم های روی سقف انگار گشادتر شده بودند. جوری که می توانستند من را در خود ببلعند. زانوهایم را سمت خودم کشیدم و دست هایم را دورشان پیچیدم.

. می خواست بیاد بهت بگه... می خواست همه چیز رو بهت بگه... فهمیده بود چرا باهاش ازدواج کردم... برای خودش چیزی نمی خواست... فقط اصرار داشت سهم تو رو بهت بدم.

انقباض تنم آن قدر زیاد بود که می توانستم در سطح یخچال نفوذ کنم. سرمای درونش را عمیقاً حس می کردم.

— یه پروژه‌ی بزرگ گرفته بودیم که می‌تونست زندگی همه‌مون رو زیرورو کنه... همه‌ی داروندارمو توش سرمایه گذاری کرده بودم. بهش گفتم صبر کنه. گفتم خودتم راضی تری اگه سهمت رو با یه سود قلنبه تحویل بگیری... اما نمی‌خواست صبر کنه... گفت اگه سهمت رو ندم همه چیز رو بهت می‌ده...

وقتی با تماسش از شرکت برگشته بودم، توی اتاق تینا جلوی تختش نشسته بود روی زمین. تینا را خوابانده بود که حرف بزنیم... گفته بود: «حتی نمی‌خوام ازت بپرسم چرا؟ اما اجازه نمی‌دم حق خواهرمو بخوری.» همان جمله‌ی اول فهمیده بودم که دستم برایش رو شده... همان جمله‌ی اول! لحنش هیچ وقت فراموشم نمی‌شد... سرد و خاموش، انگار تا به حال رنگ امید را ندیده بود... و من، به جای عذرخواهی کردن، به جای توجیه کردن، از سودی گفته بودم که نصیبمان می‌شد...



#ایوان 297

— افتاده بود رو دنده‌ی لج، یه مدت بود که به هم ریخته بود... مثل همیشه تحویل نمی گرفت... نگاهم نمی کرد. دستم که بهش می خورد پسم می زد و فرار می کرد... از روزای آخر بارداریش این جوری شده بود... فکر می کردم به خاطر بارداریشه، اما بعد از زایمانم عادی نشد... نمی دونستم دعوی آخرم با سیامک روشنیده... فکر

می کردم، از این لوس بازی‌های زنونه‌ست، افسردگی بعد از زایمانه یا می‌خواد بهش توجه کنم...

. لوس بازی زنونه؟ چطوری روت میشه؟

به صدای منجر و مبهوتش توجهی نکردم.

– تا اون روز که تو با توپ پر رفتی سراغش... دیگه تصمیم گرفته بود به روم بیاره که همه چیز رو می‌دونه... سیامک طبق معمول فقط گند زده بود... مغزم قفل شده بود. انگار باورم نمی‌شد که فهمیده باشه... آخه هیچ وقت هیچ کس قرار نبود بفهمه... اما دیگه بهین فهمیده بود... اون فهمیده بود و من نشسته بودم از سود براش می‌گفتم... گوش نمی‌کرد... دیگه قرار بود همه چیز رو ببازم... نمی‌تونستم... مگه می‌شد؟ تازه داشتم عین آدم زندگی می‌کردم... شده بودم یکی که...

یکی که اگرچه مادرش او را نمی‌دید و تاییدش نمی‌کرد، اما مشتی آدم کله‌گنده عرضه و جسارتش را می‌دیدند و تشویقش می‌کردند.

— نباید می‌داشت‌م همه چیز رو خراب کنه... اگه آروم می‌گرفت بالاخره می‌تونستم یه جوری راضیش کنم... خواهرت... عاشقم شده بود.

دیگر فقط صدای گریه اش می‌آمد.

— نمی‌داشت توجیهش کنم... فقط می‌خواست بیاد همه چیز رو بذاره کف دست تو... با این که بعد از زایمان ضعیف شده بود اما پسم زد و شروع کرد به دویدن... از خونه زده بود بیرون و سمت خیابون می‌دوید... از جوب که پرید بهش رسیدم... بیرون تاریک بود... از پشت بازو شو گرفتم، یه لحظه برگشت به طرفم و بعد دستش رو محکم بیرون کشید، جوری که تعادلش رو از دست داد و وسط خیابون افتاد... نمی‌دونم اون ماشین لعنتی از کجا پیداش شد... بعد دیگه چشمای خواهرت بسته نشد...

نگاهم را از چشم‌های باز روی سقف به او که روی زمین خم شده و زاری می‌کرد کشاندم.

نگاهم نمی‌کرد اما به سقف اشاره کردم.

. می‌بینی چشماشو؟ چهارسال و نیمه که نبستتشون.

دست‌هایم را روی صورت‌م گذاشتم. صورتی که خیس شده بود. چشم‌هایم را محکم بستم. چشم‌های بهین تنها تصویری بود که از هر فاصله‌ای به وضوح می‌دیدم و نیازی به عینک نداشتم.

. نمی‌خواستم بمیره... نمی‌خواستم با چشمای باز بمیره.

تا به خود بیایم... راننده پیاده شده و توی سر زنان بالای سرش آمده بود. مردی دیگر هم بود که داد می‌زد: «زنه خودشو انداخت جلوی ماشین.» هی تکرارش می‌کرد... من را ندیده بود... من زیر سایه‌ی درخت گم شده بودم و کسی ندیده بود که آن زن برای فرار از دست این مرد زیر ماشین افتاده بود... «زنه خودشو انداخت جلوی ماشین.» از یادم نرفت... دست‌اویزم شد... برای بیشتر خراب کردنِ خرابی‌ها...



#ایوان 298

— گفتم مسببش تو بودی... که مثل خواهرت فرار نکنی از دستم.

خوب بود که کسی— این جا نبود تا نگاهمان کند. جز چشم‌های بهین...

مردی که توی خودش مچاله شده و نمی‌توانست صورتش را خشک کند و دختری که صدای گریه‌اش تا مدتی طولانی

باعث می‌شد فراموش نکنم که به خط پایان رسیده‌ام. که هر دو خواهر را از دست داده بودم...

بی‌شک بیشتر از یکی دو ساعت گذشته بود.

به سختی تنم را از یخچال جدا کردم و همین که ایستادم، سوزشی را کف پایم حس کردم. کار همان تکه شیشه بود. نگاهم بی‌هیچ وضوحی سمت پاهای به‌روکشیده شد. او که حالا به جزیره تکیه داده و نگاهش به سقف بود.

چشم‌های باز بهین را می‌دید؟

چی خواسته بود ازم؟

«فقط دو تا چیز ازت می‌خوام... اول! داروندارتو می‌زنی به

نامم...

.دومی؟

.تینا.»

صدایش خیلی خیلی واضح‌تر از تصویر اکنونش بود.

قدمی سمت بیرون برداشتم و با فرورفتن بیشتر آن خرده شیشه به کف پایم، لنگیدم.

- گفتم فقط دو چیز ازم می‌خواهی... می‌دونم که هیچ مدرکی
 علیه‌م نیست... پس می‌دونی که باید بین خودمون حل
 بشه...
 . سیامک...

صدایش آن قدر گرفته بود که به سرفه افتاد و نتوانست
 جمله‌اش را تا ته بسازد، اما نیازی هم نبود. منظورش واضح
 بود... سیامک شاهد به دردبخوری نبود و بی‌شک این را
 خودش هم می‌دانست. وگرنه تا امروز ازش استفاده کرده
 بود.

— خوب می‌دونی که اوج پدري کردن پدري، زارزدنش تو
 مستی رو بالش بهین بود و بس! اون همین الانم حاضره با
 من معامله کنه و چیزی دستشو بگیره تا بخواد طرف
 دخترشو بگیره و...

— بیچاره تینا... نه از پدر بزرگ شانس آورد نه از پدر...
 جفتشون بی شرف از آب دراومدن!
 دندان‌ها و چشم‌هایم را به هم فشردم.
 . شاهد کم نیست! ایمان مشفق و برادرشم خبر داشتن.

پوزخند زدم. دو تا لاشخور بدتر از من! گذاشتم کلمات
همچنان از موضع قدرت سراغم زبانم بیایند.

— چی رو شهادت بدن؟ فکر کردی به خاطر این مسئله
خودشون رو می ندازن تو هچل! اگه همین کثافت زیرآب
منو پیشت نزده بود، هنوز از جریان خبر نداشتی. اونم دید
چیزی بهش نرسیده از حرصش اومد سراغ تو... اگه مدرک
داشت سراغ تو نمی اومد مستقیم می اومد پیش من، که
چیزی بهش بماسه!
آخ.



به طرفش برگشتم. ایستاده بود. بی شک خرده شیشه‌ای هم به پای او فرو رفته بود. نگاهم به پاهایش بود. برعکس من نلنگید اما پایش را که بلند کرد سرخی خون روی سرامیک لکه انداخت.

به هر حال من قسم خوردم که به خاک سیاه بشونمت... مطمئن باش که برام مهم نیست تهش چی می‌شه... محاله بذارم آب خوش از گлот پایین بره.

آن قدر نزدیک آمده بود که چندین لکه‌ی سرخ روی سرامیک باقی مانده و نفس داغش را روی گردنم حس می‌کردم.

نگاهم از سرخی خون به صورتش کشیده شد. باید فاصله می‌گرفتم تا دوباره تصویرش تار شود. تصویر چشم‌های سرخی که نفرت و خشمش را به رخ می‌کشید.

. مگر این که چیزایی که ازمون دزدیدی رو پس بدی!

این بار به رویش پوزخند زدم.

. تینا، دخترمه!

دندان‌هایش را به هم سایید و گفت:

. تینا، ثمره‌ی عشق پاک و یک‌طرفه‌ی خواهر منه!

هم صدایش لرزید. هم چشم‌های پر نفرتش خیس شد.

باید جمله‌بندی‌هایم را کنترل می‌کردم. نباید از موضع

قدرت حرف می‌زدم و نفرت و خشمش را بیشتر می‌کردم اما،

تنها راه از دست ندادنش همین بود...

. و من وارث قانونی خواهرت هستم!

. تو یه کثافتی، فقط همین.

با تمام وجود و از ته دل می‌گفت.

قدمی به عقب برداشتم. نلنگیدم. قدمی دیگر هم... محکم

و با فشار.

- اگه می‌خوای بازم تینا رو ببینی و به سهمت برسی فقط یه

راه داری!

به نفرتی که مثل چشم‌های بهین دیگر از هر فاصله‌ای
واضح بود، پشت کردم...

. باید باهام ازدواج کنی!

از آشپزخانه بیرون آمده بودم که گفت:

— قبل از این که مشفق بگه، فهمیده بودم... بهین نوشته
بود... از مردهای بی شرف زندگیش!



#ایوان300

فصل چهارم

خونهای ما دورِ دوره...

بھی

جایی درونم درد می کشید. جایی که نمی توانستم مرهمی
رویش بگذارم یا با مسکن آرامش کنم. حتی در خواب هم
درد می کشید. جایی که مستقیم به یک راه بی برگشت ختم
می شد. به یک اگر، ای کاش، حسرت...

اگر آن روز خودم را کنترل کرده و اجازه داده بودم بهی هم
حرف بزند.

ای کاش آن روز اجازه داده بودم بهی حرف بزند.

حیف که آن روز اجازه ندادم بهی حرف بزند.

آه...

اگر آن روز فرصت کرده بود، بگوید که فرهاد و سیامک
دارند چه نقش کثیفی را در زندگی مان بازی می کنند، دیگر

لازم نبود برای رساندن خودش به من از دست فرهاد فرار کند که بی‌هوا سمت ماشینی برود که پیک مرگش شده بود.

بعد چی می‌شد؟

دوتایی با هم برای بیرون کردن‌شان از زندگی‌مان تلاش می‌کردیم. دوتایی با هم درد می‌کشیدیم. دوتایی با هم غصه می‌خوردیم... دوتایی با هم حق‌مان را پس می‌گرفتیم. تینا هم دیگر بچه‌ی بی‌مادر نبود... بی‌پدر چی؟ نمی‌دانم... هرچند قانون که کاری به حقیقت نداشت، یک مشت بند و تبصره بود برای هرکه زورش می‌چربید. اگر بهی می‌خواست جدا شود هم تینا به راحتی حق مادرش نبود و نمیشد، پس باز هم تینا بچه‌ی بی‌مادر بود...

وقتی بهی از فرهاد جدا می‌شد...

واقعاً جدا می‌شد؟ هیچ‌کس مثل من نمی‌دانست بهی چقدر عاشق فرهاد بود... عاشق شوهر خائن و کثافتش... اصلاً بهی فقط ارتباط سیامک و فرهاد و دلیل ازدواجشان را فهمیده بود یا علاقه‌ی کثیف فرهاد به خواهرش را هم

می دانست؟ یعنی باور می کرد که من نقشی— در علاقه‌ی
کثیف شوهرش نداشته‌ام یا از من هم بدش می آمد؟

فرهاد گفته بود که بهی می خواست سراغ من بیاید... پس
نفهمیده بود. شاید هم نفهمیده بود و ازم و بدش نمی آمد...
شاید هم نفهمیده بود و وقتی می فهمید بدش می آمد...

بهی من را مقصر علاقه‌ی فرهاد می دانست؟

نه بهی من را می شناخت. خواهرم مهربان بود...

اگر با همین مهربانی و به‌خاطر تینا و عشقش، فرهاد را
می بخشید چی؟

آه...

آن وقت باید من را از زندگی‌اش حذف می کرد. حضور من
همان خوره‌ی شکی بود که نمی گذاشت خیال کند همه چیز
عادی است و شوهرش به کسی— جز خودش نظر ندارد. با
فکرهای کثیف شوهرش چه می کرد؟

یعنی واقعاً بهی حاضر می شد دوباره با فرهاد زیر یک سقف
برود؟ نمی دانم... اما بهی از آن آدم‌ها نبود که فقط به
خودش فکر کند. حتماً به تینا فکر می کرد. دخترکی که نه

فقط پدر و مادر، بلکه یک خانه‌ی گرم و رنگی و شاد می‌خواست تا زندگی کند تا مثل خودش طعم بی‌پدیری را نچشد... تا بعدها یکی مثل مادر فرهاد پیدا نشود که بی‌پدر و مادر بودنش را به رخش بکشد و او دم نزند و...

یعنی واقعاً بهی فرهاد را می‌بخشید؟ چطور می‌توانست ببخشد؟ اگر می‌بخشید...

باز هم من تنها می‌شدم. باز هم من بودم که همه‌چیزم را باخته بودم. باز هم با هم نبودیم. باز هم تنهایی باید دردها و غصه‌ها را تحمل می‌کردیم...

روزگار چه سرنوشت مزخرفی برای‌مان رقم زده بود.

زیر ایوان ماه:

#ایوان301

فلور

دخترک، مثل ترکه‌ای نازک و سبز، اما شکسته بود.
بعد از بی‌خبری بیست و چهار ساعتی بعد از ورودش به
خانه‌ی پسر— شهاداد و چند روزی که در خانه‌ی خودش
سنگر گرفته بود، حالا کنار این سنگ بود. سنگ مزار
مادرش...

گلپر بالای سنگ روی دویا نشسته و از قرآن کوچکش یس
می‌خواند.

وقتی رسیده بودیم از دور دیده بودمش. انگار که واقعاً
اینجا خانه‌ی مادرش باشد، جارو برداشته و دورتا دور

سنگ را به دقت جارو زده و سنگ را حسابی با آب شسته و با تکه پارچه ای پاکش کرده بود. این همه وسواس برای این تمیزی و برق انداختن در محیطی که تمیزی اش ماندگار هم نبود، انگار از درون خرابش نشات می گرفت.

وقتی سنگ را با گل های سفیدش پر کرده و بالاخره آرام گرفته بود، با گلپر نزدیکش آمده بودیم.
. کاوه راست می گفت...

صدایش دیگر به گرفتگی آن روز نبود. صدایی که بعد از بیست و چهار ساعت بی خبری جواب تماس را داده بود.
. فرهاد دوستم داره... از قبل از ازدواج با خواهرم.

برخلاف تن صدای آرامش، انزجارش واضح بود. آن قدر که گلپر هم دست از خواندن کشید و نگاهش کرد.

صدای دخترک تحلیل رفت:

. روم نشد برم پیش بهی.

— یه دلیل جدید برای بیشتر عذاب دادن خودت پیدا کردی؟

گلپر با غصه نگاهش را گرفت و دوباره مشغول خواندن شد. دخترک هم باز به سکوت و نگاه خیره‌اش به سنگ چسبید.

وقتی گلپر برای فراخواندنش به عمارت تماس گرفته بود، فقط گفته بود که قصد دارد به مزار مادرش برود... گلپر بی اشاره ای از جانب من، پیگیر شده و آدرس دقیق گرفته بود. گفته بود: «با اجازه تون فلور جانم، برم یه لحظه ببینمش و پیام... دلم آشوبه... گناه داره این طفلک.»

فکر نمی کرد قصد همراهی اش به داروالرحمه را داشته باشم، خوب می دانست که از قبرستان خوشم نمی آید. اما راضی از اصرارش برای دیدار با دخترک، همراهش شده بودم.

از کنار سنگ بلند شدم و گفتم:

.کاوہ او مده.

یک دفعه سرش بالا پرید و در اطراف گشت. در واقع فکر نمی کردم چنین برداشتی از جمله ام کند... جمله ام را تصحیح کردم:

. برگشته شیراز.

نگاهش از حرکت ایستاد. اما بی شک آن نگاه جستجوگر و
عجیب از چشمان گلپر هم دور نمانده بود. نگاهی که حالا
باز هم خاموش شده بود.

خیره به سنگ زمزمه کرد:

. چیزی عوض نشده.

این جمله و آن نگاه سرگردان... هیچ به هم نمی آمدند.
یک دفعه قصد رفتن کرد. درحالی که وقتی ما را دید،
خواسته بود معطلش نشویم و به عمارت برگردیم... می
خواست پیش مادرش بماند.



حالا خم شده بود سمت وسایلی که برای تمیزکاری همراه خود آورده بود و جمعشان می کرد. فکر کردم باید چیزی بگویم. شاید به خاطر آن نگاه و جمله ی ناسازگار بعدش؟ شاید به خاطر کاوه؟ شاید به خاطر مسیری که فلور پانزده ساله تا این جا آمده و نمی خواستم این دختر هم...

. جهانگیر گاهی حرف های خوبی می زد.

گپر سنگ را دور زد و کنارم ایستاد.

جمله ام حرکت دست های دخترک را متوقف کرده بود.

— می گفت آدما دو دسته ان، یه دسته با تصمیمات و کارهاشون حماقت می کنن، دسته ی دوم از حماقت اونها

سود می‌برن... در حالی که دسته‌ی اول خبر ندارند دقیقاً با این کار دارند اون‌ها رو به هدفشون می‌رسونن!

بلند شد و نگاهم کرد. با این که قبل از مواجهه با فرهاد هم تقریباً همه چیز را می‌دانست، رویارویی‌شان حسابی عوضش کرده بود.

این دختر، دختر یک هفته پیش نبود؛ دختری که یک شب تا صبح روی بالش کاوه اشک ریخته و باز هم روی تصمیمش مانده بود.

گفت:

- منظورتون اینه که فرهاد داره برای رسیدن به خواسته‌ش از حماقت، نه... حماقت‌های من سواستفاده می‌کنه؟

فقط نگاهش کردم. لحنش در تمام جملاتی که امروز از زبانش شینده بودم بی‌روح و بی‌تفاوت شده بود. حالا اما انگار چیزی به آن حس و حال گره خورده بود. چیزی شبیه دلگیری؟

سرش را تکان تکان داد:

— من احمقم... خوشحالم که رابطه تون با کاوه خوب شده... واقعاً خوشحالم... فکر کنم الان به خاطر کاوه این ها رو گفتید...

داشت حسادت می کرد؟

نه حسادتی از سر بدطینتی، نه. دخترک فقط غمگین بود و تنها... کنار سنگ مادرش، بی کسی اش را به رخ می کشید؟
نفسی گرفت و دست بالای ابروی چپش چسباند و گفت:
— البته من نباید با شما بد حرف بزنم. ببخشید من الان زیبونم تنده... می دونم که نباید حرصم رو سر شما خالی کنم... اما تنها کسی— هم که تو این مدت اومده سراغم، شما یید.

. الهی من بمیرم برات.

زمزمه نالان گلپر شاید فقط به گوش من رسید.

دخترک باز خم شده و می خواست وسایلش را جمع کند و... برود، من اما پیش از خم شدن دوباره برق اشکش را هم دیده بودم. صدای نفس کشیدنش می آمد. سعی می کرد خودش را آرام کند؟

من هم نفسم را بیرون دادم.

شاید حالا نه وقت گفتن از جمله ی جهانگیر بود و... مهم تر از آن، نه وقت گفتن از کاوه، آن هم وقتی خبری هم از خودش نبود.

دخترک حالا پيله شده و خودش هم به تنهایی اش پیچیده بود... درست شبیه فلور بیست و چهارساله ای که حرص هایش کم تر و غم و تنهایی هایش به آسمان می رسیدند...



#ایوان303

چه گفته بود:

«فرهاد دوستم داره... از قبل از ازدواج با خواهرم.»

«روم نشد برم پیش بهی.»

آخ فلور... باید به جای نمکدان شدن از سر عاقلی و بیرون گود بودن و نمک ریختن روی زخمش، مرهم می شدی که...
- الان تقریباً هفده روزه که کاوه رفته... یک هفته از آخرین باری که تینا رو دیدم می گذره و حتی صداش رو هم نشنیدم... بابام هنوز همون آدم الکلیه که شروع بدبختی ماست... فرهاد هم همدست بی شرفشه که گند زد به زندگی ما... دیگه چیزی هم برای شک و تردید نمونده... خواهرم دیگه خودکشی - نکرده... اما شوهرش با فکر من بهش خیانت کرده و... می بینید؟

دستهایش را از دو طرف باز کرد و لبخند زد.

— من هنوز زنده ام... می دونم که می تونم بدون دیدن تینا هم...
هم...

نفسش را کوتاه بیرون داد و حرفش را کامل کرد:

- زنده بمونم... اما به نظرتون من شبیه آدمیزادم؟ شبیه یه آدمی که موظفه تصمیم های درست و عاقلانه بگیره؟ یا شبیه یه آدمی که داره زندگی می کنه؟

دست لرزانش را لحظه ای به لبش چسباند. باز نفس گرفت و آرام تر و البته ناامیدتر ادامه داد:

- من حسن نیت شما رو می فهمم اما چه انتظاری دارید از من؟ باید رها کنم همه چیز رو؟ خب که چی بشه؟ الان با این شرایط من دیگه حتی نمی تونم جوری که می خوام با تینا ارتباط داشته باشم...

چشم هایش برق می زدند اما اشکی برای ریختن نداشت... صورتش پر از اخم شد.

- تنها چیزی که می خوام اینه که سیامک و فرهاد به خاک سیاه بشین... می بینید حتی گفتنشم برام سخت نیست که

آرزومه زجرکشیدن جفتشون رو ببینم... که خب اونم
تقریباً شدنی نیست، چون...

باز دستش را بالای ابرویش فشرد و حرفش را خورد. به
جایش زمزمه کرد:

. من آدم خوبی نیستم...

سرش را خم کرد. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و باز
نگاهم کرد این بار پریشان و نالان:

- خواهش می‌کنم منو ببخشید... می‌دونم که لحن و رفتارم
خوب نیست... زحمت کشیدید تا این‌جا اومدید. با
اجازه‌تون من میرم... ببخشید.

. بذار برسوز...

دستم را روی شانهای گلپر گذاشتم. حرفش را خورد و
خیره‌ی رفتن دخترک ماند.

. حواست باشه یه وقت چیزی جلوی کاوه نگی.

لحظه‌ای انگشتانش را به لب‌های بسته‌اش زد و گفت:

— من اصلاً جلوی کاوه حرف نمی‌زنم فلورجانم... می‌ترسم
خودمم نفهمم اما سوتیه رو داده باشم...



#ایوان304

خم شد و انگشتش را به سنگ مزار زد و زیر لب گفت:

— حرف زدند شبیه شری شده... بمیرم برای این دختر...
خدایا روز خوش برای همه ی بنده هات بخواه، انقدر از
توشون سوا نکن.

بلند شد و سمت ماشین رفت...

آرام دنبالش رفتم و زیر لب زمزمه کرد:

. این بار بد نبود آگه سوتی می دادی گلپر.

گلپر به ماشین رسیده بود. ایستادم.

گوشی را از کیف دستی ام درآوردم و برای دخترک نوشتم:

«اگر فقط یک نفر روی زمین باشه که حال و روزت رو
درک کنه، اون یک نفر منم... سالها پیش این مسیر رو
رفتم... می دونم آگه به عقب برگردم باز هم همین راه رو
می رم... اما من رفتم چون کسی نبود که صدام کنه و بخواد
برگردم... پس من اونقدر جلو رفتم تا توی ناامیدی عمیقم
غرق شدم... برای تو اما هست... من تنهایت رو می فهمم
و از حالا تا همیشه چشم به راهت هستم دخترجان... حتی
اگر به خیال خودت سیاهترین آدم دنیا شده باشی.»

گوشی را در کیف گذاشتم و سراغ ماشین رفتم.

گلپر آرام راه افتاد. نگاهم را از پنجره بیرون دادم. صبح ابری و خلوتی بود. در مسیری که گلپر برای خروج از قبرستان می‌رفت نگاهم به قبرهایی بود که زیر آسمان تک و تنها افتاده بودند. همه‌ی اعضای خانواده‌ی من هم همین‌جا بودند. هر کدام یک گوشه از این خاک...
آهی کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

حیف که به هیچ‌وجه ممکن نبود بفهمم اگر آن روزها پدرم پذیرای من شکسته‌ی زخمی شده بود، حالا کجا بودم و مسیر زندگی‌ام به کجا رسیده بود... حیف.



#ایوان 305

کاوه

«...بهت نمی‌اومد / که خودتو بکشی— کنار از کنار من تو
بری گلم / نخواستی بفهمی اینو که من عاشقتم / فهمیدم،
حق می‌دم بهت، باشه بخند...»

صدای پخش را کم کردم. این روزها بیشتر ترجیح می‌دادم
سکوت باشد. کلاً با هیچ ترانه که نه، با هیچ صدایی حال
نمی‌کردم.

از آینه نگاه انداختم به عقب. معلوم نبود از صبح کجا
رفته بودند. اعصاب رفتن و دوباره برگشتن نداشتم.
می‌خواستم کلید خانه ی کیشش را پس بدهم. کمی هم
می‌خواستم ببینمش... برای همین کلید را به هنگامه نداده
بودم. ورژن جدید فلورالملوک، دیدن داشت.

نگاهی به ساعت انداختم و دوباره صدای پخش را زیاد
کردم.

«...حتی فکری تو بودن کشنده‌ست / بذار بگم آخرین
سطرم رو بخونی / من می‌رم تا شاید تو قدمو بدونی.»
چپ‌چی حواله‌ی پنل سیستم کردم و پوزخند زدم:
. خسته نشدی این قدر زردی؟

زدم ترانه‌ی بعدی و باز از آینه نگاهی به عقب انداختم.
صدای خواننده توی ماشین پیچید:

«هه/ یه کلیشه‌ی جدید / همه چیز درست می‌شه/ یا
همه چیزو درست می‌کنیم...»

خوب بود. حداقل این یکی خودش می‌دانست که می‌خواهد
زر بزند!

باز نگاهی به ساعت کردم و گوشی را از پشت فرمان
برداشتم. شماره‌ی فلور را گرفتم.

«من که قبل از دنیا اومدن به لطف خالق / بدون تجربه
شدم تو نطفه بالغ / تموم نامردی‌ها رو دونه‌دونه یادمه...»
حس نک‌وناله هم نداشتم. صدای پخش را خفه کردم و
تماس را قطع!

تصویر ماشینش افتاده بود توی آینه. پیاده شدم و قفل
ماشین را زدم. گلپر برایم بوق زد و سر تکان داد. برایش دست
تکان دادم. بعد از این همه سال رانندگی هنوز دودستی
فرمان را می‌چسبید و ول نمی‌کرد، حتی حالا که اصلاً سرعتی
نداشت و جلوی در عمارت بود.

ماشین را از دروازه ی عمارت داخل برد. پشت سرش رفتم
و با توقف ماشین در سمت فلور را باز کردم.

دوسه ثانیه به هم نگاه کردیم. گلپر پیاده شد و گفت:

— سلام کاوه، خوبی؟ سفر به خیر. خوش اومدی. جات
خالی بود...

فرصت نمی داد جواب دهم. پشت هم همین جور جمله
ردیف می کرد. فلور که پیاده شد، گلپر فرز سمت عمارت
رفت و گفت:

. من برم چای بذارم.

تقریباً داشت می دوید. به فلور نگاه کردم. او هم داشت
رفتن گلپر را نگاه می کرد. گفتم:

. چه شه؟ دستشویی داره؟

فلور در جوابم خندید.

خندید!

انگار غافلگیری ها بیشتر از حد تماس های شبانه بود!



#ایوان 306

گفتم:
. حالت خوبه؟

بعید نبود به سرش زده باشد. خب درواقع این که با آن گذشته ی جذاب هنوز سر پا بود، خودش مبحث مفصلی بود.

. تو چی؟ خوبی؟

با مدل نگاهش حال نمی کردم. خیره بود و جستجوگر. احتمالاً دنبال بهی می گشت و خوشم نمی آمد که شده بود نقطه ضعف و عین مهر به پیشانی ام خورده بود. نمی خواستم فکر کند که سخت گذشته، که گذشته بود اما چشم بصیرت می خواست که ببیند دقیقاً از کجا و چه شکلی جر خورده بودم که احتمالاً نداشت.

— اگه انتظار داری بشینم برات گریه کنم یا فاز دپ بردارم، شرمنده!

سرش را تکان داد.

— نه اتفاقاً، انتظار داشتم همین جوری پررو و تو دهنی نخورده ببینمت!

داشت شوخی می کرد؟! چشم‌هایش حس شوخی و خنده داشتند! کلاً تعجبم از حرکات و جملاتش را مخفی نکرده بودم. حالا هم نکردم و گفتم:

— من ولی انتظار نداشتم این مدلی ببینمت! فلورالملوک
قبلی کجا رفته دقیقاً؟

ابرویش را بالا داد و سمت عمارت راه افتاد. هم قدمش
شدم.

- جایی نرفته، منتها هرکسی شایسته‌ی دیدن این روی فلور
نیست.

ابروهایم هوا رفتند.

. اوه! پس بالاخره شایستگی‌هام بهت ثابت شد؟ حالا قراره
به عنوان دختر شایسته‌ی عمارت انتخابم کنی؟

چیزی نگفت اما لبخندی محو لب‌هایش را کشیده بود.
دیگر زیادی داشت عجیب می شد. سریع کلیدهایش را از
جیبم درآوردم. ته دلم، همان جا که برای هرچیزی سگ لرزه
می گرفت، حالا به خاطر او می لرزید.

«چه مرگته احمق، از روی خوششم می ترسی؟» اخم کرده بودم. «از این که موقتی باشه، آره!» اخم ها را سفت تر کردم و کلید را به طرفش گرفتم. نگرفت. فقط گفت:
باشه پیشت.

اخم ها باز شده و باز فقط تعجب مانده بود... ابروهای بالا رفته ام را پایین آوردم و کلیدها را به جیبم برگرداندم. پله های ایوان را یکی یکی بالا می رفتم و من همان پایین ایستاده بودم. وسط راه ایستاد و چرخید.
. نمی مونی؟

تا وقتی فاصله زیاد بود راحت تر می شد به جاده خاکی زد... حالا اما باید جوری خودم را سرگرم می کردم که یک وقت هوس سرک کشیدن به مناطق ممنوعه به سرم نزنند! این که توی ذهنم می گفتم: «گور باباش» فقط مال ذهنم بود!



#ایوان 307

حس و حال اینجا ماندن با این فلور جدید را نداشتم.
ترجیح می‌دادم به مغازه بروم. باید می‌چسبیدم به کار، زیاد
ول گشته بودم... عمدتاً هم توی هیروت!
. می‌رم مغازه.

کمی صبر کرد و یک پله پایین آمد. باز کمی مکث کرد.
مکث با چاشنی نگاه‌های غیر معمولی. ضایع بود که می

خواهد چیزی بگوید. چیزی که بهی از تویش دربیاید؟ شاید، هرچند این مدت نخواستہ بودم چیزی ازش بشنوم و البته که نشنیده بودم... جز همان تاریخ کوفتی عقد!

چند ثانیه به پله ی زیر پایش خیره شد و سرش را بلند کرد. دیروز معصومه خانم برای تمیزکاری اومده بود. گفتم اتاق تو رو هم سروسامون بده...

چرخید و پله ها را بالا رفت. بعید می دانستم برای گفتن این جمله این همه با خودش کلنجار رفته باشد!

چند ثانیه جای خالی اش روی پله ها و ایوان را چپ چپ نگاه کردم و بعد جوری که شاید بشنود گفتم:

.چی کار کنم الان، برم بهش انعام بدم؟

مسلماً جوابی نیامد. پله ها را آرام و بی حوصله بالا رفتم. حالا درست که کمی تغییر کرده بود اما هنوز هم عمدتاً چنگی به دل نمی زد، این زن! سرم را به تاسف برای خودم و آن ترس مسخره تکان دادم.

داخل سکوت محض بود. خبری هم از گلپر و چایش نبود!

مستقیم سراغ راه‌پله‌ی ماریچ رفتم و سمت اتاق. در کامل بسته نبود. هلش دادم و داخل رفتم. بدون روشن کردن چراغ هم واضح بود که معصومه خانم حق داشت اگر طالب یک انعام تپل بود.

نگاهی به دور و بر انداختم و به طرف آینه رفتم. سرم را کمی خم کردم و دستی به موهایم کشیدم. بد نبود صفایی به سر و صورت می‌دادم... شاید همین حالا که علاف و بی‌حس و حال هم بودم... نگاهی به ساعت کردم. پڑمان ساعت کار نداشت، تمام وقت توی سالنش بود.

حوصله‌ی رمزگشایی از منظور فلور را نداشتم. برگشتم که بیرون بروم. چند قدم سمت در برداشتم. روی پاتختی سمت چپ چیزی بود که مثل لکه‌ای سیاه و بی‌ربط، به تمیزی و نظم اتاق منگوله شده بود.

به طرفش رفتم.

فلش بود...

اخم‌هایم حسابی توی هم رفته بودند.

فلش بهی بود؟!!

آن قدر در همان حالت و خیره بهش مانده بودم که از خشک شدن پاهایم تکان خوردم. یک قدم جلو رفتم و برش داشتم. معطل نکردم. بیرون زدم و بی حرف از عمارت خارج شدم.

سوار ماشین شدم و بلافاصله استارت زدم. فلش را به سیستم وصل کردم. صدایی که نیامد صدا را تا ته بالا بردم. اول فقط صدای هوا بود. چند ثانیه چند ثانیه جلو زدم و هی اخم روی اخم گره کردم تا بالاخره صدای دیگری پخش شد. اول صدای سرفه‌ای آرام و بعد...

«مممم...»

بعد انگار نفسش را بیرون داد و باز سکوت کرد. خیلی طولانی نشد. می‌توانستم تصور کنم که همه‌ی هیکنم شده بود یک گوش گنده برای شنیدن.

«من... خب...»

باز صدای نفسش پیچید و صدایی محو مثل صدای زنگ آمد. بعد سکوت بیشتر کش آمد تا رسید به صدای تینا...

«... بعد برام بستنی خرید. از همون گردا که مال کاوه ریخت...»



#ایوان308

صدا دور و نزدیک می شد. جوری زل زده بودم به صفحه‌ی سیستم انگار قرار بود تصویرشان از تویش بزند بیرون.

«بیا این جا می‌خوایم با هم شعر بخونیم...»
صدای تینا جیغ جیغی شد مثل همیشه که ذوق می‌کرد،
گفت:

«چه شعری؟»

«همون که اون روز تو ماشین کاوه خوندیم.»

مغزم فلش بک زد به روز پیک‌نیک...

«بهی... بابایی گفت تو می‌آی خونه‌مون.»

یک دفعه انگار هر چه این چند ثانیه از مغزم پاک شده
بود، برگشت سرجایش.

از حالت خم شده سمت سیستم خارج شدم و به پشتی
صندلی تکیه زدم.

«شبا پیش من می‌خوابی؟»

به سکوتش پوزخند زدم و دست به سینه نگاهم را از
پنجره بیرون انداختم. فکم قفل شده بود.

«بیا تو بغلم تا بخونیم با هم.»

به صدایی که حس می‌کردم معذب شده هم پوزخند زدم،
این دفعه بلندتر! یک دفعه دستم پیش رفت و صدا را خفه
کردم.

خیلی دلم می‌خواست دستم را مهار نکنم تا فلشش را
مشت کند و از پنجره بیرون بیندازد. خیلی جلوی خودم را
گرفتم و به جایش راه افتادم.

الان این صدا به چه دردم می‌خورد وقتی رفته بود سراغ
لوک کثافت؟!

جوابش لابد همین بود، این که دو تا فرعی بالاتر باز هم
کنار زده بودم!

می‌دانستم که بالاخره تا تهش را گوش می‌دهم. چند
دقیقه‌ای به کف خیابان زل زدم و باز پخش را روشن کردم.
بیشتر صدای تینا می‌آمد. چند سوال بی‌ربط پرسید و بعد
شروع کردند به خواندن. تینا کلاً اشتباه می‌خواند و نیشم را
ناخودآگاه باز کرده بود. وسطش هم کلاً زد جاده خاکی و گیر
داد که با هم پیتزا درست کنند. با خیلی ذرت! همین قدر
کشیده و زیاد.

انگار دور شده بودند. فقط صداهای محوی می آمد. کمی بعد فکر کردم دیگر تمام شده اما صدای زمزمه‌ی تنه‌ایش از دور آمد. کم کم نزدیک می شد:

«خونه‌ی ما دورِ دوره، پشت کوه‌های صبور»

پشت دشتای طلایی، پشت صحراهای خالی

خونه‌ی ماست اونورِ آب، اونورِ موجای بی‌تاب

پشت جنگلای سرو، توی رویاست، توی خواب...»

صدای نفسش آمد و صدا واضح شد.

«می دونم کارم خوب نیست، اما... می دونی کاوه شاید باور

نکنی، اون شب تو ماشینت اگه...»

«بھی بیا دیگه...»

نچی کردم و اگر تینا جلوی چشمم بود حتماً از چشم غره

ام جا می خورد.

«اومدم عشق بھی.»

نفسش را رها کرد. انگار جلوی رویم بود که صدایم را

سمت سیستم ماشین بلند کردم:

.اون شب تو ماشینم چی؟
بی خیال گفتن شده بود...
صدایش زمزمه شد وقتی گفت:
«خونه‌ی من که هیچ وقت خونه نشد، حتی توی خواب و
رویای... کاش یه روز خونه‌ی تو بشه.»
و صدا قطع شد...



#ایوان309

فرهاد

دست به سینه نشسته بود روی مبل دونفره‌ی سمت چپ
میز. یک بند خیره نگاهم می‌کرد. حالت نگاهش با قبل از این
فرق داشت.

در این ده دوازده روزی که خبری از بهرو نبود، حساب
ایمان و برادر نچسبش را هم رسیده بودم. با این که خودم از
قبل بهش شک داشتم و بهرو و ویدا هم علناً اسمش را برده
بودند، باز هم حاشا می‌کرد. آخر هم انداخته بود گردن بهرو
که پاپیچشان شده بود و دنبال اطلاعات می‌گشت...

اصل جریان این بود که نه خودش نه برادرش نفهمیده بودند که من، فرهاد! وقتی نه سال پیش پا توی این راه گذاشتم، حساب همه جایش را کرده بودم و قرار نبود به دو تا لاشخور فرصت طلب باج بدهم. برای همین هم به خیال خودشان با روکردن دستم پیش بهروزهرشان را ریخته بودند.

اگر بهشان باج داده بودم، می شدند یکی مثل سیامک که هنوز برای استخوان هایی که برایش می انداختم دم تکان می داد و وجدانش گه گاه توی مستی به رگ پدرانه اش تلنگر می زد و جز گریه و زاری کاری نمی کرد. البته نباید فریده را هم دست کم می گرفت. این زن حسابی افسارش را دست گرفته و فکر می کرد هنوز هم می تواند از موس موس کردن اطرافم چیزی به چنگ آورد. احمق!

برادران مشفق به برنامه هایم گند زده بودند، اما باری را هم از دوشم برداشته بودند، که تحمل سنگینی اش این سال ها حسابی خسته ام کرده بود. هرچند وقتی رازها برملا می شدند خوب و بدش به یک اندازه بود... خوبی اش این

بود که لااقل لازم نبود دیگر نقش بازی کنم. بدی اش اما...
نفسم را بیرون دادم.

از نگاهش خسته شدم.

. نمی‌خوای بری؟

ابرویش را بالا داد.

این که چرا تا الان بیرونش نکرده بودم، سوالی بود که گاه
گاه توی مغزم پرسه می‌زد.

. اون قدری آشنا دارم که جای دیگه برات کار جور کنم.

شاید پوزخند زد.

— من به اعتماد دوستم خیانت کردم، فکر می‌کنی فقط با
کار پیدا کردن برام جبران می‌شه؟

جالب بود. از این بازی خوشم می‌آمد...

. مگه قراره جبران کنم؟

مدتی بود که شیطنت‌هایش را کنار گذاشته بود. عجیب
بود که به‌شان فکر می‌کردم.

. می‌دونی که خونه چقدر برای بهی مهمه...

. الان داری جاسوسی دوستت رو می کنی؟

با اخمی کمرنگ نگاهش را ادامه داد.

. شغلای این مدلی دوست داری؟

داشتم باهاش شوخی می کردم! مسخره بود...

خب البته حق داشتم کمی به سرم بزند! بعد از نه سال قفل همه‌ی درها شکسته بود. لازم نبود هزار جا گوش و چشم داشته باشم، برای هرکاری جوانبش را بسنجم، حواسم به سیامک و ایمان باشد و مادر... که حتی دیگر ته صف افکارم هم نبود... مغزم خالی شده بود.



#ایوان310

اخمش کمی بیشتر شده بود. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. عینکم را روی میز انداختم و زل زدم به شیشه‌اش. عجیب بود که دیگر خبری هم از آن لکه‌های مزاحمی نبود که مثل یک نقطه وسط دیدم می‌افتادند. بیشتر به شیشه دقت کردم. شاید هم بود... نمی‌دانم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم.

بابا می‌خواست به دبی برگردد و با رفتنش نمی‌دانستم چطور تینا را از بهی دور نگه دارم. این چند روز هر وقت سراغش را گرفته بود به دروغ گفته بودم که: «رفته سفر». دیگر مهم نبود که دروغ‌هایم پیش بهروروشوند. این یکی هم از خوبی‌های برملا شدن رازها بود.

در اتاق باز شد. لای چشمم را باز کردم. تصویر تار بود اما

واضح!

با چیدمان مخصوص خودش در سینی برگشته بود. آب و قهوه و ژلوفن!

البته دردی توی سرم حس نمی‌کردم... گفتم که مغزم واقعاً خالی شده بود! این بخش از تنم را کلاً حس نمی‌کردم! دوباره چشم بستم. نزدیک می‌آمد. سینی را روی میز گذاشت. نزدیک بود. شاید لبه‌ی میز تکیه داده بود.
تو، خوبی فرهاد؟

زمزمه‌اش اخم‌هایم را در هم کرد. نه چون گفته بود "فرهاد" یا چون داشت طبق معمول پایش را از گلیمش درازتر می‌کرد؛ چون سوالی را پرسیده بود که هیچ‌کس به خودش زحمت پرسیدنش را نداده بود. حتی بابا که هم جریان عقد را می‌دانست هم به هم خوردنش را فهمیده بود... ضمن اینکه هرکس جریان را می‌فهمید، حتماً ترجیح می‌داد این سوال را از بهرو پرسد، نه از من...

چشم‌هایم را باز کردم. تصورم درست بود. کنار صندلی‌ام با فاصله‌ی یک قدم به میز تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد.

کمی چرخید و لیوان آب را برداشت و به طرفم گرفت. از دستش گرفتم. مغزم هنوز خالی بود. خالی فقط با یک سوال: «تو، خوبی فرهاد؟» بودم؟

جرعه‌ای نوشیدم. می خواستم از سوالش عبور کنیم. این جوری بهتر بود.

برای همین سوالی پرسیدم که جوابش را می دانستم...
— ازت خواسته بود سندی رو پیدا کنی که توش تکلیف سهمش از دارایی خواهرش مشخص می شد؟
اخم کرد و سرش را به تایید تکان داد.
. پیداش نکردی.

. وکالت نامه ای رو پیدا کردم که از خواهرش گرفته بودی.
این را هم می دانستم... آرام جرعه‌ای دیگر نوشیدم.
گرفتی چهره‌اش روی اخم‌ها سایه انداخته بود.
. به خاطر... پول این کارا رو کردی؟
صدایش آرام بود و انعکاس گرفتی چهره‌اش.



#ایوان311

شاید به خاطر همان «تو، خوبی فرهاد؟» جوابش را می‌دادم. شاید هم... نمی‌دانم. مغزم باز هم خالی خالی شده بود.

سرم را به نفی تکان دادم و جرعه‌ای دیگر نوشیدم. انتظار سکوتش را داشتم اما گفتم:
. به خاطر مادرت؟

مثل کیش و مات شدن بود.

با مکث لیوان را روی میز گذاشتم. قبل از آن که مثل لیوان بهرو بشکند... لیوانی که توی آشپزخانه ی خانه ام خرد شده و تکه هایش پای جفتمان را خونی کرده بود...

بلند شدم. روبه رویش ایستادم. از باز شدن این مسئله خوشم نمی آمد؛ اما مغزم خالی بود و فقط نگاهش می کردم که در باز شد. لازم نبود کنارش بزنم یا سرم را تکان بدهم. کفش های پاشنه بلندش را نپوشیده بود که هم قدم شود. از بالای سرش خیلی واضح، تصویر تار ایستاده جلوی در را می دیدم.

ویدا اما هول شده بود. از جلوام کنار رفت. برگشت. نگاهم کرد. باز به تصویر تار جلوی در نگاه کرد. دست هایش را در هم پیچید و تهش فقط یک کلام با اتصال گفت:
. بهی.

مغزم هنوز خالی بود... فقط عینکم را برداشتم و به چشم زدم. تصویرش واضح شد. تصویری بی اخم و... در واقع بی هیچ حسی...

در را پشت سرش بست. جلو آمد و روی مبل سمت راست میز نشست. ویدا هنوز به خودش می پیچید که شروع به گفتن کرد:

. اون شب حرفای زیادی زدی، جز این که...

ویدا با سری آویزان سمت در می رفت. به کل نادیده اش گرفته بود. قبل از رسیدنش به در، بهرو سرش را سمتش چرخاند و گفت:

. بشین گوش کن به دردت می خوره.

مردد ایستاد و با مکث چرخید. واضح بود که منظورش را نفهمیده بود.

بهرو پوزخند زد و گفت:

- نمی خوام مدیونت باشم، به جبران اون مدتی که صادقانه کمکم کردی...

به من اشاره کرد و رو بهش ادامه داد:

. می خوام روی واقعیشو نشونت بدم.

این رفتارها جدید بود. تمام این سال‌ها با دو بهروی دیگر آشنا بودم. بهروپی که خواهر بهین بود و بهروپی که می‌خواست جای خواهرش را بگیرد و... حالا این بهرو! که نسخه‌ای جدید بود و تصویری ازش نداشتم.

ویدا هنوز سردرگم ایستاده بود. احتمالاً بیرون نمی‌رفت اما واضح بود که او هم در تمام سال‌های آشنایی‌شان تصویری از این روی دوستش نداشته و نمی‌دانست باید چه کار کند. سرش را چرخاند سمت من. روی صندلی ام نشستم. اینجوری بهتر بود.

هنوز هم هیچ حسی- در چهره‌اش نبود. موهایش را جوری زیر شال محکم کرده بود که از زیرش بیرون نمی‌ریخت تا...
 — داشتم می‌گفتم! اون شب حرفای زیادی زدی اما هیچ‌کدومش اظهار پشیمونی و طلب بخشش نبود...
 فکر نمی‌کردم هیچ‌وقت دیگر این‌طور مستقیم به چشم‌هایم خیره شود.



#ایوان 312

— بگو که خودتم می دونی اشتباه کردی و طلب بخشش کن!

. بگم، فراموش می کنی یا می بخشی؟

. هیچ کدوم!

. پس، چرا بگم؟

سرش را خم و زیر لب «چرا بگم؟» را زمزمه کرد. سیب گلویم جابه‌جا شد. پوزخند زد و باز سرش را بلند کرد.

— به خاطر پول پاتو کردی تو زندگی مون. به خواهرم خیانت کردی. باعث شدی جوون مرگ بشه. بچہت بی‌مادر شده، گند زدی به زندگی خواهرزنت... و به نظرت نیازی به عذرخواهی و اظهار پشیمونی نیست!

حرف زدنش مثل مرور یک جریان و نتیجه‌گیری بود... سرش را چرخاند سمت ویدا که سرش را خم کرده بود اما اخم‌ها روی صورت درهمش پنهان نشده بودند.

. شناختیش؟ یا کور و کر شدی؟

ویدا بی‌حرف یا نگاهی از اتاق بیرون رفت.

بلند شد. با همان لحن خنثی گفت:

— وکیلیم باهات تماس می‌گیره تا قرار محضر— رو باهات هماهنگ کنه.

داشت سمت در می‌رفت.

بلند شدم اما از پشت میز تکان نخوردم.

. قرار محضر رو که من باید هماهنگ کنم!
باید ول می کردم این موضع قدرت مسخره را اما... مغزم
خالی بود!

ایستاد. نیم چرخ می زد و گفت:

— فعلاً اصل دارایی مون رو به علاوه ی خونه، بهم برمی
گردونی، تا برای سودش تصمیم قطعی بگیرم!
نباید پوزخند می زدم؛ اما زدم. نباید به مسخره می خندیدم؛
اما خندیدم. نباید دست به جیب و سینه سپر کرده با این
نگاه از بالا به طرفش می رفتم؛ اما رفتم. نباید مزخرف
می گفتم؛ اما گفتم:

. دارایی تون؟! کدوم دارایی؟

تا حالا این قدر از نگاهی بی حس، حس تنفر نگرفته بودم.
چرا موهای لعنتی اش از زیر شال بیرون نمی ریخت؟ چه
کارشان کرده بود؟

چیزی نمی گفت. فقط نگاهم می کرد. نگاهی که باید خفه
ام می کرد اما زبانم درازتر شد:

— اگه چیزی می‌خوای برو از پدرت بگیر. به قدر کافی این
سال‌ها چاپیدتم!
. خیلی وقیحی!
لبخند زدم.
. اوهوم... هستم...
بهش پشت کردم.
— وکیلت که تماس گرفت، تاریخ عقدمون رو باهاش
هماهنگ می‌کنم!
صدای قدم‌های محکمش تا خروج کامل از شرکت، توی
سرم کوبیده شد.



#ایوان 313

بھی

. قربونت برم من... عشق بھی.
بوسیدمش. ہم جای خودم. ہم جای بھی.

. عزیزم... خوشگل من.

کمی حس و حال قهر داشت.

. بدون من رفتی مسافرت؟

پوزخندم را خوردم.

. کی گفت بهت که رفتم مسافرت؟

. بابایی.

باید می گفتم: «بابات یه دورغ گوی کثافت بی شرفِ وقیحه عزیزم... حالا بی خیال اون عوضی که بالاخره پدرشو درمی آرم، دلم برات یه ذره شده بود.»

اما گفتم:

- مجبور بودم. حالا برگشتم و دیگه هم قصد ندارم هیچ جا برم. تو هر وقت بخوای می تونی بیای پیش من. دیگه قرار نیست مسافرت برم، مطمئن باش.

. مگه نمی آیی خونه مون؟

سرکی توی لابی کشیدم. خبری از شهداد نبود. بیشتر تینا را توی آغوشم فشردم. نمی خواستم به این سوال ها جواب

دهم. یا اصلاً بهش فکر کنم. این روزها نمی خواستم به چیزهایی که از سر می گذراندم فکر کنم. به چیزهایی که می شنیدم...

. با بابایی عروسی نمی کنی؟

به سختی جلوی جمع شدن صورتتم را گرفتم و گفتم:

. می دونی شهاداد کی می ره؟

سرش را تکان داد.

. امشب.

امشب... امروز چندم بود؟ چند شنبه بود؟ چند روز گذشته بود؟

این روزها، زمان نه اهمیتی داشت نه توجهی بهش می کردم. جز این که خونه نمی رفتم و فقط توی خانه ی خودم و توی سرما انگار دفن شده بودم. بخاری هم چند روزی بود که کار نمی کرد و هوا هی سردتر می شد... خب تینا را هم نداشتم که دنبال گرم کردن خانه بروم... روزها هم پشت هم شب می شد و می گذشت... چیزی بیشتر از این نبود...

فکرها را پس زدم. باید حواسم را جمع می کردم. ممکن بود سروکله‌ی فرهاد هم پیدا شود.

نگاهم دوباره در لابی چرخید و بیشتر روی درهای شیشه‌ای ورودی مکث کرد. تنیا داشت از مهد می گفت.

. من تو نمایش هسته‌ی هندونه هستم.

بالاخره چیزی باعث خنده ام شده بود. موهای فرو و سیاهش را محکم بوسیدم.

. قربونت برم.

خنده پاک شده بود. حرص داشت باز هم بالا می آمد. شده بودم کسی— که از همه چیز بی اطلاع بود. حتی اگر نمایش شب یلدای تنیا بود. بی هوا زمزمه کردم:

. اصلاً کی شب یلدا شد...

تنیا داشت روزها را برایم می شمرد و من باز به اطراف نگاه کردم.



#ایوان 314

— مانلی می گه شب یلدا چند روز طول می کشه تا صبح شه.

می خواستم بگویم، شب یلدا نیست که چند روز طول می کشد، حال و روز من است که قرار نیست صبح را هم ببیند و مسلماً نمی توانستم این ها را برای او به زبان بیاورم...

طولانی ترین و سیاه ترین شب توی دنیای تینا فقط باید
همان شب یلدا می ماند و بس...

. من شب دوست ندارم.

خیلی خوب می دانستم. البته پدرش هم می دانست... پدر
بی شرف و وقیح و کثافتش.

محکم بغلش کردم.

. اونقدر طولانی نیست قربونت برم. شب که بخوابی خیلی
زود بازم صبح میشه. مثل هر شب.

. یعنی چقدر؟

کاش ذهنم یاری می کرد...

. مثلاً... خب... آها... ساعت شنی توی اتاقت رو برگردون
و منتظر بمون تا همه ی شنها از بالا بریزن پایین... وقتی
همه شون ریختن پایین، شب یلدا هم تموم شده... بقیه ش
مثل همه ی شب هاست تو که بخوابی خیلی زود صبح
میشه. خیالت راحت.

شهاداد بالاخره آمد. با چمدانی بزرگ و ساکی دستی و
کوچک. خوش چهره، خوش تیپ و مثل همیشه برازنده.

بدون نشانه ای از غم یا شکست برای پس زده شدن از
جانب خانم خاردار!

هنوز نمی دانستم چه انتظار یا تصویری باید از این دعوت
داشته باشم. تا قبل از رسیدنم بیشتر فکر می کردم به خانم
خاردار مربوط باشد و راستش برایم فرقی هم نمی کرد، من
فقط برای دیدن تینا آمده بودم.

شهاداد تینا را صدا زد. پشت سرش دختری جوان با لباس
فرم هتل، لبخند به لب پیش می آمد. تینا از بغلم پایین آمد.
خودبه خود من هم ایستادم. چیزی توی گوشش گفت که
باعث ذوقش شد. اخم کردم. وقتی با دختر هتلدار رفت،
اخمم بیشتر هم شد و خواستم دنبالش بروم که شهاداد جلو
آمد و با اشاره به دختر که حالا دست تینا را گرفته بود،
گفت:

. مطمئنه. باید باهات صحبت کنم. بشین لطفاً.

فقط داشتم به این فکر می کردم که فرهاد خبر داشت،
پدرش تینا را به همین راحتی با غریبه ها تنها می گذاشت، که
باز گفت بنشینم. اخم هایم از هم باز نشده و نگاهم
همچنان به مسیر رفتن تینا بود.

. گفتم که مطمئننه!

. از نظر کی؟ فرهاد می‌دونه؟

ابرویش را بالا داد و با خنده‌ای کوتاه گفت:

— از همه نظر... در ضمن من خودم پدر بزرگ اون بچه هستم! حالا بشین لطفاً تا زودتر تینا رو برگردونم.
با اخم نشستم.



#ایوان 315

. فرهاد خبر نداره شما الان این جایی.
نگاه از مسیر رفتن تینا گرفتم و به او دادم.
. خب تینا بهش می گه.

سرش را به معنای بی اهمیت بودن تکان داد و کمی تنش را
روی مبل جلوتر کشید و کاملاً جدی پرسید:
. فرهاد... دقیقاً چی کار کرده؟

پس این بود! البته جالب بود که هیچ حرفی هم از عقد به
هم خورده مان نزنده بود. هرچند تا پیش از این سوال
همه چیز را به حال و هوای همیشه سرخوشش ربط داده
بودم. انگار این مرد هم به وقتش جدی می شد، یا شاید گاهی
هم زندگی را جدی می گرفت!

. عقد نکردید... در واقع جریانی پیش اومد که باعث شد به
هم بخوره.

. فرهاد بهتون نگفته چرا به هم خورد؟

. نه.

. ازش پرسیدید؟

چند ثانیه صورت من، چند ثانیه زمین زیر پایش را نگاه کرد
و باز نگاهش را به من داد و جدی تر از قبل گفت:

. فرهاد چی کار کرده؟

نه می تواستم ژست های شیک و فلسفی بگیرم و پسر-را
پیش پدر خراب نکنم، نه اصلاً می خواستم، پس من هم
مثل خودش لبه ی مبل نشستم و خیره در چشم هایش
گفتم:

- اول با پدرم آشنا شد... به خاطر ارثیه مون. بعد به گفته ی
خودش عاشق من شد! بعد فهمید که اون ارث به نام
خواهرمه... پس با خواهرم ازدواج کرد... تکلیف سهم من از
ارثیه مشخص شد و یه سند هم داشتیم... اما اون با یه
وکالت نامه که مطمئنم جعلی بوده، همه ش رو به نام خودش
زد. خواهرم همه چیز رو فهمید... پسر تون باعث شد خواهرم
بمیره چون می خواست حقیقت رو به من بگه... بعدم
گفت خواهرم خودکشی- کرده و مسببش من هستم... منو

با همین عذاب وجدان چند سال دنبال خودش کشید و بعد من حقیقت رو فهمیدم و خواستم ازش انتقام بگیرم... بعد پرس- شما فهمید که من همه چیز رو فهمیدم و دلیل این که می‌خوام باهاش ازدواج کنم، انتقامه! بعدش رو هم خودتون می‌دونید!

بلند شدم. چهره‌اش به وضوح نشان می‌داد که حتی یک درصد هم انتظار شنیدن چنین قصه‌ای را نداشته و شوکه شده بود.

. می‌رم دنبال تینا.

و در مسیری که تینا با دختر هتلدار همراه شده بود راه افتادم. در کافه‌ی هتل پیدایش کردم. از دختر تشکر کردم و به تینا که منتظر کیک توت‌فرنگی‌اش بود گفتم:

. می‌آی با من بریم خونه؟

با ذوق گفت:

. کاوه هم می‌آد؟

خب من منظورم از "خونه" خانه‌ام بود نه خونه‌ای که این روزها نه سراغش رفته بودم نه کسی. از آنجا سراغم را گرفته بود. و البته... کاوه‌ای هم در کار نبود.



#ایوان316

سفارش کیک توت‌فرنگی تینا و شهاداد با هم به میزی که نشسته بودیم، رسیدند.

چهره‌ی شهاداد هنوز پر از همان حس‌وحالی بود که قبل از آمدن سراغ تینا روی صورتش شکل گرفته بود. شاید خیلی هم دور از واقعیت نبود اگر می‌گفتم دست‌وپایش را گم کرده بود.

مسلماً نمی‌توانستم همین‌جوری دست تینا را بگیرم و با خودم ببرم.

. می‌شه تینا با من بیاد؟

شهاداد با مکث نگاهش را بین مان چرخاند. تینا دوست داشت همراهم بیاید و از بروز احساسش خوشحال شدم. شهاداد اما گفت:

. من و تینا باید بریم پیش فرهاد.

بلند شدم. می‌دانستم که درخواست از او فایده‌ای ندارد. تینا را بوسیدم در گوشش باز هم تاکید کردم که قصد سفر ندارم و هروقت بخواهد من را ببیند، هستم و فقط باید

بخواهد و کم مانده بود التماس کنم که این را بخواهد! حتماً
بخواهد...

برای شهاداد فقط سر تکان دادم. او اما راهم را بست و
آرام تر از آن که تینا بشنود، گفت:
. راجع به حرفات...

بی حوصله به میان حرفش رفتم.
. با پسر تون صحبت کنید.
از کنارش گذشتم و بیرون آمدم.

جلوی هتل تاکسی- بود. می دانستم دو برابر قیمت معمول
می گیرند؛ اما سراغشان رفتم و سوار شدم. نمی دانستم کجا
بروم. فقط می دانستم که مقصدم خانه نیست. خانه‌ای که
حتی در نظر تینا هم "خونه" نبود و حس خونه بودن
نداشت.

همان طور که این روزها آن قدرها هم منطقی تصمیم
نمی گرفتم به راننده آدرس گالری کاوه را دادم.

بعد از پیام غافلگیرکننده و خب... امیدبخش خانم خاردار
و بعد از آن دیدار ناخوشایند، دیگر تماسی نداشتیم. بعد از

برخوردی که با شنیدن اسم گاوه کرده بودم، ترجیح می دادم فعلاً همین تنهایی تمام و کمال را بچسبم... توی جمع و در کنار آدم ها با هر وضعیتی، فقط حرصها و حسرتهایم پررنگ می شدند و به هم می ریختند.

تنها حسن اتفاقات افتاده این بود که دیگر نیازی به تحمل فرهاد نداشتم. دیگر چیزی عوض نشده بود. تنهایی فکر کردن ها، حرص خوردن ها و خودخوری ها هنوز سر جای خود بودند، اما زیر سایه ی غمی عظیم و شرمی که از روی خواهرم داشتم.

نزدیک گالری پیاده شدم و در ایستگاه اتوبوس نشستم. از این جا چیز خاصی پیدا نبود. جز ماشینش، که ثابت می کرد خودش هم هست.

گالری آن دست خیابان بود. از اول هم قصد دیدن او یا نشان دادن خودم را نداشتم. اما نشستن این جا حتی با این فاصله هم حس بهتری داشت تا رفتن به خانه ای سرد و تاریک که هر بار فکر کردن بهش فقط صدای گریه های سیامک را در حال مستی در گوشم تکرار و از زندگی منزجرم می کرد.

دیدار با سیامک از همان لحظه‌ای که ویدا تماس گرفته و گفته بود که به نقشه‌هایم گند زده، در ذهنم پررنگ شده بود و حالا شده بود تنها کاری که انگار باید انجام می‌دادم. فقط باید کمی برای دیدن پدر لعنتی‌ام آماده می‌شدم و شاید این‌جا با نمای گالری و این ماشین پرخطر، بهترین مکان برای تمدد اعصاب بود.



#ایوان 317

هرچند ترجیح می دادم به کاوه هم فکر نکنم... به اینکه
 اگر چه به خواست خودم، رفته بود اما...
 نمی دانم چقدر گذشت. نیم ساعت؟ یک ساعت؟ یا
 بیشتر...

گوشی ام را درآوردم و شماره اش را گرفتم. من حتی آدرس
 خانه ی پدر لعنتی ام را هم نداشتم. خانه ای که البته
 فرهادخان برای بستن دهان پدرم به نامش زده بود.

این که چقدر دلم می خواست سیامک پدرم نباشد، چیزی
 نبود که بتوانم با مقیاس و اندازه بیانش کنم. این که چقدر
 دلم می خواست سربه تنش نباشد، یا همانطور که به خانم
 خاردار و گلپر هم گفته بودم، زجرکشیدنش را ببینم، حواس
 مریض و غریبی بودند که روحم را زخم و پریشان می کردند و
 راهی برای خلاصی ازشان بلد نبودم.

به جای خودش، زنش جوابم را داد. آن هم بعد از کلی بوق‌های آزاد. شک داشتند؟ جریان را فهمیده بودند؟
فرهاد باز هم زودتر از من دست‌به‌کار شده بود؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

.گوشی رو بده سیامک.

.وا چه بی‌ادب! نه سلامی نه علیکی، نه تبریکی...

خندید. هرچند جز مسخرگی در لحنش نبود.

.آخه برادر دار شدی عزیزم.

بی‌حوصله گفتم:

.سیامک نیست؟

— می‌دونی، هم هست هم نیست... با این که برای سومین

بار پدر شده... بیشتر دوست داره بره فضا!

باز هم خندید. لودگی و مسخرگی در ذاتش بود.

.خب آدرس بده پیام تبریک بگم.

— شرمنده عزیزم. آدرس می‌خوای باید بری سراغ شوهرت.
آها راستی هنوز شوهرت نشده! بالاخره که میشه، پس
فرقی هم نداره.

صدایش را لوس و بچگانه کرد و باز گفت:

. از طرفت داداشتو می‌بوسم...

قطع کردم. نه خشمی داشتم نه حرصی... درواقع نه بیشتر
از قبل از صحبت با او... همه‌ی این حواسم در درون من
در نهایت حد خود بودند. این زن هم که از اول تکلیفش
روشن بود. فقط خسته بودم. خسته‌تر از وقتی
یادداشت‌های بهی را پیدا کرده و مشفق دست فرهاد را
برایم رو کرده بود... خسته‌تر از وقتی کاوه رفت... خسته‌تر
از وقتی که با پای زخمی از خانه‌ی فرهاد بیرون آمدم.

صدای زنگ پیام نگاهم را به گوشی کشاند. پیام رسیده از
خط سیامک بود. یک شماره کارت بانکی بود و زیرش نوشته
بود.

«می‌تونی هدیه‌ی تولد داداشتو براش کارت به کارت کنی...
خواهر خوبی باش.»

می توانستم صدای خنده‌های مسخره‌اش را در گوشم
بشنوم.

سرم را به میله‌های سرد ایستگاه تکیه دادم. حالا فرهاد می
خواست با این کارها به ازدواج مجبورم کند... چشم‌هایم را
بستم. توی دفترش از وکیلیم مایه گذاشته بودم اما درواقع
هنوز وکیلی نداشتم... می خواستم اوج وقاحتش را ببینم که
دیده بودم. دست‌هایم را روی سینه قلاب کردم. سردم
بود... زیر لب برای خودم زمزمه کردم:

. خونهی ما دورِ دوره، پشت کوه‌های صبور... .



#ایوان318

فرهاد

خیره به مانیتور آیفون ایستاده بودم. چند ثانیه‌ای بود که تصویر تینا و بابا سیاه شده بود. قرار نبود آن‌ها بیایند. انگشت اشاره‌ام را وسط عینکم چسباندم... خب، بابا بخشی از مکالمه‌ی تلفنی ناخوشایندم با ایمان را شنیده بود! بابایی بهی اومد هتل... می‌خوام برم پیشش.

چرخیدم سمت در. دست‌هایم را در جیب‌های شلوار گرمکنم فرو کردم. تینا جلوی پایم ایستاده بود و اصرار داشت پیش خاله‌اش برود. چشم‌هایم به صورت بابا دوخته شده بود.

هنوز دهانم به گفتن حرفی باز نشده بود که بابا گفت:
. تینا جان برو تو اتاق.

. نمی‌خوام... می‌خوام برم پیش بهی.

لحن صدایش خبر از شروع یک بهانه‌گیری تمام‌عیار داشت. این بار خطاب به من گفت:

. بچه رو بفرست اتاقش، باید حرف بزنیم!

نیازی به توضیح نبود. منظورش واضح بود. نگاهم را از صورتش کندم. سرم را خم کردم. تینا اخم‌آلود مقابلم ایستاده بود.

گفتن بی‌فایده بود. دستش را گرفتم و سمت اتاق کشیدم. هرچند این حرکت آرام بود، اما شروع کرد به نق زدن. هی می‌گفت می‌خواهد برود پیش بهی!

بهی! بهی! بهی!

کیف مهدش را کنارش گذاشتم.

. باید نقاشی مهدتو بکشی.

. نمی‌خوام. بدم می‌آد. نمی‌کشم.

احتمالاً آخرین کسی— که باید خشمم رویش سر می‌رفت، دخترم بود اما داشت به اولین نفر تبدیل می‌شد. قبل از آن که حرکت ناجوری کنم از اتاقش بیرون آمدم. در اتاق را بستم. سروصدایش را نادیده گرفتم. سراغ بابا رفتم. مردی که بعد از بیشتر از چهل سال که از پدرشدنش می‌گذشت، تازه توی نقش پدرانهاش فرورفته بود!

پوزخند زدم و مقابله‌اش ایستادم.

. کی فرصت کردی این همه غلط کنی تو پسر؟!

تُن صدایش با فشار دندان‌هایش به هم، مهار شده بود.

. الان برای پدری کردن، یه کم دیره!

به طرف آشپزخانه رفتم.

صدای بازشدن در اتاق تینا و دویدنش توی راهرو بلند شد. برگشتم. دفتر نقاشی‌اش را پرت کرد و باز گفت:

. می‌خوام برم پیش بهی.

— این چه رفتاریه تینا؟! دفترت رو بردار برو تو اتاقت
نقاشیت رو بکش!

. می‌خوام برم پیش بهی!



#ایوان319

. بهی نیست!

در جواب صدای بلندم، بغض و پرخاشش تبدیل به گریه شد. چند قدم فاصله داشتیم. به طرفم دوید و مشتش را به تنم کوبید.

. بابایی بد!

راجع به سفر بهرو بهش دروغ گفته بودم. تندوتیز رفتار کرده و آخر سر هم دعوايش کرده بودم؛ اما باز هم به خودم چسبیده بود و گریه می کرد. حتی با این که مشت کوچکش را پشت هم به تنم می کوبید.

هوا را از بینی ام بیرون دادم. بابا نزدیک آمده بود. می خواست تینا را بغل کند. مسلماً اشتباه نبود اگر می گفتم در تمام زندگی ام... در واقع در تمام روزهای حضور پدرم در زندگی ام، تینا اولین کسی بود که می دیدم، گریه و ناراحتی اش او را به هم می ریزد و باعث واکنشش می شود. مثل همین حالا که دست هایش می خواستند برای بغل کردن دخترم از دست های من پیشی بگیرند که... اجازه ندادم!

تینا را بغل کردم و به آشپزخانه رفتم. حرفی برای آرام کردنش به زبانم نمی آمد. بابا دنبالم آمده بود. به طرفش برگشتم.

— چرا نمی ری فرودگاه؟ مگه نمی خوای برگردی؟ برای چی اومدی این جا؟

چند قدم نرسیده به جزیره ایستاد. لحظه‌ای نگاهم کرد و گفت:

. برای این که تازه از شاهکار پسرم خبردار شدم!

لحنش... حالم را بدتر کرد. انگار از پسرش ناامید شده بود. خیلی واضح بود. نیازی به کنکاش نداشت. اما درد اصلی این بود که تا قبل از این که این طور ناامیدی اش را نشان دهد، حتی یک بار هم نشان نداده بود که به پسرش افتخار می کند!

هیچ کدام نشان نداده بودند...

در تمام دوران نوجوانی جز به سخره گرفتن علائق به قول خودشان دخترانه‌ی پسرشان، چیز دیگری بروز نداده بودند. حالا که شده بودم همان جانوری که توی تمسخر و شوخی

ها آرزویش را داشتند، ناامید بودند... حالم از نگاهشان با هر حسی، به هم می خورد.

. خب حالا خبردار شدی، برو به زندگیت برس!

تینا هنوز داشت گریه می کرد.

. این بچه رو آرومش کن.

. هرطور بخوام با بچه رفتار می کنم!

. چه مرگت شده تو؟

— از خودت پرس! تو چهل سالگی یادت افتاده از پسریت
پرسی چه مرگش؟ دیگه دیره پدر من... برو به زندگی
شخصیت برس، طبق معمول!

. این حرفا چیه؟ مگه بچه ای که بهونه می گیری؟ یه نگاه به

خودت بنداز، بچته تو بغلته!

داد کشیدم:

. آره! تو بغلمه!

گریه تینا بلندتر شد و حلقه ی دستش دور گردنم محکم تر.

— تو هم یه نگاه به من بنداز و بین چه جوری سفت
چسبیدمش و قرار نیست ولش کنم به امون خدا و برم
دنبال زندگی شخصی کوفتیم!



#ایوان320

این قیافه هم برای اولین بار بود. این طور ها جو واج و گیج و گم دست‌هایش از تنش آویزان شده و خیره‌ام مانده بود.

جزیره را دور زدم و از کنارش گذشتم.

. بسه تینا. انقدر گریه نکن.

از لابه‌لای هق‌هقش باز هم گفت که می‌خواهد برود پیش بهی. دروغ گفتن به تینا ساده‌ترین کار این روزها بود.

. خیلی خب! گریه نکن، می‌برمت.

اما هنوز گریه می‌کرد.

توی حال کنار دفتر نقاشی‌اش خم شدم. دست پشت کمرش گذاشتم و دفتر را از روی زمین برداشتم. به اتاقش رفتم. دفتر را روی تخت انداختم و برای چند ثانیه سعی کردن مثل آدم آرامش کنم. چندان فایده‌ای نداشت و من هم اعصاب درست و حسابی نداشتم که بیشتر از این صبوری کنم. گذاشتمش روی تخت. چهره‌ی سرخ و خیس از گریه‌اش کلافه‌ترم کرد. انگشت زیر چشم‌های خیسش کشیدم. دست روی موهای فرش کشیدم.

. گریه نکن دیگه، باشه؟

سرش را با گریه تکان داد.

نچی کردم باز اشک‌هایش را پاک کردم.

. گریه نکن... تا نقاشیت رو نکشی نمی‌برمت پیش بهی.

دستش را سمت دفترش دراز کرد و "خب"ی منقطع گفت.

. خط‌خطی نکنیا. قشنگ رنگ کن.

جواب نداد. مشت کوچکش را به بینی‌اش کشید. بلند شدم و از قفسه‌ی کمدش دستمال برداشتم و بینی‌اش را تمیز کردم. بعد هم همان‌طور که مربی مهدش گفته بود، کاغذ دفترش را را کادربندی کردم. غرزد که:

. خیلی بزرگه... کوچیک کن.

صدایش گرفته بود. نفسم را بیرون دادم. حواسم نبود که دخترم از نقاشی بیزار بود. خط‌کش را برداشتم و کادر کوچکتري وسط کادر بزرگ کشیدم و گفتم:

. بهی رو دیدی چی بهت گفت؟

. که دیگه مسافرت نمی‌ره. هر وقت بخوام برم پیشش.
 پوزخندی که زدم به خودم و دروغ‌هایم بود. دفتر را جلو اش
 گذاشتم و بلند شدم. بیرون رفتم و در اتاق را بستم.
 بابا هنوز توی آشپزخانه بود، هرچند نه آن‌طور آویزان و
 هاج‌وواج. پشت جزیره روی صندلی نشسته بود. کمی
 به طرفم چرخید و گفت:

— برای این که من سفت نچسبیدمت و رفتم دنبال زندگی
 شخصیم، رفتی دنبال ارث و میراث یکی دیگه و زنتو به کشتن
 دادی؟ کم گذاشته بودم برات؟ تو لنگ پول بودی؟ تو اول
 عاشق بهرو شدی بعد رفتی خواهرشو گرفتی؟!

بی‌جواب فقط خیره اش ماندم. همه اش را با ناباوری محض
 پرسیده بود. از روی صندلی بلند شد و به طرفم آمد.

— حرفت برای من سنده پسر. فقط کافیه بگی همه ش
 مزخرف محضه... بگو فرهاد. این وصله‌ها به پسر. من
 نمی‌چسبه... به پسر شهداد کیانی!



#ایوان 321

به امید مسخره‌اش پوزخند زدم. از کنارش گذشتم. سراغ
کتری برقی رفتم.

— همه‌ش عین حقیقه شهدادخان... مزخرفش فقط
اون جاست که گفتم این وصله‌ها به پسرتم نمی‌چسبه!

کتری را روشن کردم و به طرفش برگشتم. دست به سینه شدم و به کابینت تکیه دادم. باز همان طور هاج و واج و آویزان شده بود.

. ضمن این که هنوزم عاشق خواهرزنم هستم!

. چه غلطی کردی؟!

از آن روز که مغزم خالی شده بود تازه امروز و با حضور او داشتم پر شدنش را دوباره حس می کردم...

— حالا شد غلط؟ بچه بودم که اسمش زرنگی و جریزه داشتن بود!

حرف هایم، جواب هایم، هیچ کدام را باور نداشتم. انگار امروز برای اولین بار با هم روبه رو شده بودیم؛ با حقیقتی که شبیه تصویر ثبت شده توی ذهنش نبود.

— چرا مزخرف می گی؟ من به تو گفتم بری مال مردم و بخوری؟!

مغزم حسابی پر شده بود که حالا یک مشت حال گند و خاطرات مزخرف داشت از سر می رفت...

- نه خب انقدر واضح نگفتی... اما وقتی پسری که عشقش ادبیات و کتاب بود، می شد لوس و نر! وقتی شاگرد اول مدرسه بودنش به چشم نمی اومد چون با کاسب کاری میونه نداشت! وقتی حتی یه بار از مدرسه جیم نشده بود، می شد بی عرضه! وقتی دم پر خلافای هم سن و سالاش نمی پلکید، رفتاراش می شد دخترونه و از روی ترس و جریزه نداشتن، خوب حالیش کردی که منظورت چیه!

یک بند داد زده بودم.

از آشپزخانه بیرون رفتم. تینا توی راهرو بود. ترس اولین چیزی بود که از چهره اش دیده می شد. بلوزش را دو دستی مشت کرده و دفتر نقاشی اش کنارش روی زمین افتاده بود. قبل از حتی فکرکردن به کار درستی که باید انجام می دادم، صدای شهاداد مثل پرده ای روی تصویر تینا افتاد.

. باورم نمی شه که دارم این حرفها رو ازت می شنوم.

به طرفش برگشتم. قبل از فورانی دیگر از جانبم زودر گفت:

. خب... فکر می کنم مادرت یه کم زیاده روی کرده اما...

. مادرم زیاده‌روی کرده؟! فقط اون؟!!

دهانش بسته شده بود.

. پس نقش تو چی بود؟

. من، فرهاد...

انگشت اشاره‌ام را توی هوا به طرفش کوبیدم و باز دهانش را بستم.

— تو، خودت اولین کسی هستی که به زندگی بچه‌ها ت گند زدی! تو... با اون روابط و ازدواجای مسخره‌ت!

صدای گریه‌ی تینا از لابه‌لای حجم توی مغزم و صدای داد‌هایم، به گوشم می‌رسید اما باعث نمی‌شد به سراغش بروم.

بابا حالا با اخم فقط نگاهم می‌کرد.



#ایوان 322

به طرفش رفتم و انگشت اشاره‌ام را این بار به سینه‌ی
خودم کوبیدم.

. بیست سالِ تموم به جای تو، از زنت حرف شنیدم. تموم
حرص و کینه‌هاش از تو رو روی من بالا آورده! انقدر این
کار رو کرده که حالا خودشم نمی‌دونه اونی که باید ازش
طلب داشته باشه، تویی نه من، نه پسرش که تمام عمرش

برای دیدن گوشه چشم مادرش، برای دیدن تاییدش به هر دری زده و بازم به بن بست خورده.

حرف‌هایی که زده بودم بعد از به زبان آوردن تازه در ذهنم مرور شدند. از گفتن‌شان پشیمان بودم. نمی‌خواستم تا این حد جلوی این مرد خرد شوم و... شده بودم!
لعنتی!

دست‌هایم را دور طرف سرم گرفتم و سرم را سمت سقف.

صدای گریه‌ی تینا!

گریه‌ی تینا!

.تینا.

زمزمه‌ام فقط از نظر خودم که سرم پر از سروصدا بود، در حد زمزمه بود. در اصل آن قدر بلند بود که بابا هم شنیده باشد. زودتر از من بیرون رفت.

چهره‌ام جمع شده بود. نفسم را بیرون دادم سراغ تینا رفتم. حالا دست‌هایم را روی دیوار گذاشته و پیشانی‌اش را به‌شان چسبانده بود و گریه می‌کرد.

سعی داشت دخترم را آرام کند. دخترم این جور وقت‌ها جز من شاید فقط پیش بهی آرام می‌شد.

کنارش زانو زده بود. به طرفش که رفتم، بلند شد. مستقیم به صورتم نگاه نمی‌کرد. چهره‌اش گرفته بود... خیلی بیشتر از آن که بتوانم توصیف کنم. سعی کرد تینا را بغل کند. خیلی خب من... تینا رو با خودم می‌برم تا آروم شی.

کنارش زدم و تینا را بغل کردم.

— لازم نکرده برای بچه‌ی من ادای پدربزرگای مهربون رو دربیاری... می‌تونی بری... اما من، بچه‌مو ول نمی‌کنم!

چند ثانیه مات ماند. بعد عقب‌گرد کرد و سمت در رفت. قبل از خروج چرخید. صدایش جان نداشت وقتی گفت: من... ولت نکردم فرهاد.

این جمله را دیگر خودش هم باور نداشت. گیج‌وگم از خانه بیرون زد.

تینا را بغل کردم.

. معذرت می‌خوام بابایی... گریه نکن عزیزم.

اما گریه می کرد...



#ایوان 323

کاوه

.1320

نیم‌ساعتی بود که دیده بودمش.

چشم‌هایش را بسته و سرش را به نرده‌های ایستگاه تکیه داده بود. هنوز نمی‌دانستم چه برداشتی باید از این جا بودنش بکنم. اصلاً جای برداشت کردن بود یا نه؟

دست چپش را از این فاصله نمی‌دیدم اما دلیل ازدواجش با فرهاد آن قدر مسخره بود که حلقه دست‌نکردنش هم معنای خاصی نداشت.

دو بار با خودم قرار گذاشته بودم که داخل بروم و وقتی برگشتم اگر هنوز بود، سراغش بروم اما هر دو بار می‌دانستم که سراغش نمی‌روم و نرفته بودم. بار سوم اما سوئیچ صادق را گرفته بودم و حالا توی جیبم بود.

بالاخره قصد رفتن کرده بود و نگاهش دنبال اتوبوسی بود که داشت نزدیک میشد. فرزند از خیابان گذشتم و سوار ماشین صادق شدم و دنبالش راه افتادم.

دقیقاً نمی دانستم قرار است به کجا برسم، فقط می خواستم دنبالش بروم و بقیه اش خیلی هم مهم نبود.

از نیمه‌ی راه حدس زدم که مسیر خانه اش را می رود. از اتوبوس که پیاده شد محتاط‌تر دنبالش رفتم. توی حال و هوای خودش بود و تا جایی که توانسته بودم نزدیکش شوم، مطمئن بودم که نه فقط خبری از حقله نبود کلاً هیچ انگشتی توی انگشتهایش نبود.

شاید خیلی هم مهم نبود که حقله دستش نبود و جای خانه‌ی لوک، به خانه‌ی خودش می رفت، مهم انتخابش بود که از خیلی وقت پیش مشخص بود و آن شب رک و پوست کنده به رویم آورده بود!

وقتی وارد خانه اش شد، توی فرعی پیچیدم و جایی برای پارک کردن پیدا کردم.

این که دقیقاً می خواستم به چی فکر کنم، برای خودم هم مشخص نبود. فقط باید فکر می کردم، به هر چیزی که به مغزم سرک می کشید و شاید همین نقطه از زمین بهترین جا برای فکرکردن بود. برای واکندن سنگ ها با خودم...

انتظار داشتم از خانه بیرون بیاید و مسیر خانه ی لوک را بروم تا باورم شود و مثل این چند هفته پی کار بروم. عمدتاً قبول حقایق بدون دیدن، طاقت فرسا بود. من رفتن بهی را با چشم خودم ندیده بودم و شاید برای همین بود که تا این جا آمده بودم. آخرین بار هم من رفته بودم و او را سر جایش گذاشته بودم. باید با چشم های خودم می دیدم که در اصل به کجا تعلق دارد و خودم را خلاص می کردم.

هنوز توی شش و بش همین فکر بودم که یک مرد به ظاهر نامیزان که بیشتر تلوتلو می خورد جلوی در خانه اش ایستاد. خب حدسش خیلی سخت نبود مخصوصاً وقتی سرش را چرخاند و یک نظر چهره اش را دیدم. همان مردی بود که خیلی وقت پیش کنار یک زن باردار جلوی محضر— دیده و بعد فهمیده بودم که پدرش است.

حتی اگر آن بطری را هم ندیده بودم که به خیال خودش
 زیر کاپشن مخفی کرده بود، حالش از وجناتش معلوم بود.
 هنوز تصویر روبه‌رویم آن‌طور که باید جایش را در ذهنم
 پیدا نکرده بود که زنگ در را زد. بعید می‌دانستم راهی به
 داخل پیدا کند اما در باز شده بود و مرد هنوز پشت در بود.
 مردد بود انگار. بالاخره داخل رفت. فکر می‌کردم باید پیاده
 شوم و دنبالش بروم و معلوم بود که باید جلوی خودم را
 می‌گرفتم... هنوز توی بحر این فکر بودم که مرد بیرون آمد
 و جلو در خانه روی سکوی جلو در نشست و سمت زمین
 خم شد.



ده دقیقه در همان حالت مانده و نگاهش می کردم که یک دفعه بلند شد و داخل رفت. از این جا خیلی پیدا نبود اما انگار بهی دنبالش آمده بود. روی این چیزها حساس بود. نشستن این مرد با این حال و وضع بیرون در خانه اش روی خوشی نداشت... خب... مگر قرار نبود ساکن خانه ی لوک باشد؟ اصلاً اینجا چی کار می کرد؟!

دستی روی اخمهایم کشیدم و به زل زدنم ادامه دادم. هنوز یک ربع نگذشته بود که این بار بهی بیرون زد. قیافه اش، آشفتگی محض بود. آن قدر بیرون زدنش بی مقدمه بود و تند راه می رفت که تا بخوایم خودم را مخفی کنم از کنار رد شده بود. من را ندیده بود. مطمئن بودم. در

آینه دنبالش کردم. گوشی اش را درآورده و کنار گوشش گرفته بود. با همان قدم های بلند دور می شد.

انگار می دانستم که باید منتظر مرد بمانم. بالاخره با هر نسبتی، با حلقه یا بی حلقه نباید کاری می کرد که به وجهی دخترش توی محل زندگی اش... حالا بود یا نبود مهم نبود... نباید اینجا به وجهی دخترش گند می زد.

یک ساعت منتظر مانده بودم و کم کم داشتم از افکار چرت بشر دوستانه ام پشیمان می شدم که بدتر از قبل از خانه بیرون زد.

علناً تلوتلو می خورد و شیشه اش را هم دیگر زیر لباسش مخفی نکرده بود.

خودم که کلاً شانس نداشتم، احتمالاً از شانس بهی بود که خب او هم جدیداً نصیبش شده بود و چون تنه اش به تنه ی لوک خورده بود، حالا این اطراف جز من پرنده ی دیگری پر نمی زد.

پدرش کنار دیوار ولو شده بود. سرش از تنش آویزان مانده و انگار خوابش برده بود.

دست به کمر مقابله ایستاده بودم. انگار اصلاً توی این دنیا نبود. الان دقیقاً لوک کجا بود که من باید پدر زنش را از کف زمین جمع می کردم!؟

باز نگاهی به اطراف انداختم و به طرفش خم شدم. بوی الکل صورتم را جمع کرده بود. در عقب را باز کردم و کشان کشان روی صندلی انداختمش.

حین جادادن پاهایش توی ماشین از خودم پرسیدم:

. دقیقاً داری چه غلطی می کنی کاوه؟

پدرش دهانش را باز کرد و گفت:

. بهی.

نفسم را پوف کردم و در را بستم.

چند خانه پایین تر زنی از پنجره نگاهم می کرد. خب انگار شانس بهی هم آنقدرها جان نداشت هنوز... فرزند سوار ماشین شدم و راه افتادم.

مدام از آینه نگاهش می کردم. گه گاه چیزهایی می گفت که خیلی واضح نبود. بیشتر اسم بهی و بهرورا می آورد و گاهی هم ملیحه نامی و ناله و حتی گریه... تمام طول مسیری که

بی مقصد طی می کردم، تکرار همین اسم‌ها بود و بدتر از همه، ده دقیقه‌ای که صدای گریه‌اش حسابی روی مخم رفته و حال مرا گرفته بود.

پنج دقیقه‌ای بود که دیگر هیچ صدایی از او نمی‌آمد و فکر می‌کردم شاید واقعاً خوابش برده باشد. نمی‌دانستم دقیقاً چه غلطی باید بکنم. واقعاً با این مرد چی کار باید می‌کردم؟ جایی خلوت کنار زده بودم و بیشتر از هر فکری منتظر بودم خودش بیدار شود. مسلماً من را نمی‌شناخت. ترجیح هم همین بود. کمی سمت عقب چرخید و گفتم:

. آقا... آقا...



بی فایده بود. پنج دقیقه هم از این زاویه نگاهش کردم و باز پشتم را به صندلی تکیه دادم و باز داشتم به دخالت مسخره‌ام توی کاری بی ربط فکر می‌کردم که صدایی از صندلی عقب بلند شد و از جا پراندم.

صدا... صدای خفه‌ی زنگی بود که از جایی حوالی کمرش می‌آمد. پیاده شدم و در عقب را باز کردم. نچی کردم و خم شدم. دستم را تا جای ممکن بدون تماسی ملموس توی جیبش فرو کردم و گوشی را بیرون کشیدم. یک گوشی ساده و مدل قدیمی بود. شماره‌ای بی اسم رویش افتاده بود. معطل نکردم و تماس را وصل کردم. چیزی نگفتم. خیلی زود صدایی زنانه با لحنی تقریباً طلبکار از آن سمت بلند شد.

.الو؟ الو سیامک؟ الو مُردی؟

ناخودآگاه تصویر آن زن باردار توی ذهنم پررنگ شده بود.

قبل از آن که بیشتر دهانش را باز کند، گفتم که سیامکی که می گوید احتمالاً همین مرد مست و مدهوش است و او که حسابی جا خورده بود بعد از این که کمی از مشخصاتش پرسید، با تردید آدرس داد تا شوهرش را به مقصد برسانم. آدرسی که زن داده بود و جریانات فرهاد و بهی، ذهنم را می کشاند به همان محضر!

نیم ساعت بعد جایی که گفته بود رسیده بودم. ترجیح می دادم خودم را نشان ندهم و بعد از پیاده کردن پدر بهی بروم، که در باز شد و همان زن جلوی محضر. این بار اما بدون شکمی برآمده از آپارتمانی بیرون آمد که روبه رویش ایستاده بودم.

با دیدنم در جا چهره اش تغییر کرد. ابروهای پهن و مصنوعی اش بالا رفت و گفت:

. دوست پسر بهرو هستی، نه؟

توجهی نکردم و مرد که به جای من از زنش آویزان شد،
سمت ماشین برگشتم.

هنوز در ماشین را باز نکرده بودم که چشمکی زد و با
طعنه‌ای واضح پچ‌پچ کرد که:

. نگران نباش، بین خودمون می‌مونه!

همین که سوار شدم چشمم به گوشی پدرش افتاد. نچ
بلندی کردم و پیاده شدم. باز ابروهایش را فرستاده بود بالا.
گوشی را که دستش دادم، گفت:

– به قیافه‌ی سروساده‌ش نمی‌خورد اهلش باشه! یکی واسه
شناسنامه یکی هم واسه...

با لبخندی مسخره حرفش را خورد.

خیلی جلوی خودم را گرفتم که مشتم را توی دهن گشادش
نکوبم.

برگشتم سمت ماشین که باز گفت:

. حالا جوش نیار هنوز که نرفته تو شناسنامه‌ش!

فقط سوار شدم و با اخمی که نمی دانستم کی از صورتم گم می شود مسیر خانه ی فلور را گرفتم.

جز تکه ی کوچکی از مسیر که به ترافیک خورده بودم، بقیه ی راه را با آخرین سرعت رانده و حالا جلوی دروازه ی عمارت بودم.

همه چیز واضح بود، فقط بدم نمی آمد یک بار دیگر هم بشنوم. این بار از آدمی معقول تر!

زنگ نزدم. کلید انداختم و داخل رفتم. تا پله های ایوان را دویدم و پله ها را دوتایی بالا رفتم. گلپر از دیدنم چنان شوکه شد که جیغ کشید. من هم از جیغ او شوکه شدم. دفعه ی اولم که نبود!

. چه ته بابا! مگه دفعه اولمه!

. نه خب..

نگاهش دور و اطراف چرخید و باز گفت:

. یه دفعه ظاهر شدی... ترسیدم.



#ایوان326

و صدایش را جوری که خیلی هم لازم نبود بلند کرد و
گفت:

. فلورجانم کاوه اومده!

چپ‌چپ نگاهش کردم و چرخیدم سمت سالن کوچک.
حالا که فلور داشت عادی میشد، این یکی زده بود به سرش!
فلور همان موقع بیرون زد و با اخم نگاهم کرد. هرچند زود
نگاهش را به گلپر داد و گفت:

. چرا داد می‌زنی گلپر؟

خدایی هنوز هم با فلور توی یک تیم بودن غریب بود!
. ببخشید فلورجانم، هول کردم.

. برو به کارت برس.

اول سمت راه‌پله‌ی ماریپچ رفت و وقتی فلور اس‌مش را
صدا زد، چرخید و بی حرف سمت مخالف راه افتاد.
رو به فلور گفتم:

. چرا گیج می‌زنی؟

شد فلور سابق و بی‌جواب به سالن کوچک برگشت.
دنبالش رفتم و گفتم:

. چه خبر از بهی؟

آرام و با طمانینه روی مبل راک مخصوصش نشست و گفت:

. خبری که به تو مربوط باشه، ندارم.

بلند پوزخند زدم. مبلش را دور زدم و مسیر دیدش را بستم.

. اون موقع که آمار فلششو می دادی که به من مربوط بود!

— اون فلش رو خودش توی اتاقت گذاشته بود و حتماً

می خواست که به دستت برسه!

توی دلم گفتم: «به خدمت اونم میرسم!» و رو به فلور:

— اون موقع که کسی— تو زندگیش نبود، میز صبحانه

می چیدی که پاشو از زندگیم قطع کنی، پای عقدکردنش که

رسید، شدی قاصد!

کمی نگاهم کرد و باز هم خلاف انتظارم گفت:

. شاید اشتباه کردم... معذرت می خوام.

تک خندی بی هوا از دهانم بیرون زد و هاج و واج خیره اش

ماندم که گفت:

. حرف دیگه ای هم هست؟

اصل مطلب را گفتم:

. با اون یارو عقد نکرده، نه؟

کمی نگاهم کرد و باز هم معادلاتم را به هم ریخت.

. نه! اما نمی‌خواد تو بدونی.

"هه" ای ناباور از دهانم بیرون زد. روبه‌رویش خشک شده بودم.

بلند شد. شال پهن و پشمی روی دسته‌ی مبلش را برداشت و روی شانهاش انداخت. از کنارم رد شد و سمت پنجره‌هایی رفت که با هیکل من راه دیدن‌شان سد شده بود. صدای باز کردن در و باد خنکی که داخل آمد تنم را به‌طرفش چرخاند. پشت سرش بیرون رفتم.

ایوان این سمت، کوچک اما بدجور دنج بود. لبه‌ی نرده‌ها ایستاده بود. کنارش ایستادم و گفتم:

— امروز دیدمش... اومده بود سمت گالری... تو ایستگاه اتوبوس نشسته بود. یکی دو ساعتی اونجا بود. وقتی خواست بره، دنبالش رفتم. رفت خونه‌ی خودش... بعد باباش اومد. بعد بهی زد بیرون... بعدم باباش مست و پاتیل جلوی

خون‌هش وارفت... بر دم رس‌وندمش خون‌هش... زن باباش
گفت عقد نکرده.

حرفم که تمام شد. سرش را چرخانده بود و مستقیم نگاهم
می‌کرد. گفت:

. قبل از عقد، فرهاد همه چیز رو فهمید.

این از تمام شوک‌های امروز بدتر بود. جای بهی وحشت
کردم. چشم‌هایم قشنگ گشاد شده بودند.

. چی؟! فهمید؟ خب... الان... تکلیف چیه؟

دیگر چیزی نگفت.



بھی

— با این شیشه تو دستت می‌آی خونہی دخترت! یہ ذرہ
خجالت نمی‌کشی۔؟ یہ ذرہ عقل تو سرت نیست؟ می‌خوای
مطمئن بشم کہ اشتباہی اسم پدر گذاشتن روی تو؟ خیالت
راحت من بہ عمرہ از تو یکی قطع امید کردم!

داشتم از شدت حرص منفجر میشدم. او اما انگار نه من
را می‌دید نه صدایم را می‌شنید. مستقیم مسیر اتاق بهی را
پیش گرفته بود. جیغ کشیدم:

. کجا؟ دیگه حق نداری پاتو بذاری تو اتاقش.

توجهی نکرد. شیشه‌ی لعنتی‌اش را به دهانش چسباند و
سر کشید.

از پشت، تن بی‌ثبات و قدهای لنگانش را می‌دیدم.
. باورم نمی‌شه...

اشکها از چشم‌هایم سر رفته بودند.

. عذاب وجدانت یه ذره هم باورم نمی‌شه.

روبه‌روی در ایستاد. یک نظر برگشت و نگاهم کرد. پایش
را توی اتاق نگذاشت. چسبید به دیوار و روی زمین افتاد...
توی خودش جمع شد.

— این بلا رو خودت سرمون آوردی، حالا نشستی گریه
می‌کنی؟ پول انقدر مهم بود که دخترت به خاطرش بمیره؟
صدای هق هق آزاردهنده‌اش هر لحظه بلندتر می‌شد.

. مگه بهی کم بهت می داد؟

حالا مثل بچه‌ای کتک خورده گریه می کرد.

. به... ی... بابا... هیع... دخت....

— به خودت نگاه کن... به کجا رسیدی با این کار؟ حالا فقط به جای دخترت دستت پیش اون کثافت بی شرف درازه... حداقل بهی احترامتو نگه می داشت.

. من... هیع... نمی... هیع خواست... تم...

پالتو و شالم را از روی مبل چنگ زدم و سمت در رفتم.

— اگه واقعاً نمی خواستی، حداقل وقتی دیدی فرهاد زده زیر قولش می اومدی به مون می گفتی... اما نگفتی و باعث مرگ دخترت شدی... تو همه‌ی ما رو نابود کردی، مامان، بهی، من، همه مونو!

چشمم رو به سفیدی سقف باز شد. تحمل کردنش در بیداری کم بود که حالا در خواب هم باید دیدارمان را دوره می کردم.

فرهاد راست می گفت. سیامک فقط توی مستی پدر
میشد... چطور روی این آدم حساب می کردم؟ اصلاً
شهادتش به درد می خورد؟

به خودم پوزخند زدم. حالا انگار حاضر و آماده برای
شهادت دادن آمده بود که داشتم به به درد بخور بودن یا
نبودنش فکر می کردم!

دستم را بالای ابروهایم فشار دادم. مغزم تیر می کشید.
نگاهم روی سقف چرخید. چقدر این سقف غریبه بود.
بیشتر از آن، لوستر طلایی و پر تجمل...
ذهنم بیدار شد.



نگاهم را از سقف گرفتم و به پهلو چرخید. توی خودم جمع شدم و باز چشمم را بستم. همین که از خانه بیرون زدم فقط یک مقصد داشتم؛ عمارت فلورالملوک خاردار! تصویر خودش بود که آن روز آن پیام را برایم فرستاده بود. خودش گفت همیشه پذیرای برگشتنم هست و... بود. فقط پرسیده بودم کاوه هست یا نه و همین که گفته بود؛ نیست، به سمت عمارت پرواز کرده بودم. کمی در همان حالت ماندم و به زور دل از رختخواب کندم. شال و کیف و پالتوam هر سه پایین تخت بودند. برشان داشتم و سمت در رفتم.

در را که باز کردم صدایی از سمت راه پله گوشم را پر کرد:
 . یه دوش می گیرم می آم...

دم در اتاق خشک شدم. هنگامه مقابلم ظاهر شد و
 تندتند گفت:

. بی خبر اومدن، هیچ کس بهشون نگفته شما این جایی.
 قلبم به شدت می کوبید. همین که خواستم به اتاق برگردم،
 نگاهمان به هم گره خورد.

هنگامه آرام دور شد. من هنوز وسط در خشک شده
 بودم. او هم لحظه‌ای ایستاده بود. حتماً از دیدنم تعجب
 کرده بود اما... او بود که پیش آمد و این بار در دوقدمی ام
 ایستاد.

تنها چیزی که از دیدنش در این فاصله حس می کردم،
 دلتنگی غریبی بود که شاید فقط وقتی به بهین فکر می کردم،
 سراغم می آمد.

از برخوردش می ترسیدم. شاید خودخواهانه بود که دلم
 می خواست، هنوز دوستم داشته باشد... من آب دهانم را
 قورت دادم و او گفت:

. می‌خواهی چیزی بگی؟

لحنش عادی بود. از آن عادی‌هایی که در برخورد با همه به کار می‌برد... همه‌ای مثل فرهاد... غریبه‌های که قرار نبود آشنا شوند.

آهم را خوردم و سرم را آرام به طرفین تکان دادم. بی‌معطلی نگاهش را گرفت و سمت اتاقش راه افتاد. در اتاقش را که بست، آه فرو خورده‌ام را بیرون دادم. پالتوam را پوشیدم و با شانه‌هایی آویزان سمت راه‌پله رفتم.

هنوز پا روی پله نگذاشته بودم که صدای باز شدن در و بعد:

. یه لحظه.

باز آب دهانم را قورت دادم. آرام نفسی گرفتم و به طرفش برگشتم. نزدیک نیامده بود... از همان دور هم نگاهش واضح بود... سرد و غریبه.

. اون شب تو ماشینم چی؟

گیج فقط نگاهش کردم. دستهایش توی جیبهای شلوارش بودند و با اخمی کمرنگ منتظر جواب بود. باید بهش می‌گفتم که این بافت سورمه‌ای چقدر بهش می‌آمد؟
حیف که دهانم خشک بود.

یک قدم جلو آمد. فقط یک قدم. هنوز دور بود. اخمش با همین یک قدم جلو آمدن پررنگ تر و غریبگی نگاهش هم بیشتر شده بود. کاش این یک قدم را هم نیامده بود...

- یه فلش گذاشتی تو اتاقم که توش چهار تا جمله‌ی نصفه نیمه گفتم... یادت اومد؟

بارو می‌کرد که واقعاً فراموش کرده بودم؟ بعید می‌دانستم.



چی گفته بودم؟ فکر می‌کرد این روزها چیزی هم توی ذهنم می‌ماند؟ جز اینکه من بهرو نیک‌پور بودم فرزند سیامک که روی زندگی بچه‌هایش قمار می‌کرد و توی مستی پدر می‌شد...

یک قدم دیگر جلو آمد. بی‌هوا نچ کردم. ابرویش کمی بالا رفت. نمی‌فهمید که ترجیح می‌دادم اخمش را از همان دور ببینم...

— خوشم نمی‌آد از جمله‌های نصفه نیمه... گفتی: «شاید باور نکنی، اون شب تو ماشینت اگه...» خب؟ اگه چی؟
خب حالا دیگر آن "اگر" گفتن نداشت. همان موقع هم گفتن نداشت. آرام نفسی گرفتم و گفتم:

. ببخشید... نباید فلشمو می‌ذاشتم تو اتاقت.

. ولی گذاشتی... حالا جمله‌تو کامل کن!

دست خودم نبود که به لحن تخسش لبخند زده بودم و او بیشتر اخم کرده بود. سعی کردم لحنم قانع کننده باشد.

. واقعاً حرف مهمی نبود... من باید برم... خدا حافظ.

برگشتم و یک پله پایین رفتم اما صدای قدم‌هایم متوقفم کرد. سرم که به پشت چرخید. یک قدم بیشتر فاصله بینمان نمانده بود و چهره‌اش نه که عصبانی اما پراز اخم و گرفتگی بود.

کامل به طرفش برگشتم.

. نباید اون فلشو می‌ذاشتی تو اتاقم، بهی!

حرص و عصبانیت صدایش را با فشار دندان‌هایم کنترل کرده بود اما مگر می‌شد، ندید.

. گفتم که ببخشید.

پوزخند بلندی زد و برگشت.

حالا اخم‌ها از صورت او به من هم رسیده بود. خب من قبول داشتم که گذاشتن آن فلش با به قول کاوه چهارتا حرف نصف و نیمه کار درستی نبود، قبول داشتم که با تصمیمم اذیتش کرده بودم، می‌توانستم رفتارش را درک کنم، اما شاید اگر حرف تا اینجا کشیده نشده بود، یا اگر امروز رو به رو نشده بودیم، درست همین امروزی که من با پدر لعنتی‌ام روبه‌رو شده بودم و...

برگشتم بالا و به طرفش رفتم. رسیده بود به در اتاقش.
این بار من گفتم:
. به لحظه.

ایستاد. با مکث برگشت. انتظار اخم‌های روی صورتم را نداشت یا برگشتنم را؟

— خیلی جالبه که من می‌تونم کاملاً تو و این عصبانیتت رو درک کنم، اما تو یک ذره هم درکی از وضعیت من نداری! هرچند من همین رو هم درک می‌کنم، چون انتخاب من...
نگذاشت ادامه دهم. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت:

— همین جا استپ کن! دقیقاً، همه چیز به همون انتخاب برمی‌گرده! پس دنبال این نباش که من درکت کنم. تو انتخاب کردی...

اینبار من حرفش را قطع کردم:
. تو هم اجازه دادی.



#ایوان329

انتظار شنیدنش را نداشت و این کاملاً واضح بود.
 خب نیابد حرف به اینجا می‌رسید اما رسیده بود... این
 چیزی بود که میخواستم همیشه فقط توی دلم بماند. گفتن
 نداشت و حالا...

خواستم برگردم. نگذاشت. راهم را بست.
 — من اجازه دادم؟! تو خودت کسی. بودی که بین من و
 رابطه‌مون و اون انتقام لعنتیت، انتقامت رو چسبیدی و
 ولش نکردی...

آب دهانم را قورت دادم. چرا حالا باید صدای فرهاد توی
 گوشم می‌پیچید؟

«بین عشق و پول، پول رو انتخاب کردم، بین تو و
 خواهرت... خواهرت رو...»

حس غریبی داشتم. دلم می‌خواست فقط بروم. کاوه اما
 محکم جلوام ایستاده بود.

شبهه فرهاد بودم؟ با انتخابم شبهه فرهاد شده بودم؟!
 مردی که ازش متنفر بودم؟

این دیگر چه بود که به ذهنم آمده بود. دلم می‌خواست فقط پیش بزنم و بروم و از این فکر فرار کنم. اما نمی‌گذاشت... گفت:

. حرف بزن!

آب دهانم را قورت دادم. دراصل بغضی را که داشت ریشه می‌دواند و بزرگ می‌شد.

تجمع اشکها را توی چشم‌هایم حس می‌کردم. به چشم‌هایم زل زدم. نمی‌خواستم بحث به اینجا برسد... واقعاً نمی‌خواستم... اما رسیده بود، پس گفتم:

— تو هم فقط یه شب تا صبح دستمو چسبیدی و بعد ولش کردی... من که گفته بودم تا تو اجازه ندی نمی‌رم!
سرم را تکان دادم.

. آره...

همین تکان دادن باعث شد یکی از قطره‌های لعنتی از چشمم بیرون بیفتد. حرفم را ادامه دادم:

— اگه دستمو ول نکرده بودی، نمی‌رفتم... می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن!

از کنارش رد شدم و تقریباً به طرف پله‌ها دویدم.
خانم خاردار پایین پله‌های مارپیچ ایستاده و نگاهش به
سویم بود.
نباید حرف به اینجا می‌رسید...



#ایوان230

هه! هدف... باید جواب پس می‌دادم؟ مسلماً نه! پس چرا نگذاشته بودم برود. اصلاً تصورات او چه اهمیتی داشت؟ داشت... داشت اگر وصل می‌شد به مشفق کثافت. یا هرکس دیگری که می‌خواست پیش بهرو رسوایم کند.

اشتباه کرده بودم که فکر کردم ربطی به مشفق ندارد. این دختر لای زندگی پادروای من دنبال چیزی می‌گشت؟ دیگر شک نداشتم.

عینک را برداشتم. روی بینی بالایش زدم. حسابی تمیز شده بود... شفاف، درست مثل آینه.

. که زدی به هدف؟ آره؟

چیزی نگفت.

— مشفق دید خام اداواطوار خودت نشدم، گفت از این طریق وارد شی، آره؟

سرش به طرفم چرخیده بود. از گوشه‌ی چشم می‌دیدمش. آرام گفت:

. بازم داری اشتباه می‌کنی فرهاد.

داد کشیدم:

. فرهاد نه، آقای کیانی!

سرش را تکان داد:

— بله... جناب کیانی عزیز... جناب رئیس... داری اشتباه می‌کنی.

چرخید سمت در.

. نگه دارید، پیاده می‌شم.

پوزخند زدم.

— نگه دارم که بری هر مزخرفی به ذهنت رسید تحویلش بدی؟

چرخید به طرفم. هنوز سعی داشت صدایش را کنترل کند:
. تحویل کی؟

. همون کسی که فرستادت جاسوسی منو بکنی براش.

عینکم را بالا زدم. این لکه‌های لعنتی روی شیشه‌ی عینک
نبودند توی تخم چشم‌هایم بودند!

- بهش بگو کور خونده اگه فکر کرده این جوری می تونه منو
پیش بهرو خراب کنه!

سرم را به طرفش چرخاندم و داد کشیدم:

. پیش خواهرِ زینِ مرحومم!

. نگه دار.

صدایش از دفعه‌ی قبل آرام‌تر هم شده بود.

نگه داشتم.

زود پیاده شد اما در را نبست.

. من جاسوس این آدمی که می‌گی نیستم... من فقط...

سرش را سمت آسمان گرفت و نفسش را بیرون داد. دوباره
نگاهم کرد.

. زده به سرم و تو رو...

نچی کرد و باز نفسش را بیرون داد.

. از تو خوشم اومده.

پوزخند زدم. نگاهم را به شیشه‌ی روبه‌رو دادم. از من یا از

پول و موقعیتم؟

اخم‌هایم توی هم پیچیدند. خیره به روبه‌رو گفتم:
 . به هر حال هر چی که هستی و هر حسی که داری...
 کمی سرم را کج کردم. فقط گوشه‌ی نگاهم را بهش دادم.
 . من و خواهرزن مرحومم داریم با هم ازدواج می‌کنیم.
 بین لب‌هایش فاصله افتاد. مات شده بود.
 سرم کامل به‌طرفش چرخید.
 بهتش نمایشی نبود.
 . واقعا؟

بهت روی تمام حروف حرفش ایستاده بود انگار. اخمم
 بیشتر شد... واقعا از خودم خوشش آمده بود؟
 خیره‌اش مانده بودم که در را بست. هنوز کنار خیابان
 ایستاده بودم که پشت به ماشین راه افتاد و... رفت.
 برگشتم و از شیشه‌ی عقب دنبالش کردم.



#ایوان 330

فلور

چشمان دخترک بی فروغ بود...

بدتر از لحظه‌ای که وارد عمارت شد و بی‌جان و خسته
فقط خواست کمی بخوابد.

حالا هم که قصد رفتن کرده بود. هرچند با حضور کاوه و
آن مکالمه، عجیب هم نبود.

. می‌خوای بری؟

سرش را کوتاه تکان داد و عذرخواهانه و آرام گفت:

. بی‌فکری کردم... نباید می‌اومدم.

کمر بند پالتویش را بست و شال را روی سرش انداخت.
سمت در رفت. گلویش... انگار بغضی- را درون خودش جا
داده بود. شاید هم نه... اما فلور هفده‌ساله‌ی رانده شده از
خانه‌ی شهداد بغض داشت. بغضی که بعد از رانده شدن از
خانه‌ی پدری آن قدر بزرگ شده بود که شبیه اوریون گرفته‌ها
گلویش متورم بود. از آن بغض‌ها که غمباد بود و اشک
نمی‌شد...

از راه پله فاصله گرفتم. قبل از آنکه دورتر شود، گفتم:

. صداتون رو شنیدم.

ایستاد. نزدیک رفتم و صدایم را پایین آوردم.

— همین که تو زنی و اون مرد، یعنی هیچ وقت قرار نیست تمام و کمال حس همدیگه رو درک کنید... کاری هم به درست و غلط بودن اون حس ندارم.

سرش را تکان داد.

چشم‌هایش پر بودند اما اشکها قصد بیرون ریختن نداشتند.

نزدیکتر رفتم.

— بعید می‌دونم چیزی از کودکی و نوجوانیش بهت گفته باشه، غدر از این حرف‌هاست... فقط اینکه به ظاهرش که انگار یه بچه پولداره بی‌درده نگاه نکن... اون هم مشکلاتی داشته، مثل تو که مشکلات خودت رو داری... همین ریشه‌هایی که آدم رو به گذشته وصل نگه می‌داره، باعث میشه گاهی سخت همدیگه رو درک کنیم. گاهی هم اصلاً درک نکنیم... تقصیر هیچ کدومتون نیست.

باز سرش را تکان داد. هم به نفی، هم به تایید. دخترک حسابی به هم ریخته بود...

— نه من... خب درکش می‌کنم... تقصیر اون نیست... فقط... فرهاد گفت بین عشق و پول، پول رو انتخاب کرد، کاوه بهم می‌گه بین اون و انتقام، انتقامو انتخاب کردم... حس کردم... شبیه فرهاد شدم... یه کم به هم ریختم فقط...

باز چیزی را در گلویش قورت داد و حرفش را خورد. نفسی-
گرفت و گفت:

. با اجازه‌تون من دیگه می‌رم... ببخشید... خدا حافظ.

نزدیک در بود که گفتم:

. می‌خوای صحبت کنیم.

با مکث به طرفم چرخید. هرچند نگاهش سمت پله‌های مارپیچ رفت و برگشت. سرش را به نفی تکان داد. هنوز از در بیرون نرفته بود که گفتم:

— این خونه اون قدر بزرگه که چند نفر آدم به راحتی بتونن توش زندگی کنن و حتی چشم‌شون به چشم هم نیفته.

مسیر پله‌های زیرزمین را که در پیش گرفتم، صدای
قدم‌هایش از پشت سرم می‌آمد.

خیلی وقت بود که دیگر مدام به این بخش از عمارت
نمی‌آمدم. سال‌های اول حضورم، بیشتر از همیشه این
مسیر را طی می‌کردم. حالا گاهی پیش می‌آمد، آن هم نه برای
خودم... برای دیگر زنان ساکن خانه ام.



#ایوان331

از محدوده‌ی استخر رد شدم. تصویر مضحک جهانیگر با مایو روی تخت استخر، حین خوردن نوشیدنی و میوه‌های استوایی انگار روی در و دیوارهای سالن حک شده بود. پیرمرد پیزوری پر از عقده‌های رنگارنگ بود... کی نبود؟ همه بودند و این مرد ترسی از بروز دادنش نداشت. برعکس، دیگر نگذاشته بود چیزی به دلش بماند. برای دلش زندگی می‌کرد و کیف دنیا را می‌برد...

دم مردن همه‌ی حسرتش برای روزهایی بود که زمین گیر شده و مثل سال‌های قبلش به کمک پرستار هم نمی‌توانست تنش را به دست آب بسپارد.

بیرون از سالن استخر وارد راهرو شدم. دخترک بی‌حرف پشت سرم می‌آمد. از حال و سالن منتهی به محل مورد نظر گذشتیم. معصومه‌خانم و شوهرش نمی‌گذاشتند ذره‌ای گردوغبار در هیچ قسمت عمارت پیدا شود. حتی این جا که کمترین رفت و آمد را داشت.

به طرف راهروی سمت چپ رفتم و تنها در را باز کردم. این جا بهترین نقطه‌ی عمارت برای دورشدن از هیاهوی زندگی جهانگیر بود... این را همان اولین شبی که پا به عمارت گذاشتم فهمیدم. شبی که در کنار پیرمردی هوس باز، سیاه‌تر از همیشه گذشته بود.

صدای خرناسش که هوا رفته بود تکه‌های متلاشی روح و جسمم را جمع کرده و از همان شب، روح سرگردان عمارت شده بودم. به همه جا سرک کشیده بودم تا این جا را پیدا کردم. این جا درست همان قسمت از نقشه بود که زیر پونز گم می‌شد. هم بود، هم نبود...

چراغ را روشن کردم. این جا تنها جایی بود که چیدمانش با اولین روزی که پا به عمارت گذاشتم هیچ فرقی نکرده بودم. این جا تجسم بی‌پناهی زنی بیست و چهار ساله بود که سعی داشت در گله‌ی گرگ‌ها جایی برای خودش دست و پا کند. شبیه یه خاطره‌ست.

به سوییچ چرخیدم. نگاهش روی وسایل و درودیوار سوئیت می‌چرخید. یک کاناپه دو تا مبل تکی، یک میز

کوچک و دو صندلی یک کمد و یک کنسول با چند قاب و ساعت روی دیوار. همه قدیمی اما اصیل.

روی کاناپه نشستم. آمد و سمت راستم روی مبل دیگری نشست.

— یه زمانی این جا تصمیم‌های ریز و درشتی گرفتم... به بعضی عمل کردم و به بعضی هم عمل نکردم. همین جا روی این کاناپه می‌نشستم و فکرهای توی سرم و حرف‌هام رو به این دیوار می‌گفتم.

نگاهش را به دیوار روبه‌رویم داد.

— نه کسی بود که باهاش مشورت کنم، نه کسی که کارها و تصمیماتم رو درک کنه...

نگاهش را به من برگرداند.

— نه می‌خوام برات روضه بخونم... نه می‌خوام بشینی به حساب کتاب که درد کی بیشتره، کی کمتر! هرکس درد و مشکل خودش برای خودش بزرگترینیه... فقط می‌خوام بهت یادآوری کنم که تو حالا این شانس رو داری که دیگه تنهای تنها نباشی...

سرش را آرام تکان داد. با مکث و بی نگاه به صورتش گفت:



#ایوان332

– من خب... واقعاً نمی‌خوام نمک شناس باشم... حضور شما و کاوه... حتی گلپر و شری و هنگامه خیلی برام عزیز و بارزشه... اما خب... یعنی... منظورم اینه که...

گفتن برایش سخت بود، هرچند می‌فهمیدم که حرفش چیست... فرق بود بین هم‌خون و غریبه... بین پناهی حقیقی از جنس پدر یا مادر با...

— این که حالا جایی رو دارم که وقتی کارد به استخونم می‌رسه، می‌تونم بهش پناه ببرم، بهترین اتفاق این روزها و اصلاً این سال‌هاست برام... اما، باز منم و یه زندگی به‌هم‌ریخته و خانوادگی متلاشی که نمی‌دونم باهاش چی کار کنم... اینکه همیشه باید تنهایی تصمیم بگیرم... اینکه تصمیمی که می‌گیرم اصلاً درسته یا غلط...

نچی کرد و حرفش را ادامه نداد. به دیوار اشاره کردم و گفتم:

. می‌خوای به این دیوار بگی چه حسی داری؟

چند ثانیه طول کشید تا منظورم را متوجه شود. تعجب کرده بود. خنده‌اش گرفت. با همان چشم‌های خیس.

با مکث بلند شد و با فاصله کنارم روی کاناپه نشست.
حالا هر دو به دیوار خیره بودیم.

خیلی ساده می‌توانستم صدای جامانده‌ی فلور سال‌ها پیش را توی گوشم بشنوم. گلپر و شری و هنگامه هم حرف‌هایشان را به دیوار گفته بودند... این دیوار خیلی بیشتر از خانواده و هم‌خون‌جماعت حق به گردن زنان این عمارت داشت... گوش شنوای دردهایمان بود، بی قضاوت، بی دعوا، بی تنبیه...

— حس خستگی... حس خشم... کینه... طلبکاری... حس می‌کنم از عالم و آدم طلب دارم. حس می‌کنم باید هر جور شده فرهاد رو به سزای عملش برسونم... اما...
نچی کرد و آه بلندی گفت.

— نمی‌خوام شبیه فرهاد باشم... از این فکر که انگار داشتم شبیه فرهاد می‌شدم، دارم دیوونه می‌شم!
صدای پریشان‌ش زمزمه‌ای ناله‌وار شد:

- آگه ویدا به فرهاد نگفته بود و عقد کرده بودیم... خب...
الانم چیزی عوض نشده، فقط دیگه عقد نکردیم... اما
همه می‌دونن که انتخاب من، انتقامم بود...

بی‌شک منظورش از "همه" فقط کاوه بود... پسرک خوب
با حرف‌هایش دخترک را سوزانده بود... هرچند دخترک هم
او را زخمی کرده بود.

نگاهش نمی‌کردم. خیره به دیوار مانده بودم. همان‌طور که
به گلپر و شری و هنگامه هم نگاه نکرده بودم. چند ثانیه
چیزی نگفت و اینبار به دردی دیگر رسید...

— ازدواج نکردن با فرهاد یعنی حذف شدن از زندگی تینا...
چطوری تینا رو از دست بدم؟ چطوری با فرهاد تنهاش
بذارم؟

صدایش تحلیل رفت اما کلافگی‌اش عیان بود:

. فرهاد پدر بدی برای تینا نیست...

پوزخند زد:

— مسخره نیست؟ فرهاد یه آدم مزخرف... اما پدر
خوبیه!... شاید اصلاً پدر خوبی هم نیست. آخه فرهاد

بازیگره... شاید اصلاً باید تینا رو هم از دستش نجات بدم...
کاش بهی بود... کاش بود...

صدایش باز تحلیل رفت و به سکوت رسید. سکوتی که
این بار طولانی بود... اما مطمئنم که طولانی‌ترین سکوت،
سکوت هنگامه بود. سکوتی که فقط درد بود و انگار درمانی
هم نداشت.



#ایوان333

سکوت شکست، با لرزان‌ترین صدایی که می‌توانست از
هنجره‌اش بیرون بیاید.

. از خواهرم خجالت می‌کشم.

آن روز در قبرستان هم به خواهرش اشاره کرده بود. این
درد انگار از همه‌ی دردها بیشتر عذابش می‌داد...

صدای ریزریز گریه‌کردنش باعث آه‌کشیدنم شد. بالاخره
بغض شکسته بود و امان از این اشک‌ها... حتی شری هم
مقابل دیوار به گریه افتاده بوده... هنگامه اما دردهایش را
فقط گفته بود. مثل خاطره‌ای که به خودش تعلق
نداشت... سخت و بی‌حس.

- از خودم بدم می‌آد وقتی فکر می‌کنم، تو چشمای معصوم
خواهرم نگاه می‌کرده و... به من فکر می‌کرده.

خم شد و مشت‌هایش را دو طرف سرش گرفت.

— کاش هیچ‌وقت نفهمیده بودم... کاش بهی بهم می‌گفت
که تقصیر من نیست. که ازم نارحت نیست. متنفر
نیست...

سرم را به طرفش چرخاندم. هرچند قانون دیوار شنیدن محض بود و سکوت، اما... حالا من هم کنار دیوار بودم... فلوری که در سکوت همین دیوار فهمیده بود که زخم‌هایش فقط با مرهم شدن روی زخم دخترکان بی‌پناه درمان می‌شود.

دست‌هایم را روی مشت‌هایش گذاشتم و گفتم:

— لازم نیست حتماً خواهرت این رو بهت بگه... هر عقل سلیمی تصدیقش می‌کنه!

بیرون دادن نفسش حس رهایی داشت. بی‌جهت داشت خودش را آزار می‌داد و انتقام گناه نکرده را از خودش می‌گرفت.

. اول حرف‌ها از تنهایی تصمیم گرفتن گفتم، کاری که من هم سالها مجبور به انجامش بودم... پس کاملاً درکت می‌کنم... به خودت سخت نگیر... گاهی حتی بهترین تصمیم‌ها هم توی خودشون کلی حسرت و ای کاش دارن... همه چیز رو نمی‌شه باهم داشت.

نگاهش تجسم ترس بود...

. از اینکه شبیه فرهاد شده باشم... می‌ترسم.

— تو فقط شبیه خودتی... یه دختر تنها که می‌خواست
هرکاری از دستش برمی‌آد برای خواهرش بکنه... فقط
همین.

باز دوباره نفس کشید... انگار سال‌ها هوا برای آسوده
نفس کشیدن نداشت...

دست‌هایم را عقب کشیدم. به پشتی کاناپه چسبید و
چشم‌هایش را بست. کمی زمان دادم. باید حرف‌های کاوه را
به گوشش می‌رساندم.

. کاوه امروز نزدیک گالریش تو رو می‌بینه و دنبالت می‌کنه...
دهانش که نیمه باز ماند و سرش که به طرفم چرخید
ادامه دادم.

. بعد از بیرون زدن از خونه چون پدرت وضعیت مناسبی
نداشته، اون رو می‌رسونه خونه.
. خونه؟ کدوم خونه؟

— خونه‌ای که توش زندگی می‌کنه... زن پدرت به کاوه گفته
که عقد به هم خورده...

چند ثانیه نگاهش خیره به دهانم ماند و باز کمرش به پشتی
کاناپه چسبید.



#ایوان 334

— بازم جلوش شرمنده شدم... آخه کی هوای پدر مست
دختری رو داره که بین اون و انتقامش، انتقامشو چسبیده
باشه.

لبخندم را مخفی کرد. باید به گوش کاوه هم می‌رساندم که
چقدر با جمله‌اش دخترک را به هم ریخته بود؟
یک چیز دیگر هم بود... گفتم:

— در ضمن... من ترجیح دادم فقط فلش به دست کاوه
برسه... نه اثر حضورت توی اتاقش و روی روبالشتیش...
دوست ندارم مردها زنها رو شکسته ببینن... حالا اون مرد
هر کی که می‌خواد باشه...

دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و با صدای ضعیفی
گفت:

. همه‌ش دارم پیشتون خجالت می‌کشم.

لبخندم را این بار مخفی نکردم. نفسم را رها کردم و خیره
به دیوار ماندم.

کمی بعد باز هم دخترک بود و حواس ناخوشایندی که به
این زودی رهایش نمی‌کردند.

به طرفم چرخید و با استیصالی که مرا فقط به یاد فلور اسیر شده در چنگال یونس می انداخت، گفت:

.چی کار کنم من؟ با این زندگی چی کار کنم؟

کاش جوابی داشتم. من یاد گرفته بودم که حسرت‌ها، غم‌ها، نشدن‌ها، بخش‌های جدایی ناپذیر زندگی بودند. هیچ راه‌گزینی ازشان نبود. اما این جوابی نبود که به دیگران بدهم... هرکس خودش باید به این حقیقت می‌رسید... آن وقت کنار آمدن کمی راحت‌تر می‌شد.

.چه کاری از دستت برمی‌آد؟

نفسش را آرام بیرون داد. تنش را سمت پشتی کاناپه ول کرد. کف دستش را بالای ابرویش چسباند و گفت:

.از دست خودم تنهایی؟

سر تکان دادم.

پوزخند زد. به خودش بود. به روزگارش شاید.

.احتمالاً فقط این که بگم گور باباش.

.معمولاً این آخرین جوابه... زود نیست برای گفتنش؟

. بیشتر از تو انم جون كندم تو اين چند سال.
سرم را به پشتی كاناپه چسباندم و چشم‌هایم را بستم.
- پس اگه مطمئنی دیگه کاری از دستت برنمی‌آد... بگو گور
باباش.

. بعد چی کار کنم؟

— کاری که دوست داری... البته از این به بعد به جای
خودت... نه خواهرت!



#ایوان335

فرهاد

. بابایی بد! بازم بهی نیست!

قبل از آن که دستش را از دستم بیرون بکشد، بغلش کردم. به زور روی صندلی نشاندمش. به زور کمربندهای محافظ را بستم. به زور! کلاً این چند روز هرکاری به زور بود. به زور و با دروغ... از روزی که بابا رفته بود. البته فقط از خانه ام! فکرش را هم نمی کردم که آن مکالمه باعث

ماندگار شدنش بشود. خب البته که تاثیری روی حس و حال من
نداشت. فقط کمی تعجب کردم...

از داد و دعوای آن روز و بعد از آن وقتی برای اولین بار
خبری از بهرو در برنامه‌های مهد تینا نبود؛ آن هم برای
نمایش شب یلدا... همه چیز بیشتر از قبل در رابطه با تینا
به هم ریخته بود.

همین که سوار شدم چیزی به کتف راستم کوبیده شد.
گل سرش روی کنسول بین دو صندلی افتاده بود. توجهی
نکردم. ماشین را روشن کردم و راه افتادم. داشت نق می‌زد و
بهانه می‌گرفت. کم کم به گریه می‌افتاد. جیغ می‌کشید. بعد
که برای آرام کردن مجبور می‌شدم بغلش کنم، مشت‌های
کوچکش را به شانهام می‌کوبید. بعد هم خسته می‌شد و با
بدخلقی خوابش می‌برد...

این بار تصمیم داشتم به روی خودم نیاورم. گل سر دوم
هم به تنم خورد و توجهی نکردم.

— بدی... خیلی بدی... همه‌ش الکی می‌گی... می‌خوام برم
پیش بهی... برم پیش بهی.

و گریه شروع شد. حالا همان جملات را با گریه می‌گفت. کم‌کم به سرفه می‌افتاد. کمی جیغ می‌زد. چیز دیگری برای پرت کردن نداشت... البته داشت! عینکش... انگار با هم یاد عینک افتاده بودیم.

عینکش بدون برخورد به تنم کنار صندلی افتاد. پرت کردن گل سر و عینک ترفند امروزش بود... باید جلواش را می‌گرفتم یا نه؟ عینک شوخی بردار نبود! اگر حساسیتم را نشان می‌دادم مرحله‌ی بعدی چی بود؟ هر بار برای عصبی کردنم به پرت کردن عینکش متوسل نمی‌شد؟

نفسم را بیرون دادم و توی فرعی پیچیدم و یک گوشه پارک کردم. خسته بودم، کلافه بودم، عصبانی بودم و اول و آخر همه‌ی این حواس باید خودم را کنترل می‌کردم.

مشت‌هایم را که به فرمان کوبیدم، صدای گریه‌اش بلندتر شد. نفسم را بیرون دادم و پیاده شدم. دستم اول برای بازکردن در عقب پیش رفت و بعد مسیروش عوض شد و سمت جیبم رفت. گوشی را بیرون کشیدم و شماره‌اش را گرفتم. خیلی زودتر از تصورم جواب داد.

.الو... فرهاد.

. کجایی؟

به جای مکث طولانی اش خودم گفتم:

. یه آدرس برات می فرستم اگه می تونی بیا.

تماس را قطع کردم و آدرس را برایش فرستادم. از شیشه‌ی پنجره نگاهی به تینا انداختم. گریه را قطع کرده و چشمش دنبال حرکاتم بود. دوباره که سوار شدم گریه‌اش را شروع کرد. ماشین را که راه می انداختم، گفتم:

. هروقت گریه‌هاات تموم شد، بگو تا یه چیزی بهت بگم.

. نمی خوام... تو بدی... دروغ میگی... بهی رو می خوام.

تا پنج دقیقه بعد گریه و بهانه‌گیری اش ادامه داشت. پشت چراغ ایستادم و به طرفش برگشتم. صورتش سرخ و خیس بود. آب دماغش راه افتاده بود. موهایش به هم ریخته بود... این جوری دیدنش عصبی ترم می کرد. نچی کردم و آرام گفتم:

- تینا جان لطفاً گریه نکن دخترم... می خوام بیرمت جایی که

دوست داری.

مشتش را روی چشمش کشید و با صدایی تو دماغی گفت:

. بهی هم می آد؟
پوفی کردم و سمت فرمان چرخیدم.
. دوستش می آد.



#ایوان336

البته اگر می آمد...

این مدت به جای بهرو و به خواست خودش به خونه می‌رفت. درست از روزی که خودش فهمیده بود بهرو دیگر حتی به خونه هم نمی‌رود. عذاب وجدان گرفته بود؟ می‌خواست جبران خبرچینی‌اش را بکند؟ نمی‌دانم. فقط با خانم رئوف هماهنگ کرده و گفته بودم؛ بهرو قصد استراحت دارد و همه چیز را فقط با خودم در میان بگذارند. این را دیگر نمی‌توانست گردن من بیندازد، خودش قید خونه را زده بود و خب، من هم از فرصت استفاده کرده بودم. هرچند دیگر حتی نمی‌دانستم فرصت برای چی؟! شاید این جوری فقط راه‌های برگشتنش به طرفم یا دراصل به جای اصلی‌مان به حداکثر می‌رسید...

این که چرا دست از این راه بر نمی‌داشتم، کاملاً بی‌جواب بود.

بعد از دعوا با بابا، مغزم باز هم خالی شده بود. انگار دیگر هیچ دلیل موجهی برای کارهایم نداشتم. گاهی حتی دنبال دلیل هم نمی‌گشتم، توی مسیری که افتاده بودم فقط جلو می‌رفتم. فقط حرکت می‌کردم...

تینا تا رسیدن به مقصد دیگر گریه نکرد.

عجیب بود که بعد از تمام نحسی‌های امروز و کلاً این روزها درست روبه‌روی اسباب‌بازی فروشی جای پارک بود. هم جای پارک، هم ویدا با یک بطری آب توی دستش! ظاهراً شبیه روزهای قبل از این به اصطلاح طوفان شده بود. هرچند هم‌چنان خبری از لبخندهای خاص خودش نبود.

سمت ماشین آمد. در واقع سمت در عقب و بازش کرد. سلامی کلی گفت و دیگر مخاطبش فقط تینا بود. جالب بود که بدون توضیح فهمیده بود که به‌عنوان بدل به‌رو وارد بازی شده بود. ناز دخترم را به‌خوبی با جمله‌هایش می‌خرید. آرامشی که داشت برقرار می‌شد این روزهای اخیر حتی بهش نزدیک هم نشده بودم.

اول از کیفش دستمالی درآورد و کمی از آب بطری رویش ریخت و آرام به صورت تینا کشید. بعد بینی‌اش را تمیز کرد. بعد موهایش را مرتب کرد و دقیقاً جوری که به‌رو همیشه می‌بست دو طرف سرش گلوله کرد.

گل‌سرهای پرت‌شده را به‌طرفش گرفتم. بدون نگاه کردن فقط از دستم گرفت.

اولین سوال تینا این بود که:

. پیش بھی بودی؟

شاید از قبل خودش را برای این سوال آماده کرده بود که بیوقفه جواب داد:

. نه عزیزم. آخه می‌دونی، من یه کاری کردم که بھی از دستم ناراحت شده...

اخم‌ها روی صورت‌م ظاهر شدند. نگاهم خیره‌اش مانده بود. هرچند کوچک‌ترین توجهی به من نداشت.

. من فکر کردم شاید تو بتونی کمک کنی با بھی آشتی کنم... آخه بھی تو رو از همه‌ی دنیا بیشتر دوست داره.

چرخیدم سمت فرمان. قصد پیاده‌شدن کردم که تینا با لحنی مالکانه گفت:

. فقط با من پیتزا درست می‌کنه... من برات لاک می‌زنم.

— راست میگی؟ خوش به حالت عزیزم... کاش منم می‌تونستم از دلش دربیارم.

. چی کارش کردی؟

. ناراحتش کردم.
. گریه هم کرد؟



#ایوان337

نفسم را بیرون دادم و پیاده شدم. ماشین را که دور زدم،
دوباره صدایش به گوشم رسید.

. تو می تونی کمکم کنی؟

. چه جوری؟

. مثلاً فکر می کنی من چه جوری می تونم خوشحالش کنم؟

تینا با مکث گفت:

. یه کم فکر کنم، بعد می گم.

. مرسی عزیزم.

تینا را بغل کرد و روی زمین گذاشت. در ماشین را بستم و قفل درها را زدم. دست تینا را گرفت و با هم سمت اسباب بازی فروشی رفتند. جز تماشاچی نقشی— در جمع دونفره شان نداشتم. ویدا بیشتر از چیزی که فکر می کردم، بلد بود با بچه ها ارتباط برقرار کند. تینا، دقیقاً مثل بهی، بدون پسوند و پیشوند ویدا صدایش می کرد. نیازی به تذکر نبود. هردو راحت بودند. بیشتر ترجیح می دادم خودم را قاطی رابطه ی بین شان نکنم. در نتیجه بیرون آمدم.

کنار اسباب بازی فروشی یک بستنی فروشی هم بود. میز و صندلی های پایه بلندش را در محوطه ی مقابل مغازه، لابه لای گلدان های بزرگی چیده بود که تویشان درختچه های

کوتاهی کاشته بودند. تینا بستنی‌های اینجا را دوست داشت. آخرین بار با بهرو آمده بودیم...

باید از تینا می‌پرسیدم دلش بستنی می‌خواهد یا پیتزا.
فرهاد؟

سمت صدایش چرخیدم. منتظر نمانده و برگشته بود داخل مغازه. دستم را به اخم‌های ظاهر شده روی پیشانی‌ام کشیدم و داخل رفتم.

اسباب‌بازی انتخابی تینا کامیون حمل زیاله بود که قطعات جانبی هم داشت. برداشت ویدا این بود که تینا تحت تاثیر فروشنده که پسری جوان بود انتخابش کرده بود. خب حق داشت. هنوز با سلیقه‌ی دخترم آشنا نبود.

بعد از خرید کامیون، روحیه‌ی تینا بهتر شده بود. ویدا هم همراهی‌اش می‌کرد. تمام دوسه ساعت بعد که با خوردن بستنی و بعد هم پیتزا تکمیل شده بود، فقط نقش کارت بانکی و راننده را بازی کرده بودم.

مکالمه‌های‌شان دونفره بود و با موضوع "بهی". ویدا چند راهکار اساسی هم برای آشتی کردن از تینا گرفته بود، جز

این که گفته بود اگر خودش از بهی بخواهد، حتماً او را می‌بخشد و بعد هم باز بهانه گرفته بود که من او را پیش بهی نمی‌برم، گفته بود: «بگو خیلی دوسش داری، بعد آگه تو هم اشتباه کنی منم می‌بخشمت.» حیف که راهکار دخترم به کار پدرش نمی‌آمد، اما شاید کار ویدا را راه می‌انداخت. همین جا پیاده می‌شم.

تازه سر خیابان اصلی رسیده بودیم و هنوز یک کورس با تاکسی راه بود. توجهی نکردم و راه خودم را رفتم. این اولین جمله‌اش بعد از به خواب رفتن تینا بود و نمی‌خواستم آخری هم باشد.

. فهمیدی چه جوری با بهی آشتی کنی؟



#ایوان 338

یا لبخندش خیلی کوتاه بود یا توهم، اما سرش را لحظه‌ای
سمت تینا چرخانده بود. چیزی نگفت. باز من گفتم:
. ممنون... تو زحمت افتادی.

. فرهاد واقعاً نمی‌خوای بذاری بهی رو ببینه؟

. چه عجب، دو کلم حرف زدی!

. این همه حرف زدم من از وقتی دیدمتون!

. نه با من!

یک نظر تعجبش را نگاه کردم. بدم نمی‌آمد نگاهی از آینه
به خودم هم بیندازم. بی‌شک چهره‌ام متعجب بود.

چیزی نگفت. حتی سرش را هم سمت پنجره چرخاند. به
خانه‌اش نزدیک شده بودیم. جای مناسب پارک کردم.

نمی‌خواستم پیاده شود. قفل درها را نزددم. سرش را به طرفم چرخاند. می‌خواستم حرف بزنیم. چرا و چطورش مهم نبود... فقط یادم بود که آخرین مکالمه‌مان این‌طور بود: «به‌خاطر مادرت؟» و این باعث می‌شد فکر کنم باید حرف بزنیم. به کجا می‌خواستم برسیم؟ نمی‌دانم. چه فایده‌ای داشت؟ نمی‌دانم...

. باید ازش معذرت بخوای...

. پوزخند زدم.

. فرهاد.

. با مکث نگاهش کردم.

. تو... اصلاً قبول داری که اشتباه کردی؟

به صورتش دقیق شدم. حس ترسی که از حالت چهره‌اش می‌گرفتم، پررنگ‌ترین حس بود.

می‌ترسید که از اشتباهم پشیمان نباشم؟

. چیه، می‌ترسی واقعاً کور و کر شده باشی؟

ناامید نگاهش را به روبه‌رو داد.

. بهت گفته بودم ته این علاقه بن بسته!
 لحنم خوب نبود. چرا از حس ناامیدی اش عصبانی شده
 بودم؟
 زمزمه کرد:

. ته علاقه‌ی تو به بهی هم بن بسته.
 آینه را روی تینا تنظیم کردم. با اخم خوابش برده بود.
 گفتم:

. بن بستی که البته، باز شدنیه!
 از گوشه‌ی چشم می‌دیدم که سرش به طرفم چرخید. شاید
 مسیر نگاهم را از آینه دنبال کرد، سرش چرخید سمت تینا و
 باز رو به من چرخید. مستقیم نگاهش کردم. حالا
 می‌توانستم با اطمینان از حس چهره‌اش بگویم؛ پر از خشم
 بود.

___ خجالت بکش! از خودت! از دخترت! خجالت بکش
 فرهاد!

حرکاتش تند و پرخاشگرانه شده بود. خودش قفل در را زد
 و دستگیره را کشید. قبل از پیاده‌شدن ساعدش را گرفتم:

- چرا عصبانی شدی؟ کار دوستت رو تموم کردم؟ مگه اون روز نمی خواست چشم و گوشت باز شه و درست و حسابی بشناسی منو!



#ایوان339

دستش را بیرون کشید و دست به سینه شد. هنوز عصبانی بود. از ریتم نفس‌هایش معلوم بود. باد سرد می‌وزید. در را بست و باز دست به سینه شد.

— من از کسی کمک نخواستم. تو و بهی بیشتر از هر کس دیگه‌ای به کمک احتیاج دارین و حالی تون نیست!

نفس عمیقی کشید. با مکث به طرفم چرخید و گفت:

— فرهاد، من ذره‌ای به علاقه‌ی تو به دخترت شک ندارم. من هنوزم تو رو سیاه نمی‌بینم. من... فکر می‌کنم که خودتم قبول داری اشتباه کردی و پشیمونی، و من می‌تونم درکت کنم... اما...

چشمش را لحظه‌ای بست و نفسش را بیرون داد. باز چشمش را باز کرد.

— از این لحظه به بعد... هر قدمی که در مسیر اون اشتباه برداری...

انگشت شستش را سمت تینا گرفت و تاکید کرد:

- هر قدم اشتباهی فرهاد! اون وقت دیگه هیچ چیز نه قابل درکه، نه قابل بخشش...

در را باز کرد و پیاده شد. قبل از بستن در گفت:
 امیدوارم قبل از یه پشیمونی تموم عیار، به خودت بیای.
 هوای داغی که آرام آرام از بینی ام بیرون می زد و فشار
 دندان هایم به روی هم را، بی شک نمی فهمید. زبانم خیلی
 هم در اختیار عقل و منطق نبود!

. حتی اگه به خودم پیام، بازم اونی که عاشقشم، بهروئه!
 مرد گنده! مثلاً با این جواب سوزانده بودمش؟ چه مرگم
 شده بود؟ از این که حقیقت را برایم شفاف کرده بود،
 حرصم گرفته بود؟ باید سر یکی خالی می کردم؟
 تاریک بود اما چشم هایش انگار برق زد. مثل انعکاس نور
 توی آب...

— عاشق آدم اشتباهی شدن اتفاق عجیبی نیست، لااقل
 برای من.

در را بست و پشت به ماشین راه افتاد. ناامید... شاید هم
 غمگین!



#ایوان 340

کاوه

.چی کار کنیم کاوه؟ سفارش بدیم برایش یا نه؟
 ریشه‌ی موهایم را خاراندم و نچ کردم.
 قشنگ کرده تو پاچه‌مون.
 دقیقاً!

چاره‌ای نبود. اعصاب فکرکردن و تصمیم‌گیری گرفتن هم
 نداشتم... گفتم:

.جهنم ضرر، بده بیاد دیگه همسایه‌ست.
 گوشت زنگ می‌خوره کاوه.

سر چرخاندم سمت سمیرا که درست آن طرف گالری خیره
 به لپ‌تاپ فقط دستش را با گوشی به‌طرفم گرفته بود.
 حوصله‌ی تکان خوردن نداشتم. حوصله‌ی هیچ کاری.
 دقیقاً از بعد از آن مکالمه... من دستش را ول کرده بودم؟
 من اجازه داده بودم برود؟ آن اشک کوفتی که از چشمش

بیرون افتاده بود چی می گفت؟... انگار زده بود و کل
ژاکت‌هایی را که تا قبل از این با اعصابم بافته بود با
دست‌های خودش جر داده بود!

. کاوه با توام، می گم گوشیت.

نچی کردم و گفتم:

. کیه خب؟

یک لحظه نگاه از لپ‌تاپ گرفت و به گوشی داد.

. نوشته "خونه"

دو ثانیه طول کشید تا مغزم جواب داد. کنجکاوی تنها
عاملی بود که باعث شد تن خسته‌ام را از روی صندلی بلند
کنم. مسلماً این مدت خونه نرفته بودم و انتظار نداشتم
کسی هم از آن‌جا سراغم را بگیرد. البته که مطمئن بودم بهی
پشت خط نیست، با این حال گوشی را از دست سمیرا
گرفتم و سریع جواب دادم.

خانم رئوف بود. سلام و احوال‌پرسی کرد و گفت:

- راستش آقای کیانی سپرده بودن که مدتی مزاحم بهروجان
نشیم، برای همین مزاحم شما شدم. پسریم اگه لطف کنی

شماره‌ی آقای دلگشا رو بدی ممنون می‌شم، امون از این ساختمان قدیمی هر روز به جاش به مشکل می‌خوره...

جمله‌ی اولش هیچ‌جوره هضم نمی‌شد. کیانی که می‌شد لوک، بهرو هم که بهی خودمان بود اما این چه زری بود که لوک زده بود؟ یعنی چی که سپرده بود مزاحم بهی نشوند!

صدیقه قشنگ با سنگ صبور اشتباهم گرفته بود که یک لحظه گفتن از مشکلات خونه را ول نمی‌کرد. توی اولین نفس‌گیری‌اش فرز گفتم:

. همین الان هماهنگ می‌کنم.

. خدا خیرت بده پسر، زحمت شد برات.

محض این که بدون ضایع‌بازی چیزی دستم را بگیرد، گفتم:

. بهی نیست شما هم دست تنها موندین حتماً.

— تنش سلامت باشه. دوستش اومده به جاش کمک‌مون می‌کنه. خدا خیرش بده دختر خیلی خوبیه... اما هیچ‌کس جای این دوتا خواهر رو تو خونه نمی‌گیره.

توی حلاجی کردن "دوستش" مونده بودم که دیدم دارم
جواب خدا حافظی اش را می دهم.

"دوستش" کی بود دقیقاً؟

قضیه بودار بود، بد هم بودار بود. فقط حسنش این بود
که بهانه جور شده بود. بهانه برای دیدنش... «که من
دستشو ول کرده بودم! خیلی خب!» فلور گفته بود با
حرف هایم سیم های مغزش را بد سوزانده بودم. سیم های
مغز بهی را می گفت. البته اینجوری نگفته بود اما خب
معنی اش همین بود و من هم گفته بودم: «حقش بود!»
فلور که لبخند می زد مورورم می شد... هنوز نتوانسته بودم
روی خوشش را کامل هضم کنم.



#ایوان 341

فرز برگشتم سمت سمیرا و سوئیچم را از کنار لپتاپ برداشتم و سمت در رفتم:

. بچه‌ها من رفتم، جون شما و جون دُکون.

سوار ماشین که شدم اول شماره‌ی دلگشا را گرفتم. پنج دقیقه باهاش چانه زدم تا راضی شد تا یک ساعت دیگر خودش را برساند. یک ربع بعد جلوی خونه بودم. پیاده شدم و ماشین را قفل کردم. بی‌دلیل یا از سر شکی که به دلم افتاده بود، نگاهی به اطراف انداختم. کوئیک سیاهی که پایین‌تر از خونه پارک شده بود، همان بخش بودار قضیه بود!

داخل رفتم و دقیقاً مسیرم را جوری انتخاب کردم که به این زودی صدیقه مچم را نگیرد. مسیر اتاق بھی را گرفتم و تقه‌ای به در زدم.
بفرمایید.

در را باز کردم. خودش بود! درست پشت میز بھی! هرچند بھی را کمتر از هر جای دیگری در این ساختمان، می‌شد پشت همین میز پیدا کرد. مثل همه‌ی وقت‌هایی که جلوی کمد ته اتاق، کف زمین می‌نشست و قاطی پوشه و پرونده‌ها گم می‌شد.

— ای بابا خودت دیگه چرا اومدی، حسابی شرمنده‌مون کردی.

نگاه از نگاه خشک‌شده‌ی دختر گرفتم و سمت خانم رئوف برگشتم. نگاهی به ساعت کردم و گفتم:
. تا نیم ساعت یه ساعت دیگه می‌رسه.

— خدا خیرت بده. اگه اشکالی نداره شماره‌شونو من داشته باشم که دیگه تو رو هم به زحمت نندازم.

وقتی بھی این جا نبود، نیازی هم نبود که بهانه‌های جورواجور برای این جا بودن جمع کنم. بعد هم که اصلاً من دستش را ول کرده بودم و... بی خیال.

دنبالش رفتم و شماره‌ی دلگشا را بهش دادم.

خدا حافظی کردم و بیرون رفتم. سوار ماشین شدم. هنوز استارت نزده بودم که دختره از در بیرون زد و با یکی دو نگاه به اطراف سمت ماشینم آمد. پیاده شدم اما منتظر ماندم ببینم خودش چه می‌خواهد بگوید.

. من الان فقط به خاطر بھی این جام!

خیلی وقت بود که بھی را ول کرده و توی جبهه‌ی فرهاد بود. برای همین نتوانستم پوزخند نزنم. اخم کرد و گفت:

— مهم نیست که باور کنی یا نه... هرچند فکر می‌کردم تو یکی بدت نیاد عقدشون به هم بخوره!

باز هم پوزخند زدم.

. مسلماً به خاطر بھی عقدو به هم نزدی!

حرصش گرفته بود.

. به خاطر جفتمون زدم!

سرم را تکانی دادم.

. اوکی... احتمالاً بازم مهم نیست که من باور کنم یا نه!

حرصش عصبانیت محض شد.

. آره دقیقاً! من فقط وقتی فهمیدم بهی خونه نمی‌ره اومدم

اینجا چون می‌دونستم چقدر اینجا براش مهمه، برداشت تو هم برام مهم نیست.

چرخید که برگردد، فقط یک سوال ساده پرسیدم:

. دقیقاً چه جوری فهمیدی؟

یک لحظه مکث کرد. صدای بیرون دادن پرفشار نفسش

را شنیدم.

— به من تیکه ننداز... خودم اومدم اینجا و فهمیدم خونه

نمی‌ره... اما اگه هدفت این بود که بگی من با فرهاد رابطه

دارم، آره، دارم! اما نه اونجوری که تو یا بهی برداشت

می‌کنید... من بد بهی رو نمی‌خوام!

حالا هرچی! هرچقدر هم که او اصرار داشت، کارهایش به خاطر بیهی بوده و هست، وقتی با فرهاد هم تیمی می شد، می رفت توی جبهه‌ی دشمن. آن هم دشمنی که چشم دیدنش را نداشتم و در هر حالتی فقط ترجیح می دادم سر به تنش نباشد. بنابراین سخت بود که حتی برای به هم زدن عقد بخواهم ازش تشکر کنم. این هم از دیگر اخلاق‌های گند و مزخرفم بود که... بود! حوصله‌ی تغییر و تحول هم نداشتم.



#ایوان 342

سوار شدم و راه افتادم. این روزها بیشتر با سکوت حال می کردم از بس که صدای فکرها توی سرم بلند بود. اما اگر هم هوس شنیدن داشتم، گوشم فقط با صدای بهی و تینا حال می کرد. صدای شان را کم کردم و شماره‌ی فلور را گرفتم. طبق معمول گلپر جواب داد. تا گوشی را به فلور برساند از دوربرگردان دور زدم و مسیر عمارت را پیش گرفتم. بگو می شنوم.

. باید بهی رو ببینم. می تونی جورش کنی؟
. نه.

خودم را نباختم.

. دمت گرم! پس تا یه ربع دیگه عمارت می بینمت.

تماس را قطع کردم و تا جایی که می شد گاز دادم. به جهنم که می شد تلفنی هم جریان را رفع و رجوع کرد. می خواستم حضوری باشد. برای بستن دهان آن روی خودم که فکر می کرد باید از بهی دوری کند، بلند گفتم:

— همینکه که هست، هرکی مشکل داره جمع کنه بره از تو
من!

تا رسیدن به عمارت و لحظه‌ی رخ‌به‌رخ‌شدن با فلور به
نحوه‌ی راضی‌کردنش فکر کردم و هیچ کدام به کار نیامد
چون تا قیافه‌ام را دید، یک کلام گفت:

. جوابمو شنیدی!

از کنارم رد شد. داشت سمت اتاقش می‌رفت.

. کجا می‌ری؟ ای بابا! یه کار ازت خواستما!

صدای گلپر از پشت سرم آمد.

. آروم کاوه‌جان، خانوم سرش درد می‌کنه.

فلور توی پیچ راهرو گم شده بود. برگشتم سمت گلپر.

. چه‌شه؟

جوری نگاهم کرد که انگار ازم ناامید شده بود.

. یه امسال فکر کردم روز خوبی می‌شه برای فلورجانم... باز

یادت رفت!؟

هیچ گرایی از حرف‌هایش نمی‌گرفتم. ناامیدتر از قبل
گفت:

. امروز تولد خاله‌ته پسر.

توی مغزم دنبال آخرین روزی گشتم که چشمم به تاریخ
و تقویم خورده بود. حتی نفهمیده بودم شب یلدا گذشته و
دی شروع شده بود...

مشتم را جلوی دهانم گرفتم و دهانم باز شد.

. پس یعنی فردا هم تولد بهیه...

گلپر هیجان‌زده گفت:

. واقعاً؟ یه روز با خانوم فرقشونه؟

صورتش در هم شد.

– بمیرم! جفتشونم که دل و دماغ ندارن... هرچند خانوم که
هیچ وقت تو روز تولدش خوشحال نبود.



#ایوان 343

خب در واقع تاریخ تولد فلور هیچ وقت توی ذهنم نمانده بود. جز این چند سال اخیر که با بهی آشنا شده و فهمیده بودم یک روز با فلور فاصله دارد. حتی نمی دانستم فلور با روز تولدش حال نمی کند... خب البته تمام این سال ها فلور هم حسی به روز تولد من نداشت... این به اون در!

. جریان چیه؟

سریع به پشت چرخیدم. برگشته بود...

سمت سالن کوچک رفت. تمام پرده‌ها کشیده بود و این وقت روز سالن عمارت با شب فرقی نداشت. جای صندلی مخصوصش روی شزلون کنار دیوار نشست. راستش نمی‌دانستم باید تولدش را تبریک بگویم یا نه.

.گفتم جریان چیه؟

بی‌خیال تبریک تولد مختصر- و مفید جریان خونه را برایش گفتم.

سرش را تکانی داد و کوتاه گفت:

.بهش می‌گم.

می‌خواست برود. گفتم:

.خودم می‌خوام بگم.

دوباره نشست. داشت نگاهم می‌کرد. بی‌فکر گفتم:

.فردا تولدشه.

ابرویش کمی بالا رفت. برای اولین بار جلویش خجالت کشیدم... آرام گفتم:

.چیز... تولدت مبارک.

برگشتم که از سالن بیرون بروم. گفتم:

. خب چرا می‌ری؟

نفسم را بیرون دادم و برگشتم طرفش. دستم را لای موهایم فرو کردم. رک و راست گفتم:

. این که می‌خوام ببینمش دلیل خاصی نداره... یعنی داره اما به خودم مربوطه... این که می‌خوام به واسطه‌ی تو باشه، واسه همینه که دلیم به خودم مربوطه... می‌خوام فکر کنه همین جوری اتفاقی این‌جا دیدمش... اما خب مهم اینه که تهش باید بدونه تو خونش چه خبره دیگه... نه؟

ترجیح فقط تایید شنیدن بود و... شنیدم!

دست خودم نبود تک‌خندی زدم و گفتم:

. خودمونیم، خیلی عوض شدی.

او هم خندید. مدل خودش. به‌جان خودم چهره‌اش از لحظه‌ی ورودم بازتر شده بود. واقعاً عوض شده بود. هیچ‌کس تا حالا ندیده بود احوالات فلور با حضور من خوب شده باشد. تا قبل از این کلاً فقط به حال هم‌گند زده بودیم.

.چی کار کنم حالا برم یا بمونم؟

بلند شد و سمت پرده‌ها رفت. با لحن سرد خاص خودش گفت:

.پرسیدن داره؟!!

به خودم و فکرهای مسخره‌ام پوزخند زدم. عوض شدن اگر به این راحتی بود که خب من هم جای پوزخند زدن به آن دختر، به خاطر گند زدنش توی آن عقد مسخره، ازش تشکر می‌کردم....

مشغول کنارزدن پرده‌ها شد و گفت:

– باید بری که وقتی مثلاً بی‌خبر سر می‌زنی فکر نکنه از قبل هماهنگ بودیم دیگه، نه؟

جا خوردم. نه انگار واقعاً عوض شده بود.

نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد. دست خودم نبود، آرام خندیدم و زمزمه کردم:

.دمت گرم.



#ایوان 344

بھی

نمی‌دانم چطور این چند روز دوام آورده و ساکت نشسته بودم. توی فکرم فقط بشکهای نفتی بود که قرار بود فرهاد را با آن به آتش بکشم... داشتم دیوانه می‌شدم... دیگر شک نداشتم.

حالا هم ترجیحم به ماندن در همین کنج سرمازدهی اتاق بود اما وقتی گلپر گفته بود امروز تولد خانم خاردار است، نتوانسته بودم دعوتش را رد کنم.

اثر حرف زدن با خانم خاردار مقابل آن دیوار، فقط تا وقتی بود که با مهد تینا تماس گرفته بودم. می‌خواستم از ساعت و مکان مراسم یلدایشان پرسم تا خودم را برای حضور در جایی که فرهاد هم بود آماده کنم، آن هم فقط به خاطر هسته‌ی هندوانه‌ام که دلم برای دیدنش پر می‌زد. انگار هنوز هم باور نمی‌کردم یا انتظار نداشتم که فرهاد تا اینجا هم پیش برود... درست تا جایی که به کادر مهد سپرده بود هیچ اطلاعی از تینا به خاله‌اش ندهند.

من حاضر بودم فقط چند دقیقه به خاطر تینا حضور نحسش را تحمل کنم اما او اینطور داشت با من می‌جنگید...

باز فقط حرص بود و خشم. فقط درد و غم. چه خاکی
باید توی سرم می ریختم؟ این سوالی بود که این چند روز
پدرم را درآورده بود...

نتوانسته بودم هدیه خوبی بخرم. هرچند گلپر گفته بود
نیازی به هدیه نیست و اصلاً نباید خودم را به دردمس
بیندازم اما به هر حال نمی توانستم دست خالی بروم. سر
راهم از گل فروشی یک دسته ی بزرگ گل نرگس گرفته بودم.
وقتی رسیدم صدای شری از پشت عمارت می آمد. هنگامه
با پتوی نازک روی دوشش از بالای ایوان برایم دست تکان
داد و اشاره کرد به پشت عمارت بروم. این روزها واقعاً
این جا تنها نقطه ی زمین بود که گاهی تویش لبخند می زدم.
حال هم شاید چند دقیقه آن بشکله ی لعنتی نفت از ذهنم
دور می شد...

. ای خدا تو خودت گلی... من که گفتم چیزی نخر.

به روی گلپر لبخند زدم.

. واقعاً چیز خاصی نیست، اما... بوی خوبی داره.

. من عاشق گل نرگسم.

گل‌ها را دستش دادم و به طرف پشت عمارت رفتم. بساط باربیکو به پا بود و طبق معمول شری مسئولش. تن ظریفش توی کاپشن گنده و مردانه‌ای که پوشیده بود، گم شده بود. هنگامه هم زیر پتویش روی صندلی جمع شده و سرش به کتابش گرم بود.

سلام کردم و سمت خانم خاردار رفتم که با آن پیراهن بلند بافت نخودی و بوت‌های مشکی‌اش، مثل همیشه از همه متمایز بود. چند ثانیه فقط نگاهش کردم. چقدر این زن جذاب بود... یعنی حالا چندساله شده بود؟ هرچه بود مطمئن بودم که خیلی از ظاهرش فاصله دارد.

روی نزدیک‌ترین صندلی به بساط شری نشسته بود و از ظرف کنار صندلی‌اش معلوم بود که شری حسابی هوایش را دارد. دست دادیم و تولدش را تبریک گفتم.

. ببخشید من دست خالی اومدم...

. الکی نگو دختره.

برگشتم سمت گلپر که دسته‌ی گل‌های نرگس را باز کرده و همه را در گلدان بزرگ و زیبایی ریخته بود.



#ایوان 345

. بین فلورجانم چه گلای قشنگی آورده.
گلدان را کنار صندلی خانم خاردار گذاشت و لبخند محو
خانم خاردار به گل‌ها از چشمم دور نماند.
. نباید زحمت می‌کشیدی اما...

نگاهش را از گل‌ها به صورت‌م داد و گفت:
 . ممنونم.

لبخندی که روی لب‌هایم نشست، ناشی از حس خوبی بود که از لبخندش گرفته بودم. لبخندی که انگار نمی‌خواست مثل همیشه زود از چهره‌اش پاک شود..
 «انگاری خانم خاردار، دیگه تموم خارهاشو غلاف کرده بود...»

روی صندلی نزدیکش نشستم. گلپر بلافاصله یک کاسه آش داغ به دستم داد. تازه چشمم به بساط گاز پیک‌نیکی و قابلمه‌ی رویش افتاده بود. گلپر هم کنارش روی زمین نشسته بود. کاسه‌ای هم برای شری پر کرد و گفت:
 . بیا یه کم آش بخور بعد دوباره برو کباب‌بازی.

. ای بابا از دست این گل‌گلی نمی‌ذاره دو دقه با عقده‌هامون خلوت کنیم.

هیچ‌وقت صدای خنده‌ی هنگامه را این‌قدر واضح نشنیده بودم. حتی خانم خ... زود فکرم را اصلاح کردم، حتی فلور

هم راحت می‌خندید. شری بالاخره آمد و مشغول خوردن
آش شد.

شری و گلپر دست به یکی کرده و سربه‌سر هنگامه
می‌گذاشتند. انگار صدای خنده‌ها می‌خواست انقباض چند
روزه‌ی تنم را آرام آرام از بین ببرد. حیف که دلتنگی‌ام برای
تینا تمام نمی‌شد... حیف که قرار نبود یک دفعه قصه
شیرین شود...

لحظه‌ها می‌گذشتند و من خیره به همین لبخندهای ساده
مانده بودم. لبخندهایی که پشت سرشان کوه‌هایی از درد
بود...

سخت بود اما می‌خواستم آن بشکهای لعنتی را از ذهنم
پس بزنم. نمی‌خواستم شبیه فرهاد باشم... نمی‌خواستم به
آن انتقام بچسبم... نه... نمی‌خواستم.

چشم‌هایم را بستم و نفسی گرفتم. چشم‌هایم را که باز
کردم تعللی در به زبان آوردن فکرم نکردم. فکری که فقط
در حال و هوای این عمارت و کنار این آدمها تا این حد
عملی به نظر می‌رسید.

کمی سمت فلور متمایل شدم. نگاهش به گل‌ها بود و آرام آرام رویشان دست می‌کشید.

— انگار فقط تو این نقطه‌ی دنیا می‌تونم حرص‌هام رو کنار بزنم و تصمیم بگیرم...

. خوشحالم که این رو می‌شنوم.

قبل از آنکه پشیمان شوم، گفتم:

— اگه اشکالی نداشته باشه همه چیز رو به خانم فردوس بسپرم.

حرکت تاییدی ابروهایش مشتاقانه بود.

. آفرین.

. نمی‌دونم از راه قانونی و با دست خالی تا کجا بشه...



#ایوان 346

- فردوس کارش رو بلده... و البته که امتحانش هیچ ضرری
نداره.

اشتیاق او بیشتر از من بود. نمی خواستم با گفتن از حرکت
آخر فرهاد و تحریم دیدن تینا اوقاتش را تلخ کنم. به رویش
لبخند زدم و گفتم:

. حق الوکاله شون رو هم پرداخت می کنم.

. من و فرودس با هم حساب کتاب داریم.

— این لطف شماست، واقعاً از صمیم قلبم می گم... اما
ترجیح می دم زیر دین کسی نباشم...

نفسم را بیرون دادم.

— البته منظورم شما نیستید... لطف‌های شما و... کاوه رو هیچ وقت نمی‌تونم جبران کنم.

دلیل برای بغض کردن زیاد داشتم اما نه حالا و این جا.

ظرف خالی آشم را بهانه‌ی بلندشدن کردم و باقی کاسه‌ها را هم از جلوی گلپر برداشتم که هول گفت:

. ای وای تو چرا؟

شری هم گفت:

— راست می‌گه هنگی هست... پاشو هنگی بسه انقدر کتاب می‌خونی مغزت معیوب می‌شه.

گلپر در جوابش بامزه گفت:

. وا؟

شری هم کم نیاورد.

— والا. تحقیقات نشون داده که آدما هرچی بیشتر از اوهام فاصله بگیرن و تو عمق گند و کثافت زندگی شون برن، راحت تر با گند و کثافتای بعدی کنار می‌آن.

— خدا نکشنت، منو بگو فکر کردم داری حرف جدی می زنی.

شری چرخید سمت فلور و گفت:

. خانوم ما بی تربیتیم قبول، اما اصل حرفمون غلط بود؟

فلور فقط در جوابش خندید و چیزی نگفت.

دوباره خواستم کاسه‌ها را بردارم، گلپر باز هم دستش را روی شان گذاشته از ماشین ظرفشویی می گفت.

. بذار راحت باشه گلپر.

بلافاصله دست‌های گلپر کنار رفت.

. چشم فلور جانم.

شری هم به ظرف‌های کنار باربیکیو اشاره کرد و گفت:

. قربون دستت اون بشقابا هم هست.

و خیلی جدی و از ته دل اضافه کرد:

. انقدر بدمون می آد از ظرف شستن.

ظرف‌ها را وسط اعتراض گلپر و خنده‌های هنگامه و جواب‌های شری برداشتم و سمت عمارت رفتم. پله‌های

ایوان را که بالا می‌رفتم به لبخند و بغضی— فکر می‌کردم که یکی روی لب‌هایم بود یکی هم توی گلویم.

مسیر آشپزخانه‌ی مخفی را پیش گرفتم. این‌جا حتی از خانه‌ی خودم بیشتر حس آشنایی داشت. خانه‌ی خودم انگار هیچ‌وقت گرم و روشن نمی‌شد.

شاید وقتش رسیده بود که دنبال خانه‌ی دیگری بگردم. دیگر نیاز نبود هر روز و هر لحظه نشانه‌های بهی روبه‌رویم باشند مبادا از هدف دور شوم.



#ایوان347

بدون پوشیدن دستکش شروع به شستن ظرفها کردم.
جریان آب گرم روی دستهایم حس عجیبی داشت.
سالها بود جز غم، عذاب وجدان و این اواخر هم که جز
حرص و کینه و خشم، چیز دیگری را حس نکرده بودم...

ناخودآگاه ظرفها را توی سینک ول کردم و کف
دستهایم را زیر آب گرفتم. انگار سالها بود جریان آب را
حس نکرده بودم. هیچ حسی. جز همین حواس تلخ... خب،
بی انصافی بود اگر تینا را قاطی این حواس تلخ می کردم...
آخ... با ندیدن تینا چه کار می کردم؟

لبخند رفته و بغض بزرگتر شده بود. نمی خواستم اینجا
بشکند. نفسی گرفتم و حواسم را به جریان آب دادم...
خیره به آب و دستهایم مانده بودم که:

— مار از پونه بدش می‌آد، در خونه‌ش سبز می‌شه... نه، خانوم ماره؟

نترسیده بودم. فقط دقیقاً نمی‌دانستم چه حسی دارم. به طرفش چرخیدم.

راستش از این که منظورش را این‌طور شفاف کرده و خودش را پونه حساب کرده بود، ممنونش بودم. حالا تحمل نفرت کاوه از هر حسی طاقت‌فرساتر بود. مخصوصاً بعد از آن روز و آن مکالمه و...

. مطمئنی مار و پونه رو اشتباه نگرفتی؟

تکیه داده بود به کابینت. درست که گفته بود من "خانم ماره" هستم اما باز هم صمیمیتی نه در لحنش بود نه در چهره‌اش... غریبه شده بودیم؟

دست‌هایش در جیب‌های شلوارش بودند. همان‌طور کمی شانهاش را بالا داد و ساده گفت:

. اونی که رفت سراغ یکی دیگه، تو بودی.

تا خواستم دهانم را باز کنم، خیره در چشم‌هایم با لحن تخس مخصوص خودش اضافه کرد:

. دلیشم مهم نیست!

لبخند زدم. سرم را به تاییدش تکان دادم. شاید بعد از آخرین جمله‌ی آن مکالمه حالا انتظار این حرکت را نداشت. گفتم:

— حرفایی که اون روز زدم، نیاز به تفسیر دارن... پس جدیشون نگیر.

ابرویش را کمی بالا داد و گفت:
. تفسیر؟

نفسی گرفتم و گفتم:

. به قول خاله‌ت همین که من زنم و تو مرد کافیه که نتونیم تمام و کمال همدیکه رو درک کنیم.

. اوکی! حالا از قول خودت بگو.

. اینکه من اونقدر توی تصمیمم...

داشت اخم می کرد. حرفم را تصحیح کردم:

. تصمیم اشتباهم...

اخم کمرنگ شد و ابرویش را به تایید تاب داد.

— مصمم بودم که تو نمی‌توانستی جلومو بگیری، این حقیقته.

. و منظورت از اینکه من اجازه دادم بری؟



#ایوان348

نمی گذاشت از زیرش در بروم. امیدوار بودم منظورم را اشتباه برداشت نکند...

— خب اینکه آگه تو اجازه نداده بودی، نمی رفتم هم حقیقه...

باز داشت اخم می کرد که تند گفتم:

— که حق می دم آگه نه درکش کنی، نه باورش... چون بازم برمی گرده به همون که من تو تصمیمم واقعاً مصمم بودم و تنها راهی بود که داشتم و ممنون که گذاشتی برم... به هر حال هر چی که بود، اون انتخاب من بود، نه تقصیر تو. خودم را برای کلام تند و تیزش آماده کرده بودم اما چند ثانیه فقط نگاهم کرد. شاید به حرفم فکر می کرد، نمی دانم. فقط نمی خواستم ناراحت باشد...

تکیه از کابینت گرفت. سمت یخچال رفت و بازش کرد.

— صبح از خونه باهام تماس گرفتن، برقشون به مشکل خورده بود...

اخم کرده قدمی از سینک فاصله گرفتم. پشتش به من بود و سرش توی یخچال و انگار چیزی هم توی دهانش گذاشته

بود. در یخچال را بست و چیزی را که توی دهانش بود،
قورت داد و گفت:

.نمیری خونه؟

.نرفتم این مدت.

.چرا؟

چون از روی بهی خجالت می کشیدم. خونه برای من نماد
خواهرم بود... روی پا گذاشتن به حریمش را نداشتم و
حسی— نبود که دیگران بتوانند بفهمند یا به خاطرش درکم
کنند.

— رئوف گفت، لوک سپرده این مدت مزاحمت نشن، برای
همین با من تماس گرفته بود که به دلگشا خبر بدم. خودمم
رفتم.

دیگر حتی به زور و در این نقطه از دنیا هم نمی توانستم
حواس خوب را پیدا کنم...

با مکث ادامه داد:

- اون دختره، ویدا... به جات تو اتاقت بود. منو که دید فکر کرد باید توضیح بده، گفت چون تو خونه نمی‌ری، به جات اومده.

حرف‌هایش که تمام شد، یک‌راست از آشپزخانه بیرون رفت. حتی صدای گلپر را شنیدم که می‌گفت:

. چه اومدنی بود کاوه؟ حداقل یه کاسه آش بخور بعد...

حالا چند ثانیه‌ای که دست‌هایم را زیر آب گرفته و به جریان آب فکر کرده بودم یا وقتی به فلور گفتم می‌خواهم از فردوس کمک بگیرم، مسخره‌ترین لحظه‌ها به نظرم می‌آمدند. حالا باز فقط همان بشک‌های لعنتی نفت توی ذهنم بود... فرهاد نمی‌گذاشت مثل آدم این جریان را تمام کنیم.

نمی‌دانم هنوز چند تا از ظرف‌ها در سینک باقی مانده بود. نمی‌دانم اصلاً چطور از عمارت بیرون زدم. فقط وقتی به خودم آمدم که درهای سبز لجنی با آن نرده‌های طلایی روبه‌رویم ظاهر شدند. درواقع آن‌جا دوباره دست‌هایم را حس کردم. دستی که جای لمس جریان آب، مشت شده و توی در کوبیده می‌شد.

از داخل آیفون صدای "کیه" و "بله" گفتنشان را شنیده بودم. باید این در را باز می‌کردند. از آن طرف در صدای پامی آمد. صدای مردانه‌ای را که "بله" و "کیه" گفته بود، تا وقتی در به رویم باز شد، تشخیص نداده بودم. انتظار دیدن شهداد کیانی را نداشتم. فکر می‌کردم رفته است. تینا گفته بود همان شب می‌رود و... نرفته بود.



#ایوان 349

او هم انتظار دیدم من را نداشت. حتی خواست مانع ورودم شود اما سرعت عملم بالاتر از او بود که از زیر دستش داخل رفتم، دستی که در را گرفته بود. مهین خانم را هم تابه حال این شکلی ندیده بودم. با کت و دامنی که من را یاد شب عروسی بهی می انداخت. نه این که همان باشد اما جزء معدود روزهایی بود که دیده بودم به خودش رسیده است. هرچند هنوز هم به ظاهر هیچ سنخیتی نداشت با مردی که حالا در را بسته و با اخم هایی که بیشتر انگار نگران بود سمت چپم ایستاده بود.

— برعکس بعضیا ما آبرو داریم تو محل، چه وضع در زدنه؟!

. مهین!

صدای شان از لابه لای صدای نفس های خودم به گوشم می رسید. مهین خانم باز هم با همان لحن چیزی گفت اما شهاداد جلو آمد:

. خواهش می کنم همراه من بیا بریم بیرون صحبت کنیم.

باز هم از کنارش رد شدم. مسیر نگاهم زنی بود که جلوی در ورودی و بزرگ خانه ایستاده و طبق معمول با نگاه از بالایش براندازم می کرد. صورتش را جمع کرده بود. توی تاریکی هم به خوبی می دیدمش.

همین طور به طرفش می رفتم. کم کم در حالت چهره اش جز انزجاری که علناً به رویم می آورد، تعجب هم پدیدار شد. چون راستش پاهایم قصد کرده بودند نگذارند هیچ چیز سد راهشان شود. کنارش که رسیدم. دستش یک لحظه بازویم را لمس کرد و صدایش:

. کجا؟ چه خبرته؟

از در داخل رفتم. تمام چراغها روشن بود. خانه اش از تمیزی برق می زد من اما کفش هایم را درنیاورده بودم.

— کجا سرتو انداختی همین طور واسه خودت می ری؟
کفشاتو دربیار ببینم! برعکس بعضیا ما به نجسی و طاهری اهمیت می دیم.

. بس کن مهین!

صدای شهاداد آرام بود اما شنیده بودم. تا سالن رفتم. با کفش‌هایم. مهین خانم همین‌طور پشت سرم طعنه و کنایه زده بود. روی میز وسط سالن پر از ظرف‌های میوه و شیرینی و آجیل بود... می‌خواست این‌طور برای شوهر فراری‌اش دلبری کند؟

پوزخند زدم.

. با توام دختر! حداقل حرف بزن ببینیم چه مرگته؟

. مهین!



#ایوان350

این مرد هم که جز همین مهین مهین کردن ها کار دیگری بلد
نبود انگار!

هنوز صدای نفس هایم بلندترین صدایی بود که در
گوشم هایم می پیچید. به طرف شان برگشتم و خیره در
چشم های منزجر مهین خانم گفتم:

.دیگه چی براتون مهمه؟

شهاداد با اخم سرش را زیر انداخته بود. هرچند باورکردنی
نبود... مهین خانم اما حرفم را نمی فهمید که تند گفتم:

.یعنی چی؟ چی می گی دختر؟

— گفتین برعکس بعضیا آبرو و نجسی. و طاهری براتون
مهمه... دیگه چی مهمه... همینا مهم بود فقط، که به
پسرتون یاد بدین؟

باورش نمی شد حاضر جوابی ام را که بدتر از قبل گفتم:

— ادب و شعور برامون مهمه که تو و خواهرت از همون
اول نداشتین!

.راجع به خواهر من درست حرف بزن!

با تمام وجودم داد زده بودم و او بعد از لحظه‌ای که انگار
از شوک درآمده بود، فقط سرخ‌تر شده بود. چقدر از این
زن بدم می‌آمد. از او، از سیامک...

.از همون اول معلوم بود از چه قماشی هستین!

شهاداد وسط داد و بیداد زنش به طرفم آمد و باز خواهش
کرد همراهش بیرون بروم. مهین خانم حرصش گرفته بود که
گفت:

— برای چی انقدر لی لی به لالاش می‌ذاری، یه کاره پاشده
اومده تو خونه مون صداشو انداخته تو سرش... برو
خداروشکر کن به خاطر فرهاد تا حالا ادبت نکردم... بذار
زنگ بزnm بهش بیاد ببینه چه پاچه‌پاره‌ای هستی و جلوش
خودتو به موش‌مردگی می‌زنی...
.گفتم تمومش کن مهین.

نمی خواست تمامش کند. گوشی تلفن را برداشته و داشت شماره می گرفت.

. بده من ببینم این گوشی رو!

نداده بود.

— نه خیر بذار بیاد ببینه سازدهت... الو فرهاد پاشو بیا ببین جلوی من هی سنگ کیو به سینه می زنی... حرف نزن! بیا فقط ببین اون توله ی بی مادرت به کی رفته...

. اینجوری صداش نکن!

جیغ کشیده بودم و...

نگاهم دنبال تکه های پیش دستی خرد شده روی زمین دودو می زد. انگار دست هایم هم مثل صدایم از کنترل خارج شده، یک پیش دستی از روی میز برداشته و به زمین کوبیده بودند.

وسط سکوت ترسناک پیش آمده صدای نفس هایم باز بلندتر شده بود. سرم را سمت مهین خانم چرخاندم که مات و متحیر گوشی تلفن را به سینه اش چسبانده و

چشمانش وق زده روی من و زمین می چرخید. روی تکه های
پیش دستی اش.



#ایوان 351

پاهایم هم از کنترل خارج شدند و به طرفش رفتند. هنوز خودش را پیدا نکرده بود که بی‌هوا قدمی به عقب برداشت. اما همین حرکت خودش را هم انگار هوشیار کرد که گفت: — مگه این‌جا خونه‌ی اون بابای بی‌سروپاته که کولی‌بازی درمی‌آری؟

— یه بار دیگه به خواهرزاده‌ی من بگی توله‌ی بی‌مادر، خودت و خونه‌ت و پست رو با هم آتیش می‌زنم. چشم‌هایش از حدقه بیرون زد.

— غلط می‌کنی بی‌آبرو! الان زنگ می‌زنم پلیس... چه برام قلدری می‌کنه، دختره‌ی بی‌ننه‌بابا! خودم ادبت میکنم... بشین و تماشا کن.

شهاداد به طرفش رفت و گوشی را از دستش کشید و سرش فریاد زد:

.گفتم بهت بس کن! بگیر بشین مهین!

چنان از فریاد شهاداد شوکه شد که روی صندلی کنارش ول شد و هاج و واج خیره‌اش ماند. شهاداد که باز هم به طرف من آمد و سعی کرد آرام بگوید:

. برای چی اومدی این جا؟

. اومدم آبروشو بیرم...

خوب حرفم را می فهمید. چشم هایش را بست و چهره اش درهم تر شد. از کنارش گذشتم.

. خبر دارین پسر تون چی کار کرده با من و خواهرم؟

— چی کار کرده پسریم؟ ها؟ شماها شاش خورش کردین، سوارش شدین!

دیگر بلند نشده بود. فقط پا روی پا انداخته و دست هایش را بغل کرده بود. از ترس شهاداد بلند نشده بود؟

— ای خدا چه بی چشم و روهای رو انداختی به بختمون. غیر از اینه که شما بی سروپاها رو پسریم به نون و نوا رسوند. باز صدای نفس هایم بلند شدند.

. پسر ما رو به نون و نوا رسوند؟!

حالت نگاهش از صد فحش بدتر بود. حالم داشت به هم می خورد. شهاداد باز پیش آمد و با لحنی اطمینان بخش گفت:

. من ازت خواهش می‌کنم الان بری.
 کف دستش را روی سینه‌اش گذاشت:
 . من بهت قول می‌دم همه چیز رو درست کنم.
 مهین خانم نمی‌توانست ساکت شود، کاش ساکت می‌شد.
 کاش...

- پسرتم به خودت رفته دیگه! چرا انقدر لی لی به لالای اینا
 می‌ذارین شما دوتا؟!

بی‌توجه به صدای او خیره در چشمان شهاداد با تمام
 آرزوی محالی که در دلم بود، گفتم:
 . بهی رو هم زنده می‌کنی؟

او مات شد و باز چشم‌هایش را بست. مهین خانم اما
 صدایش را بلند کرد و این بار "دیوانه" خطاب شدم. از کنار
 شهاداد گذشتم و به‌طرفش رفتم. هنوز از روی صندلی تکان
 نخورده بود. لابه‌لای زخم زبان‌هایش گفتم:

. پسر تو می‌شناسی اصلاً؟

. نه منتظر نشسته بودیم تو بیای بهمون معرفی کنی!

— بایدم منتظر من باشی... هیچکس جز من ذات کثیف
پسرتو ندیده.

. کثیف اون بابای بی سروپای توئه...

سرم را که به تاییدش تکان دادم، شوکه شد و دهانش باز
ماند...

صدای زنگ در خانه پیچید. به من ربطی نداشت.
همچنان به طرف مهین خانم می رفتم.



– آره... بابای من و پسر تو از یه قماشن و به خاطر پول هر غلطی می کنن.

باز که صدای زنگ بلند شد مهین خانم با غیظ گفت:
. دلت خنک شد؟ بی آبرومون کردی خیره سر!

- پسرت ما رو به نون و نونوا رسونده؟! پسرت به خاطر ارثیه ی
من و خواهرم با بهی ازدواج کرد. پسریت داروندارش رو از ما
داره!

باز پوزخند زد و دهانش را باز کرد اما شهداد زودتر گفت:
. بهروجان من قول می دم حقت رو بهت برگردونم.
با جواب شهداد مهین خانم هاج و واج شد.

. شهدادا! حرف این بی آبرو رو باور می کنی تو؟!!

باز صدا آمد. صدای زنگ و مشت‌هایی که به در کوبیده می‌شد. هر که بود فرهاد نبود. فرهاد کلید خانه‌ی مادرش را داشت.

— این دو تا معلوم نیست یه دفعه از کجا افتادن به بخت پسرت...

شهادت بیرون رفت و من قدمی دیگر به طرف مهین خانم.
پسر پاک و مطهرت به خواهر من خیانت کرده!
چشم‌هایش را گرد کرد و به مسخره گفت:

— چه حرفا! بعد چهار سال تازه فهمیدی؟ بعدم اگه اون خواهر تحفه‌ت عرضه نداشته شوهرشو جمع کنه مقصره خودشه!

وقتی فکر می‌کردم بهی حتماً تمام آن سال‌ها به خاطر حرمت نگه داشتن در برابر زبان نیش‌دار این زن خودخوری کرده است، بیشتر آتش می‌گرفتم.

.راجع به خواهرم درست حرف بزن!

- خواهرت اگه یه ذره مادر بود، جای این که بشینه بچه شو
بزرگ کنه، خودشو نمی نداشت زیر ماشین، توله شم رو
دست ما!

کاش دهانش را می بست.

. خواهر منو پسر تو کشته!

— رو دادیم بهتون که این جوری سوارمون شدین... چقدر
بهش گفتم اینا کس و کار ندارن، معلوم نیست چه جوری
بزرگ شدن با اون باباشون، مگه به خرجش رفت... بیا اینم
نتیجهش... بعد چهار سال زحمت کشیدن و کلفتی کردن
واسه اون خواهرزاده‌ی چشم سفیدت اینه مزد... اومده
تو خونه‌م آبروریزی هم راه انداخته...

تمام تنم می لرزید. نه از سرما از حرص...

— مگه خواهرزاده‌ی من نوه‌ی تو نیست که این جوری منت
می‌ذاری سرش!

به زشت‌ترین حالتی که می‌توانست پوزخند زد. یخ کردم.

. برای چی پوزخند می‌زنی؟



#ایوان 353

با لحنی طعنه آلود گفت:

- چی بگم والا! بچه شو پس انداخت، خودشم کشت! پسر
منم که خل و ساده!

باز پوزخند زد. زشت تر از دفعه‌ی قبل... چی می گفت برای
خودش!

— فکرکردن با هالو طرفن! آره حتمنم که پسر-من بوده به اون خواهرت خیانت کرده!

سرما تمام شد. یک دفعه دمای بدنم جوری بالا رفت که منتظر بودم از بینی‌ام خون جاری شود. چطور جرئت می‌کرد؟ راجع به خواهر من... چی داشت می‌گفت؟!

نفس کم آورده بودم و تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که باز فقط بگویم:

— پسر-ت به طمع ارث خواهر من بهش نزدیک شد و با نقشه همه‌ی داروندار ما رو صاحب شد، بعد خواهر منو...

— یه جور از داروندارشون می‌گه انگار دخترشاه بوده ما خبر نداشتیم! چی داشتین مگه؟ ما که چیزی ندیدیم. با اون جهاز آوردن تون!

— البته شما به ندیدن و بستن چشم‌هات عادت داری... مهین خانم!

من این صدا را باور نمی‌کردم، چه رسد به این زن که چشم‌هایش هم از حدقه بیرون افتاده و خیره به جایی بود که صدای فلور از آن بلند شده بود.



#ایوان 354

فلور

با تصویر زن باردار توی ذهنم فرق داشت. خیلی هم فرق داشت... زنی که به شکم قلنبه‌اش نازیده بود و بی‌عرضگی‌ام را به رخ کشیده بود... پیر شده بود.

مادر می گفت: «آدمایی که با حال خوب زندگی می کنن و به پیری می رسن، چین و چروک هاشون نرم و منحنیه... حال خوب نه که علی بی غم باشن، نه، یعنی تو سختی هم دلشون گرم بوده به زندگی... اون وقت وقتی نگاهشون می کنی دل تو هم گرم می شه و لبخند می زنی، تو دلت دعا می کنی: ای خدا منم این جوری پیر شم... اما امان از آدمی که حالش بد باشه و با همون حال بد عمرش رو بسوزونه... حال بقیه رو هم بد می کنه.»

چشم هایش نمی خواستند دیدنم را باور کنند. هرچند چشم های دخترک هم دست کمی از او نداشت. ناباوری از حضورم در این نقطه از زمین را همان اول در چشم های شهداد دیده بودم. خانه ای که سی و نه سال پیش از آن رانده شده بودم...

خوب بود که بازسازی اش کرده بودند وگرنه حالا باید دخترک هفده ساله ای را از زیر آوار خاطرات نحس نجات می دادم که زندگی روی سرش آوار شده بودند.

چهره ی سرخ دخترک نگرانم می کرد. دستم را به طرفش دراز کردم.

. بیا بریم.

میهن تکانی خورد و از روی صندلی بلند شد.

. تو... تو...

نگاهی به بهرو کرد. حل این معما برایش سخت تر از این حرفها بود. خب البته در این یک مورد حق داشت.

بهرو اما باز رو کرد به مهین و با همان سرخی بی نهایت گفت:

. عذرخواهی کن!

- من عذرخواهی کنم؟! پاشدی اومدی آبروی ما رو بردی، عذرخواهی هم می خوای؟

مهین بی توجه به او سراغ من آمد. بی توجه به دخترک که می لرزید و می گفت:

. به خواهرم تهمت زدی، عذرخواهی کن!

. پس همهش زیر سر تو بوده! این همه سال سایه ی نحستو از زندگیم برنداشتی خونه خراب! از اول چشمت دنبال شوهرم و زندگیم بود... بعدم دنبال پسر.

چند ثانیه چین و چروک های وحشی. صورتش را نگاه کردم و پوزخند زدم.

. پسری که عرضه ی زاییدنشو نداشتی!

نمی خواستم بیشتر از این پا در این خانه ی نحس بگذارم و صدایش را بشنوم... اما دخترک هنوز می لرزید و طلب عذرخواهی می کرد... از کنارش گذشتم. تنهام به تنه اش برخورد کرد، به تنه ی این زن و خاطراتی که نحسی—شان سالها زندگی ام را رها نکرده بود.

درست که خانه بازسازی شده بود اما... آه... درست روی نقطه ای به بهرو رسیدم که یک روز دخترک هفده ساله ای تک و تنها تن لرزانش را دنبال قدم های سست و نامتعادلش کشیده و این خانه و صاحبان بی حیا و وجدانش را پشت سرش جا گذاشته بود.

بهرو یک لحظه شد همان دخترک هفده ساله و من همان دست پدرانهای که هیچ وقت به کمک نیامده بود. دست لرزان دخترک را محکم گرفتم. تصویرش در چشم هایم موج برداشته بود...

تو و خواهرت نیاز به عذرخواهی این آدم‌ها ندارید. اون‌ها باید برای سبک کردن بار روی شونه‌هاشون دنبال شما باشن.

دست دور بازوهای نحیفش انداختم و سمت در هدایتش کردم. به جای قدم‌های بهرو و دخترک هفده‌ساله‌ی سی‌ونه سال پیش، محکم‌تر از همیشه قدم برداشتم. باز تنه ام به تن مهین خورد و از کنارش گذشتم. جوری که انگار اصلاً نبود...

. صبر کن فرهاد!

در قاب در سینه‌به‌سینه شدیم... من و پسری که به قول مادرش عرضه‌ی زاییدنش را نداشتم! پدرش هم پشت سرش بود. هر دو برافروخته بودند. حال هر دو خراب بود...

. برای چی اومدی این‌جا؟

مخاطبش بهرو بود. دخترک که انگار حرص دوباره درونش جوشیده و محرکی شده بود که نیازی به دست‌های من برای سرپا ماندن نداشته باشد. آن قدر که رو به صورت فرهاد داد کشید:

. برای این که آبروتو ببرم!

پسری که عرضه‌ی زاییدنش را نداشتم برای لحظه‌ای
چشم‌هایش را محکم بست.

. مادرت باورش نمی‌شه که پسرش...

مهین از پشت سرمان حضورش را به رخ کشید.

. پس فکر کردی حرف توی بی‌سروپای بی‌آبرو...

. بس کن مامان!

خیره به فرهاد مانده بودم. پسری که برخلاف تصورم
آن قدرها هم به پدرش نکشیده بود. به شهادت آن سال‌ها...
شاید جز همان رنگ پوست و فرم چانه و ویژگی‌های
ظاهری چیز بیشتری نبود.

شهادت، مردی که زودتر از همه پشتم را خالی کرده بود
من! د، خترکی که به اصطلاح هوش از سرش برده بودم و
مادرش حتی منت همین عشق پوشالی پسرش را هم به سرم
گذاشته بود... توپیدن به مادرش حین توهین و تحقیرم را که
در خواب هم ندیده بودم و... حالا این پسر— و فریادش بر
سر مهین...



#ایوان 355

فرهاد

دلم قنچ نمی زد برای این طرفداری به اصطلاح مادرانه. نه دفاعش را می خواستم نه باورش را... کاش کمتر به زندگی ام گند زده بود. همین، فقط همین!

نمی دانم این حرارت از تن من بود یا بهرو. بهرو شاید، سرخی صورتش هم عادی نبود... انگار داشت می سوخت.

آن زن خواست دوباره حرکتش دهد تا از کنارم رد شوند. بهرو میخ شده بود به زمین. صدای گریه ی تینا و بابا گفتنش مثل شوکی بود که تنش را تکان داد. از کنار من نگاهش دنبال صدا رفته و حتماً دوستش را هم دیده بود...

جوری کنارم زد و بیرون دوید که لحظه ای ساکن ماندم. فکر کردم خشمش را می خواهد سر ویدا خالی کند. او که این روزها شده بود تنها راه آرام کردن تینا و... من!

دیدن این پسره کاوه بیشتر از حتی حضور بهرو در این خانه عصبانی ام کرده بود.

دنبالش رفتم. تینای گریان را از دست ویدا بیرون کشیده بود. فقط همین. دوزانو روز زمین نشسته و بغلش کرده بود.

حتی یک کلمه حرف نزده بود. اما مدل بغل کردنش بیشتر از حرف زدن گویا بود. حالا معنی نگاه‌های عجیبش را می‌فهمیدم. همان وقت‌هایی که تینا را از بغلم بیرون می‌کشید
و...

سکوت عجیبی بود که فقط گریه‌ی تینا درونش شنیده می‌شد. همه ساکت دورش ایستاده بودند و فقط پاهای من به طرفش می‌رفتند که آن هم با دست بابا متوقف شد.
بازویم را محکم گرفته بود. آرام گفت:

. بذار قائله بخوابه فرهاد!

خیره به چشم‌هایش ماندم. هنوز هم باورم نمی‌شد که نرفته است! هرچند به ماندن و بودنش هم امیدی نبسته بودم. حالا نزدیک چهل سالم بود، نیازی به حمایت پدارنه‌ی او هم نداشتم...

دستم را از دستش بیرون کشیدم. باز سمت بهرو رفتم. هر کثافتی هم که بودم، قرار نبود کسی— دخترم را از چنگم در بیاورد. این‌طور مال‌کانه که تینا را بغل می‌کرد، عصبی‌تر می‌شدم.

پیش آمدن دست‌های من برای جدا کردن تینا از تنش با جلو آمدن آن پسر— همزمان بود. هرچند دست آن زن مهارش کرد اما دیگر دستی برای مهار من پیش نیامده بود. تینا توی بغلش گریه می‌کرد. از همان لحظه که صدای دادش را توی گوش‌های شنیدم و تماس قطع شد و گوش‌های را روی داش‌بورد کوبیده بودم، دخترم ترسیده و یک بند گریه می‌کرد.

خم شدم و دستم را مثل چنگک زیر بغلش انداختم...
ولش نکرد.

.ولش کن!

محکم‌تر گرفتم. نمی‌خواستم زورم را به‌رخش بکشم؛ اما...
چاره‌ای نبود.

تینا را محکم بغل کردم. فرهاد گفتن بابا و نچ کردن آن پسر-
هم اهمیتی نداشت.

پشت بهش چرخیده بودم. هیچ صدایی ازش درنیامده بود. حتی از حالت دو زانو روی زمین بلند هم نشده بود. رویم به مادر بود که بعد از دادی که سرش کشیده بودم

سکوت کرده بود! این هم عجیب بود. خب این رویم را ندیده بود. کی در برابر حرف‌هایش تندی کرده بودم. اوج کارم قطع کردن گوشی بود و دوری کردن... حالا مسیر نگاهش از من گذشته و به بهرو رسیده بود. پوزخندی که بهش زد حالم را بدتر کرد. اما الان درست توی نقطه‌ای از زندگی بودم که برگشت معنایی نداشت. فقط باید جلو می‌رفتم... هی گند روی گند و... به‌درک!

قصه داخل رفتن نداشتم اما دو قدمی که به آن سمت برداشته بودم این تعبیر را پیش آورده بود که صدای بهرو بلند شد:

. خیلی بی‌شرفی آگه بیریش تو اون خونه!



#ایوان 356

هوا را از دماغم بیرون دادم. یک لحظه مکث کردم.
 به طرفش که برگشتم اول ویدا روبه رویم سبز شد.
 .توروخدا بذار تینا رو بهی بیره... توروخدا فرهاد.
 دستش را برای گرفتن تینا از بغلم جلو آورده بود. نگاهم به
 بهرو و صورت و چشم‌های سرخش بود. کاوه و آن زن دورش
 را گرفته بودند. پس‌شان زد و به طرفم حمله کرد و باز
 خشمش را رویم ریخت.
 . نمی‌ذارم بچه‌ی خواهرمو بیری تو اون خونه.

پای تینا را گرفت. بابا و ویدا جلو آمدند. حتی کاوه که از
 دست آن زن جدا شده بود. همه می‌خواستند تینا را از بغلم

در بیاورند. هر چند آن پسر فقط قصد دور کردن بهرو را داشت. چشم‌های گشاد و سرخ بهرو از همه بدتر بود.

فقط برای جدا کردن دست‌های‌شان از تن تینا قدم دیگری سمت عقب برداشتم. بهرو انگار دیوانه شد، پاهایش را زمین کوبید و گفت:

. خودمو همین وسط آتیش می‌زنم فرهاد!

اشک مثل سیل از چشم‌هایش بیرون می‌ریخت. کاوه بازوهایش را گرفت... بابا داد کشید:

. فرهاد تموم کن این قائله رو!

اعصابم از نزدیکی‌شان به هم خط‌خطی شده بود... ویدا خودش را روبه‌روی صورت‌م کشید و آرام‌تر گفت:

– بدهش به من فرهاد... تو رو خدا بذار من آروم‌ش کنم... به‌خاطر تینا، فرهاد.

مات بودم از نزدیکی بهرو به آن پسر— و جملاتی که گفته بود، که ویدا تینا را از بغلم گرفت و دور شد. چشم‌های بهرو همراهش می‌دوید. کاوه را پس زد تا دنبالش برود. به طرفش رفتم و بازویش را گرفتم.

. تقصیر خودته! بهت گفته بودم آگه می‌خوای ببینیش...

. زر نزن بابا!

. کاوه!

اولتیماتوم آن زن هم تاثیری نداشت که دستم را هم از دست بهرو جدا کرده بود. خیره‌اش شدم اما صدای مامان بالاخره درآمد.

- اینا چی می‌خوان تو خونهی من شهداد؟ بیرونشون می‌کنی یا زنگ بزنم پلیس بیاد.

. برو تو مهین!

— من برم تو! این زنیکه رو همین الان باید از خونهی من بندازی بیرون!

زن گفت:

— من سال‌هاست از این خونه رفتم. بدا به حال تو آگه همه‌ی این سال‌ها من توی ذهنت بودم. یادم می‌آد خیلی به عرضه‌داشتنت می‌نازیدی!

صدای بیرون دادن نفس بابا درست و حسابی توی گوش‌هایم پیچید. زن از خانه بیرون رفت. فکرمی کردم بابا دنبالش برود اما پشت سرم مانده بود. بهرو سمت ویدا رفته بود و این پسر... انگار نمی‌فهمید اضافه‌ی جمع است و باید دنبال خاله‌اش برود که دنبال بهرو رفته بود.

هنوز قدم اول را برنداشته بودم که بابا از پشت بازویم را گرفت. به طرفش برگشتم.

– بذار بیره بچه رو با خودش... یه کم مدارا کن... بذار بشه جمعش کرد!

. برای زندگی خودت نسخه بیچ، پدرجان!



#ایوان 357

خیره در نگاه هم گیر افتاده بودیم که صدای ویدا بلند شد.
— به خدا حواسم بهش بود. من بد تو رو نمی‌خوام بهی...
باور کن من نرفتم خونه که جای تو رو بگیرم... من می‌دونم
خونه چقدر برات مهمه. باور کن بهی.
دستش را پس زدم و برگشتم.

نزدیک در با هم درگیر بودند. بهرو توجهی به ویدا نداشت
و فقط تینا را صدا می‌زد. ویدا هنوز تینا را گرفته بود. کاوه
یک دفعه از پشت غافلگیرش کرد و تینا را از بغلش بیرون
کشید. قدم‌هایم به طرفش یورش بردند. باید پرتش می‌کردم
بیرون، که دیگر جلوی چشم من دست به بچه‌ام نزدند.

هنوز دادم را سرش هوار نکرده بودم که تینا را به بهرو داد
و در را باز کرد.

لحتم هشدار می محض بود:

. دفعه‌ی آخرت بود که به بچه‌ی من دست زدی!

دست‌هایش را به حالت تسلیم بالاگرفت و از در بیرون زد.
تمسخرش از این حرکت عیان بود. بهرو داشت بیرون
می‌رفت که راهش را بستم. اگر عقم سرجایش بود نمی‌گفتم
اما نبود که گفتم:

. با این کارت همه‌چیز رو به هم ریختی!

دستم را برای گرفتن تینا جلو بردم. حالا دیگر آن پسر-هم
نبود که کمکش کند.

حلقه‌ی دستش دور تینا را محکم‌تر کرد. تینا که هنوز گریه
میکرد... با خشمی که از لای دندان‌هایش سرریز شده بود،
گفت:

. نمی‌ذارم بچه‌ی پاکِ خواهر مظلوم و معصوم من تو خونه
زنی باشه که بهش تهمت ناروا می‌زنه!

چی می‌گفت برای خودش؟ تهمت چی بود؟

نگاهم برگشت سمت مامان. هنوز کنار در ایستاده بود.
بابا هم دیگر قصد نزدیک شدن نداشت. هر دو فقط
نظاره گر بودند...

ویدا گفت:

- بذارید من تینا رو آروم کنم شما با هم حرف بزنید... گناه
داره بچه.

بهر و انگار به خودش آمد. چهره‌ی ملتهبش نگران شد. تینا
را بوسید و توی گوشش پچ‌پچ کرد:

. قربونت برم. ببخشید.

رو به من کرد و باز فقط غضبش سهمم شد.

. برو کنار!

آن مزاحم همیشگی هم از پشت سر گفت:

. برو کنار دیگه!

سرم را سمت بهرو خم کردم و باز گفتم:

. نباید این‌جا می‌اومدی... اونم با این پسره!

. به تو مربوط نیست!

لزومی به مدارا نبود. تینا را از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:
. بچه‌ی منم به تو مربوط نیست! بیرون!



#ایوان358

از جلوی در کنار رفتم تا برود. کاوه گفت:
. بیا بریم بهی.

همان‌طور ایستاده و تکان نمی‌خورد.

بابا نزدیک آمد و گفت:

. بهروجان برو لطفاً بذار با آرامش مسائل رو حل کنیم.

. پدر و پسر لنگه‌ی همین می‌گم انقدر لی لی به لالاش نذارین،

مگه تو کله‌شون می‌ره!

چرخید سمت مامان. باز انگار داشت می‌سوخت...

. خُبّه والا! برو خدا رو شکر کن دختر واسه این سلیطه‌بازیت

پلیس خبر...

. پلیس خبر کنید!

چرخید سمت من. صورتش سرخ سرخ بود. می‌لرزید.

– بگو پلیس بیاد... خیلی چیزا باید روشن بشه... چیزایی که

خودت خوب می‌دونی و تهمتی که مادرت زده... همه‌ش باید

مشخص بشه!

این تهمت کوفتی دیگر از کجا درآمده بود. دفعه‌ی دومی

بود که می‌گفت!

. تهمت چیه؟

بابا جلو آمد.

— مهین زبونش تنده دخترجان، توی دعوا یه چیزی گفته.
خواهش می‌کنم ازت تو کوتاه بیا.

نگاهم برگشت سمت مادر که حالا انگار پشت نیمه‌ی در
سنگر گرفته بود. عجیب بود این تصویر! اما اصل این بود
که باز هم کار مادر بود. همیشه پایش وسط بود! حالا به
بهر و تهمت زده بود؟!

.چی گفته بهت؟

با بدترین حالتی که می‌توانست به چشم‌هایم زل زد و
گفت:

.مگه برای تو مهمه!

دندان به هم ساییدم و هوا را از دماغم بیرون دادم. ویدا
کنارم آمد.

.بذار تینا رو بیرم بیرون.

تینا توی بغلم کاملاً توی خودش جمع شده بود. حالا گریه
نمی‌کرد اما ویدا که دستش را جلوتر آورد ناله کردم.

. نمی‌خوام...

و باز شروع به گریه کرد. بهرو اما خیره‌ام مانده بود. چی بود آن تهمت لعنتی که حتی گریه‌ی دوباره‌ی تینا هم باعث نمی‌شد دست از این نگاه سرخ و پر نفرت بردارد.

دستم شل شده بود. ویدا باز تینا را از بغلم درآورد و بیرون رفت. مادر دیگر حتی پشت در هم سنگر نگرفته بود... کلاً نبود.

بهرو که نزدیک آمد بابا نچی کرد و دست توی موهایش فروبرد. او هم می‌دانست!

. حرف بزن!

یک دفعه چشم‌هایش پر شد و باز سیل از چشم‌هایش جاری شد.

— مادرت به خواهر من تهمت می‌زنه. اونم به خاطر اتفاقی که مسببش تویی... وای فرهاد وای به حالت به خاطر فکرای توی سر مادرت!

دهانم نیمه باز ماند. جلو آمد و یقه‌ام را محکم توی دستش گرفت.



#ایوان359

— فرهاد به خاک مامانم و بهی، نمی گذرم از کسی که پشت
خواهرم و تینا مزخرف بگه!

یقهام را ول کرد. سیل شدت گرفته بود... سرخی بیشتر...
— کاری با وجدانت ندارم... فقط یه بار پیش خودت
خاطراتتو دوره کن بین چی کار کردی با زندگی ما!... با زندگی
تینا!

بیرون رفت. خشک شده بودم... خشک و یخ... چی گفته بود؟

. فرهاد بابا... مهینو که می شناسی، چشمشو می بنده دهنشو باز می کنه... منظوری نداره...

باید می رفتم دنبال تینا... نه خب! جای تینا همان بیرون بهتر بود حتی اگر بهرو دخترم را با خودش می برد، حتی اگر با آن پسره با هم می رفتند... دخترم نباید پایش را در این خانه می گذاشت.

«نمی گذرم از کسی که پشت خواهرم و تینا مزخرف بگه.»

. فرهاد... بیا بریم... من خودم با مهین حرف می زنم...

مهم بود که مادرم زبان مزخرفی داشت و حتی بیشتر از این به اصطلاح پدر او را می شناختم؟ مهم بود که منظوری نداشت؟ مهم بود که با همین "منظوری نداشت" ها گند زده بود به کل عمر من!

کنارش زدم.

. فرهاد...

مهم بود که این زن نه برای من مادر شده بود نه برای
دخترم مادر بزرگ؟

باید فقط می‌رفتم... اما نمی‌شد. نه! نمی‌شد فقط رفت.
نمی‌شد از هر حرفی گذشت...

«مادرت به خواهر من تهمت می‌زنه. اونم به خاطر اتفاقی
که مسببش تویی»

مسببش من بودم؟

رسیده بودم به در ورودی و وقتی فهمیدم که دستم در را
به دیوار کوبیده و صدایش حتماً او را ترسانده بود که
صدای "وای"ش از جایی که لابد سنگر گرفته بود، بلند
شد.

باز دستی از پشت سر خواسته بود متوقفم کند و نتوانسته
بود...

حالا وسط سالن بودم و کفش پایم بود اما چیزی را زیر
پایم حس می‌کردم. نگاهم به زمین کشیده شده بود. تکه‌های
پیش‌دستی خرد شده‌ای که خودش می‌گفت با دست‌های
بهر و شکسته است...

سرم را بلند کردم. مادر همان جا روبه‌رویم بود. نه نزدیک،
که در دورترین نقطه، گوشه‌ی مبل جمع شده بود.

.تهمت می‌زنی به زنم، یعنی به بچه‌ی من شک داری؟

همیشه دست بالا را داشت. حتی با همین حالت چهره‌ای
که اول فکر کرده بودم، ترسیده است.

— باز چی تو گوشت خوردن؟ جادوت کردن بدبخت،
خودتم حالت نیست.

باورم نمی‌شد... این زن مادر بود؟

.چه جوری می‌تونی انقدر بد باشی؟

— از روزی که پاشون به زندگی ما باز شد، یه روز خوش
ندیدیم... من شدم دشمنت، اونا دوست!

.بسه مهین! بسه!

جز صدای خودش نمی‌شنید... هیچ‌وقت نشنیده بود. این
زن همیشه حق به جانب و مدعی!



#ایوان 360

— کی پشت مادرشو ول می کنه طرف دوتا بی سروپا رو
 می گیره؟... من تو رو این قدی کردم بی چشم ورو... حالا
 جلوی اینا سر من داد می کشی؟
 رسیده بودم به میز وسط سالن.
 . واسه همین فکر کثیفت به دخترم می گی توله ی بی مادر؟
 حالا وقت زدن خودش به موش مردگی بود.

— باز تو گوشت چی خوند؟ خجالت نمی کشی. با مادرت
این جور حرف می زنی.

. جواب منو بده؟

. می خوام عاقت کنم...

. عاقم کنی چی می شه؟ می رم تو جهنم؟

بی مقدمه حتی برای ذهنم، ظرف شیرینی را برداشتم و به
دیوار کوبیدم. جیغ کشید. من هم داد کشیدم:

. به درک! الانم که تو جهنم!

گلدان را برداشتم و پرت کردم.

. مادری که به بچه شک داره، نمی خوام!

ظرف آجیل را برداشتم و پرت کردم:

— مادری که از مادری کردن فقط عاق کردنش و بلده،
نمی خوام!

ظرف میوه را برداشتم و پرت کردم.

. نمی خوام!

پیش دستی های روی میز را برداشتم و پرت کردم.

. نمی‌خوام!

وسط میوه و آجیل و شیرینی و خرده شیشه‌هایی که کف سالن را پر کرده بودند، ایستاده بودم. وسط یک خرابه... از اعماق وجودم نعره کشیدم... "آی"ی پر از درد... دردی که از لحظه ی تولد توی گوی زندگی ام گیر کرده بود... دوباره نعره کشیدم... ناتوان سمت زانوهایم خم شدم... صدای خرد شدن ها، شکستن ها، صدای فریادها توی گوشم زنگ می‌زدند. نفس نفس می‌زدم. اما هیچ صدای دیگری نبود... لابدمات و شوکه شده بودند... بدون آن که بخواهم مسببان تولدم را ببینم، چرخیدم و بیرون رفتم.

مغزم خالی‌تر از هر وقت دیگری بود. حیاط را رد کردم. در باز بود. چرایش را می‌دانستم اما هر جواب با چند ثانیه تاخیر به ذهنم می‌رسید. ویدا دم در بود... گریه کرده بود؟

چند ثانیه نگاهش کردم. همین... از کنارش رد شدم. صدای بسته شدن در را پشت سرم شنیدم. کنارم بود. کنارم می‌آمد. به ماشینم رسیدم. مغزم باز با تاخیر جواب داده بود... کل کوچه و بیرونش را از نظر گذراندم. خبری از آن

ماشن قرمز لعنتی نبود... تینا! مثل یک هشدار توی ذهن
خالی ام چراغ زد.
. تینا کجاست؟
. تو بغل بهی آروم شد...



زیر ایوان ماه:

#ایوان361

می ترسید دعوایش کنم؟ چرا دعوا؟ چون بهرو با کاوه و آن زن... راستی آن زن! چه وجه اشتراکی پیدا کرده بودیم. او هم انگار درگیر «تو آگه عرضه داشتی...» های مادر بود... مادر؟ چهره ام جمع شد... ترجیح می دادم صدا و چهره اش برای همیشه از ذهنم پاک شود.

باید می رفتم سراغ تینا؟ دخترم حالا با خاله و زن سابق پدر بزرگ و آن پسر. هم گروه شده بود. ترکیب خوشایندی نبود... باید می رفتم دخترم را از دستش بیرون می کشیدم و تا ته آن مسیر بی برگشت می رفتم اما... هیچ میلی به ایفای نقش پدرانه ام نداشتم. حالا نمی توانستم به چشم های دخترم نگاه کنم... چه مادر بزرگ بدی نصیب دخترم شده بود... چه بابای بدی...

نچی کردم و دستم را برای باز کردن در پیش بردم. جلو آمد و گفت:

. بذار من رانندگی کنم.

پوزخند زدم. نه به او؛ این ها همه به افکار توی سرم بود... نگرانم بود. نگران غول قصه؟ کی طرف غول قصه را می گرفت؟ کی برای غول قصه دل می سوزاند

سوئیچ را دستش دادم و ماشین را دور زدم. امروز تینا را بهانه کرده بودم که حرف‌های آن شب را از دلش در بیاورم که...

سوار شدم. ماشین را روشن کرد و دنده عقب گرفت. هرچه از آن در سبز لجنی با نرده‌های طلایی‌اش دورتر می‌شد، هوا برای نفس کشیدن هم بیشتر می‌شد...

چشم‌هایم را روی در بستم. پیچید و توی مسیر اصلی افتاد. زمزمه‌اش آرام بود:

.خوبی فرهاد؟

نه نبودم... هیچ وقت نبودم.



کاوه

جفت شان با هم روی صندلی عقب قد یک نصفه آدم هم نبودند. تینا توی بغل بهی جمع شده بود و بهی توی خودش. تینا بالاخره خوابش برده بود. اعصابم از آن طور دست به دست شدنش توی خانه قهوه‌ای شده بود. بدم نمی‌آمد حتی پدر خودم را هم در بیاورم برای این بازی

مسخره که سر بچه راه انداخته بودیم. هی این می کشید و آن می کشید، انگار نه انگار این بچه هم آدم بود! فقط هنوز آن قدر قد و بالا و اراده نداشت که توی دهان تک تکمان بکوبد.

حرصم که بالا می زد، دستم خودبه خود می چسبید به پخش و روشنش می کرد. صدایی که پخش شد اول سر فلور را سمت چرخاند... بهی هم که کلاً توی حال خودش بود.

«بیا این جا می خوام با هم شعر بخونیم...»

«چه شعری؟»

نچی کردم و پخش را خاموش کردم.

فلور هم سرش را برگرداند. چه شبی شده بود. چه جوری ته قصه ی فلور آمده بود وسط قصه بهی!

بعد از یکی دو ساعت که الکی توی خیابان چرخیده بودم، داشتم مسیر عمارت را می رفتم و فقط نمی دانستم تکلیف تینا چه می شود. شاید این مدت را هم برای همین گشت زده بودم. بعید بود لوک بی خیالش شود و عجیب بود که در این فاصله خبری هم ازش نشده بود.

. من حالم بده...

صدایش هرچند آرام بود اما برای به هم ریختن بیشترم کفایت می کرد. آن قدر توی بحر تینا رفته بودم که صورت سرخ خودش را فراموش کرده بودم. با آن همه حرص خوردن تا همین جا هم سگته نکرده بود، شانس آورده بودیم... درواقع این هم از شانس لوک بود چون آن وقت جوری با ماشین صافش می کردم که نشود از کف خیابان جمعش کرد!

فلور آرام گفت:

. توی مسیرت درمانگاه هست.

او هم توی حال خودش نبود. گند خورده بود به حال و روز همه... درواقع بیشتر از گندی که تا قبل از این توی زندگی مان بود.

. باید به فرهاد خبر بدم.

اعصابم از این جمله بیشتر به هم ریخت.

. به اون چه!

قاطی کرده بودم که یک لحظه فقط تینا توی سرم بود و یک لحظه بعد به کل از مغزم پاک می‌شد. بهی هم جواب نداده بود. فلور گفت:

. این بچه امشب خیلی اذیت شد. تماس بگیر.

بهی می‌خواست شماره بدهد که گفتم:

. دارم خودم.

شماره‌اش را گرفتم. جواب نداد. هه! مرد گنده!

. جواب نمی‌ده.

. شماره‌ی ویدا رو بگیر.

صدایش هی کم و زیاد می‌شد. جوری که فلور هم به پشت چرخید و نگران گفت:

. چه‌ته دخترجان؟

. نمی‌دونم.



#ایوان 363

صدای مستاصلش، دقیقاً نقش مته را توی مغزم بازی کرد. کنترل ماشین از دستم در رفت و صدای بوق ماشین‌های کناری بلند شد.

. به ویدا زنگ بزن.

شماره را گفتم. گریه می‌کرد. اما انگار خودش نمی‌فهمید.

فلور شماره را می‌گرفت.

. چرا گریه می‌کنی؟

. نمی‌دونم.

باز با همان استیصال لعنتی.

ترجیح می‌دادم جای این که پشت فرمان باشم، روی
صندلی عقب باشم و...

فلور شروع کرد به حرف زدن. من یک نگاه از آینه به عقب
و یکی به خیابان بالاخره چشمم به تابلوی درمانگاهی افتاد
که فلور گفته بود. باید از دوربرگردان دور می‌زدم. فلور
گفت:

. خیلی دور نیستن.

پنج دقیقه طول کشید تا از وسط ترافیک به دوربرگردان
رسیدم و بعد به درمانگاه... زودتر از فلور پایین پریدم و در
عقب را باز کردم.

دستش روی سینه‌اش بود و صورتش هم چنان سرخ.
. پیاده شو.

. نه... اول فرهاد بیاد. یه وقت تینا بیدار می‌شه باز می‌ترسه.

دهانم باز شده بود که فلور کنارم زد و آرام گفت:

. بذار آروم باشه کاوه. دور نبودن.

دور نبودند اما یک ربع طول کشید تا چشمم آن دست خیابان به ماشینش افتاد. دختره پشت فرمان بود. پنج دقیقه‌ای هم توی ترافیک آن سمت می‌ماندند تا به دوربرگردان برسند اما پنج دقیقه گریه‌ی دیگر برای تینا آن قدر هم سخت نبود. هرچند حالا که بیدار نشده بود. گفتم:

. رسیدن.

آن قدر حالش خراب بود که نگاه نکرد ببیند راست گفته‌ام یا نه. به کمک فلور پیاده شد. جای فلور را گرفتم و گفتم بماند تا لوک بیاید. اعصاب دوباره دیدنش را نداشتم. بازوهای بهی را گرفتم. و داخل بردم. آن قدر قیافه‌اش تابلو بود که نیازی نبود برای پذیرش روضه بخوانم. اتاق دکتر را نشان داد و گفت:

. زود بپریدش داخل.

دکتر مریض داشت اما او هم با دیدن بهی، مریضش را که دردش هرچه بود توی ظاهرش نبود، ول کرد و سراغش

آمد. نشاندمش روی صندلی. خوبی‌اش این بود که لازم به توضیح نبود. فقط گفتم:

. یکی دو ساعت پیش خیلی عصبی شد.



#ایوان364

سریع دستگاه فشار را برداشت و به من هم گفت، از بخش پرستاری قرص زیر زبانی بگیرم.

فرز بیرون رفتم و قرص را گیر آوردم. وقتی برگشتم دکتر هم فشارش را گرفته بود. او هم فرزندش را زیر زبانش گذاشت و گفت:

- اگه فشارش پایین نیومد باید بیریدش بیمارستان. قفسه‌ی سینه‌شم درد می‌کنه!

آب دهانم را قورت دادم.

«یا خدا سخته نکنه...»

. همین الان بیرمش؟ یا زنگ بزنی اورژانس.

سمت میزش رفت و چیزی نوشت.

. فعلاً این نسخه رو از داروخانه بگیر بیار.

باز فرزند بیرون دویدم. داروخانه بیرون درمانگاه بود. با فرهاد سینه به سینه شدم. می‌خواست داخل برود. جلواش را گرفتم و گفتم:

— بین الان به خاطر خود تو حالش بده! دکتر گفت اگه فشارش پایین نیاد باید بره بیمارستان... پس جلوش آفتابی نشو!

مات که بود مات تر شد!

فلور که آمد جملات دکتر را دوباره تکرار کردم و سمت داروخانه دویدم. لوک هم بعید بود دیگر از جایش تکان بخورد.

نسخه‌ی دکتر دو تا آمپول بود که تا بگیرم چند دقیقه گذشته بود. با ترس و لرز از قیافه‌ی نزدیک به سکنه‌ی بهی داخل برگشتم. دکتر دوباره داشت فشارش را می‌گرفت. سرخی صورتش کمتر شده بود. برای تزریق بردمش. بعد از تزریق چند دقیقه همان‌جا روی تخت ماند.

.بهتری؟

سرش را تکان داد. چشم‌هایش یک لحظه هم خشک نشده بود. نیم‌خیز شد که بلند شود. کمکش کردم. از تخت پایین نیامد. فلور که داخل آمد برای پرداخت هزینه‌ها

بیرون رفتم. وقتی برگشتم دکتر دوباره آمده و فشارش را می گرفت.

— استرس و اضطراب نباید داشته باشی اگه نمی تونی باید امشب بری بیمارستان.

قیافه اش وارفته بود. دکتر گوشی را از توی گوشش درآورد و گفت:

— فشارت پایین اومده. فکر نمی کنم دیگه خطری باشه... البته در آرامش محض.

بھی خواست از تخت پایین بیاید، گفتم:

. عجله نداریم که بمون تا مطمئن شیم.

. تینا رو برد؟

فلور جوابش را داد.

. نه هنوز هستن.



#ایوان 365

. تینا بیدار شد؟

. نه خواب بود.

چند دقیقه بعد آرام از روی تخت پایین آمد. فلور بازویش را گرفت و آرام آرام با خودش هم قدم کرد. پشت سرشان بودم اما صدای فلور را می شنیدم.

— امروز خیلی بهت سخت گذشت؛ اما دیگه آرام باش... بیشتر از توانت خرج کردی. مطمئن خواهرتم راضی نیست این جوری خودت رو از پا دربیاری... حرف هرچقدرم مفت اما آدم رو می سوزونه... اونم وقتی درباره‌ی عزیزت باشه...

اما قبل از هر چیز باید ببینی اون حرف از دهن کی دراومده... کسی که ارزش نداره، حرفش ارزش نداره.

بیرون درمانگاه لوک تینا را بغل کرده بود و ویدا مردد کمی جلوتر ایستاده و نگاهش به ما بود. انگار اولتیماتومم خیلی جواب داده بود که حتی او هم از نزدیک شدن می ترسید.

بھی ایستاد. نگاهش به سمت شان بود. کنار ماشین لوک ایستاده بودند. حالا که دقت می کردم قیافه ی لوک هم افتضاح تر از چیزی بود که دیده بودم. تینا را زمین گذاشت. پس بیدار شده بود. بھی به طرفش رفت. فلور قبل از راه افتادن دنبالش دستم را گرفت. امروز کلاً نقش دستبندم را بازی کرده بود. فقط به خاطر تغییر و تحولات اخیرش بود که خودم را برای بیرون نکشیدن دستم کنترل کردم و دنبال بھی راه نیفتم.



#ایوان 366

بھی

نه او را نگاه کردم نه ویدا. همه‌ی نگاهم به تینا بود. همه‌ی حواس و توجهم. نگاهش هم بهانه‌گیرانه بود. چه شبی برایش ساخته بودیم...

نزدیک که رسیدم پاهای او کمی دور شدند. جلوی تینا زانو زدم و گفتم:
. ببخشید.

بعد هم بغلش کردم.

. من امروز حالم بد بود. ببخشید که اذیت شدی.

. مریض شدی؟

. آره عزیزم.

. سرما خوردی؟

. نه... اما باید استراحت کنم.

کمی فاصله گرفتم. دستم را روی موهای به هم ریخته‌اش کشیدم و باز گفتم:

. معذرت می‌خوام که داد زدم. خیلی ناراحت بودم.

. مامان بزرگ دعوات کرد؟

کاش می توانستم این زن و نقشش را از ذهن جفتمان پاک
کنم. چیزی که نگفتم باز گفت:

. آمپول زدی؟

. آره.

. چندتا؟

. دوتا.

ابرویش بالا رفت. "هین" کشید و سرش را سمت پدرش
چرخاند. من نگاه نکردم. باز سرش را چرخاند سمت من.

. درد گرفت؟

بوسیدمش.

. آره.

. باید حوله بذاری روش؟

لبخند زدم و سرم را تکان دادم. خودش که آمپول زده بود
حوله اش را گرم کرده و روی جایش گذاشته بودم.

. حوله ی من؟

. نه عزیزم حوله ی خودمو می ذارم.

. من با تو می آم بهی.

تنش را در بغلم جلوتر کشید.

بعید می دانستم پاهایی که چند قدم آن طرف تر ایستاده بودند مخالفتی کنند. شاید هم می کرد... نمی دانم. اما دیگر نظرش اهمیتی نداشت. نمی خواستم تینا را با خودم ببرم. لاقلا امشب و فردا و شاید حتی روزهای بعدش...

دکتر چه قرصی بهم داده بود؟ چه آمپولی زده بودم؟ چی به سرم آمده بود که از آن همه تلاش برای داشتن تینا برای بیرون کشیدنش از آغوش ویدا و فرهاد، رسیده بودم به این که حالا نمی خواستم... آن هم در همین چند ساعت... چه حال بدی بود... غمگینم می کرد... کرده بود.

همه اش زیر سر آن فشار بود... همان فشار و عذاب که بعد از جمله های آن زن شروع شد تا وقتی توی ماشین کاوه به او جش رسید... چه حال بدی بود... چه دردی...

. باشه بهی؟



#ایوان 367

بغلش کردم. چشم‌هایم تار بودند. توی گوشش گفتم:

. می‌شه تا وقتی خوب می‌شم بری خونه‌ی خودتون؟

. تو هم می‌آی؟

نه عزیزکم من دیگه پا به آن خانه نمی‌گذاشتم.

— وقتی خوب شدم، بیا پیشم، خب؟ نمی‌خوام تو هم

مریض شی.

کمی فاصله گرفت. صورتش را ناراضی جمع کرده بود.

کی خوب می‌شی؟

نمی‌دونم.

باید دوا بخوری.

باشه عزیزم.

باز هم بغلش کردم. گفت:

زود بیا، خب؟

بوسیدمش.

باشه عزیزم.

بلند شدم.

باز نشستم و بغلش کردم.

— خیلی دوست دارم تینا، خب؟ بیشتر از همه‌ی دنیا... تو

عزیزترین آدم زندگیمی.

اشک‌هایم را به لباسش چسباندم.

بلند شدم و برگشتم.

پسِ سرم هنوز کمی درد می‌کرد.

. بهی؟

حوصله‌اش را نداشتم... نه چون نقشه‌ام به دستش نقش بر آب شده بود. نه چون رفته بود خونه و جایم را گرفته بود. نه چون این روزها تینا را بیشتر از من می‌دید... فقط چون خسته بودم. از همه چیز... بیشتر از همه از... بهی بودن.

مردد به طرفم آمد. چند بار هم نگاهش سمت کاوه و فلور رفت. از من می‌ترسید؟ دیگر قرار نبود داد و هوار کنم...
جانش را هم نداشتم.

. می‌ذاری برات توضیح بدم؟

حرف‌هایش را که قبلاً شنیده بودم. خب عاشق شده بود.
دست خودش که نبود.

. چی رو؟

چهره‌اش غمگین بود.

— نمی‌دونم... هرچیزی که تو فکر کنی لازمه برات توضیح

باشنوی.

. نمی‌دونم.

از کنارش گذشتم و سوار ماشین شدم. کاوه خیلی زود راه افتاد. آن قدر که در چشم به هم زدنی دیگر اثری از درمانگاه در پس پنجره هم نمانده بود.

امروز انگار بزرگ‌تر از ظرف خودش بود که همه‌ی اتفاقاتش با هم در ذهنم نمی‌گنجید. امروز دقیقاً به اندازه‌ی چهار سال و چند ماهی بود که بهی را نداشتم... اما به هر حال باید عذرخواهی می‌کردم. آن‌ها هم این چهار سال را همراهم گذرانده بودند. کمی تنم را روی صندلی سمت وسط کشیدم و گفتم.



#ایوان 368

. ببخشید... امروز خیلی در دسر درست کردم.

کاوه بلافاصله گفت:

. اون قدر که حتی نمی تونی جبران کنی.

لبخند زدم. کمرنگ و بی جان. کاوه از پوسته ای که تا چند ساعت پیش می خواست غریبگی اش را نشانم دهد، بیرون زده بود.

. پس برای این که در دسرام تکمیل شه منو برسون خونه م.

از آینه چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

. فکر کنم اثرات داروهاست زده به سرت.

. بعید نیست، گاهی باعث هذیان هم می شن!

شنیدن این جمله از زبان فلور آن قدر عجیب و اصلاً محال بود که فقط چند ثانیه خیره‌اش ماندیم. انتظار هر جوابی را از او داشتم جز این مدل شوخی کردن. با لبخند واضحی که روی لبش بود. اول من خنده‌ام گرفت. کاوه خم شد و کتفش را آرام به شانه‌ی فلور زد و گفت:

.دیگه زیادی دارم با این روت حال می‌کنم.

.خب البته منم با این ماشین.

خنده‌ی کوتاه و این جواب فلور شاید زیباترین لحظه‌ی امروز بود. کاوه ماتش برده بود. کاوه‌ی محتاج محبت این زن. این زن عزیز!

پیامی که به گوشی‌ام رسید حواسم را ازشان پرت کرد. گوشی توی جیبم بود. درش آوردم. پیام از فرهاد بود. سکوت شده بود. نگاه کاوه از آینه به من بود. پیام را باز کردم. نوشته بود:

«من اجازه نمی‌دم هیچ احدی حتی اگه مادرم باشه، به بچهم و مادرش توهین کنه!»

خیالم را راحت می‌کرد؟ چرا؟ بالاخره وجدانش درد گرفته بود؟ یا چون کارم به درمانگاه کشیده بود، دلش به حالم سوخته بود؟

تنم را باز پشت صندلی فلور کشاندم و سرم را به پنجره چسباندم. گوشی توی مشتم بود. چشم‌هایم را بستم. فشار پس سرم کمتر هم شده بود انگار. سکوت ماشین درست تا رسیدن به عمارت ادامه داشت...

نگاهی به ساعت گوشی انداختم. ده را رد کرده بود. چه تولدی برای فلور ساخته بودم... تولد... فردا هم تولد من بود...

در از بیرون باز شد. فلور بود. مثل همیشه‌اش جدی گفت:

. مطمئنی حالت خوبه؟

کاوه هم پشت سرش ایستاد. سرم را تکان دادم و پیاده شدم. باز با همان لحن خاص خودش گفت:

— می‌دونم که چون می‌خوای تنها باشی ترجیح می‌دی بری خونه‌ی خودت اما امشب نمی‌تونم بذارم تنها بمونی.

چه شبی شده بود. هی بغض‌هایم اشک می‌شدند و آبرو
برایم نمی‌گذاشتند.

کاوہ نچ بلندی کرد و گفت:

. چرا گریه می‌کنی؟



#ایوان 369

چشمم را گشاد کردم و نفس کشیدم. هرچند دیگر به صورتش نگاه نکردم. فلور اما بی حرفی دیگر، دست دور بازویم حلقه کرد و سمت عمارت برد.

صدای کاوه از پشت سرم بلند شد.

. من می رم فلور.

شاید تعجب فلور از این جمله بیشتر از من هم بود که چرخید و نگاهش را به کاوه رساند. من اما برنگشتم. فلور چیزی نگفت. کمی بعد دوباره همراه هم سمت عمارت می رفتیم. گلپر روی ایوان آمده بود. انگار چهره ام به قدر کافی گویا بود که در تاریکی شب هم سوالات گلپر از "چی شده" و "حالت خوبه" و "ای وای" و این چیزها به راه بود. بالای ایوان که رسیدیم. هنگامه و شری هم آمده بودند. جواب سوالات را فلور با این جمله داد.

. بذارید به حال خودش باشه.

شری در جا عقب کشید. گلپر هم گفت:

. چشم. چشم... هرچی شما بگید.

بهشان لبخند زدم. فلور تا خود اتاق همراهم آمد.

. گرسنه‌ت نیست؟ نمی‌خوای چیزی بخوری؟
 واقعاً میل نداشتم و از اثر آمپولها بود شاید که دلم فقط
 خواب می‌خواست.
 سرش را تکان داد.

— امیدوارم ناراحت نشی. که امشب به اتاقت سرکشی—
 می‌کنیم... این جور خیال همه راحت‌تره.
 باز بغض کردم. چشم‌های دوباره خیس شده‌ام را که دید،
 گفت:

. انقدر به خودت سخت نگیر. آگه فکر می‌کنی با گریه کردن
 حالت بهتر می‌شه، گریه کن، آگه با حرف زدن، حرف بزن...
 یا هر کار دیگه‌ای... فقط توی خودت نریز.

سرم را به تائیدش تکان دادم، چون با این که اشک‌هایم در
 کنترلم نبودند اما نمی‌توانستم جلواش با صدا زار بزنم.
 کمی نگاهم کرد و سمت در رفت.

. من اتاق روبه‌رو می‌مونم... نگران چیزی نباش.

منتظر نماند تا با اشک‌هایم تشکر کنم. بیرون رفت. پالتوam را درآوردم و زیر پتو خزیدم. گریه کردم... نه آن قدر که سبک شوم، فقط تا وقتی به خواب رفتم...

چشم‌هایم که باز شدند، جز کمی حس ضعف، فقط احتیاج به دستشویی داشتم. از زیر پتو بیرون آمدم و طبق نقشه‌ی خانه سمت در رفتم اما قبل از بازکردنش، یادم آمد که این‌جا عمارت بود و... البته کاوه هم دیشب نمانده بود...

برگشتم سمت سرویس اتاق. بیرون که آمدم، لبه‌ی تخت نشستم. پرده‌های اتاق کشیده بود اما حس می‌کردم دم صبح باشد. سرم را سمت ساعت اتاق چرخاندم. پنج‌ونیم بود.

از نظر جسمی حالا فقط همان حس ضعف پررنگ بود، اما امان از روح و ذهنم... نه این که پر از فکر باشد، نه! حال غریبی بود... شبیه همان حسی- که دیشب باعث شد دیگر برای بردن تینا با خودم زور نزنم...

نگاهی دیگر به تخت انداختم. حس خواب نداشتم. پالتوam را برداشتم و آرام از اتاق بیرون رفتم. نگاهم لحظه‌ای

روی در نیمه باز اتاق روبه رو ثابت ماند. می توانستم برای این هم گریه کنم. بعد از بهی، هیچ کس این طور هوایم را نداشت. خودم تنهایی مریض شده بودم. تنهایی درد کشیده بودم. تنهایی گذرانده بودم... تنهایی هر بار بعد از پیدا شدن سروکله‌ی سیامک و رفتنش، کلید خانه‌ام را عوض کرده بودم... این اواخر هم که هیچ... بخاری هنوز خراب بود و زمستان شده بود...



#ایوان 370

پاورچین سمت راه‌پله رفتم. گلپر با چادر نماز سفیدش داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. من را که دید گفت:
 — حالت بده؟ چیزی می‌خوای؟ داشتم می‌اومدم بهت سر بزnm.

. خوبم ممنون... ببخشید باعث دردسر شدم.
 — برو دختره. چه دردسری. خدا روشکر که حالت خوبه.
 چیزی می‌خوای؟ حتماً گرسنته، آره؟
 گرسنه بودم اما دلم می‌خواست یک گوشه بنشینم. جایی در هوای آزاد که با این حال غریب خلوت می‌کردم.
 . می‌خواستم یه کم برم بیرون... هوا بخورم.
 . برو راحت باش. کاری داشتی من بیدارم. لباس گرم داری؟
 انتهای سوال، نگاهش به پالتوام رسید و باز گفت:
 . هوا سرده، خودتو بپوشون.

بعد هم تند پله‌ها را پایین رفت و باز گفت:
 – فلورجانم گفته بذاریم هر کاری دلت می‌خواد بکنی... من
 برم مزاحمت نشم.
 . ممنونم گلپر جون.
 ذوق زده گفت:
 . دورت بگردم.

بهش لبخند زدم. رفت و من هم اول پالتوام را پوشیدم،
 بعد پایین رفتم.

روی ایوان بزرگ عمارت به خودم لرزیدم اما نه آن قدر که
 بخوام برگردم. هوا هنوز تاریک بود. چند چراغ در اطراف
 محوطه روشن بود. نزدیک لبه‌ی ایوان ایستادم. سرم را
 سمت آسمان گرفتم. بعضی وقت‌ها وسط روشنایی روز هم
 ماه در آسمان بود و حالا خبری ازش نبود. لااقل زیر ایوانی
 که من ایستاده بودم.

به طرف پله‌ها رفتم و روی یکی نشستم. زانوهایم را بغل
 کردم. حالت نشستم به خاطر سرما بود؛ اما بیشتر جان
 می‌داد برای غصه خوردن.

بعد از جریانات دیروز و آن همه فکری که حالا باید توی سرم می‌چرخید، نمی‌دانم چرا فکر کاوه این همه پررنگ بود! پیشانی‌ام را به زانوهایم چسباندم و حلقه‌ی دستم را تنگ‌تر کردم. دلم برای تینا تنگ شده بود. برای بهی و مامان هم... حتی برای لحظه‌ای که هوا روشن می‌شد و باید از این عمارت هم می‌رفتم.

شاید درست نبود اما دلم می‌خواست جای گلپر و شری و هنگامه باشم، درست در همین لحظه‌ای که زیر چتر حمایت فلور بودند، حالا که این‌جا خانه‌شان بود...

توی دلم به خودم غر زدم که: «خجالت بکش... تا همین جا مگه کم بهت لطف کردن؟! حتی نمی‌تونی جبران کنی.» راستش حوصله‌اش را هم نداشتم.

به نقطه‌ای روبه‌رویم خیره شدم. عجیب بود این حال، انگار می‌توانستم به هیچ چیز فکر نکنم. حتی کاوه...

چیزی به تنم خورد. از جا پریدم. کاوه اما خیلی راحت روی پله‌ای نشست که من از ترس رویش ایستاده بودم. پتویی

هم روی پله افتاده بود. همان چیزی که به تنم خورده و ترسانده بودم. اما سوال مهم این بود که:
. تو مگه رفتی؟



#ایوان371

. نرفتم که برنگردم که... رفتم و برگشتم!

پتوی افتاده روی پله را برداشتم و دوباره نشستم. گفتم:
. چه خبر؟

نگاهش به روبه‌رو بود. من اما نیم‌رخش را نگاه می‌کردم.
گفتم:

— از اون موقع که تو رفتی تا الان، فقط می‌تونم خوابمو
برات تعریف کنم.

نگاهم نکرد. آرام گفتم:
. خوبه که خوابیدی.

پتو را دور شانه‌ام انداختم و گفتم:

. شما دیروز چه جوری اومدین اون‌جا؟

— از اینجا که زدی بیرون، دنبالت اومدم. فلور که تماس
گرفت سوار تاکسی. شده بودی. وقتی رسیدی اون‌جا زنگ
زدم و آدرسو بهش دادم. گفتم صبر کنم تا خودش بیاد که...
اومد.

. حتماً خیلی سخت بوده برایش، اومدن به اون خونه.

چیزی نگفت. کمی دیگر نیم‌رخش را نگاه کردم و به روبه‌رو
خیره شدم.

. دیشب می‌تونستی تینا رو با خودت ببری.

. می‌دونم.

حس و حال غریبم دوباره جان گرفت... مثل خالی شدن
بود. حسی— که اولین بار در زندگی‌ام تجربه کرده بودم...
چانه‌ام را روی زانویم گذاشتم و آرام گفتم:

— یه دفعه انگار هیچ‌چیز برام مهم نبود. دلم می‌خواست
همه‌چیز رو ول کنم و برم... فکر می‌کنم بیشتر از ظرفیتم
تلاش کردم... تلاشی که نتیجه‌ای هم نداشته. برای همین
حس می‌کنم خالی شدم. عجیبه... آزارهنده نیست اما
غمگینم می‌کنه.

. چه نتیجه‌ای می‌خواستی؟

. کم کم کمش این که یه نفر ازم عذرخواهی کنه.

حالا او سرش را به طرفم چرخانده بود.

. اما دیگه اینم نمی‌خوام.

هنوز داشت نیم‌رخم را نگاه می‌کرد. سرم را به‌طرفش
چرخاندم. همان‌طور چسبیده به زانو. لبخندم به‌خاطر
فشار سرم روی زانویم کج شد.

. اما برای تو خوشحالم.

فقط نگاهم می‌کرد. فکر کردم؛ چه خوب بود که آدم یکی
را داشت، که نگاهش می‌کرد...

. برای این که رابطه‌ت با فلور خوب شده.

کمی به‌طرفم مایل شد و کتفش را به شانه‌ام زد.

. خودمونیماسودیت می‌شه، نه؟

از حالت بامزه‌اش خندیدم. صادقانه سرم را تکان دادم.

. خیلی.

خندید.

کمی بیشتر توی خودم جمع شدم. یک‌دفعه سنگینی
دستش شانه‌هایم را گرم کرد. گفت:

. خوبیش اینه که سرده هوا.



#ایوان 372

خندیدم. سرم را به طرفش چرخاندم. تنم را بیشتر سمت
خودش کشید. سرم حالا جایی نزدیک گردنش بود.
— اون شب که دستتو ول کردم... فکر کردم این حس و
رابطه اونقدر پررنگ نیست برات که جای اون انتقام رو
بگیره... خوشم نمی آد دلیل دوم باشم!

سرش را خم کرد و صورتش را نگاه کرد. نه اخمی داشتم نه می خواستم فاصله بگیرم. خودش باز گفت:

— خودت گفתי به قول فلور، همین که من زخم تو مرد بسه برای اینکه نتونیم تمام و کمال همدیگه رو درک کنیم... آرام خندیدم.

.البته من زخم تو مرد.

او هم خندید و گفت:

.کوفت.

زمزمه کردم:

— تا قبل از شنیدن اون تهمت، بدترین لحظه‌ی زندگیم وقتی بود که تو رفتی...

حلقه‌ی دستش تنگ‌تر شد.

.بازم به قول فلور، بین حرف از دهن کی زده بیرون... خود لوک چه تحفه‌ای بود که حالا ننهش باشه!

آهی کشیدم و سکوت کردم. به این آرامش احتیاج داشتم.
سال‌ها بود که محتاجش بودم. حالا هرچقدر هم پیچیده
به غم بود و درد...

شاید چند دقیقه گذشته بود که گفت:

— متأسفانه زندگی همینه. در ازای چیزای با ارزشی که ازت
می‌گیره یه مشّت چیز مسخره بهت می‌ده و تو هم تو
رودرواسی مجبوری فاز برداری که آره اگه فلان چیزو از
دست نداده بودم حالا به این جا نمی‌رسیدم... در صورتی که
خودتم می‌دونی چیزی که از دست دادی رو کمتر از چیزی که
به دست آوردی، دوست نداشتی.
لبخند زدم.

. می‌دونستی می‌تونستی فیلسوف بشی؟

. منتظر بودم ببینم تو کی می‌فهمی.

. یاالله... قبل از این که مرزاتونو جابه‌جا تر کنین راه بدین ما
رد شیم بریم پی کارمون.

شری بود که پایین پله‌ها سبز شده و درست شبیه مردهایی
که به نامحرم نگاه نمی‌کردند سرش را خم کرده بود. بند

دوربین عکاسی اش دور گردنش بود و توی دست هایش کیف
دوربین و سه پایه.

کاوه داشت می خندید. من هم خندیدم. دستش را از دورم
برداشت و بلند شد. شری پیش آمد، همان طور که نگاهمان
نمی کرد. آن قدر بامزه بود که نتوانستم خنده ام را کنترل کنم.
بعید می دانم حتی کاوه قصد داشت مرزهای بیشتری را جز
همین آغوش نصفه و نیمه جابه جا کند اما شری جوری
نگاهمان می کرد که آدم به خودش شک می کرد. کاوه گفت:

. مثکه همه جغدن تو این خونه، تو کی اومدی بیرون؟

. دو ساعت پیش.



#ایوان373

.بی خوابی زده به سرت؟

— نه خیرم! پروژهی عکاسی در ساعات مختلف شبانه روز بود... با اجازه.

— وایسا بابا، یه جوری رفتار می کنه آدم به خودش شک می کنه.

این را کاوه گفته بود. پس برداشتم ان مثل هم بود.

— شما شک نکنین، ما حالمون بد می شه می بینیم آدما ادای عشق و عاشقی درمی آرن.

کاوه خیلی حق به جانب گفت:

. عاشقی سیخی چند این وقت صبح، هوا سرده.

— چه سرما، چه عاشقی، چه ازدواج، تهش پس انداختن یکیه عین ما دیگه.

کاوه سرش را متفکرانه تکان داد و گفت:
تو هم فیلسوف خوبی می‌شی.

شری برای اولین بار رو به کاوه خندید. پله‌ها را بالا رفت و
خطاب به من گفت:

. ببخشید اگه چرت‌وپرت گفتیم، حرف‌زدنمون این مدلیه.

به رویش لبخند زدم. کاوه اما صدایش زد و گفت:

. عکاسی تبلیغاتی هم می‌کنی؟

شری هم خیلی جدی گفت:

– بستگی به پولش داره... خوشمونم نمی‌آد کسی تو کارمون
تزد.

کاوه باز خندید.

— خدایی خیلی باحالی. وقت کردی یه سر به دکون ما بزن
یه مذاکراتی بکنیم با هم... بلدی که!

شری گفت:

. مسخره‌مون که نکردی؟

چشم‌های کاوه گرد شد.

. چه مسخره‌ای؟

. می‌گیم یعنی واقعاً بیایم یا سرکاریم؟

. کی جرئت داره تو رو بذاره سر کار؟... واقعاً بیا.

شری سرش را تکان داد و داخل رفت. کاوه دوباره نشست. هوا کم‌کم روشن و روشن‌تر می‌شد. وقتی دوباره دستش را همان جای قبلی گذاشت، لبخند زد. برعکس دفعه‌ی قبل توی دلم کمی اضطراب جوانه زده بود. زیر گوشم گفتم: امروز تولدته.

آهی کشیدم و سرم را تکان دادم. از این فکر که تولد فلور را خراب کرده بودم شرمنده شدم. حتماً باید جوری جبران‌اش می‌کردم...

. چی شد؟

نمی‌خواستم دیگر حرف دیشب را بزنم. گفتم:

— حالا درست‌ه که خاله‌ت خیلی خوب مونده اما باورم نمی‌شه فقط یه روز ازش کوچکت‌ر باشم.

یک دفعه چشمانش برق زد. این حس را تا به حال در کاوه ندیده بودم.

— دیدی چه حالی کرده بود با ماشینم. تا حالا سوار نشده بود.

به رویش لبخند زدم. چقدر حس و حال خوب را از این بعد با هم تجربه می کردند...



#ایوان374

طبق معمول این ساعت‌های اخیر بغض کردم و قبل از آن که مچ چشم‌هایم را بگیرد نگاهم را به روبه‌رو دادم. حلقه‌ی دور شانهام اما تنگ‌تر شد. گفتم:

. خیلی خوبه که رابطه‌تون خوب باشه.

خیلی بی‌مقدمه گفت:

. هنوز نقشه‌ها ت سرجاشه؟

دهان خودم که بسته بود، دهان ذهنم هم بسته شد. او اما باز هم پرسید، این بار واضح‌تر؟

. هنوز پلن ازدواج با فرهاد سرجاشه؟

هوا را از دهانم بیرون دادم. جوابم شاید ناشی از آن حس غریب بود:

. یه مدت نمی‌خوام کسی تو زندگیم باشه...

حلقه‌ی دستش شل شد و بعد هم از دور شانهام برداشته شد. سرم را خم کردم و خیره به زانوهایم ماندم.

. بعد از "یه مدت" چی؟

آهی کشیدم و گفتم:

. کارم با فرهاد تموم نشده، باید...

نگذاشت جمله‌ام تمام شود. پوزخند زد.

— آها پس انتخابت اینه که فرهاد تو زندگیت باشه اما من نه.

متعجب از این برداشت گفتم:

. نه کاوه... نه! منظورم این نیست.

. اما انتخابت بازم همینه!

امان نداد جواب دهم.

- بعدم می‌گی تو دستمو ول کردی... اصلاً حواست هست،
دیشب تا مرز سکته رفتی...

. الانم تو داری باهام دعوا می‌کنی.

با لبخند گفته بودم. می‌خواستم آرام شود اما...

. چون هنوزم نمی‌خواهی دست برداری.

حالا واقعاً فرصت خوبی برای این حرف‌ها نبود. نگرانی‌اش
را درک می‌کردم اما...

— من فقط نمی‌خوام اذیتت کنم کاوه... اما انگار درکش برات سخته.

— آره چون نمی‌خوام فرهاد تو زندگیت باشه... نمی‌خوام بهش فکر کنی، به هر دلیلی! نمی‌خوام مدام تو کلهت باشه! . اما هست.

. پس من نیستم.

بلند شد و پله‌ها را بالا رفت. هنوز دیشب را هضم نکرده بودم و حالا... حیران و خسته از این جنجال بی‌موقع نگاهش می‌کردم که برگشت.

. حق نداری بگی من ولت کردم!

چیزی نگفتم. نچی کرد و دست توی موهایش کشید.

— چرا یه بار بین این یارو و اون انتقام لعنتی و ازدواج به خاطر تینا، منو انتخاب نمی‌کنی؟... نه رو زیون و توی حرف، عملی و واقعی... منم باید یه سهمی داشته باشم.



#ایوان 375

شاید حق داشت. سرم را به تاییدش تکان دادم. کاوه وسط
جنجال‌های زندگی‌ام فقط اذیت شده بود.
.خب؟

آرام نفسی-گرفتم. نگاه منتظرش فقط پذیرای شنیدن یک چیز بود... چیزی که حالا نمی توانستم به زبان بیاورم. کاش حالا این بحث پیش نیامده بود...

.گفتم بهت... هنوز کارم با فرهاد تموم نشده.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد و باز رفت. این بار به سمت دروازه‌ی عمارت...

حالا وقت این حرف‌ها نبود...

.کاوه.

ایستاد. بلند شدم و به طرفش رفتم.

.اینجوری نرو.

.چه جوری برم؟

.من فقط گفتم یه کم زمان می خوام تا زندگیمو سروسامون بدم.

.گفتی من نباشم اما اون یارو فرهاد هنوز هست!

.اینو نگفتم.

سرش را تکان داد:

. اوکی، کارت هنوز باهاش تموم نشده!

چرا حالا نرود میخ آهنین در سنگ شده بود. سرش را
سمت آسمان گرفت و نفسش را بیرون داد. باز نگاهم کرد و
گفت:

. بی خیال بهی... فعلاً جفتمون اعصاب نداریم.

یک قدم رفت و برگشت:

. عصبی مصبی نشیا! سخته هم نکن!

بی هوا لبخند زدم.

او رفت.

من هم سرم را سمت آسمان گرفتم و نفس کشیدم...



#ایوان 376

فرهاد

تاریک بود. گوشی شده بود چراغ چشمک زن اتاق. هر چند دقیقه صفحه اش روشن می شد. روی زمین کنار پاتختی بود. تا تماس قطع شود، نورش می زد و پاتختی را روشن

می کرد. تماس هایی که در تمام زندگی ام باهام گرفته بود، با تماس های امشبش برابری می کرد... "بابا"

سر خم کردم و چشم بستم. دست آویزان روی زانویم خواب رفته بود. کمرم چسبیده به لبه ی تخت خشک شده بود. این بار که صفحه ی گوشی روشن شد، شارژش تمام و خاموش شد. لیوان خالی شده از آب را از همان دست آویزانم روی زمین ول کردم. صدای بلندی داد اما نشکست. صبح شده بود؟ ساعت چند بود؟ تا کی می شد تینا را به بهانه ی خواب دور نگه داشت؟ تا کی می شد به چشمانش نگاه نکرد؟ تا کی می شد جواب سوالاتش را سر بالا داد؟ تا کی می شد دلیل مرگ مادرش را جور دیگری تعریف کرد؟

آرنج دست آویزان را به زانو تکیه دادم و سرم را به دستم... وزن سرم در همین چند ساعت گذشته چند برابر شده بود. دودستی گرفتمش... بهرو این بار در خانه ی مادرم سررفته بود. دفعه ی بعد کجا سر می رفت؟ در اتاق آرام باز شد. نور چراغ راهرو که به خاطر تینا روشن می گذاشتم، ریخت توی تاریکی اتاق... دفعه ی بعد جلوی تینا سر می رفت؟

. بابایی...

من باعث سرفتنش بودم؟
 یک دستش چسبیده به چشمش بود. قدم قدم جلو آمد و
 خودش را پایین تخت انداخت.
 این جا می خوابم.

هوا را آرام از دماغ بیرون دادم. کف دست هایم را به
 صورتم چسباندم. باید خودم زودتر از بهرو بهش می گفتم
 که: «دخترم من توی مرگ مادرت مقصرم... می تونی منو
 ببخشی که مادرت رو ازت گرفتم؟»

پوزخند زدم. تنم را روی تخت بالا کشیدم. روی عرض،
 همان طور که تینا خوابیده بود... هرچه بزرگ تر می شد
 نبودن مادرش پررنگ تر می شد. مثل امسال که خیلی بیشتر
 متوجه نبودن مادرش شده بود.

«امروز تولد رایان بود... مامانش باکیک اومد تو کلاس.»
 «دوست داری تولد تو رو هم توی مهد بگیریم؟»

سرش را کج کرده بود. انگشتش را به دهانش چسبانده
 بود. فکر کرده و گفته بود:

«نمی شه.»

«چرا؟»

«من مامان ندارم... کی کیک بیاره؟»

انقباض فک و فشردگی دندان‌هایم را به روتختی
چسباندم... آن قدر که خوابم برد. خوابی با چشم‌های باز
بھی...

یک دفعه سرم از روی تخت بالا پرید. اتاق روشن شده
بود. بالاخره صبح شده بود؟ صدای زنگ در می‌آمد. سر
چرخاندم سمت تینا... هنوز خواب بود. بلند شدم. کی بود
این وقت صبح؟ کدام وقت صبح؟! اصلاً ساعت چند
بود؟



#ایوان 377

قبل از آن که عینکم را به یاد آورم زیر پایم له شده بود. آه بلندی گفتم و سمت دراور رفتم. چقدر این مدت عینک شکسته بودم. عینکی دیگری برداشتم و به چشم زدم. صدای مهندس گفتن آرام مرادی هم کم کم به صدای زنگ اضافه می شد. تلفن را کشیده بودم و گوشی هم که خاموش شده بود. نمی توانستم اخمها را از صورتم پاک کنم. در را باز کردم. قبل از دیدن مرادی، نگاهم توی چشمهای ویدا قفل شد.

انگار نفسش را حبس کرده بود که با دیدنم رهایش کرد. مرادی داشت توضیح واضحات می داد که مرخصش کردم و بی تعارف به ویدا، داخل برگشتم. در را باز گذاشته بودم.

برای داخل آمدن تردید داشت؟ داشت... طول کشید تا داخل بیاید و در را هم ببندد.

توی حال منتظر ایستاده بودم ببینم نتیجه‌ی تردیدش چه می‌شود، که وقتی در را بست به آشپزخانه رفتم. چرا منتظر ایستاده بودم؟ تنها کسی... که نگران فرهاد می‌شد... غول قصه!

سراغ کتری رفتم. آب مانده‌ی داخلش را توی لیوان ریختم و سر کشیدم.

.خوبی؟

.فکر کردی قراره خودکشی کنم؟

چرا به او طعنه و کنایه می‌زدم؟

.می‌شه گوشیت رو روشن کنی؟ پدر کارت دارن.

آها پس این بود.

.اومدن شرکت سراغت رو می‌گرفتن.

مگر ساعت چند بود؟

نگاهم چسبیده بود به ساعت آشپزخانه. دهونیم بود. کی
رفته بود شرکت؟

.گوشت کجاست فرهاد؟

.خوشت می‌آد از واسطه بودن؟

منظورم را نگرفت. کمی اخم کرد. اما هنوز هم بیشتر نگران
بود.

— البته تو رابطه‌ی من و بهرو که جاسوس بودی... حالا
شدی واسطه پدرم؟

بعد از نگاهی طولانی. نفسش را بیرون داد و از آشپزخانه
بیرون رفت. منتظر صدای در بودم اما...

.الو سلام آقای کیانی، من گوشه‌ی روی دم به‌شون خودتون
بگید.

اخم‌هایم دوباره جمع شدند. برگشت به آشپزخانه. به
صورت‌م نگاه نکرد که ببینم می‌ترسد یا نه. فقط گوشه‌ی روی
بلندگو گذاشت و گفت:

.می‌شنون آقای کیانی.

صدای بابا بلند شد.

. الو؟ الو فرهاد؟ یعنی چی که گوشیتو جواب نمی‌دی؟

چرا داد می‌زد؟ دوره‌ی مثل آدم پدری کردنش همین یک شب تا صبح بود؟ تمام شد؟

. حال مادرت خوب نیست.

آن قدر پوزخندم یک دفعه و بلند بود که حتی صدای بابا را هم برای لحظه‌ای قطع کرد. نقشه‌ی جدید برای کشاندم به آن خانه‌ی لعنتی!

صدایش کلافه شد.



. ما بیمارستانیم فرهاد...

پوزخند دوم را جز خودم کسی — نفهمید. رفتم سمت
یخچال.

. مادرت سخته کرده...

دستم روی دسته‌ی در ماند.

. می‌شنوی چی می‌گم؟ باید بیای بیمارستان فرهاد!

با مکث چرخیدم و سمت گوشی توی دست ویدا رفتم.
سوالی که پرسیدم برای خودم هم جالب بود:
زنده‌ست؟

— چی؟ ... آره آره نگران نباش... توی سی‌سیوئه... می‌آی
فره...

انگشتم را بالا بردم و تماس را قطع کردم.

نگران نبودم. هرچند نمی‌دانم اگر جواب سوال منفی بود چه حسی داشتم!

برگشتم سمت یخچال. پس تماس‌های دیشب هم برای من و حس بیدار شده‌ی پدرانگی نبود... او سگته کرده بود. در یخچال را که بستم، داشت بیرون می‌رفت... حتماً می‌خواستم نرود که زبانم راه افتاد:

. صبحانه خوردی؟

توجهی نکرد. پا که از آشپزخانه بیرون گذاشت، متوقف شد و صدای تینا آمد.

. بابایی...

بغضی آماده به شکستن توی صدایش بود.

. این جاست عزیزم، نترس.

بیرون رفتم و قبل از آن که بخواهد به صورتم نگاه کند یا به چشم‌هایش نگاه کنم، بغلش کردم. مثل دیشب جلوی درمانگاه. جوری که باز هم نتواند به صورتم نگاه کند یا به چشم‌هایش نگاه کنم.

آرام سرش را روی شانهام گذاشته بود. برگشتم به
آشپزخانه. ویدا جلوی ورودی مانده بود.

حالا که تینا هم بیدار شده بود، بیشتر ترجیح می‌دادم که
نرود. شاید می‌توانست تینا را سرگرم کند که مجبور نشوم به
چشم‌هایش نگاه کنم و به صورتم نگاه کند.
. بیا صبحانه بخور.

تینا فکر کرده بود با او هستم که ناله‌ای کرد و گفت:
. نمی‌خوام.

نگاهم خیره به ویدا بود و نگاه او با اخم به ظرف پنیر و کره
و شیشه‌ی مربا که همین‌جوری روی جزیره گذاشته بودم.

هنوز جواب نگاهم را نگرفته بودم که تینا سرش را از روی
شانهام بلند کرد. سرم را چرخاندم و خم کردم. برگشتم
سمت جزیره. گذاشتمش روی زمین و بلند شدم.

. برو دستشویی دخترم.

. مهد نمی‌رم.

. برو دستشویی اول.

زیر ایوان ماه

ف. صفایی فرد

. ندارم!

پشت بهش ایستاده بودم.

. خیلی خب، برو عینکت رو بزن به چشمت.

. نمیخوام!

پایش را هم به زمین کوبید.



#ایوان 379

. همه‌ش بدی!

بغض هم کرده بود. این حرف راستی که می‌گفتند باید از زبان بچه شنید، بالاخره برای من هم صدق کرده بود.

عینکم را روی جزیره انداختم. سرم را سمت سقف گرفتم. کف دستم را به پیشانی‌ام چسباندم. بالاخره باید به چشم‌های دخترم نگاه می‌کردم...

. تیناجان دوست داری با هم پنکیک درست کنیم؟

جوابش را نداد. شلوارم را توی مشت کوچکش گرفته بود.

— آرد و شیر و تخم‌مرغ... وانیلیم می‌خوایم... دوست داری

تو مخلوط‌شون کنی؟

مشتش نرم شد.

. چه جوری؟

حالا حضور ویدا را هم پشت سرم حس می‌کردم. برگشتم

اما بی نگاه فقط از کنارشان گذشتم و بیرون رفتم.

. به نظرت یه کاسه‌ی بزرگ رو از کجا می‌تونیم پیدا کنیم؟

جواب تنیا به گوشم نرسید، ویدا اما گفت:

— پس اول بدو برو عینکت رو بزن تا با هم بگردیم
دنبالش... من خیلی به کمکت احتیاج دارم، جای هیچ چیزو
بلد نیستم.

. بهی بلده...

نفسم را بیرون دادم. در بالکن را باز کردم. سرد بود. روی
صندلی نشستم و به آسمان ابری خیره شدم. شاید اگر چند
روز یا چند ماه در همین لحظه متوقف می شدیم، مغزم راه
می افتاد و می توانستم تصمیم بگیرم.

دست کم نیم ساعت گذشته بود که به بالکن آمد. کنار
صندلی ایستاد. نگاهش به مقابلش بود.

. بابا اومد خونه؟

سرش را به نفی تکان داد.

. خب پس...

. رفته بودم شرکت، ایشون هم اومدن...

عینکم را که قبل از این روی جزیره انداخته بودم، به طرفم
گرفت. حالا داشت نگاهم می کرد. نگاه من که مات بود...
عینک را از دستش گرفتم اما به چشم نزدم. زمزمه کردم:
تینا؟

. داره پنکیک هاشو با خامه و مربا تزئین می کنه.

دقیقاً دلیل این که چرا حالا می خواستم این سوال را بپرسم،
برایم واضح نبود فقط گفتم:

. هنوزم فکر می کنی عاشق رئیست شدی؟

برگشت که برود.



. فکر نمی‌کنم. از اولش مطمئن بودم.

آرام گفته و داخل برگشته بود.

. می‌خوام به بابایی نشون بدم.

صدای دویدنش را می‌شنیدم. از روی صندلی بلند شدم.
در بالکن دوباره باز شد. نگاهم را جای صورتش به بشقاب
توی دستش دادم.

. دوئیدم خراب شد.

به صدای نالانش لبخند زدم. چشم مربایی صورتی که
ساخته بود مثل اشک تا کنار دهان جاری شده بود. باید
نگاهش می‌کردم. به صورت دخترم... دختر پاک و معصوم
که... هوا از دهان باز مانده‌ام بیرون زدم. چشم‌هایم داغ
شده بودند. بغلش کردم. ویدا پشت سرش بود. نگاه من که

تار بود اما انگار داشت گریه می کرد... گریه داشت دیدن این
 صحنه... برای هر کسی. جز آن زن که دیشب سگته کرده و
 هنوز زنده بود و نگرانش نشده بود و نبودم و نمی شدم...
 آخ... چه گندی خورده بود به زندگی ام.

. بازم خراب شد... خرابش کردی!

آره بابا خراب کردم... زندگی جفت مان را... زندگی مادرت
 را... زندگی خالهات را...

ویدا بهمان پشت کرده بود. بهتر... چیزی انگار از
 چشم های داغم جاری شده بود.

. معذرت می خوام دخترم... باباتو ببخش.



فلور

بعد از سه ماه آمده بود... همراه بهار... دخترک زمستان
سختی را پشت سر گذاشته بود...

گپر به استقبالش پایین رفته و آغوش همیشه آماده‌اش را
برایش گسترده بود.

هنگامه کمی عقب‌تر از من روی ایوان مانده بود. میلش
هنوز هم بیشتر به سکوت و تنهایی بود. اما این سکوت با
لب‌هایی که گاهی لبخند هم می‌زدند کجا و سکوت روزهای
اول حضورش در عمارت کجا... مشاوره‌ها زخم‌هایش را
محو نمی‌کردند اما مثل مرهمی روی‌شان می‌ریختند و گه‌گاه
سوزش‌شان را تخفیف می‌دادند.

بعد از نقل مکانش به کتابخانه، جز کتاب به دست بودن،
قلم به دست هم شده بود... به تشویق مشاورش شروع به
نوشتن کرده و از دو سه هفته پیش با سماجت شری کانالی
در تلگرام زده و قصه‌اش را با دیگران به اشتراک می‌گذاشت.
خواننده‌هایش زیاد نبودند اما همین هم کافی بود... دخترک
حالا ناگفته‌هایش را لابه‌لای قصه‌ای می‌گفت که اگرچه
شخصیت‌هایش خیالی بودند اما دردهایشان آشنا بود.
لااقل برای هر آدم زخم‌خورده‌ای...

— دختری رفتی حاجی حاجی مکه؟ دل‌مون یه ذره شده بود
برات.

خندان جوابش را داد:

. تازه دیدیم که همدیگه رو گلپر جون.

. اون جا فرق داره، اون جا شما خانوم رئیسی...

. نیستم دیگه.

. واسه من همیشه هستی... این جا اما دختر خودمونی. اینم

شانس منه دیگه حالا که من اومدم، تو دیگه نمی آیی.

. قول می دم بیشتر سر بزوم.

. کجا؟

دخترک باز خندید:

. هم این جا هم اون جا.

. آها حالا شد...

. گلپر خانم امون بده بیاد بالا!

— ای وای فلورجانم، چشم چشم... بفرمایید... انقدر که

ذوق دارم می بینمت.

بالاخره دخترک از پله های ایوان بالا آمد. دستم را برای

دست دادن پیش برده بودم اما... دخترک خودش را به

آغوشم دوخته بود. آخرین بار کی آغوش باز کرده بودم؟
برای کی؟ یادم نیست... شاید همین گلپر که حالا دست زیر
چشمش می کشید و اشکش را پاک می کرد.

روزهای آخر اسفند بود که او هم با خودش کنار آمده و
بالاخره تصمیمش را عملی کرده بود. هرچند با پارتی بازی
بهره و... همین دختر که حالا بغلم را سفت چسبیده و رها
نمی کرد.

دستم را روی کمرش کشیدم و زمزمه کردم:
. خوش اومدی.

بالاخره فاصله گرفت.
. ببخشید این مدت...

. می دونم... فردوس یه چیزایی گفته.

سرش را تکانی داد و سکوت کرد.

با سلام آرام هنگامه به طرفش رفت. دست داد و گفت:

– هر شب راس ساعت ده گوشی به دست منتظر می شینم
که یه قسمت جدید از داستانت رو بخونم.



#ایوان 382

هنگامه خجالت کشید و گونه‌اش سرخ شد.
— شری تبلیغ کانالت رو برام فرستاد، منم با افتخار عضو
شدم... ببخشید اگه بی‌اجازه وارد شدم.

شری حتی در دو کانال پربازدید هم برایش تبلیغ کرده بود. هرچند اول راضی به پول گرفتن هم نبود. حتی همان مبلغ ناچیز را، اما شری نگذاشته بود در این کارها دخالت کند. همین سماعت شری برای راه انداختن کار هنگامه، موتور گلپر را هم روشن کرده بود.

در ادامه‌ی خجالتی که قرار نبود به این زودی‌ها از وجودش برود، گفتم:

- تا حالا دیدین مردم اول از نویسنده اجازه بگیرن، بعد برن کتاب‌فروشی کتابش رو بخرن؟
گلپر زود گفت:

. نه والا...

— آخه من که نویسنده نیستم، بعدم زشته از شماها پول بگیرم.

بهره گفت:

. مگه وقتی شما از خونه غذا می‌خرید، پول نمی‌دید...

خندید:

. یعنی منم باید می گفتم وای زشته شما نباید پول بدین؟!
همراه گلپر خندیدم.

هنگامه شاید هنوز قانع نشده بود اما دیگر چیزی نگفت.
هنوز راه زیادی در پیش داشت تا به خودش، به وجودش و
توانایی‌هایش اعتماد کند و احترام بگذارد...

— من داستان تو خیلی دوست دارم... تو گروه خانم‌های
خونه هم معرفی‌ش کردم. گفتم نویسنده‌ش دوستمه و کلی
هم کلاس گذاشتم باهات.

هنگامه با همان گونه‌های سرخ شده تشکر کرد. لبخندی
که روی لب‌هایش نشسته بود حس جدیدی داشت. او هم
کم کم راهش را پیدا می کرد... مثل گلپر که بالاخره راه خودش
را پیدا کرده و از نقش مادرانه‌ی بی سرانجامش استعفا داده
بود. هرچند هنوز هم اتاقش پر بود از عکس‌های دخترش،
عکس‌هایی که از فاصله‌ی دور و یواشکی می گرفت،
عکس‌هایی که دخترخاله‌اش برایش می فرستاد...

از وقتی در آشپزخانه‌ی خونه مشغول به کار شده بود، یک
گلپر دیگر از درونش شکوفا شده بود. گلپری که جز

مادربودن هویت دیگری هم داشت. حالا زنی بود که برای خودش هدف مشخص می‌کرد و برنامه می‌ریخت.

«خدا کمکم کنه منم بتونم یه روز مثل شما دست زن و دخترای بی‌پناه رو بگیرم، فلورجانم.»

به‌جای سالن کوچک به آشپزخانه رفتیم. شیرینی‌های گلپر روی میز بودند. همزمان با شروع کارش، در کلاس شیرینی‌پزی یکی از خانم‌های عضو خونه هم شرکت می‌کرد و قرار بود امروز اولین شیرینی‌اش را امتحان کنیم. می‌گفت: «به عید امسال که نرسیدم، اما سال دیگه شیرینی‌ها با من فلورجانم.»

هنگامه بعد از برداشتن سهمش بیرون رفته بود. دخترک آن کتابخانه را با هیچ‌جا عوض نمی‌کرد.

. خانم فروزنده کلی پشت سر ازتون تعریف کرد.



#ایوان 383

گلپر ذوق زده گفت:

. تو رو خدا راست می گی؟

دخترک سرش را تکان داد.

. برم بدم هنگامه عکس شیرینی هامو هم براش بفرسته.

رفته بود که ما را تنها بگذارد. تکه ای از شیرینی گردویی در دهانم گذاشتم. خوب شده بود. گلپر همیشه دست پخت خوبی داشت.

– خانم فردوس خیلی زحمت کشیدن این مدت، اما به من اجازه نمی دن که حق الوکاله شون رو پردازم.

— قبلاً بهت گفته بودم، ما با هم حساب کتاب داریم...
دخترجون!

لبخندم را که دید خندید و گفت:

. خیلی وقت بود که بهم نگفته بودید "دخترجون".

. الان وقتش بود.

. آخه این جورى درست نیست...

یک دفعه خنده و لبخند از صورتش محو شد. به جایش
پوزخند زد:

. الان، هم حسابم پر پوله، هم چندتا تیکه زمین و خونه به
ناممه!

فردوس گفته بود؛ دخترک به گرفتن سهمش هم رضایت
نمی دهد چه رسد به سودی که این سالها به دست آمده
بود.

. هرکی از بیرون نگاه کنه، فکر می کنه همه ی تلاش من برای
این بود که برسم به این چیزا.
کی از بیرون نگاه می کنه؟

غمگین شانهاش را بالا داد.

— هرکی... نمی‌دونم... فکرمی‌کنم استفاده از این مال خیانت به خواهرمه. اون مُرده من دارم با دلیل مرگش، با باعث و بانی مرگش سر سود سهام چک و چونه می‌زنم.

— خودزنی نکن! تو که حتی یک بار هم این مدت با شوهرخواهرت هم کلام نشدی... اون سهمت و سودش رو هم که به زور و به واسطه‌ی فردوس گرفتی.

قطره‌ای اشک از چشم‌هایش بیرون ریخت. زود پاکش کرد و گفت:

. ببخشید... نیومدم که شما رو ناراحت کنم.

. حرف بزن... من ناراحت نمی‌شم.

خنده‌اش خنده نشد وقتی گفت:

. طبق معمول حالم خوب نیست.

- طبیعیه... مگه می‌شه از تو یه طعم تلخ، مزه‌ی شیرینی رو حس کرد؟ نه! کلیت این جریان تلخ بوده و هست... فقط بپذیرش.

— این همه تلاش کردم... این همه پدر خودمو درآوردم این سال‌ها... اما این نتیجه‌ای نبود که می‌خواستم... حس می‌کنم همیشه الکی بوده. فرهاد هنوز همون فرهاد... با همون مقام توی شرکت... با همون خونه و زندگی... با همون اعتبار... اما خواهر من مرده... منم که اینه حال و روزم.

— منظورت از نتیجه‌ای که می‌خواستی، اینه که فرهاد رو مینداختی زندان؟

چهره‌اش جمع شده بود اما جوابی نداد.



- خب بیا فرض کنیم، پدرت حاضر شده بود شهادت بده، فردوس هم مدارک محکمه پسند علیه فرهاد گیر آورده بود و حالا فرهاد توی زندان بود.

چهره‌اش جمع شد.

.می‌دونم می‌خواین به کجا برسین.

آرام گفته بود؛ اما همین گفتن هم برایش سخت بود.

باید تحملش می‌کرد، پس ادامه دادم:

.لطفاً جوابم رو بده! الان فرهاد توی زندانه، دستش دیگه

کامل رو شده، حتی یه پاپاسی هم ته جیبش نیست و تو به

خواستت رسیدی... خب... حالا وضعیت خودت رو با

این شرایط برام تشریح کن؟

.منظورتون تیناست، می‌دونم.

. خب پس یک بار واضح درباره‌ش حرف بزن.

بی حرکت روی صندلی نشسته بود اما حالش طوری بود که انگار به خودش می پیچید. گفتم:

— توی ذهن آدم همه چیز متفاوت از واقعیه، درست همون طور که تو، توی ذهنت تینا رو از پدرش جدا می کنی و آب از آب تکون نمی خوره... چیزی که در واقعیت غیرممکنه! توی ذهنت می تونی با متهم کردن فرهاد، تینا رو نجات بدی... فکر می کنی اون هم درکت می کنه اما...

بالاخره حرف های گیر کرده در ذهنش به زبانش رسیدند:

— توی واقعیت این جور نیست و برای همین بود که من دیگه پی اون شکایت رو نگرفتم! چون منم می دونم که تینا رو نمی شه حذف کرد... رابطه ی فرهاد و تینا رو هم!

— آفرین... اما تا حالا این جور به زبون نیاورده بودی و مطمئنم که این مدت، تنهایی به خاطر تصمیمت داشتی خودخوری می کردی...

سرش را به تایید تکان داد.

– حالا دقیق برام بگو که تصویرت از جریان زندگی تینا چیه، بعد از این که پدرش به جرم کلاهبرداری از مادرش توی زندان باشه!

— این جواری زندگی تینا رو با دستای خودم نابود کردم. پدرش رو هم من ازش گرفتم. بعد شاید اونم بشه مثل من که همهش آرزوی برگشت زمان به لحظه‌ی آشنایی پدر و مادرش رو داره... شایدم به لحظه‌ای که پدر و پدربزرگش با هم آشنا شدن و این اتفاق‌ها پشت هم افتاد. شایدم اصلاً به این چیزا فکر نکنه... شاید از من متنفر بشه که تصویر پدرش رو براش خراب کردم... برای همینه که باید تمام و کمال بی‌خیال این انتقام بشم... درواقع همین کاری که دو ماه پیش کردم... تینا مهمه خیلی هم مهمه اما این تصمیم باعث نشد فکر کنم حال خوبه... فقط می‌دونم که...

صدایش با اوج و فرود به گوشم می‌رفت. با شانه‌های آویزان، با چشم‌های خیس، جمله‌اش را تمام کرد:
. این عادلانه نیست.

. آره، نیست اما... می‌تونی جور دیگه‌ای بهش نگاه کنی.

انگار واقعاً دنبال نگاهی دیگر بود که ملتمسانه گفت:
. چه جوری؟



#ایوان 385

— من به سه دلیل با جهانگیر ازدواج کردم. مردی که چهل سال ازم بزرگتر بود. یه پیرمرد شصت و چهار پنج ساله که ازدواجش با من؛ زن بیست و چهار ساله‌ای که دو بار شناسنامه و روزگارش با هم سیاه شده بود، نه از سر خیرخواهی که دقیقاً از سر هوس بود. هوس یه زن جوون و خوشگل! یه ویتترین جذاب که تجمل زندگیش رو کامل کنه... دلیل اولم، بیچارگی و ناچاری بود که مسبب همه‌ش خودم نبودم... دلیل دوم عقده‌هایی بود که نصیب روحم کرده بودن... جهانگیر هم پولش از پارو بالا می‌رفت، هم می‌تونست به من یه بچه بده... من می‌خواستم به مادر شهادت ثابت کنم که بی‌ثمر نیستم. دلیلی که جار زده بودن و کرده بودن دلیل طلاق دادنم. چرا؟ چون خواهرمم بی‌باروبر دیده بودن... خواهر من وقتی ثمر داد که هفت سال از بیرون انداختن من از اون خونه می‌گذشت. اما اگه پدر منم مثل پدر مهین مال و اموال داشت، اگه پشتوانه داشتم، کسی جرئت نمی‌کرد همین‌جوری مثل یه دستمال دورم بندازه.

نفسم را آرام بیرون دادم.

می بینی چقدر مسخره‌ست! به امروزم نگاه نکن که هرکس می‌بیند می‌گه داره با مال شوهر مرحومش کیف دنیا رو می‌کنه... من پونزده سال اون پیرمرد رو تحمل کردم. تا وقتی سر پا بود، شب‌ها سیاه‌تر از جهنم بود. هم‌خوابه شدن با یه پیرمرد که...

سکوت کردم. دوست نداشتم به زبان بیاورم. هنوز هم بعد از این همه سال سخت بود گفتن از این زخم...
ببخشید. خودتون رو اذیت نکنید.

سرم را به نفی تکان دادم.

وقتی زن یونس شدم و هنوز نمی‌دونستم که میلی به زنها نداره و منو گرفته که نقاب زندگیش بشم، مدام از این دکتر زنان به اون یکی می‌رفتم... آخرش یکی از دکترها گفت که من مشکلی برای بچه‌دار شدن ندارم... شاید سخت باشه اما غیر ممکن نیست... اما این برام بس نبود. می‌خواستم یه روز دست بچه‌مو بگیرم ببرم بکنم تو تخم چشم مادر شه‌داد و مهین! دو سال اول تحمل جهانگیر آسون‌تر بود. چون هدفم بچه‌دار شدن بود. انگار این جوریه به همه‌ی دنیا

ثابت می‌کردم که من ایراد نداشتم. که منم عرضه داشتم،
اما اونا نامرد بودن که بهم انگ بی‌ثمری چسبوندن.

پوزخند زدم و سرم را تکان دادم.

— آخه کی من رو یادش مونده بود که اثباتم برایش مهم
باشه. شه‌داد و مادرش و مهین، خوش و خرم داشتن
زندگی‌شون رو می‌کردن...

نگاه غمزده‌اش لبخند به لبم آورد. لبخندی به تلخی این
غم.

— دختر جهانگیر اصلاً از من خوشش نمی‌اومد. بهش حق
می‌دادم. من تو چشم همه زنی بودم که برای مال و اموال
اون پیرمرد کیسه دوخته بودم. من اما فقط یه بچه
می‌خواستم... بچه‌ای که دو سال بعد از ازدواج فهمیدم
نصیبم نمی‌شه. نه به خاطر عیب و ایراد داشتن خودم،
به خاطر این که شرط دختر جهانگیر برای راضی شدنش به
ازدواج پدرش با من این بود که عمل کنه تا دیگه نتونه
بچه‌دار بشه... بعد از اون من بودم و سیزده سال نحس که
حتی زمانم ازش نمی‌گذشت...



#ایوان 386

دست دخترک پیش آمد. یکی روی دستم نشست و دیگری بلند شد و به صورتم رسید. انگشتش اشک‌هایم را پاک کرد. اشک‌هایی که سال‌ها نریخته بودم.

خندیدم. او هم خندید. توی این سن بالاخره دستی برای پاک کردن اشک‌های فلور هم پیش آمده بود.

— بعد از اون منم شدم شبیه گرگ‌های زندگیم. می‌تونستم همون موقع از جهانگیر جدا بشم. دخترش حتی بهم وعده‌ی یه زندگی خوب و مستقل رو هم داده بود. اما من نخواستم... تصمیم گرفتم تا ته اون چاه سقوط کنم... تصمیم گرفتم زندگیمو به سیاهی بدوزم... تصمیم گرفتم به آخرین عقده‌م چنگ بندازم... آخرین عقده‌ی فلور... پول و ثروت و مکنتم بود... به خودم گفتم اگه از همون اول پشتوانه‌ی درستی داشتم هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد این‌جور با زندگیم بازی کنه... خودم دست به کار شدم تا اون پشتوانه رو برای خودم بسازم و ساختم... اما... هیچ‌وقت خوشحال نبودم... هیچ‌وقت.

بلند شد و از یخچال پارچ آب را درآورد و برایم ریخت. داغ عمر و جوانی و زندگی بر بادرفته‌ام با حرص و انتقام، با آب یخ خنک نمی‌شد اما لیوان را از دستش گرفتم و کمی نوشیدم. دوباره نشست و دستش را روی دستم گذاشت.

— شک ندارم که مادر شهداد دیگه حتی من رو یادشم
نمی‌آد اما من برای اثبات خودم به اون سخت‌ترین ضربه‌ها
رو خوردم... هرچند روزگار هم با من خوب تا نکرد... من
فقط یه دختر پونزده‌ساله بودم...

— اما شما آدم خوبی هستید... دارید به این همه آدم کمک
می‌کنید.

پوزخند زدم و سرم را تکان دادم.

- بارها گفتم، این کمک فقط برای مرهم گذاشتن رو دردای
بی‌درمون خودمه...

نگاهم را دورتادور چرخاندم و از پنجره به بیرون دادم. به
محوطه‌ی باغ...

— این عمارت و مال و اموال دیگه‌ای که دارم، اگه به تقسیم
ارث و میراث بود، همه‌ش به من نمی‌رسید... من اما بعد از
فریبی که از جهانگیر و دخترش خوردم، حق و ناحق رو کنار
گذاشتم... جهانگیر مثل موم توی دستم بود. دخترش هم
از همین می‌ترسید، آرزوش بود که یه روز منو از این عمارت
پرت کنه بیرون... منم از نفوذم رو پدرش استفاده کردم و

قبل از مرگ جهانگیر ازش خواستم عمارت رو به نامم کنه. خودشم از ترس این که ولش کنم و برم دم و دقه یه چیزی به نامم می‌زد. وقتی هم مرد، یک ذره از سهمم عقب ننشستم. برام مهم نبود آه و نفرین شون دنبالم باشه... هنوزم برام مهم نیست.

نفسی— گرفتم و کمی دیگه آب نوشیدم. با مکث نگاهش کردم. هنوز فقط همان غم توی نگاهش بود.

— حالا طرف تو فرهاده... فقط یه چیز رو بدون... اگه این آدم ذره‌ای وجدان داشته باشه، که خودش می‌دونه با تو و خواهرت و حتی دخترش چه کرده و عذابش رو می‌کشه... اما اگه نداشته باشه، تو حتی بدترین بلا رو هم سرش بیاری، اون نمی‌فهمه دردی که می‌کشه به خاطر بلاییه که سر شما آورده... پس هیچ وقت به هدفتم نمی‌رسی... مادر شهادت آورده... پس هیچ وقت از من طلب بخشش نکرد... چیزی که من دنبالش بودم، تو هم دنبالش نباش... ضمن این که تو هرکاری از دستت برمی‌اومد کردی...

دستهایش را در دست گرفتم و فشردم:

— حالا دیگه وقتشه کمی هم به خودت برای یه زندگی معمولی فرصت بدی.



#ایوان387

بھی

.1570

سعی می‌کردم عادی باشم و عادی زندگی کنم. سخت بود اما بالاخره عادت می‌کردم. مخصوصاً بعد از شنیدن حرف‌های فلور... زنی که دیر آمده بود اما قدمتش در زندگی‌ام انگار بعد زمان را پس می‌زد... انگار که سال‌ها بود می‌شناختمش... عزیز بود... عزیز و ارزشمند.

داشتم کم‌کم به‌رو را درون خودم پیدا می‌کردم. داشتم دوباره بهش اجازه‌ی زندگی می‌دادم. سخت بود. گاهی خودش را از دستم قایم می‌کرد. انگار برای این چند سال حذف کردنش از زندگی‌ام، قهر کرده بود... اما مصمم بودم که دوباره به جریان زندگی وصلش کنم.

درست مثل روزی که تصمیم گرفتم، دست از تلاش برای پس گرفتن خونه از فرهاد بردارم... حالا خانم رئوف جای من توی اتاق بهی می‌نشست و مثل آب خوردن کارهایی را انجام می‌داد که برای من مثل جابه‌جا کردن کوه بود. آن اتاق هنوز هم به نام بهی بود و خانم رئوف گفته بود تمام سعیش را می‌کند که شرمنده‌ی خواهرم نشود.

بعد از سال‌ها دوباره به دانشگاه خودم رفته و با مدیر گروه‌مان صحبت کرده بودم. از اینکه من را، درواقع "بهرو" را... از یاد نبرده بود خوشحال شدم... همین هم شد محرکی برای عملی کردن فکری که تا قبل از آن مثل ستاره‌ای کم‌نور گاهی در سرم سوسو می‌زد... شاید راهی بود... راهی که مرا دوباره به خواسته‌ها و اهداف سال‌های بهرو بودن پیوند می‌زد.

حالا انگار بهرو بودن از بهی ماندن سخت‌تر شده بود. حتی سخت‌تر از آن روزها که دربه‌در دنبال سیامک می‌گشتم. روزهایی که آن "تهمت" نمی‌گذاشت فشار خونم پایین بیاید... سیامک با حقه‌های زنش هی از دستم درمی‌رفت... هرچند خودش هم مرد میدان نبود.

بالاخره یک بار به کمک فردوس توانسته بودم تنها گیرش بیاورم. خواستم برای یک بار هم که شده نقش پدرانهاش را درست ایفا کند و بیاید و برای گندی که با دامادش به زندگی مان زده بود، شهادت دهد! پدر بودن سیامک حتی اندازه‌ی سیاهی اسمش توی شناسنامه هم نبود و می‌دانستم که انتظار بی جایی ازش دارم.

بعد از شنیدن آن تهمت فکر می‌کردم این کار را باید حتماً انجام دهم. با فردوس مشورت می‌کردم و دربه‌در دنبال راهی برای اثبات کلاهبرداری‌شان بودم... در واقع بودم و نبودم! بیشتر از هر وقتی خودخوری می‌کردم... تینا بیشتر از همیشه به ذهنم می‌آمد و پشش می‌زدم. هنوز حرص‌ها بیشتر حکم فرما بودند... اما عجیب بود که ته دلم هم می‌دانستم که حتی اگر سیامک هم راضی به شهادت دادن شود، تا آخر آن راه را نمی‌روم... نمی‌رفتم چون تینا درست در مرکز آن مسیر بود و همین بود که نمی‌گذاشت آرام شوم. انگار فقط دست و پا می‌زدم تا دلم آرام بگیرد و بتوانم دست بکشم... به خاطر تینا... عزیز و یادگار خواهرم... عزیز من.



#ایوان 388

تینا پررنگ تر از همیشه روی زندگی و تصمیماتم سایه انداخته بود. فلور راست می گفت، بیشتر وقتها توی ذهنم فرهاد خیلی ساده حذف می شد و تینا هم هیچ ضربه ای نمی خورد. وقتی به زبان می آوردم وقتی به واقعیت گره می خوردم، می دیدم که اول و آخرش تینا بود که تباه می شد.... مثل من که این سالها تباه شده بودم... مثل من که از پدرم

بیزار بودم و حق تینا این نبود. هرچه بود پدرانهای فرهاد هم شبیه سیامک نبود...

دست از دویدن کشیدم و روی زانویم خم شدم.

آخ که چه روزهای سخت و دیوانه کننده‌ای بود. یک روز به فردوس می‌گفتم دنباله‌ی جریان جعلی بودن وکالتنامه را بگیرد و روز بعدش می‌گفتم دست نگه دارد. یک روز می‌گفتم پای مشفق‌ها را به جریان باز کند و روز بعدش می‌گفتم دست نگه دارد... فقط دست و پا می‌زدم تا با خودم یک دل شوم... به خاطر تینا؛ عزیز خواهرم.

راستش جمله‌ای که یک بار از زبان کاوه شنیده بودم مثل پونزی بود که تینا را تمام لحظات در ذهنم بالای بالا نگه داشته بود.

«شاید خواهرت اگه زنده بود اصلاً این یارو، پدر بچه‌ش رو می‌بخشید!»

راست می‌گفت. خواهر مظلوم و مهربان من چنین آدمی بود، حتی اگر خودش تا ابد زجر می‌کشید... درست و غلطش مهم نبود، مهم این بود که من به خیال خودم

داشتم انتقام او را می گرفتم که مثلاً دل خواهر مرده‌ام خنک شود! در صورتی که اگر لطمه‌ای به زندگی تینا می خورد خواهرم هرگز من را نمی بخشید.

دوباره دویدن را از سر گرفتم.

این‌ها چه از سر بازکردن به حساب می آمد، چه کار درست و منطقی، من دیگر از آن راه انصراف داده بودم. هرچند قرار نبود دیگر فرهادنامی در زندگی‌ام باشد. اگر هم بود پدر تینا بود و بس. تینا که هنوز و هم‌چنان یکی از دلایل زندگی‌ام بود. درست و غلط این یکی هم برایم مهم نبود.

این زمستان سخت تر از همیشه گذشته بود... برای همین هم آن روز که دم‌دمه‌های صبح کاوه عمارت را ترک کرد، پایش را نگرفتم.

جدا از سختی‌های روزهای اول که همچنان درگیر سیامک و فرهاد بودم و نمی‌خواستم کاوه را درگیرشان کنم، کاوه باید می‌رفت چون بیرون کشیدن بهرو و بازکردن پیله‌های دورش را باید تنهایی انجام می‌دادم. می‌خواستم اگر قراری هم به دیدار دوباره بود، این بار بهرو را ببیند، نه بهی...



#ایوان 389

از همان شب دیگر پدر تینا را هم ندیده بودم. راستش این هم عجیب بود که جلوی تقلایم برای شهادت گرفتن از سیامک یا روکردن آن وکالتنامه‌ی جعلی را نگرفته بود... هرچند شاید هم آنقدر از خودش و کارش مطمئن بود که دلیلی نمی‌دید، اما... به هر حال دو هفته بعد از دست

کشیدن من از همه چیز وقتی تینا پررنگ‌ترین و شکایت و انتقام‌بی‌معناترین شده بود، حضورش پررنگ شد. آن هم برای برگرداندن سهمی که دیگر دنبالش نبودم... سهمی که سال‌ها پیش در حضور بهی در سندی مشخص کرده بودیم و بعد دیگر اثرش را هم ندیده بودم. نه فقط سهم از آن ارثیه که حالا به چشم دلیل اصلی بدبختی‌ها نگاهش می‌کردم، سودی که این سال‌ها هم نصیبش شده بود.

جایمان انگار عوض شده بود. او به تقلا افتاده و من کنار کشیده بودم. وقتی فردوس به سراغم آمد تازه عمق تقلایش را فهمیدم. از طریق شهادت آدرس فلور را پیدا کرده و به واسطه‌ی او خواسته بود من را به انتقال سهم راضی کنند. فردوس هم یک پا ایستاده بود که تمام و کمال سهم را از فرهاد بگیرد.

دیگر برایم مهم نبود که کسی باورم می‌کرد یا نه. این پول و ثروت ذره‌ای برایم ارزش نداشت. حتی همان روزها که برای بیرون‌کشیدنش از چنگ فرهاد خودم را به درودیوار می‌کوبیدم... واقعاً فکر می‌کردم گرفتن پولی که برایش این‌طور به زندگی‌مان گند زده بود مجازات خوبی برایش بود.

اما بعد دیگر همان هم ارزشی نداشت. چون هیچ مجازاتی خواهرم را بر نمی گرداند. مهم باورهایم به آدمیت و دنیا بود که همه را از دست داده بودم... حالا هرچقدر هم که سعی می کردم بهرو شوم، عادی شوم، زندگی کنم، این چیزها که درمان نمی شد.

باز ایستادم و روی زانوهایم خم شدم. صدای نفس زدنم آن قدر بلند شده بود که خانم رهگذری ایستاد و حالم را پرسید. به رویش لبخند زدم و خودم را تا نزدیک ترین نیمکت رساندم.

خانه را برای فروش گذاشته بودم. خانه‌ای که بعد از رفتن بهی روح زندگی درونش مرده بود انگار. خانه‌ای که سال‌ها بود هیچ آرامشی— برایم به ارمغان نیاورده بود. خانه‌ای که اول برای زجر دادن خودم و بعد برای فراموش نکردن هدفم، بهش چسبیده بودم.



#ایوان 390

اگر چاره داشتم هم‌ه‌اش را به خیریه می‌دادم. فقط به اندازه‌ی یک خانه و مقداری برای خرج زندگی‌ام برداشته و قرار بود باقی‌اش را به فلور بسپارم. او این سال‌ها خیلی خوب راه کمک رساندن به زنان بی‌پناه را از بر شده بود و حالا من هم می‌خواستم همراهش شوم.

نمی‌دانم راست بود با دروغ اما فرهاد به فردوس گفته بود، سهم خواهرم تمام و کمال به تینا منتقل خواهد شد... راستش دیگر برایم اهمیتی نداشت.

تینا هم متوجه شده بود که چیزی در رابطه‌مان عوض شده است. همین که دیگر جمع‌مان سه‌تایی نمی‌شد، همین که دیگر پا به خانه‌شان نگذاشته بودم، سال نویی که بی من و دوتایی تحویل کرده بودند و... اما چه می‌شد کرد، این هم چیزی بود که تینا باید با آن کنار می‌آمد. هم تینا، هم من...
حالا فقط یک کار مانده بود... سه روز بود که پدر تینا برای دیدنم پیام می‌داد. تغییری در این فکر که دیگر میلی به دیدنش نداشتم، پیش نیامده بود اما برای این که این سماعت تأثیری در دیدارهایم با تینا نداشته باشد کمی از نادیده‌گرفتنش مردد شده بودم.

راستش دیگر امیدی به شیرین شدن زندگی نداشتم. فقط روی تلخی‌هایش موج سواری می‌کردم.

فکر کردم اگر این کنارکشیدنم از جنگ را به صلح تعبیر کرده باشد، بعید نبود که باز هم بخواهد رویه‌ی سابقش را در پیش بگیرد و دیدارهایم با تینا را محدود و شاید قطع کند. چرا نمی‌کرد؟ این واقعاً سوالی بود که جوابی برایش نداشتم. برای همین بدم نمی‌آمد مقابله‌اش حتی به ظاهر، در موضع قدرت باقی بمانم.

گوشی‌ام را از جیبم بیرون کشیدم. صفحه‌ی پیام‌ها را باز کردم. حالا شماره‌اش دیگر عکسی- نداشت اما اسمش به جای فرهاد شده بود "پدر تینا" فقط برای این که همیشه یادم بماند چرا جنگ را تمام کردم.

در جواب آخرین پیامش که مثل قبلی‌ها درخواست یک دیدار بود، نوشتم.

«فردا ساعت ده کافه‌ی نزدیک خونهی من.»

نه دوست داشتم پا به شرکت بگذارم، نه خونه را محل قرار کنم. خانه‌اش هم که اصلاً جزء گزینه‌ها نبود. همان بهتر که در همان کافه سروتهش را هم می‌آوردم. کافه‌ای که به احتمال زیاد دیگر هم گذرم بهش نمی‌افتاد.

انتظار جواب نداشتم. شاید هم انتظارش را به این سرعت نداشتم. نوشته بود:

«فردا ساعت ده، سر خاک بهین... می‌بینمت.»

خیره به پیامش هم اخم کردم. هم بغض...



#ایوان 391

فرهاد

سر جای همیشگی او نشسته بودم که رسید. تصویر احتمالاً کریهی که توی ذهنش داشتم و کشمکش‌های مان به کنار، خواسته‌ای که خوب می‌دانستم دیگر میسر نمی‌شود هم، خواسته‌ای که همان نه سال پیش هم زیر خواسته‌ای دیگر گم شده بود. انتخاب بین عشق و پول... شاید همان موقع انتخاب قطعی‌ام را کرده بودم و باقی‌اش... چه بود؟ نمی‌دانم... شاید برای بازگشت به لحظه‌ای که هنوز این مسیر شکل نگرفته بود... مسیری که حالا و به کوره راهی متروک تبدیل شده بود...

روی سنگ را با گل‌های سرخ پر کرده بودم. شاید باورش برایش سخت بود اما من هم می‌دانستم که بهین، عاشق این گل بود.

نشست. با فاصله ایستاده بود. این قسمت از قبرستان خلوت بود. وقتی رسیده بودم از لابه‌لای جمعیتی رد شده بودم که برای تشییع آمده بودند. حالا هم از دور صدای نوحه‌خوانی می‌آمد. مداح با سوز می‌خواند:

«رفتی و آتش زدی بر جسم و جانم

سوخت از داغ تو مغز استخوانم...»
 کاش نمی‌خواند یا یک چیز دیگر می‌خواند. برای بهین هم
 همین را خوانده بودند...

شاید روی سنگش را هم برای همین با گل‌ها پوشانده
 بودم. پوشانده بودم که نخوانم:

«تو رفتی رشته‌ی امید بگسست

صفای زندگانی رخت بر بست

تو رفتی عشق خالی شد ز معنا

به غارت رفت باغ آرزوها»

شعری که روی سنگ جدید مزارش بود. سنگی که حدود
 یک‌سال ونیم پیش به خواست او عوض شده بود. احتمالاً
 می‌شد همان روزهایی که حقیقت را فهمید...

— مسیری که ما رو رسوند به این سنگ به خاطر
 انتخاب‌های من بود، اما هدفم نبود.

. چیزی رو عوض می‌کنه؟

. نه.

- مسیری که بعد از این سنگ در پیش گرفتی هم نشونه‌ای از درس عبرت گرفتن نداشت!

. تا حالا یه اشتباه رو تا آخر نرفتی؟

— چرا اما اگه مرگ نتونه جلوی یه اشتباه رو بگیره، دیگه هیچی حریفش نیست... برای اینکه که هیچ امیدیه بهت ندارم!

. برای همین دنبال شکایت رو نگرفتی؟

— برای این که نه فقط توی حرف، توی عمل هم ثابت کنم، زندگی و آینده‌ی تینا برای من خیلی مهم‌تر از این حرف‌هاست!

. و از نظر تو برای من نیست!

- نظری درباره‌ی تو ندارم... چون کلاً نه می‌تونم نه می‌خوام که درکت کنم!

قرار هم نبود چیزی را برایش بشکافم که به درک کردنش کمک کند... مثلاً چیزی شبیه مادرم. اصلاً کی درک می‌کرد... هیچ‌کس... هیچکس شاید جز... ویدا.

— من تا جایی که در توانم بود سعی کردم برای خواهرت
زندگی خوبی بسازم...
پوزخند زد.



#ایوان392

. آمادگی تشکر کردن هم ندارم.

. نگفتم که تشکر کنی!

چیزی نگفت:

— گفتم که فکر نکنی اذیتش کردم. آگه بتونی منصفانه به یاد بیاری، خواهرت از زندگی مون راضی بود.

- پس تو هم بدون که خواهر من عاشق تو بود... حیف که لیاقتش رو نداشتی.

حالم شبیه میدان مینی بود که سربازها پشتش صف بسته بودند. هرکلمه اش مثل سربازی بود که روی مین ها می دوید و منفجرشان می کرد.

. بهین آگه بود...

صدایم تحلیل رفت و نگاهم روی گلبرگ های سرخ بسته شد:

. شاید می بخشید.

. حالا که نیست!

صدایش لرزیده بود. نگاهش نکردم. می دانستم که او هم اشکی برای ریختن مقابل من ندارد. شاید این لرز هم از دستش در رفته بود.

هرچند پیش از این هم گفته بودم اما باز گفتم:

— من به هیچ کس اجازه نمی دم فکر نامربوطی درباره ی دخترم و مادرش بکنه. آبروی اون ها آبروی منه!
. خب اینم وظیفته!

نفسم را بیرون دادم. حرف زدن بی فایده بود. خب مگر انتظار دیگری داشتم؟ دنبال بخشش بودم؟ نمی دانم... هرچه بود... دیگر دنبال عشق و عاشقی هم نبودم.

نفسم را رها کردم. بلند شدم. خلاف جهت من سمت بالای سنگ رفت و فاصله اش را بیشتر کرد.

. خواستم بیای اینجا که ازت قول بگیرم.

چیزی نگفت. نهایت گستاخی هم اگر بود باید این کار را می کردم.

. جلوی خواهرت، بهم قول بده که هیچ وقت به تینا چیزی نمی گی.

نگاهش را بالاخره به صورتم رساند. حواس ناآشنای قبل از این، به آشناترین و ملموس‌ترین حواس تبدیل شده بودند. نفرت، خشم، ناامیدی... زمزمه کردم:
ازت خواهش می‌کنم.

چیزی انگار از چشمم سررفته بود. سرم را خم کردم اما پیش از آن دیده بود. آرام نفس گرفتم تا مسلط بمانم.
لحن زمزمه‌اش به تندی جملات پیشش نبود.
— گفتم که زندگی تینا... اصلاً زندگی هر آدمی با ارزشه، من به خودم اجازه نمی‌دم با زندگی کسی بازی کنم.
طعنه‌اش را زده و داشت می‌رفت...

. بهرو

ایستاد اما برنگشت.

— خیالت تخت! حال من خوب نیست... هیچ‌وقتم نمی‌شه.
رفت.

خم شدم کنار سنگ. گل‌های روی آسمش را کنار زدم. باز
چیزی از چشمم سررفت.

- ببخش... قول می‌دم دخترمون رو خوب بزرگ کنم... تو...
زن خوبی بودی... خیلی خوب‌تر از اون که...

هوا را از دهانم بیرون دادم. هنوز چیزهایی از چشمم بیرون
می‌ریخت... هه!

— نباید این کارو می‌کردم... لااقل با تو... نمی‌دونم چرا
این جور شد... اما...

لحظه‌ای سرم را سمت آسمان گرفتم. دوباره مقابلش سر
خم کردم.

- ببخش.



#ایوان 393

بلند شدم و خلاف جهت رفتن بهرو سراغ ماشین رفتم.
خیالم را از نگفتن او جمع می کردم. تکلیف ایمان و برادر
کثافتش چه بود؟ یا حتی فریده، آن زن که به بخت سیامک
افتاده بود... مگر جز پول چیز دیگری برای شان اهمیت
داشت که یک روز هم مثل بهرو، سراغ دخترم نروند و
رسواترم نکنند...

خوب می دانستم که تا ابد، هیچ راهی برای رهایی از این
ترس نداشتم.

سوار ماشین شدم. نمی دانم از کجا راندم، به کدام مقصد راندم، چطور راندم، وقتی کنار خیابان پارک می کردم، نگاهم از پنجره به تابلوی دانشگاه بود.

پنج دقیقه فقط مقصدی را نگاه کردم که بی فکر و برنامه به طرفش رانده بودم. این مدت، شاید هم از اول این آشنایی رفتاری که داشتم در شأنش نبود. بیشتر از این حرفها کمم کرده بود. مخصوصاً در ارتباط با تینا. تینا که این روزها برنامه های دوتایی با خاله اش داشت و گهگاه می پرسید چرا بهی اش به خانه مان نمی آید... باید عادت می کرد... کم کم عادت می کرد...

باز حواسم را به مقصد دادم... هنوز فکری برای ارتباط بیشتر یا معنادارتر نداشتم. نمی دانم فکرم این بود که هنوز برای شروع دوباره زود است، یا در واقع خجالت می کشیدم؟ اینکه با اقیانوس گندی که پشت سرم بود، حق داشتم شروعی دیگر را تجربه کنم؟ خجالت از کی؟ برای چی؟ شاید از بهین! شاید هم از بهرو... شاید هم از خودش... نمی دانم. شماره اش را گرفتم. خیلی وقت بود که منشی— جدید به جایش آمده و دیگر به خونه هم رفت و آمدی نداشت. شاید

هم بحث آخرمان درباره‌ی بهرو و خونه را می‌خواستیم از دلش درآورم. از دل زنی... تنها زنی که مقابلش هیچ پوسته‌ای نداشتم... ویدا زمانی شروع به درک کردنم کرده بود که خودم هم قصدی برایش نداشتم... این بود که جایگاهش را متفاوت می‌کرد.

جواب نداد. تماس را قطع کردم. کمی دیگر به سردرد ورودی دانشگاه خیره ماندم.

بابا طبق معمول از پدرانگی انصراف داده و رفته بود دنبال زندگی خودش. البته از پدربزرگ بودن بیشتر از این حرف‌ها خوشش آمده بود که مدام تماس تصویری می‌گرفت تا تینا را ببیند. زنش را هم ول کرده بود به امان خدا. نه خب، خیلی هم ول نکرده بود. یک کارگر تمام وقت گرفته بود که کارهای خانه را انجام دهد و بعد ولش کرده بود... خیلی وقت بود که پا به آن خانه نگذاشته بودم.

قبل از آن که استارت بزنم. شماره‌اش روی گوشی افتاد. جواب دادم.

. ببخشید توی اتاق استادم بودم... سلام.

زیر ایوان ماه

ف. صفایی فرد

. سلام.

باید چیزی می گفتم اما...

فرمان در مشتم بود. انگشت اشاره‌ام را چند بار رویش

زدم.



#ایوان394

. چیزی شده؟ تینا خوبه؟

جمله‌هایش را پیش خودم تفسیر کردم. هرچند شاید اصلاً
عادی گفته بود.

— می‌دونم که فقط وقتی باهات کار داشتم تماس گرفتم یا
وقتی خواستم کسی باشه که تینا رو سرگرم کنه...

با مکث مشخص به حرف آمد:

. و حالا؟

. جلوی دانشگاهم...

تماس را قطع کردم.

خیره به گوشی باز هم فکر کردم. فکر کردم... شروع دوباره
را پس زدم... به آخرین دیدارمان فکر کردم، وقتی که فهمیده
بود خونه را به بهرو نداده‌ام. چرا برایش توضیح داده بودم؟

«سهم خودش رو تمام و کمال بهش برگردوندم...»

«اما خونه هم حق اونه... تمام این سال‌ها اون‌جا زحمت

کشیده، یادگار خواهرشه.»

«قرار نیست زحمتش به باد بره... خونه سرجاش باقی می‌مونه اما می‌خوام مسئولیتش با خودم باشه.»

«که بیشتر اذیتش کنی؟»

«که دینمو ادا کنم!»

دینم به زنی که با ورود به زندگی‌اش پایان تلخی برایش رقم زده بودم. مهم نبود که در نظر بهرو دیو صفت‌تر از آن‌چه بودم می‌شدم... این بین من و بهین بود و تنها راه برای من... راهی برای جبران.

از بهرو هم نخواستیم بروم اما خودش مدیریت را به خانم رئوف داده بود. می‌دانستم که گه‌گاه سر می‌زند اما دیگر قرار نبود نقشی مثل قبل داشته باشد. این دیگر تحمیل من نبود. خودش نمی‌خواست... تمام این چند سال هم به خاطر بهین و از سر وظیفه آن‌جا مانده بود. قبل از فوت بهین حتی کمتر از من از چند و چون کار آگاه بود...

در باز و سوار شد. بوی عطرش مثل همیشه آرام آرام مشمامم را پر کرد. سرم را به طرفش چرخاندم. آن روز

بحث مان همان جا تمام نشده بود. در واقع من تمامش نکرده بودم.

«حالا چی شده باز سنگ دوستت رو به سینه می زنی؟ جاسوسی برای او بیشتر مزه می داد؟ بودن تو تو تیم کسی. که عالم و آدم مقابلش افت داره!»

همین طور گفته بودم و گفته بودم و گفته بودم... او اما بی حرف میان حرف هایم رفته بود.

برای بازکردن سر صحبت از الگوی خودش پیروی کردم و گفتم:

. او مدم که جبران کنم برات... ویداجان!

– نیازی نیست. اگه حرفی دارید بفرمایید، اگر نه که پیاده شم.

دیگر به شوخی هم "فرهادجان" نمی گفتم... لابد باید از رفتارم خجالت می کشیدم. اما...

ماشین را روشن کردم و راه افتادم.

آرام گفتم:



#ایوان 395

. هنوز دانشگاه کار دارم.
باز کنار کشیدم و گفتم:
. برای این که منو دست به سر کنی؟

سرش را به نفی تکان داد.

. برای این که واقعاً کار دارم.

لحنش آرام بود. هیچ ردی از تلافی درونش نبود. ماشین را خاموش کردم و نفسم را بیرون دادم.

— خب... این مدت گاهی حرف‌هام و گاهی کارهایی که ازت خواستم...

. دارید عذرخواهی می‌کنید؟

لبخند می‌زد. من اما اخم کردم:

. چرا جمع می‌بندی.

لبخندش غلیظ‌تر شد.

. فکر کنید، از جمع‌نبستن چیزی نصیبم نشد.

هنوز با اخم نگاهش می‌کردم. شاید ناراحت بودم. نمی‌دانم. قبل از این هم بودم. شاید عصبانی شده بودم؟ نمی‌دانم قبل از این هم بودم...

کمی بیشتر به در تکیه داد و گفت:

. می‌دونید دانشگاه چی کار داشتم؟

لحظه‌ای سرم را سمت دانشگاه چرخاندم. لحظه‌ای که می‌خواستم اخم‌هایم را هم پاک کنم. گفتم:

. می‌خواستم پرسم.

. اما نپرسیدید.

لبخندش کمرنگ‌تر شده بود. راست می‌گفت نپرسیده بودم. حتی خبر دانشگاه‌بودنش را هم از طریق رضایی گرفته بودم. برای تسویه حساب فعالیتش در خونه به شرکت نیامده بود. رضایی قرار بود هماهنگ کند. تماس گرفته و گفته بود امروز دانشگاه است و خودش هماهنگ می‌کند.

. برای تسویه حساب نیومدی.

. حسابی نیست که بخوام تسویه بشه.

فقط نگاهش کردم. حتی اگر پیش از این ناراحت و عصبانی هم بودم، حالا بیشتر شده بود... نمی‌خواستم حتی برای خودم بیشتر بازش کنم.

با سر به دانشگاه اشاره زد.

— اومدم از دو تا از اساتید دوره‌ی کارشناسیم توصیه‌نامه بگیرم... احتمالاً به سرم برم دانشگاه تبریز...

. توصیه نامه؟

— برای تدریس... همیشه دلم می‌خواست توی دانشگاه تدریس کنم. تجربه‌شو دارم اما برای دانشگاه‌های بهتر باید بیشتر تلاش کنم.

. می‌خواهی از شیراز بری؟

شانه بالا داد.

— نمی‌دونم... اگه جای دیگه‌ای شرایط بهتری داشته باشم، امتحانش می‌کنم. زندگی به قدر کافی سخت هست، چرا سخت‌ترش کنم؟

پس دیگه حرفی نمی‌ماند، جز...

— برای تسویه حساب با رضایی همکاری کن. به هر حال توی خونه هم مشغول کار بودی... حفته.



#ایوان 396

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. نگاهی که نتوانستم از نگاهش بگیرم. ناخودآگاه اخم‌های بیشتری هم نشان دادم. چهره‌اش پیش از سوار شدن هم غمگین بود؟ مگر مهم بود؟ منتظر حرفی بود؟ مگر مهم بود؟ باید چیزی می‌گفتم؟ سرم را چرخاندم و به خیابان زل زدم. در باز و بسته شد. کمی بعد از جلوی ماشین گذشت. خیابان را رد کرد و

آن طرف در ورودی دانشگاه دور شد. یک بار هم به پشت سرش نگاه نکرد.

انقباض تنم دست خودم نبود. بیشتر فکر می کردم اگر از این انقباض رها شوم، سد فکرهای موریانه وار شکسته می شود و این چیزی نبود که می خواستم.

هنوز را نیفتاده بودم که گوشی زنگ خورد. اسمش افتاده بود روی صفحه. اول نگاهی به ورودی دانشگاه کردم. دیدمش. رو به من ایستاده و گوشی به گوشش چسبیده بود. گوشی را برداشتم و کنار گوشم گرفتم. نگاهم تصویرش را رها نمی کرد.

— حس من... هنوز همونه، فرقی هم نکرده... اما فکر می کنم از این جا بعد باید بیشتر برای احساسم ارزش قائل باشم... من کنار می ایستم اما راه رو برای تو نمی بندم... هرچند فکر نمی کنم حالا هم زمان مناسبی برای اومدن به سمت من باشه...

صدای آرام نفسش، شاید هم آهش در گوشم پیچید.
هرچند شاید اصلاً قصدش رو هم نداشته باشی.

برگشت و به داخل رفت. نگاهم را روی فرمان انداختم. — به هر حال، درست یا غلط چند سال فکر و احساسات درگیر بهرو بوده و شاید هنوز هم باشه... فکر نمی‌کنم به این زودی بشه فراموشش کرد... لااقل من این‌طور فکر می‌کنم... اما زمان که گذشت... حواست رو که جمع‌وجور کردی...

سکوت کرد و بعد...

گوشی را مقابل صورتم گرفتم. تماس قطع شده بود. چند ثانیه خیره به گوشی ماندم و... ماشین را روشن کردم. راه افتادم. دیگر خبری از انقباض نبود. خبری از فکرهای موریانه‌وار هم...

فقط یک گذشته بود. شبیه یک خاطره... یک چیز... چیزی که نیازی به فکر کردن برای یادآوری نداشت، همیشه بود... گذشته‌ی من، انتخاب‌های من، اشتباهات من و... عواقب‌شان.

«زمان که گذشت... حواست رو که جمع‌وجور کردی...»

باید می سپردم به زمان؟ زمان هم می گذشت... چه فرقی می کرد. این مسیری که آمده بودم، شبیه یک یادگاری، یک زخم، یک عذاب... هرچیزی بود که من را به انتخاب و اشتباهم وصل و دوخته نگه می داشت... شاید لحظه ای کمرنگ تر از لحظه ی دیگر بود اما بود. همیشه بود...



#ایوان 397

کاوه

اصلاً نمی‌خواستم بهش فکر کنم.

این جمله‌ای بود که روزی پانصد بار تحویل خودم می‌دادم و باز برمی‌گشتم سر پله‌ی فکرکردن بهش تا دوباره یادم می‌آمد که نمی‌خواستم بهش فکر کنم و از اول...

فلور هم که باز شده بود زن بابا و یک خبر مسخره‌ی خشک و خالی هم ازش نمی‌داد. هرچند خودم نخواسته بودم چیزی بشنوم. حرصم از فلور سر این بود که همین‌جوری هم چیزی از دهانش بیرون نمی‌پرید. اخلاق مزخرفی بود که انگار باید باهاش کنار می‌آمدم.

توی این چند ماه جز چند بار که از دستم دررفته و پاییده بودمش، هیچ خبری ازش نداشتم. روزهای اول خوب بود. آنقدر از دستش شاکی بودم که خودم هم میلی به دیدنش نداشتم، یعنی منتظر بودم سروکله‌ی او پیدا شود که... نشده بود. بعد هم خودم را فحش کاری می‌کردم که خودم گند زده بودم و آن روز و بعد از آن طوفان و با حال بدی که داشت، چه وقت حرف زدن بود؟!

خب دست خودم که نبود. خیالم را راحت نکرده بود که یک نفس راحت بکشم. فکر اینکه هر لحظه به هر دلیلی باز فکر ازدواج با فرهاد به سرش بزند، مغزم را ول نمی‌کرد! تمام حال بدم به خاطر یک جمله بود. «یه مدت نمی‌خوام کسی— تو زندگیم باشه...» حالا هرچقدر هم که آن "یه مدت" توی جمله بود، مهم نبود! مهم این بود که خیلی واضح حتی برای یک مدت کوتاه، خط خورده بودم! باز هم مهم نبود که کی این حرف از زبانش درآمده بود، مهم این بود که درآمده بود و من را پرت می‌کرد به سال‌ها پیش... روزهای پاسکاری شدنم توی دست این و آن...

«خب ابله! بهی که این چیزا رو نمی‌دونه!»

کلاً اعصاب منطقی فکر کردن نداشتم!

دلم بدجور برای دیدنش لک زده بود و خدا وکیلی خوب جلوی خودم و دلم درآمده بودم که فقط چهار بار دورادور دیده بودمش... یک بار وقتی عین چی دویده و جاننش درآمده بود، یک بار همراه تینا وقتی توی پیتزا فروشی منتظر آماده شدن سفارش شان بودند. آخ که چقدر دلم برای آن فسقل بچه‌ی تخس تنگ شده بود... یک بار حوالی دفتر فردوس و یک بار هم نزدیک گالری، مچش را گرفته و دنبالش رفته بودم... هر چهار بار با ماشین صادق و استتار کامل...

نگاهم را به یکی از ساعت‌های داخل گالری کشاندم.

یک ساعت بود که قرار بود ده دقیقه‌ی دیگر برسد و ماشینم را بدهد! این مدت حسابی با سمیرا کیف کرده بودند. ازم قول گرفته بود که برای عروسی هم بدهم گلکاری اش کند تا به کمکش پوز برادر عروس را به شکل شایسته‌ای بزند. یک ماه دیگر عروسی شان بود. هرچند پدر جفت شان درآمده بود تا به این مرحله برسند اما خب...

. آقا ما اومدیم.



#ایوان 398

سر چرخاندم سمت شان. توی دست شان کیف های خرید بود. خسته؛ اما سرکیف بودند. عنق به طرف شان رفتم.

. خیر سرم هم صاب کارتونم هم صاحب اون ماشین. این جا که باید جای جفت تون شیفت بدم، واسه ماشینم باید التماس کنم بدی روزی نیم ساعت دست خودم باشه.

جفت شان می خندیدند.

این سه ماه حتی از سری قبل هم کاری تر شده بودم. ولی اصل مطلب این بود که زورم می گرفت می دیدم شان کنار هم خوش و خرم.

. دمت گرم داداش...

سوئیچ را به طرفم گرفت و انگار من شاگردش باشم، گفت: — بگیر این سوئیچو برو یه دوری بزن و حال کن، فردا رو هم اصلاً نیا، از حقوقت کم نمی کنم.

قبل از آن که مشت و لگدم به تنش بخورد، دررفته بود. فحشی بهش دادم و خندیدم. سمیرا گفت:

- مرسی کاوه به خدا برات جبران می کنیم. فقط این عروسی کوفتی ما سر بگیره همه مون نجات می آیم.

- نترس عمراً بذارم سرنگیره، بلکه شما دو تا مثل آدم بیاین سرکار.

. به خدا ثواب می کنی.

خندیدم و برایش دست تکان دادم.

با دو تا از مغازه دارها خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

این روزها مقصدهای متنوعی نداشتم. یا عمارت بودم یا گالری، گه گاه هم می رفتم سوئیت. فلور تمام ارثیه‌ی پدری را به نامم زده بود و من انگار که نه انگار، فقط با همان اتاق توی عمارت حال می کردم.

جلوی عمارت پارک کردم و داخل رفتم. شری داشت می رفت. بعد از پروژه‌ی تبلیغاتی‌ای که باهاش داشتم، با هم جور شده بودیم. کارش خوب بود. پیج گالری با عکس‌هایش نونوار شده بود.

جلو آمد. مشت به مشتم کوبید و گفت:

.پسرم خوبه؟

.دم دره.

ذوق کرد و فرز بیرون پرید. خندیدم و به طرف ایوان رفتم. هزار بار بهش گفته بودم سوارش شود. گواهینامه هم داشت. اما قبول نکرده بود. می گفت به خودش قول داده که یک روز بالاخره برای خودش یکی عین همین بخرد. همه

هم با پولی که خودش درآورده بود. می گفت: «اگه سوارش شیم عادی می شه برامون، مزهش می ره.» حرف هایش باد هوا نبود، تصمیم که می گرفت درست و حسابی برای عملی کردنش جان می کند... بهش اصرار نمی کردم. همین که می دیدش و باهاش عکاسی می کرد کلی برای خودش انرژی می گرفت. کلی هم به صادق اولتیماتوم می داد که با پسرش مثل آدم رانندگی کند.

گلپر "خونه" بود و هنگامه لابد توی کتابخانه اش. سراغ فلور رفتم. توی سالن کوچک روی صندلی اش نشسته بود و با گوشی حرف می زد.
برایش سر تکان دادم.



– تو هم در قبال این جریان مسئولی! هرچقدرم که سخت باشه، باید تکلیف رابطه‌تون رو مشخص کنی، گناه داره این بچه.

خیلی نمی‌خواستم توی تحلیل جمله‌اش بروم. سمت میز رفتم و دو تا از شیرینی‌های گلپر برداشتم و خوردم.
— در ضمن یادت نره که بین شما چقدر بهش سخت گذشت.

دو تا جمله‌ی بی‌ربط دیگر هم گفت و خداحافظی کرد.
روی شزلون لم دادم و گفتم:
کی بود؟

هنوز هم با این که دیگر سوال‌هایم بی‌جواب نمی‌ماند، منتظر بودم تا جوابم را ندهد و هر بار که جواب می‌داد، یکی

دو ثانیه توی بحر رابطه‌مان می‌رفتم و بعد دوباره عادی می‌شدم.

. بهرو.

دهانم باز ماند. تقریباً نیم‌خیز شدم. جمله‌هایی که شنیده بودم یک بار دیگر توی کله‌ام مرور شدند. "رابطه" و "بچه" و جمله‌ی آخر چی بود؟ بچه کی بود؟ منظورش تینا بود؟ بچه‌ی دیگری توی بساط‌مان نبود! جریان چی بود؟ یعنی... پلن ازواج... هنوز سرجایش بود؟! فلور هم ایستاده بود و تشویقش می‌کرد؟!!

ذهنم مثل انبار باروتی که کبریت تویش انداخته بودند، با هر حدس و فکر جدید منفجر می‌شد!

چه احمقی بودم که تا همین حالا باورش نکرده بودم. چه احمقی بودم که منتظر بودم برگردد. چه احمقی بودم که فکر می‌کردم توی ذهنش، توی دلش، توی زندگی‌اش پررنگ‌تر از این حرف‌ها بودم که به‌خاطر بی‌خیالی لوک شود...

. چرا مات شدی؟

از حالت نیم‌خیز خارج شدم. ایستادم و... دوباره نشستم.

. بهرو، یعنی همون بهی؟

سرش را تکان داد.

. درباره‌ی چی حرف می‌زدین؟

خم شد و از روی میز، تکه‌ای شیرینی برداشت. نگاهش عاقل اندر سفیه بود. گفت:

. خودت چی فکر می‌کنی؟

راست می‌گفت دیگر... پرسیدن داشت! از اول مگر نقشه همین نبود؟ هزار بار گفته بود نمی‌تواند ببیند کس دیگری برود پای سفره‌ی حق کوفتی‌شان بنشیند. چه انتظاری داشتیم؟ اصلش همین بود... پس فردوس این مدت چه غلطی کرده بود؟ او هم فقط زبانش برای من دراز بود... چه احمقی بودم که رابطه‌ی تینا و بهی را فراموش کرده بودم. رابطه‌ای که خودم قبل از خودِ خورش عاشقش شده بودم... معلوم بود که به خاطر تینا هرکاری می‌کرد... نمی‌کرد که عاشقش نشده بودم! وقتی فلور هم داشت از اذیت شدنش می‌گفت یعنی جریان وخیم‌تر از فکرهای توی سر من بود.



#ایوان400

از روی صندلی بلند شد و به طرفم آمد. دستش را به
بازویم زد و گفت:

- بهت که گفته بودم؛ شیوهی جنگیدن زن‌ها با مردها فرق
می‌کنه!

از کنارم رد شد و رفت.

گفته بود... درست همان روزهایی که ازدواج بهی با لوک
سرتیتر اخبار بود!

دوباره بلند شدم و... نشستم. خم شدم سمت زانو و
موهایم را چنگ کردم.

تقصیر من بود؟ برای این که این چند ماه سراغش نرفته
بودم؟

باز بلند شدم. دستم را به دهان و چانه‌ام کشیدم.

آره خب! اشتباه از من بود که این مدت احمقانه منتظر
بودم یک بار هم او به طرفم بیاید و او... باز سراغ برنامه‌های
خودش رفته بود... گور پدر گاو!

باز نشستم. بعد هم لم دادم. بعد هم جوری وجودم از
حرص پر شد که کوسن کنارم را برداشتم و توی پنجره
کوبیدم.

. آخه آدم این قدر احمق!

بلند شدم.

. بی‌لیاقت!

از سالن بیرون زدم. پله‌ها را بالا رفتم. یک راست سمت
اتاقم و افتادم روی تخت.

. گور باباش. به جهنم.

پتوی مچاله مانده از صبح را با پا روی زمین پرت کردم و
یکی از بالش‌ها را هم توی دیوار کوبیدم.
. به درک!

سرم را روی بالش کوباندم.

آن قدر از وقتی یادم می‌آمد تف به این زندگی انداخته بودم
که آب دهانم خشک شده بود.

زندگی نبود که، شکنجه‌گاه بود. با همه شوخی داشت الا
من که فقط جبر و مصیبتش را توی حلقم می‌کرد.

نمی‌شد جفت‌شان با هم باشند. عین شب و روز شده
بودند. یا بهی، یا فلورا! بهی که بود فلور گه می‌زد به احوالم
و حالا که فلور بود، بهی...

غیر از این انتظار داشتی احمق؟

زیر ایوان ماه:

#ایوان401

بهره

فلور گفته بود که دست بجنبانم. لبخند زدم. انگار پسرک
حسابی قاطی کرده بود.

هر بار که توجه و مهربانی فلور نسبت به کاوه را می‌دیدم همین قدر ذوق می‌کردم. اصلاً عادی نمی‌شد. انگار شیرین‌ترین حس زندگی‌ام شده بود. فلور خودش هم شیطنت کرده و سربه سر خواهرزاده‌اش گذاشته بود، حالا پشیمان شده و از من شاکی بود.

گوشی توی مشتم لرزید. سریع پیام شری را باز کردم. «رسیدیم، ده دقیقه بیشتر نمی‌مونه می‌خواد ببنده بره... آه انقدر بدمون می‌آد از این ادا بازیا.»

نتوانستم خنده‌ام را کنترل کنم و صدایم بلند شد. مردی که از توی پیاده‌رو داشت رد می‌شد، «جون» غلیظی گفت و خنده‌ام را جمع کرد. از دست این دختر!

زود شماره‌ی صادق را گرفتم. او هم زود جواب داد و قبل از آن که چیزی بگویم، گفت: . به خدا رسیدم، ایناها.

و صدای بوق آمد. بوق ماشین عروس. خندان توی فرعی رفتم. دست تکان داد و ماشین را پارک کرد. ماشین کاوه...

سمیرا هم کنارش بود. روی صندلی عقب سوار شدم و با جفت‌شان سلام و احوال‌پرسی کردم و گفتم:

— رسیدن گالری اما فقط ده دقیقه می‌مونه. می‌خواد ببنده بره.

صادق بامزه گفت:

. اصلاً دل به کار نمی‌ده.

امروز هی این خنده‌ها از دستم در می‌رفتند و صدای‌شان بلند می‌شد. می‌دانستم که دو روز است به گالری هم نمی‌رود. درست از تماسم با فلور. فلور اولتیماتوم داده بود که زودتر این قصه را به سرانجام برسانم و این قدر این بچه را اذیت نکنم. کاوه را می‌گفت و من هی ذوق می‌کردم از این محبت سرباز کرده توی دلش.

شری هم اصلاً به خاطر همین که خانمش صبرش تمام شده بود، به قول خودش در این ادابازی همراه شده بود. تازه خودش هم کاوه را از عمارت بیرون کشیده و به گالری کشانده بود. آن هم به بهانه‌ی جا گذاشتن مموری دوربینش در آخرین عکاسی. باز هم شری بود که کمک کرده بود با

صادق و سمیرا تماس بگیرم و برای گرفتن ماشین هماهنگ کنم. دیروز برنامه‌ی عکاسی داشتند. شری هم عکس‌های قبل از عروسی‌شان را با ماشین کاوه ازشان گرفته بود. خلاصه که شری خانم هی می‌گفت از این ادابازی‌ها بدش می‌آید اما همه‌اش هم انگار کار خودش بود.

صادق و سمیرا داشتند پیاده می‌شدند.

. پیاده نشید، منم که می‌خوام برم گالری باهم می‌ریم دیگه. قبول نکردند. گفتند که قدم‌زنان می‌آیند.

با سلام و صلوات پشت فرمان نشستم. آخرین بار که رانندگی کرده بودم، بعد از فوت بهی بود که باعث شد تصادف کنم و دستم بشکند... نمی‌خواستم در فکرش عمیق شوم. اما علت تصادفم دقیقاً همین عمیق شدن در فکرها بود. در دردها، در عذاب وجدانی که از مرگ بهی داشتم و نتیجه‌اش آن‌طور بروز کرد، دستی شکسته و بال گردن. بعد از آن دیگر رانندگی نکرده بودم تا حالا...

پشت فرمان که نشستم به صادق گفتم:

. قلق خاصی که نداره؟

. نه، پسر خوبیه.



#ایوان 402

آن‌ها که قدم‌زنان دور شدند. نفسی— عمیق کشیدم.
بسم‌اللهی گفتم و ماشین را روشن کردم. هرچقدر هم که
پسر— خوبی بود، اما من تا به حال ماشین به این گنده‌ای
نرانده بودم. اگر زبانم لال در همین فاصله‌ی کوتاه از این‌جا
تا گالری اتفاقی می‌افتاد، نه فقط باید به خود کاوه جواب

پس می‌دادم که شری و فلور و احتمالاً صادق و سمیرا هم مدعی می‌شدند و پدرم را درمی‌آوردند.

تا رسیدن به گالری هیچ‌چیز جز اصول رانندگی در ذهنم نبود. جلوی گالری که ایستادم خودم هم نفسم را آسوده بیرون دادم.

سرکی به داخل کشیدم. انتظار هر چیزی را داشتم جز این که، شری کاوه را مدل کرده بود و ازش عکس می‌گرفت.

خنده این بار بی‌اراده‌تر از قبل از دهانم بیرون پرید. یک ساعت مچی به دستش بسته و اصرار داشت دستش را مایل زیر گردنش بگیرد که کاوه درست نمی‌گرفت و از قیافه‌اش معلوم بود که ترجیح می‌دهد بزند زیر کاسه کوزه‌ی همه‌چیز...

بوق زدم. دو تا پشت سر هم.

شری زود برگشت اما نگاه کاوه با وقفه به بیرون کشیده شد و بیشتر ناشی از حرکت شری بود. معلوم بود که انتظارش را نداشت. خب قرار هم به همین بود. بعد از این

همه به قول گلپر خون به دلش کردن، می خواستم از دلش دربیاروم.

توجهش اول به ماشینش جلب شد نه راننده اش. شاید حتی فکر کرده بود سمیرا هستم اما وقتی پنجره را پایین دادم و خیره بهش دوباره بوق زدم. هاج و واج ماند. دقیقاً بین لب‌هایش فاصله افتاده بود.

صادق و سمیرا هم شاد و سرخوش از راه رسیدند و بعد از دست تکان دادن برای من داخل گالری رفتند. شری خیلی شیک و بی توجه به بقیه وسایلیش را جمع کرد و با یک خداحافظی کلی بیرون زد. حتی منتظر نایستاد کسی. جوابش را بدهد. یا اصلاً ببیند ته این ادابازی چه می شود.

کاوه هنوز در همان حالت بُهت ایستاده بود. بوق دیگری زدم. صادق مشتی به کتفش کوبید و بلند گفت:
. بیدارشو بابا خواب نیستی.

آنها خندیدند. من هم، اما کاوه از حالت بهت خارج شد و فقط اخم کرد. هیچ حرکتی برای بیرون زدن از گالری نمی کرد. سمیرا و صادق هم کم کم داشتند دست و پای شان را

جمع می کردند. راستش کمی ته دلم خالی شده بود. از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم. صادق و سمیرا به اتاقک ته گالری رفتند. فقط نگاهم می کرد. جلواش ایستادم.

. سلام.

. خب؟

جدی بود. جدیتی که دوستانه نبود. راستش انتظار این برخورد را نداشتم. انتظار داشتم از دیدنم خوشحال شود. چرا؟ بعد از آن همه اذیت کردن چرا انتظارش را داشتم؟ هر کس یک ظرفیتی داشت. شاید بیشتر از حد ظرفیتش اذیت شده بود... فکرها را از توی ذهنم پس زدم. لبخند زدم و گفتم:

. وقت داری؟

. برای چی؟



#ایوان 403

تن صدایش بلند بود. نه که داد بزند، نه. فقط جوری بود که هرکس دیگری هم صدایش را می شنید. حتی سمیرا و صادق که مثلاً به اتاق آن ته رفته بودند. داشتم معذب می شدم که باز گفت:

— چی شده باز؟ واسه تجدید قوا یاد کاوه افتادی؟ یا باز قراره ازم اجازه بگیری؟!

قبل از آن که اصلاً ذهنم برای جواب به یاری ام بیاید، صادق و سمیرا آرام و سربه زیر بیرون آمدند و گفتند:

. ما می‌ریم یه دوری... .

کاوه برگشت به طرفشان.

. لازم نکرده!

سر جای‌شان خشک شدند. مثل من که از قبل خشک شده بودم.

چرخید به طرفم. دستش را جلوام گرفت و گفت:

. سوئیچ.

توی مشتم بود. سرم را خم کردم. آب دهانم را قورت دادم. سوئیچ را کف دست دراز شده‌اش گذاشتم. از کنارم رد شد و بیرون رفت. اما این آخرش نبود. صدای روشن شدن ماشین و بعد هم رفتنش، مثل تیر خلاص بود.

حال خودم را که نمی‌فهمیدم اما صادق و سمیرا جلوی رویم بودند. جوری دست‌وپایشان را گم کرده بودند که فقط برای بیرون آوردن آنها از این وضع معذب، به‌زور لبخند زدم. باید می‌رفتم.

. مرسی بچه‌ها خیلی بهم کمک کردید.

هر دو داشتند با همان دست پاچگی تعارف تکه پاره می کردند که خدا حافظی کردم و بیرون رفتم.

بدون آن که چیزی توی مغزم باشد درگیر با تلخ ترین حسی- که تا به حال تجربه کرده بودم، توی پیاده رو راه افتادم. همین طور داشتم می رفتم که یک دفعه:

. چی شد پس؟

شری بود، سوار ماشین فلور و حالا او هم هاج و واج شده بود.

شانهام را بالا دادم و لبخند مسخره ای زدم.

. جوابت کرد؟

نحوه ی سوال پرسیدنش، یا در واقع شرح حال ساده اش از اتفاقی که افتاده بود، به خنده ام انداخت. کوتاه و غمگین. شانهام را بالا انداختم و بغضی- را قورت دادم که توی گلویم داشت بزرگ و بزرگ تر می شد.

. خب بیا سوار شو.

هم مسیر نبودیم اما توان راه رفتن هم نداشتم. سوار شدم.

- فکر نکنی ما از مال و اموال خانوم سوءاستفاده می‌کنیم...
چون باید شازده رو می‌کشیدیم بیرون خانوم خودش گفت
با ماشینش بریم.
لبخند کمرنگی زدم.
. من که چیزی نگفتم.
. گفتیم یه وقت فکر ناچور نکنی.
. نمی‌کنم.



#ایوان 404

خیالش انگار از برداشت من از راندن ماشین فلور راحت شده بود که تغییر حالت داد.

نچی کرد و با ناراحتی عمیقی گفت:

. حیف شد کاش نرفته بودم.

ناخودآگاه چپ‌چپ نگاهش کردم. بی‌خیال شانۀ بالا انداخت.

— چی کار کنیم خب، ما روانی هستیم... انقدر خوش‌مون می‌آد از صحنه‌های جدایی... از عشقایی که تهش به هم نمی‌رسن یا همین که به هم می‌رسن یکی شون کشته می‌شه.

او همین‌جور داشت از علایق عجیب و غریبش می‌گفت و من نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم.

همین‌طور ساکت و سردرگم مانده بودم که باز گفت:

بی خیال بابا، حالا یر به یر شدین. اون دفعه تو کوبوندیش
به طاق این دفعه اون. راستش با حرکتش حال کردم. از این
عاشقای دل خسته که هر چقدر معشوق بیشتر گه خوری
می کنه بیشتر عاشقش می شن حال مون به هم می خوره...

هرچند خندیدم اما چشم هایم از اشک پر شده بود. گفتم:

می خوای اصلاً من پیاده شم؟

خودش هم خنده اش گرفت.

نه بابا بشین ناز نکن.

دیگر سکوت کرد. حالم خوب نبود. انگار کم کم داشتم از
شوک بیرون می آمدم. کم کم گرمای تنم می رفت و درد
ضربه ها مشخص می شد.

شری شوخی و جدی اش معلوم نبود اما راست گفته بود.
حالا انگار تازه داشتم می فهمیدم که وقتی به خاطر آن
نقشه های لعنتی جلوی چشمش سراغ فرهاد می رفتم و حتی
تا پای عقد هم رفته بودم، چی به سرش آورده بودم. او که
حتی سراغ کسی— هم نرفته بود، فقط... حالا خودم را هم
نخواستی بود.

خب درد این یکی بیشتر از تحملم بود. من وقتی هم سراغ
فرهاد رفتم، کاوه را می خواستم. انگشتم را زیر چشمم
کشیدم تا جلوی اشکی را بگیرم که داشت بیرون می ریخت.
می خواستم بگویم نگه دارد که صدای زنگ گوشی اش بلند
شد.

— الو... آره... ما فقط به خانوم می گیم چشم... آره
این جوریه... خب... خب... باشه بابا... خداافظ.
سرش را جوری تکان تکان داد انگار مثلاً از چیزی متاسف
شده بود.

زیر لب برای خودش غرغر کرد که:
. همون بهتر که ندیدیم.

و گوشه‌ی خیابان نگه داشت و رو به من گفت:
. شرمنده، ما مجبوریم بریم پی کارمون.

من هم که می خواستم پیاده شوم. بی معطلی ازش تشکر
کردم و پیاده شدم. نفسی گرفتم و راه افتادم. چند قدم جلو
رفتم و بی هدف توی فرعی پیچیدم. خیابانی یک طرفه بود.
از کنار خیابان می رفتم و ماشین‌ها از روبه‌رو می آمدند. از

روی جوب پریدم و توی پیاده رو رفتم. چهار قدم رفتم و ایستادم. گیج و منگ بودم. نگاه کردم به مغازه‌ای که جلواش ایستاده بودم. بسته بود. همان‌جا روی سکوی نشستم. باید خودم را جمع و جور می‌کردم. باید به خانه می‌رفتم. خانه‌ی جدیدم. خانه‌ای که دو روز پیش اسباب‌کشی کرده بودم. خانه‌ای که قرار بود فقط بهرو ساکنش باشد. خانه‌ای که از مامان و بهی فقط یادشان را با خودم برده بودم و از تینا قاب عکس خنده‌های خوشگلش را.



#ایوان 405

هوایی که از دهانم بیرون زد. نه خنده بود نه پوزخند... چه خوش خیالانه فکر کرده بودم: «بالاخره قراره یه خونه‌ی آروم و گرم داشته باشم. یه خونه بدون کینه، بدون حرص. معلومه که غم‌ها حذف نمی‌شن... اما قراره شادیا هم لمس بشن...»

. بهرو.

صدا، ته دلم را خالی کرد. سرم را بلند کردم. آن سمت ایستاده بود. کاوه تا حالا بهرو صدایم نکرده بود... دست به جیب و تکیه زده به ماشین قرمزش. زل زده بود به من. اولین فکرم این بود که: «هنوز توی هپروتم یا بیرون اومدم؟»

بلند که شدم. مثل همیشه‌ی خودش با لحنی حق به جانب گفت:

. ندیدی یه طرفه بود، مجبور شدم از خیابون بالای پیام.

چقدر این جمله آشنا بود. خنده‌ام گرفت. خنده با اشک‌هایی که باز چشمم را پر کرده بودند.
. دیوونه.

به طرفش رفتم و مقابلش ایستادم. اشکی ناغافل از چشمم بیرون ریخت. هول شدم و خندیدم. خندید:
. اوکی بابا بخشیدمت.

و یک دفعه دستش را دور گردنم انداخت و سرم را به سینه‌اش چسبانده. نفس گیر کرده‌ام رها شد و نم آن قطره اشک به خورد تاروپود بلوزش رفت. رفت و محو شد...
لبخند زدم.

دستش را برداشت تا فاصله بگیرم. حالا باز دست به جیب شده بود و من روبه‌رویش. گفتم:
. دلت خنک شد؟

ابرو بالا انداخت.

.یه کم. دیگه یه مدت همین جوریم... همینه که هست!
خندیدم.

. پررو.

داشت چشم‌هایم را نگاه می‌کرد و من به "بهرو" ای فکر می‌کردم که از زبانش شینده بودم... انگار با همین یک بار صدا شدن از زبان او، خودم شده بودم. "بهرو" ای که قهر کرده بود و حالا تمام و کمال برگشته بود...

. گفתי بهرو.

گوشی‌اش را از جیبش درآورد و بعد از کمی روبه‌رویم گرفت. پیامی بود از فلور... نوشته بود:

«این دختر دیگه بهی نیست بهروئه... اذیتش نکن.»

فلور جوری به زندگی‌ام گرما داده بود که دیگر هیچ زمستانی حریفش نمی‌شد.

. به خاطر این اومدی دنبالم؟

کمی نگاهم کرد. ابرو بالا داد و نچ کرد. از حرکتش خنده‌ام گرفت. گفت:

— همین الان قبل از اینکه پیاده شم، رسید... خبرنگار فلورنیوز هنوز سر پستش هست!

شری را می‌گفت... گفتم:
. تازه از این ادا بازی هم بدش می‌آد.
خندید. به ماشین اشاره زد و گفت:
. پیر بالا.



#ایوان 406

سوار شد. نفس عمیقی کشیدم و ماشین را دور زدم. باز خندیدم. دیوانه شده بودم. در را باز کردم و سوار شدم. راه که افتاد، گفتم:

. پشیمون شده بودی که به شری زنگ زدی؟

. کی؟ کی؟ من؟ عمرا!

به انکار مسخره‌اش خندیدم. او اما باز جدی شده بود. خب انگار علاوه بر من که بهرو شده بودم، او هم عوض شده بود. کاوه‌ای جدید... انگار وقتش رسیده بود که بدون حاشیه همدیگر را بشناسیم.

. جریان تماس دو روز پیشت با فلور چی بود؟

ساده گفتم:

. تو.

صورتش جمع شد و با تعجب و شاید گیجی گفت:

. چی؟!

— جریان سر تو بود، فلور تهدیدم کرد که هر چه زودتر تکلیفت رو مشخص کنم. گفتن بنده در قبال شما مسئولم.

آن قدر ناباوری اش واضح بود و حواسش پرت شده بود که در اولین جای ممکن ماشین را نگه داشت و به طرفم چرخید.

.راجع به من حرف می زدین؟!

سرم را به تایید تکان دادم.

با انگشت شست و اشاره اش به من و خودش اشاره زد و گفت:

.رابطه‌ی من و تو رو می گفت؟

باز سرم را به تاییدش تکان دادم. خب شاید هنوز برای باور تغییرات فلور زمان لازم داشت. هضم عوض شدن رابطه‌ای که شاید نزدیک بیست سال جور دیگری بود توی چند ماه امکان پذیر نبود. اما من عمیقاً عوض شدن موضع فلور نسبت به کاوه را نه فقط حس می کردم که به چشم هم می دیدم.

با اخمی که روی صورتش مانده بود، نگاهش را به روبه‌رو داد و انگار برای خودش می گفت:

– گفت "گناه داره این بچه" منظورش من بودم؟! من فکر کردم تینا رو می گه.

خنده ام را خوردم.

– آره خب واقعاً تو با این هیبت زشته بهت بگن بچه اما باور کن از نظر فلور دقیقاً همین قدر بچه ای.

هنوز متعجب بود:

. کلاً با هم دست به یکی کرده بودین؟

لبخندم را خوردم و گفتم:

. تقریباً.

– یه جوری دست زد به شونه مو گفتم، من که بهت گفته

بودم...

بالاخره خندید. دستش را به صورتش کشید و گفت:

. قشنگ پاره شدم این دو روز.

باید می خندیدم اما فقط نگاهش کردم؛ با حسی – عمیق از عذرخواهی. نگاهش را ریز کرد و چیزی نگفت، من اما گفتم:

. خیلی اذیت کردم... معذرت می خوام.



#ایوان 407

.خوبه که می دونی.
.می خواستی تلافی کنی؟

— وقتی دیدمت جا خوردم اما انقدر اعصابم از نبودنت خرد بود و انقدر این مدت با تصمیماتت گند زده بودی به اعصابم که باورم نمی شد واقعاً اومده باشی سراغ من.

. جلوی سمیرا و صادق حسابی کنفم کردی.

جلوی خنده اش را گرفت و گفت:

. حقت بود دیگه قبول کن.

. پررو نشو دیگه.

— چه پررویی؟ باید می فهمیدی من چی کشیدم وقتی جناب عالی ولم کردی و رفتی سراغ اون یارو... اونم نه یه بار، دو بار؟

. کی گفته دو بار؟

حق به جانب گفت:

. من می گم!

شاکی گفتم:

. اصلنم، من فقط یه بار رفتم.

— برو حافظه تو بده سرویس، پس اون ننه‌ی شری بود
صبح نشده رو ایوون گفت؛ نمی‌خوام کسی— تو زندگیم
باشه...

. قبول کن که اون موقع وقت حرف زدن نبود!

. به هر حال سه ماهم خبری ازت نبود.

سرش را تکان تکان داد و گفت:

— دوباره یادم اومد... حالا حالاها باهات صاف نمی‌شم.
عمرآ!

خنده‌ام را از این روی تخسش خوردم و گفتم:

— لوس نشو دیگه. من این مدت باید یه سری کار انجام
می‌دادم که نه اعصاب برای خودم می‌داشت نه اعصاب
برای کسی. که کنارم بود... ضمن این که دیگه نمی‌خواستم
بهی باشم... برای همین باید این چند ماه رو تنها می‌گذروندم
تا هم خودمو پیدا کنم، هم این که اعصاب تو رو به هم
نریزم. مثلاً خوبی کردم در حقت!

کامل به طرفم چرخیده بود. چهره‌اش هم باز شده بود.
گفت:

— جان هر کی دوست داری دیگه در حق من خوبی نکن،
خب؟

بلند خندیدم و سر تکان دادم.

. باشه.

اما انگار راضی نشده بود.

. عصبانی ام از اینکه تنهایی می خواهی همه کار کنی...

. فقط نمی خواستم اذیت بشی.

— الان فکر می کنی اذیت نشدم این مدت از فکر اینکه

ممکنه باز چه تصمیمی بگیری؟!

— چرا خب من که قبول کردم... اما می خواستم این کارو

تنهایی تموم کنم... می خواستم بهرورو پیدا کنم... باید تنها

دنبالش می گشتم.



#ایوان 408

. پیداش کردی؟
سرم را تکان دادم و گفتم:
. هووم... فکر کنم.
کمی نگاهم کرد. موشکافانه و دقیق.
— منم باید بیشتر فکر کنم... اگه دیگه شبیه اون دختره که
عاشقش شدم نیستی...
انتظار هر چیزی داشتم جز این که بی هوا به در شوخی
بزند. خودش زودتر به خنده افتاد. من هم. خم شدم و
مشتم را به بازویش کوبیدم.

— بیخود ذهنتو مشغول نکن. دیگه مجبوری جور این دختره که عاشق خودت کردی رو بکشی، چه بهی باشه چه بهرو!

— مادر و خواهر شوهرم نداری که حالت کنن چه جوری آویزون پسرشون شدی!

دو تا مشت دیگر هم بهش کوبیدم. خندید و پخش ماشین را روشن کرد. راه که افتاد صدا را هم بیشتر کرد. منتظر ترانه‌ای رپ بودم اما... ترانه‌ای که پخش شد سرم را به طرفش برگرداند.

. عجیباً غریبا کاوه خان... ترک عادت کردی؟

. هووم... سه ماه بسته بودنم به تخت!

این سه ماه انگار خیلی زیاد بهش سخت گذشته بود. باز صدای پخش را بیشتر کرد.

«خونه‌ی ما قصه داره

آلبالو و پسته داره

پشت خنده‌های گرمش

آدمای خسته داره
 خونه‌ی ما شادی داره
 توی حوضاش ماهی داره
 کوچه‌هاش توپ بازی داره
 گربه‌های نازی داره...»
 دستش آمد و دستم را گرفت.
 دیگه ولش نمی‌کنم.

تکیه‌ام را راحت به پشتی صندلی دادم و نفس کشیدم.
 آخیش... "خونه" انگار دیگر دور نبود... قرار بود خنده به
 لب‌های آدم‌های خسته‌اش هم بیاید.

سرم را به طرفش کج کردم. فلور گفته بود:

«بعید می‌دونم چیزی از کودکی و نوجوانیش بهت گفته
 باشه، غدتر از این حرف‌هاست... فقط اینکه به ظاهرش
 که انگار یه بچه پولداره بی‌درده نگاه نکن... اون هم مشکلاتی
 داشته.»

. تو همه‌ی زندگی منو می‌دونی، من اما...

لحظه‌ای نگاهش را از مسیر گرفت و گفت:
می‌گم برات...

نمی‌شد کاوه را دید و به تینا فکر نکرد.
می‌دونستی هر بار تینا رو دیدم سراغ تو رو گرفت.
خوشش آمد. گفت:
دل‌م براش تنگ شده.

. منم.

باز نگاهم کرد. با چشم‌های ریز شده.
خوشحال بودم... خوشحالِ خوشحال و این بغض بی‌هوا
و اشک بی‌موقع هیچ ربطی به خوشحالی‌ام نداشت.
دستم را توی دستش فشار داد و گفت:
— هرچند فلور عوض شده، اما... هنوزم تو بهترین خاله‌ی
دنیاپی.

لبخند آمد و آن بغض را پوشاند. عمیق نفس کشیدم...
حواسم را به گرمای دست‌هایمان دادم. دست‌هایمان و
ترانه‌ای که می‌گفت:

«خونه‌ی ما گرم و صمیمی
رو دیواراش عکسای قدیمی
عکس بازی توی ایوون
لب دریا تو تابستون...»



#ایوان409

و اما...

زیر ایوان ماه

ماه درست وسط آسمان بود. زنی با پیراهن گلدار روی
ایوان ایستاده بود.

شاید غم دنیا توی دلش ته نشین شده بود اما هنوز بلد
بود لبخند به تن لب‌هایش کند و برای دخترها دست تکان
دهد.

«دورت بگردم من، عکاس حرفه‌ایم.»

«باز این گل‌گلی ما رو کرد کیسه بکس محبت‌هاش»

«نه که تو هم بدت می آدا!»

«حسادت نکن هِنگی وگرنه می رم می ذارم کف دست خانوم
که کتابتو بهش تقدیم کردیا!»
«نمی گی... می دونم.»

هنگامه راست می گفت. قرار نبود رازش تا قرار گرفتن اولین
رمان چاپ شده اش در دست های فلور، فاش شود.
راستی فلور کجا بود؟ عمارت که بی فلور معنایی نداشت.
گلپر از پله های ایوان پایین آمد و به طرف دخترها رفت.
هنگامه محکم پایه های نردبان را چسبیده بود. شری تاکید
کرده بود که تکان نخورد تا کادرش به هم نریزد.
گلپر آمد و دست روی نردبان گذاشت تا خیالش از نیفتادن
شری راحت شود.

«همه ش می گن کار تو معدن سخته، کار تو که از همه
سخت تره، دورت بگردم.»
هنگامه خنده اش را خورد.

«آخ گل گلی مگه قدر می دونن. آخرشم می گن عکسه
این جاش کج بود اون جاش کوچ بود.»
«خاک بر سرشون.»

خنده‌ی هنگامه نردبان را به لرزه انداخت. شری دوربینش
را سفت چسبید تا از دستش نیفتد اما کادرش به هم ریخته
بود.

«آی بابا گل گلی نخندونش دیگه.»

«چی شد حالا؟ عکست بد افتاد؟»

«دستیارای ما رو باش... یه عکس فلسفی خواستیم
بگیریم.»

گپر ساده رو به هنگامه پچ‌پچ کرد:

«من فلسفی دوست ندارم... اما صورت آدم توش باشه
خوشم می‌آد یا از این منظره‌های قشنگ»

هنگامه باز با خنده‌اش نردبان را لرزاند. شری "ای بابا"ی
دیگری گفت و خواست پایین بیاید. هنگامه نردبان را ول
کرد و فرار کرد. شری از نردبان پایین آمده، دوربینش را

دست گلپر داده و دنبالش می‌دوید. گلپر دورین را دودستی
سفت چسبیده بود و میگفت:

«تقصیر من بود شری... بیا منو دعوا کن... حالا چی بود
عکست؟ بیا دوباره بگیر...»

صدای خنده‌یشان در باغ بلند شده بود. شاید آن قدر بلند
که تا آسمان هم برود...

برود و برود و برود و...

به گوش‌های فلور برسد.

فلور که رو به ساحل نشسته و نگاهش را به تلاقی شب و
دریا دوخته بود. بعد از سال‌ها آمده بود سفر... سفری
برای تفریح. سفری با... خانواده.

بالاخره او هم خانواده‌ای پیدا کرده بود. خانواده‌ای که
ریشه‌های‌شان به هم می‌رسید، وگرنه که گلپر و شری و
هنگامه هم خانواده‌اش بودند.

نه فقط آن‌ها...

همه‌ی زن‌های بی‌پناه...

همه‌ی دخترکان عالم...

با کاوه و بهرو آمده بود. نه فقط همین، با دلی که کم‌کمک
از حضور این هم‌خون گرم شده بود.

هم‌خون عزیزش آمد.

پسرش بود. پسری که یک عمر حسرتش را داشت...

دست در دست بهرو بود.

دخترش بود. دختری که یک عمر حسرتش را داشت...

کنارش نشستند.

کاوه وسط بود. فلور و بهرو دو طرفش. دست‌هایش را باز
کرد و روی شانهِ هایشان انداخت.

«تینا گفت فردا با پدربزرگش می‌رن دبی، قراره چند روزی

اون‌جا باشن.»

کاوه حلقه‌ی دستش را دور شانهِ بهرو تنگ‌تر کرد و

شقیقه‌اش را محکم بوسید.



#ایوان 410

می دانست که دلتنگی برای تینا همیشه همراه همسرش
هست و... بود.

بعد هم سرش را برگرداند و بوسه‌ی آرامی به موهای فلور
زد.

پسرک سرشار از مهر بود و تازه راه خرج کردنش را پیدا
کرده بود.

دنیا را می‌داد که فقط همین دو نفر کنارش بمانند.

هنوز هم ترس از دست‌دادن داشت. هنوز هم ترس رهاشدن داشت، اما نه تا وقتی اینطور کوه می‌شد و تکیه‌گاه سرهای این دو زن که روی شانه‌هایش آرام می‌گرفتند.

«وقتی برگشت برایش تولد می‌گیری؟»

بهر و جواب فلور را با مکث داد.

«نمی‌دونم... باید برنامه‌های پدرشو بدونم.»

مطمئن نبود. شاید می‌گرفت شاید هم نه. نمی‌خواست خواهرزاده‌اش را شب تولد از پدرش جدا کند. شاید او هم برنامه‌ای داشت... باید مطمئن می‌شد... هرچه بود عضو اول و اصلی خانواده‌ی تینا، هنوز هم فرهاد بود.

فرهاد که توی بالکن ایستاده و به ماه زل زده بود. هلالی وسط سیاهی شب.

هنوز مردد بود. بعد از سه سال هنوز نمی‌دانست وقتش رسیده یا نه.

گوشی‌اش را برداشت و برایش پیام فرستاد.

«شاید وقتش باشه که تو توی جمع و جور کردن این حواس کمک کنی.»

پیام را برای ویدا فرستاد.

ویدا که روی تختش دراز کشیده و لابه‌لای فکرهایش سعی می‌کرد، بخواهد. فردا صبح زود کلاس داشت و نمی‌خواست کسل باشد.

اول پیام رسیده را ندید گرفت، اما وقتی خواب به چشم‌هایش نیامد، گوشی را برداشت تا ذهنش خالی شود. پیام را خواند و خیره ماند.

مثل بهرو که خیره به دریا مانده بود. پیامی به گوشی‌اش رسیده بود. سرش را از روی شانهای کاوه برداشت و گوشی را از جیبش درآورد. ویدا برایش نوشته بود.

«نمی‌دونم چرا وقتی پیامش بهم رسید، فکر کردم اول از همه باید به تو بگم...»

بهرو می‌دانست از چه می‌گوید. شاید این سال‌ها دیگر ارتباط نزدیکی نداشتند اما بهرو کم‌کم توانسته بود درکش کند. هم درکش کرده بود، هم مدیونش بود...

اگر آن روز ویدا جلوی آن عقد را نگرفته بود... وای. هنوز
هم از تصورش تنش می لرزید....

چه روزهایی بود... چه روزهایی...
خوب که گذشته بود.

خوبی زندگی همین بود. می گذشت... هرچند جای زخمها
می ماند.

می ماند تا ابد...

گوشی اش را به کاوه و فلور نشان داد.

«به نظرتون به من مربوطه؟»

«می خوای بندازی گردن ما؟»

به جواب شوخ فلور خندید و به صورت خندان کاوه نگاه
کرد.

«اول و آخر اونا کار خودشونو می کنن.»

کاوه راست می گفت. سرش را تکان داد. باز سر روی
شانهاش گذاشت.

فکرش فقط درگیر تینا بود. اگر باعث می‌شد تینا خوشحال‌تر باشد، او هیچ مخالفتی نداشت. هرچند اگر مخالفتی هم بود، قصد بروز دادنش را نداشت.

زندگی خیلی خوب یادش داده بود که حتی اختیار خودش هم تمام و کمال دست خودش نبود، چه رسد به اختیار زندگی دیگران...

«خداوکیلی خوب بالشی گیر آوردین جفت‌تون.»

فلور و بهرو با صدای بلند خندیدند اما سرشان را تکان ندادند.

«بین بعد هی بگو بچه می‌خوام. تو دیگه ظرفیت همین قدره گاو.»

«بی‌خود، من یه ده بیست تا بچه می‌خوام. دیرم شده...»

«برو به فرزندخوندگی قبول کن.»

«می‌خوام خون فلور تو رگاشون باشه همچین با جنم و جریزه بار بیان.»

فلور خندید و سرش را بلند کرد. بهرو هم جدا شده و نگاهش می‌کرد.

«خجالت بکش بچه، با من شوخی نکن.»



#ایوان411

«به خدا جدی می‌گم... بین تو حفته یه خاندان بزرگ داشته باشی... خاندان "فلورالملوک محبوب باشی"... بعد بشینی رو صندلی مخصوصت تو ایوون، بچه‌ها یکی یکی بیان دست بوس...»

بهر و از ته دل می‌خندید. فلور چپ چپ پسرک را نگاه می‌کرد. بلد بود چطور خنده‌هایش را کنترل کند.

«باور کن حیفه، اینجوری تو داری حروم می‌شی. کلاً دو نفر و نصفی بیشتر نیستیم.»

«گلپر و شری و هنگامه هم هستن...»

فلور، بهرو را تایید کرد. کاوه اما کوتاه نمی‌آمد.

«بحثو منحرف نکنین... من می‌خوام از رگ و ریشه‌ی فلور باشن... بیست تا دختر اسمشونم می‌ذاریم فلور اول تا بیستم.»

«اگه پسر شدن چی؟»

باز تخس شد و جواب بهرو را داد.

«پسر شد با تو، من اسم دخترا رو تقبل کردم.»

«زحمت کشیدی واقعاً!»

سرش را در جواب فلور تکان داد.

فلور و بهرو با هم نگاهی رد و بدل کردند.

کاوه مشکوک نگاه‌شان کرد...

نگاه‌شان شیطنت داشت و نگاه کاوه هنوز سوالی بود و مشکوک.

بهرو دستش را روی شکمش گذاشت و سرش را خم کرد.

«خدا به دادمون برسه با این بابات.»

کاوه شوکه و هاج و واج مانده بود.

«باکی هستی؟»

فلور نتوانست خنده‌اش را کنترل کند.

بهرو چپ چپ نگاهش می‌کرد.

«باباش؟»

کاوه هنوز نمی‌توانست بپذیرد. به خودش اشاره کرد.

«یعنی من؟»

«واقعاً؟»

فلور و بهرو هر دو به تایید سر تکان دادند. کاوه از جا پرید.

«یعنی چی؟... کی تو حامله شدی اصلاً؟»

بهرو دنبال چیزی می‌گشت که به طرفش پرتاب کند.

آخر سر شالش را برداشت و پرت کرد.

«چرا پرت می کنی خب؟ آمادگیشو ندارم!»

بهرو این بار می خواست گوشیش را پرت کند. فلور دستش را گرفت. خنده اش را خورد و گفت:

«نگفتم این فقط تو حرف دنبال خاندان فلورالملوک می گرده؟!»

«چرا به خدا! فقط من هنوز این مارمولکو نشناختم!»

کاوه با همان شوک از جواب بهرو به خنده افتاد.

هنوز ناباوری محض بود.

روبه رویش نشست.

«واقعاً بچه ام اون توئه؟»

بهرو باز خنده اش گرفت.

«آره همین توئه.»

«چی بذاریم اسمشو»

«بذار ببینم چیه اول، بعد.»



#ایوان 412

فلور خندان و با چشمانی که حالا نم شده بود، گفت:

«فلور اول تا بیستم بودن که، چی شد؟»

«اسم تو فقط برازنده ی خودته، باید همیشه تک باشی.»

«می بینی که گوشام دراز نیست.»

«بابا چه می دونستم بچه هه انقدر دست به نقده...»

می خواستم تحریکت کنم بیای تو تیم من.»

نگاهش خیره به شکم بهرو بود. هنوز کوچکترین برجستگی هم نداشت.

«آخ بزنه و پنج قلو از آب دربیاد...»

«وای مگه خلی کاوه؟»

«من به فکر توام عزیزم، یه بار حامله شدی پنج تا درو
می کنی؛ بده؟»

«دیگه واقعاً زهرمار عزیزم!»

«خیلی خب! حالا بگو اسمشو چی بذاریم؟»

صدای شان آرام آرام لابه لای صدای موجها محو می شد...

عاقبت نور همه جا را روشن می کرد...

سیاهی ها تمام می شد...

راه روشن بود...

هرچند از لابه لای پیچ و خمها می گذشت...

شادی ها و غمها

شیرینی ها و تلخی ها

کاش صدای خندهها بیشتر باشد...

اینجا...

زیر ایوان ماه...

پایان

یازده دی ماه هزار و چهارصد و یک

